



به نام او

کاغذ توی دستم رو فشار میدم و به تابلو های کوچیک روی برد لابی مجتمع نگاه میکنم.

دفتر نشریه " ندای حق " - خبرگزاری ایران پرس / طبقه یازدهم ، واحد 34

آروم و با استرس از کنار نگهبان لابی رد میشم و به سمت دو آسانسور مجتمع میرم. وارد آسانسور طبقات فرد میشم و دکمه 11 رو فشار میدم.

آهنگ بی کلام توی آسانسور استرسم رو بیشتر میکرد.

سعی میکنم نفس عمیق بکشم و با خودم مرور میکنم "من میتونم! بهش نیاز دارم، باید بتونم..."

برای پرت کردن حواسم از توی آینه آسانسور وضعم رو چک میکنم. کمی لبه شالم رو پایین میکشم و موهای چتریم رو زیر شال میفرستم که لجازانه سر میخورن و دوباره روی پیشونیم میریزن.

عینک گرد و فریم نازکم رو برمیدارم و برای اطمینان اینکه ریلم نریخته باشه دستی زیر چشم میکشم.

با صدای زنی که میگفت به طبقه یازده رسیدم کیفم رو روی دوشم جابجا میکنم و بعد از باز شدن در از آسانسور خارج میشم.

از بین واحدهای رو به روم به سمت در سفید رنگ میرم که با بنر وصل شده روی پایه ای اسم دفتر نشریه رو نشون میداد.

همزمان با نفس عمیقی که میکشم زنگ رو فشار میدم، کمی طول میکشه تا زن میانسالی در رو باز میکنه.

- سلام، بفرمایید؟!

نمیدونم طرف مقابلم کیه پس از همون اول سعی میکنم معقول به نظر برسم. لبخند کمرنگی رو با وجود تموم استرسی که داشتم به اجبار روی صورتم میارم.

-برای آگهی استخدامی که دادین اومدم.

در رو بیشتر باز میکنه تا وارد بشم، با گفتن " بفرمایید بشینین " با عجله از کنارم رد میشه و به سمت انتهای سالن میره که با وجود در کشویی مشخصه آبدارخونه ست.

به تعداد افرادی که قبل از من اومده و منتظر نشسته بودن نگاه میکنم و آروم روی مبل دو نفره که تنها جای خالی بود میشینم و توی دفتر چشم میچرخونم.

میز ها، در اتاق ها، پارتیشن های انتهای سالن، در کشویی آبدار خونه، میز های کوچیک پذیرایی و حتی مبل های چرم، به رنگ قهوه ای سوخته با دکور طرح چوب تیره دفتر همخوانی جالبی داشت.

روی دیوار قاب های بزرگی از لوح های تقدیر و عکس های بزرگ و شاسی شده از شماره های مختلف روزنامه آویزون بود و مشخص میکرد اون شماره ها باید مهم باشن.

-بفرمایید.

سر بالا میارم و به همون خانم میانسالی که برام در رو باز کرد نگاه میکنم که سینی چای رو جلوم نگه داشته. با تشکر چای رو برمیدارم تا به کمک اون کمی گلوی خشک شده ام نرم بشه.

زن به سمت میز بزرگ که اول سالن قرار گرفته بود میره، از پوشه کنار پرینتر برگه ای بیرون میکشه و همراه زیر دستی و یه خودکار به سمت میاد.

-بفرمایید اینو پر کنین تا صداتون کنن.

کاغذ رو با تشکر زیر لبی از دستش میگیرم و با نگاه سر سری میفهمم که فرم اطلاعاته.

زیر لب بسم الله میگم و مشغول پر کردن فرم میشم.

صدای تلفن و همهمه از پارتیشن هایی که که به نظر میرسید اتاق خبرنگار ها باشه قطع نمیشد. آدم هایی که زودتر از من اومده بودن یکی یکی وارد اتاق میشدن و بعد از چند دقیقه میرفتن و با توی ذهنم تکرار میشد:

-یعنی میشه من اینجا مشغول کار بشم؟

تقریبا هفت، هشت نفر مونده بود تا نوبت من که صدای داد مردی از اتاق بزرگی که تماما شیشه ایی بود بلند میشه و پرده های کشیده مانع دیده شدن داخل اتاق میشد.

-من فقط میخوام بدونم کی به تو چنین اجازه ای داده؟ ها؟ اینجا بی در و پیکره؟ بی صاحبه؟ نه فقط تو به من بگو که...

و قبل اینکه صدای بیشتری بیرون بیاد همون خانم میانسال به سمت در اتاق میدوئه و با بستن در به آبدارخونه برمیگردد.

فنجون خالی توی دستم رو روی میز عسلی کوچیک کنارم میذارم، صدای داد با وجود بسته شدن در باز هم به طور نامفهومی شنیده میشد.

به زن نگاه میکنم، پیر نبود، شاید اوایل میانسالی، لاغر و کشیده و از حرکات فرزش معلوم بود که توی کارش خبره ست، همزمان حواسش به در و آدم های جدیدی که میومدن بود تا ازشون پذیرایی کنه بود، برای آدم هایی که توی اتاق های دیگه میرفتن چای و شیرینی میبرد، غذا درست میکرد، ظرف های کثیف شده رو جمع میکرد و میشست. عین فرفره دور خودش میچرخید و همه کار ها رو توی کمترین زمان به بهترین شکل انجام میداد. عین مامان!

از شباهتش به مامان آروم و ناخودآگاه لبخندی روی صورتم میشینه و ازش چشم میگیرم.

به چهار نفری که مثل من منتظر انجام مصاحبه بودن نگاه میکنم که در اتاق شیشه ای باز میشه. مرد جوونی با اخم از اتاق بیرون میاد و نگاه گذرای به من و چند نفر دیگه میندازه و به سمت در اتاقی که مصاحبه کاری اونجا انجام میشد میره و با تقه ای در بدون اینکه منتظر جوابی بمونه در رو باز میکنه و سرش رو توی اتاق میبره:

-سبحان! بیا برو ببین چیکارت داره.

چند ثانیه طول میکشه تا مرد توی اتاق به همراه زنی که مثل من برای استخدام اومده بود بیرون میاد و رو به زن میکنه.

-ممنون که تشریف آوردین، باهاتون تماس میگیریم.

زن میره و مرد رو به کسی که دنبالش اومده بود میکنه و برای چند ثانیه چپ

چپ نگاهش میکنه و کوتاه دستور میده:

-آقای اشرفی با بقیه مصاحبه کن.

بدون حرف دیگه ای به سمت اتاق میره. اشرفی به رفتن مرد نگاه کرد و با اطمینان اینکه مرد وارد اتاق شیشه ای میشه به سمت زن میانسال که با تکیه به در آبدارخونه نگاهش میکرد برمیگرده و به آنی لبخند روی لبش میشینه و آروم به حرف میاد:

-یک ساعت و نیم اون فک زد ولی دهن من خشک شد.

زن با لبخند عمیقی نگاهش میکنه و مثل خودش آروم جواب داد:

-چای میخوری؟

-داریم؟

زن با خوشرویی که انگار عادتش بود سر به نشونه مثبت تگون میده.

-بله که داریم، برو برات میارم...

مرد چند قدم به جلو برمیداره و قبل اینکه در باز کنه دوباره به سمت زن برمیگرده:

-خانوم سمیعی؟

سمیعی کمی خم میشه و نگاهش میکنه و اشرفی با شیطنت خاصی و با همون صدای آروم ادامه میده:

-از شیرینی های این عتیقه مونده؟

سمیعی با صدای خفه ای میخنده و سر تگون میده.

-پس قربون دستت چندتا شیرینی هم بیار...

و همونطور که وارد اتاق میشد بدون اینکه نگاهی کنه کسایی که مثل من منتظر نشسته بودم رو مخاطب قرار میده

-دو تا دوتا بیاید داخل...

دو زنی که جلوتر از من نشسته بودن با این حرف پا شدن و همراهش به اتاق میرن. فقط من و دختر دیگه ای که از چهره اش مشخص بود تقریبا هم سن خودمه می مونیم.

از استرس پاهام روی زمین ضرب میگیره و تمام تلاشم برای جلوگیری از این حرکت تنها برای چند ثانیه جواب میده و باز روی از نو...

سمیعی با سینی چای و شیرینی وارد اتاق میشه و بعد از چند ثانیه بیرون میاد.

صدای تق تق برخورد ریتمیک کفشم به سرامیک جای اینکه آرامم کنه بیشتر عصبیم میکنه تا اینکه بعد از چند دقیقه در اتاق باز میشه دو زن با لبخند بیرون میان و بعد از خداحافظی با سمیعی از دفتر میرن. با تردید بند کیفم رو محکم توی دستم میگیرم و همراه دختر کناریم به اتاق میریم. اشرفی در حال خوردن چای با دست به کاناپه اشاره میکنه. بعد از اینکه فرم اطلاعات رو روی میز میذارم کنار دختر که با اعتماد به نفس خاصی روی مبل نشسته میشینم. به اشرفی نگاه میکنم که حین خوردن چای مشغول خوندن برگه اطلاعات میشه.

چند دقیقه طول میکشه تا اینکه بالاخره سرش رو بالا آورد و به هردومون نگاه میکنه و بعد نگاهش روی دختر کناریم ثابت می مونه.

-خب خانم رضایی.

دختر کمی روی مبل جا به جا میشه و با غرور و اعتماد به نفس جواب میده:

-بله؟

-شما اینطوری که توی فرم نوشتن سابقه کار دارین.

ناخودآگاه آب دهنم رو قورت میدم. توی دلم لعنتی میفرستم به اینکه این کار رو هم از دست دادم. سابقه کار! خب بالاخره همه باید از یه جایی شروع کنن.

-بله، دو سال و توی یه آموزشگاه بخاطر رتبه کنکورم پشتیبان بچه های کنکوری بودم.

-آها پس سابقه کار مرتبط با رسانه ندارین؟

-نه!

-تسلط به کامپیوتر هم نوشتن کم!

-بله زیاد به کامپیوتر وارد نیستم.

پوست کنار ناخونم رو میکنم و سعی میکنم به خودم دستور بدم که باید مثل این دختر اعتماد به نفس داشته باشم.

-اوهم! چی شد که از کار قبلیتون اومدین بیرون؟

- هم بخاطر حقوق کمی که داشت، هم بخاطر دانشگاه و سنگین تر شدن درسام دیگه نمیتونستم با زمان اونجا هماهنگ باشم.

- دانشجو هستین؟ چه رشته ایی و کجا؟

دختر با غرور بیشتری صدایش رو صاف میکنه و ادامه میده:

-بله، من دندون شهید بهشتی ام.

مرد چند ثانیه نگاهش میکنه و روی کاغذ با خودکار قرمز علامت میزنه.

- خانم رضایی کار ما اینجا پاره وقت نیست، تمام وقته. 9 صبح تا 5 عصر، گاهی به صورت اجبار باید اضافه کار وایستید. فکر نکنم با کار ما با شرایط شما جور باشه.

-اوووم با این ساعت کاری نه!

-خب، پس نمیتونیم همکاری داشته باشیم. از آشناییتون خوشحال شدم.

کاغذ توی دستش رو تغییر میده و برگه اطلاعات من رو توی دست میگیره.

دختر با خداحافظی از اتاق بیرون میره و در رو میبنده. سرم رو پایین میندازم و قبل اینکه جملات انگیزشی خودم رو توی ذهنم تکرار کنم با صدای مردونه ایی که سعی داشت ادای زنا رو دربیاره سر بالا میارم و ناباور به اشرفی نگاه کردم.

-من دندون شهید بهشتی ام!

و با چشم غره به در بسته اتاق با صدای خودش ادامه داد:

-منم پانکراس شهید همت ام.

با نگاه کوتاهی به برگه ام سرش رو بالا میاره و چشماش رو به صورت من میدوزه. منی که بی شک از شوک حرکتش با چشم های گرد شده نگاهش میکردم. درست مثل وقت هایی که حامد میگفت شبیه توت فرنگی توی انیمیشن "ابری با احتمال بارش کوفته قلقلی 2" میشم.

انگار که اصلا براش مهم نیست که من شاهد این صحنه بودم، بی تفاوت ادامه میده:

- تو هم از این افاده ها داشته باشی ردت میکنم...

سوال اولش رو که برعکس چند ثانیه پیش با لحن کاملا جدی بیان میکنه باعث میشه تموم حس و حال و تعجبم به آنی بپره.

-خب، سابقه کار که نداری.

آب دهنم رو قورت و سر تکون میدم.

-نه...

مدرکتون هم...

قبل اینکه چیزی بگه خودم جمله اش رو تکمیل میکنم:

-دیپلم.

-دیپلم چه رشته ای؟

با تعجب سر بالا میارم و نگاهش میکنم، باور نمیشه بالاخره یه نفر پیدا شد که این مدرک رو بدون تمسخر به زبون بیاره، بدون اینکه با پوزخندی توی چشمام نگاه کنه، یا بدون اینکه جمله تکراری حامد "الان کی به دیپلمه کار میده" رو به صورتم بکوبه از رشته ام بپرسه.

-خانم...

به فرم نگاه میکنه و جمله اش رو تکمیل میکنه.

-خانم رستگار؟

-چیز... ادبیات و علوم انسانی.

-خوبه، به کامپیوتر چقدر تسلط دارین؟

-به اندازه کاربردی. نه ناآشنا، نه خیلی حرفه ایی...

-تسلطتون به برنامه های آفیس؟

-خوب.

-روابط عمومیتون چگونه؟

-بالا.

یه تای ابروش رو بالا میندازه و لبخند کمرنگی که کج لبش میشنه نگاهم میکنه.

-میدونی روابط عمومی بالا یعنی چی؟

دهن باز میکنم تا حرفی بزنم که حرفم رو قطع میکنه.

-بیخیال! از اینکه اینقدر اعتماد به نفس داشتی که اینو بگی خوشم امد.

نگاهش میکنم و اون ادامه میده:

-درس میخونین؟

نمیخوام لوس و بچه به نظر بیام، پس سعی میکنم شبیه آدم های ضعیف نباشم. چیزی که تموم عمرم بودم.

-نه...

-خوبه پس میتونین از 9 صبح تا 5 عصر سرکار باشین؟!

-بله.

باقی برگه های فرم رو جا به جا میکنه و همزمان بدون اینکه نگاهم کنه سوالش رو میپرسه.

-با اضافه کار ایستادن که مشکلی ندارین؟

-بخشید منظورتون از اضافه کار چند ساعته؟

-بستگی داره! گاهی یه ربع، گاهی هم دو ساعت!البته همیشگی نیست، بیشتر برای روز های قبل و بعد چاپ چنین شرایطی رو داریم.

-اگر از قبل اطلاع داشته باشم تا بتونم با خانواده هماهنگ کنم، مشکلی نیست.

-خوبه! متاهلین یا مجرد؟

-مج... نامزد دارم.

خودکارش رو روی کاغذ ها میذاره و با یه لبخند و نگاه پر معنی بهم چشم میدوزه.

-نامزد یا دوست پسر فاب؟

نگاهم باعث میشه ادامه بده:

-منظورم اینه خانواده در جریان؟!!

ساکت نگاهش میکنم. میخوام دروغ بگم اما میترسم! میترسم هر کدوم از جواب هام به ضررم تموم بشه و مکث باعث میشه لبخند کمرنگی بزنه و همزمان که کنار برگه ام چیزی رو علامت میزنه سرتکون میده.

-اوکی! فقط امیدوارم از اون غیرتی الکی ها نباشه که بخواد کاسه داغتر از آتش بشه و بگه اضافه کار واینستا!

نگاهش میکنم، احساس میکنم با آدمی طرفم که میتونه ذهنم رو بخونه. به صندلیش تکیه میده و نگاهم میکنه.

-بسیار خب...

میدونم که کار دیگه ایی نمونده و منتظرم که با جمله کلیشه ای و تکراری "باهاتون تماس میگیریم" دست به سرم کنه و برعکس چیزی که گفته مثل تموم دفعات قبلی هیچوقت باهام تماس نگیرن اما جمله اش شوکه ام میکنه.

-فردا ساعت نه صبح با کارت ملی، شناسنامه و دو قطعه عکس و دوتا سفته پنج میلیونی جهت ضمانت اینجا باشین.

قبل اینکه چیزی بگم جلوی چشمای من تموم فرم های قبلی رو پاره میکنه و توی سطل زیر میز میریزه.
-فردا میبینمتون.

از پشت میزش پا میشه و به سمت پنجره میره و بازش میکنه. همزمان با باز کردن پنجره جریان هوای سرد وارد اتاق میشه و اشرفی از توی جیبش بسته سیگار و فندک رو در میاره. سیگار رو بین لباش میذاره و با فندک روشنش میکنه و بدون توجه به من به نمای شهر نگاه میکنه و دود سیگارش رو بیرون میفرسته و بعد چند ثانیه به سمتم بر میگرده:

-چیزی مونده که بخواین بگین؟

هول و شتاب زده سرم رو به نشونه منفی تکون میدم که لبخند میزنه.

-پس، فردا میبینمتون!

از روی مبل پا میشم و کیفم رو توی دستم فشار میدم. نمیدونم چرا انتظار دارم یهو بخنده و بگه سرکارم گذاشته و عین حامد تکرار کنه:

"کی به یه دیپلمه بدون سابقه کار، کار میده؟"

نگاهش باعث میشه آرام و با شک زمزمه کنم:

-خدا نگه دار...

همچنان منتظر اون جمله از اتاق بیرون میرم که جلوی در با مردی که اشرفی دنبالش اومده بود رو در رو میشم و قبل اینکه به هم برخورد کنیم کمی خودش رو کنار میکشه ت من رد بشم.

آروم از کنارش رد میشم و زمزمه میکنم:

-ببخشید، خدا نگه دار...

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

-خدا نگه دارتون خانم.

به اتاق میره و در رو میبندد. به ساعت روی دیوار نگاه میکنم که پنج و نیم رو نشون میده و سکوت عجیب سالنی که تا قبل از رفتن من به اتاق غلغله بود بهم میفهمونه که ساعت کاری تموم شده.

چشم میچرخونم تا مطمئن بشم کسی نیست اما با صدای توی اتاق به خودم میام، صدایی که این چند دقیقه صحبت باعث شد بدون شک بدونم که صدای اشرفیه!

-ها چیه؟

صدای مردونه ایی که بی شک متعلق به مرد اخمو توی اتاق بود بلند میشه:

-خیلی پرویی میثم!

-اختیار داری، من پیش رئیس کچلت برای پرو بودن شاگردی میکنم، دارم درس پس میدم!

هر دو سکوت میکنند و اینبار صدای اشرفی جدی میشه:

-ببین سبحان! به اندازه کافی اون بشکه دوغ 220 لیتری چرت و پرت گفت، اگر میخوای اونا رو تکرار کنی همین الان بگو تا برم. تو هم بشین تا فردا در و دیوار اینجا رو موعظه کن.

-میثم مثل اینکه تو واقعا نمیفهمی چه گندی زدی نه؟

-گند؟ من گند زدم؟

-نه! حق داری اسمش رو گند نذاری چون این کار جنابعالی رسماً فاجعه بود.

-چرا جو میدی مرد حسابی؟

-جو میدم؟ ببینم تو مسئول کدوم سرویس خبری؟

-اقتصاد!

- پس بگو واسه چی توی بخش طنز نامه از عروس سفیر نوشتی؟ چرا بدون اجازه من منتشرش کردی؟

-شما که متن رو تعلیقش کردین، دیگه دردت چیه؟

-آره، یادداشت تعلیق شده ولی بعد از 20 ساعت! بعد از کلی بازخورد خبری، متنی که نوشتی همه جا پخش شده. از دیروز تا حالا از هزار جا دارن تماس میگیرن که پاسخگو چرتی باشیم که نوشتی.

-کدوم چرت؟

-اینکه نوشتی...

راه می‌وفتم که به سمت در برم اما با جمله بعدی سرجام می‌ایستم.

-سبحانو درد! با اینایی که اومدن مصاحبه کردی؟

-آره!

-چی شد؟

-هیچی همین آخریه رو انتخاب کردم!

-مدرکش چیه؟ چند سال سابقه کار داره؟

-دیپلم، سابقه کار هم نداره! ولی خوشگله...

صدای داد باعث میشه از جا بپریم:

-میثم! —————

-ها چته؟

-چیه و زهرمار! من چه معیارهایی واسه منشی به تو گفته بودم؟

-والا با اون معیار هایی که جنابعالی دادی فقط بابای من و مهران رجبی واجد شرایط بودن!

-میثم! یه بی تجربه بی سابقه میخوام چیکار؟ بده من اون فرم ها رو...

-فرم؟ کدوم فرم؟

-فرم افراد دیگه ایی که اومدن برای استخدام.

-آها! اونا...

-آره...

-خب!

-میثم ظرفیتم به اندازه کافی پره! گفتم بده من فرم ها رو...

-پاره شون کردم و انداختم دور!

-چی؟ میثم خدا شاهده...

-عزیزم چیزی میخواستی؟

به سمت خانم سمیعی برمigramردم و نگاهش میکنم که با دست های پر از کیسه های خرید تازه از راه رسیده. در حالی که سعی میکنم دست و پام رو از سر رسیدن یهویش گم نکنم به سمت در قدم برمیدارم.

-نه! چیزه... مصاحبه ام تموم شد، دارم میرم. خداحافظ

-خداحافظت عزیزم.

بهم لبخند میزنه و سر تکون و منتظر میمونه تا از در بیرون برم. کلافه از اینکه چیزی از ادامه بحث متوجه نشدم از ساختمون بیرون میام.

غروب تاریک پاییز باعث میشه نفس عمیقی بکشم و درحالی که استرس اینو دارم که مرد توی دفتر منو به بهونه مدرک و نداشتن سابقه کار رد کنه گوشیم رو از جیبم در میارم و به ساعت روی صفحه نگاه میکنم.

میدونم حامد باید کلاسش تموم شده، بهش زنگ میزنم.

چیزی به بوق آخر نمونده بود که بالاخره جوای میده:

_سلام.

_سلام عزیزم، چطوری؟

_ممنون، خوبم! تو چطوری؟

_ای بد نیستم. چی شد؟ چیکار کردی؟

_رفتم، با مسئولش صحبت کردم و...

نمیداره ادامه بدم و حرفم رو قطع میکنه.

_بیخیالش، مهم نیست! بالاخره یه جا پیدا میشه که بهت کار بدن. ولی، قبول کن که این دیپلمت دردسره!

آخه الان برای لیسانس و فوق لیسانس کار نیست...

حامد؟!

چیه؟ بازم ناراحت شدی؟

سعی میکنم به روی خودم نیارم که هر بار با این حرف چقدر میشکنم.

قبولم کردن.

چی؟!

قبولم کردن و گفتن فردا برم برای صحبت های آخر...

میفهمم که واقعا جا خورده و انگار تازه کمی جریان رو جدی میگیره:

جدی گلی؟

آره.

ببینم گفتی اینجایی که رفتی واسه کار چی بود؟

مسیری که باید تاکسی میگرفتم رو پیاده به سمت خونه به راه میوفتم تا بتونم بیشتر باهاش صحبت کنم.

-مدارکی که بهتون گفتم رو آوردین؟

-بله...-

با عجله پوشه توی دستم رو باز میکنم و مدارکی که خواسته بود رو روی میزش میذارم.

کپی شناسنامه و عکسم رو برمیداره و با دقت بهشون نگاه میکنه و کم کم لبخند روی لباش میشینه.

-چه اسم قشنگی دارین.

لبخند میزنم و چیزی نمیگم اما اون برعکس روز قبل کاملا جدی ادامه میده:

-خانم رستگار، معمولا هر شخصی که میاد اینجا تقریبا یک ماه به صورت آزمایشی کار میکنه که با محیط کار ما آشنا بشه و هم ما با طرف مقابلمون، تا ببینیم که آیا میتونیم با هم همکاری داشته باشیم یا نه...
...

کمی از میزش فاصله میگیره.

_ منتها از اونجایی که بخاطر روند کاری دفتر لازمه که هر چه زودتر یه منشی استخدام کنیم این زمان برای شما از یک ماه به دو هفته تغییر کرده، این هم بگم که توی این دو هفته حقوقی به شما تعلق نمیگیره و اگر به توافق رسیدیم شروع کار شما از اول برج بعدی حساب میشه مسئولیت تمام چیزهایی که به شما مربوطه طی این دو هفته به عهده شماست. مشکلی با این قضیه ندارین؟

آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم از استرس نداشته باشم.
نه.

مدارکم رو توی کثو میزش میذاره و از پشت میزش پا میشه.

-بسیار خب! لطفا اگر با تموم این شرایطی که بهتون گفتم موافقتین همراهم بیاین.

در اتاقش رو باز میکنه و به میزی که درست رو به روی در اتاقش قرار داره اشاره میکنه.

-این میز شماست. بفرمایید...

با تعارفش روی صندلی چرخدار پشت میز میشینم که به کامپیوتر روی میز اشاره میکنه.

-پسورد سیستم هم شماره تلفن خط یک دفتره.

به شماره و نوشته کنار دکمه های ریز روی تلفن اشاره میکنه.

-اینا شماره سانترال اتاق هاست، هر تماسی مربوط به هر بخشی بود به همون بخش وصل کنین.

-چشم.

-فقط اگر کسی با آق...

با ورود کسی سر بلند میکنم و به مردی که میدونستم توی این دفتر شخص مهمیه اما تا اون لحظه بهم معرفی نشده بود نگاه میکنم که با کیف چرم مشکی رنگ و چند تا روزنامه و جعبه بزرگ شیرینی وارد میشه، از روی صندلی پا میشم و با استرس نگاهی میکنم.

خانم سمیعی با عجله به سمتش میره جعبه شیرینی رو از دستش میگیره.

-سلام، خسته نباشین.

مودبانه اما جدی جواب میده:

-سلام، زنده باشین! خانم سمیعی من ساعت یازده مهمون دارم، رئیس روابط عمومی استانداری قراره بیاد، همه چیز آمادهست؟ چیزی کم و کسر نداریم؟

-خانم سمیعی با عجله به سمت آبدار خونه میره و جواب میده:

-نه، همه چیز آمادهست، خیالتون راحت.

چند قدم به سمت اشرفی میره و باهاش دست میده.

-زنگ بزن ببین امید کجاست، بگو خودش رو واسه یازده برسونه دفتر چندتا عکس درست بگیره.

-چه خبره؟

-هیچی رئیس روابط عمومی استانداری داره میاد اینجا، میخوان ما رو به عنوان رسانه برتر توی سرویس استانی اعلام کنن.

-قدیما دعوت میکردن استانداری، اونجا تقدیر میکردن.

-تقدیر و لوح و ... رو گذاشتن شنبه هفته بعد، امروز اینو بهونه کردن.

-بهونه؟!!

چند ثانیه به هم نگاه میکنن و اشرفی کم کم پوزخند میزنه.

-باز انتخابات نزدیک شده آره؟!!

مرد لبخند کمرنگی میزنه و سر تکون میده و اشرفی ادامه میده:

-پس بگو واسه چی دوباره مهربون شدن. یادته لنگ یه امضا ازش بودیم برامون امضا نکرد؟ نکنه براش کاری کنی؟!

-بیخیال، یه رپرتاژ کوچیک ازش میریم. فعلا اون سواره ست! فردا دوباره کارمون گیر میکنه بهش، زمین گرده!

-والا ما کار هرکسی رو لنگ گذاشتیم فرداش کار خودمون لنگ شد تا بفهمیم زمین گرده، اما هرکی کار ما رو لنگ گذاشت خوشبختترین آدم دنیا شد تا ما بفهمیم زمین توی این موارد نه تنها گرد نیست بلکه پاره خطیست که در ما فرو میرود.

مرد در حالی که سعی داره با مخفی کردن خنده اش ابهت خودش رو حفظ کنه توی همون فاصله کم جوری که کسی متوجه نشه روزنامه های توی دستش رو تقریبا به سینه اشرفی میکوبه و زمزمه میکنه: -بجا این مزخرفات بشین و بازتاب گندی که زدی رو تماشا کن...

و راه میوفته تا به سمت اتاق بزرگ و شیشه ای بره که نگاهش به من میوفته که پشت میز ایستادم، آرام و با اخم هایی که به ثانیه ای توی هم رفته نگاهم میکنه و اشرفی وسط میاد و با نگاه به من مرد رو بهم معرفی میکنه:

-آقای سبحان نیاکی، مدیر مسئول، سردبیر و خبرنگار

و اینبار به مرد نگاه میکنه تا منو معرفی کنه.

منشی جدید، خانم رستگار...

نگاهش به سمت من برمیگرده و با لبخند جمله قبلش رو تکمیل میکنه:

-گلابتون رستگار

نگاهم میکنه و با همون اخم سر تکون میده:

-کارام که تموم شد باهاشون صحبت میکنم.

و بدون حرف دیگه ایی به اتاقش میره و در حالی که مخاطبش اشرفیه بلند ادامه میده:

-متن گزارشی که دیشب برات فرستادم رو تنظیم کردی؟

اشرفی به سمت میز من میاد و مثل نیاکی بلند جواب میده:

-آره، دادم به رستمی تاییش کرد، منم تاییدش کردم رفت روی سایت.

-خوبه! لینک خبر رو برای روابط عمومیشون بفرست.

اشرفی ریز میخنده و بلند ادامه میده:

-ای به چشم—م!

صدای تهدیدگر نیاکی بلند میشه:

-لازم نکرده، خودم میفرستم.

خانم سمیعی با سینی چای به اتاق میره و بعد از چند لحظه بیرون میاد و در اتاق رو میننده و با باقی چای توی سینی به سمت میزی که ما پشتش نشسته بودیم میاد. اشرفی کنارم روی صندلی میشینه و چای رو از توی سینی برمیداره و با صدایی که هنوز ته لرزشی از خنده داشت تشکر میکنه. خانم سمیعی هم به زور جلوی خنده اش رو میگیره و آروم به حرف میاد:

-آخر این بچه از دستت دق میکنه.

اشرفی بی قید شونه ایی بالا میندازه و آروم میخنده.

-والا از حساسیت بیش از حد خودش خانم سمیعی! تا میفهمه روابط عمومی یه ارگان دختره دیگه نمیداره من برم جلو! یکی نیست بهش بگه مرد حسابی، من دارم واسه عمیق تر شدن روابط مسئولین با رسانه از خودم مایه میذارم! وگرنه من آدمی ام که مخ دخترای توی روابط عمومی ارگان ها رو بزنم؟ بعدم ازشون خبرهای محرمانه رو بگیرم؟

خانم سمیعی میخنده و سینی چای رو به سمت من میگیره.

-از من گفتن بود! آخرش این بچه از دستت سخته میکنه میوفته روی دستمون.

-خانم سمیعی اون دم و دستگاهش به کل مشکل داره، کسی که به باقر دست رد میزنه...

صدایی از توی اتاق که برای کاری ازش کمک میخواد حرفش رو قطع میکنه و باعث میشه بره.

خانم سمیعی با لبخند نگاهم میکنه.

-استخدام شدی؟

سعی میکنم مثل خودش لبخند بزدم.

-قرار شده دو هفته امتحانی بیام.

-خوبه... منم از تنهایی در میام. از وقتی منشی قبلیمون رفت تنها شدم اینجا.

فرصت رو غنیمت می‌شمارم تا سوالی که حامد گفته بود بپرسم.

-فضولی نباشه، منشی قبلی چرا رفت؟ شما میدونین؟

-آره عزیزم! یکی دو هفته پیش عروسیش بود، شوهرش عسلویه کار میکرد، این بیچاره هم بعد ازدواج مجبور شد بره!

سر تکنون میدم و قبل اینکه سوال بعدیم رو بپرسم اشرفی برمیکرده و دوباره روی صندلی کناریم میشینه.

-ببین! شماره سانترال اتاق ها رو که بهت گفتم روی دکمه ها هم نوشته ست، اما اگر کسی زنگ زد و با آقای نیاکی کار داشت وصل نمیکنی اتاقش! اول دکمه hold رو میزنی، با اتاق آقای نیاکی تماس میگیری بهشون میگی که کی پشت خطه، اگر گفت وصل کن تماس رو وصل میکنی اتاقشون، اگر به هر دلیلی نمیخواست با اون شخص صحبت کنه از اون طرف عذر خواهی میکنی، شماره تماسش رو میگیری و میگی یه خلاصه کوتاه از کارشون رو بگن، یادداشت میکنی و بعدا میبری میدی به آقای نیاکی! پس چی شد؟!

به حرفاش گوش میدم و سعی میکنم از اون استعداد عجیبی که توی یادگیری دارم رو نمایی کنم تا توی روز اول خودی نشون بدم.

بعد از کلی معرفی و آشنایی با افراد فرمی رو که توش قید شده بود به عنوان امتحانی 2 هفته رو اونجا کار میکنم رو امضا کردم.

عصر بعد از اینکه بین تایم استراحت و تغییر شیفت بچه های شب و روز، بالاخره نیاکی منو به اتاقش خواست.

با تعریف های خانم سمیعی از اخلاق نیاکی باعث شده بود همزمان هم استرس داشته باشم و هم آرومتر باشم.

چند تقه ای به در شیشه ای اتاق زدم و وارد شدم.

پنجره سراسری و نیم دایره ای حالتی به وجود آورده بود که نمای بی نظیر و چشم نواز شهر قبل از هر چیزی به چشم میومد. اتاق بزرگش به دو بخش تقسیم شده بود، بخشی که با یه دست مبل راحتی کرم رنگ و یه میز دایره ای بزرگ برای پذیرایی چیده شده بود و سمت دیگه که میز کنفرانس بیست نفره قرار داشت و راس میز کنفرانس به میز مدیریتی بزرگ که مثل باقی تم دفتر قهوه ای سوخته بود میرسید. گلدون بزرگ گل دیفن باخیا کنار میز مدیریت جلوه بی نظیری به جایگاه مدیریت داده بود، لوح ها و تندیس های زیادی روی شلف های خودنمایی میکرد.

-بفرمایید.

-آروم و با استرس به سمتش رفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم.

-خب خانم...

-رستگار هستم.

-بله، خانم رستگار! من تا الان بخاطر مشغله شدید کاری فرصت نشد دیدار مستقیمی با شما داشته باشم، منتهی آقای اشرفی که دست راست بنده، و در نبود من مدیر اینجا هستن با شما دیدار داشتن و شما رو تایید کردن و بی شک حرف ایشون حرف منم هست.

پوست کنار ناخونم رو میکنم و سعی میکنم بدون توجه به نمای هوای ابری سطح شهر به حرفش گوش کنم.

-اما با این همه لازم دونستم برای این مدتی که شما آزمایشی با ما همکاری دارین به سری شرایط رو توضیح بدم.

عینکش رو برمیداره و گوشه چشمش رو میماله و در همون حال ادامه میده:

-اینجا محیط رسانه ست، رسانه مطرح در سطح کشور! یه محیط کاملاً فرهنگی اجتماعی! طرز رفتار و گفتار شما اینجا خیلی برای من مهمه، آن تایم بودنتون و از همه مهم تر امین و امانت دار بودن شما...
بالاخره چشمش رو باز میکنه و مستقیم به من نگاه میکنه.

-اینجا گاه‌ها جو بخاطر شرایط و اتفاقاتی که ممکنه بیوفته شدیدا متشنج میشه! وظیفه آروم کردن و پیشبرد کارها در نبود آقای اشرفی تقریبا با شماست. شما اینجا منشی هستین! پس ارتباط بین من و سایر بخش های دفتر هستین و انتظار دارم به بهترین شکل اینکار رو انجام بدین. متوجه اید؟
-بله! کاملا.

اخم های توی هم و لحن محکم و جدیش باعث میشه یاد حرف های خانم سمیعی بیوفتم که میگفت جدی و مغروره اما وقتی کارش رو درست انجام بدی پشتته.

-اینجا شما فقط با فرم رسمی تشریف میارین. یعنی مانتو جلو بسته و مقنعه! بعد دو هفته اگر تایید شدین با عقد قرارداد فرم اینجا بهتون داده میشه.

خانم سمیعی با ضربه به در وارد اتاق میشه و اون همچنان به حرفش ادامه میده:

-میدونم ممکنه طی کار این دو هفته برای شما که سابقه کار ندارین باعث این بشه که بهتون استرس وارد بشه اما این بهترین موقعیته تا درک درستی از این محیط کاری داشته باشین و متوجه بشین که میتونین اینجا کار کنین یا نه!

سر تکون میدم، خانم سمیعی لیوان چای اون رو جلوش میذاره و برای من هم همینطور و از اتاق بیرون میره.

-طی این دو هفته من از شما انتظار دارم عین کارمندهای اینجا وظایف خودتون رو بدونین طی این مدت هر موضوعی که از سمت شما پیش بیاد باید خودتون پاسخگو باشین.
جدی و مصمم تر از قبل ادامه میده:

-برای من بی قانونی یعنی خط قرمز. اینجا همه چیز با اصول و قواعد خودش پیش میره. یه بار تذکر داده میشه اما بار دوم اگر تکرار شد بهتره خودتون برید.

حرفاش رو ادامه میده و بیشتر شدن حرفاش باعث میشه کمی استرس بگیرم. این مرد واقعا کمی ترسناک بود.

محکم! جدی! مقتدر!

با تموم شدن صحبت هاش بدون خوردن چای از دفتر بیرون اومدم و بدون اینکه فرصت برای آشنایی با بچه های شیفتر رو داشته باشم با سمیعی و اشرفی خداحافظی میکنم و از دفتر بیرون میرم.

کار رو دوست داشتم. جوّ جالب و پر انرژی اونجا باعث میشد دلم بخواد تموم تلاشم رو به کار ببرم تا برای موندن تایید بشم.

کلید میندازم و در خونه رو باز میکنم. با جا به جا کردن کفشام توی جا کفشی وارد خونه میشم.

بوی آبگوشت که توی خونه پیچیده باعث میشه بی اراده لبخند روی لبام بشینه! آخ جون... آبگوشت!

-ترمه؟! اومدی؟

-منم مامان.

شالم رو از سرم میکشم و به سمت اتاقم مشترک خودم و ترمه میرم.

-گلابتون تویی! چقدر دیر کردی، دیگه میخواستم بهت زنگ بزنم.

لباسمو به رخت آویز روی دیوار آویزون میکنم و به سمت اتاقش میرم. مثل همیشه پشت چرخش نشسته و در حال خیاطیه. خم میشم و از پشت گونه اش رو میبوسم.

-سلام نفسم.

-سلام عزیزم. خوبی؟

-کنار میزش روی زمین میشینم و مشغول در آوردن جورابام میشم.

-خوبم! فقط یه خرده خسته م.

دست از کار میکشه و نگاهم میکنه.

-همه چیز خوب بود؟ مشکلی پیش نیومد؟ کسی چیزی نگفت؟

-نه بابا! همه چیز خوب بود خدا رو شکر

کمی مکث میکنم و ادامه میدم:

-البته فعلا!

-محیطش خوبه؟ جوری هست که خیالمون بابتش راحت باشه؟!

-مامان! این روزنامه ندای حق که بابا هر از گاهی میخره، اون سایتی که بابا خبراشو دنبال میکنه، ایران

پرس! اونجام. اونوقت انتظار داری یه چنین جایی با این همه دب دبه محیطش بد باشه؟

-مطمئنی گلابتون؟

-آره مامان جان!

- حالا میگم بابات و شهاب و آقا مهدی برن یه تحقیقی هم بکنن.

جورابامو گوله میکنم و به قصد شستن پاهام پا میشم.

-تحقیق چی دیگه مامان؟

-آخه مشکوکن. اونا به قول تو با اون همه دب دبه چرا باید تو رو قبول کنن؟!

وسط راه از حرکت می ایستم. مغزم تیر میکشه و فکم قفل میشه.

-یعنی چی مامان؟

در حالی که انگار خودش متوجه شده چی گفته سعی میکنه حرفش رو جمع کنه.

-یعنی منظورم اینه که...

حرفش رو قطع میکنم.

-یعنی منظورت اینه که چی شد به دختره دیپلمه شما کار دادن، آره! که الان فوق لیسانس دارا مثل دیپا،

دختر نور چشمیتون بیکارن، که الان لیسانسی ها مثل عروس گلگون، مهشید جانتون بیکارن ولی منه

احمقی که مایه آبرو ریزیه شمام و دیپلم دارم بعد از شیش ماه سگ دو زدن کار پیدا کردم. منظورت

اینه؟

مثل همیشه دست پیش رو میگیره تا پس نیوفته.

-داد نزن، صداتو بیار پایین گلابتون.

-بس کن مامان! یه بارم که بابا نیست این بحثو شروع کنه تو اومدی به جاش؟

-گلابتون چرا جدیدا اینقدر عصبی شدی؟ هرچی بهت میگن میپری به آدم؟! من فقط یه سوال پرسیدم، همین!

وقتی سکونتم رو میبینی مشغول خیاطیش میشه و ادامه میده:

-برو ظرفا رو جمع کن شهاب و زنش، دیبا و شوهرش هم امشب شام اینجان. الان ها دیگه میرسن. یه زنگ هم به ترمه بزن ببینم کجا مونده.

با اخم های توی هم از اتاق بیرون و همونطور که به سمت آشپزخونه میرم به ترمه زنگ میزنم و مشغول جمع کردن ظرف برای شام میشم.

-الو آجی؟!

-سلام، کجایی ترمه؟

-کلاس زبانه همین الان تموم شده با بچه ها داریم میایم خونه.

صدای پسری از دور توجهم رو جلب میکنه:

-فقط یه نخ مونده نفری یه پک بکشیم تمومه...

صدای هیس گفتن چند نفر به گوشم میرسه و بعد صدای ترسیده ترمه:

-گل... گلاب؟! الو...

اخماتوی هم میره و قاشق ها رو از توی کابینت بیرون میکشم.

-زود بیا خونه ترمه، شهاب و دیبا واسه شام اینجان.

-باشه آجی، ده دقیقه دیگه خونه ام.

تماس رو قطع میکنم و مشغول بیرون کشیدن کاسه ها از آخر کابینت میشم. ذهنم درگیره! درگیر همه چیز و از همه بیشتر درگیر بوی سیگاری که ترمه سعی داشت این مدت با بوی اسپری و عطر های مختلف مخفی کنه.

به تراس آشپزخونه میرم و کاسه های ترشی رو پر میکنم و همزمان با پوست گرفتن پیاز برای بابا به حامد هم پیام میدم.

با صدای زنگ دست از کار میکشم و در خونه رو باز میکنم و با عجله به اتاق میرم و تا قبل از اینکه اونا از چهار طبقه بالا بیان لباسم عوض میکنم و جلوی در به استقبالشون میرم و با ورود شهاب و مهشید بی اراده لبخند میزنم.

-سلام.

صدای جیغ سورنا باعث میشه بخندم و بغلش کنم.

-سلام جیگر عمه...

صورتش رو میبوسم و بعد اینکه بوسه ام رو ازش میگیرم ولش میکنم و به سمت مهشید میرم و کیفی که مخصوص لباسای سورنا بود رو از دستش میگیرم.

-سلام زنداداش.

با خنده همیشگیش صورتمو میبوسه.

-سلام عمه دوداب (عمه گلاب)، چطوری؟

از اینکه شبیه سورنا صدام کرده بی اراده میخندم و میبوسمش.

-قربونت، خوش اومدی.

-فدات...

به شهاب نگاه میکنم درحالی که کیسه میوه ها رو توی دستش جا به جا میکنه و در خونه رو میبندد.

-سلام داداش.

پیشونیم رو میبوسه و بغلم میکنه.

-سلام گلاب خانوم. ستاره سهیل شدی!

-نه بابا این مدت درگیر بودم.

-بله، در جریانم. بیا اینا رو بگیر...

کیسه های میوه رو به دستم میدی. صدای سورنا و قربون صدقه های مامان توی خونه میپیچه.
به اندازه ریختن چای طول میکشه تا دیبا و شوهرش مهدی و بعد هم بابا و ترمه به جمعمون اضافه بشن.
به صورت پف کرده و اضافه وزنی که راه رفتن رو براش سخت کرده بود نگاه میکنم.
-گلاب اون ظرف میوه رو بده به من.

آخرین انار رو هم توی ظرف میچینم و با برداشتن ظرف بزرگ میوه از کنارش رد میشم.
-لازم نکرده آجایی! شما اون بار شیشه خودتو حمل کن، نمیخواد ظرف به این سنگینی رو بلند کنی.
-وا! چرا اینجوری میکنین شما؟ چرا نمیذارین من یه کاری انجام بدم؟!
مehشید پیشدستی ها رو بر میداره و با لبخند همراهم میشه.

-خب گلی راست میگه! تو اون بار شیشه اتو سالم و سلامت زمین بذار ما به اندازه تموم این چند ماه کار میدیم بهت دیبا جان.

میوه ها رو به جمع خانواده میبرم، مهشید پیشدستی ها رو پخش میکنه و من هم بعد از تعارف میوه کنارشون میشینم.

چند ثانیه سکوت باعث میشه صدای گوینده خبر واضح بشه که با کم شدن صدای تلوزیون نگاهم به سمت بقیه برمبگرده و میبینم که بابا صدا رو کم کرده. میفهمم جریان از چه قراره و قبل اینکه بتونم فرار کنم بابا گیرم میندازه.

-امروز رفتی؟

به موهای جوگندمی که آروم آروم در حال کم پشت شدن بود نگاه میکنم و سعی میکنم محکم باشم. چیزی که توی این چند سال نبودم.

-آره، رفتم.

-خب؟!

-بهم گفتن دو هفته آزمایشی اونجا کار کنم تا ببینن میتونیم با هم کار کنیم یا نه.

شهاب پرتقال پوست گرفته شده رو به بابا تعارف میکنه و خودش هم توی این بازجویی با بابا همراه میشه.

-گفتی کجاست؟ کارشون چیه؟

-روزنامه ندای حق! میشناسین که؟

بابا خیلی جدی سر تکون میده و شهاب منتظر نگاهم میکنه تا ادامه بدم:

-خبرگزاری ایران پرس هم حتما هزار بار تا حالا اسمشو شنیدین، بابا که خبرا رو از اونجا میخونه.

شهاب تایید میکنه:

-آها... اره! خب؟

-مثل اینکه صاحب اون سایت و صاحب روزنامه یه نفره. دفترشونم همینجاست که من رفتم برای کار.

-که منشی بشی و تلفن جواب بدی.

حرف پر از تیکه و کنایه بابا باعث میشه سکوت به جمع برگرده. اخمای تو همش نشون میده چقدر از این قضیه شاکیه و من اصلا تحمل یه دعوای دیگه رو ندارم. شهاب این موضوع رو خوب میدونه و سعی میکنه با وسط اومدن نذاره کار به یه دعوای دیگه بکشه.

-بابا!

اما انگار بابا پر تر از اونیه که بخواد کوتاه بیاد.

-بابا یعنی چی شهاب؟ ها؟

مهدی سعی میکنه به کمک شهاب بره.

-بابا خب همین هم شروع خوبیه. من که واقعا باورم نمیشه بدون هیچ پارتی تونسته وارد چنین جایی بشه.

بابا با پوزخند سر تگون میدہ.

-آره والا! منم باورم نمیشد هنوزم کسی پیدا بشه که بدون پارتی و آشنا به یه دیپلمه کار بده.

با خیس شدن دستم تازه متوجه نارنگی بیچاره ایی میشم که از شدت عصبانیت توی مشتم له شده بود.
نارنگی رو توی پیشدستی رها و مستقیم به بابا نگاه میکنم.

-مشکلت با من چیه بابا؟

همه به سمت من برمیگردن. انگار میدونن که صبر اون گلاب صبور بعد از چهار سال سر رسیده.
انگار همه میدونن این طرز بیان پرخاشگرانه از گلابتون آروم یعنی تحملم تموم شده.

-مشکل من تویی! تویی که صاف صاف توی چشمم داری نگاه میکنی و میگی میخوای منشی بشی که تلفن برداری و جواب اینو اونو بدی! که جلوی هرکی اومد خم و راست شی...
-بابا...

حرفم رو قطع میکنه و داد میزنه:

-کجاست اون همه ادعا؟ کجاست اون گلاب که ادعا داشت هدفش رشته حقوقه! چی شد اونی که کمتر از دانشگاه علامه رو قبول نداشت؟

با چهره ایی سرخ از عصبانیت توی چشمم نگاه میکنه و ادامه میدہ:

-حالا میای صاف زل میزنی توی چشمای منو با افتخار میگی رفتی منشی شدی خانومی که ادعات گوش فلک رو کر میکرد؟!!

خونه غرق سکوتی میشه که انگار هر مولکول از هوای موجود توی اون هزاران کیلو وزن میگیرن و روی قفسه سینه ام میشینه.

قفسه سینه ام داغ میشه و گيجگاهم به گزگز میوفته. یادآوری خاطرات عین سیخ داغی توی قلمم فرو میره و چشمم از هجوم اشک هایی که بهشون اجازه خروج نمیدم میسوزه.

سنگینی نگاه همه سرم آوار میشه و من بدون حرفی پا میشم و به اتاقم میرم و در رو میبندم و به یادم میارم که کی بودم و الان کجام...

من! گلابتون رستگار یه دختر 22 ساله که تا شیش ماه پیش خودش رو توی خونه زندانی کرده بود.
دختری بلند پرواز و پر از هدف و آرزو...

کشته مرده رویای حقوق و وکالت و دادگاه و دادسرا و پرونده...

وقتی بعد از یک بار شکست توی سدی به اسم کنکور برای بار دوم با تموم قدرت پاشدم، وقتی از تموم
زندگیم گذشتم تا به هدفم برسم. روز و شب و دنیا شد درس خوندن...

دنیا خلاصه شد توی یه رشته دانشگاهی و توی یه دانشگاه...

وقتی از مهمونی و دوستان و هر چیزی که میخواستم بخاطر هدفم گذشتم، وقتی تا نیمه شب بیدار میموندم
و زیر نور چراغ مطالعه درس میخوندم، وقتی حتی لحظه سال تحویل با کتاب کنار سفره هفت سین
نشستم مطمئن بودم که میرسم.

میرسم و با بهترین نتیجه جلوی تموم اونایی که بخاطر یک سال عقب افتادن مسخرم کردن قد علم میکنم
اما چند جمله تموم زندگیم رو آتیش کشید:

-گند زدی گلاب! هیچ دانشگاه دولتی مجاز نشدی...

شکستم... جلوی همه و بیشتر از همه جلوی خودم، جلوی بابا...

باورش سخت بود! برای منی که تموم زندگیم خلاصه شد توی درس خوندن اونقدر سخت که
غول سیاه افسردگی امون نداد و منو و آرزو هام رو درید.

حالم بد شد!

اون گلاب محکم تبدیل شد به یه دختر بچه لوس که با دیدن کتاب های توی کتابخونه میزد زیر گریه!

اون گلاب مقتدر تبدیل شد به یه دختر بی ظرفیت که با شنیدن اسم "کنکور" و "رشته حقوق" تب و لرز
میکرد و کارش به بیمارستان و بستری میکشید.

گلاب همیشه شاد تبدیل شد به یه دختر افسرده و غمگین و پرخاشگر که با همه قطع ارتباط کرد، از
اتاقش بیرون نمیومد و شب ها تا صبح کارش گریه بود.

گلابتون تبدیل شد به یه دختری که حتی کسی نمیدونست چقدر مُرده

-بفرمایید.

-ای وای مرسی خانم سمیعی!

قندون رو هم روی میز میذاره و لبخند میزنه.

-نوش جوننت عزیز دلم.

به اشرفی نگاه میکنم که با رفتن سمیعی ادامه میده:

-خب فهمیدی رتبه روزنامه ها چطور مشخص میشه؟!

-بله، بستگی به تیراژشون و نظم در چاپ داره.

-آفرین. حالا در مورد آگهی ها بگو؟

-سه نوع آگهی داریم. آگهی ثبتی، دولتی، غیر دولتی

صدای تلفن باعث قطع شدن حرفم میشه که اشرفی به تلفن اشاره میکنه.

-اینا رو بی خیال! اول جواب تلفن رو بده.

گوشی رو برمیدارم و بعد صحبت رو به اشرفی میکنم.

-آقای اشرفی با شما کار دارن، از دفتر مرکزی تماس گرفتن در مورد آگهی ها.

از پشت میز پا میشه و به سمت اتاقش میره:

-وصل کن اتاقم.

تماس رو به اتاقش وصل میکنم و کار و شماره نفر بعدی هم که با نیاکی کار داشت یادداشت میکنم تا به محض اومدنش بهش اطلاع بدم.

با حالی خوش قند رو توی دهنم میذارم و کمی از چای خوش عطر و تازه دم میخورم.

خوشحالم که توی این دو هفته همه چیز خوب پیش رفته. چند تا سوتی کوچیک دادم که با کمک اشرفی رفعش کردم.

اشرفی خوب بود، اونقدر که طی این دو هفته احساس میکردم چندین ساله که میشناسمش. کمکم میکرد، همراهم بود و جلوی نیاکی ازم تعریف میکرد.

اما شوخ طبعی و شیطننت کنترول نشدنیش باعث میشد نیاکی تا سر حد سخته از دستش حرص بخوره اما دقیقاً همین اخلاقش بود که باعث میشد همه دوستش داشته باشن. خدای انرژی بود و توی هر اتاقی که پا میداشت صدای خنده از اونجا بلند میشد.

و خانم سمیعی! دوستداشتنی ترین شخصیت دفتر. برای همه عین مادر بود، به اشرفی نهی میکرد که اینقدر سر به سر نیاکی نذاره و حرصش نده و از طرفی خیلی غیر مستقیم به نیاکی میگفت به اشرفی گیر نده.

امان از دستپختش که باعث میشد نیاکی هر کجا که بود برای ناهار خودش رو برسونه دفتر...

با بیرون اومدن اشرفی از اتاق سر بالا میارم و نگاهش میکنم که کاپشن چرم مشکی رنگش رو توی دستش میگیره و در حالی که سعی داره رکوردر و شارژر گوشیش رو توی کیفش جا به جا کنه به سمت میاد:

-رستگار امروز همه چیز قاطی شده. من دارم میرم جای یکی از بچه ها یه نشست مهم که تازه خبرش رو بهم دادن پوشش بدم...

ساعتش و چک میکنه و جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه ادامه میده:

-و البته امیدوارم که به موقع برسم.

سر بالا میاره و نگاهم میکنه.

-فقط تو یه کاری بکن. برو سامانه جامع (سامانه جامع رسانه های کشور) آگهی هایی که برامون اومده رو بفرست دفتر مرکزی برای بچه های پذیرش آگهی تا درستش کنن.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه به سمت در میره و ادامه میده:

-یادت نره آ، آگهی حتما باید فردا چاپ بشه.

-اما آقای اشرفی...

-اما و اگر نیار رستگار، کاری نداره! همونجوری که بهت یاد دادم انجامش بده.

به در بسته دفتر نگاه میکنم که خانم سمیعی جلو میاد.

-چی شد کجا رفت؟

-نمیدونم، گفت میرم نشست!

با صدای تلفن به خودم میام و تماس رو جواب میدم:

-بله بفرمایید؟!

-الو رستگار اشرفی ام.

خندم میگیره، مطمئنم هنوز از آسانسور هم خارج نشده که دوباره زنگ زده.

-بفرمایید.

-ببین اگر کاری پیش اومد بهم پیام بده، توی نشست گوشیمو خاموش میکنم.

-چشم.

-کارای آگهی رو هم سریعتر انجام بده، گفتن تا نیم ساعت دیگه فایل رو براشون بفرستی.

و با چندتا نصیحت دیگه تماس رو قطع میکنه. طبق چیزهایی که گفته فایل آگهی ها رو آماده میکنم برای دفتر مرکزی میفرستم و مشغول انجام باقی کارهام میشم و تلفن هایی که پی در پی زنگ میخوردن رو جواب میدم.

در جواب حامد که پیام داده بود امروز همو ببینیم جواب مثبت میدم و برای بعد از کار باهاش توی کافه همیشگیمون قرار میذارم. محیط کار پر انرژی رو دوست داشتم. بیا و برو هایی که تمومی نداشت، 5 خط تلفنی که نمیشد برای چند دقیقه ساکت بمونم. این حس تحرک و زندگی رو دوست داشتم.

یک ساعت و نیم عین برق و باد میگذره، ساعت نزدیک به چهار بود که با دیدن هوای ابری از پنجره اتاق اشرفی که دقیقا رو به روی میز من قرار داشت آروم از پشت میز پا میشم و به اتاقش میرم.

از پنجره بزرگ اتاقش به ابرهای سیاه نگاه میکنم و باد سردی که میخوره توی صورتم حال و هوام رو عوض میکنه. از ارتفاع طبقه 11 به پایین نگاه میکنم و با دیدن ارتفاع تموم بدنم مورمور میشه.

-اینجایی؟

با هول به سمت خانم سمیعی برمیگردم و نگاهش میکنم.

-بله!

آروم به سمت میاد و کنارم می ایسته و به سطح شهر نگاه میکنه.

-چه ابرهایی!

-آره! فکر کنم امشب بارونی باشه.

-آر واقعا با این ابرها!

با دیدن ماشین ها سکوتش زیاد دووم نمیاره و عین یه مادر نگران به حرف میاد:

-نمیدونم چرا امروز آقای نیاکی نیومده.

نگاهش میکنم و به مهربونیش لبخند میزنم.

-حتما کاری داشته، شاید رفته جلسه شورا...

_نه! دیروز به ناصری گفت جاش بره.

_منم نمیدونم، بهم چیزی نگفت اما احتمالا جای مهمی رفته که برای ناهار به دفتر نیومده.

_نمیدونم والا! امیدوارم که غذای بیرون نخورده باشه، بچم معدهش مشکل داره نباید غذای بیرون و آماده بخوره.

به دیوار پشتم تکیه میدم و به خانم سمیعی نگاه میکنم.

_خانم سمیعی چند وقته اینجایی؟

به سمت کاناپه ایی که دو هفته پیش برای مصاحبه کاری روش نشسته بودم میره و میشینه.

_تقریباً یه پنج شیش سالی میشه.

لبخند روی لبش کش میاد و ادامه میده:

_آقای نیاکی هنوز درسش تموم نشده بود، روزا میرفت دانشگاه و وقتی برمینگشت کار میکرد، شباً تا نیمه شب اینجا می موند و درس میخوند.

_یعنی تازه اومده بود؟

_نه! آقای نیاکی کلاً کارشو از همینجا شروع کرد.

با صدای زنگ تلفن از خانم سمیعی عذر خواهی میکنم و بیرون میرم و تلفن رو برمیدارم.

-بفرمایید.

-الو؟

-سلام آقای نیاکی، وقت بخیر.

-رستگار؟ تویی؟

از صدای فریادش جا میخورم و با استرس جواب میدم:

-بله، آقای نیاکی؟

-کی این آگهی ها رو فرستاده دقت مرکز؟

آب دهنم رو قورت میدم، ضربان قلبم رو به وضوح حس میکنم که بالا میره و پاهام کم کم سرد میشه.

-من...

صدای فریاد عصبی بلندش باعث میشه پاهام خشک بشن و سکوت کنم.

-کی به تو گفت اینطور آگهی بفرستی؟ ها؟

-آقای اشرفی گفتن.

-یعنی هنوز بعد از دو هفته فرق بین اینا رو نفهمیدی؟ من الان 15 میلیون پول آگهی ثبتی از کسای آگهی دادن رو از کی بگیرم؟

-آقای نیاکی!

-از دفتر مرکز زنگ زدن میگن صفحه بندی کردن منتظرن پول واریز بشه و بره چاپ. پولی که هنوز از صاحب آگهی ها گرفته نشده.

-اما...

-من پیام دفتر تکلیفم رو با شماها روشن میکنم. شمام بهتره بگردی دنبال کار دیگه...

صدای بوق نشون از قطع شدن تماس داشت، تماسی که هیچی ازش نفهمیده بودم اما مثل یه طوفان ناگهانی شروع شد و تا به خودم پیام همه چیز رو خراب کرد...

صدای بوق نشون از قطع شدن تماس داشت، تماسی که هیچی ازش نفهمیده بودم اما مثل یه طوفان ناگهانی شروع شد و تا به خودم پیام همه چیز رو خراب کرد...

خانم سمیعی از اتاق بیرون میاد و به چهره مات و مبهوت من که هنوز گوشی توی دستم مونده بود نگاه میکنه.

-چی شد؟

نگاهش میکنم و بی صدا فقط لب میزنم:

-نمیدونم.

آروم جلو میاد اما قبل اینکه بهم نزدیک بشه صدای در باعث میشه همونطور که نگاهش به من مونده مسیرش رو عوض و در رو باز کنه.

-سلام...

-سلام... اوه! سبحان چقدر زنگ زده بهم!

صدای اشرفی باعث میشه کمی، فقط کمی از دستپاچگی کم بشه و خانم سمیعی توضیح میده:

-الانم زنگ زد دفتر.

-حتما دیده من برنداشتم زنگ زده اینجا. چیکار داشت حالا؟

-نمیدونم...

نگاهش میکنم که درحال ور رفتن با گوشیش به ادامه حرف های سمیعی گوش میدی:

-فقط زنگ زد و مثل اینکه سر خانم رستگار داد و بیداد کرد.

اشرفی سر بالا میاره و مستقیم توی چشمام نگاه میکنه و با اخم های توی هم بدون هیچ مقدمه ای سوال میپرسه:

-داد و بیداد کرد؟

چیزی نمیگم و فقط سرتکون میدم که اخماش بیشتر توی هم میره. کیفش رو روی اولین مبل سالن انتظار میذاره و به سمت میاد.

-چرا؟ چی شده مگه؟

-گفت... آگهی اشتباه فرستادم.

-یعنی چی؟

و بدون اینکه فرصت بده با دست بهم اشاره میکنه که روی صندلی خودم بشینم و خودش هم کنارم میشینه.

-بیار ببینم مگه چیکار کردی؟

فایلی که برای پذیرش آگهی فرستاده بودم رو باز میکنم، اشرفی چند لحظه نگاه میکنه و لباسو محکم به هم فشار میدی.

-رستگار! چرا آگهی های ثبتی رو فرستادی؟ مگه من نگفتم آگهی دولتی که امروز اومده رو بفرست؟

-اونم فرستادم.

-همه رو با هم فرستادی؟

-آره!

با کلافگی نگاهم میکنه.

-رستگار مگه من بهت نگفته بودم که اون آگهی های ثبتی برای چهارشنبه و پنج شنبه هستن و باید روز قبل از چاپ ارسال بشن برای پذیرش آگهی. تو برداشتی 167 کادر آگهی ثبتی فرستادی؟! اونم جلوتر از موعد؟

-اما آخه...

کلافه و با عجله به سمت کیفش میره و غر میزنه:

-چرا درست به حرفم گوش نمیدی دختر؟

دوست ندارم بیشتر توضیحی بدم اما به اجبار آروم و نگران ادامه میدم:

-آقای نیاکی گفتن کار صفحه بندی تموم شده و الان پول میخوان.

اشرفی فقط سر تکون میده و زمزمه میکنه:

-میدونم! الان ساعت چنده؟

-چهار و نیم!

با عجله گوشیش رو از روی میز برمیداره و با کسی تماس میگیره. منتظرم که بگه میتونه این مشکل رو حل کنه اما هیچ حرفی نمیزنه تا اینکه مخاطب پشت خطش جواب میده.

-الو؟ رها؟

با تعجب نگاهش میکنم. باورم نمیشه توی این شرایط به یکی از دوست دختراش زنگ زده باشه و اینقدر ریلکس مشغول خوش و بش بشه.

-قربونت منم خوبم! ای بد نیس میگذره، تو چیکار میکنی؟

.....-

-ای بابا! کار توام که مزخرف تر از کار من! چه خبرا؟

.....-

-آره یه قرار بذار ببینمت میدونی چند وقته ندیدمت؟

-.....

-باشه بابا من بی معرف! اینا رو بیخیال یه زحمتی داشتم برات.

-.....

-سخت هست اما واسه تو کاری نداره.

-.....

به جان آقای عبدی اگه سر به سرت بذارم.

میخنده و ادامه میدهد:

-جدی میگم یه کاری برات دارم که فقط از دست خودت برمیداد.

-.....

-آره! ببین یکی از بچه های تازه وارد ما اشتباهی آگهی های ثبتی چهارشنبه و پنج شنبه رو فرستاده واسه فردا.

-.....

-رها! غر نزن! میدونم، اما یه کاریش بکن دیگه.

-.....

-ای بابا! حالا یه بارم کار ما به شما افتاد.

-.....

-با عرض شرمندگی باید بگم 167 کادره!

نمیدونم دختر از اون طرف خط چی میگه که اشرفی گوشی رو از خودش دور میکنه.

-خو حالا جیغ نزن.

-.....

-بابا دیگه جو نده! هرکی ندونه من میدونم الان یه فایل از کنسلی های امروز داری. اونا رو جایگزین کن.

-.....

-صفحه بندی نمیخواد که! ببین کدوم کادرا هم اندازه هستن اونا رو جا به جا کن دیگه دمت گرم... مرام بذار.

-.....

-باشه بابا تو اینا رو جا به جا کن یه شام هر جا و هرچی تو بگی باشه طلبت! پس خیالم راحت؟ جا به جا میشه.

DelAn, [24.11.20 22:04]

[Forwarded from] دل آن....!...[DelAn (DelAn)]

باز هم دختر پشت خط چیزی میگه که اشرفی میخنده و دستی توی موهاش میکشه.

-رها قدیما اینقدر غرغرو نبودی، کم کم داره سنت میره بالا اخلاقاتم عوض میشه.

-.....

-دمت گرم دیگه! همه چیز اوکیه؟ مشکلی نیست؟ چقدر طول میکشه جا به جا بشه؟

-.....

-باشه اونی بزن به حساب اضافه کار، منم یه جوری از شرمندگیت در میام.

-.....

-باشه، ببین پس من چهل و پنج دقیقه دیگه باهات تماس میگیرم ببینم چیکار کردی. قربانت، خداحافظ...

با قطع کردن گوشی به سمت من میاد.

-دعا کن درست بشه.

سمیعی سوال توی ذهن منو رو به اشرفی به زبون میاره:

-کی بود؟

-خانم سلامی از بچه های پذیرش آگهی دفتر مرکز.

سمیعی جلوتر میاد و با استرس نگاهمون میکنه.

-یعنی درست میکنه؟

-درست کردنش که اذیت کننده ست. اینکه بگرده و هم کادر آگهی هایی که ما فرستادیم از بین کنسلی ها پیدا کنه و زنگ بزنه و باهاشون هماهنگ کنه و ...! اما خب اگر دل بدن به کار میتونن جمعش کنن.

با صدای زنگ در سمیعی به سمت در میره و بازش میکنه. با استرس به مسیر ورودی نگاه میکنم که نیاکی وارد میشه.

با دیدنش تموم بدنم یخ میکنه و صدای داد و فریادش پشت گوشی توی سرم میپیچه.

همه به احترامش از جا پا میشیم، با عصبانیت در جواب سلاممون فقط سرتکون میدن و به سمت اتاقش میرن. همین که میخوام خودم رو آرام کنم که چیز خاصی نیست و آرام شده به سمت من و اشرفی برمبگیرده و با اخم و جدیت دستور میدن:

-رستگار و اشرفی! هر دو اتاق من.

با بسته شدن در اتاقش به اشرفی نگاه میکنم نمیدونم چی از چشمم میخونه که که آرام لب میزنه:

-نترس. چیزی نمیشه!

به سمت میاد و در حالی که انگار میخواد با همراهی آرامم کنه ادامه میدن:

-این کار رو دوست داری؟ میخوای اینجا بمونی؟

نگاهش میکنم، به یاد میارم که چقدر برای پیدا کردن کار زجر کشیدم. چه حرف ها که نشنیدم و ... دلم نمیخواد دوباره با شکست پیش خانوادم برگردم. نمیخوام حامد باز هم اون حرف های تکراری رو به خوردم بده. نمیخوام دیگه به شرایط قبل برگردم.

به چشمای قهوه ایش نگاه میکنم و فقط سر تگون میدم، اونقدر نافهموم که خودم هم نمیدونم جوابم مثبت بوده یا منفی اما اشرفی این حرکت رو به پی مثبت بودن نظرم میذاره.

-پس همراه بیا توی اتاق و سبج... آقای نیاکی هرچی گفت خودم درستش میکنم، باشه؟

نگران نگاهش میکنم که با تاکید تکرار میکنه:

-باشه؟

سرتگون میدم که زمزمه میکنه:

-بیا بریم.

اون به سمت اتاق شیشه ایی که پرده ها کشیده شده مانع دیدن داخل اتاق شده بودن میره و منم پشت سرش راه میوفتم. بعد از ورود به اتاق چند قدم جلوتر از در منتظر می ایسته و منم با بستن در به تبعیت از اون کنارش می ایستم.

سردی دست و پام رو حس میکنم. چیزی از درونم میلرزه و احساس میکنم اتاق دور سرم میچرخه و صدایی توی گوشم فریاد میزنه:

-بی عرضه... از پس هیچکاری بر نمیای...

به نیاکی نگاه میکنم که با عصبانیت چندتا کاغذ و مجله از توی کیفش بیرون میاره و به ما نگاه میکنه، نگاهش بین من و اشرفی میچرخه.

-خب! من منتظرم...

-تقصیر من بود. من اشتباه به خانم رستگار گفتم.

نگاهم به زمین میخ میشه، باورم نمیشه که چنین حرفی زده و با یه جمله همه چیز رو خودش به گردن گرفته در حالی که تموم این اتفاقات بخاطر اشتباه من بود. اشرفی همه چیز رو توضیح داده بود اما من درست متوجه نشده بودم و با اشتباهم فاجعه به بار آوردم. صدای نیاکی مثل یه غرش کوتاه و از توی گلو به گوشم میرسه:

-آقای اشرفی!

اشرفی ادامه میدهد:

-من عذر میخوام! چون عجله داشتم تا به نشست برسم اشتباه به خانم رستگار توضیح دادم.

نیاکی که انگار بهتر از من میدونه که اشرفی حقیقت رو نمیگه رو به من میکنه.

-اشرفی اشتباه گفت! تو خودت تاریخ چاپ آگهی ها رو ندیدی؟

با سکوت نگاهش میکنم. احساس میکنم با چشماش داره بهم میفهمونه که تموم این اتفاقا تقصیر خودم بوده.

بزاق نداشته ام رو به سختی از گلو خشک شده ام پایین میدم و توی ذهنم به سختی کلمات رو کنار هم میچینم تا جمله درست کنم و تموم این ماجرا رو به گردن بگیرم. به سخی دهن باز میکنم و قبل اینکه کلمه ایی به زبون بیارم صدای اشرفی توی اتاق میپیچه:

-آخه من آگهی ها رو خودم فایل کرده بودم و فقط گفتم که کدوم فایل رو بفرسته، واسه همین خانم رستگار متوجه تاریخ آگهی ها نشده بود.

نمیدونم چرا اینکار رو میکنه، نمیفهمم چرا داره همه چیز رو به عهده میگیره در حالی که همه این ها تقصیر خودم بود.

صدای داد نیاکی حتی فرصت نگاه کردن به اشرفی رو بهم نمیده و باعث میشه سرجام خشکم بزنه:

-رستگار یعنی این وسط تو اینقدر حالت نیست که باید برای اطمینان هم که شده محتوی فایل رو چک کنی؟

ناباور سر بالا میارم و به چهره عصبیش نگاه میکنم. هنوز با اینکه مخاطب فریادش من بودم کنار نیومدم که ادامه میدهد:

-شاید یه چیز مزخرف توی اون فایل بود، تو باید بدون اینکه مطمئن بشی اون فایل رو بفرستی؟ ها؟

اشرفی جلو میاد تا وضع رو آروم کنه.

-آقای نیاکی...

ساکت شو میثم! تو دخالت نکن... وقتی بر میداری یه دیپلمه ی بی سابقه رو به جای اون مشخصاتی که بهت دادم انتخاب میکنی باید وایسی و شاهد این اتفاقات هم باشی.

و رو به من ادامه میده:

-فکر کردی کجا با این مدرک و بدون سابقه بهت کار میدن؟ ها؟ اونم جایی مثل اینجا؟ توی دفتر دو تا از رسانه های مطرح کشور؟ حالا که بخاطر اشتباه اشرفی اینجاایی به جای اینکه حواست رو بدی به کار و کارت رو درست انجام بدی جوری بی قید و بی خیال کار میکنی که انگار برات همه جا کار ریخته!

چیزی از درونم میجوشه. صدای نیاکی توی گوشم میپیچیه و تکرار میشه و حین این تکرار ها صدای بابا، شهاب، حامد، مهشید، دیبا، مامان و هر کسی که این واقعیت ها رو به صورتم کوبید توی سرم مرور میشه.

چیزی از درونم فرو میریزه، حسی مثل خالی شدن زیر پاهام و افتادن به یه حباب خلا!

حس های متفاوت همگی بهم هجوم میارن. حس هایی که نمیتونستم در کنار هم کنترلشون کنم.

حسی که مجبورم میکرد که بخوام جیغ بزنم تا خالی بشم و حسی دیگه باعث میشد بخوام از اتاق فرار کنم و به اتاق استراحت آخر دفتر برم و پشت کاناپه بزرگ اتاق قایم بشم و گریه کنم و حس دیگه ایی که از همه قوی تر بود؛ باعث میشد بخوام به آخرین طبقه برج برم و چشم ببندم و برای همیشه به این سیکل مزخرف خاتمه بدم.

لب باز میکنم تا حرف بزنم که صدای اشرفی توی گوشم میپیچه:

-آقای نیاکی! این یه اشتباه بود که من و خانم رستگار با هم انجام دادیم.

یه قدم به جلو برمیدارم تا همه چیز رو گردن بگیرم و این ماجرا رو تموم کنم اما همین که قدم اول رو برمیدارم دست اشرفی دور مچم گره میشه و دستمون رو جوری پشتش نگه میداره که توی دید نیاکی نباشه و قبل اینکه من چیزی بگم ادامه میده:

-من الان با بچه های پذیرش آگهی دفتر مرکز صحبت کردم. گفتن تا نیم ساعت الی چهل و پنج دقیقه دیگه این اشتباه اصلاح میشه.

نمیخوام همه چیز رو به گردن بگیره پس دهن باز میکنم:

-آق...-

با فشار دستش دور مچم باعث میشه سکوت کنم و اون از این سکوت من استفاده میکنه.

-میدونم هر دومیون اشتباه کردیم و هر چقدر که برای تنبیه اضافه کار در نظر بگیرین انجام میدیم.

نیاکی با چشم های ریز شده چند ثانیه به اشرفی نگاه میکنه و با اخم به حرف میاد:

-شما که تا آخر این هفته هر روز پنج ساعت اضافه کار به عنوان تنبیه براتون در نظر گرفته میشه و

اما...

نگاهش به سمت من برمیگرده و نگاه عصبیش باعث میشه سر پایین بندازم و منتظر ادامه جمله اش بمونم.

-اما شما! دیگه لازم نیست تشریف بیارین.

شوکه نگاهش میکنم و اشرفی به جا من اعتراض میکنه:

-اما آقای...-

فریاد میزنه:

-همین که گفتم! فردا آگهی بزن برای منشی جدید

به من و اشرفی که هنوز همونجا ایستادیم و نگاهش میکنیم نگاه میکنه و ادامه میده:

-بیرون...-

اشرفی آرام دستم رو رها میکنه و من بدون لحظه ایی صبر با بغضی که سعی داشت خفه ام کنه از اتاق

بیرون میرم اما اشرفی توی اتاق میمونه و صدای آروش به گوشم میرسه:

-سبحان؟! چه مرگته؟ چی شده؟

-میثم حوصله اتو ندارم برو بیرون...

-میخوای بگی مشکلات چیه دقیقا؟

-مشکل من گندهاییه که تو داری میزنی و من باید جمعش کنم. اون از وضع خبر گذاشتنت، اون وضع مصاحبه گرفتنت، این از نشست رفتنت که برگشتی توی جمع در جواب وزیر که گفته 40 درصد از مردم آمریکا از فقر رنج میبرن گفتی خدا رو شکر 80 درصد از مردم ما که دارن از فقر لذت میبرن و هیچکی نمیتونه مثل ما از فقر لذت ببره و... کل نشست رو با مسخره بازی به هم زدی تا بالاخره انداختنت بیرون.

-آخه تو به من بگو...

-حرف نزن میثم! فقط گمشو برو بیرون تا خودم رو از دستت از همین یازده طبقه پرت نکردم پایین.
-بیخیال حاجی، میترکی منم که رابطه ام با شهرداری بخاطر اون گزارش آخریه شکرابه شر درست میشه. یه جور دیگه خودتو راحت کن که ما رو هم توی دردرس نندازی. دمت گرم، شادیات جبران کنم.
-میثم؟

-جان میثم، اخیالو؟

صدای فریاد بلند نیاکی توی دفتر میپیچه:

-گمشو برو بیرون...

-ما که رفتیم نگران، کونه لقه دیگ...

اشرفی با عجله از اتاق بیرون میاد و با فاصله صدم ثانیه جا خودکاری روی میز به دیوار کنار در برخورد میکنه و خودکار ها با صدا توی اتاق پخش میشن.
به اشرفی نگاه میکنم که با خنده به سمیعی که با حالتی ترسیده از صدای فریاد نیاکی جلوی آبدارخونه ایستاده اشاره میکنه و آروم زمزمه میکنه:
-یه لیوان آب سرد براش ببرید تا سکته نکرده...

سمیعی مثل همیشه آروم به صورتش چنگ میزنه و مثل خود اشرفی زمزمه وار جواب میده:

-آخر از دست تو نه تنها اون بیچاره، حتی منم سکته میکنم.

و بدون اینکه منتظر چیزی بمونه به آبدار خونه میره و با عجله لیوان آبسردی رو به سمت اتاق نیاکی میبره، اشرفی هم بی قید کیفش رو برمیداره و بدون حرفی از دفتر بیرون میره.

با حالی عجیب کیف و وسایل رو جمع و همین که قصد رفتن میکنم سمیعی از اتاق بیرون میاد و با دیدن وسایل توی دستم با غصه نگاهم میکنه.

-کجا؟

سعی میکنم چیزی از بغضم نشون ندم و آروم جواب میدم:

-مگه نشنیدین چی گفتم؟ اخراجم کرد.

با نگاهی غمگین ادامه میده.

-اعصابش خرد بود، همه چیز به هم ریخته سر تو خالی کرد، ای کاش نری. صبر کن یه خرده آروم بشه باهات حرف بزن.

با لبخند تلخی سر تکون میدم.

-نه دیگه خانم سمیعی! حرفاشون رو زدن دیگه چیزی نمونده، الانم که دیگه پنج و نیمه! نیم ساعت بیشتر از همیشه موندم.

-اما آخه...

-از آشناییتون خوشحال شدم، قسمت نشد بیشتر پیشتون باشم.

بغلم میکنه و صورتم رو میبوسه.

-مراقب خودت باش عزیزم. نری حاجی حاجی مکه!

در حالی که سعی میکنم بغضم نترکه سر تکون میدم و از دفتر بیرون میرم. حتی از بقیه همکارا هم خداحافظی نمیکنم. نمیخوام حین خداحافظی یهو بغضم بشکنه و بزنم زیر گریه.

توی آینه آسانسور به خودم نگاه میکنم و قبل اینکه اشکم بریزه سرم رو پایین میندازم و دستم رو توی کیفم میبرم تا هندزفریم رو پیدا کنم. از آسانسور بیرون میام و با زهرخند تلخی به نگهبان پیر و مهربون لابی از ساختمون بیرون میرم.

باد سرد به صورتم میخوره و انگار تازه میفهمم چقدر درونم ملتهبه.

هندزفریم رو توی گوشم میذارم و آهنگ رو پلی میکنم و اولین قطره اشک روی صفحه گوشیم میچکه و در جواب حامد که پرسیده کجام کوتاه مینویسم "دارم میام" و به راه میوفتم.

مسیر لبه بارونیم رو بیشتر به هم نزدیک میکنم و با دست رد اشک که با هر باد روی صورتم سرد میشد رو پاک میکنم.

با احساس اینکه به ماشین داره از کنارم و هماهنگ با من میاد با اخم سر برمیگردونم. با دیدن پراید نوک مدادی که اشرفی راننده اش بود سریع هندزفریم رو از گوشم در میارم و اشکام رو پاک میکنم.

-بابا اون لعنتی رو در بیار از توی گوشت! کل این محله فامیلیت رو یادگرفتن.

-ببخشید! متوجه نشدم.

-به گوشای خودت رحم نمیکنی به حنجره من رحم کن...

-عذر میخوام. اصلا حواسم نبود.

-باشه، بیا بالا برسونمت...

-نه ممنون.

-نه ممنون چیه؟ مگه دارم بهت پفک تعارف میکنم؟ بیا بالا کارت دارم، تا یه جایی هم میرسونمت.

-اما...

-اما نداره! سوار شو در مورد نیاکی و کار دفتره.

دو به شک نگاهش میکنم و آروم به سمتش میرم و سوار میشم و راه میوفتم.

-خب کجا میری؟

-یه خرده جلوتر پیاده میشم.

-باشه.

سکوت میکنه و به مسیر ادامه میده. بی صدا اشکام رو پاک میکنم تا متوجه گریه ام نشه اما انگار دیر جنبیدم.

-گریه کردی؟

-نه...

-آها! آره حواسم نبود بیرون داشتن پیاز پوست میگرفتن. بیخیال... خواستم بگم از دست نیاکی ناراحت نباش، از دست من شاکی بود، یه مشکلی هم توی کار پیش اومده و اشتباه شدن آگهی ها هم باعث شد دیگه منفجر بشه.

-بله...

-خلاصه اینکه یه چند روز صبر کن تا من اوضاع رو درست کنم.

-نه! احتیاجی نیست. آقای اشرفی.

-میثم!

-بله؟

-آقای اشرفی چیه؟! نه توی دفتریم نه تایم کاریه. من میثمم.

سکوت رو که میبینم ادامه میده:

-ببین میدونم حرفاش اصلا جالب نبود، اون کلا آدم زود جوشه، اما امروز رو نادیده بگیر، امروز روز خوبی براش نبود، یه مدت هم هست که خیلی عصبی و به هم ریخته ست. متوجه ای؟

-بله.

سکوت توی ماشین طولانی میشه و ما بیشتر به مقصد من نزدیک میشیم و اینبار هم خودش جو سنگین توی ماشین رو تحمل نمیکنه.

-ببین! من اصلا بلد نیستم دلداری بدم، فوقش میگم غلطیه که خودت کردی پاش وایسا! اما نمیخوام اینبار اینو بگم نمیدونم چرا دوست دارم اونجا باشی. حس میکنم جای تو اونجا توی اون دفتره. خلاصه اینکه دو سه روز دندان روی جیگر بذار، دنبال کاری نرو تا بهت خبر بدم. باشه؟ ببینمت! باشه؟

نگاهش میکنم و آروم فقط سر تگون میدم و اون ادامه میده:

-روزی یه شیخی به یه گدا رسید، بگو خب...

نگاهش میکنم و با گفتن "خب" آرومی به ادامه حرفش گوش میدم.

-اره، همونطوری که گفتم روزی شیخی به یه گدا رسید، اما گدا به شیخ نرسید، و اینطوری شد که شیخ مقام اول رو کسب کرد و گدا دوم شد.

گیج نگاهش میکنم که میخنده و به میسر رو به روش نگاه میکنه. از پند بی سر و تهی که اصلا نفهمیدم چی شده تحت تاثیر خنده های خودش بی اراده میخندم.

-ممنون لطف کردین، همینجا پیاده میشم.

-بعله، حتما...

ماشین رو به کناری میکشه و نگه میداره و نگاهم میکنه.

-پس گرفتی چی شد؟ چند روز صبر کن تا بهت خبر بدم.

-لازم نیست.

-باز حرف خودش رو زد! تو یه چشم بلد نیستی بگی دختر؟

_آخه...

_آخه بی آخه! فقط بگو چشم. ببین، الان جز من و تو کسی اینجا نیست، پس یه نصیحتی میکنم بهت...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده:

-کاری به حرف های نیاکی ندارم اما، این دفتر واسه تو سکوی پرتابه! بخاطر یه حرف و یه حس مزخرفی که بهت القا شده از دستش نده.

-چشم.

-آفرین دختر...

لبخند میزنم و از ماشین پیاده میشم و برایش دست تکون میدم و همین که قدم اول رو برمیدارم صدایش باعث میشه به سمتش برگردم.

-ببین... میدونی آدم از چی میسوزه؟

قدمی که رفتم رو به سمتش برمیگردم و جلوی شیشه ماشین خم میشم و بدون حرفی سرم رو به نشونه نه تکون میدم.

-خو معلومه دیگه! آدم از چیزای داغ میسوزه

شوکه نگاهش میکنم که با خنده سر تکون میده و با گفتن:

-مراقب خودت باش، باهات تماس میگیرم

از کنارم رد میشه. رد میشه و من بعد از چند ثانیه تازه فرصت میکنم به حرف لوس و بی مزه اش لبخند بزنم.

به سمت کافه میرم و وقتی وارد میشم حامد رو میبینم که سر میز همیشگی نشسته و با دیدن من سر تکون میده و گوشی توی دستش رو قطع میکنه.

-سلام...

-سلام، چطوری؟

-ممنون، خوبم.

کیفمو روی میز میذارم و روی صندلی کنارش میشینم.

-چی شده؟ چرا قیافه ات اینجوریه؟

-چجوریه؟

مثل وقتایی که گریه کردی، چیزی شده؟

سرم رو پایین میندازم تا دیگه توی چشماش نگاه نکنم.

-نه...

-گلی؟ ببینمت؟ چی شده؟

دلم نمیخواد به یاد بیارم که چه اتفاق هایی افتاده، چه حرف هایی زده شده اما... بغض بی اراده باعث میشه صدام بگیره و فقط آروم سر تکون میدم و بی صدا لب میزنم:

-نه!

-گلابتون، مژه هات هنوز خیسه. چرا گریه کردی؟

با حرفش سرمو روی شونه اش میذارم و اجازه میدم اشکام بی صدا روی گونه هام بریزه.

-گلی؟ ببینمت؟!

فقط سرمو روی شونه هاش نگه میدارم و به گریه ام ادامه میدم که دستش رو دور شونه هام میذاره و به سمتم خم میشه تا به چهره ام نگاه کنه.

-گلی؟ نمیگی چی شده؟

-حامد!

-جانم؟

-حامد... دلم میخواد بمیرم.

-چرا عزیزم چی شده؟

-خسته ام، خیلی خسته! از دست همه، از خودم از زندگی از خانوادم از این جامعه...

-گلابتون، تا نگی چی شده من نمیتونم کمکی کنم.

ببینم رو بالا میکشم و آروم جواب میدم:

-با رئیس اونجا دعوام شد.

-چرا؟

-چون یه اشتباه کردم، اونم اعصابش خرد بود سر من خالی کرد.

سکوت میکنه و آروم و توی گلو میخنده و چونه اشو روی سرم میذاره.

-واسه همین داری گریه میکنی؟

-اره...

-دیوونه ایی دیگه! اینکه گریه نداره، منم دیروز با مدیر آموزشگاه دعوام شد، این چیزا توی کار زیاده.

-اما این فرق داشت.

-فرق نداره عزیزم، کار همینه، کم کم عادت میکنی.

دوباره میزنم زیر گریه.

-فرق داره حامد، اخراجم کرده...

چند ثانیه سکوت میکنه و بعد از چند ثانیه مکث آروم سوال میپرسه:

-اخراجت کرده؟ چرا آخه؟

از بغلش بیرون میام و با چشمای اشکی نگاهش میکنم.

-نمیدونم فقط بخاطر یه اشتباه کوچیک که یکی از همکارام تا قبل از اومدن اون درستش کرد.

سکوت میکنه و میذاره دوباره گریه کنم. حس بدی بود مخصوصا که دوست داشتم از من طرفداری کنه، بگه اشکالی نداره و این اتفاقات توی همه کار ها وجود داره. اینکه دلداری بده و حداقل عین گول زدن بچه ها برای خوشحال کردن من بگه که اشتباه من اونقدری نبوده که بخواد با چنین واکنشی از طرف نیاکی مواجه بشه.

اما حامد همیشه همین بود، دقیقا موقعی که باید برای آروم کردن من حرفی میزد ساکت میشد...

زیاد طول نمیکشه تا آروم بشم و با پاک کردن اشکام به سرویس میرم و کمی وضعم رو درست میکنم و سر میز برمیگردم و این بار رو به روش میشینم.

-چی میخوری؟

بدون نگاه کردن به منو جواب میدم:

-یه هات چاکلت.

منو رو به پسری که برای گرفتن سفارش اومده بود میده و با رفتن پسر دستاش رو توی هم گره و نگاهم میکنه.

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟

-هیچی! چیکار کنم؟

-یعنی دیگه نمیری دنبال کار؟

-نه! اشرفی، همون همکارم گفته صبر کنم تا بهم خبره بده

موهای خیس حاصل از شستن صورتم رو زیر شال میفرستم و آروم زمزمه میکنم:

-ولی من چشمم آب نمیخوره.

-واسه چی؟ صحبت کنه که چی بشه؟

-هیچی! گفت صحبت میکنه شاید بتونم برگردم.

-میخوای برگردی؟

به چشماش نگاه میکنم، حرف های نیاکی تو گوشم میپیچه و احساس ضعفم بیشتر میشه اونقدر که احساس میکنم دلم میخواد بالا بیارم. با ناخون روی طرح میز خط میکشم و فقط آروم لب میزنم:

-نمیدونم!

-بیخیالش گلابتون! هرچی شده گذشته، مهم اینه که دیگه نمیتونی کار پیدا کنی! تو هم با این وضعیت...

انگار تموم هیاهو درونم جمع میشه که یک جا و بی مقدمه سر حامد خالی کنم:

- کدوم وضعیت؟

جا خورده و متعجب به گلابتون همیشه ساکت نگاه میکنه. سکوتش کمی طولانی میشه تا نگاه آدم هایی که با صدای بلند من به سمتون برگشته بودن از روی ما برداشته شه.

-چت شد یهو؟

کمی صدام رو میارم پایین و کمی جلوتر میرم تا فاصله مون کمتر بشه.

-مشکل من چیه حامد؟ ها؟ چه مشکلی دارم که اینطوری رفتار میکنی؟ من چمه که میگی با این وضعیت؟ مگه وضعیت من چشه؟ معلولیت ذهنی دارم؟

مثل خودم کمی جلو میاد و متعجب نگاهم میکنه:

-گلابتون! من حرف بدی نزد، منظورم این نبود که تو مشکلی داری یا چیز دیگه ایی! منظور من مدرکت بود، آخه...

-مدرکم؟ مدرکم چشه؟ اینکه مثل شما مدرک دانشگاهی ندارم مشکلی دارم؟ از آدمیزاد به دورم؟ اینکه دانشگاه نرفتم یعنی احمقم؟ یعنی چیزی حالیم نیست؟ یعنی نمیتونم کاری پیش ببرم؟
-گلاب...

-ساکت شو حامد، دیگه نمیخوام چیزی ازت بشنوم، هرچی باید میگفتی رو توی این مدت گفتم، نمیدونم اون دانشگاه کوفتی چی داره که باعث شده فکر کنی فقط کسایی که پا توی اون خراب شده گذاشتن شعور و شخصیت دارن و به بقیه کسایی که به هر دلیلی نتونستن بیان دانشگاه به چشم یه زامبی نگاه کنی!
-گلی! تو الان ناراحتی...

-من الان از تنها چیزی که ناراحتم طرز فکر و نگاه احمقانه امثال توئه.

بدون اینکه منتظر بمونم کیفم رو برمیدارم و از کافه بیرون میزنم.

صداش رو میشنوم که همراهم میاد اما منتظرش نمیمونم، برای اولین تاکسی که رد میشه دست تکون میدم و برای رفتن به خونه دربست میگیرم.

بدون صبر سوار تاکسی میشم و راننده قبل از رسیدن حامد حرکت میکنه. التهاب درونم باعث میشه سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه بدم و به شهری نگاه کنم که با سرعت از جلوی چشمم رد میشد.

-ترمه! مگه قرار نبود من شام درست کنم تو ظرفا رو بشوری؟

صدای بلندش از اتاق به گوشم میرسه:

-صبر کن این تمرینام تموم بشه، میام میشورم.

لکه ربی که روی گاز مونده بود رو با دستمال پاک میکنم و عصبی جواب میدم:

-اگر اون گوشی رو بذاری کنار تمرینات خیلی زودتر حل میشه.

-گلی گیر نده! الان میام دیگه...

-چهل و پنج دقیقه پیش هم همینو گفتی!

-وا! چته گلاب؟ گفتم صبر کن دیگه...

صدای مامان که چند دقیقه ست از مزون اومده باعث میشه هر دو ساکت بشیم.

-بس کنین شما دوتا! شده یه کاری بهتون بسپرم عین سگ و گربه نیوفتین به جون هم؟

سکوت چند لحظه توی خونه برقرار میشه و مامان ادامه میده:

-ترمه پاشو به بابات زنگ بزن ببین کجاست ، بگو شام آمادست میخوایم شام بخوریم.

صدای غرغر های ترمه رو میشنوم که به بابا زنگ میزنه و با اعلام اینکه بابا گفته تا نیم ساعت دیگه

میداد مشغول جمع کردن ظرف های شام میشم.

-گلاب... گلاب...

-چی؟

-بیا گوشیت! یکی داره زنگ میزنه.

-کیه؟

چند ثانیه مکث میکنه و قبل اینکه احتمال بدم حامد باشه صدای ترمه بلند میشه:

-نمیدونم شماره ناشناسه. اسمی براش سیو نشده.

با عجله از آشپزخونه بیرون و به اتاق مشترکمون میرم و گوشیم رو از روی تختم برمیدارم و جواب

میدم.

-بله؟

-سلام! دیگه داشتم قطع میکردم.

اخمام توی هم میره، انتظار داشتم حامد باشه که برای آشتی پیش قدم شده باشه اما نبود! شخص پشت خط سکوت رو پای نشناختن میذاره و خودش رو معرفی میکنه.

-نشناختی؟ میثم.

سکوت میکنم، مگه میتونستم صداش رو شناسم؟ برعکس مدت کوتاه همکاریمون صداش طوری توی ذهنم مونده بود که انگار چندین ساله که میشناسمش و شاید بخاطر اخلاقش حتی کمی زیادی باهاش احساس راحتی میکردم.

-یعنی حافظه ات روی هرچی ماهی بوده رو سفید کرده! میثم اشرفی ام! دفتر نشریه و خبرگزاری. اتاق رو به روی میزت.

-سلام آقای اشرفی.

-علیک سلام خانم رستگار، بودی حالا، چه زود شناختی! هنوز شماره کفش و نام پدر رو نگفته بودم. -عذر میخوام اصلا حواسم نبود.

-این حواس پرتی واسه تویی که هنوز سی و پنج شیش سالته خیلی زوده.

آروم میخندم، میدونم با این لحن مثلا دلسوز و ده پونزده سالی که از قصد روی سن میذاره چقدر خانم های دفتر مخصوصا خانم سمیعی رو حرص داده.

-داری صدامو؟

-بله آقای اشرفی بفرمایید.

-الان میفرمایم. ببین، فردا مثل همیشه دفتر باش.

-دفتر؟ برای چی؟

-نیاکی میخواد این دو هفته رو باهات تسویه کنه.

کور سوی امیدم توی دل تاریکی گم و جونی که به دستام برگشته بود از بدنم خارج میشه.

-آها... چشم!

-حرفی، کاری، خرابکاری، چیزی نداری؟

-نه!

-میبینمت، خدانگه دار...

-خدانگه دار...

گوشی رو پایین میارم و به ترمه نگاه میکنم که با چک کردن در اتاق آروم بچ میزنه:

-حامد بود؟ زنگ زد آشتی؟

گوشی رو روی پاتختی مشترک بین تخت هامون میذارم و چشم میدوزم به رو تختی بنفش تیره ام و لب میزنم:

-نه...

با صدای پیام دوباره گوشی رو برمیدارم و با دیدن پیام در جواب "پس کی بود" ترمه با لبخند بی اراده ایی جواب میدم:

-میثم!

برای چندمین بار پیامش رو میخونم.

"-از اونجایی که میدونم هیجان برای قلب خانمی به سن تو ضرر داره مقدمه چینی کردم که بهت بگم فردا برگرد سرکارت، شیرینی هم یادت نره."

نگاهش میکنم و منتظر میمونم تا چایش رو بخوره و سوالم رو میپرسم:

-خب؟

-خب نداره دیگه!

-چیزی نگفتن؟

-نه!

سرم رو پایین میندازم تا توی چشماش نگاه نکنم.

-خب چرا همه چیز رو خودتون گردن گرفتین؟ اون اشتباه از من بود. من اینجوری شرمندتون شدم.

-شرمنده نباش! بعدا جبران میکنی...

آروم سر بالا میارم و نگاهش میکنم و همین که میخوام منظورش رو بپرسم اخم میکنه.

-مگه نگفتم شیرینی یادت نره؟ شیرینیت کو؟

لبخند خجالت زده ایی روی لبام میشینه.

-راستش خواستم بگیرم، اما دیدم خیلی زشته شیرینی بگیرم بخاطر اینکه اخراج نشدم.

-اوم، آره خب بی راهم نمیگی اما...

نگاهش میکنم که ادامه میده:

-اما همچنان یه شیرینی به من بدهکاری. یادت باشه.

لبخند میزنم و سرتکون میدم.

-چشم، یه شیرینی طلب شما!

نگاهم میکنه و بعد از چند ثانیه مکث با صدای آرومی ادامه میده:

-ببین یه چیزی میگم خوب گوش کن. نیاکی یه سری اخلاقی خاص داره که طول میکشه بشناسیش، آدم

بدی نیست، به هیچ وجه! فقط یه خرده زیادی مقرراتیه. دوست نداره کنترل چیزی از دستش خارج بشه،

که این اخلاقش توی این محیط کاری خیلی هم خوبه. اصلا همین اخلاقش باعث شده بشه دست راست

آقای عبدی! همین که آقای عبدی اینجا رو کامل سپرده به دست و اختیار نیاکی دقیقاً همین خصوصیات اخلاقیشه. شدیداً محافظه کاره.

نگاهی به اطراف و رفت و آمد آدم ها میندازه، میتونم بفهمم که کاملاً سعی داره در نبود نیاکی حواسش به همه چیز باشه.

-بی شک توی این دو هفته ایی که اینجا بودی فهمیدی که اونقدر دستش باز هست خیلی راحت میتونست پول اون آگهی ها رو از حساب دفتر بده، اما میدونی چرا اونطور قاطی کرده بود؟

نگاهم میکنه و با تکیه دادن سرم جواب منفی میدم تا خودش ادامه بده:

-عصبی شده بود چون چاپ آگهی ها بر اون روندی که باید پیش میرفت نبود و این باعث میشه احساس کنه که اون موضع داره از کنترلش خارج میشه، اینجور وقت ها همه چیز رو به هم میریزه تا اونجوری که خودش دلش میخواد بجینه.

توی چشمام نگاه میکنه تا تاثیر حرفش رو ببینه.

-تو رو اخراج کرد، چون انتخاب تو بر اساس اون معیار هایی که توی ذهنش داشت و به من گفت نبود.

نگاهش میکنم، نمیتونم بیشتر از این سوال توی ذهنم رو خفه کنم پس با احتیاط به حرف میام:

-چرا شما با وجود اون همه متقاضی منو انتخاب کردین؟

نگاهم میکنه و با لبخند کمرنگی جهت نگاهش رو به پشت سرم تغییر میده و آروم و زمزمه وار جواب میده:

-شاید یه روزی بهت گفتم.

و قبل اینکه پیگیر حرفش بشم کسی که پشت سرم ایستاده رو مخاطب قرار میده:

-چیزی میخوای خانم بخشی؟

به پشتم نگاه میکنم که خانم بخشی با لبخند جلو میاد.

-آره! راستش یه نسخه از روزنامه چاپ دیروز رو میخوام، دارم برای فرش "... فاکتور میزنم، میخوام

ببینم آگهی که براشون کار شده چند کادر بوده؟

اشرفی به آرشیو فلزی کنار دیوار اشاره میکنه.

-اونجا طبقه دوم آرشیو روزنامه های چاپ دیروزه. تا اونجایی هم من یادمه نصفه صفحه بوده، 24 کادر صفحه داخلی.

بخشی از روی آرشیو روزنامه رو برمیداره و با رفتنش اشرفی ادامه میده:

-هر وقت احساس کردی گند زدی، خرابکاری کردی قبل از هرکاری منو خبر کن، باشه؟

-چشم.

صدای زنگ باعث میشه همونطور که به مسیر رفتن خانم سمیعی نگاه میکنه زمزمه کنه:

-آ باریکلا دختر...

چند ثانیه سکوت میکنم و با شنیدن صدای نیاکی بی اراده عین برق گرفته ها سرجام صاف میشینم. اشرفی بهم لبخند میزنه و قبل از اینکه نیاکی وارد سالن بشه از کنارم پا میشه میزم رو دور میزنه که همزمان میشه با ورود نیاکی.

مثل همیشه محکم و جدی وارد میشه. کت و کیفش رو توی دستش جا به جا میکنه و با وجود جعبه بزرگ توی دستش به اشرفی دست میده. اشرفی کت و کیف رو از دست نیاکی میگیره. وقتی جعبه بزرگ شیرینی توی دست نیاکی میمونه جا میخوره، انگار که انتظار داشته اشرفی جعبه رو از دستش بگیره اما سریع خودش رو جمع میکنه و چند قدم به سمت اتاقش میره.

نفس عمیقی میکشم تا آرام باشم و به یاد نیارم چه حرف هایی ازش شنیدم، سعی میکنم همه چیز رو فراموش کنم و تنها چیزی که به یاد میارم شرایط خودم باشه. نگاهش میکنم و با صاف کردن صدام ابراز وجود میکنم.

-سلام...

به سمتم برمیگرده و کوتاه جواب سلام میده و ازم چشم میگیره و با یه مکث خیلی کوتاه جعبه شیرینی رو روی میز من میذاره و در حالی که مخاطب صحبتش مشخص نیست ادامه میده:

-اینم پخش کنین...

به جعبه بزرگ شیرینی و بعد به خانم سمیعی نگاه میکنم که به زور جلوی خنده اش رو گرفته، چند لحظه صبر میکنم و بالاخره اشرفی از اتاق بیرون میاد و با نگاه به خانم سمیعی و جعبه شیرینی آروم و بی صدا میخنده و با اشاره به خانم سمیعی میگه که جعبه شیرینی رو از روی میز برداره.

سمیعی جعبه شیرینی رو به آبدار خونه میبره و اشرفی با همون لبخند و چهره ایی پر از شیطنت به من نزدیک میشه.

به حرکات مشکوکشون نگاه میکنم.

-چیزی شده آقای اشرفی؟

با همون لبخند سر تکون میده و سرش رو جلو میاره و آروم جواب میده:

-یادته چند دقیقه پیش گفتم نیاکی یه سری اخلاقای خاص داره؟

-بله...

به جای خالی جعبه شیرینی اشاره میکنه.

-اینم یکی از اون اخلاقای خاصش بود.

با اخمی که نشون از متوجه نشدن بود نگاهش میکنم که میخنده و بیشتر توضیح میده:

-این جعبه ایی که روی میزت گذاشت...

-خب...

-این یعنی بابت حرفای اون روزش ازت عذرخواهی کرده.

با تعجب نگاهش میکنم که شونه هاش رو بالا میندازه.

-رفتارای عجیب غریب نیاکی دیگه!

با ناباوری به شیرینی که سمیعی پخش میکنه نگاه میکنم، شیرینی که با توضیح اشرفی حالم رو بهتر و کام تلخم رو شیرین کرد.

کمی حالم بهتر شد، احساس بهتری نسبت به محیط داشتم و همه چیز رو با گفته های اشرفی با خودم حل کردم و احساس کردم باز هم مثل قبل برای بودن توی دفتر دارم انگیزه میگیرم.

ساعت کاری زودتر از اونی که انتظار داشتم تموم میشه، قبل از خارج شدن از دفتر نیاکی صدام میکنه و خیلی کوتاه و مختصر توضیح میده که یه هفته دیگه به این تایم همکاری آزمایشی اضافه کرده و اگر توی یک هفته مشکلی پیش نیاد توی دفتر موندگار میشم و حقوق این هفته رو هم برام حساب میکنه.

با خوشحالی از دفتر بیرون میام و به سمت تاکسی ها قدم بر میدارم که با صدای تماس گوشیم قلبم میلرزه و اسم حامد روی صفحه گوشی توجه کاملی برای این آشفتگی ضربان قلبمه.

کمی صبر و بعد از چند ثانیه با دست های لرزون تماس رو وصل میکنم.

-الو؟ گلی؟

با شنیدن صداش به آنی بغض میکنم و صدام میلرزه.

-بله؟

-سلام، کجایی؟

-سلام، نرسیده به ایستگاه تاکسی ها، دارم از سرکار برمیگردم خونه.

-نرو خونه، همونجا بمون دارم میام دنبالت با هم بریم بیرون، دلم برات تنگ شده...

لرزش صدام بیشتر میشه و فقط آروم جواب میدم:

-منم!

-پس نظر شما فرهنگ سازیه.

-بله! از نظر شخص بنده رفتارهای توام با خشونت اصلا راهکار درستی برای مقابله با این جنگ نرمی که دشمن سال ها برآش برنامه ریزی کرده نیست. جوانان ما هنوز اونقدر از مکر و فریب دشمن با خبر نیستن و به عبارتی هنوز این شیطان بزرگ رو به خوبی نمیشناسن، وظیفه ما اینه که این عزیزان رو مطلع کنیم و با فرهنگ سازی درست و رفتار دوستانه گشت های ارشاد با جوانان از استقبال بیشتر این به اصطلاح "مد" های ضد ارزش و هنجار جامعه جلوگیری کنیم.

با لبخند بی اراده ای در حالی که سعی میکنم به مانیتور رو به روم نگاه کنم منتظرم تا اینبار هم میثم در جواب مسئولی که برای مصاحبه و گفت و گو به دفتر دعوت شده چیزی بگه، اما بر عکس انتظارم صدای نیاکی به گوشم میرسه:

-بله، بسیار عالی...

کمی سرم رو به سمت اتاق میچرخونم و از در نیمه باز اتاق که سمیعی برای رفت و آمد حین پذیراییش باز گذاشته بود قسمت پذیرایی مهمان اتاق رو نصفه میبینم که بخاطر طرز چیدمان و نیمه باز بودن در فقط میثم توی دید منه. طبق تهدید های نیاکی با لباس تقریبا رسمی اومده بود. پیرهن مردونه سفید با خطوط طوسی و پلیور ذغالی رنگی که بخاطر مدل یقه بازش و آستینی که بالا زده بود ست پیرهن و پلیورش حسابی به چشم میومد. شلوار کتان طوسی تیره اش تیپ نچندان رسمیش رو به بهترین شکل ممکن تکمیل کرده بود.

موهای مثل همیشه به سمت بالا شونه شده و ته ریش مرتبش، عینک با فریم مستطیلی مشکی که بیشتر موقع کار میذاشت، طرز نشستن و قلم و کاغذ دست گرفتنش ازش یه مدل در ژست یه خبرنگار ساخته بود.

و اون لبخند اعصاب خرد کنی که کنج لبش بود خط فک استخوانیش رو قابل لمس میکرد.

نگاهش میکنم و بی اراده لبخند میزنم. کم کم داشتم میفهمیدم چرا دختری بهش دست رد نمیزد، اون عالی بود، کیس دلخواه بیشتر دخترهایی که من میشناختم، زبون و فن بیانی که باهاش یه امتی رو تسلیم میکرد.

انتظارم زیاد طولانی نمیشه که صدای میثم هم بلند و به جمع در حال مصاحبه اضافه میشه:

-بله حاج آقا! اصلا شاعر میفرماید که:

حافظ از بوسه معشوق نوشت حق هم داشت

قرن او هر دو قدم یک ون ارشاد داشت!*

*لاادری

صدای تک سرفه نیاکی نشون میده که داره برای چندمین بار برای میثم خط و نشون میکشه. مرد که برای چندمین بار با جواب میثم کمی عصبی شده سعی میکنه خودش رو کنترل کنه و با لحن مهربونش خشمش رو پنهون کنه.

-نه پسر، ببین! ما که با جوانانمون دشمن نیستیم، فقط سعی داریم فرهنگ سازی کنیم اما با این اوضاع بوجود آمده توی جامعه این کار بسیار سخت شده و دیگه نمیشه آسان گرفت. ما حتی در فرهنگ باستانیمون هم با حجاب و عفاف کم نظیری طرف هستیم، حتی در دوره قبل از پیامبر ما! مثلاً حضرت ابراهیم...

میثم حرفش رو قطع میکنه:

-حاج آقا! اصلاً خود حضرت ابراهیم کم شیطننت نداشته، خیلی هم بد فاز بوده! توی بیابون خونه میساخته، بچشو سر میبرد، بت بقیه رو میشکسته، میپریده توی آتیش! هیچکس هم بهش گیر نمیداد که بابا تو پیغمبر خدایی، الله وکیلی دو دقیقه آروم بگیر! اونوقت شما از جوونا و نوجوون های ما انتظار دارین همین یه ذره شیطننت هم نداشته باشن؟

مرد دیگه طاقت نمیاره و اینبار سعی میکنه با لحن آروم اما محکم و بدون لبخند میثم رو بکوبه.

-پسر شمام دلت پره مثل اینکه، البته از وجنات و مدل موهاتون هم میشه خیلی چیز ها رو تشخیص داد.

-مدل موهای من حاجی؟ مدل موهام چشه؟

مرد با لحنی پر تمسخر جواب میده:

-همین که دورش خالیه، وسطش پره.

-حاج آقا شما موهاتون وسطش خالیه، دورش پره کسی کسی چیزی بهتون میگه؟ اصلاً به این مدل موی شما کسی تا حالا گیر داده؟

از اشاره مستقیمش به سر کچل مرد برای لحظه ایی خشکم میزنه و بعد انفجار خنده ام رو پشت سرفه های دنباله دار قایم میکنم تا با صدای بلند نخندم.

میثم از سکوت مرد استفاده می‌کند و ادامه می‌دهد:

-منم میگم یه حد وسطی مشخص باشه تا همه محدوده خودشون رو بدونن و کسی به کس دیگه ایی گیر نده و برای انتخاب هم احترام قائل باشیم. اینو فرهنگ سازی کنیم که باید به انتخاب هم و عقاید همدیگه احترام بذاریم، یاد بدیم که همه قرار نیست مثل هم باشیم. خوب و بد تعیین نکنیم، که هرکسی مثل شما باشه خوبه، هرکسی مثل منه بد.

-آها! یعنی شما می‌خواین که فرهنگ سازی بر اساس عقیده شما باشه؟

-نه حاج آقا دقیقا برعکس! می‌خوام بر اساس عقیده شما نباشه...

قبل اینکه مرد جوابی بده نیاکی وسط حرفشون میاد و با یه جمله مودبانه میثم رو از اتاق بیرون پرت می‌کند و چند دقیقه پایانی مصاحبه رو به تنهایی ادامه می‌ده و با تموم شدن مصاحبه و یه گفت و گوی خودمونی و صمیمی مهمان رو بدرقه می‌کند و با اطمینان از رفتن مهمان بی حرفی به سمت اتاق اشرفی میره، تقه ایی به در می‌زنه و با خشم کنترل شده ایی در اتاق رو باز می‌کند و کوتاه و محکم دستور می‌ده:

-بیا اتاق من...

و بدون اینکه لحظه ایی صبر کنه به سمت اتاقش میره و در رو می‌بندد. اشرفی بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون میاد. با باز شدن در بوی سیگار توی بینیم می‌پیچه. نگاه می‌کند با اشاره ازم میپرسه نیاکی کجاست؟

با ابرو به اتاق اشاره می‌کنم که سر تکون می‌ده و به سمت اتاق نیاکی میره و توی راه از توی سینی چای و شیرینی که خانم سمیعی به سمت اتاق حسابداری و خبرنگارها می‌بره شیرینی برمی‌داره و توی دهنش می‌ذاره که سمیعی با نگرانی نگاهش می‌کند و آروم پیچ پیچ می‌کند:

-بازم دعوا؟

می‌خنده و چشمک شیطونی به سمیعی می‌زنه و مثل خودش جواب می‌ده:

-نگران نباش! منو اخراج نمی‌کنه.

و بعد به من نگاه می‌کند که سمیعی ادامه می‌ده:

-میدونی قاطی کنه هرکاری از دستش برمیداد! شر درست نکن، کسی نیست که بتونه برای تو میون داری کنه و تو رو برگردونه.

یه شیرینی دیگه برمیداره که سمیعی با اخم سینی رو از دستش دور میکنه و تذکر میده:

-نکن! الان میگن سمیعی ناخونک میزنه. نصف جعبه از شیرینی مونده، چایم هم تازه دمه، اگر دعوا راه نندازی و زود بیای بیرون میارم بخوری.

میثم میخنده و به سمت اتاق میره و لحظه آخر برمیکرده و نگاهمون میکنه:

-سعیمو میکنم ولی هیچ قولی واسه اینکه دعوامون نشه نمیدم.

قبل اینکه سمیعی چیزی بگه وارد اتاق نیاکی میشه که سمیعی به سمت من برمیکرده و سری به تکیه میده و با زمزمه "خدا بخیر بگذرونه" ادامه میده:

-وقتی این حرفو میزنه یعنی قرار نیست کوتاه بیاد.

به رفتن سمیعی نگاه میکنم و قبل از اینکه میثم در اتاق رو ببندد صدای نیاکی به گوشم میرسه:

-میثم تو آدم نمیشی نه؟!

با بسته شدن در شیشه ای اتاق به کار خودم برمیکردم تا چند دقیقه باقی مونده ساعت کاری رو با انجام کارهای باقی مونده سر کنم.

لیستی که بچه های اتاق خبر ازم خواسته بودن رو براشون میبرم و فرم تعرفه ها رو که خانم بخشی داده بود رو به شماره مقصد فکس میکنم.

صدای بلند اما نامفهوم نیاکی رو میشنوم و سعی میکنم برای شنیدن حرفاشون کنجکاوی نکنم.

با تموم شدن کارهام به ساعت نگاه میکنم که ده دقیقه از تایم کاریم گذشته. پالتوم رو میپوشم و همزمان با خاموش کردن سیستم در اتاق نیاکی باز میشه و میثم بیرون میاد و با عجله به اتاق خودش میره.

چند ثانیه میگذره که نیاکی هم پشت سرش میره و اینبار بدون اینکه در اتاق رو ببندد با صدایی تقریباً آرام ادامه میند:

-میثم! حرف منو بفهم...

-من حرف تو رو میفهمم، تو میگی خفه شو و هیچی نگو!

کت فوترش رو که روی پشتی صندلی گذاشته بود رو برمیداره و به سمت نیاکی که کمی جلوتر از چهارچوب ایستاده نگاه میکنه.

-سبحان خان! همین کارا رو کردین که اوضاع مملکت این شده، هرکی به یه جایی میرسه همه باید تا کمر براش خم بشن که مبادا به قبابی طرف بربخوره. بابا پریروز دخترا رو جلوی چشم جفتمون چک کش میکردن و مینداختن توی ون گشت، بعد میگه با رفتار توام با خشونت مخالفم!

کیفش رو از روی میز برمیداره و به سمت نیاکی برمیگرده.

-میدونی مشکل کجاست حاجی؟! مشکل همین شماهاست که هیچی نمیگین. لال شدین یا میترسین نمیدونم اما تنها چیزی که میدونم اینه که تویی که الان رو به روی من ایستادی اون سبحانی نیستی که من باهاش بزرگ شدم آقای نیاکی!

نیاکی سعی میکنه آرومش کنه.

-میثم!

-میثم چی؟ میثم چی داداش من؟ میگی هیچی نگم؟ میگی خفه شم؟ هی سرویس خیرم رو عوض میکنی که شر درست نکنم؟ حاجی گند کل این کشور رو گرفته تو منو هر سرویسی بفرستی یه کثافتکاری اونجا هست که من برم پی شو بگیرم. ولی باز تو میگی خفه شو، صداشو در نیار! شرمنده داداش، این یه موردو من یکی نیستم. اخراج کن یا هر کار دیگه ایی که دلت میخواد، اما من دست برنمیدارم، دست روی دست نمیذارم و نمیشینم تا بیشتر از این به قهقرا رفتنمون رو ببینم. نه داداش؛ من خفه نمیشم.

-منم نمیگم خفه شو، منم نمیگم اینا رو نگو! میثم منم مثل تو از همه چیز شاکیم. اما این راهش نیست، اینجوری که تو داری میری جلو هیچ چیزی رو درست نمیکنی فقط تهش رفتن توی گونیه.

-پس تو میگی چیکار کنیم؟ ها؟ فقط بشینیم و نگاه کنیم؟

-نه! طرف اگر حرفای تو به مذاقش خوش نیاد نمیگه اشرفی داشت انتقاد میکرد، میگه اشرفی مخالفه. نمیگه اشرفی میخواد گندهای مارو رو کنه، میگه اشرفی میخواد این مملکت رو خراب کنه. میفهمی؟ داری با کسایی سر شاخ میشی که قدرت اینو دارن که برات دام پهن کنن، که بشی آش نخورده و دهن

سوخته. به جای اینکه بتونی نشون بدی هدفت درست کردن اوضاعه کاری کنن که حتی نتونی دهن باز کنی تا بگی این چیزایی که توی پرونده برات زدن اصلا ربطی به تو نداره...

-حرف تو چیه سبحان؟

نیاکی صداش رو پایین میاره.

-حرف من اینه، چراغ خاموش... فعلا فقط اینجوریه که میتونی توی خط خودت بری جلو.

سکوت برای چند لحظه توی اتاق میپیچه. میثم چند قدم فاصله بینشون رو پر میکنه، دست روی شونه نیاکی میذاره چشم میبنده و فقط آروم زمزمه میکنه:

-باشه!

-برو یه هوایی به سرت بخوره برگرد. بچه ها شب میان اینجا، کارای ویژه نامه مونده. عبدی گفته حتما باید با روزنامه جمعه چاپ بشه. کلی کار داریم.

میثم چشم باز میکنه، با شنیدن جمله نیاکی چشماش از شیطنت برق میزنه.

-پس باقر داره میاد.

و با سرعت از کنار نیاکی رد میشه که مشت سریع نیاکی درست توی بازوش فرود میاد که صدای آخ همراه با خنده میثم رو در میاره.

نیاکی با دیدن من لبخندش عمیقش رو جمع میکنه و با تک سرفه ایی به خودش میاد.

-بله خانم رستگار؟ کاری داشتین؟

-ساعت پنج و بیست دقیقه ست، گفتم اگر اجازه بدین من برم.

-آها! بله، میتونین برین. خسته نباشین.

-زنده باشین...

به سمت میز میرم و کیفم رو برمیدارم و با خداحافظی از همه از برج بیرون میرم. قبل اینکه با نگهبان خداحافظی کنم صدای میثم رو میشنوم که منو صدا میکنه.

به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم که خودش رو بهم میرسونه و با هم از نگهبان خداحافظی میکنیم و از لابی خارج میشیم.

-کجا میری؟

-خونه.

-عجله داری؟ منظورم اینه که باید سر تایم مشخصی خونه باشی یا میتونی تا یک ساعت دیگه بیرون باشی؟

-نه! تا ساعت هشت خونه تنهام.

-پس بیا بریم یه جایی بشینیم و چیزی بخوریم.

قبل اینکه جوابی بدم انگشتش رو با تهدید بالا میاره.

-تو یه شیرینی هم به من بدهکاری یادت که نرفته؟

با لبخند نگاهش میکنم، حتی نمیدونم چرا اینقدر تموم حرکاتش برام جذاب و دوستداشتنیه.

-نه یادم نرفته.

-پس بریم که من شیرینیمو میخوام.

ابروهاش رو بالا میده و با همون شیطننت همیشگی نگاهم میکنه.

-هوم؟

سر تکون میدم و آروم میخندم.

-باشه، بریم.

-بیا بریم، ماشین من اون سمت پارکه.

با هم سوار ماشینش میشیم و به کافی شاپی که خودش معرفی کرده بود میریم. برعکس چیزی که انتظار داشتم کافه ای که به عنوان پاتوقش معرفی کرده بود نقلی و جمع و جور بود. چهارتا پله از سطح خیابون بالاتر بود و به اندازه هفت میز چهار و شیش نفره کوچیک جا داشت. میز و صندلی و های تمام چوب،

قسمتی از ستون بزرگ وسط کافه خالی و از ش به عنوان شومینه استفاده میشد، پنجره های یکسره رو به خیابون و گلدون های گل قاشقی که دور تا دور پنجره ها توی گلدون های مستطیلی قهوه ایی نمای فوق العاده و حسی گرم و صمیمی رو به آدم القا میکرد. انگار که خیلی وقته اون کافه رو میشناسم.

به پیشنهادش به سمت میز کوچیک کنار پنجره رفتیم و نشستیم. تموم توجه ام به برگ های گوشتی گل قاشقی کنارم بود که با صدایش به خودم اومدم.

-شام بخوریم یا خوشمزه جات؟

لبخند میزنم و به منو که برامون آورده بودن نگاه میکنم.

-از اونجایی که ما توی خونمون باید همه موقع غذا خوردن پای سفره باشن، من نمیتونم شام بخورم.

-پس خوشمزه جات میخوریم، چی بگیریم؟!

-من یه شیک موز شکلات.

-منم همین، امروز به سلیقه جنابعالی بریم جلو ببینیم سلیقه ات چجوریه.

بعد از اطلاع سفارش ها به من نگاه میکنه که با ارسال پیام برای حامد گوشی رو کنار میذارم. با لبخند نگاهم میکنه.

-اسمت گلابتون بود، آره؟

متعجب لبخند میزنم و سر تکون میدم.

-بله، چه حافظه خوبی دارین.

-اسمت خاصه! به یاد موندیه. کی این اسمو برات انتخاب کرده.

-مامانم. اسم من و خواهرام رو مامانم انتخاب کرده.

-پس خواهر داری! برادر چطور؟

-آره، دوتا خواهر دارم و یه برادر.

-اسم اونام مثل تو به یادموندیه؟

لبخند میزنم و شونه ایی به نشونه نمیدونم بالا میندازم.

-اسم برادرم که از همه بزرگتره شهابه، بعدیش خواهرم دیبا، بعدش من، و بعدش هم خواهر کوچیکم ترمه.

با لبخند نگاه و تکرار میکنه.

-شهاب، دیبا، گلابتون و ترمه! چرا اسم هر سه تا دخترا اسم پارچه ست؟

از اینکه متوجه این موضوع شده با تعجب نگاهش میکنم، بخصوص که کمتر کسی بود که بدون گلابتون اسم یه نوع پارچه ست.

-مامانم خیاطه.

-چه خیاط با سلیقه ای! اسم چه پارچه های گرونی رو هم گذاشته برای دختراش.

نگاهم میکنه و با لبخند ادامه میده:

-مخصوصا گلابتون. دیبای زر دوزی شده.

لبخند میزنم و به طرز احمقانه ایی از اینکه میبینم یه نفر اینقدر از اسمم میدونه ذوق میکنم.

-از کار راضی هستی؟

نگاهش میکنم. از اینکه اینقدر دوستانه حواسش به همه چیز هست خوشحالم. احساس میکنم توی اون دفتر و بین اون آدم ها یه دوست دارم که حواسش به من هم هست.

سرتکون میدم و با تنها دوستی که توی اون دفتر دارم با خیال راحت حرف میزنم. در مورد کار صحبت میکنیم. من میگم و اون ادامه میده، از سختی کار توی رسانه از استرس ها و تنش های تموم نشدنی، از سنگ های بزرگی که جلوی راهشون وجود داشت، از محدودیت های بی اندازه ایی که داشتن. از اینکه برعکس تصورات مردم نمیتونه راحت حرف بزنه و چیزهایی که دیده رو بازگو کنه... از اینکه گاهی مجبورش میکنن چیزهایی که دیده رو ندید بگیره.

میگه و میگه تا حرفمون میرسه به خودش! یه سر سبز و زبان خیلی سرخ...

-خلاصه... آره دیگه! عبدی هم نمیخواه اعتباری که این همه سال جمع کرده به دست یه خبرنگار که به قول خودش سرش بوی قرمه سبزی میده به باد بره. واسه همین سبحان رو تحت فشار قرار میده تا جلوی منو بگیره.

-چه جالب! من فکر میکردم آقای نیاکی صاحب روزنامه ندای حق باشه.

-نه بابا! صاحب امتیاز خود عبدیه! سبحان مدیر مسئوله، سردبیر بخش اقتصاد هم هست.

-ایران پرس چطور؟

-توی ایران پرس هم تقریباً همینطوره. دیگه همه سبحان رو مسئول ایران پرس میدونن، عبدی فقط یه اسم عملاً تموم مسئولیت ها به عهده سبحانه.

کمی از شیکش میخوره و نگاهم میکنه.

-تو بگو!

-از چی؟

-چرا ادامه تحصیل ندادی؟

فقط نگاهش میکنم. لبخند کم کم از روی صورتم پاک میشه و اون با دقت تموم حرکاتم رو زیر نظر میگیره و انگار خیلی خوب حال رو میفهمه که سریع و مودبانه عقب میکشه، به صندلیش تکیه میده و با حالتی که انتخاب رو کامل در اختیار خودم قرار میداد ادامه داد:

-البته... اگر دوست نداری مجبور نیستی راجع بهش حرف بزنی.

کمی با اسلایس موز کنار ظرفم بازی میکنم تا اینکه با خودم کنار میام. میثم با بقیه فرق داشت، طی این زمان کم حس یه رفیق صمیمی بهم میداد. دوستی که هیچوقت نداشتم.

-انسانی میخوندم.

میبینم که اشتیاق به چشماش برمیگرده، دستاشو روی میز میذاره و نگاهم میکنه.

-خب!

-بچه درسخونی نبودم. یعنی نه ضعیف بودم نه درسخون! بی هدف درس ها رو پاس میکردم. هیچ هدف و انگیزه ایی نداشتم، فقط میخواستم تمومش کنم. سال آخر، یعنی پیش دانشگاهی بودم که کم کم از رشته حقوق خوشم اومد، واسه زندگیم هدف پیدا کرده بودم. یه رشته یه دانشگاه یه آینده خوب... پیش دانشگاهی که تموم شد کنکور رو برای آشنایی شرکت کردم و خودم رو برای کنکور سال بعدش آماده کردم. درس خوندم، تست زدم، آزمون دادم و باز از نو...

نگاه مشتاقش باعث میشه یه نفس بگیرم تا راحت تر ادامه بدم.

-زمان کنکور رسید، شرکت کردم، منتظر جواب بودم. وقتی جواب اومد و فهمیدم چیزی قبول نشدم واقعا ضربه خوردم. دوستانم همه یا سال قبلش قبول شده بودن یا همون سال. اینکه یه سال ازشون جا بمونم برام خیلی سنگین بود اما بعد از چند هفته سر پا ایستادم تصمیمم رو گرفته بودم من اون رشته و یه دانشگاه خوب رو میخواستم. گفتم رشته حقوق و دانشگاهی کمتر از دانشگاه علامه رو قبول نداشتم. از همه چیزم گذشتم و شروع کردم!

بی اراده روی میز چوبی ناخون کشیدم. صحنه ها و اون حال و هوا توی سرم زنده شد، بوی کاغذ توی سرم پیچید. چشم دردی که گاهی از درس خوندن زیاد آخر شب ها باعث سردردی میشد که نمیداشت بخوابم.

-از هر چیزی که فکر کنین گذشتم، از مسافرت، مهمونی، بیرون رفتن با دوستانم، دلخوشی، تلوزیون و فیلم. گوشی و هر ابزار ارتباطی رو گذاشتم کنار تا وقتم رو نگیره. صبح ها زودتر از همه بیدار میشدم و شب ها دیرتر از همه میخوابیدم، از خونه بیرون نمیرفتم و به هیچ دلیلی از اتاقم بیرون نمیومدم، حتی اگر مهمون داشتیم. زندگیم محدود شده بود توی درس خوندن، تست زدن، آزمون دادن. اتاقم پر شده بود از کتاب هایی که دیگه کتابخونه و میز مطالعه و شلف های دیوار جایی براشون وجود نداشت. برای یک سال با دنیای بیرون از اتاقم خداحافظی کردم، گاهی شب ها فرصت رفتن به تخت رو پیدا نمیکردم و بدون اینکه بفهم روی کتابم خوابم میبرد. غذامو توی اتاقم و حین درس خوندن میخوردم. در و دیوار اتاق پر شده بود از کاغذ های استیکر با نوشته " وکیل پایه یک دادگستری گلابتون رستگار" و شعار های انگیرشی متفاوت. یک سال عمرم اینطوری گذشت. دو هفته مونده بود به کنکور از استرس زیاد تب و لرز کردم. روز کنکور رسید، آزمون دادم و تموم شد...

احساس میکنم لرز بدنم دوباره شروع میشه، از ترس اینکه فشارم افتاده باشه شیکم رو میخورم و زیر نگاه میثم ادامه میدم:

-حتی نمیدونستم آزمون رو چیکار کرده بودم و با اومدن جواب و جمله شهاب که گفته بود هیچی قبول نشدم دیگه هیچی یادم نیست.

-از حال رفتی؟

-نه!

-پس چی؟

-نمیدونم! اولین چیزی که یادمه واسه سه روز بعد از جواب کنکوره بود. هیچی از اون روزها یادم نمیاد. روزهایی که میگن اولش قهقهه زدم و کم کم به جیغ و گریه رسیدم. بعد از اون دیگه هیچی مثل قبل نشد. -خب چرا آزاد نرفتی؟ یا پیام نور؟ یا هر جای دیگه ای که...

حرفش رو قطع میکنم و بی اراده و عصبی به سمتش برمیگردم و با کینه نگاهش میکنم، اون یا هر کسی دیگه ایی که این حرف رو زده بود بی شک نمیدونست داره با من چیکار میکنه. نمیدونست با این حرف میخواد به من بگه تموم اون همه زحمت و زجر کشیدن حتی به تف و لعنت هم نمی ارزید.

یعنی میخواست به من بگه حتما به اندازه ایی که لازم بوده تلاش نکردی... یعنی تموم من رو زیر سوال ببره، هر روزم، هر شبم، هر ثانیه ام رو که با هدف همه چیز رو تحمل کردم رو زیر سوال ببره و بگه که تلاشم کافی نبود. تموم حرص و کینه از همه آدم ها جمع میشه توی صدام و چشم میدوزم به چشمای میثم.

-من اون همه زجر نکشیدم که آخرش اینطوری خودم رو زیر سوال ببرم.

-فکر میکنی الان بهتر شده؟

-ترجیح میدم قبول کنم باختم تا اینکه بخوام اینقدر مسالمت آمیز با بی نتیجه بودن زحماتم رو به رو بشم.

دستام رو آرام زیر میز توی هم قفل میکنم، لرزش بدنم رو حس میکنم، چیزی از درونم میجوشید و دلم میخواست جیغ بزنم و گریه کنم. به آرومی نفس عمیق میکشتم تا بتونم چشمه آماده جوشیدن اشک توی چشمم رو کنترل کنم.

چشم دوختم به ظرف شیشه ایی و کشیده ایی که بیشتر از نصفش همچنان از اون ماده شیرین و خوشمزه پر بود. صدا ها توی سرم میچرخید و اکو میشد.

صدای همه توی گوشم میپیچید و من پرت میشم توی گذشته ایی که تموم زندگیم رو درگیر کرده بود. صدای بابا رو مرور میکنم، نگاه های شهاب، حرف های دیبا، کنایه های مامان، حرکات رقیقام و یه جامعه ایی که منو طرد کرد...

-رستگار؟ رستگار؟ گلابتون؟

نگاهش میکنم که غمگین لبخند میزنه و سر تکون میده.

-خوبی؟

چتری های روی پیشونیم رو زیر مقنعه میفرستم و سعی میکنم به چشماش که اثر دلسوزی بخاطر حرف های من توش مشخص بود نگاه نکنم. نگاه نمیکنم و اون انگار خیلی خوب دلیل این کار منو میدونه که خودش ادامه میده:

-نمیدونم کی اینو به مردم یاد داده که توی این جامعه فقط کسی که دانشگاه رفته آدم حسابیه، فقط کسی که دانشگاه رفته میتونه موفق باشه، که درهای موفقیت فقط از دانشگاه به روی مردم باز میشه.

نگاهم میکنه و با اخم نچندان واقعی ادامه میده:

-و نمیدونم کی اینو توی مغز تو فرو کرده که باید تسلیم حرف این مردم بشی. که خودت رو با بقیه مقایسه کنی.

-یعنی میخوای بگی من اونقدر پایین ترم که حتی نباید از خودم رو با بقیه مقایسه کنم؟ که من حتی کمتر از اونی ام که نباید از خودم انتظار داشته باشم مثل همه به اندازه تلاشم نتیجه بگیرم؟
جا میخوره و متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه.

-کجای حرف من چنین معنی داشت؟

-اینکه نباید خودم رو با بقیه مقایسه کنم.

-منظور من اینه که...

با اخمی و تندى كه از من بعيد بود بهش ميتويم.

-با تموم احترامى كه براتون قائلم نميخواهم منظورتون رو بدونم.

نگاهم ميكنه و تعجب توى چهره اش كم كم جاش رو به لبخند ميده.

-باشه هر جور كه تو دوست دارى. اما فقط يه سوال!

نگاهم باعث ميشه شبیه پسر بچه هاى شيطونى كه سعى دارن با مظلوم نمايى كارشون رو پيش ببرن بهم چشم بدوزه.

-البته اگر دوست ندارى جواب نده. باشه؟ بيرسم؟

آروم سر تكون ميدم كه خيلى بى خيال آخرى شيكش رو ميخوره و بالاخره لب باز ميكنه:

-بابات چيكارست؟

به صندلى تكيه ميدم و با نى توى ظرف بازى ميكنم.

-دبير هنرستان فنى حرفه ايى. دو سال پيش بازنشست شد و الان با دوستش شريكى مشاوره املاك دارن. مامانم هم طراح و خياطى لباس شب و عروسه.

- خواهر برادرت دانشگاه رفتن؟ چه رشته ايى؟

- شهاب دانشگاه تهران شيمى خونده تازگيا دكتراش رو گرفته و توى يه كارخونه توليد محصولات آرايشى بهداشتى كار ميكنه، زنداداشم روانشناسى، خواهرم ديبا IT و شوهرش شهرسازى خونده و توى شهردارى كار ميكنه. منم ميخواستم مثل اونا باشم، با اونا مقايسه ميشدم.

نگاهم ميكنه و لباس رو به هم فشار ميده.

-باز خوبه تو خواهر برادر داشتى كه با اونا مقايسه بشى! ما توى فاميل بچه درسخون نداشتيم مستقيم با خود بوعلى سينا مقايسه ميشدم.

نگاهش ميكنم و بعد از چند ثانيه آروم ميزنم زير خنده، خودش هم همراهم ميخنده بعد از چند لحظه با همون لبخند روى لباس نگاهم ميكنه. نگاهش عميق ميشه و كم كم لبخند روى لباس ميماسه. ثابت موندن مردمك چشمش نشون ميده داره جايى غير از اون كافه، پشت اون ميز چوبى سير ميكنه.

-آقای اشرفی؟

عکس العملی نشون نمیده تا اینکه با تګون دادن دستم باز هم صداش میکنم:

-آقای اشرفی؟

تګونی میخوره و به خودش میاد و لبخند مصنوعی روی لباش میشینه.

-بله؟

-بریم؟

لبخند میزنه و به شیکم اشاره میکنه.

-تا تمومش نکردی نمیریم.

نگاهش میکنم که با مهربونی بیشتر توضیح میده:

-در مورد چیزهایی حرف زدی که ناراحتت کرده، کامل اونو بخور یه خرده شادی برگرده بهت بعد
بریم.

-نمیخورم، میلم پرید.

-مگه دست خودته؟ تا تو اون یه خرده رو بخوری یه چندتا تست هوش ازت بگیرم.

با تعجب نگاهش میکنم که با دست به لیوان بزرگ و شیشه ایی جلوم اشاره میکنه. لیوان رو جلو میکشم
و نی رو توی دهنم میذارم و بی میل طعمی که عاشقشم رو مزه مزه میکنم.

-میدونی به فیلی که لباس صورتی پوشیده چی میگن؟

حتی از تصور چنین چیزی خندم میگیره و اون اخم میکنه.

-نخند، جواب بده! میدونی بهش چی میگن؟

-نه!

-میگن چقدر بهت میاد!

آروم میخندم و اون ادامه میده:

-خب قبلی رو که بلد نبودی، ببینم اینو میتونی جواب بدی یا نه! میدونی به فیلی که لباس آبی بپوشه چی میگن؟

-میگن چقدر بهت میاد؟

با غرور به صندلیش تکیه و انگشت اشاره اش رو به نشونه نه تکون میده.

-نه...! بهش میگن اینم خوشگله ولی صورتی بیشتر بهت میاد.

ادامه رگبار مانند چیستان های بی مزه ش باعث میشه به زور صدای خنده ام رو کنترل کنم و بخندم. بعد از خوردن شیک بالاخره اجازه رفتن میده و با هم به سمت بار میریم و قبل از اینکه کیف پولم رو از توی کیف بیرون بکشم میز رو حساب و با صاحب کافه خداحافظی میکنه و مجبورم میکنه از کافه بیرون برم.

سوز سرما باعث میشه بفهمم توی اون کافه دنج چقدر گرم بود و شاکی به سمت اشرفی برمیگردم.

-این چه کاری بود آقای اشرفی؟

-چی چه کاری بود؟

-قرار بود شما مهمون من باشین.

-خب...

-ولی شما هزینه کافه رو حساب کردین.

-بار آخرت باشه که وقتی با یه آقا میای بیرون دست توی کیف میکنی و پولت رو به رخ میکشی.

-اما آقای اشرفی...

-اشرفی مال دفتره. من و تو با هم دوستیم مگه نه؟

نگاهش میکنم که به نشونه ی تایید سر تکون و ادامه میده:

-ما توی دفتر دوتا همکار و بیرون اون دفتر دوتا دوستیم. پس توی اون اون دفتر ما رستگار و اشرفی،

بیرون اون دفتر گلابتون و میثم ایم. اوکی؟

-ولی این باعث نمیشه شما پول کافه رو حساب کنین. این شیرینی بود که من باید بهتون میدادم.

بی خیال به سمت ماشین راه میوقته و شونه ایی بالا میندازه.

-چه بهتر! پس همچنان یه شیرینی به من بدهکاری.

-آقای اشرفی!

-میثم!

-آقا میثم!

-میثم خالی!

کلافه از این لجبازیش میخندم، آرومتر قدم برمیدارم تا اون هم صبر کنه و باز هم صداش میکنم:

-آقای میثم خالی!

به سمتم برمیگرده و با خنده نگاهم میکنه.

-داری با بد کسی کل کل رو شروع میکنی.

به چشمای شیطونش نگاه میکنم و نمیتونم جلوی لبخندم رو بگیرم.

-من قصد کل کل ندارم.

-پس این کارات یعنی چی؟

-هیچی فقط میگم قرار بود مهمون من باشین.

-باشه! مهمون تو.

-حالا که حساب کردین؟

-نه! دفعه بعد با تو.

-دفعه بعد؟

کنار ماشین می ایسته و نگاهم میکنه.

-آره ديگه! مگه فقط همين يه بار بود؟ دفعه بعد تو حساب كن.

نگاهش ميكنم و حق به جانب ادامه ميده:

-وقتي اولين حقوقت رو گرفتي ميای مهمونم ميكنی.

به سمت خم ميشه و آرومتر ادامه ميده:

-البته شايد لازم شد دفعه بعد با خود جناب دوست پسرتون با هم بيایم تا كل حواس جنابعالی به گوشيت نباشه.

لبمو گاز ميگيرم و شوكه نگاهش ميكنم كه با ديدن چهره ام ميخنده و سر تكون ميده.

-يعنی عين آب زلالی! هيچی رو نميتونی پنهون کنی.

در ماشين رو باز ميكنه و خودش به سمت در راننده ميرد.

-سوار شو، سرده.

كمی خودم رو جمع و جور ميكنم و منتظر ميمونم تا سوار بشه.

-ممنون، خودم ميرم. زياد دور نيستم.

-گلابتون؟ سوار شو...

-آخه...

-تا هرجا تو بگی ميرسونمت. هوا سرده نم نم هم بارون گرفته الان فقط تاكسي ها دريست ميرن. بيا بالا، بدو منم بايد برگردم دفتر كار دارم.

ميخوام تعارف كنم كه با اخم و لبخند نگاهم ميكنه و دستور ميده:

-ميدونم با دوست پسرت هماهنگ نيستی، اما قول ميدم طوری نشه. سوار شو...

من من ميكنم و بالاخره سوار ميشم. ميدونستم حتی اگر خانوادم منو با ميثم ببينن وقتی بگم كه همكارمه و منو رسونده مشكلي ندارن اما در مورد حامد... شايد لازم بود چیزی بهش نگم، فكر نميكنم خیلی منطقی با اين قضيه كنار ميومد.

تا رسیدن به خونه میثم حرف میزنه و من گوش میدم. کمی در مورد کار میگه و کمی همراهیش میکنم اما مثل همیشه فقط کمی میتونست جدی باشه.

-کار همینه، اعصاب خرد کنی داره! حالا اینا رو بیخیال! میدونی به مورچه که تی میکشه چی میگن؟

میخندم و به نشونه "نه" سر تکون میدم.

-بهش میگن تیمور.

با خنده به کوچه اشاره میکنم.

-ممنون من اینجا پیاده میشم.

ماشین رو به گوشه پارک میکنه. کیفم رو توی دستم میگیرم و با تشکر ازش پیاده میشم.

-فردا میبینمت.

-میبینمتون! فعلا...

چند قدم دور میشم که صدام میکنه:

-گلابتون؟

چند قدم رفته رو به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم.

-میدونی به مورچه ایی که خیلی تی میکشه چی میگن؟

با لبخند بی اراده ایی نگاهش میکنم و آروم جواب چیستان های بی مزه و مسخره اش رو میدم:

-تیمور؟

-نه! بهش میگن خسته نباشی.

سعی میکنم صدای خنده ام بلند نشه و با لبخند عمیقی خداحافظی میکنم به خونه میرم.

خونه گرم و ساکت بهم آرامش میده، لحظاتی که کنار میثم گذشت اونقدر حالم رو خوب کرده بود که با گذاشتن آهنگی به آشپزخونه میرم و شام درست میکنم تا وقتی مامان میاد کاری نداشته باشه.

به سرخ شدن کتلت ها توی روغن نگاه میکنم، هیچ جوره نمیتونستم اینکه میثم منو به خونه رسونده رو از حامد پنهان کنم، این پنهون کردن ها از نظر من خود خیانت بود. گوشی رو برمیدارم و خیلی مختصر به حامد میفهمونم که میثم منو به خونه رسونده.

با ارسال پیام نفس عمیق میکشم، احساس میکنم بار سنگین خیانت از روی دوشم پایین گذاشته شد.

چشم میبندم و به صدای نم نم بارون روی شیشه تراس آشپزخونه حین سرخ شدن کتلت ها گوش میدم.

صدای آهنگ آروم، گرمای خونه و آرامشی که بعد از مدت ها حس میکردم رو دوست داشتم.

زندگی آروم بود و من امیدوار بودم این آرامش همیشگی باشه.

آرامشی که در کمال ناباوری با گذشت دوماه و نیم از اون شب همچنان ادامه داشت.

به سرعت چشم به هم زدن دوماه و نیم گذشت!

همه چیز خوب بود. خونه آروم، دفتر خوب، رابطه ام با میثم هر روز بهتر و صمیمی تر میشد و من کم کم داشتم باور میکردم که یه دوست چقدر میتونه توی زندگی هر شخص تاثیر داشته باشه، داشتم میدیدم که یه دوست میتونه باعث سقوط و صعود کسی بشه

رابطه ام با حامد خوب بود اما درگیری من و کارام و مشغله های اون باعث میشد از هم دور بشیم، ولی من تموم تلاشم رو میکردم تا این رابطه رو مثل قبل نگه دارم.

__میام کمکتون.

__نه عزیزم تو کار داری.

__خانم سمیعی تعارف که نداریم اگر کار داشتم نمیگفتم کمک کنم.

پالتومو روی پشتی صندلی میذارم و دستی به لباس فرم میکشم و به آبدارخونه میرم تا کمکش کنم و این حین سمیعی برام تعریف میکنه که نیاکی و میثم و باقر که این مدت فقط اسمش رو شنیده بودم و چند نفری که من نمیشناختم برای انجام کارهای ویژه نامه ای که باید برای جشن انقلاب چاپ میشد شب رو

توی دفتر موندن، حتی نیاکی و میثم توی دفتر خوابیدن و برای همین سمیعی سعی داشت با عجله، اول تایم کاری صبحونه آماده کنه.

چند باری دیده بودم که بخاطر کارها شب رو توی دفتر میمونن تا کارها رو انجام بدن.

توی چیدن سینی صبحونه به سمیعی کمک میکنم و به پشت میز خودم میرم و مشغول کارام میشم، زیاد نمیگذره که در اتاق نیاکی باز میشه و با عجله به سمت سرویس میره.

بوی چای دارچینی توی دفتر میپیچه و حس خوش صبح زمستونیم رو تکمیل میکنه.

به نیاکی نگاه میکنم که بعد چند دقیقه با چشم های سرخ از سرویس بیرون میاد، با دست خیس کمی موهاش رو درست میکنه و همونطور که گوشه چشماش رو فشار میده از کنار من عبور و زیر لب سلام میکنه.

جوابش رو میدم و زیر چشمی نگاهش میکنم که وقتی به اتاق میثم میرسه چند تقه محکم به در میزنه و به اتاقش میره. برام جالب بود که میتونه توی دفتر با چشم بسته راه بره و به چیزی هم برخورد نکنه.

حتی با وجود موهای به هم ریخته، پف چشماش و لباسی که دیگه مثل همیشه رسمی نبود هم مقتدر و محکم به نظر میرسید.

سمیعی با عجله سینی که کمکش کرده بودم تا با پنیر و گردو و نیمرو پر کنه رو برمیداره به سمت اتاق نیاکی میره. همزمان با بیرون اومدن سمیعی میثم هم از اتاقش بیرون اومد. با دیدن تیشرت سرمه ایی یقه گرد تقریباً جذب بدن چهارشونه اش، موهای ژولیده و اخم غلیظی و رد قرمز رنگی که عین رد بالشت روی صورتش مونده بود بی اراده لبخند زدم. چرا این بشر اینقدر خواستنی و دوستداشتنی بود؟

با همون اخم به من نگاه کرد و آروم لب زد:

-سلام، کی اومدی؟

-سلام، نیم ساعتی میشه که اومدم.

-سبحان بیدار شده؟

در جوابش سر تکون میدم که با غرغر زیر لب به سمت سرویس بهداشتی میره.

-گوساله! خوبه میدونه کی خوابیدم! در نمیزنه که، جفتک میندازه...

به زور لبخندم رو جمع میکنم و جواب تلفن رو میدم.

طی این مدت فهمیده بودم دوستی نیاکی و میثم طولانی تر از اونه که من فکر میکردم، اونطور که از حرف های میثم فهمیدم اونا از دوران دبیرستان با هم بودن. اتفاقات متفاوتی که توی دفتر میوفتاد باعث شد بفهمم میثم بر خلاف لجبازی های ظاهری که با نیاکی داره حاضره همه چیزش رو برای این دوستی که عقیده هاشون زمین تا آسمون بود بده.

سرناسازگاری این دوتا رفیق گاهی باعث میشد من و سمیعی به زور جلوی خنده مون رو بگیریم. کل کل های همیشگی میثم با نیاکی تمومی نداشت و همین بود که من حداقل هفته ایی یکی دو بار شاهد دعوای این دو نفر بودم، دعوایی که قهرش بیشتر از 2 ساعت طول نمیکشید و هر بار یکیشون به سبک خودش برای آشتی پیش قدم میشد.

میثم با شستن دست و صورتش از سرویس بیرون میاد و به سمیعی نگاه میکنه.

-تخم مرغ داریم؟

-آره.

-چهار پنج تا عسلی واسه من میندازی؟

سمیعی مثل همیشه با عشق به سرتاپاش نگاه میکنه و سر تگون میده.

-تا چاییت رو بخوری برات میارم.

-آ قربون دستت.

-دور از جونت کوره نازارم

همین که به سمت آبدار خونه میره میثم پا تند میکنه و بهش نزدیک میشه.

-خانم سمیعی؟

--گیان؟

-میگم چیزی داریم که درد معده رو آروم کنه؟

و زیر نگاه سمیعی من من کنان توضیح میده:

-دیشب از این غذا فست فودی ها خریدیم، سبحان دوباره معده اش به هم ریخته. تا صبح داشت از درد ناله میکرد، چند بار هم بالا آورد.

سمیعی با اخم و شاکی به میثم نگاه میکنه.

-مگه بهت نگفتم شام براتون لوبیا پلو درست کردم توی یخچاله؟ گفتم فقط باید برنج رو بذاری تا دم بگیره. دوباره رفتی از این آت و آشغالا خریدی؟

عین پسر بچه هایی که خرابکاری کردن مظلوم به سمیعی نگاه میکنه.

-بلد نبودم برنج رو بذارم دم بگیره.

-تو بلد نبودی، اون باقر هم بلد نبود؟ ها؟

به هم نگاه میکنند و میثم در حالی که پشت دستش رو گاز میگیره آروم و کنترل شده میخنده و سمیعی هم مقتعه اش رو جلوی دهنش میگیره. میثم با چک کردن در اتاق نیاکی به سمت سمیعی برمیگرده.

-یعنی اگر میشنید هر دوتامونو به قول خودش از همین یازده طبقه پرت میکرد پایین.

-تقصیر تونه دیگه! اینقدر گفتمی که توی دهن منم افتاده، برو چاییتو بخور تا منم برم شیرین بیان دم کنم ببینم بهتر میشه یا نه!

و همینطور که زیر لب حرف میزد به آبدار خونه میره.

-هزار بار بهش میگم معده این بچه حساسه نباید...

-گلی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم. قرارمون این بود که سرکار همو به اسم صدا نکنیم، با دیدن چهره متعجبم میخنده.

-خب بابا! یادم نبود سرکاریم خانم رستگار. صبحونه خوردی؟

-آره، صبحونه نخورم ضعف میکنم.

-باشه، پس کاراتو انجام بده تا من صبحونه امو بخورم بیام یه کاری برات دارم.

-چیکار؟

-صبر کن یه چیزی بخورم میام برات توضیح میدم.

سرتکون میدم و مشغول انجام کارهای خودم میشم. کم کم دفتر مثل همیشه شلوغ میشه. خبرنگارها، کارمندهای شب شیفت رو به کارمندهای صبح تحویل میدن، تماس ها، بچه های روابط عمومی، حسابداری و انفورماتیک، مهمان هایی که برای مصاحبه به دفتر دعوت شده بودن و سر و صدایی که مثل همیشه دفتر رو غلغله میکرد.

نزدیک به ساعت دوازده بود که میثم بالاخره بعد از چندین کاری که بهش محول شده بود به سمت من میاد و کنارم روی صندلی میشینه.

-خسته نباشی.

-زنده باشین همکار گرامی.

-یه مرورگر رو باز کن ببینم. اینی که میگم رو بزن (.....)

کمی منتظر میمونه تا کاری که گفته رو انجام بدم.

-خب حالا یوزنیم رو بزن (.....)، پسورد رو هم بزن (.....)

کاری که گفت رو انجام میدم. با لود شدن صفحه ناباور نگاهش میکنم که سری به نشونه چیه تکیه کرده.

-این... این که صفحه پنل خبری ایران پرسه!

-آره.

-پس چرا...!

حرفم رو قطع میکنه.

-ببین از وقتی این دوتا خانومی که چپ زن* بودن...

-خانم اسدی و زارع؟!!

-آره! از وقتی اون دوتا رفتن، این دختره تنهایی نمیتونه کارای گذاشتن خبر رو انجام بده. منم با این همه بدبختی و گرفتاری دارم کار اون دوتا رو انجام میدم اما باز نمیرسیم یه نیرو کم داریم. با سبحان صحبت و تو رو برای اینکار معرفی کردم. سبحان شک داشت منم گفتم یه مدت آزمایشی این کار رو انجام بدیم اگر تونستی دیگه بیخودی یه نفر جدید رو استخدام نکنیم.

-آخه من...

-گلا... رستگار! خدا شاهده بگی نمیتونم و همیشه و هر چیزی که چنین معنی بده یه جوری میزنمت که جای لوگوی ایران پرس بجسبی به دیوار.

* "چپ زن" یا "چپ چین" به فردی میگن که وظیفه، ویراستاری نهایی و انجام کارهای گذاشتن خبر و گاهی تنظیمات سئو خبر توی سایت های خبری به عهده داره.

به چهره جدیش نگاه میکنم و یه سختی آب دهنم رو قورت میدم که آرومتر ادامه میده:

-این بهترین فرصته! اون سکوی پرتابی که بهت گفتم، دقیقا همینه. تا کی میخوای اینجا تلفن جواب بدی و کارای این و اون رو انجام بدی؟!!

-اما...

-میدونم! میدونم ترسیدی. اما اصلا ترس نداره! من هستم، خودم معرفیت کردم پس چشمم کور خودم میشینم و بهت یاد میدم هر سوالی هم داشتی خودم جواب میدم.

به گزینه های روی دسکتاپ نگاه میکنم.

کارتابل

تولید خبر

فیلد

جست و جوی هر مس

و...

سعی میکنم برای چیزهایی که میبینم تعریفی توی ذهنم پیدا کنم تا کمی ترسم بریزه. اما نمیتونم، خیلی از واژه هایی که میبینم برام جدید و من هیچ تعریف از پیش تعیین شده ایی از اونا توی ذهنم ندارم. صدای میثم باعث میشه یه سمتش برگردم و نگاهش کنم.

-باور کن از بیرون یه خرده ترسناک. باهاش کار کنی میفهمی زیاد سخت نیست.

یه سری چیزها هست که من برات توضیح میدم، هر وقت هم احساس کردی خرابکاری کردی یا مشکلی پیش اومده فقط و فقط به خودم خبر بده تا پیام درستش کنم.

-آخه میث... آقای اشرفی.

جدی نگاهم میکنه و یکی از ابروهاش بالا میره.

-میدونی ارتفاع طبقه یازدهم این برج تا خیابون چقدره؟

-نه!

-عه چه جالب! منم نمیدونم، اما اونقدر میدونم که اگر یکی از اینجا پرت بشه پایین احتمال زنده بودنش دقیقا به اندازه احتمال هم نظر بودن من و سبحانه. دوست داری پرت بشی پایین؟

-نه!

-آ باریکلا دختر! پس فقط بگو چشم.

-چشم.

*

به حامد که سرش همچنان توی گوشیه نگاه میکنم و با هیجان ادامه میدم.

-بعد که عکس رو آپلود کردم به عنوان عکس خبر انتخابش میکنم و با انجام باقی کارها ارسال رو میزنم.

-یعنی خبرای سایت رو تو میداری؟ آخه با چه اعتمادی؟

-آره خبرا رو من میدارم اما اینطوری نیست که همین که من ارسال کنم بره روی سایت. دسترسی پنل من محدوده. خبری که من ارسال میکنم اول میره توی حالت "نزد سردبیر" بعد که میثم یا آقای نیاکی تایید کنن میره روی سایت.

نگاهش میکنم که حتی سر سوزنی به ذوق من برای این پیشرفت کاری عکس العمل نشون نمیده.

-حامد؟ شنیدی چی گفتم؟

-ها؟ آها... آره، حق دارن خب. منم بودم اعتماد نمیکردم...

بی اراده اخمام توی هم میره و نگاهش میکنم که همچنان سرش توی گوشیه و اصلا به من توجهی نمیکنه.

-یعنی چی؟

- میگم بالاخره ایران پرس خبرگزاری معروفیه اگر تو اشتباهی کنی، خیلی بد میشه.

-چرا من باید اشتباه کنم؟

-خب بالاخره این کار، کار هرکسی نیست.

-منظورت چیه حامد؟ منم دو هفته ست زیر نظر میثم دارم یاد میگیرم. امروز اولین روزی بود که تنهایی خبر گذاشتم که میثم تاییدش کرد و گفت کاملا درست انجامش دادم.

-منظورم اینه که خب تو به اندازه اونا سر از این چیزا در نیاری، اونا برای این کار درس خوندن، دانشگاه رفتن، مدرکش رو دارن. نه مثل تو...

سعی میکنم اروم باشم. نمیخوام باور کنم که مثل همیشه به همین نقطه مزخرف رسیدیم. نمیخوام باور کنم هر کجای این مسیر صبر کنم باید با این حرف رو به رو بشم. نمیخوام هیچی رو درک کنم. نمیخوام باور کنم تموم پیشرفت های من توی چشم بقیه هیچه. نمیخوام به یاد بیارم هنوز هم از جواب دادن به

سوال "مدرکت چیه" یا "چه رشته ایی خوندی" همکارا توی دفتر فرار میکنم. من فقط خودم رو به یاد میارم. گلابتون شکسته ای که تموم تلاش هاش برای از بالا کشیدن خودش توی چشم بقیه بی ارزش بود. دستامو مشت میکنم و به چهره اش چشم میدوزم و آروم نفس عمیق میکشم.

-مثل من چی حامد؟ جمله اتو ادامه بده...

-میگم اونا یه بیس و پایه ایی از این کار دارن اما تو نه!

-منم دارم زیر دست کسی که این چیزا رو بلده یاد میگیرم.

-این یاد گرفتن کجا و اونی که توی دانشگاه یاد میدن کجا؟ این چیزی رو که تو زبونی داری یاد میگیری اونا توی دانشگاه به صورت تخصصی یاد گرفتن.

سکوت میکنم و اون با کمی مکث ادامه میده:

-این پسره همکارت، میثم هم از روی تنبلی و اینکه کاراش سبک بشه تو رو معرفی کرده. من اگر بودم به هیچ وجه اینکارو نمیکردم. اصلا نمیفهمم اون رئیستون چجوری قبول کرد مسئولیت اون کار رو بده به تو؟ من موندم که خود تو با چه جراتی و اعتماد به نفسی قبول کردی؟ به نظر من فردا که رفتی سر کار بهشون بگو نمیتونی این مسئولیت رو قبول کنی. برو همون منشی باش، مگه واسه همین نرفته بودی اونجا؟

بغض بی اراده ایی به گلویم فشار میاره به حامد نگاه و بعد لیوان نسکافه سرد شده اش نگاه میکنم. جمله به جمله حرف هاش مثل خنجر تیر میزنه رو زخمی میکنه.

چرا؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ فقط بخاطر یه دانشگاه نرفتن؟ بخاطر یه آزمون مسخره به اسم کنکور که این اجازه رو میده آدم ها از بالا به بقیه نگاه کنن؟!

-حامد؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

-چیه؟

کنترل رو از دست میدم اما نمیذارم صدام بالا بره و با لحن و کلمات کوبنده ایی نگاهش میکنم.

-حامد اون گوشى كوفتى رو بذار كنار دارم با تو حرف ميزنم.

سرش رو از توى گوشى بلند ميكنه و متعجب به من چشم ميدوزه. صبرم سر اومده اينو از حسى كه شديدا منو به سمت فرياد كشيدن ميبره و من به سختى در برابرش مقاومت ميكنم ميفهمم.

-از وقتى اومديم تا حالا سرت توى گوشيته.

-دارم كارام رو انجام ميدم.

-چت كردن هم جزو كاراته؟

-گلابتون! دارم جواب يكى از شاگردام رو ميدم.

-نميتونى يه ساعت ديگه اين كار رو انجام بدى؟

-نه! من كه بهت گفتم كلّى كار دارم، تو پيله كردى امروز ببينم همو! من از صبح تا حالا داشتم راه ميرفتم تا به كارام برسم، خسته ام. اگر امروز رو واسه لوس بازى و دعوا انتخاب كردى بايد بگم انتخاب بدى بوده چون خسته تر از اونم كه بخوام اين چيزا رو براى امروز تحمل كنم.

-حامد! منم خسته ام. منم هنوز عادت نكردم روزى 8 ساعت زل بزنم به صفحه مانيتور. منم سردرد دارم...

-چرا اينارو دارى به من ميگى؟ پس واسه چى امروز رو انتخاب كردى؟

-حامد با امروز دوازده روزه كه همو نديديم.

-حرف كه زديم. هر شب با هم حرف زديم، مگه نه؟

-اما نديدمت!

-گلابتون! براى چندمين بار دارم ازت خواهش ميكنم كه شرايط منو بفهمى! من دانشگاه دارم، درس دارم، سركار ميرم، مثل تو بيكار نيستم كه هر وقت خواستى بيايم و ببينمت.

-حامد منم بيكار نيستم! منم مستقيم از سركار اومدم اينجا!

-پس مجبور نبوديم امروز بيايم اينجا كه هم من از كارام بمونم هم سر يه چيز مسخره با تو بحث كنيم.

_یعنی توی دو هفته نمیتونی یک ساعت برای من تایم بذاری؟ نمیتونی یک ساعت چت کردن با شاگردت رو عقب بندازی؟

_نه... نمیتونم.

_چرا؟

_چون کلی کار دارم که باید انجام بشه.

_نه! میدونی چیه؟ بحث کار و زمان و این حرفا نیست.

_پس چیه؟

_بحث اولویته. من برات اولویت نیستم، برای تو همه چیز نسبت به من ارجحیت داره!

_دوباره شروع نکن گلی!

_حامد فقط یه سوال دا...

_به به جناب آقای استاد! خوبی؟ شما کجا اینجا کجا؟

به پسر بیست و شیش، هفت ساله نگاه میکنم که همراه دختری کنار میز ما می ایسته و با حامد خوش و بش میکنه و با دعوت حامد سر میز ما میشینن.

پسر به من اشاره میکنه و رو به حامد ادامه میده:

_حامد جان معرفی نمیکنی؟

حامد بالاخره انگار یادش میاد که باید دو نفری که کنار ما نشستن رو معرفی کنه.

_چرا! گلی جان امید دوست و همکارم توی آموزشگاه، استاد زبان آلمانی هستن، ایشون نازنین خانم نامزدشون.

مکت کوتاهش رو درک نمیکنم اما سریع ادامه میده:

_گلی یکی از دوستانم.

نگاهش میکنم و توی ذهنم مرور میشه:

"یکی از دوستانم؟!"

با صدای امید که هم سن و سال حامد بود از حامد چشم میگیرم.

_خوشبختم گلی خانم. تا حالا توی جمع ها ندیدمتون!

لبخند میزنم.

_کم سعادت از من بوده.

_شمام توی آموزشگاه زبان کار میکردین؟

به چهره بانمک و شیرین دختر نگاه میکنم و سر تکون میدم.

_نه عزیزم.

_آها! گفتم حتما از تیچر های قبلی آموزشگاه هستین که نمیشناسمتون.

لبخند میزنم.

_مگه همه همکارای نامزدتون رو میشناسین؟

_تقریبا آره، از وقتی منشی آموزشگاه شدم تقریبا دیگه همه رو میشناسم.

_منشی آموزشگاه؟ همین آموزشگاهی که...

انگار با اشاره دستم به حامد و امید که غرق صحبت بودن متوجه منظورم میشه و سرتکون میدن.

_بله...

_آخی نمیدونستم اون خانم قبلی رفته.

_آره، سه ماهی میشه که رفته، مدیر آموزشگاه هم دنبال منشی میگشت که امید منو معرفی کرد. کار

پاره وقت خوبیه هم به دانشگاهم میرسم، هم کمک خرجمه.

به حامد که کل حواسش به دوستش بود نگاه میکنم.

_گفتین سه ماهه منشی اونجا شدین؟

_آره! امید وقتی دید یه ماهی اونجا لنگ یه منشی که از نظرشون مطمئن باشه هستن، منو معرفی کرد.

به حامد نگاه میکنم و چهار ماه پیش رو یاد میارم که چقدر دنبال کار گشتم و حامد حتی ب من نگفته بود که آموزشگاه به منشی نیاز داره...

با صدای دختر از حامد چشم میگیرم.

-شما با آقا حامد هم دانشگاهی هستین؟

-نه...

-عه! من فکر میکردم هم دانشگاهی باشین، شما هم دانشجو هستین؟ چه رشته ایی؟

به دختر نگاه میکنم و قبل اینکه لب باز کنم تا جوابی بدم حامد به جای من با عجله جواب میده:

-امم چیزه، گلی توی دفتر نشریه کار میکنه.

-واقعا؟! چه جالب... کارتون چیه؟

باز هم حامد به جای من جواب میده:

-مسئول خبره.

بهش نگاه میکنم که به من امونی برای حرف زدن نمیده تا نگم که من دانشگاه نرفتم! که یه وقت نگم منشی ام.

دختر ادامه نمیده و فقط به صحبت نامزدش و حامد گوش میده و خیلی زودتر از اونی که فکر میکردم خداحافظی میکنن و میرن. با رفتنشون نگاهم رو از حامد نمیگیرم، اون هم انگار خوب میدونه که حتی نگاهم نمیکنه اما دیگه نمیشد صبر کنم.

-چرا نداشتی خودم جواب بدم؟

-چی؟

-حامد! خیلی هم خوب متوجه سوالم شدی، پس جواب بده.

-نمیفهمم منظورت چیه گلابتون!

-چرا پریدی وسط صحبتتم که نکنه یه وقت بگم که من دانشگاه نمیرم؟ خجالت میکشی؟

-گلی...

-چرا نداشتی بگم من توی اون دفتر منشی ام و تو هم تاکید داری که منشی باقی بمونم؟

-گلابت...

-جواب منو بده حامد...

-چرا چرت...

برای چندمین بار حرفش رو قطع میکنم، کاری که میدونستم چقدر عصبیش میکنه.

-فقط بگو چرا حامد؟ چرا؟ ها؟

-تو اشتب...

-چرا؟ خجالت میکشی؟ آره؟

عصبی و با صدای نسبتا بلند جواب میده:

-آره!

-اما نامزد خود اونم منشیه.

-اون درس میخونه و در کنارش هم یه کار داره...

-تو بخاطر شرایط من خجالت میکشی؟ واسه همین هیچوقت منو توی جمع دوستات نمیبیری؟

-نه منظورم این بود که...

-تو از اینکه من دوست دخترتم خجالت میکشی حامد؟ برای همین منو تا حالا به هیچکسی معرفی

نکردی؟

-گلی...

-حامد من...

-گلی حق بده! آخه من تو رو ببرم توی جمع دوستانم چی بگم؟ اگر بپرسن چی میخونه چی بگم؟ اگر بگن مدرکش چیه چی بگم؟ بگم دیپلم؟! خودت از بیرون گود نگاه کن! این قضیه خجالت آور نیست؟ توی یه جمعی که همه تحصیل کرده هستن و یه شغل خوب دارن، من چی دارم درباره تو بگم؟ چجوری معرفیت کنم؟

برای چند لحظه توی سکوت به چشمای ناباور من نگاه میکنه و ادامه میده:

-اینجوری نه تنها خودم حتی تو هم توی چشم اونا خرد میشی! خب منم نمیخوام... حق بده گلی...

دوست داشتم یه اتفاقی بیوفته و یه جوری از این خواب مزخرف بیدار بشم اما سیلی ای که از حرف های حامد توی گوشم خرده بود نشون داد از همیشه بیدار ترم! بیدار بیدار...!

اونقدر حس عجیبی دارم که باورم نمیشه. خیلی آروم کیفم رو از روی صندلی کنارم برمیدارم و به سمت بار میرم و بی هیچ حرفی پول سفارشم رو جلوی مرد میذارم و درست وقتی که از کنار حامد رد میشم، زمزمه میکنم:

-خداحافظ...

از کافه بیرون میزنم، هوای سرد اواخر بهمن که به صورتم میخوره باعث میشه بفهمم چقدر صورتم داغه. پاهام بی اراده راه میوفتن و من حتی لحظه ای بر نمیگردم تا به پشت سرم نگاه کنم. سر و صدای آدمای اطرافم رو توی پس زمینه ی مرور حرفای حامد میشنوم و دور میشم... از اون کافه، از حامد، از آدم های اونجا... اونقدر دور که حتی نمیدونستم چقدر راه رفتم.

با لرزش گوشی توی کیفم به خودم میام و گوشی رو از توی کیف بیرون میکشم و با دیدن اسم میثم تماس رو وصل میکنم.

-بله؟

-سلام! خوبی؟

-سلام...

در جواب "خوبی؟" که پرسید چیزی نمیگم! خودم هم نمیدونم چطور بودم؟ خوب؟ نه... هرچی که بودم خوب نبود...

-ببین گلی این خبر دادستان که ناصری آماده کرده بود داد بهت چرا برای من نیومده؟ فرستادی واسه من؟

-آره!

-یادته ساعت چند بود؟

-نه...!

چند لحظه مکث میکنه و آروم و با احتیاط شروع میکنه:

-گلی؟ خوبی؟

سکوت میکنم و اون باز هم ادامه میده:

-گلی؟ صدای منو داری؟

-آره!

-خوبی؟

سکوتم باعث میشه اون هم مکث کنه و بعد با شک سوال میپرسه:

-چرا اینقدر صدای ماشین میاد؟! ببینم، تو هنوز توی خیابونی؟ آره گلی؟

-آره!

-چرا؟ چیزی شده؟

جواب سوالش باز هم سکوت منه و اون مصرانه ادامه میده:

-گلی جان؟ خوبی؟ میشه حرف بزنی؟

گرمی چیزی روی صورتم باعث میشه متوجه اشک های بی اراده ایی که جاری شده بشم، اشک هایی

که بیشتر و بیشتر میشدن تا جایی که صدای فین فین من به گوش میثم برسه.

-گلابتون؟ داری گریه میکنی؟ آره؟ گلابتون؟

-میثم...!

-بله؟

-میثم قلبم داره میترکه...

هق هق هام دست خودم نیست و فشرده شدن قلبم رو حس میکنم.

-چی شدی گلابتون؟ حرف بزن سخته ام دادی... واسه چی تا الان توی خیابونی؟ چیزی شده؟

-نه...

-پس چرا گریه میکنی؟

-دلم گرفته...

-باشه... کجایی؟ آدرس بده تا من بیام...

-نمیخوام!

-غلط کردی! مگه دست خودته این موقع شب، همین الان لوکیشن بفرست ببینم. بدو منتظرم...

-میثم!

برای اولین بار با لحن جدی بهم میتوپه:

-درد! تا برسم به ماشین برام لوکیشن فرستادی، زود باش!

-میثم! الان با تاکسی میرم خونه.

-لوکیشن رو بفرست بدو...

و صدای بوقی که میگفت تماس رو قطع کرده. لوکیشن رو براش میفرستم و توی کمترین زمان ممکن پیداش میشه.

فرصت اینکه به سمت ماشین برم رو نمیده و با عجله پیاده میشه. با اخم به سمت میاد.

-کسی که اذیتت نکرد؟

-نه...

با اخم به چشمام که بی شک قرمز شده بود نگاه میکنه و تقریباً کوتاه دستور میده:

-برو سوار شو.

با هم سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه و از مسیری که میره میفهمم مقصدش خونه ست. کمی میگذره تا به حرف میاد:

-خب! من منتظرم.

به چراغ های عابر که با سرعت از کنارشون رد میشیم نگاه میکنم و در حالی که دوباره صورتم خیس میشه آروم لب میزنم:

-حامد...

_حامد چی؟ مرده؟

_میثم!

_حرف بزن گلابتون! حامد چی؟ اذیت کرده؟ چی شده؟

_دیگه نمیخوام ببینمش...

_آها... پس کات کردین؟

_نه! من کات کردم. اون نمیدونه اما من دیگه نمیخوام ادامه بدم...

_چی شد بالاخره به حرف من گوش دادی!!!

با مرور حرفاش گریه ام شدت میگیره.

_میثم...

_میخواهی گریه نکنی تا منم بفهمم چی شده؟

_توی چشمام نگاه کرد و گفت من باعث خجالتشم...

-خب اینکه اولین بار نبود!

-اولین بار بود که گفت...

-چه فرقی داره دفعه های پیش با حرکاتش نشون میداد گلاب! ولی تو کور شده بودی و نمیدیدی.

-میثم!

-چی گفت بهت؟

-هیچی!

-هیچی نگفت داری گریه میکنی؟

-دقیقا چون درباره من هیچ حرفی نداره که بگه دارم گریه میکنم. بهم گفت خجالت میکشه منو به دوستاش معرفی کنه. از من، مدرکم، کارم خجالت میکشه.

-مگه همون اول کور بود؟ اینا رو نمیدونست؟

-اون موقع فرق میکرد.

-چه فرقی؟

-اون موقع...نمیدونم!

-میدونی گلاب، خوب هم میدونی! ولی اون موقع شرایطت اینقدر بد بود که حتی متوجه این چیزا نمیشدی. اما الان تازه چشمت باز شده، کم کم داری میفهمی اطرافت چه خبره، داری میبینی به چه کسایی بیخودی بها دادی!

-میثم!

-دارم دروغ میگم؟ چند بار بهت گفتم این یارو آدم نیست؟

آروم اشکم رو پاک میکنم که نفسش رو محکم بیرون میده.

-بیخیال! من بلد نیستم توی اینجور مسائل با دخترا صحبت کنم.

چند ثانیه مکث میکنه و باز ادامه میده:

-با یکی از دوستات در موردش صحبت کن ببین اون چه نظری داره. اما خواهشا اون دوستی که انتخاب میکنی در صحت و سلامت کامل عقلی باشه.

-من دوستی ندارم.

-یعنی چی؟

-قبلا هم بهت گفته بودم.

-مگه میشه؟ حتی یه دوست؟

-آره!

-چرا؟

-بعد از کنکور اونا رفتن دانشگاه و کم کم رابطمون کم رنگ شد تا جایی که الان دیگه از هیچکدومشون خبر ندارم.

نگاهم میکنه و با خنده ایی از روی تعجب سر تکون میده.

-بیشتر از اونا برای تو متاسفم با این انتخاب هات! یعنی تنها آدم درست و حسابی توی زندگی تو منم؟

چیزی نمیگم و فقط چپ چپ نگاهش میکنم. وقتی سر کوچه میرسیم نگه میداره و پیاده میشم و قبل اینکه در رو ببندم صدام میکنه.

-گلی؟

-بله؟

-فردا صبح ساعت هفت آماده باش، میام دنبالت.

با اخم نگاهش میکنم.

-مگه فردا جمعه نیست؟

-جمعه باشه! میام دنبالت بریم بیرون. خسته شدم این مدت همش سرکار بودم.

-من نمیام...

-یادم نیاد در مورد اینکه میای یا نه ازت سوال پرسیده باشم؛ فقط اطلاع دادم که میای! ساعت هفت آماده باش...

به دور شدن ماشینش نگاه میکنم و پا روی زمین میکوبم و غر میزنم:

-من نمیام!

به خونه میرم. با یه سلام کوتاه خودم رو به اتاق میرسونم و با بهونه اینکه سرم درد میکنه از اتاق بیرون نمیرم. حوصله هیچ چیزی رو نداشتم حرف های حامد دائما توی ذهنم مرور میشد و من نمیدونستم باید از خودم متنفر باشم یا از اون؟

اشکام بی اراده روی صورتم میریختن و من به غروری فکر میکردم که نمیدونستم چجوری باید جمعش کنم. چشمام در انتظار دیدن یه پیام از طرف حامد به صفحه ی گوشی خشک شد و اونقدر انتظارم طولانی شد که نمیدونم کی خوابم برد.

با صدای ویبره گوشی بدون اینکه چشم باز کنم جواب میدم:

-بله؟

-مثل روز برام روشن بود که خواب می مونی. تا یه ربع دیگه آماده و توی ماشین نباشی خدا شاهده زنگ خونتون رو میزنم.

با صداش از جا میپریم و به ساعت نگاه میکنم با دیدن که از هفت گذشته با عجله به سمت سرویس میرم و دست و صورتم رو میشورم و مسواک میزنم و به اتاق برمیگردم. ترمه غرق خواب باعث میشه آرام لامپ اتاق رو روشن کنم و از توی کمد اولین لباس گرمی که به دستم میاد رو برمیدارم و میپوشم و به سمت در خونه میرم که صدای بابا باعث میشه از حرکت بایستم.

-کجا؟

به سمتش برم میگردم و نگاهش میکنم، روی کاناپه نشسته و در حال مطالعه روزنامه "ندای حق" پا روی پا انداخته. نمیدونستم از زمانی که دبیر بود عادتش شده بود که صبح ها زود از خواب بیدار میشد.

-سلام بابا

-سلام، کجا اول صبح؟ امروز جمعه ست!

-میدونم... چیزه! با بچه های دفتر قرار بود امروز بریم بیرون اما من خواب موندم، همکارم اومده دنبالم باید سریع برم...

-نگفته بودی!

-ببخشید! اصلا یادم نبود.

مکث میکنه و با گذشت ثانیه هایی که برام ساعت ها میگذره صفحه روزنامه رو عوض میکنه و سر تکون میده:

-کی برمیگردی؟

-نمیدونم راستش! دیشب اینقدر خسته بودم که درست به حرفاشون گوش ندادم، واسه همینم خواب موندم.

-زوتر بیا! عصر خونه شهاب دعوتیم.

-من نمیام بابا...

-گلابتون!

با لرزش گوشی توی دستم مجبور میشم برای اینکه سریعتر برم کوتاه بپام.

-چشم.

-مواظب باش، گوشیت هم در دسترس باشه.

-چشم، فعلا بابا...

با عجله از خونه بیرون میرم و متعجب از دیدن برفی که تقریبا کوچه رو سفید کرده سر کوچه میرم و خودم رو توی ماشین میثم میندازم.

-سلام!

-بودی حالا چه عجله ایی بود گلاب خانوم!؟

با چشمایی که هنوز هم از شدت خواب میل شدیدی به بسته شدن داشتن نگاهش میکنم.

-ببخشید! دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم.

-چرا؟ منتظر چی بودی؟

ازش چشم میگیرم و به برف روی شاخه درخت ها نگاه میکنم که راه میوفته.

-هیچی!

-هیچی؟! آفرین خوبه! از این به بعد باید اون یارو رو به هیچیتم حساب نکنی!

-میثم! خوشم نمیاد در موردش اینطور حرف بزنی.

-خوشت بیاد یا نه همینه که هست گلاب!

برای اینکه توی چشمات نگاه نکنم بی هدف صفحه گوشیمو روشن میکنم و با دیدن یه پیام نخونده از حامد که قبل بیدار شدن من ارسال شده بود با عجله پیام رو باز میکنم.

"سلام گلاب، خوبی؟ میدونم دیشب با شرایط خوبی از هم جدا نشدیم. حرف های بدی زدم و اصلا دلم نمیخواست اون حرف ها اینطوری بیان بشه اما دیر یا زود باید یه جوری اینا رو به هم میگفتیم.

حتما خودت هم فهمیدی که این رابطه داشت نفس های آخرش رو میکشید و ادامه اون بجز اذیت شدن هر دوی ما چیز دیگه ایی نداره. من خیلی وقته که دارم فکر میکنم و به این نتیجه رسیدم که به حرمت دوستی بینمون بهتره این رابطه با این اوضاع ادامه پیدا نکنه و این اوضاع و شرایط رو دیگه کش ندیم و همدیگه رو اذیت نکنیم. تو موقعیت های بهتر از من برات وجود داره و بی شک میتونی کنار اونا زندگی شادتر از با من بودن رو تجربه کنی.

امیدوارم شرایط رو درک کنی و برای درست کردن این رابطه که همه چیزش از بن و ریشه خراب بوده بیهوده تلاش نکنی.

موفق باشی ، بهترین ها رو برات میخوام، خداحافظ"

ناباور چندین و چند بار پیام رو میخونم و هر بار که به آخرش میرسم باز هم از اول شروع میکنم. نمیتونم درک کنم و از طرفی هم نمیخوام که باورش کنم. چی شد؟ به همین راحتی و یه نفره یه رابطه ایی که هر دومون براش حق انتخاب داشتیم رو تموم کرد؟

با صدای میثم و ضربه ایی که به شونه ام وارد میکنه به خودم میام.

-ب... بله؟

-معلومه کجایی؟ دارم ازت نظر میگیرم آ...

-من... حواسم نبود!

-کاملا معلومه! چی دیدی توی اون گوشی که اینجوری میخ شدی؟

-حامد پیام داده...

-غلط کرد... گلاب اگر یه بار دیگه خر بشی و بخوای باز هم این رابطه رو...

بی حس و شوکه حرفش رو قطع میکنم:

-رابطمون رو تموم کرد!

اونقدر نگاهم به صفحه گوشیم خیره می مونه تا اینکه کم کم دیدم تار میشه و قطره های اشک یکی یکی روی صورتم سر میخوره که با صدای میثم به خودم میام.

-چرا گریه میکنی؟

-میثم...

-ادامه نده!

-اما اون... اون حق نداره جای هر دو تامون تصمیم بگیره.

-اما اینکار رو کرده و خودت هم داری میبینی!

شدت اشکام بیشتر میشه و همین که قصد میکنم با حامد تماس بگیرم، گوشیمو از دستم میکشه.

-میثم گوشی رو بده.

-میخوای چیکار کنی؟

-میخوام بهش زنگ بزنم.

-نه...

-میثم!

-بس کن گلی! عه! یه نگاه به خودت و شرایطت بنداز، خجالت نمیکشی؟ تو میخوای بری دنبالش موس موس کنی؟ مگه ندیدی چی گفت؟ رسماً گفت شرت کم، هری! اما تو هنوزم مثل این احمقا میخوای بری دنبالش؟ بابا طرف مستقیماً بهت گفت عزیزم من عارم میاد که تو رو به دوستانم و آشناهام نشون بدم؛ اونوقت تو هنوز هم میخوای بدویی بری دنبالش؟

-اما...

-هیچ اما و ولی اینجا عقلانی نیست. گلابتون! بفهم! برای خودت میگم.

سکوت میکنم و اون آرام ماشین رو گوشه ایی پارک میکنه و به سمتم برمیگرده و با چشم بسته نفس عمیقی میکشه و با باز کردن چشماش شروع میکنه:

-بین گلی میدونم الان توی شرایطی نیستی که بخوای نصیحت گوش کنی، پس الان فقط به این فکر کن که این رابطه تموم شده و تا میتونی ناراحتیت رو بریز بیرون! گریه کن، جیغ بزن، فحش بده... هرکاری دوست داری بکن اما قبول کن که هرچی بین شما بوده تموم شده!

بدون حرف دیگه ایی راه میوفته و با گذاشتن یه آهنگ غمگین منو توی بهت خودم تنها میذاره.

باور نمیکنم، سخته برام اونقدر زیاد که بالاخره بعد از چند دقیقه با صدای خواننده میزنم زیر گریه.

میثم حتی به سمتم برنمیگرده تا نگاهم کنه و بی توجه به من و گریه های بی صدام که کم کم تبدیل به هق هق میشه میذاره کمی خودم رو آرام کنم.

تصور اینکه حتی توی رابطه عاطفیم هم شکست خوردم حالم رو از اونچیزی که هست بدتر میکنه، دلم میخواد جیغ بزنم تا آرام بشم، جیغ بزنم و تموم اون احساسات خفه شده ای که توی قفسه سینه ام آتیش گرفتن رو بیرون بریزم.

به بیرون نگاه میکنم نمیدونم چقدر از خونه دور شدیم اما مسیر نا آشنای بیرون بکر و دست نخورده ست انگار که وارد یه مسیر کوهپایه ایی شدیم. تحمل بسته شدن راه نفسم اونقدر سخته که با دیدن مسیر خلوت و تقریباً بی تردد شیشه رو پایین میکشم و سرم رو بیرون میبرم و با تموم وجودم جیغ میزنم.

یک بار...

دو بار...

سه بار...

چهارمی اونقدر بلند و طولانی میشه که احساس میکنم گلوم خراشیده شده. و بالاخره بی حس روی صندلی برمیکردم و به رو به روم نگاه میکنم.

هیچ صدایی جز صدای خواننده ایی که نمیدونم کیه و چی میخونه توی اتاقک آهنی ماشین شنیده نمیشه، گلوم میسوزه و من تنها حسی که دارم حس پوچیه!

همونطوری که ساکت نشستم چشم میبندم و به سیاهی پشت پلکم چشم میدوزم و چیزی نمیگم. دلم این سکوت رو نمیخواد، دلم میخواد میثم حرف بزنه، دلم میخواد شیطننت کنه و حداقل اون اینطور تظاهر کنه که رفتن حامد از زندگیم اصلا چیز مهمی نیست.

با از حرکت ایستادن ماشین چشم باز و به میثم نگاه میکنم که فقط زمزمه میکنه:

-پیاده شو!

از ماشین پیاده میشم و به اطرافم نگاه میکنم مسیر برام آشنا نیست اما از زمانی که گذشته میتونم حدس بزنم که خیلی هم دور نشدیم.

منطقه ی پر از تپه که با درخت کاج و سرو، راهرویی برای عبور درست کرده بودن به نظرم نا آشنا بود و آلاچیق هایی که اگر مسیر درخت ها رو دنبال میکردی در آخر به اونا میرسیدی. محوطه پارک ماندنی که از سرما و برفی که اومده بود تقریبا بدون هیچ رهگذری پر از برف های بکر و دست نخورده بود.

بدون حرفی به سمت صندلی های عقب میره و با برداشتن سبد کوچیکی به سمت میاد و زمزمه میکنه:

-بیا...

همراهش میرم و در حالیکه با هم آرام روی برف ها لگد میکنیم پا توی مسیر درخت های سبز سرو میذاریم که در آخر به آلاچیق روی بلند ترین تپه میرسید. تا رسیدن به آلاچیق چند باری میثم بخاطر ندیدن پله هایی که زیر برف تشخیصشون سخت بود از زمین خوردن نجاتم میده تا اینکه بالاخره به

آلاچیق میرسیم و چند دقیقه بعد به بخار نسکافه ی داغ توی دستم نگاه میکنم که میثم از بین وسایل توی سبد سرهمش کرده بود.

انگشتای سردم رو دور لیوان کاغذی حلقه میکنم تا کمی گرم بشن و به میثم نگاه میکنم که با لذت به فضای برفی رو به رومون نگاه میکنه و قبل اینکه چیزی بگم خودش شروع میکنه:

-تا حالا اینجا اومده بودی؟

-نه!

به سمتم برمیگرده و لبخند میزنه و با دست به لبه حفاظ سیمانی آلاچیق که خودش نشسته اشاره میکنه.

-بیا اینجا!

آروم به سمتش میرم و کنارش روی حفاظ میشینم.

-بهتری؟

از هوای تمیز اما سرد ریه هام رو پر میکنم و آروم و نامطمئن سر تکون میدم و کمی از نسکافه داغ توی لیوان میخورم که از شدت داغی زبونم میسوزه اما چیزی به روی خودم نمیارم، در جوابم سر تکون و ادامه میده:

-جوابت چیزی نبود که میخواستم بشنوم اما خب، بد هم نبود!

باز هم سکوت بینمون برقرار میشه و اینبار هم اونه که برای شکستن این سکوت پیش قدم میشه:

-چطور باهاش آشنا شده بودی؟

از فعل ماضی که به کار میبره دلم میشکنه و لیوان نسکافه رو به لبم نزدیک میکنم تا سوختن زبونم رو بهونه کنم برای اشک های احتمالی! هنوز لیوان به لبم نرسیده که مچ دستم رو میگیره و نگاهم میکنه. چشماش عصبیه اما لحنش هیچ شباهتی به خشم توی چشماش نداره.

-صبر کردن رو یاد بگیر گلاب!

و برای نگاه گیج من ساده تر حرف میزنه:

-صبر کن! بذار به موقعش و توی زمان درست امتحانش کن! الان فقط میخوای گرم بشی، اهمیتی نمیدی که سوختی. اما وقتی که تموم شد تازه گز گز زبونت رو حس میکنی، خوراکی بعدی که اومد وقتی مبینی دیگه با اون زبون سوخته یا نمیتونی یا به سختی میتونی چیزی رو امتحان کنی کم کم میفهمی چه بلایی سر زبونت آوردی فقط بخاطر اینکه بدون توجه به شرایطت اون نسکافه داغ رو سر کشیدی تا گرم بشی.

منظور حرف های دو پهلوش رو به خوبی میفهمم و فقط خیره میشم به برف هایی که هر از گاهی بخاطر سنگینی زیاد از روی شاخه ها روی زمین میریزن.

- سال اولی که خواستم برای کنکور جدی درس بخونم آموزشگاهی میرفتم که رو به روش یه کتاب فروشی خیلی بزرگ و شیک بود. ماها هر بار به یه دلیلی باید میرفتیم اونجا و کارهامون رو انجام میدادیم. کارهای کپی و اسکن، کتاب هایی که باید میخریدیم، جزوه های استادها که هر فصلش رو برای کپی و سیمی شدن به اونا میسپردن رو هم باید از اونجا تهیه میکردیم، خلاصه اینکه گذرمون خیلی به اون کتابفروشی میافتاد. حامد اون موقع ها مسئول بخش جزوه ها، کتاب های کنکور و کمک آموزشی بود. با هم آشنا شدیم اما هیچی بینمون نبود فقط عین دو تا آدمی که با هم یه آشنایی کوچیک دارن رفتار میکردیم. این دیدار های ما یکی دو روز در میون، گاهی هم بیشتر بود تا اینکه کلاس ها تموم شد و ما کنکور دادیم.

ازش هیچ خبری نداشتم و وقتی فهمیدم کنکور رو خراب کردم، یه مدتی حال و حوصله کسی رو نداشتم تا اینکه یه ناشناس بهم پیام داد و حالم و اینکه آزمون رو چیکار کردم رو پرسید.

شناختمش و اون خودش رو حامد معرفی کرد، همون پسر توی کتابفروشی؛ گفت شماره ام رو از یکی از دوستان گرفته و...

کمی با هم صحبت کردیم تا اینکه چند روز بعد برای کلاس های تابستونی ترمه دنبال یه کتاب میگشتم و پیدا نمیکردم، زنگ زدم به حامد و گفت که اون کتاب رو ندارن اما هرجوری که شده تا فردا برام پیداش میکنه.

روز بعد برای خرید و گرفتن کتاب به کتابفروشی رفتم. موقع برگشت همزمان با من از کتابفروشی بیرون اومد. مسیرمون با هم یکی بود، در مورد همه چیز حرف زدیم، سختی کنکور، شیوه سوالات، درس ها و...

فهمیدم دانشجوی زبان انگلیسیه و به عنوان یه شغل پاره وقت توی اون کتابفروشی کار میکنه. کلی با هم صحبت کردیم.

رابطه مون خیلی زود بیشتر و صمیمی تر شد تا اینکه با تشویق حامد تصمیم گرفتم دوباره برای کنکور آماده بشم. اما بار دوم هم که اون اتفاق پیش اومد دیگه نتونستم تحمل کنم، با همه بد بودم، با هیچکسی حرف نمیزدم جز حامد، اون با تموم دنیا برای من فرق داشت. اما امروز...

-آدم ها اصلا شبیه حرفاشون نیستن گلی! خیلی زود رنگ عوض میکنن.

-اما حامد فرق...

-هیچ فرقی نداشت! اون هم یکی بود عین بقیه! یه بی جنبه! یه آدمی که فقط لب و دهنه. از اون دسته از آدمها که اگر یه پله بالا بره جوری منکر جایگاه قبلیش میشه که باورت نمیشه. میدونی گلی! بعضیا اصلا جنبه آدم بودن ندارن. میدونی فرق ما با حضرت سلیمان چیه؟

نگاهش میکنم و به نشونه "نه" سر تکون میدم که خودش ادامه میده:

-فرق ما با حضرت سلیمان اینه که اون گوسفند رو میدید بعد باهش معاشرت میکرد، ما اول معاشرت میکنیم بعد میفهمیم طرف گوسفنده!

لبم با لبخند بی جونی کشیده میشه و نگاهش میکنم و با چشم به لیوان توی دستم اشاره میکنه:

-حالا وقتشه که نسکافه اتو بخوری.

لبخندم بی اراده از روی صورتم پاک میشه.

-من براش کم بودم؟

-آره!

نگاهم به سمتش برمیگرده و اون ادامه میده:

-واقعا در برابر بیشعوری اون تو هیچی نیستی گلاب، در برابر حماقت اون تو خیلی کمی! برای نفهمی و بی خای... چیز، یعنی مرد نبودنش تو کمی! توی مقایسه نفرت انگیز بودنش نه تنها تو بلکه هیچکس به گرد پای اون بی همه چیز نمیرسه.

- من فکر میکردم همونطوری که من عاشقشم اونم عاشق منه. حس خیلی بدی دارم میثم.

- اشکال نداره، وقتی توی یه رابطه دچار احساسات شدید شدی بدون خودت نیستی، خر درونته!

چپ چپ نگاهش میکنم که میخنده.

_نسکافه اتو بخور سرد بشه از دهن میوفته...

نسکافه امو مزه مزه میکنم و حرفش رو به یاد میارم، "صبر کردن رو یاد بگیر گلاب!"

و نسکافه ایی که حالا دیگه میتونم به راحتی همزمان از گرمای خوب و مطبوعش لذت ببرم هم طعم دوستداشتی اش رو مزه مزه کنم.

حس بدم همچنان برقراره اما حرف های میثم توی سرم میپیچه و باعث میشه یادم بیاد حامد چقدر با این حرکت تحقیرم کرد.

حتی حق انتخابی بهم نداد...

بهم گفت تموم و این رابطه دو نفره رو یه نفره تمومش کرد.

-نه! بهت گفتم لید یعنی خلاصه جامع و روشنی از خبر که شامل : who کی ، where کجا، when کی، what چی، why چرا، how چطور میشه.

-خب منم همینو میگم ببین، این لیدی که آقای نصیری واسه خبر به من دادن فقط سه تا از...

-میدونم منظورت چیه! اما گاهی لازم نیست هر شیش تای اونا توی لید باشن. مثلا همین لید رو بخون تا بهت...

بیرون اومدن ناگهانی نیاکی از اتاق حرفش رو قطع میکنه.

-میثم، پاشو...

-چی شده؟

-مهمون داریم. معاون وزیر داره میاد اینجا...

-میخواد بیاد اینجا؟

-آره...

-مگه قرار نبود ما بریم برای مصاحبه؟

-خبر دادن برای وزیر کاری پیش اومده خودش نمیتونه توی مصاحبه حضور داشته باشه، برای همین معاونش میاد!

ابروهای میثم بالا میره و با تعجب به نیاکی نگاه و با شک تکرار میکنه:

-اونا میان اینجا؟ مطمئنی درست شنیدی؟ آفتاب از کدوم طرف...

نیاکی با عجله حرفش رو قطع میکنه:

-این بحثی که راه افتاده داره به جناح بندی رسانه ها میرسه، اینام دارن میان که...

ادامه نمیده و با پوزخندی به میثم نگاه میکنه که میثم ادامه میده:

-عه! پس دارن میان ما رو بخرن...

-پاشو میثم! خانم سمیعی؟

سمیعی با عجله از آبدارخونه بیرون میاد.

-بله؟

-نیاکی از توی کیف پولش کارتی رو بیرون میکشه و به دست سمیعی میده.

-یه مهمون خیلی ویژه داریم. میوه، شیرینی هرچیزی که خودتون برای اینجور وقت ها تدارک میبینین رو بخرین.

-ناهار هم هستن؟ غذا درست کنم؟

-ناهار که احتمالا هستن اما غذا از بیرون میگیریم شما زحمت نکشین، فقط خانم سمیعی با عجله این کارا رو انجام بدین.

سمیعی با گفتن چشم به آبدار خونه میره و با پوشیدن پالتوش برای انجام کار ها از دفتر خارج میشه. میثم همونطور که هنوز کنار من ایستاده به نیاکی نگاه میکنه:

-خب من چیکار کنم؟

نیاکی جا میخوره و از من و میثم چشم برمیداره اما سریع خودش و جمع میکنه:

--آها! تو برو وسایل مصاحبه رو آماده کن، بگو بچه ها دوربین و میکروفن و اینا رو هم آماده کنن.

-کی میخواد مصاحبه بگیره؟

نیاکی کاملاً جدی به چشمای میثم که از شیطننت برق میزنه نگاه میکنه.

-میثم اینبار چیزی بگی من جلوی عبدی طرفداریت رو نمیکم ، بهت گفته باشم.

-بابا چرا اینجوری رفتار میکنی؟ کسی ندونه فکر میکنه من چیکار میکنم!

-خودت نمیدونی چیکار میکنی؟

-جناب آقای نیاکی! من توی جایگاه تحلیلگر اقتصادی لنگه ندارم، نظرم با نظر برجسته ترین تحلیلگران اقتصادی یکیه فقط ادبیاتمون فرق میکنه! اونا میگن فلانی در طیف وسیعی از مسائل اقتصادی ایران و جهان به نادرستی اظهار نظر میکنه، من میگم طرف هیچی حالیش نیس یه بند زر میزنه!

-میثم! من اتمام حجت کردم باهات، دیگه خودت میدونی.

-بازم خفه خون بگیرم؟

-یادت نره بهت چی گفتم، چراغ خاموش! الان هم برو این کارایی که بهت گفتم رو انجام بده.

با رفتن میثم متوجه نیاکی میشم که آروم جلو میاد و کنارم، درست جایی که میثم ایستاده بود می ایسته و بدون حرفی به صفحه مانیتورم نگاه میکنه.

بی اراده نفسم بند میاد اما سعی میکنم طبیعی رفتار کنم. نفس های کوتاهم باعث میشه بوی ادکلنش توی ریه هام بیپچه و من گیج بشم از بوی عجیبی که نمیتونستم بفهمم دوستش دارم یا بدم میاد.

-کار با پنل رو کامل یاد گرفتی؟

-بله، آقای اشرفی یادم دادن.

-ارکان خبر و جایگاهشون توی پنل رو بهت یاد داد؟

-بله، بر اساس همون چیزی که ایشون گفتن خبر میذارم.

-خوبه! مشکل یا سوالی نداری؟

-نه!

-این کار رو دوست داری؟

-بله!

-انجام کار منشی و چپ زن همزمان برات سخت نیست؟

-یه خرده سرعتم توی خبر گذاشتن رو پایین میاره اما اگر شما باهاش مشکلی ندارین منم مشکلی ندارم، برام سخت نیست.

-این مدت که پنل و سایت رو چک میکردم کارت خوب بود، اگر سوالی داشتی از بچه ها بپرس تا کمکت کنن.

-چشم!

دل دل میکنم زودتر بره تا بتونم نفس بکشم. حضورش اونقدر سنگین بود که وقتی کنارم می ایستاد توانایی انجام هر کاری ازم سلب میشد و نمیدونستم چطور باید یه کار ساده رو انجام بدم. چند قدم دور میشه که نفس میگیرم اما دوباره برمیگرده و نگاهم میکنه.

-اون نقطه رو پاک کن ، چند بار در مورد همین برات توی پنل یادداشت گذاشتم اما متوجه نشدی، آخر تیترا نقطه نمیدارن، پاکش کن.

به رفتنش نگاه میکنم و نمیتونم درک کنم چطور شده از بین اون و میثم با یکی مثل میثم اونقدر زود و راحت صمیمی شدم و با یکی مثل اون حتی صحبت کردن هم سخت بود.

جدی بود، توی محیط کار با کسی جز میثم رفتار صمیمانه ای نداشت، صبور بود اما ناگهانی عصبانی و منفجر میشد و وقتی هایی که این حالت پیش تموم بدن من شروع به لرزیدن میکرد.

صدای داد و بیدادش باعث میشد استرس عیجی تموم وجودم رو بگیره، اونقدر که کنترل لرزش دستام از عهده م خارج بود. مقرراتی بودنش حین کار باعث میشد هیچکس جز میثم جرات انجام کار اشتباهی نداشته باشه.

دو ساعت بعد تموم دستورات نیاکی مو به مو انجام شد. سالنی که مثل همیشه از تمیزی برق میزد، مهمون ها اومده بودن و خانم سمیعی مثل همیشه با انواع و اقسام وسایل خوراکی ها در حال پذیرایی بود. صدای مهمان ها و نیاکی رو میشنیدم و با حضور شخص دیگه ای که با تماس نیاکی برای تنظیم دوربین و میکروفن و گرفتن عکس خودش رو رسونده بود و مکالمه که بخاطر باز بودن در اتاق به گوشم میرسید میشد حدس زد که وقتی من درگیر گذاشتن خبر بودم مصاحبه شروع شده.

صدای بم نیاکی مثل همیشه رسا به گوشم رسید:

-و برنامه شما چیه؟

-ما برنامه های زیادی داریم که شرح کلی از اونا رو براتون گفتم اما بالاخره با این اوضاعی که در حال حاضر اقتصاد کشور ما در اون قرار داره، مردم هم باید تلاش و همت خودشون رو به کار بگیرن تا بتونیم از این بحران با سربلندی بیرون بیایم. مردم باید اقتصاد مقاومتی رو در پیش بگیرن.

میثم بالاخره سکوتش رو میشکونه و وارد بحث میشه.

-بله آقای صفایی درست میگن، مردم هم باید تلاش کنن دیگه، بالاخره باید همکاری متقابلی وجود داشته باشه همیشه که همش مسئولین حرف بززن، یه ذره هم مردم عمل کنن! اصلا من پیشنهادم اینه که هر روز فقط یه نفر از اعضای خانواده غذا بخوره؛ اینجوری عضو ضعیف تر خانواده بر اساس نظریه انتخاب طبیعی داروین کم کم از چرخه حیات در راستای اقتصاد مقاومتی حذف میشه.

همه میخندن و مرد سعی میکنه با همون لحن شوخ جواب میثم رو بده:

-نه آقای اشرفی اینطوری که شما میگین هم نیست! ببینین، کشور هایی مثل آلمان و ژاپن هم اقتصادشون چندین بار به زمین خورده و مجددا بلند شدن...

-اما شما اینم در نظر داشته باشید که اقتصاد ایران در حال حاضر و با این شرایط همیشه بهش گفت زمین خورده، اون رسماً روی زمین خوابیده.

مرد با لحنی نرم و حالتی خندون جواب میثم رو میده:

-خب شما خبرنگار ها کلاً عادت بر مبالغه و بزرگنمایی دارید، واقعا شرایط اونطوری هم که شما میفرمایید نیست! اما در کل برای حل مشکل اقتصاد باید به "علم اقتصاد" مراجعه کنیم.

صدای تک خنده میثم همزمان با ورود چندین باره سمیعی به اتاق به گوشم میرسه.

-یعنی روح استاد خیابانی قشنگ در تک تک ارکان کشور دمیده شده.

صدای نیاکی رو میشنوم که سعی میکنه حواس ها رو از میثم و حرفاش پرت کنه:

-آقای دکتر به نظر شما این راه ها و پیشنهاداتی که برای این شرایط مطرح شده چقدر میتونن توی این اوضاع متمر ثمر باشن؟

-بی شک ما تموم تلاش خودمون رو میکنیم و از افراد خبره و کار بلد برای عبور از این بحران مشورت گرفتیم، پیشنهادات توسط چندین نفر بررسی شدن. ان شاء الله بتونیم با بررسی نهایی گزینه ها و پیشنهادات مطرح شده، کمر همت ببندیم که تحریم های جدید تاثیر آنچنانی روی اقتصاد ایران نداشته باشه.

-والا فعلاً با این اوضاع اقتصاد ایران در حالی داره برای مقابله با تحریم های جدید کمر بند ها رو محکم میبندد که اساساً شلواری پاش نیست، فقط همون کمر بند رو محکم بسته!

-جناب اشرفی کم لطفی نفرمایید! مقابله با این فشار روانی که فقط از همین کلمه "تحریم" روی مردم و اقتصاد ایران وجود داره چیز کمی نیست. راهکار های زیادی برای خلاصی از این فشار روانی مطرح و گاهاً اجرا شده.

-منظورتون از راهکار جریان آتیش زدن پرچم آمریکا توی مجلسه؟ دیدم اتفاقاً! بعد از اون ستاد بحران آمریکا تشکیل جلسه داد گفتن واقعا غافلگیر شدن، اصلاً انتظار چنین ضربه مهلکی به اقتصاد آمریکا رو نداشتن.

صدای تشر نیاکی به گوشم میرسه که فامیلی میثم رو صدا میکنه و بعد باز هم صدای تقریبا عصبی همون مرد:

-آقای اشرفی! ما مواضعمون مشخصه؛ اگر عرصه خیلی برای ما تنگ بشه کافیه 5 دقیقه تنگه هرمرز رو ببندیم اونوقته که میبینید اقتصاد آمریکا و اروپا و استرالیا و آسیای شرقی...

میثم حرفش رو قطع میکنه و خودش ادامه میده:

-هیچ تغییری نمیکنه! فقط آب جمع میشه پشت تنگه...

-پسر مثل اینکه تو از جغرافیا چیز زیادی نمیدونی!

-ندیده میتونم بهتون بگم نمره جغرافیای تمام مقاطع تحصیلم از شما بالاتر نباشه کمتر هم نیست! از موقعیت حساس تنگه هرمرز خیلی بیشتر از اونی که شما فکر کنین مطلعم، اما یه چیزی رو خوب میدونم! این پاک کردن صورت مسئله ست.

-پاک کردن صورت مسئله ایی که دشمن طراحیش کرده اشتباه نیست.

-اشتباه نه! اما درستش اینه که وقتی میتونیم این مسئله رو برای همیشه حل کنیم لازم نیست با این به اصطلاح دشمن، کل کل کنیم. چرخه اقتصاد ما زنگ زده، اما خراب نیست! فقط روغن کاری میخواد، روغنی که یه عده میدونن اگر به چرخ دنده های این اقتصاد برسه این موتور خوابیده خیلی خوب بلده روشن بشه. یه عده که اگر این چرخ دنده ها به کار بیوفتن نونشون آجر میشه...

-منظورتون...

-منظورم هموناییه که خودشون میدونن تحریم دارویی هستیم، میدونن در حال حاضر چقدر بیمار داریم که بخاطر هزینه زیاد نمیتونن داروهای حیاتی خودشون رو تامین کنن اما نمیدارن دارو توی همین مملکت تولید بشه! رهبر مملکت هرجایی میره میگه تولید ملی، توی هر سخنرانیش میگه حمایت از تولید ملی اما بازم یه مشت آدم بی توجه به حرف بالاترین مقام مملکت چوب میکنن لای چرخ صنعت تولید، یه کارخونه لنگ دویست میلیون تومن وامه تا راه بیوفته، هرجایی میرن بهشون میگن بودجه نداریم اما فرداش خبر میرسه خدا تومن از همون ارگان اختلاس شده.

لرزش گوشیم روی میز باعث میشه پیام روی صفحه رو باز کنم و با دیدن اسم "آقای نیاکی" چشمم بی اراده گرد بشه و نگاهم به سمت اتاق برگرده که در نیمه بسته اتاق باعث میشد چیزی جز نصف بدن همراه معاون وزیر رو نبینم.

دوباره نگاهم به سمت گوشی برمیگرده و پیام رو میخونم:

-اشرافی رو با یه بهونه از اتاق بکش بیرون

و پیام بعدیش بلا فاصله زیر پیام قبلی ظاهر میشه:

-همین الان!

با استرس به گوشی نگاه میکنم و نمیدونم باید چیکار کنم که با چیزی که به سرم میزنه با عجله به سمت اتاق میرم و در میزنم. با اجازه نیاکی در رو کاملاً باز میکنم و سعی میکنم زیر سنگینی نگاه جمع، بدون اینکه خرابکاری کنم حرف بزنم.

-عذر میخوام آقای نیاکی، یه نفر تلفنی با آقای اشرافی کار دارن!

نیاکی ابروهایش توی هم میره و به من نگاه میکنه.

-الان؟ خب بگین توی جلسه هستن!

جا میخورم! اما با اشاره سریع ابروش میفهمم که اینا نقشه ست و ادامه میدم:

-بهشون گفتم اما مثل اینکه کارشون خیلی فوریه!

نیاکی پوفی میکنه و سر تکون میده:

-آقای دکتر من ازتون عذر میخوام اما اگر ممکنه آقای اشرافی جمع ما رو ترک کنن تا به کارشون برسند و ما هم باقی مصاحبه رو انجام بدیم.

مرد به میثم نگاه میکنه و انگار مشتاق از اینکه قراره این پسر حاضر جواب رو از سر خودش باز کنه جواب میده:

-اختیار دارین، والا خیلی دوست داشتیم در ادامه مصاحبه هم خبرنگار پرشوری مثل ایشون حضور داشته باشن تا بشه از همراهی ایشون استفاده کرد، اما انگار قسمت نیست...

میثم همونطوری که از روی صندلی پا میشد با لبخند معنا داری به مرد نگاه کرد.

-خواهش میکنم، اختیار دارین! منم خیلی مشتاق بودم که تا آخر مصاحبه در خدمتون باشم اما خب میبینین دیگه... این شغله و هزاهار دردرسش! با اجازه!

به سمت من میاد و دقیقا لحظه آخر به سمت مرد برمیگرده:

-اینبار که نشد اما امیدوارم خیلی زود باز هم ببینمتون و چندتا سوال ازتون بپرسم تا شاید خودم و مردم به جواب برسیم. فعلا...

همراه من از اتاق بیرون میاد و به سمت اتاق خودش میره. پشت سرش میرم که بهش بگم تماسی که بخاطرش اونو از اتاق بیرون کشیدم واقعی نبود که در کمال تعجب من به سمت میزش میره و با برداشتن سیگار و فندک راهش رو به سمت پنجره کج و بازش میکنه. صدای شرشر بارون و سوز هوای سرد توی اتاق میپیچه.

میدارم دو سه کام عمیق از سیگار بگیره و دودش رو بیرون بفرسته و بعدش شروع میکنم:

-میگم که چیزه، یعنی اون تماسی که گفتم...

حرفم رو قطع میکنه:

-میدونم!

-ببخشید! آخه آقای...

اینبار هم حرفم رو قطع میکنه:

-میدونم، حواسم بهش بود، دیدم که داره با گوشیش ور میره.

چند ثانیه به اون و به در بسته اتاقش نگاه میکنم و بالاخره دل به دریا میزنم:

-میثم!

دود سیگارش رو بیرون میده و با لبخند آرومی نگاهم میکنه.

-آقای اشرفی هستم خانم رستگار!

عین خودش لبخند میزنم. چرا این آدم اینقدر جالب بود؟

-میگم که... چرا این حرفا رو میزنی؟ نمیترسی؟

-از چی؟

-از گفتن این حرفا!

-از گفتن حقیقت؟ یعنی تو میگی نگم؟

-نه منظورم اینه که... اینجوری نگو!

- سکوت کردن بعضی وقتا مصداق بارز دروغ گفته! یه خرده شیک تر، روشنفکرانه تر، با مسئولیت

کمتر! پس چرا باید روی چیزهایی که هر روز میبینم چشم ببندم؟

-به دردمش می ارزه؟

-بالاخره که چی؟ سبحان ساکت باشه، تو ساکت باشی، من ساکت باشم کی میخواد حرف بزنه؟ کی

میخواد شرایط و اوضاع ما رو به گوش کسانی که وظیفشون درست کردن شرایط ماست برسونه؟

نمیدونم باید در جوابش چی بگم و از اتاقش بیرون میرم و به ادامه کارهای خودم میرسم.

همه چیز خیلی عادی میگذره، مهمان ها بعد از ناهار میرن و هرکسی به کار خودش مشغول میشه. میثم

از اتاقش بیرون نمیاد و نیاکی مثل همیشه با عجله در حال انجام کارهاش بود.

یک ساعت تا پایان تایم کاری مونده بود که مرد مسنی همراه با مردی جوون تر وارد دفتر میشن. سمیعی

با عجله جلو میره و خوش آمد میگه و همون لحظه در اتاق نیاکی باز میشه و نیاکی از اتاق بیرون میاد.

-سلام آقا، چه بی خبر؟

-سلام ، گفتم پیام یه سری به دفتر بزنم.

-بفرمایید، خوبین؟ اوضاع قلبتون بهتره؟

مرد همونطور که با دعوت نیاکی به اتاق میره جواب میده:

-من که دیگه چشمم از این دکترا و دارو ها آب نمیخوره. هر بار یه چیزی میگن، هر بار یه...

صدای نیاکی رو میشنوم که جواب میده:

-ای بابا! آقا با اجازتون من یه لحظه برم یه چیزی به حسابداری بگم و پیام.

-برو پسر...

به محض اینکه نیاکی در اتاق رو میبندد خانم سمیعی با سینی چای توی دستش از آبدار خونه بیرون میاد و با اشاره نیاکی به سمتش میره. از پیچ پیچ آروم حرفاشون چیزی نمیفهمم اما قسمت آخر جمله نیاکی درست وقتی به سمت میاد به گوشم میرسه:

-بگو همه برن.

وقتی به من میرسه با عجله سویچشو روی میز میذاره.

-سریع اینو ببر بده به میثم، بگو بره، ولی همین اطراف باشه وقتی بهش زنگ زدم خودش رو برسونه. چند قدم میره و دوباره برمیگرده.

-خودت هم برو...

بدون اینکه منتظر جواب من باشه به اتاقش برمیگرده و در اتاق رو میبندد. ناباور و شوکه به سمیعی نگاه میکنم که به اتاق ها میره و به همه اطلاع میده که برن. سیستم رو خاموش میکنم و با برداشتن کیفم به اتاق میثم میرم.

با اشاره دست بهم میگه برم داخل و در رو ببندم و همزمان جواب فرد پشت خط رو میده:

-پس قرارمون شد برای شنبه هفته دیگه ساعت یازده، خیلی هم عالی. بی صبرانه منتظر دیدارتونم خانم...

-.....

-من هم همینطور، خدا نگه دار...

گوشی رو قطع میکنه و همونطوری که باعجله روی کاغذ زیر دستش چیزی یادداشت میکنه منو مخاطب قرار میده:

-جانم؟ چی شده؟

-چیزه! این...-

سویچو روی میزش میذارم و همونطور که با چشمای متعجب و پر از سوال به سویچ نگاه میکنه سوالش رو میپرسه:

-این سویچ سبحان نیست؟

-چرا...-

-پس چرا...-

حرفش رو قطع میکنم:

-آقای نیاکی اینو دادن گفتن سریع با ماشینش بری بیرون و تا خودشون تماس نگیرفتن برنگردی، فقط تاکید کردن که همین اطراف باشی که وقتی خبر دادن سریع خودت رو برسونی.

سویچ رو برمیداره و با اخم نگاهم میکنه.

-ببینم! کس مشکوکی تماس نگرفت که وصل کنی اتاقش؟

-نه...-

-شخص مشکوکی نیومده دفتر؟

-چرا! یه آقای مسن تیلی همراه یه آقای جوون امدن.

-عبدی؟

-نمیشناسمش!

-یه آقای کت شلوا ری قد کوتاه و تپل، با موهای سفید که وسط سرش خالی شده، و یه مرد جوون که یه ذره گنده ست و اخمالو؟

-آره!

-خب این عبدیه دیگه!

-عبدی؟ همونی که آقای نیاکی قراره بجاش معرفی بشه؟

-آره خودش. کی اومده؟

-همین چند دقیقه پیش آقای نیاکی گفتن سریع بری بیرون و بقیه هم گفتن زودتر کار رو تعطیل کنن.

میثم با اکراه و اجبار از پشت میزش بلند میشه و کتش رو برمیداره و زیر لب شروع میکنه به فحش دادن و به سمت در میره و بعد اینکه سالن رو چک میکنه با هم از دفتر بیرون میزنیم و به پارکینگ ساختمان میریم. میثم به سمت پرشیا مشکی پارک شده میره و با زدن ریموت در ماشین رو باز میکنه.

-بیا بریم یه دوری بزنیم.

-من؟

-گلاب بهونه نیار! یه ساعت زودتر تعطیل شدی، بیا بریم دیگه اعصابم به هم ریخته نمیخوام تنها باشم و بهش فکر کنم. بیا بریم یه دور میزنیم برت میگردونم.

و با خنده به ماشین نیاکی اشاره میکنه:

-مال مفتیه! سوار شو میچسبه.

خودش سوار میشه و منم با کمی دل دل کردن سوار ماشین میشم. به محض بستن در باز هم همون بوی ادکلن نیاکی توی بینیم میپیچه، بویی که نمیدونم چرا حس اضطراب بهم میداد.

میثم راه میوفته و من به بیرون نگاه میکنم تا اینکه بالاخره به حرف میاد:

-چرا اینقدر ساکتی؟

به سمتش برمیگردم و به نیمرخ جذابش نگاه میکنم. واقعا جذاب بود، از همه نظر! اونقدر که به نظرم بهتر بود بجای اینکه به خبرنگاری ادامه بده وارد عرصه مد و مدلینگ بشه.

قد بلند و هیکل رو فرمی که صدقه سر باشگاه برای خودش ساخته بود، ته ریشی که فک استخوانیش رو پوشونده بود، چشم های براق و لبخندهای خاصش در کنار هم ازش یه مرد جذاب ساخته بود. اونقدر جذاب که ترمه با دیدن عکسش اصرار شدیدی داشت تا جای خالی حامد توی زندگیم رو با اون پر کنم.

-میخوای جواب بدی؟

-ها؟

-اصلا معلومه داری کجا سیر میکنی گلاب؟ میگم واسه چی اینقدر ساکتی؟

-آها... ذهنم درگیره.

-درگیر چی؟

-اینکه چرا آقای نیاکی گفت بریم؟ چرا دفتر رو خالی کرد؟

-بخاطر عبدی!

-خب چه ربطی به اون داره؟

-اون جناب آقای مهمون امروز صبحمون رو یادته؟ که باهاش کل کل کردم؟ رفته به رئیسش گزارش داده و رئیسش هم راپورتم رو به عبدی داده و عبدی هم اومده که منو با لگد از اونجا بندازه بیرون.

-اما حالا...

-حالا سبحان منو انداخته بیرون تا همه چیز رو خودش درست کنه، تا عبدی رو آروم کنه، تا از معاون وزیر و خود وزیر عذرخواهی کنه. همه رو فرستاده برن تا اگر عبدی قراره داد و بیداد کنه، سر اون داد بزنه و اگر درباره من چیزی میگه کسی نباشه که حرفاش رو بشنوه.

-چرا؟

-چون فکر میکنه تقصیر اونه...

-چی تقصیر اونه؟

-هیچی، بیخیال!

- کم کم دارم میفهمم که خیلی برای آقای نیاکی عزیزی.

-کاش نبودم...

و برای پرت کردن حواسم از چیزی که انگار بی اراده گفته بود سریع ادامه میده:

-راستی صبح جوابمو ندادی؛ میدونی ماهی ها وقتی هنگ میکنن کجا میرن؟

چپ چپ نگاهش میکنم و با خنده به نشونه منفی سر تکون میدم که با تاسف نگاهم میکنه.

-ازت ناامید شدم! بریم بستنی؟

-عه، اول جواب چیستانت رو بگو. ماهی ها وقتی هنگ میکنن کجا میرن؟

-میرن پیش نهنگ...

-کلمه "ایشان" رو بردار، بجاش بزن "وی".

-ایشان که محترمانه تره!

-ما خبر تهیه نمیکنیم که زیر بغل کسی هندونه بذاریم. بعدشم، ایشان فقط برای مقام رهبری استفاده میشه، ویرایشش کن.

-باشه.

-یادت نره، حواست به باقی خبرها باشه. من برم به کارام برسم.

-چشم.

هنوز به سمت اتاقش نرفته که خانم سمیعی نفس نفس زنان با دست های پر از کیسه های خرید وارد دفتر میشه.

من و میثم با عجله به سمتش میریم و کیسه ها رو از دستش میگیریم و به آبدارخونه میبریم، میثم از دفتر بیرون میره تا باقی خرید هایی که جلوی در آسانسور مونده بود رو بیاره.

به خانم سمعی کمک میکنم تا خرید ها رو جا به جا کنه و به تیز و فرز بودنش لبخند میزنم.

-چرا اینقدر عجله داری خانم سمیعی؟

-مهمون آقای نیاکی رسیده، دیدم داره ماشینش رو پارک میکنه...

با صدای میثم به سمتش برمیگردم.

-مهمون؟ مگه امروز مهمون داریم...

-آره این... چی بود اسمش؟

کمی فکر میکنه و کلافه بخاطر اسمی که یادش نمیاد دستشو روی پیشونیش میذاره و ادامه میده:

-همینی که کارای طراحی روزنامه رو انجام میده، چی بهش میگی؟

-باقر؟

هر دو با هم میخندن و سمیعی با جعبه بیسکویت های پذیرایی ضربه آرومی به بازوی میثم میزنه.

-آخرش هر دوتامونو از همین پنجره پرت میکنه پایین.

میثم که همچنان ریز ریز میخنده سری به نشونه تایید تکون میده از آبدار خونه بیرون میره و منم همراه خودش میکشه.

-بیا برو بهش بگو مهمون داره شاید بخواد چیزی رو جا بجا کنه.

سر تکون میدم و به سمت اتاق نیاکی میرم و در میزنم. با اجازه ورودش در اتاق رو باز میکنم و کمی داخل میرم.

-آقای نیاکی، مهمون دارین.

سرش رو از توی لپ تاپش بلند میکنه.

-مهمون؟ مگه امروز مهمون داشتم؟

-بله... آقا باقر اومدن.

نیاکی با تعجب خودکار توی دستشو روی میز میذاره و نگاهم میکنه.

-آقا باقر؟

-بله...

-آقا باقر کیه؟ از کجا اومده؟

همین که دهن باز میکنم تا چیزی بگم صدایی از پشت سرم باعث میشه از نیاکی چشم بگیرم و به دختر کنارم نگاه کنم. با چشمای درشت و کشیده اش که با مدل خط چشمی که کشیده بود بی اندازه گیرا و جذاب به نظر میرسید به من زل زده بود.

-میتونم برم توی اتاق؟ با آقای نیاکی کار دارم.

قبل اینکه جوابی بدم صدای نیاکی بلند میشه:

-بفرمایید داخل خانم صفایی.

صفایی با صدای حاصل از کفش های پاشنه دارش از کنارم رد میشه، بوی عطر ملایم و خوشبوش باعث میشه گیج بشم و صدای نیاکی منو به خودم میاره:

-خانم رستگار شما میتونید برین به کارتون برسید.

از اتاق بیرون میام و به سمت اتاق میثم میرم و وارد اتاقش میشم، با دیدن من سری به نشونه "چیه؟" تکیه میاره که آروم به سمتش میرم و روی کاناپه نزدیک به میزش میشینم.

-این خانمه کی بود؟

_کی؟ باقر؟

-نه! آقا باقر نیومد، یعنی حتی آقای نیاکی هم نمیشناختنش، اما بجاش خانم صفایی رفت توی اتاق.

-تو که میگی باقر نیومد!

-آره! گفتم که یه خانم به اسم خانم صفایی رفت توی اتاق.

چند ثانیه با ابروهای بالا رفته و چشمای ریز شده نگاهم میکنه.

-ببینم! میدونی باقر کیه؟

-نه!

-الان که رفتی توی اتاق به سبحان چی گفتی؟

-گفتم مهمونتون، آقا باقر رسیدن. اما خودشم اصلا چنین کسی رو نمیشناخت.

چند ثانیه نگاه و آروم آروم شونه هاش شروع به لرزیدن میکنه و وقتی میبینه که نمیتونه خودش رو کنترل کنه به سمت در اتاق میاد و با بستن در با خیال راحت و با صدای بلند میخنده. شاکی نگاهش میکنم و اون با دیدن اخم های من بیشتر میخنده.

-چیه؟ به چی میخندی؟

-میخوام یه واقعیتی رو بهت بگم.

همچنان با اخم نگاهش میکنم که نفس نسبتاً عمیقی بین خنده ها میکشه و ادامه میده:

-ببین! باقر همون خانم صفاییه.

-چی؟ یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

با خنده چند قدم به سمت میاد.

-ربط داره دیگه! مگه ندیدش؟ همه کاراش با قر و قمیش همراهه. کلا راه رفتنش، صحبتش، حرفاش، کاراش با قره! واسه همین من اسمشو گذاشتم باقر.

با تعجب و دهن باز نگاهش میکنم که ادامه میده:

-و تو رفتی و به سبحان گفتمی باقر داره میاد! کلمه ایی که سبحان میدونه کار منه و این یعنی امروز منو زنده نمذاره، تازه؛ فرصت گیر میاره تا موضوع دو روز پیش، کل کل با معاون وزیر رو هم پیش بکشه...

-میثم...

با خنده به دیوار پشتش تکیه میده.

-دیگه میثم بی میثم!

-وای! حالا من چیکار کنم؟

-تو هیچی، ولی من احتمالا اینبار باید دنبال یه شغل جدید بگردم.

نگاهش میکنم و بی اراده لب و لوجه ام آویزون میشه.

-ولی چقدر خوشگل بود.

-آره بابا! عبدی جدی چشم بازار رو کور کرده با این صفحه بند.

-کارش چیه؟

گفتم که، صفحه بنده. طراحی ندای حق به عهده ایشونه.

-خودش؟

-خودش و تیمش. یه تیم چند نفره ان که صفحه بندی انجام میدن، خانم صفایی هم یه جورایی مدیر اون تیمه.

صداش رو میاره پایین و ادامه میده:

-و نسبت به جناب آقای سردبیر ما هم همچین بی میل نیستن.

-واقعا؟

-آره، اینطور که من فهمیدم بدجوری هم توی کف سبحانه. البته...

فاصله بینمون رو پر میکنه و بی هوا مقنعه ام رو جلو میکشه. با حرص مقنعه ام رو سرجای قبلش برمیگردونم و چتری هامو از روی پیشونیم جمع میکنم که با لبخند نگاهم میکنه.

-چقدر با این چتری هات گوگولی تری گلاب.

لبخندی که میرفت روی لبام بشینه با یادآوری خاطره ایی تبدیل به پوزخند میشه.

-حامد هم همیشه همینو میگفت.

-باز که اسم اون نفهم خود پسند رو آوردی.

-میثم! خوشم نمیاد بهش توهین کنی.

-گلی! شما تموم...

-میدونم! ما تموم کردیم. اما هرچی هم که شده یه زمانی من خودم انتخابش کردم. حالا به هر دلیلی که تموم شده، باید احترام و حرمتش رو حفظ کنم وگرنه خودم رو زیر سوال میبرم، چون اون انتخاب خودم بوده.

چند ثانیه نگاهم میکنه و با تنه محکمی از کنارم رد میشه و به سمت میزش میره. با تعجب نگاهش میکنم که به سمتم برمیگرده و وقتی نگاه متعجبم رو میبینه شاکی میشه:

-ها؟ چیه؟ خو هیچ پیش فرضی برای کم آوردن ندارم. نمیدونم باید اینجور وقتا چیکار کنم.

با لبخند نگاهش میکنم که به سمتم میاد و رو به روم می ایسته.

-نبینم اونجوری غمگین لبخند بزنی گل گلی.

-میثم؟

-هوم؟

_به نظرت تا الان رفته با کس دیگه؟

-والا با اون وضعیت عوض شدنش که تو میگی قبل از جدا شدنتون هم با یه نفر دیگه بوده.

-به نظرت همه ی اون چیزای قشنگی که به من میگفت رو به اونم میگه؟

-نه پس! سر هر دختر دیالوگ جدید نمینویسه که؛ بهرام بیضاییه مگه؟

-خیلی مسخره ای.

با صدای در اتاق ازش چشم میگیرم و در رو باز میکنم که خانم سمیعی شاکی با صدای آروم پچ پچ میکنه:

-معلومه تو کجایی دختر؟ آقای نیاکی ده بار صدات کرده.

-ای وای... چیکارم داشت؟

-نمیدونم! منم گفتم سرویس بهداشتی بودی. سریع بیا برو...

-چشم چشم...

با عجله به سمت اتاقش میرم و با در زدن وارد میشم.

-با من کاری داشتین؟

بدون اینکه سرش رو از توی لپ تاپ بلند کنه، به نشونه مثبت سر تکون میده.

-آره! با اتاق بازرگانی تماس بگیر و وصل کن اتاق من.

صفایی به صفحه لپ تاپ نگاهی میندازه و بی توجه به من نیاکی رو مخاطب قرار میده:

-پس یعنی میگین حذفش کنیم؟

-من اینا رو میشناسم، بعدا سر همین موضوع شر درست میکنن، صبر کن ببینم تایید میکنه که این تیکه توی مصاحبه اش باشه یا نه!

از اتاق بیرون میام و کاری که خواسته رو انجام میدم و تماس رو به اتاقش وصل میکنم. با دیدن ساعت کم کم وسایلم رو جمع میکنم که در اتاق باز میشه صفایی از اتاق بیرون میاد و نیاکی هم پشت سر بدرقه اش میکنه.

-پس آقای نیاکی اگر ممکنه در دسترس باشین که من به محض انجام تغییرات براتون بفرستم که تاییدش کنین تا بفرستم برای چاپ.

-باشه حتما! در مورد اون ویژه نامه "چشم انداز سال..." که در موردش صحبت کردیم کاری انجام دادین؟

صفایی با عشوهِ ای که معلوم بود کاملاً ذاتی و دست خودش نیست موهای بیرون زده از شال پشیمی رو سر جاش برمیگردونه.

-بله! بچه ها چندتا طرح زدن.

-باشه، بگین حتما فردا لیاتش* رو برام بفرستن.

-چشم حتما. امر دیگه ایی ندارین؟

نیاکی مثل همیشه جدی و با احترام سر تکون میده.

-عرض دیگه ایی نیست. سلام برسونید.

با رفتن صفایی به من نگاه میکنه.

-خبرا رو گذاشتی؟

-بله، فقط دوتا مونده که برای انتشار باید تایید بشه.

-خوبه...

به ساعتش نگاه میکنه و جوری که انگار داره برنامه هاش رو توی ذهنش مرتب میکنه منو مخاطب قرار میده:

-فردا احتمالا تا قبل از اومدن من چندتا لیات میاد دفتر، وقتی اومد بذارشون روی میز من، مثل همیشه هیچکس حق ورود به اتاق منو نداره مگر توی مواقع ضروری که فقط آقای اشرفی، خانم سمیعی و خودت اجازه دارین وارد اتاق من بشین. الان هم اگر کارتون تموم شده میتونین برید.

زیر لب چشم میگم و با برداشتن کیفم و خداحافظی با سمیعی و میثم از دفتر بیرون میرم، ذهنم همچنان درگیر حامد و حرف میثم بود که با صدای نگهبان لابی به خودم میام.

-خانم، من هی فامیلی شما رو یادم میره.

به پیرمرد لبخند میزنم و همونطور که نگاهم به پاکت سفید توی دستاشه جواب میدم:

-رستگار هستم.

-آها! خانم رستگار این پاکت برای دفتر شماست، گفتن سریع برسه به دستشون. میتونی اینو ببری دفتر؟

-بله حتما میبرم.

پشت پیشخوان میره و دفترش رو میاره و با امضا دفتر پاکت رو به دستم میده تا به دفتر ببرم. مسیر رفته رو دوباره برمیگردم و با آسانسور به دفتر میرم و وارد دفتر میشم که خانم سمیعی جلوی راهم ظاهر میشه.

-عه! مگه تو نرفته بودی مادر؟

پاکت رو نشونش میدم و لبخند میزنم:

-نگهبان گفت اینو سریع بدم به آقای نیاکی. توی اتاقشون؟

-نه! رفتن توی اتاق استراحت، میخوای بده من ببرم؟

-نه شما زحمت نکش خودم میرسونم به دستتون.

بدون حرف دیگه ایی به سمت اتاق استراحت میرم؛ اتاق نسبتاً بزرگ انتهای دفتر که فرش و کاناپه توی اتاق مکان خوبی رو برای استراحت بوجود آورده بود و بیشتر از باقی قسمت های دفتر از سر و صدا و هیاهو این شغل مصون مونده بود.

همین که میخوام در رو باز کنم صدای میثم از توی اتاق به گوشم میرسه.

-خب حالا مگه چی شده؟

صدای نیاکی با حالت تشر به گوشم میرسه:

-یعنی چی میثم؟ خودت کم بودی به این دختره هم یاد دادی؟ اینجا رو با کجا اشتباه گرفتی میثم؟ نه تنها خودت داری همه چیز رو به هم میریزی تازه داری دیگران رو هم برای این به هم ریختن تشویق میکنی.

-بهت گفتم گلاب اصلاً جریان باقر رو نمیدونست.

-میثم مشکل من فقط این نیست، مشکل اینه که تو زیادی داری با این دختره صمیمی میشی.

- دوستمه.

من از این کارا خوشم نمیاد، بفهم میثم! نظم دفتر رو به هم نریز. از این دختره هم فاصله بگیر.

-خودت هم خوب میدونی رابطه من و گلاب مثل رابطه من با بقیه دخترها نیست.

-میثم. چته؟ چرا پيله کردی به این دختره؟

-نگو که نفهمیدی چشمات، مظلومیت صورتش شبیه کیه!

-میثم!

-نه سبحان! اینبار دیگه نه... اینبار دیگه من بخاطر تو عقب نمیکشم، بخاطر تو از کسی که دوستش دارم نمیگذرم. حتی اگر قرار باشه طرز نگاه کردن من به چشماتش تو رو غیرتی کنه

{*لیات / لی آوت / iyAt : طراحی چاپ و نشر. اینجا منظور از طرح خام }

حتی اگر قرار باشه طرز نگاه کردن من به چشماش تو رو غیرتی کنه.

-میثم من...

-تمومش کن سبحان! هر بار که بحثمون به اینجا میرسه تو میخوای خودت و کارت رو توجیه کنی، کاری که توجیهی نداره. سبحان یک بار برای همیشه قبول کن که گند زدی. به زندگی هر سه تامون!

-میثم...

-قبول کن سبحان! قبول کن تا این شب بیداری هات تموم بشه، تا این فرار کردنت از خونه تموم بشه، تا سعی نکنی با حمایت هات از من خودت رو آرام کنی، قبول کن تا این عصبی بودنتم تموم بشه. قبول کن که خراب کردی. قبول کن و در موردش حرف بزن تا آرام بشی...

-بحث رو عوض نکن میثم! گفتم خوشم نیاد توی این دفتر اینقدر با این دختره صمیمی بشی. دوست ندارم روابطت تا خارج از دفتر بره.

-و منم نمیخوام اشتباهم رو دوباره تکرار کنم.

با لرزش گوشیم سریع از در فاصله میگیرم و وقتی از راهرو خارج میشم جواب میدم.

-بله؟

-گلاب؟ سلام، ترمه ام...

-سلام، جونم چی شده؟

-هیچی! چیزی نشده ها، نترسی فقط...

-ترمه! سخته ام دادی، چی شده؟

-گلاب، دیبا...

-دیبا چی شده؟ حالش خوبه؟ بجش چیزی شده؟

-نه... دیبا درد زایمانش شروع شده مهدی بردتش بیمارستان و به خونه هم خبر داده و مامان اینا هم رفتن.

-کی؟

-قبل از ظهر!

-اونوقت الان خبر میدی؟ حال دیبا چگونه؟ بچه به دنیا اومد؟

-منم الان رسیدم خونه دیدم مامان اینا نیستن بهشون زنگ زدم که مامان برام تعریف کرد. هیچی هم از وضعیت دیبا و بچه اش نمیدونم، الان هم شهاب گفت داره میاد دنبالم که بریم بیمارستان، گفتم اگر میخوای بیای سریع تر بیا که با شهاب بریم.

-باشه، باشه من تا بیست دقیقه، نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم. نرید آ، صبر کنین منم بیام.

-باشه، عجله کن...

تماس رو قطع میکنم و بسته توی دستم رو به خانم سمیعی میدم.

-چی شده؟ چرا بسته رو ندادی بهشون؟

-خانم سمیعی خواهرم داره زایمان میکنه من باید سریع برم، عجله دارم میشه اینو شما برسونین به آقای نیاکی؟

-به سلامتی، خوش خبر باشی. آره عزیزم، تو برو من خودم بسته رو بهش میدم.

-ممنون خداحافظ...

با عجله از دفتر بیرون میرم و خودم رو به خونه میرسونم.

-بذار حدس بزنم.

به عروسک ها نگاه میکنم و توی فروشگاه پر از اسباب بازی قدم میزنم.

-مخمل؟

-نه...

-ساتن؟

صدای خنده ترمه باعث میشه چپ چپ نگاهش کنم و جواب میثم رو بدم.

-نه...

-لمه؟

بار دیگه به که ترمه منتظر بود تا میثم چیزی بگه و از خنده ریشه بره چشم غره میرم و شاکی به سمت میثم برمبگردم.

-میثم! اینا چیه داری میگی؟ اومدی بزازی یا میخوای اسم خواهرزادم رو حدس بزنی؟

-نمیدونم والا مامانت که شماها رو همه از پارچه انتخاب کرده، الان گیج شدم نمیتونم حدس بزنم. گیپور چی؟

ترمه به جای من با خنده جواب میده:

-اسمشو دیبا و مهدی انتخاب کردن.

میخندم و عروسک خرسی آبی با خال خال های بنفش رو نشونش میدم.

-این خوبه؟

-الان که پوشک داره آره، ولی برای دو سه سال دیگه نه!

-یعنی چی؟

-گلاب! این خرسی که تو انتخاب کردی من با یه نگاه توی این سن شلوارمو خیس میکنم، چه برسه به اون بچه!

این بار نمیتونم به ترمه بخاطر خندیدنش چیزی بگم چون خودم هم بی اراده میخندم.

-لوس!

-توی انتخابات اصلا روحیه دخترونه نداری آ! به جای این غول بیابونی اون تک شاخ سفیده رو بگیر...

به سمت ترمه برمیگرده و نظر میگیره:

-تو چی میگی ترمه؟

-منم موافقم تک شاخ خیلی خوشگل تر و دخترونه تره.

ترمه به سمت مرد فروشنده میره تا از انتخابمون مطلعش کنه. به سمت میثم برمیگردم و نگاهش میکنم.

-چی شده؟

-هیچی!

-یه چیزیت هست. از وقتی اومدی توی خودتی. توی مصاحبه مشکلی پیش اومده؟

-نه!

-میثم!

نگاهم میکنه و ادامه میدم:

-میخوای نگی نگو! اما دروغ هم نگو...

نگاهم میکنه و آروم لبخند میزنه.

-با کسی که رفته بودم برای مصاحبه بحثم شد.

-چرا؟

-چون تقریبا با جواب هایی که میداد داشت بهم میگفت که خودت و مردم یه مشت نفهمید که هیچی

حالیتون نیست.

-تو چیکار کردی؟

-شستمش گذاشتم روی بند تا خشک بشه.

-نیاکی چیزی نگفت؟

-اصلا خبر نداره، یعنی هنوز راپورتم رو ندادن که بفهمه.

-میثم! میشه ازت بخوام برای خودت شر درست نکنی؟

قبل اینکه چیزی بگه ادامه میدم:

-میدونم! میدونم چی میخوای اما الان با این کارات فقط داری برای خودت دشمن میتراشی.

-توام میخوای بگی ساکت باشم؟

-نه! میگم درست حرف بزن، میثم من کسی نیستم که بخوام نصیحتت کنم یا راه رو نشونت بدم. من فقط نگرانم...

-نگران چی؟

<خب معلومه، نگران تو! نگران رفیقم. از وقتی پا گذاشتی توی زندگیم توی بدترین روزهام کنارم بودی، هنوز که هنوزه وقتی یادش میوفتم تو کنارمی و کمک میکنی. میثم من تازه دارم به داشتن یه رفیق عادت میکنم.

-از چی میترسی؟

-میتروم از روزی که دوباره بیان و مثل اون دفعه ایی که خودت برام تعریف کردی ببرنت...

-اولا اینکه وقتی بردنم روز نبود و شب بود، دوما وقتی بردنم هیچی نشد، شیش هفت تا چک افسری بود و ده پونزده تا لگد.

-میثم میشه همه چیز رو به مسخره بازی نگیری؟

-نگران نباش گل گلی!

صدای ترمه باعث میشه از میثم چشم بگیرم.

-دارین درباره چی حرف میزنین که هرچی صداتون میکنم نمیشنوین؟

میثم با همون لبخند به سمتش برمیگرده.

-دارم اطلاعات عمومی آبجیت رو چک میکنم. ببینم تو میدونی چرا تخم مرغ کچلن؟

-نه...

-چون از یه شونه استفاده میکنن.

ترمه نگاهش میکنه و بلند میخنده و میثم همونطور که به سمت صندوق راهنمایش میکنه ادامه میده:

-بگو ببینم میدونی وقتی ماهی ها غذاشون تموم میشه چیکار میکنن؟

-میخوابن؟

-نه! سفره ماهی رو جمع میکنن.

با حساب کردن هزینه عروسک از پاساژ بیرون میایم و به سمت خونه حرکت میکنیم. میثم و ترمه طی چند ساعت طی خرید اونقدر صمیمی شده بودن که انگار چندین ساله همو میشناسن. شیطنت های میثم، تیپ و قیافه اش دقیقا همونطوری بود که دخترای همسن ترمه عاشقشون میشدن و من به ترمه حق میدادم که هیجان زده باشه.

با رسیدن به کوچه ماشین رو نگه میداره و به سمت ترمه که پشت نشسته بود برمیگرده.

-بگو ببینم میتونی اینو جواب بدی یا نه! میدونی ماهی ها چرا به هم دست نمیدن؟

-چون باله دارن؟

-نه...

-چون دستاشون خیسه...

و هر دو هر هر به این چیستان های همیشه بی مزه میثم میخندن و بالاخره بعد از خداحافظی قصد رفتن میکنیم که با صدای میثم به سمتش برمیگردم.

-نگفتی! اسمشو چی گذاشتین؟

-هیوا! یعنی امید و آرزو..

زیر لب چند بار تکرارش میکنه و با لبخند و بالاخره با دست تکون میده.

-فردا صبح توی دفتر میبینمت، فعلاً...

به رفتنش نگاه میکنم و دلم شور میزنه برای این پسری که جای خالی تموم کسایی که باید درکم میکردن رو پر کرده بود.

-گذاشتی؟

-صبر کن سائیز عکس رو چک کنم، اوووم ببین خوبه؟

-خوبه!

نگاهش میکنم که چشمای نگرانش به سمت اتاق نیاکیه که صبح اول وقت مردی وارد دفتر شد که میثم میگفت معاون کسیه که روز قبل با هم بحثشون شده بود.

با آرنج به بازوش میزنم.

-میثم، ببین درسته؟

نگاهش رو از در اتاق نیاکی برمیداره و به سمت من برمیگرده.

-آها! آره درست شد. فقط ساب هدینگش رو بذار روی b5.

-الان خوبه؟

نگاهش که باز بی اراده به سمت اتاق نیاکی چرخیده رو به سمت من و مانیتور برمیگردونه.

-آره درسته! فقط اگر...

باز شدن در اتاق و خروج نیاکی با اخم های توی هم رفته جلوی ادامه صحبت هاش رو میگیره.

-آقای اشرفی بیاین داخل...

به میثم نگاه میکنم که با رفتن نیاکی با لبخند نگرانی نگاهم میکنه.

-چیزی شده؟

-نه...

-میثم!

-فقط امیدوارم واسه سبحان شر درست نشه.

همین که قصد رفتن میکنه لبه آستینش رو میگیرم.

-میثم من نگرانم!

-نگران نباش! تا من پیام به این فکر کن که میدونی فرق بین نارنگی و تامسون چیه؟

مات و مبهوت به رفتنش نگاه میکنم که وارد اتاق میشه. سعی میکنم از صداهاى نامفهوم توی اتاق چیزی بفهمم اما نمیتونم.

با دل نگرانی مشغول کارام میشم، دقیقه ها میگذرن و همچنان از صداها چیزی دستگیرم نمیشه تا اینکه با ورود کسی سرم رو از توی مانیتور بالا میارم و با دیدن عبدی جا میخورم.

-سلام آقای عبدی!

در جواب سلام فقط سر تکون میده و بدون اینکه چیزی بگه مستقیم به سمت اتاق نیاکی میره و در رو باز میکنه و بدون بستن در وارد میشه و بی مقدمه شروع میکنه:

-من نمیفهمم! یکی به من بگه که اینجا چه خبره؟

رو به میثم که روی یکی از صندلی های میز کنفرانس نشسته میکنه و بلندتر ادامه میده:

-یکی به من بگه این بشر با خودش چه فکری کرده؟ ها؟

سکوت میکنه، اما اونقدر کوتاه که فرصتی به میثم نده و دوباره ادامه میده:

-میخوام بدونم تو با خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی کی هستی که به پای هرچیزی و هر کسی میپیچی؟ توی هر سوراخی سرک میکشی! فکر کردی چهار نفر که گفتن "واااای تو چه خبرنگار خوبی هستی" میتونی هر کاری که دلت خواست بکنی؟ هوا برت داشته که واقعا کسی هستی؟

سکوتش به کشیدن یه نفس عمیق طول میکشه که دوباره شروع میکنه.

-میدونی؟! من همه اینا رو از چشم نیاکی میبینم. هر بار که خواستم عذر توئه مدعی رو بخوام اون پادرمیونی کرد، گفت تذکر میده.

چند قدم جلوتر میره و از جهت ایستادنش میتونم تشخیص بدم که داره به راس میز، یعنی جایی که نیاکی همیشه میشینه نگاه میکنه.

-بیا... حالا تحویل بگیر! هی گفتم این بشر حد خودش رو نمیدونه، گفتی توجیهش میکنم. هی گفتم این پسره پاشو اندازه گیلیمش دراز نمیکنه، گفتی تذکر میدم. هی گفتم این پسره گستاخه، گفتی باهاش صحبت میکنم. بیا... حالا دیگه میتونی درستش کنی؟ نه... فکر میکنه آقا چون خبرنگار ایران پرس و ندای حقه میتونه هر کاری بکنه، با هرکسی هرجوری که دوست داره صحبت کنه.

صدای میثم بالاخره بلند میشه، خیلی ریلکس و خونسرد سری به نشونه تاسف تکون میده.

-آقای عبدی این ادبیات از شما بعیده!

صدای نیاکی با تشر بلند میشه:

-آقای اشرفی!

عبدی با تمسخر به سمت میثم قدم برمیداره.

-ببخشید که دایره لغاتم به اندازه دایره لغات حضرتعالی گسترده نیست که مردم رو بشورم و بذارم کنار.

-اخیار دارین، شما با همین جملات اخیرتون دریچه جدیدی رو به ادبیات فارسی باز کردین. فقط من دقیقا متوجه نشدم که این همه صغری کبری چیدن واسه چیه؟ واسه یه سری سوالی که پرسیدم و کسی جوابی براش نداشت؟

صدای عبدی بلند میشه:

-اشرفی حد خودت رو بدون!

-من نه تنها حد بلکه جایگاه خودم رو هم میدونم! من خبرنگارم که بپرسم و اونا هم مسئولن که جواب بدن. من سوال از پیش تعیین شده نمیفرستم که از بین سوال ها عین گوجه و خیار سوا کن جدا کن، هر سوالی که دوست داشتن رو جواب بدن. من سوال میپرسم چون لازمه به اون سوال جواب داده بشه. من و این مردم حق داریم که بدونیم داره به این مملکت چی میگذره. خبر ایجاد شغلی که نیست رو پخش کنم یا خبر از تورمی که حبابش داره مردم رو خفه میکنه؟

-این چیزا به تو ربطی نداره اشرفی!

-پس چی به من خبرنگار مربوطه؟ من چه خبری رو باید به گوش این مردم برسونم؟ تا کی خبر ده درصد پیشرفت آزادراه تهران شمال رو بدم؟ که اگر این ده درصد ها واقعیت بود الان باید این اتوبان به خود لس آنجلس میرسید اما هنوز به شمال نرسیده. تا کی خبر کنترل خیالی تورم؟

-اشرفی!

-میگن مردم باید همکاری کنن تا چرخه اقتصاد به حرکت بیوفته! اگر این چرخ اقتصاد تکنون نمیخوره واسه اینه که یه مشت امثال همین جناب آقای مسئولی که معاونشون رو عین بچه ها فرستادن برای اینکه راپورت منو به شما بده نشستن روش!

صدای ناشناسی که میشد به راحتی حدس زد برای شخص فرستاده شدست به گوشم میرسه:

-آقای اشرفی! متوجه حرفایی که میزنید باشین.

-من بهتر از هر وقت دیگه ایی حواسم به حرفام هست.

_شما بیرون گود این اقتصاد ایستادین و میگین لنگش کن؟ میدونین اوضاع اقتصادی چقدر داغونه و با این خبرهایی که مخابره میکنین دارین باعث تشویش اذهان میشین؟

-من نه به اندازه شما، اما به اندازه خودم از اقتصاد اطلاع دارم. میدونم ایران نمیتونه یه گوشی بسازه که بتونه توی بازار جهانی رقابت کنه، اما از طریق سامانه ریجستری به ازای هر گوشی که وارد کشور میشه 300 الی 700 هزار تومن درآمد داره؛ بیشتر از خیلی از کارخونه های تولید گوشی جهان!

نفس میگیره و قبل اینکه تسلط روی جمع رو از دست بده سریع و قاطعانه ادامه میده:

-میدونم ایران نمیتونه خودرو هایی با کیفیت قابل رقابت توی بازارهای جهانی بسازه، اما از طریق گمرک به ازای ارزش هر خودرو وارداتی بیشتر از 100 درصد درآمد داره، یعنی بیشتر از هر خودروسازی توی جهان و جالبه که بدونین کل این مبلغ، تاکید میکنم، کل این مبلغ سود خالصه! و این فقط دو نمونه از هزارتا مثالیه که میتونم برای اقتصادی که من از ایران میدونم بزنم. اما اگر شما میخواین من و این مردم رو یه مشت گوسفند فرض کنین مسئله به کل یه چیز دیگه ست... شما حتی میخواین سر رهبر مملکت هم کلاه بذارین! اخیانا داستان در دیزی و حیای گربه رو شنیدین دیگه؟! صدای حرکت صندلی و بعد صدای مهمون جلسه به گوشم میرسه.

_آقای عبدی، من فرمایشات آقای مهندس رو به خدمتتون رسوندم. دیگه ریش و قیچی دست خودتون. با اجازه...

با رفتن مرد چند دقیقه سکوت به دفتر برگشته تا اینکه صدای داد عبدی بلند میشه:

_میخوای با اینکارا به کجا برسی؟ میخوای چیو ثابت کنی؟

_آقای عبدی!

_برو بیرون. امروز رو از جلو چشمم گمشو تا من تکلیفم رو با نیاکی در مورد تو روشن کنم.

به میثم نگاه میکنم که خونسرد با دست های توی جیب قدم زنان از اتاق بیرون میاد و از روی میز گوشیش رو برمیداره و با لبخند و پچ پچ میکنه:

_فهمیدی؟

_چیو؟

_فرق بین تامسون و نارنگی!

ناباور نگاهش میکنم که سکوت رو جواب منفی برداشت میکنه.

_خب معلومه دیگه! نارنگی شلوار کردی میپوشه، تامسون ساپورت...

به چهره مات من نگاه میکنه و آرام میخنده.

_میرم یه دوری بزنم تا این عتیقه شرش رو کم کنه...

به سمت در میره اما سریع برمیگرده.

__راستی گلاب!

بدون پلک زدن نگاهش میکنم که سرش رو نزدیک میکنه.

__میدونی فرق بین گاو و عبدی چیه؟

سکوت میکنم و اون ادامه میده:

__ زیاد فکر نکن! استثنائا این دو تا هیچ فرقی با هم ندارن...

با رفتن میثم همه چیز به حالت قبل برمیگرده. نیاکی عبدی رو آرام میکنه اما عبدی تا آخر تایم کاری من توی دفتر میمونه و چند دقیقه زودتر از من از دفتر بیرون میره.

به سمت اتاق نیاکی میرم تا برای رفتن ازش اجازه بگیرم که قبل اینکه دستم به در اتاقش برسه، در با شدت توسط نیاکی باز میشه و هردو با دیدن هم جا میخوریم. اون زودتر از من به خودش میاد و با لحن عصبی دستور میده:

-زنگ بزن به اون میثم گوسفند ببین کجاست، بگو سریع خودش رو برسونه دفتر. خودتم اگر کاری نداری برو...

با دیدن عصبانیتش آرام به سمت میزم میرم و با میثم تماس میگیرم و بهش خبر میدم که سریع تر خودش رو برسونه دفتر؛ بخاطر تاکید مامان برای زود برگشتن نمیتونم منتظرش بمونم و برای رسیدن به خونه با عجله از دفتر خارج میشم.

وقتی به خونه میرسم غر زدن های مامان برای نیم ساعت دیر رسیدنم رو به جون میخرم و به آشپزخونه میرم و مشغول چیدن میوه هایی میشم که مهشید و ترمه شسته بودن.

تمام کارهای جشن دهه دختر دیبا رو از قبل انجام داده بودیم و کاری نمونده بود. با ورود مهمان ها و شروع کارهای پذیرایی به کل همه چیز رو فراموش کردم.

بالاخره بعد از پذیرایی فرصت میکنم گوشه ایی از خونه کنار ترمه که با گوشیش مشغول بود بشینم و زیر گوشش پچ پچ کنم:

-چیکار میکنی تتبل خانم؟

با لبخند عمیقی راضی از اینکه از زیر کار در رفته بهم نگاه میکنه و مثل خودم با پیچ پیچ جواب میده:

-هیچی! دارم با نیما چت میکنم. میگه از کیک هیوا براش ببرم.

از پرتقال پر شده توی بشقابش یه پر برمیدارم و به جمعیت مهمون ها که سعی دارن حدس بزنن هیوا شبیه کیه نگاه میکنم. اون بچه ده روزه با پف صورتش بیشتر شبیه به سیب زمینی بود تا مامان و باباش.

-ترمه! اینقدر به این پسره رو نده.

-نه بابا! خیالت راحت گلاب.

به جمعیت نگاه میکنم و بدون تکون دادن لبام کنار گوشش زمزمه میکنم:

-آخرین باری که خیالم ازت راحت بود مچت رو با سیگار توی جیبیت گرفتم.

-عه گلاب! بهت گفتم که دیگه تکرار نمیشه. فقط میخواستم امتحانش کنم ببینم اینی که اینقدر بچه ها دو دقیقه ولش نمیکنن چیه.

-منم باور کردم.

-گلاب! قول دادم دیگه بهش دست نزنم.

-ادامه نده مامان داره نگاهمون میکنه.

سکوتش بیشتر از چند دقیقه دووم نمیاره و باز پیچ پیچ خواهرانه رو از سر میگیره:

-میگم گلی!

-چیه؟

-با میثم به کجا رسیدین؟

-ترمه! یه بار بهت گفتم و سعی کن بفهمی، میثم برای من فقط یه رفیقه.

-میدونم ولی خب دارم میگم بفهمی حیفه واقعا!

-چی حیفه؟

- اینکه سیب سرخی مثل میثم کنارته اونوقت تو میخوای یه پیاز عین حامد گاز بزنی.

-ترمه!

-جان من گلاب! خدای جذابیتة عوضی. اگر سنش به من میخورد که اصلا نمیذاشتم بهش نزدیک بشی.

با چشم غره نگاهش میکنم.

-تمومش کن.

چشم غره جدیم اونقدر جواب خوبی بود که ترمه دیگه اسمی از میثم نیاره. مهمونی بالاخره بعد از دادن کادو و صرف شام و ... تموم میشه و با کمک مامان و دخترا خونه رو به حالت اولش درمیاریم و با خستگی به اتاقم میرم و میخوابم.

-خب دیگه چی گفت؟

-هیچی بابا مثل همیشه با هم بحث کردیم، من داد زدم، اون هوار کشید بعدشم با هم شام رفتیم بیرون.

ناباور نگاهش میکنم. اصلا نیاکی که میثم برای من تعریف میکرد باور کردنی نبود. اون آدم عصبی که میتونست خرخره میثم رو بجوئه نمیتونست اونقدر آروم بشه که برای شام با هم بیرون برن.

نگاهم توی چشماش میچرخه و سوالم رو بالاخره به زبون میارم:

-میثم؟

-اشرفی هستم، خانم رستگار.

-عه لوس نکن خودتو!

-بپرس.

-میگم چرا اون روز از بین اون همه منو انتخاب کردی؟

قبل اینکه جوابی بده انگشت اشاره امو تهدید وار جلوش تگون میدم.

-میثم مسخره بازی رو بذار کنار، راستش رو بگو، چون گلاب...

توی چشمام نگاه میکنه و لبخند میزنه.

-دوتا دلیل داشتم. اولی رو میگم دومی رو نمیگم.

-عه میثم بگو...

-نمیگم!

-میثم دلیل دومت رو هم بگو دیگه!

-دلیل دومم رو الان لازم نیست بدونی.

عین بچه ها لج میکنم.

-بگو_____و...

-عه؟ اینجوریه؟!

-بله! مرغ من یه پا داره.

-ببین اگر مرغ تو یه پا داره مرغ من فلجه. خیلییی هم شلوغ کنی اصلا مرغ نداریم، برو خونتون...

میخندم و سر تگون میدم.

-باشه قبول! بگو...

-میخواستم سبحان رو حرص بدم.

DelAn, [24.11.20 22:04]

DelAn (DelAn)]...!...! Forwarded from] دل آن

با نگاه من با حالتی شبیه به خجالت زده ها سر پایین میندازه و به کاغذ زیر دستش نگاه میکنه و ادامه میده:

- از بین همه اونایی که برای کار اومده بودن تو نه سابقه کار داشتی، نه تحصیلات مد نظر سبحان. اون روز هم با عبدی و سبحان دعوا شده بود و میخواستم با انتخاب تو حرصشون بدم.

چندتا خط روی برگه زیر دستش میکشه و ادامه میده:

-گفتم دو هفته ای هستی و میری...

با لبخند سر بالا میاره و نگاهم میکنه:

-ولی توی اون دو هفته یه کاری کردی که خودم مشتاق شدم بمونی. علاقه ات به کار نسبت به هرکسی که من تا به حال دیده بودم بیشتر بود و این برای من یعنی میتونستم یه همکار عالی داشته باشم.

با ناراحتی نگاهش میکنم که سعی میکنه دلجویی کنه.

-گلاب؟

فقط نگاهش میکنم که بازم صدام میکنه.

-خانم رستگار؟ خودت گفتی واقعیت رو بگو. اون موقع که نمیشناختمت. الان قهری؟

-نه...

-پس چرا حرف نمیزنی؟

-دارم به این فکر میکنم که اگر اون روز با نیاکی و عبدی بحث نمیکردی. منو رد میکردی...

-نمیدونم! نه... باز هم فکر نکنم به این راحتی ها میذاشتم بری.

-چرا؟

-واسه اون دلیل دوم.

-همونی که قصد نداری بگی.

-آره. ولی مهم اینه که الان دقیقاً جایی هستی که باید باشی.

به ساعت نگاه میکنم و به سمتش برمیگردم.

-پس چرا آقای عبدی نیومد؟

-خوش بین باش، حتما مرده.

چپ چپ نگاهش میکنم.

-آقای اشرفی!

-میدونی چرا یه لیوان میذارن توی گونی برنج؟

به چهره شاکیم نگاه میکنه و به جای من جواب میده:

-واسه اینکه برنجا با بطری آب نخورن.

به سختی جلوی لبخندم رو میگیرم و نگاهش میکنم.

__میشه یه بار هم که شده جدی باشی؟

-من توی زندگیم هر دو سال یکبار جدی میشم اونم برای گرفتن عکس 4×3!

نمیفهمم! درکش نمیکنم که چطور اینقدر خونسرد نشسته وقتی میدونه عبدی داره میاد تا برای گندی که زده باز هم بازخواستش کنه و به اصرار نیاکی برای اخراج نشدن باید عذرخواهی کنه. نمیتونم درک کنم چطور میتونه اینقدر به خودش مسلط باشه؟

هر بار که از این دست اتفاق ها می افته نیاکی توی دید من بیشتر به یه آدم بزدل ترسو تبدیل میشه که جرات انجام هیچکاری رو نداره و رسماً خودش رو بنده عبدی کرده.

عبدی! پیرمردی که احساس میکردم بی توجه به چیزی فقط نگران موقعیت شغلی و جایگاه خودش و هیچ چیز دیگه ایی براش اهمیت نداره.

پیرمردی که قرار بود تنها باشه اما به همراه کسی اومد که اونقدر از حرف های میثم سوخته بود که عبدی رو تحت فشار قرار داد تا از طریق سبحان، میثم مجبور به عذرخواهی بشه.

خانم سمیعی برای پذیرایی وارد اتاق میشه و بعد از چند دقیقه تلفن اتاق میثم به صدا در میاد. بهش که دقیقاً توی اتاق رو به روی میز من نگاه می کنم. تلفن رو برمیداره و بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو سر جاش برمیگردونه و از اتاقش بیرون میاد و رو به روی میز من می ایسته.

-وضع مرتبه؟ همه چیز اوکیه؟

-آره. خوبی.

به سمت در میره که ادامه میدم:

-فقط...

به سمت برمیگرده و نگاه می کنه.

-فقط چی؟

-مواظب حرفات باش.

و چیزی که بهم یاد داده رو به خودش تحویل میدم:

-بشین، بفرما و بتمرگ یه معنی دارن. ببین کدومش واسه شرایط مناسب تره.

لبخند میزنه و سرتکون میده و به اتاق میره، اتفاقی که قرار بود میثم بخاطر زیاد بودن زور یکی دیگه به ناحق عذرخواهی کنه. عذرخواهی برای حرف درستش! عذرخواهی برای کار درست.

در بسته اتاق باعث شد از اوایل حرف هایی که زده شد چیزی نشنوم تا اینکه بالاخره ورود و خروج خانم سمیعی باعث شد کمی لای در باز بمونه، اونقدر کم که تاثیر زیادی روی شنیدن صدا نداشته باشه.

به بهونه بردن فنجان چایم از روی میز از کنار اتاق رد میشم و آروم با تنه نامحسوسی کمی در رو بیشتر باز میکنم و به میز خودم برمیگردم.

از اینکه صداها بهتر به گوشم میرسه خوشحال میشم و سعی میکنم خودمو در حال کار نشون بدم تا کسی متوجه من نباشه.

صدای عبدی توبیخ گرانه به گوشم میرسه:

-از نظر من که آقای مهندس لطف کردن که اجازه دادن ما در خدمتشون باشیم.

صدای مرد دیگه به گوش میرسه:

-نه حاج آقا! بالاخره جوونن و جاهل، هنوز چم و خم راه و درست و غلط این شغل رو کاملاً یاد نگرفتن.

-اختیار دارین آقای مهندس، این حرفا از بزرگواری شماست اما حقیقت چیز دیگه اییه. هممون میدونیم و من چقدر از این موضوع شرمنده ام.

-اختیار دارین حاج آقا این چه حرفیه؟

-وقتی آدم یه اشتباهی میکنه باید جبرانش هم بکنه. وقتی کسی به اندازه شما از مسائل و اوضاع اقتصادی سر در نیمايه نباید توی کار شما دخالت کنه.

-راستش حاجی اوضاع اقتصادی توی شرایط فعلی اونقدر داغون و افتضاح هست که هرکسی فکر میکنه یه دو دوتا چهارتای ساده بلد باشه میتونه بیاد و این اقتصاد رو درست کنه. اقتصادی که پایه اش باید کشاورزی باشه اما اقتصاد کشاورزی اوضاعش از همه داغون تره.

-بله، حق با شماست با این امتحان الهی که برای ما نباریدن و خشکسالی مقدر شده اوضاع کشاورزی باید خیلی خراب باشه.

-خیلی!

-ان شا الله که از این امتحان الهی هم سربلند بیرون بیایم. خشکسالی یکی از سخت ترین امتحانات الهیه. بالاخره صدای میثم بلند میشه.

-بله، البته در همین مورد به دیدار علامه طباطبایی رفتن و پرسیدن که چطور ما مسلمانان نماز میخونیم ولی بارانش در غرب و سرزمین های اروپایی میباره؟ علامه طباطبایی فرمودن که با توجه به آیه «وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ» یعنی آنچه که موجب نزول باران و رحمت میشود "رعایت حقوق شهروندان" است نه رعایت حقوق الهی.

همه سکوت میکنن، میتونم بُهت رو توی این سکوت حس کنم و باز هم میثم ادامه میده:

-دیگه وقتی خود خدا جواب آدمو میذاره کف دستش دیگه چرا باید آدم خودشو بزنه به نفهمی؟

-آقای اشرفی!

-بله؟ بازم حرف نامربوط زدم؟ بازم به قبای کسی برخورد؟ عملکرد مخلصانه کسی رو زیر سوال بردم؟
قرار بود از کی عذرخواهی کنم؟

-از جناب آقای مهندس...

میثم حرف عبدی رو قطع میکنه:

-پس کی میاد از منه جوون عذرخواهی کنه؟ از منی که از خروس خون صبح تا بوق سگ دارم مثل چی
میدوم که بتونم زندگیمو جمع کنم اما بازم هشتم گرو نهمه؟

-اوضاع برای همه همینه الان!

-برای همه جناب مهندس؟

-بله، برای همه همینه پسرم.

-پسرم؟! آها... بله احسنت به چه نکته ظریفی اشاره کردین، پسرتون!

عبدی میغره:

-اشرفی! ۵

اما میثم بی توجه ادامه میده:

-آقازاده ی حضرتعالی کجا تشریف دارن الان؟ کانادا؟ سوئیس؟ شرایط برای ایشون هم الان مثل من و
آقای نیاکیه؟ از صبح تا شب کار میکنن و عصر هم یه برنامه عذرخواهی میکنن توی پاجش چون به
اسب یه کله گنده گفته یابو؟

-اشرفی، تمومش کن.

-چپو تمومش کنم آقای عبدی؟ این بحثو تموم کنم؟ چرا؟ چون اگر این بحث جذاب "فرزندت
کجاست" راه بیوفته دست چه کسایی که رو نمیشه...

صدای آقای مهمان به گوشم میرسه.

-آقای عبدی! گفتین بیایم اینجا تا این آقا بخاطر رفتار و لحن صحبتشون میخواد عذرخواهی کنه اما بجاش
الان دارم به چیزهای دیگه متهم میشم. من میرم تا بیشتر از این به دست یه جوون خام زیر سوال نرفتم.

-عه آقای مهندس... صبر کنین من... من واقعا شرمندتونم.

به رفتن مرد نگاه میکنم و عبدی که بعد بدرقه با حالتی شبیه به انفجار به اتاق برمیگرده.

-تو به من بگو چه مرگته اشرفی؟ جوت زیاد شده که جفتک میندازی؟ چرا حد خودت رو نمیفهمی
مردیکه؟ میخوای شر درست کنی هری بیرون، یه خبرگزاری دیگه، یه روزنامه دیگه! چرا میای منو
زیر سوال میبری؟

-من کسی رو زیر سوال نبردم، فقط وظیفه امو انجام دادم؛ سوال پرسیدم.

-تو بیجا میکنی! تو غلط میکنی که به اسم رسانه ایی که من مسئولشم جلو میری و هر مزخرفاتی که دلت
میخواد رو بلغور میکنی. برو گمشو دیگه اینجا نبینمت... یه بار دیگه فقط یه بار دیگه توی شعاع یک
کیلومتری این برج ببینمت میدم یه جوری بیرنت که هیچی ازت باقی نمونه...

و با تموم وجود فریاد میزنه:

-برو گمشو نمیخوام ریختنتو ببینم...

بهش نگاه میکنم که کام نسبتا عمیقی از سیگارش میگیره و انگار استرس من برای اون ذره ایی هم مهم
نیست:

-اگر اخراجت کنه چی؟

-هیچی! زندگیمو میکنم.

تقریبا با حرص جیغ میزنم:

-میثم!

بالاخره چشم از روبرو برمیداره و با همون ژستی که پشت فرمون سیگار میکشه به من نگاه میکنه.

-جیغ نزن.

با سرفه به اطرافم نگاه میکنم که مردم در حال رفت و آمدن و خوشحالم که بخاطر روشن بودن بخاری
ماشین شیشه ها بالا بود و کسی صدای جیغم رو نشنید. صدام رو پایین میارم و نگاهش میکنم که بیخیال
دستشو روی فرمون گذاشته.

-اگر جیغ زدنات تموم شد من شیشه رو بکشم پایین تا توی این دود خفه نشدی.

سکوتم باعث میشه کمی شیشه رو پایین بکشه. با ورود هوای تمیز و سرد کمی لرزم میگیره.

-چرا حرکت نمیکنی؟ یه ربه جلوی برج ایستادیم.

سر تکنون میده و گوشیش رو برمیداره و با کسی تماس میگیره:

-الو، پس کجا موندی حاجی؟

-.....

-آقا بجنب دیگه! گلاب باید هشت و نیم خونه باشه.

-.....

-دقیقا جلوی برج توی ماشین منتظریم، بیا دیگه.

-.....

-باشه! بیا...

تماس رو قطع میکنه و بعد از چند ثانیه به خودم اجازه پرسیدن سوالم رو میدم:

-منتظر کسی هستیم؟

-آره! منتظرم سبحان بیاد...

-بیاد اینجا؟ یعنی... منظورم اینه که با ما بیاد؟

-آره.

-آخه...

حرفم رو قطع میکنه و خودش توضیح میده:

-ببخشید، باید زودتر بهت میگفتم اما دعوا با این مردیکه باعث شد یادم بره. امشب سبحان هم همراهمون

میاد با هم بریم بیرون. اذیت که نمیشی؟

نگاهش میکنم که سر تکون میده.

-میدونم! باید زودتر میگفتم اما واقعا یادم رفت. الان هم اگر باعث اذیت شدنته بگم خودش با آژانس بره.

-آژانس؟ مگه خودش ماشین نداره؟

-نه ماشینش تعمیرگاهه. خانوادش هم رفتن مسافرت. قراره این دو سه شب من پیشش باشم تا یه سری کارای عقب افتاده رو انجام بدیم.

نگاهم میکنه و ازم تایید میخواد:

-بگم خودش بره؟

-نه... فقط چون چیزه...

-میدونم، چون رئیسه و رابطه خوبی هم باهاش نداری راحت نیستی.

-اوووم دقیقا!

-خب اگر مشکل اینه که باید بگم ما خارج از ساعت کار و بیرون از محل کاریم. پس دیگه نه تو رستگاری نه اون نیاکی. تو گلاب دوست منی و اونم رفیقم سبحانه و ما داریم باهم میریم بیرون. اما اگر مسئله این نیست و کلا دوست نداری ببینیش همین الان زنگ میزنم و میگم که با آژانس بره خونه و منم تا چند ساعت دیگه میرم پیشش. هوم؟

-نه!

-یعنی بیاد؟

قبل از اینکه جواب بدم با دیدن نیاکی که با عجله از برج بیرون میاد نفسم رو محکم بیرون میدم و سعی میکنم جمله میثم رو با خودم تکرار کنم. "ما دیگه توی محل کار نیستیم، نه من رستگارم، نه اون نیاکی!" و در جواب میثم زمزمه میکنم:

-اومد.

با عجله از ماشین پیاده میشم و برای راحتی خودم سریع در پشت رو باز میکنم که همزمان میشه با رسیدن نیاکی.

-چرا میرین پشت؟

خجالت زده لبخند میزنم:

-اینطوری راحت ترم، شما بفرمایید.

بدون اینکه دیگه تعارفی کنه در رو باز میکنه و هر دو سوار میشیم و میثم همین که راه میوفته به حرف میاد:

-سلام!

-سلامو زهرمار...

-سبحان!

-ببند دهنتمو میثم! بعدا در موردش صحبت میکنیم.

-چرا بعدا؟ اگر منظورت گلابه، که گلاب غریبه نیست، ما با هم از این حرفا نداریم.

نیاکی فقط نفس عمیق میکشه و چیزی نمیگه اما میثم ادامه میده:

-من اشتباهی نکردم.

کمی سکوت میکنه و وقتی سکوت نیاکی رو میبینه ادامه میده:

-حرف بدی هم نزدم! حقیقت رو گفتم.

نیاکی خیلی غیر منتظره منفجر میشه:

-تو آخر با این چیزهایی که بهش میگی حقیقت سر خودتو به باد میدی.

-سری که قراره با گفتن حقیقت به باد بره می ارزه به اینکه با لال شدن مصلحتی سرجاش بمونه.

-میثم داری با من لج میکنی یا با خودت؟

-با هیچکدوممون! از کی تا حالا گفتن حقیقت شده لج کردن؟

-احمق! خسته شدم از بس که بهت گفتم این راه گفتن حقیقت نیست. گفتم چراغ خاموش برو جلو...

-بس کن سبحان، بس کن! هی میگی چراغ خاموش! اینقدر به قول خودت چراغ خاموش رفتیم جلو که الان خودمونو خاموش کردن. اونقدر که دیگه کسی جرات حرف حق زدن رو نداره. همین کارا باعث شده اوضاع الانمون اینه... دهن وا کنی و حقیقتی رو بگی که به مذاق طرف خوش نیاد؛ توی گونی بردنت.

-واسه همینه که بهت میگم چراغ خاموش. میگم همراه طرف بدو نه اینکه عین خر جفتک بندازی زیر پاش که هیچی نشده باهات لج بشه. میگم اطلاعات کامل داشته باش که اگر خواستن برات پاپوش درست کنن من دستم به یه جایی بند باشه. یه سند داشته باشم که نشون بده تو کار اشتباهی نکردی.

صبر میکنه و لحن صداش کمی آرومتر میشه:

-میثم یه عده اینجا عادت کردن هر گندی که زدن یه سری براشون ایستاده کف بززن. برای اونا حقیقت خیلی تلخه! مثل خوردن ته خیار...

-خو اون بیاد سرشو بخوره!

نیاکی بخاطر حرف میثم و حضور من تقریبا با حرص و عصبانیت تشر میزنه:

-میثم! حرف دهنت رو بفهم، خانم اینجا نشسته.

میثم سکوت میکنه و بعد چند ثانیه از روی شونه نگاه کوتاهی بهم میندازه و با لحن شرمنده ایی به حرف میاد:

-ببخشید، اصلا حواسم نبود.

سکوت توی ماشین برقرار میشه. از توی آینه نیمه بخار گرفته نیاکی رو میبینم که با دست گیجگاهش رو ماساژ میده. طی این مدت فهمیده بودم که هر وقت عصبی میشه اینکارو انجام میده. صدای آروم و خسته اش به گوشم میرسه و برای اولین بار به صداش دقت میکنم:

-نمیدونم چرا باهام لج میکنی، چرا فکر میکنی فقط خودت تنهایی!

صدای رسا اما خسته اش گرم و گوشنواز بود، صدایی شبیه به صدای گوینده های پادکست های داستانی. صدای گرم و بمی که واج به واج کلمات رو کامل و با رعایت نغمه حروف ادا میکرد. همیشه اینطوری بود؟

-نمیفهمی! نمیفهمی حرفام یعنی چی میثم!

نگاه غمگین میثم رو میبینم که برای ثانیه ای به سمت چشم های بسته رفیقش برمیگرده:

-میفهمم اما بعضی وقتا نمیتونم ساکت باشم.

-چرا؟

صداش باز هم رنگ شیطنت میگیره:

-شیطون گولم میزنه.

-چرا این شیطون بقیه رو گول نمیزنه؟

-بیا! واسه کم کاری شیطون هم من باید پاسخگو باشم؟

-میثم!

-بیخیال سبحان! شب در موردش حرف میزنیم. گلاب به اندازه کافی توی دفتر در مورد این چیزا

میشنوه، فکر نکنم دیگه لازم باشه خارج از ساعت کاریش هم بخواد به این چیزها گوش بده.

و به سمت من برمیگرده:

-خب گلاب خانم، کجا بریم؟

به حرکات دست سبحان روی گيجگاهش نگاه میکنم و آروم جواب میدم:

-یه جایی که سر و صدا نباشه...

-چشم! هرچی شما بگی...

تصویر نیاکی کم کم جلوی چشمام بخار میگیره اونقدر که دیگه تصویر ناواضحی ازش برام میمونه.

نگاهم رو از تصویر تار نیاکی میگیرم و به میثم نگاه میکنم، با حالتی که معلوم بود حسابی ذهنش

درگیره در حال رانندگی بود.

چیزی نمیگم و انگار همه هم مثل من از این سکوت راضی هستن که کسی برای شکستنش پیشقدم نمیشه.

تا رسیدن به مقصد سکوت ادامه داره. میثم ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و به سمت نیاکی برمیکرده، تموم طول راه حواسم بود که نه کلمه ایی حرف زد و نه حرکتی انجام داد.

میثم به سمتم برمیکرده و با لبخند پیچ میکنه:

-خوابه!

آروم روی شونه اش دست میذاره و صداش میکنه:

-سبحان؟! سبحان؟

صدای نیاکی به گوشم میرسه:

-اذیت نکن میثم.

-چیو اذیت نکن؟! پاشو ببینم، گشتمه.

کمی توی جاش تکون میخوره و صاف میشینه و همونطوری که توی موهاش دست میکشه توضیح میده.

-اصلا نفهمیدم کی خوابیدم!

میثم سویچ رو از روی ماشین برمیداره و حین پیاده شدن سوال میپرسه:

-دیشب خوابیدی؟

همزمان با نیاکی پیاده میشم که با بستن در ماشین به سوال میثم جواب میده:

-نه! متن یکی از اخبار تایید شده چند دقیقه قبل اینکه روزنامه بره برای چاپ رد شد. تا نصفه شب با

صفایی درگیر بودیم. با اون طرف یه دور دیگه مصاحبه کردم و بعد هم برای اینکه اندازه کادر به هم نریزه با صفایی اینقدر کلمه و جمله کم و زیاد کردیم که مجبور نشیم از اول صفحه بندی کنه.

_عه! پس با باقر درگیر بودی...

تیز و شاکی به میثم نگاه میکنه اما خنده محو لباش نشون میداد اونقدر هم از این لقب ساختگی میثم ناراضی نیست.

به چشم های سبحان نگاه میکنم سرخیش نشون از عمق خستگیش بود، لحن آروم صحبتش برام تازگی داره.

توی باورم نمیگنجید اون مرد جدی و عصبی چنین روی آرومی هم داشته باشه.

برای نشستن به یکی از اتاقک های نیمه شیشه ای میریم، شومینه کوچیک روی دیوار فضای داخل اتاقک باعث شده بود چیزی از سوز و سرمای بیرون حس نشه.

نیاکی گوشه چشماش رو فشار میده و میثم بحث رو از سر میگیره:

-با این مردیکه هم کل کل کردی؟

-آره! هیچ جوره از خر شیطان پایین نیما!

نفس میگیره و ادامه میده:

-میگه اخراج، دیگه نمیخوادت. میگه داری شر درست میکنی براش.

-از کی تا حالا به روشن کردن یه موضوع میگن شر درست کردن؟

-من نمیگم! اون میگه. کلا شعارش رو که میدونی؟! "خواهی نشوی رسوا، همهرنگ جماعت شو."

صدای پوزخند و جواب میثم باعث میشه از گوشه چشم بردارم و به اون دو نفر نگاه کنم.

-ببین! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. من حاضرم رسوا عالم بشم اما همهرنگ این جماعت هفت رنگ پست نشم.

-میثم! اینا حرف های من نیست، حرف عبدیه. یه ذره عاقلانه فکر کن تا ببینم میتونم آروم شو یا نه! امروز به خونت تشنه بود. واقعا عصبیه از دستت... فشارش رفت بالا مجبور شدیم قرصاش رو بیاریم و با رانندش ببریمش بیمارستان. امروز با این اتفاق ها داشت سخته میکرد.

-اون میخواد من هر اتفاقی که افتاد دست بزنم و باریکلا بگم؟ میخواد خفه بشم؟ توام واسه همینه که صدات در نیما؟

-میثم همه چیز رو با هم قاطی نکن.

-قاطی نکنم؟ مگه مرتبط تر از اینا هم وجود داره؟ الان هم میخواد منو از دفتر بندازه بیرون و از قدرت خودش استفاده کنه و تموم اصحاب رسانه ای که میشناسه رو علیه من تحریک کنه و سابقه ایی برام بسازه که توی هیچکدوم از اونا نتونم کار گیر بیارم؟ واقعا فکر کردی نمیدونم چه برنامه هایی داره؟
-میثم!

-نه! شرمنده داداش! دیگه صبر نمیکنم که یکی دیگه برای حقم تعیین تکلیف کنه.
احساس میکنم جمله آخر میثم جدا از دفاع و اعتراض به چیز خاصی اشاره داره که باعث میشه نیاکی با ناراحتی فقط سکوت کنه و میثم با گفتن "میرم دستامو بشورم" بیرون بره.
با بیرون رفتن میثم نگاه سبحان به سمت من برمیگرده.

توی چشمام با حالت غمگینی نگاه میکنه، از سنگینی سکوتش اذیت میشم که کلافه نفسش رو بیرون میفرسته، با ناراحتی سر تکون میده و آروم و غمگین زمزمه میکنه:
-باهاش حرف بزن... به حرفت گوش میده.

جا خورده نگاهش میکنم.

-به حرف من؟

-آره! به حرف تو گوش میده، یعنی...

چشماش رو میبنده و نفسش رو بیرون میده:

-تنها کسی هستی که به حرفت گوش میده.

-اما...

به بیرون از اتاقک نگاه میکنه و با اطمینان از نیومدن میثم به سمت من برمیگرده.

-تو باید این کار رو انجام بدی رستگار! نه بخاطر خودت نه بخاطر من و نه بخاطر کار، بخاطر میثم.

-آخه من چی بهش بگم؟ من حتی از این حرفایی که میزنه سر در نمیارم. چطور باهاش حرف بزنم چی بهش بگم وقتی حرفاش دهن آدم رو میبنده.

-ببین رستگار! میثم داره خودش رو توی دردرس میندازه، اونم بد دردسری! فعلا بلا تکلیفه و منم بعید میدونم اینبار دیگه عبدی راضی بشه میثم بمونه و اگر هم بندازتش بیرون اوضاع بدتر میشه. حرف هایی که راجع به بعد از اخراجش میزنه درسته، اگر از اینجا اخراج بشه با حرف هایی که زده و کارایی که کرده و قدرت عبدی دیگه هیچ رسانه ایی ریسک نمیکنه که قبولش کنه. داره با این کله خر بازی ها آینده خودش رو به باد میده.

-خب چرا اینا رو به من میگین؟ مسلما شما نسبت به من خیلی بیشتر باهаш صمیمی هستین، اطلاعاتتون خیلی بیشتر از منه و میتونین راضیش کنین.

-اون به حرف من گوش نمیده!

-اشتباه میکنین آقای نیاکی...

-رستگار! فقط گوش کن، تو تنها کسی هستی که میتونی از این دردرس فراریش بدی. اون بی اراده در مقابل تو مقاومت نمیکنه. پس از قدرتی که داری استفاده کن، اون از حرف تو سرسری و راحت نمیگذره، تو ذهنش رو درگیر میکنی.

به بیرون از اتاقک نگاه میکنه و با عجله به سمت من برمیگرده:

-داره میاد، به حرفایی که گفتم فکر کن...

-من... من چیکار میتونم براش انجام بدم؟

-بهت اطلاع میدم.

با باز شدن در و ورود میثم لبخند میزنم، سرجاش میشینه و منو رو از جلوی دستم برمیداره.

-هنوز سفارش ندادین؟

سبحان جواب میده:

-نه! منتظر تو بودیم.

با سفارش غذا مشغول صحبت میشیم، صحبت هایی که میثم حواسش بود که کاری نباشه. هم صحبتی با میثم و سبحان باعث شد کمی از حس بد و اضطربی که از رو به رویی با نیاکی داشتم از بین بره. شوخی های میثم و نگاه های چپ چپ و چشم غره های سبحان باعث میشد بخندم.

سبحان اونقدر ا هم که نشون میداد خشک نبود، با میثم شوخی میکرد و میخندید اما با وجود این رفتارها همچنان جدی بود و همین جدی بودن یه سد بزرگی بود تا کسی مثل من کنارش احساس صمیمت نداشته باشه. درک این حد از شباهت و تفاوت در کنار هم برام عجیب و جالب بود اون دوتا واقعا غیر قابل درک بودن.

با خوردن غذا و بخاطر عجله ی من برای زودتر به خونه رسیدن از رستوران بیرون میایم و به سمت خونه ما حرکت میکنیم.

-خجالت بکش میثم! آبرو داری کن...

-سبحان! واسه من ادای آدمای با شخصیت رو در نیار! نذار بگم چجوری با هم دوست شدیم.

سبحان با لبخند کمرنگ و چشمای جدی به سمتش برمیگرده و نگاهش میکنه.

-لا اقل آبروی خودت رو نبر!

میثم با لبخند به سمت من برمیگرده و نگاهم میکنه.

گلاب! من و این آقا بعد از دو هفته هر روز کتک کاری کردن توی مدرسه با تهدید مدیر و معاون که گفته بودن اگر یه بار دیگه ما دوتا با هم دعوا کنیم اخراج میشیم مجبور شدیم با هم دوست باشیم و ادای دوست های خوب رو در بیاریم تا اینکه یه روز چند نفر از بچه های شر مدرسه با سبحان دعواشون شده بود و منم هرکاری کردم نتونستم جلو نرم... خلاصه یه دعوایی شد که نگم برات! دوتایی هرچی گنده لات توی مدرسه بود زدیم. هرچند که شل و پل و آش و لاش شدیم اما حسابی زدیمشون.

-تو که میگی زیاد با هم خوب نبودین، پس واسه چی رفتی جلو؟

به سمت نیاکی برمیگرده و خیلی کوتاه نگاه میکنه و همونطور که نگاهش رو از نیاکی میگیره زمزمه میکنه:

-حالا درسته با هم خوب نبودیم، اما ادای رفیقا رو که در میاوردیم. مادر نزایده بود کسی که رفیق منو بزنه...
...

سکوت میکنه اونقدر که برای چند لحظه صدای برخورد قطرات بارون به شیشه و سقف ماشین تنها صدایی میشه که به گوش میرسه و کمی آرومتر ادامه میده:

-من باهاش بد بودم، اما غلط میکرد هرکسی غیر من اگر میخواست باهاش بد باشه.

لبخند بی اراده ای روی لبام میشینه. از اینکه میثم رو توی زندگیم دارم خوشحالم، هرچند دیر، اما مهم اینه که دارمش.

سکوت ماشین ادامه پیدا میکنه تا اینکه باز هم میثم برای شکوندن این سکوت پیش قدم میشه. به ساعتش نگاه میکنه و نگاهش از آینه ماشین به سمت من برمیگرده.

-هنوز یه نیم ساعت وقت داریم.

سوالی نگاهش میکنم که با لبخند ادامه میده:

-لبو میخوری یا باقالی؟

با تعجب صداش میکنم:

-میثم! تو واقعا بعد از اون شامی که خوردی هنوز اشتها داری؟

-حتما دارم که میپرسم!

با لبخنده سر تکون میدم.

-ولی من اشتها ندارم.

سر تکون میدم و به خیابون چشم میدوزه:

-خب نظرت مهم نیست، سبحان تو چی؟

-منم اشتها ندارم.

-خب اینطور که معلومه نظر تو هم اهمیتی نداره.

ماشین رو کمی جلو تر نگه میداره و به سمت من و سبحان برمیگرده.

-پیاده بشین.

سبحان اعتراض میکنه:

-میثم! نه من نه خانم رستگار میلی نداریم.

-اولا خانم رستگار نه! گلابتون. از رئیس بودن خسته نشدی؟ دوما اصلا نظرتون برام مهم نیست، سوما من دلم هوس لبو کرده و از اونجایی که اهل دموکراسی هستم بهتون حق انتخاب میدم؛ لبو یا باقالی؟

-کلا زبون نفهمی، دست خودت نیست!

با خنده از ماشین پیاده میشه:

-اتفاقا نه تنها دست خودمه بلکه در راستای پیشرفت توی این زمینه شدیدا تلاش میکنم. پیاده شین...

ناچار از ماشین پیاده میشیم و با هم به سمت چرخ دستی میریم و با گرفتن لبو و باقالی روی نیمکت های سرد و فلزی پارک میشینیم.

پالتوم رو بیشتر به خودم میپیچم و به میثم نگاه میکنم که رو به روی من و سبحان ایستاده و با اشتها از لبوهای توی ظرفش میخوره. به ظرف بین خودم و سبحان نگاه میکنم که با اصرار میثم از باقالی پر شده بود.

خوشحال بودم که سلیقه مشترکی داشتیم و مجبور نبودم لبو بخورم، اما با این همه بخاطر تذکر میثم و یادآوری معده درد های سبحان نتونسته بودم اونقدر که دلم میخواد فلفل بزنم.

بی اشتها اما با علاقه از توی ظرفی که از شدت داغی بخار غلیظی به آسمون میفرستاد باقالی برداشتم و به دهن بردم و به جمعیت حاضر توی پارک نگاه کردم.

-ببینم، میدونین حضرت سلیمان وقتی میخواست بره محله های فقیرنشین با چی میرفت؟

میخندم و نیاکی با لبخند محوی سر تکون میده که باعث میشه میثم با غرور به هردومون نگاه کنه.

-با موکت پرنده.

خنده ام شدید میشه و اون ادامه میده:

-میدونی توی پرتغال به کسی که کشورش خیانت میکنه بهش چی میگن؟

سرتکون دادن ما باعث میشه باز هم اون ژست از خود راضی رو به خودش بگیره.

-میگن پرتقال فروش! حالا میدونین وظیفه سرویس امنیتیشون چیه؟

خنده های ریز من و نگاه خندون سبحان باعث میشه ادامه بده:

-اینکه پرتقال فروش رو پیدا کنه.

اینبار بین خنده های من بدون اینکه چیستان های همیشه بی مزه اش رو ادامه بده سبحان رو مخاطب قرار میده:

-بخور دیگه سبحان!

با حرف میثم نگاهم به سمت سبحان برمیگرده و نگاهش میکنم که زیر نگاه من و میثم مجبور به برداشتن دونه ای از باقالی ها میشه و میثم تاکید میکنه:

-نگران نباش، زیاد فلفل نزدیم، اذیت نمیشی.

سبحان سر تکون میده و آرام زمزمه میکنه:

-خوشمزه ست.

-آره! من که کلا فقط از این آقا باقالی و لبو میخرم. خیلی خوشمزه درست میکنه. سبحان گوشیم دست توئه؟

-نه...

به سمتون میاد و ظرف لبوش رو به دستم میده و همونطور که جیب هاشو میگرده رو به من ادامه میده:

-گلاب گوشیمو دادم به تو؟

-نه!

و وقتی توی جیب هاش هم گوشی رو پیدا نمیکنه سر تکون میده و به سمت ماشین میره.

-فکر کنم توی ماشینه، صبر کنین الان میام.

به رفتنش نگاه میکنم و دستم به سمت ظرف میره تا دونه ای از باقالی ها بردارم که با برخورد دستم با دست سبحان، هردو بی اراده دست عقب میکشیم.

با احترام و جدی تعارف میکنه:

-عذر میخوام، شما بفرمایید...

سعی میکنم لبخند بزنم و به سختی دست جلو میبرم و همین که دونه ایی از باقالی های توی ظرف رو به برمیدارم صدایش به گوشم میرسه:

-باهاش صحبت کنین، به حرفای من حساس شده و در برابرشون مقاومت میکنه. متوجه عاقبت کاراش نیست، یعنی متوجه هست اما...

-اما چی؟

سربالا میاره و نگاهم میکنه. برای لحظه ایی از اینکه کنجکاوی کردم خجالت میکشم اما قبل اینکه چیزی بگم خودش ادامه میده:

-یه جورایی داره لج میکنه، با من! میخواد بگه چیزی برای از دست دادن نداره.

-واقعا بعید میدونم که دلیل کاراش این...

حرفم رو قطع میکنه:

-دلایل کاراش فقط این نیست، اما یکی از دلایلش اینه. قبلا هم از این کارا میکرد اما الان دیگه خیلی داره از خط قرمزی که مشخص شده رد میشه.

-آخه واقعا کاری از دست من برنمیاد وگرنه من اصلا کوتاهی نمیکردم.

-ببین! میثم دوست نداره یه بار دیگه تو رو...

یه لحظه صبر میکنه، خودم هم احساس میکنم جمله اش جور غیر منطقی داشت ادامه پیدا میکرد، کمی مکث میکنه و ادامه میده:

-منظورم اینه که اون دوست نداره تو رو از دست بده. تو توی زندگیش...

از این برداشت اشتباهی که از رابطه من و میثم داره همزمان عصبی و خجالت زده میشم. دلم نمیخواد این بحث ادامه پیدا کنه و برای خاتمه این بحث حرفش رو قطع میکنم.

-اما آقای نیاکی... فکر کنم که... یعنی منظورم اینه که... شما از رابطه من و میثم برداشت اشتباهی دارین. من و میثم...

اینبار نوبت اونه که از ترس سر رسیدن میثم با عجله حرفم رو قطع کنه.

-برام مهم نیس که رابطه شما دوتا چطوره، من فقط به عنوان یه رفیق قدیمی میدونم که میثم حاضر نیست دوباره تو رو...

اینبار عصبی دستی روی صورتش میکشه و جمله اش رو اصلاح میکنه:

-حاضر نیست تو رو از دست بده. تو در حال حاضر تنها کسی هستی که توی زندگی میثم حکم پدال گاز یا ترمز رو داری. میثم برای خودت، بودندت، حرفات ارزش قائله و این ارزش باعث میشه براش عزیز باشی، یه دوست عزیز! میثم نمیخواد به راحتی تو رو از دست بده و همین میتونه نجاتش بده.

-خب من اگر میتونم براش پدال گاز باشم چرا باید جلوش رو بگیرم و بخوام توی زندگیش ترمز کنه؟

-اگر مسیری که داره میره تخت گاز به سمت یه پرتگاه باشه چی؟ اگر تنها فرشته نجاتش باشی چی؟

-آخه... راهی که میثم داره میره اشتباه نیست.

-راهش اشتباه ست، اما مقصدش درسته. این راهی که داره میره به مقصد نمیرسه، تهش دره ست... یه دره بی انتها که آخرش سیاهی و فراموشی داره. میدونم حرفاش درسته، میدونم بی طرف میره جلو و هدفش فقط حقه اما اینجا همه دنبال حق نیستن. بعضی ها اینجا با ناحقی برای خودشون راه میسازن. اگر حرف حق تو، روی ناحقی اونا خط بکشه خودت رو از صفحه حذف میکنن.

-من منظورتون...

-میثم رو از این بازی که راه انداخته بکش بیرون، نجاتش بده...

-نجا...

-گلاب؟

شوکه به سمت میثم برمیگردم که گوشی به دست نزدیک میشه.

-عجله کن، ده دقیقه دیگه باید خونه باشیم.

با پیشنهاد میثم باقی باقالی ها و لبوها رو توی ماشین میخوریم تا من هم به موقع به خونه برسم، با حرف های نسبتا ترسناکی که سبحان زده بود آرامشم به هم ریخت...

ترس و حسی گیج تموم وجودم رو گرفته بود، اون وظیفه حفاظت از میثم رو به من سپرده بود در حالی که من هیچی پیش زمینه ایی از کاری که بهم محول شده بود نداشتم. باید میثم رو نجات میدادم، اما چطور؟!

مثل همیشه دقیقا به موقع منو به خونه رسوند و من با تشکر از هردو وارد خونه شدم. دلشوره عجیبی که با حرف های سبحان به جونم افتاده بود رو پس میزنم اما حسی نمیگذاشت آروم باشم.

حسی که میگفت این نگرانی بی دلیل نیست. حسی که بی قرارم کرده بود... یه اضطراب نامشخص! یه دلشوره مسخره...

بی توجه به حسی که داشتم سعی میکنم به کارام برسم و برای فرار از این اضطرابی که از ناکجا آباد پیداش شده خودم رو زودتر از همیشه به تخت برسونم تا خواب مانع ادامه این حس نامعلوم بشه.

صبح روز بعد با خوردن صبحونه به سمت دفتر به راه میوقتم. با رسیدن به مقصد کرایه تاکسی رو حساب میکنم و پیاده میشم و به سمت برج قدم برمیدارم اما با چیزهایی که میبینم قدم هام سست و سست تر میشه. شوکه بودم و انگار کسی از درون نهیب میزد دلشوره دیشب بی دلیل نبود.

کوبش شدید قلبم رو حس میکردم و دلشوره ایی که در کمال ناباوری دلشیش میتونست پارچه های مشکی و پایه گل های بلندی که از جلوی در برج تا توی لابی صف شده بودن باشه.

سعی میکنم خودم رو آروم کنم، دلم نمیخواد افکار مزخرف توی سرم رو باور کنم و یا به چیزهایی شبیه به اون ها فکر کنم.

بالاخره خودم رو به برج میرسونم اما نبود اسم یا اعلامیه ایی باعث میشه این کابوس لعنتی که سبب میشد ثانیه ها کشیده بشن تموم نشه.

در حالی که احساس میکنم لرزه ایی توی بدنم افتاده سعی میکنم تعادلم رو حفظ کنم و با تموم سرعت خودم رو به آسانسور برسونم. بعد از چند دقیقه که برام روزها میگذره بالاخره در آسانسور باز میشه و بدون لحظه ایی صبر و بدون توجه به پارچه های سیاه و چند پایه گل دیگه وارد دفتر میشم. اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه چند پایه دیگه گل و سینی حلوا و خرما روی میز سالن انتظاره.

شوکه و بدون توجه به چیزی یا کسی مستقیم به سمت در بسته اتاق میثم میرم و بازش میکنم. اتاق خالی و دست نخورده اش بهم دهن کجی میکنه.

گیج و سردرگم...

احساس میکنم هیچکسی منو نمیبینه، دور خودم میچرخم و توی اون دفتر دنبال میثم میگیرم. دنبال رفیقی که نمیخواستم به این زودی ها از دستش بدم.

گیج و بی هدف توی اتاق ها سرک میکشم تا نشونه ایی از میثم پیدا کنم. میثمی که شاید مثل همیشه توی یکی از اتاق ها مشغول سر به سر گذاشتن کسی بود. یا باز هم یه جمعی رو با چیستان های بی مزه اش دور خودش جمع کرده بود...

بی قرار عین یه بچه گم شده میچرخم تا اینکه احساس میکنم کسی مانع میشه که به سمتش برمیدرم. دیدن چشمای سرخ خانم سمیعی باعث میشه سرجام خشکم بزنه و فقط نگاهش کنم. نگاه کنم و هیچی از حرکت لباس متوجه نشم تا اینکه خودم به سختی دهن باز میکنم:

-خانم سمیعی! چی شده؟ میثم کجاست؟ چرا توی اتاقش نیست؟ توی اتاق استراحت هم نیست، بقیه اتاق ها رو هم دیدم، اونجا هم نیست. خانم سمیعی... میثم...

-گلاب؟!

با سرعت به سمتش برمیدرم و نگاهش میکنم، با لباس سرتا پا مشکی با دستای پر توی چارچوب در ورودی دفتر ایستاده و متعجب نگاهم میکنه، با دیدنش بی اراده فقط لب میزنم:

-میثم...

چند قدم جلو میاد و کنار من و خانم سمیعی می ایسته.

-سلام، چی شدی؟ چرا اینقدر پریشونی؟

سمیعی به جای من جواب میده:

-فکر کنم شوکه شده. وقتی اومد تو این پارچه سیاه و گل ها رو دید ترسید.

میثم سر تکون میده و کیسه توی دستشو روی میز من میذاره و نامحسوس بازوم رو میگیره و منو همراه خودش به اتاقش میبره و قبل ورود به سمت خانم سمیعی برمیگرده.

-یه لیوان آب قند لطف میکنی خانم سمیعی؟

و بدون اینکه منتظر جواب سمیعی بمونه من رو به داخل اتاق میبره، دررو میبنده و رو به روم میایسته.

-گلاب؟

برام مهم نیست توی صداش چقدر نگرانی موج میزنه، برام مهم نیست، هیچی مهم نیست جز اینکه مطمئن بشم سالمه، خوبه، چیزیش نشده...

چشمای سرخش، موهایش که مثل همیشه مرتب نیست، نگاهش که برق نمیزنه، پیرهن مشکی تنش و صدای خسته اش میگن چیزی شده...

- گلاب جان؟ خوبی؟

به سختی لب باز میکنم و چشم میبندم، تموم فشار و استرسی که بهم وارد شد تبدیل به اشک میشه و بی اراده از بین پلک های بسته ام سر میخوره و روی گونه ام میریزه و فقط لب میزنم:

-میثم...

-جانم؟ نبینم اشکاتو گل گلی... چی شده؟

-ترسیدم...

-چرا؟ از چی؟

قطره بعدی هم روونه گونه ام میشه.

-ترسیدم برات اتفاقی افتاده باشه. نگران بودم چیزیت شده باشه، فکر کردم...

-دیگه از این فکرا نکن... ببینمت، چشمتو باز کن.

بدون اینکه جلوی اشک های بعدی رو بگیرم چشمام رو باز میکنم و از پشت پرده ایی که دیدم رو تار کرده نگاهش میکنم. چشمای سرخ و غمگینش با لبخند غمگین روی لباس اولین چیزیه که به چشمم میاد و صداش توی گوشم میپیچه:

-اشکاتو پاک کن... فقط روزی که من مردم حق داری اینجوری گریه کنی.

-خفه شو...

با تک خنده خسته و بی جونش سر بالا میارم و مشتی حواله تخت سینه اش میکنم و با دیدن پیرهن مشکی رنگش انگار تازه موقعیت رو به خاطر میارم.

-میثم، چی شده؟ جریان چیه؟

-هیچی...

-هیچی؟! این لباس مشکی، این همه گل و پارچه مشکی و خرما و حلوا هیچیه؟

نگاهم میکنه و انگار زمان میخره تا شرایط رو بسنجه و بالاخره به حرف میاد:

-عبدی فوت کرده.

ناخودآگاه هین بلندی میکشم و نگاهش میکنم و اون که انگار حال رو درک میکنه دستم رو میکشه و مجبورم میکنه روی کاناپه بزرگ اتاقش بشینم که همزمان سمیعی با تقه ایی به در وارد اتاق میشه و لیوان رو به دست میثم میده و با عجله از اتاق بیرون میره.

میثم لیوان رو به دستم میده و مجبورم میکنه کمی از آب قند رو بخورم. شوکه ام، انگار تنها گزینه توی ذهنم میثم بود! عبدی اصلا کسی نبود که بخوام بهش شک کنم.

چهره عبدی جلوی چشمام جون میگیره، مرد مسن و تپلی که همیشه با کت و شلوار رسمی بود. نگاه متکبرانه و بی محلی هایی که میشد پای بی ادبی گذاشت و سلام هایی که بیشتر نادیده گرفته میشد و جوابی نداشت اولین چیزهایی بودن که ازش به یاد میاوردم.

به میثم نگاه میکنم که سوالاتم رو از توی چشمام میخونه و ادامه میده:

- دیشب سخته کرد، دومین سخته اش بود.

-آخه کی؟ اون که دیروز چیزیش نبود. فقط مثل همیشه عصبی شده بود!

-انتظار داشتی از روز قبل لو باتری بده؟ عمر همین گلاب خانوم. همین که دیشب تو رو رسوندیم و خودمون رفتیم خونه به سبحان خبر دادن.

-الهی! خدا رحمتش کنه... حالا قراره چی بشه؟

-نمیدونم! فعلا باید صبر کنیم تا یه خرده آب از آسیاب بیوفته ببینیم قراره به کجا برسیم. همه چیز به هم ریخته فعلا...

-تو چرا اینقدر کلافه ای؟

_همه چیز روی هواست، خیلی غیرمنتظره بود و ...

نگاهی به در بسته اتاقش میندازه و صداش رو پایین تر میاره.

-اینطوری هم که من فهمیدم، بوهای خوبی از این ماجرا نمیرسه.

-یعنی چی؟

-یعنی... هیچی! بیخیال! بهتره در مورد چیزهایی که اتفاق نیوفتاده حرفی نزنیم. آب قندت رو بخور، بهتری؟

سرتکون میدم که لبخند محوی میزنه.

-دیگه نبینم چشمت اشکی بشه، فهمیدی؟

-آخه ترسیدم تو...

-گلاب! اینو آویزه گوشت کن. چه من باشم، چه نباشم اونی که میتونه زندگیت رو بسازه تویی. نبینم روزی اومده که بخاطر نبودن من کنار کشیدی.

-میثم!

-گوش کن! حتی اگر یه روزی اومد که من دیگه نبودم تا بتونم پشتت باشم، یاد بگیر اونی که مبارزه میکنه تویی. نه من و نه هیچکس دیگه ایی نمیتونه برای زندگی تو مبارزه کنه، تنها کسی که حق تو رو

میگیره خودتی. نبینم اون روزی رو که به هـــــــــــــــــم ردلیلی از پا افتاده باشی. بجنگ و برو جلو! یادت باشه، دریای آروم هیچوقت یه ناخدای قهرمان نمیسازه.

-این حرفات یعنی چی؟ چرا اینا رو به من میگی؟

نگاهم میکنه، آشوب چشماش رو نمیفهمم، سکوتش رو نمیفهمم، حرفاش، منظورش، لحنش هیچی رو نمیفهمم.

-چیزایی که بهت گفتم رو یادت باشه. هرچی شد ما عقب نمیریم.

-میثم من... اصلا این حرفات یعنی چی؟

-گلاب! فقط حواست...

در بدون مقدمه باز میشه و نیاکی رو میبینم که وارد اتاق میشه.

-میثم مگه قرار نبود بری دنبال...

با دیدن من جا میخوره و سکوت میکنه، سریع پیشدستی میکنم.

-سلام تسلیت میگم.

سر تکون میده و زیر لب سلام و تشکر میکنه و به سمت میثم میره و مشغول صحبت میشه.

لباس سرتا پا مشکی و کلافکی و خستگی که توی چهره اش مشخص بود نشون از فشاری بود که بخاطر اتفاق افتاده، اون رو تحت فشار قرار داده بود.

من نمیدونستم و هیچ تصویری هم از آینده ایی که اون ها نگرانش بودن نداشتم، اون لحظه، توی اون اتاق من حتی نمیدونستم زندگی و آینده من چطور قراره با وجود اون دو نفر دستخوش تغییراتی بشه که حتی تصورش هم برای من محال بود.

تغییراتی که نمیدونستم قراره منو توی چه مسیری قرار بده. نمیدونستم زندگی چه خوابی برای ما سه نفر دیده و چه بازی هایی برامون تعیین کرده.

زمان مثل همیشه، بدون توجه به اتفاق خاصی پیش میرفت و ما به اجبار ادامه میدادیم. چند روزی عزاداری و مراسمات ادامه داشت. خبر فوت عبدی همه جا پیچیده بود و افراد بزرگ و سرشناس برای تسلیت به دفتر بیان.

گاهی این بین حرف هایی زده میشد و تعریف هایی به زبون میومد که باعث میشد تعجب کنم، پوزخند ها یا لبخند های تمسخر آمیز میثم باعث میشد مطمئن بشم فقط من نیستم که تناقض بین حرف ها و واقعیت رو حس میکنم.

سبحان از همیشه عصبی تر سعی داشت هیچ کم و کسری وجود نداشته باشه و حواسش به همه چیز باشه. شلوغی این روزها و کارهایی که بهمون محول میکرد باعث میشد دلیل حرف هایی که به عنوان اتمام حجت بهم گفته بود رو درک کنم.

به دیس میوه و خرما و حلوا سرک میکشه و با حساسیتی که طی این روزها چند برابر شده بود برای چندمین بار سوال میپرسه:

-خانم سمیعی همه چی آماده ست؟ تا چند دقیقه دیگه مهمون ها میرسن.

-بله همه چیز آماده ست.

-چیزی کم و کسر نیست؟

-نه آقا همه چیز به به وفور هست، نگران نباشین.

سر تکون میده و به اتاق های دیگه میره و همه چیز رو چک میکنه و به سمت اتاق میثم میره و صدام میکنه:

-رستگار، یه لحظه بیا...

از پشت سیستم پا میشم و پشت سرش به اتاق میثم میرم. اصلا به اون اتاق بدون حضور میثم و شلختگی هاش عادت ندارم.

وقتی کاغذها و لپ تاپ کل میز رو پر نکرده باشن، وقتی کتتش پشت صندلیش آویزون نباشه، یا وقتی اتاقش بوی سیگار نده دلم میگیره.

سبحان که انگار از طرز نگاهم متوجه همه چیز شده در اتاق رو میبندد و به سمت پنجره اتاق میره و به رفت و آمد ماشین ها نگاه میکنه.

این مدت متوجه تیک عصبیش شده بودم که با انگشت اشاره اش اونقدر پوست کنار انگشت شصتش رو میکند تا زخم میشد. با صداش چشم از حرکت انگشت اشاره اش برمیدارم و نگاهش میکنم.

-نمیخواستم اما مجبور شدم میثم رو به بهونه گزارش بفرستم که بره، مهمون های امروز از دوستای صمیمی و قدیمی آقای عبدی بودن و آقای عبدی به شدت براشون محترم و عزیزه. نمیخواستم میثم با حرفاش، پوزخنداش یا نگاهش توی این شرایط دردمندی درست کنه.

نگاهش میکنم و اون مثل تموم این روزها کلافه ادامه میدهد:

-قرار بود خانم صفایی مثل این مدت جای خالی میثم رو پر کنن و به جاش توی این مراسم کنار من باشن اما مثل اینکه امروز نمیتونن خودشون رو برسونن.

نگاهش میکنم تا ادامه بده.

-صدات کردم بگم احتمالا امروز تو به جای خانم صفایی همراهم باشی.

شوکه میشم، همصحبتی با افرادی که قرار بود میزبان اونها باشیم کار راحتی نبود، مقامات بلند پایه کشوری، استانی و رسانه ای که من فقط چندین بار خبرهایی که ازشون به دستم میرسید رو کار میکردم.

-اما من...

حرفم رو قطع میکنه.

-میدونم، سمت و جایگاه آدم هایی که قراره بیان ترسوندنت، اما هیچی نیست، قرار نیست کاری کنی. فقط کنار من میمونی و یه همصحبتی ساده ست. تسلیت و ابراز تاسف و از این دست صحبت ها.

به سمت در میره و منم پشت سرش میرم.

-اما... اما آقای نیاکی!

برمیگرده و جدی نگاهم میکنه.

-اگر چیزی غیر از اعتراض داری بگو...

چند قدم فاصله بینمون باعث میشه بتونم توی چشماش نگاه کنم. نگاه خسته مشکی رنگش داد میزد که کشش برای کل کل نداره. سکوت رو که میبینم آروم میشه و زمزمه میکنه:

-نگران چی هستی؟

لحن گوش نواز صدای آرومش باعث میشه جرات پیدا کنم و توی چشماش زل بزنم.

-میترسم.

-از چی؟ چیزی واسه ترسیدن وجود نداره.

-اما... آخه من... واقعا نمیت...

یه چیزی بهت میگم اینو هیچوقت یادت نره، این یکی از بزرگ ترین ترفندهای سخنرانی توی جمع حساب میشه که جزو یکی از عوامل سخنرانی های خوب میشه.

حتی اسم میثم کافیه که استرسم کم بشه. میدونم راه حل های میثم تایید شدست، پس منتظر به سبحان نگاه میکنم و در حالی که لبخند کمرنگی روی لباش ظاهر میشه زمزمه میکنه:

-هرکسی که بجز خودت توی اون جمع حضور داره گوسفنده. پس هیچکس توی اون جمع به اندازه تو اطلاعات نداره.

سعی میکنه تاثیر حرفش رو توی من ببینه و با همون آرامش ادامه میده:

-اما من میگم تموم اون افرادی که قراره توی اون اتاق باشن رو نادیده بگیر، فکر کن داری برای اون صندلی ها حرف میزنی، در مورد چیزهایی که مطمئنی برای اون صندلی ها که هیچی نمیدونن حرف بزنی. متوجه ای؟

به سختی سر تکون میدم و اون ادامه میده:

-نگران هیچی نباش. قرار نیست در مورد خبر و گزارش و مصاحبه و... صحبت کنیم، قراره از یه سری مهمون پذیرایی کنیم که برای تسلیت میان و تو قراره کنار من باشی که با هم از این مهمون ها پذیرایی کنیم. فقط همین...

حواس من به مژه های فر مشکی رنگش پرت میشه و به این فکر میکنم که اون همیشه اینقدر جذاب بود؟
صداش همیشه اینقدر گوش نواز بود؟

-اگر از بین این همه کارمند دیگه تو رو انتخاب کردم دلش اینه که میثم تاییدت کرده، و میثمی که من میشناسم هیچکسی رو بی دلیل تایید نمیکنه. وقتی گفته میتونی پس منم مطمئنم که میتونی.

با زنگ گوشیش بالاخره کمی به خودم میام و اون خیلی کوتاه جواب میده:

-بله، تشریف بیارید طبقه یازدهم... منتظریم.

تماس رو قطع میکنه همونطور که از اتاق بیرون میره منو مخاطب قرار میده:

-بیا بریم، اومدن...

با رسیدن مهمون ها اونا رو تا توی اتاق سبحان همراهی میکنیم. کنار سبحان میشینم و به حرف هایی گوش میدم که طی این مدت هزاران بار شنیده بودم

از خوبی های بی حد و مرز عبدی، از اخلاق های نیکو و پسندیده اش. از اینکه همیشه برای گفتن واقعیت ها پیش قدم بود حتی اگر به ضررش تموم میشد و...

حرف هایی که موقع شنیدنشون فقط به چهره خونسرد سبحان نگاه میکردم و واقعا برام سوال بود که چطور میتونه اینقدر خونسرد بشینه در حالی که میدونه افرادی که رو به روش نشستن چطور دارن دروغ میگن. تا اون لحظه فک میکردم بخاطر موقعیت خودش سعی کرده میثم رو به یه بهونه ایی از دفتر بیرون بفرسته، اما با چیزهایی که شنیدم نظرم عوض شد.

بخاطر دوستی صمیمی با میثم داشت و شرایط بوجود اومده طی این مدت باعث شده بود شناخت بهتری ازش پیدا کنم. شناختی که باعث شد بفهمم فکرهایی که در موردش به عنوان یه آدم بزدل ترسو توی ذهنم داشتم اونقدر ا هم درست نیست.

اون محافظه کار بود، حساس و دقیق! ترجیح میداد همه چیز طبق برنامه ریزی های خودش پیش بره و از غافلگیر شدن و شرایط پیش بینی نشده متنفر بود و از اینکه کنترل چیزی از دستش در بره خوشش نمیومد.

به چهره خونسردش که حالتی از غم داشت نگاه میکنم که با دقت به حرف های مرد گوش میدهم و گاهی هم برای تایید حرف های مرد چیزی میگه. حتی نمیتونم تفاوت این رفتارش با رفتار میثم توی همین شرایط رو کنار هم تصور کنم. میثمی که اگر بود بدون توجه به چیزی تموم مجلس رو به هم میریخت و در جواب تمام مرده پرستی ها و تملق های مرد چیزی میگفت که حتی طبعاتش برام قابل هضم نبود.

سبحان بهتر از من و شاید بهتر از هر کس دیگه ایی میثم رو میشناخت، اونقدر که گاهی احساس میکردم عین یه مادر میدونه چه کاری به نفع و صلاح میثمه و چه چیزی براش خطرناکه تا اونو ازش دور کنه. اما میثم دقیقا عین یه بچه لجباز و کله شق هیچ کدوم از این رفتار های سبحان رو از روی نگرانی و صلاحی که براش میدونست نمیدید.

به مرد مسنی که به چهره اش میخورد از عیدی چندین سال جوون تر باشه نگاه میکنم. کت و شلوار رسمی و برند، کیف و کفش چرم و... همه و همه نشون دهنده این بود که با یه آدم عادی طرف نیستیم.

موهای جوگندمی رو به عقب شونه کرده اش، تارهای سفید لا به لای ریشش و چشم های کشیده اش چهره جدی و با ابهتی برای صورتش ساخته بود. و سیاست پنهان توی همه حرکاتش باعث میشد حس عجیبی نسبت به اینکه اون مرد خیلی قدرتمند داشته باشم.

-واقعا مدیریت این رسانه بدون همراهی و پشتیبانی مرحوم عیدی خیلی سخته.

سبحان آروم و متین به مبل تکیه میدهم و تایید میکنم:

-بله جناب غفرانی! درست میفرمایید. آقای عیدی خدایامرز عین پی این رسانه بودن. درسته که تمام بچه ها یه گوشه کار رو گرفتن و این دو رسانه رو تبدیل به دو رسانه مطرح کردن اما مهم اینه که ما یکی از اصلی ترین ارکان این خانواده رو از دست دادیم.

-عیدی تموم زندگیش رو برای این روزنامه و خبرگزاری گذاشت.

-ان شا الله که بتونیم پیش ایشون رو سفید باشیم و این رسانه مثل قبل و به امید خدا بهتر از قبل سر پا نگه داریم.

-آقازاده ایشون هم خیلی نگران وضعیت هستن.

-حق دارن. با اینکه شرایط اصلا برای مطرح کردن چنین چیزی درست نیست اما برای راحت تر شدن خیال ایشون طی چند روز آینده یه صحبتی در مورد کار با هم میذاریم تا ایشون هم در مورد اینجا و فعالیت اینجا خیالشون راحت بشه.

-بله، کار درست هم همینه. این بندا خدا هم عزادار هستن، اگر یکی از دغدغه های ایشون کم بشه هم بار بزرگی از روی دوششون برداشته میشه.

-دقیقا همینطوره...

نگاه مرد به سمت من برمیگرده و با لبخند نگاهم میکنه.

-شما تازه عضو این مجموعه شدین؟

سعی میکنم عین خود سبحان رفتار کنم. جدی، محکم و مقتدر

-تازه که نه! اما چند ماهی میشه که به این تیم اضافه شدم.

-بله، متوجه شدم که چهرتون برام آشنا نیست. حساسیت های آقای نیاکی توی انتخاب کارمندان مجموعه، این جایگاهی که در اختیار دارین و نحوه ارتباط گرفتنتون با افراد کاملا نشون دهنده تبحر شما توی کار داره.

با لبخند به سبحان نگاه میکنه و در حالی که همچنان مخاطبش منم ادامه میده:

-البته! باید تا الان متوجه شده باشین که آقا سبحان ما به سبک مدیرهای قدیم زیاد با کارمندهای خانم سرخوش نیست. منظورم اینه که بیشتر ترجیح میده با کارمندهای مرد سر و کله بزنه تا اینکه بخواد با خانم ها کنار بیاد. اما حالا شما، اینجا، کنار و همراه ایشون نشون میدین که قدرتتون اونقدر هست که عقیده اش رو تغییر بدین. اون هم نه فقط به عنوان یه کارمند، بلکه در جایگاهی که بتونین جای اون دوست عزیز و حاضر جوابش رو بگیرین.

لبخند میزنم اما فقط خودم میدونم که چقدر گیجم

لبخند میزنم اما فقط خودم میدونم که چقدر گیجم. اما نه اونقدر که نفهم منظور غفرانی از دوست عزیز و حاضر جواب سبحان، میثمه.

کمی توی جام تگون میخورم و قبل اینکه سبحان چیزی بگه خودم شروع میکنم. با لبخند به غفرانی نگاه میکنم و با نفس عمیقی که میکشم شروع میکنم:

-حاضر جواب! این ویژگی بین کارمندهای اینجا اونقدر خاص یه نفره که همه میدونن منظورتون به آقای اشرفیه.

غفرانی و افراد همراهش به این حرف من میخندن و غفرانی همراهیم میکنه.

-بله! هرکسی که یه بار باهاشون رو در رو بشه کاملاً متوجه منظور من میشه.

میخندم و سر تگون میدم و اخم های توی هم سبحان رو که انگار میخواد بهم تشر بزنه رو هم نادیده میگیرم و ادامه میدم:

-شما که با ایشون طرف بودین باید بدونین که حاضر جوابی ایشون بر پایه اطلاعات دقیقشونه.

لبخند غفرانی کمی کنترل میشه، انگار تازه فهمیده که من توی جبهه اون نیستم و ادامه میدم:

-البته از زاویه دیگه ایی هم بخوایم نگاه کنیم آقای اشرفی اونقدرها هم حاضر جواب نیست، کلاً آدم ها در برابر حرف حق جواب ندارن.

اینبار به وضوح میبینم که لبخند روی لبای غفرانی خشک میشه و سبحان بدون اخم با چشم های منتظر و براق نگاهم میکنه. نمیدونم چرا برعکس انتظارم توی نگاهش توییخ نیست...

انتظار داشتم با سرزنش نگاهم کنه و بدون فوت و وقت به بهونه ایی منو از اتاق بیرون بندازه اما اینکار رو نکرد. برق نگاهش باعث میشه حس جرات پیدا کنم و با اعتماد به نفس بیشتری برای موندن توی اون اتاق و اون جمع مشتاق باشم.

سکوت غفرانی زیاد دووم نمیاره و با لبخند معنی داری به سمت سبحان برمیگرده.

-برای استخدام کارمندات دقیقاً چه معیار هایی داری که چنین افرادی گِیرت میان؟

سبحان چشم از من میگیره و به غفرانی نگاه میکنه.

-امیدوارم سو تفاهم نشه، منظور خانم رستگار...

غفرانی با لبخند به من نگاه میکنه و حرف سبحان رو قطع میکنه:

-منظورشون كاملا مشخص بود.

و همزمان كه به قصد رفتن از روى صندلى پا ميشه ادامه میده:

-تيم خوبى دارى، اما كمى اعضاى تيمت رو نصيحت كن.

به سمت سبحان مياد و دست روى شونه ي پهن سبحان ميذاره.

-مرد بايد كه سخندان بود و نکته شناس / تا چو ميگويد از آن گفته پشيمان نشود. *سنايى

همراه سبحان براى بدرقه غفرانى و افراد همراهش ميريم. با رفتن اونا به سمت ميز خودم برمىگردم كه سبحان از كنار ميزم رد ميشه و با نگاه به من خيلى کوتاه دستور میده:

-بيا توى اتاق من...

به گوشيم نگاه ميكنم كه ميثم در جواب "كجايى؟" من گفته "يك ساعت ديگه دفترم" و اين يعنى نمیتونست نجاتم بده.

آروم به سمت اتاقش ميرم و قبل از وارد شدن به اتاقش زير لب بسم الله زمزمه ميكنم و تقه ايى به در ميزنم كه بدون بلند كردن سرش جواب میده:

-بيا تو در رو هم ببند.

با استرس وارد ميشم و در رو هم طبق گفته اش پشت سرم ميبندم و چند قدم به سمت ميزش ميرم و دقيقاً توى نقطه ايى كه به نظر بهترين و دورترين نقطه ست مى ايستم و منتظرش ميمونم كه بالاخره سرش رو از توى لپ تاپ بالا مياره و نگاهم ميكنه.

سكوت و طرز نگاه خيره اش باعث ميشه سر پايين بندازم كه با صداى شكستن چيزى شوكه و ترسيده سر بالا ميارم. نگاهم بين چهره آروم اون و ليوان تكه شده در گردش.

ميبينم كه با آرامش از پشت ميزش بلند ميشه و به شيشه خرده ها نگاه ميكنه و خيلى ريلكس تيكه شيشه ايى كه به نظر به شدت تيز ميومد رو برميداره و با همون آرامش، قدم برميداره و به سمت من مياد و رو به روم مى ايسته و مستقيم نگاهم ميكنه.

اونقدر عمیق توی چشمام نگاه میکنه که احساس میکنم ضربان قلبم بالا رفته و تموم بدنم شدیداً گرم شده. صدای پر از آرامش، گرم و بمش توی گوشم میپیچه:

-دستت رو بیار...

از نگاه خیره ام انگار متوجه گیجی من میشه که تکرار میکنه:

-دستتو بیار بالا.

مغزم هنگ کرده. هیچ حرکت قابل پیش بینی توی ذهنم برای ادامه این اتفاقات ندارم. نگاهش میکنم و وقتی چشمای منتظرش رو میبینم بی اراده دستم بالا میاد.

همونطور نگاهم میکنه و بدون اینکه لحظه ایی این ارتباط چشمی رو قطع کنه با حس سردی توی دستم میفهمم که شیشه شکسته رو به دستم داده.

چند لحظه همه جا سکوت برقرار میشه تا اینکه باز هم صدای آرومش به گوشم میرسه.

-یه تیکه شیشه توی دستته. یه تیکه شیشه شکسته تیز...

و با چند لحظه مکث ادامه میده:

-خب! دستت رو مشت کن و فشار بده...

به حرفش فکر میکنم ولی منظور حرفش رو نمیفهمم اون انگار از طرز نگاهم همه چیز رو میخونه و تکرار میکنه:

-گفتم دستت رو مشت کن و شیشه رو توی دستت فشار بده.

باز هم منتظرم میمونه. نگاهم بین تکه شیشه بزرگ توی دستم و چشمای مشکی سبحان در گردش. واقعا نمیفهمم چی میخواد و اینکاراش یعنی چی.

یه تایی ابروش رو بالا میده و منتظر نگاهم میکنه.

-چرا دستات رو مشت نمیکنی؟ چرا کاری که بهت گفتم رو انجام نمیدی؟

-آقای...

حرفم رو قطع میکنه:

-چرا اینکار رو نمیکنی؟ چون اینی که توی دستته یه تیکه شیشه شکسته تیزه؟ چون دستت رو زخم میکنه؟ ممکنه دستت رو شدیداً ببره؟ بهت آسیب میزنه؟

نگاهش میکنم و در برابر چشم های منتظرش به نشونه آره سر تکون میدم.

سر تکون میدم و چند قدم ازم فاصله میگیره و درست زمانی که انتظار ندارم با صدای فریادش از جا میپرم.

-پس چی توی اون ذهن شما دوتا میگذره؟ از آسیبی که یه تیکه شیشه ممکنه بهتون وارد کنه دوری میکنین اما با چنین آدمی کل کل میکنین؟ در برابر یه زخم و آسیب احتمالی احتیاط میکنین اما برای آسیب صد در صدی که با حرف های بدون فکر برای خودتون میخرید میشین یه آدم نفهم که هیچی از شرایط و اطرافش نمیفهمه.

سکوت میکنه و با دقت به چهره مبهوت و شوکه من چشم میدوزه.

-من تو رو گذاشتم کنار اون که کمتر از این مسخره بازی ها دربیاره. اونوقت خود تو هم تبدیل شدی به ورژن جدید اون؟ آره؟

فاصله ایی که ایجاد کرده رو دوباره پر میکنه و رو به روم می ایسته و عصبی میغره:

-من اون دیوانه رو به بهونه یه گزارش مسخره فرستادمش توی یکی از این کوره دهات های اطراف شهر تا با بودنش و حرفاش شر به پا نکنه، اونوقت تو میای جای اونو پر میکنی؟ با هم تبانی کردین؟
-آ... آقای نیاک...

-مگه من به تو نگفتم حواست به کارای میثم باشه؟ مگه بهت نگفتم سعی کن جلوی احمق بازی هاش رو بگیری؟ اونوقت تو رفتی پیشش کلاس؟ عین شاگردهای ممتاز هرکاری که اون انجام داده رو الگو برداری کردی که انجام بدی!؟

شوکه و گیج نگاهش میکنم. من مطمئنم اون لحظه که جواب غفرانی رو دادم توی چشمش برقی از تحسین و لبخند دیدم اما حالا...

-اما آقای نیاکی! من منظوری نداشتم...

-اون یکی کم بود تو هم اضافه شدی؟ من کی من میتونم به شما دوتا بفهمونم که برای هیچکس منظور حرف شما مهم نیست. مهم چیزیه که اونا میخوان خودشون برداشت کنن.

دستی توی موهای مشکی رنگش میکشه و سعی میکنه آروم باشه و به سمت من برمیگرده:

-اینو بفهمین! اون شیشه رو اگر توی دستات مشت کنی فقط به خودت آسیب میزنه اما اینا نه... اینا نه تنها خودت بلکه به اطرافیان و خوانواده ات هم آسیب میزنن. مستقیما و علنی تهدید کرد که مواظب حرفی که میزنیم باشیم.

نفس میگیره و ادامه میده:

-منم مثل شما! شاکی ام، ناراضی ام، اما من باید مواظب باشم. مواظب خانوادم، مواظب میثم، مواظب تو، مواظب کارمندا...

نگران من؟ نگران گلاب؟ یعنی من جدای کارمندا حساب میشدم؟

نزدیک تر میشه و نگاهم میکنه.

-بهت نگفتم همراهش باشی که اینکارا رو یاد بگیری، خواستم جلوی خریت هاش رو بگیری اما مثل اینکه اون کارش رو بهتر از تو بلد بود.

-اما...

-اما چی؟ واقعا چی داری بگی؟

-اون داشت در مورد میثم حرف میزد. داشت مسخره اش میکرد.

-چند وقته با میثم دوستی؟

نگاهش میکنم که با تکون دادن سرش تکرار میکنه.

-نشنیدم، چند وقته؟

آب دهنم رو قورت میدم و به حرکاتش نگاه میکنم. لحن و نگاه آروم شده اش اصلا شبیه آدم عصبی چند لحظه پیش نیست و همین بهم جرات میده که راحت تر جواب بدم.

-چند ماهه!

-من و میثم چند وقته دوستیم؟

-چند... چند ساله!

زل میزنه توی چشمام. برای اولین بار احساس میکنم برق چشمای مشکی رنگش اونقدر پرکششه که وقتی بهش زل میزنم دیگه نمیتونم نگاهم رو جدا کنم.

-چی شد که فکر کردی وقتی من اونجا نشسته ام لازمه تو از دوست چندین ساله من دفاع کنی؟

-آخه گفتم شاید شما به عنوان مدیریت دستتون بسته ست و نتونین چیزی بگین.

-عذر بدتر از گناه؟ دوست دارم بدونم وقتی میبینی منه مدیر ساکت میشم و چیزی نمیگم چی پیش خودت فکر میکنی که جواب میدی؟

-من...

حرفم رو قطع میکنه.

-یه کلام رستگار! اشتباه کردی.

سریع کوتاه میام. حرفش به نظر منطقی میومد اما...

-ببخشید حق با شماست، اشتباه کردم.

درست رو به روم میایسته و حق به جانب نگاهم میکنه.

-چی رو اشتباه کردی؟

خسته از این موش و گربه بازی به سختی نگاهم رو از چشماش جدا میکنم و به کفشام میدوزم.

-نباید جواب میدادم.

نفسش رو محکم بیرون میده و خم میشه تا خودش رو هم قد من کنه و با اینکارش مجبور میشم باز هم توی چشماش نگاه کنم. چشمایی که پر از حرفه...

چند ثانیه به چشمام نگاه میکنه و لباس خیلی کم و آروم کج میشه. لبخند نبود، اما حس لبخند کمرنگی رو القا میکرد که باعث میشد استرسی که سعی در قایم کردنش داشتم کمتر بشه.

بالاخره سکوت رو میشکته و صداش گرم و بم به گوشم میرسه:

-اشتباهت این نبود که جواب دادی! اشتباهت اینه که بدون اینکه چیزی از اتفاق های افتاده، محرک های این اتفاق بدونی و از همه مهمتر بدون اینکه تا آخر به حرف ها گوش بدی جواب دادی.

از اون حالت خارج میشه و صاف می ایسته.

-میثم چند ماه پیش در مورد یکی از کارهای غفرانی گزارش تهیه کرد و همون گزارش باعث شد غفرانی چندین ماه درگیری هایی براش پیش بیاد که با اون گزارش میثم براش درست شده بود. به چندین جا احضار شد تا به سوالات و شبهه های بوجود اومده جواب بده.

-خب این مشکلش چیه؟

-مشکلش اینه که اون تونست شک و شبهه های بوجود اومده رو برطرف کنه و این یعنی اونیه که دستش خالی موند ماییم، اونیه که باید زبانش کوتاه میبود ماییم چون اون حرفاش رو ثابت کرد و ما چیزی برای اثبات کردن نداشتیم.

-داشتیم اما خیلی یهویی محو شد...

به سمت در اتاق برمیگردم که میثم رو میبینم. آروم وارد اتاق میشه و در رو میبنده و قدم زنان به ما نزدیک میشه.

سبحان چپ چپ نگاهش میکنه که میثم با لبخند پر رنگی پیشدستی میکنه:

-سلام علیکم جناب آقای نیاکی! احوال شما برادر؟

-این اتاق در نداره؟

خیاری از توی ظرف برمیداره و روی مبل ولو میشه.

-بابا از تو که از این بخارا بلند نمیشه... خیالم راحت بود همه شئونات اسلامی رو رعایت کردین. البته فاصله تون یه خرده کمتر از اونیه که انتظار داشتم بود که اینو میتونم به پای پیشرفتت بذارم.

بی توجه به اخم های سبحان گازی به خیار میزنه و صاف میشینه و با چشم های ریز شده نگاهش میکنه.

-اما... گزینه خوبی رو انتخاب نکردی! از گلاب فاصله بگیر...

و بدون اینکه فرصتی بده بحث رو عوض میکنه:

- داشتی میگفتی ما چیزی برای اثبات کردن نداشتیم. حرفت رو اصلاح میکنم؛ داشتیم اما خیلی بهویی گم شد و از هرکسی که پرسیدیم همه زدن زیر زیرش که نه اصلا چنین چیزی نبوده.

-این یعنی تحقیقات کامل نبود که بتونی یه مدرک درست قبل اینکه شواهد رو حذف کنن پیدا کنی.

میثم نگاهش میکنه و لبخند میزنه.

-همین که تو حرفم رو قبول داری برام کافیه.

-قبول داشتن من هیچ جا به درد کار تو نمیخوره میثم! همه چیز زیر سوال میره، اون رسانه، اون روزنامه، اون سایت، اون سردبیر، اون خبرنگار و...

-اینا رو ول کن. بگو این مجلسی که منو بخاطرش فرستادی پی نخود سیاه چطور پیش رفت؟ همه چیز خوب بود؟

-خودت نبودی اما شاگردت رو گذاشتی به جات...

-شاگردم؟

سبحان به سمت من برمیگرده.

-خانم رستگار میتونین برید.

به محض بسته شدن در اتاق صدای جدی اما ضعیف میثم به گوشم میرسه.

-سبحان خدا شاهده بفهمم داری اذیتش میکنی با من طرفی...

از در فاصله میگیرم و به تیکه شیشه نگاه میکنم که هنوز بین دستام جا خوش کرده بود.

-چقدر جذابه!

-ترمه! فضولی نکن...

تکه شیشه رو دور از چشم ترمه عین یه شی با ارزش توی کشوی پا تختی میذارم و به آخر کشو هولش میدم که برخوردی با دست نداشته باشه.

ترمه با خنده عکس های پروفایل میثم رو به دنبال عکسی از سبحان ورق میزنه.

-البته میثم یه چیز دیگه ست، اما این رئیستم بد نیستا خیلی جذاب و مردونه ست.

باز هم به عکس دوتایی میثم و سبحان برمیگرده و با نگاه خریدارانه ایی برندازشون میکنه.

-جووون! عضله های سرشونه رو ببین.

-ترمه!

-گلی! جون من تو بین اینایی؟ بقیه همکاراتم این شکلین؟ واقعا اونجا نشریه ست؟

-ندید بازی در نیار، همچین هم که تو جو میدی نیستن. حالا میثم یه خرده آره اما سبک... یعنی نیاکی نه!

-میثم شبیه این مدلاست، وای خدا خط فکشو نگاه کن. با اینکه رئیست به پای میثم نمیرسه، ولی مردونه تره، یه جورایی جذاب و خشن میزنه.

بی اراده لب میزنم:

-چشماش خیلی گیراست...

با نگاه ترمه سریع خودم رو جمع میکنم.

-منظورم اینه که معمولا پسرا زیاد چشماشون جلب توجه نمیکنه، اما فرم چشمای آقای نیاکی جذابه.

ترمه روی عکس زوم میکنه و با دقت به چشمای نیاکی نگاه میکنه.

-توی عکس با این فاصله زیاد مشخص نیست، اما به نظر فرم چشماش قشنگه. از میثم بزرگتره؟

-نه، فکر کنم همسن باشن.

گوشی رو توی بغلم میندازه و با خنده نگاهم میکنه.

-اصلا من میخوام تغییر رشته بدم، برای خبرنگاری چی باید بخونم؟

با خنده نگاهش میکنم که ادامه میدهد:

-گفتی میثم دوست دختر داره؟

با همون لبخندی که همراه شنیدن اسم میثم روی لبام مینشست به نشونه مثبت سر تکون میدم.

-به اندازه موهای سرت.

-یعنی هیچ امیدی نیست که مخشو بزنی بشه دومادمون؟

بالشت رو به سمتش پرت میکنم که روی هوا میگیرتش.

-خب لااقل یه تکونی به خودت بده مخ این رئیس‌تون رو بزن. حساب کن! تونه لجباز با اون خشن

مغرور! چه ترکیبی بشین.

-ترمه اگر یه بار دیگه از این لوس بازیا دراری حتی اگر خودت رو بکشی هم عکس کسی رو نشونت

نمیدم. دیگه التماس و ...

با لرزش گوشی توی دستم و دیدن اسم میثم تماس رو وصل میکنم.

-بله؟

-سلام گل گلی! چطوری؟

به ترمه که با اشتیاق گوشاش رو تیز کرده که حرفای میثم رو بشنوه چشم غره میرم.

-سلام! ممنون خوبم، تو خوبی؟

_تو خوب باشی منم خوبم.چیکار میکنی؟

-هیچی! بابام مامانمو برده خونه دیبا که به بچش سر بزنن. من و ترمه برای خونه تکونی داریم یه دستی

به سر و گوش اتاقمون میکشیم.

-باشه، به کارات برس احتمالا عصر میام دنبالت بریم خرید.

-خرید چی؟

-خرید عید دیگه...

-میثم من یه جمعه ها خونه ام. میخوام بخوابم.

-غر نزن میام دنبالت. اون جیغ جیغو رو هم اگر دوست داره همراهمون بیاد، بیار.

و همین جمله ایی که به گوش ترمه میرسه باعث میشه چند ساعت بعد همراه میثم توی پاساژ ها در حال خرید عید باشیم.

-گلی کدوم؟

-به مانتوهای انتخابیش نگاه میکنم.

-کرم خوبه.

میثم هم با نگاه ترمه وارد بحث میشه.

-من میگم یشمی، خوشگلتره.

ترمه با ذوق مانتو یشمی رو برمیداره و به سمت اتاق پرو میره که به سمت میثم برمیگردم.

-در مورد من چیز نگفت؟

-در مورد تو نه! اما کلی منو سرزنش کرد.

-چرا آخه؟

-میگفت دارم تو رو هم از راه به در میکنم.

با لبخند نگاهم میکنه و ادامه میده:

-ولی من که راضی بودم از جوابت. تو هم آب نمیبینی وگرنه شناگر قهاری میشی.

میخندم و اون بی مقدمه شروع میکنه:

-به خبرنگاری علاقه داری؟

-چی؟

-خبرنگاری رو دوست داری؟

-از وقتی کار چپ زنی رو شروع کردم یه جورایی فکر میکنم داره ازش خوشم میاد. جالبه...

-پس دوستش داری!

-آره.

-کدوم بخشش رو بیشتر دوست داری؟

-خب تا حالا به این دقت نکرده بودم از بین خبرایی که زیر دستم میاد، بیشتر از سرویس اقتصاد و سیاست خوشم میاد.

با خنده نگاهم میکنه و سر تکون میده:

-خوبه! آتیشتم هم تنده.

-چه اهمیتی داره! من که قرار نیست کار کنم.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا فکر میکنی قرار نیست کار کنی؟

-چون من فقط دیپلم دارم...

حرفم رو قطع میکنه و تقریباً توی صورتم میغره:

-گلاب! هزار بار بهت گفتم هر چرت و پرتی که این مردم، یا اون گوساله به اصطلاح دوست پسر سابقته در مورد مدرک و کار بهت گفتن رو بنداز دور! چند تا خبرنگار بهت نشون بدم که با مدرک دیپلم جزو بهترین های استان؟ چند تا فارغ التحصیل رشته خبرنگاری نشونت بدم که بلد نیست یه خط گزارش بنویسه؟

-اما آخه میثم!

-اما و آخه نداره. فقط یه کلمه به من جواب بده. این شغل رو دوست داری یا نه؟

-آره، ولی...

-ادامه نده!

میخوام چیزی بگم و مخالفت کنم که صدای ترمه باعث میشه به سمت اتاق پرو بریم و برای مانتویی که پوشیده نظر بدیم.

با تایید رنگ مانتویی که میثم انتخاب کرده برای خرید به صندوق میریم و کنار طبقه شال و روسری ها می ایستم تا فروشنده مانتو رو آماده کنه، نگاهم به ترمه میوفته که با دیدن یکی از دوستاش مشغول صحبت شده. صدای میثم باعث میشه از جا بپریم و به سمتش برگردم.

-خودت چیزی نمیخوای؟

-نه...

-چرا؟

-چیزی پسندم نشد.

-ولی شال و روسری هاش قشنگن، یه نگاه بنداز...

به سمت شال ها برمیگردم که دختر مسئول به سمتون میاد.

-میتونم کمکتون کنم؟

قبل اینکه بتونم چیزی بگم میثم به جای من جواب میده:

-بله، میشه اون شال آبی رو لطف کنین؟

با تعجب به میثم نگاه میکنم که بی توجه به نگاه های من شال رو از دختر میگیره و با ذوق به سمتم برمیگرده.

-سر کن ببینیم چطوره...

-میثم!

-بحث نکن گلاب! سرت کن.

ناچار شال آبی کاربنی رو از دستش میگیرم و سرم میکنم، کمی از زاویه های مختلف به خودم نگاه میکنم و برام جالبه تا به حال از این رنگ شال و روسری نداشتم و نمیدونستم که اینقدر بهم میاد. صدای ترمه باعث میشه از آینه چشم بردارم.

-وای گلابتون! چقدر بهت میاد.

-واقعا؟

-آره خیلی!

با لبخند به سمت میثم برمیگردم. نگاهم توی چشمش گره میخوره ولی هیچ اثری از اون لبخند همیشگی نیست. فقط یه نگاه خشکه... یه نگاه خشکی که روی منه اما ذهنی که داره جای دیگه پرواز میکنه. اونقدر که چندین بار صدا کردن های منو نمیشنوه و وقتی ترمه چند بار به بازوش میزنه به خودش میاد...

نگاهش روی چهره ام ثابت می مونه، چشم میبندد، دستی توی موهاش میکشه و با اخمی که ازش بعیده سر تگون میده و به سمت صندوق میره. مانتو ترمه رو برمیداره و با گفتن:

-بهت نمیاد...

بیرون میره. متعجب شال رو به دست دختر میدم و همراه ترمه از مغازه بیرون میریم. میبینمش که جلوی حفاظ ایستاده و به سالن طبقات پایین مجتمع نگاه میکنه. اخم های توی همش چیزی نیست که برام عادی و آشنا باشه. به سمتش میرم که با دیدنم سریع اخماش رو باز و پیشدستی میکنه:

-بریم؟ داره دیر میشه

بدون اینکه منتظر مخالفت یا موافقت من و ترمه باشه به سمت پله برقی همراهیمون میکنه. از مجتمع بیرون میایم و سوار ماشین میشیم. حس اینکه این میثم با میثمی که طی این مدت برام جای بهترین دوستم رو پر کرده بود زمین تا آسون فرق داره کار سختی نیست.

ماشین رو به حرکت میندازه و کم کم سعی میکنه با شوخی هایی که با ترمه میکرد جو رو به حالت قبلی برگردونه و این بار هم مثل همیشه موفق میشه، اونقدر که صدای قهقهه ترمه توی اتاقک آهنی ماشین میپیچه.

-میدونی دیابتی ها نباید خدا رو شکر کنن.

ترمه با تعجب نگاهش میکنه.

--وا! آخه چرا؟

-چون باید خدا رو انسولین کنن.

ترمه بلند میخنده و میثم ادامه میده:

-میدونی وقتی چاییا میخوان از هم تعریف کنن چی میگن؟

-چی میگن؟

-میگن ماسالا ماسالا چه رنگی داره.

اینبار خنده ترمه با پارک کردن میثم همزمان میشه و ترمه با حسرت به میثم نگاه میکنه.

-کاش شهاب ما هم یه ذره مثل تو بود. واقعا دلم یه داداش مثل تو میخواد.

میثم میخنده و به سمتش برمیگرده.

-اتفاقا منم از بچگی دلم یه خواهر کوچولوی زبون باز مثل تو میخواست.

ترمه میخنده و زیر چشمی به من نگاه میکنه و جواب میثم رو میده:

-حیف که یه خرده زیادی بزرگی وگرنه قابلیت اینکه روت کراش بزnm هم داشتی.

میثم با خنده دستمال روی داشبرد رو به سمتش پرت میکنه که همزمان میشه با پیاده شدن ترمه، صدای

خنده میثم توی ماشین میپیچه.

-واقعا که نسل اینا گوزیلان. چجوری کنترلش میکنین؟

بدون اینکه حتی لبخندی روی لبام بیاد کمی شیشه رو پایین میکشم و به ترمه که منتظر من ایستاده اعلام

میکنم من چند دقیقه دیرتر میام. با رفتن ترمه به سمت میثم برمیگردم که قبل از من شروع میکنه:

-چیزی شده؟

-فکر نمیکنی اینو من باید بپرسم؟ تو بگو! چیزی شده؟

-نه! باید چیزی شده باشه؟

-با این رفتارهای عجیب از نظر من آره! باید چیزی شده باشه. چی شده میثم؟ چرا اینطوری رفتار میکنی؟ چرا اینقدر عصبی ایی؟

-چیزی نیست.

-دروغ نگو!

دستی روی صورتش میکشه و به سمت برمیگرده.

-نمیخوام دروغ بگم! ذهنم یه خرده درگیره.

-درگیر چی؟

-اتفاقاتی که قراره بیوفته.

-چه اتفاقاتی میثم؟ میشه درست حرف بزنی؟ واقعا نمیفهمم که چی میگی!

-بیخیال! بیا تا اتفاقی نیوفتاده در موردش حرف نزنیم. میدونی چیه گلاب؟ دلم میخواد بجای این همه فکر و خیال و دغدغه، الان صد هزار سال پیش بود و تنها دغدغه ام این بود که همه برگای درختا ریخته و الان دیگه شورت ندارم که بپوشم.

با تموم مقاومت نمیتونم جلوی خنده ام رو بگیرم و به سمتش برمیگردم.

-نمیخوای بگی چی شده؟ نمیگی دلیل کارت چی بود؟

-نه...

-باشه، هر جور راحتی. ممنون ازت، شب بخیر...

از ماشین پیاده میشم و چند قدم ازش دور میشم که صدام میکنه. به سمتش برمیگردم، سکوتش چند لحظه طول میکشه، اونقدر که فکر میکنم بیخیال شده و قبل اینکه قدم بردارم سریع، غمگین و شاید کمی عصبی زمزمه میکنه:

-نمیخوام مثل اون باشی، یه دختر قوی باش.

حتی فرصت نمیده به حرفش فکر کنم و وقتی به خودم میام که ازش فقط یه نقطه ته خیابون باقی مونده.

با تعجب به میثم نگاه میکنم که توی چارچوب در اتاقش ایستاده و به دو خبرنگاری که از اتاق سبحان بیرون اومدن نگاه میکنه که با همه در حال خداحافظی هستن.

با چشم و ابرو اشاره میکنم "چی شده؟" که با تکون دادن لباس چیزی شبیه "صبر کن" میگه.

به خبرنگارها نگاه میکنم که قائله خداحافظی شون بعد از چند دقیقه تموم میشه و با آرام شدن محیط دفتر با پیام میثم به اتاقش میرم و پیچ پیچ وار سوال میپرسم:

__چی شده؟ جریان چی بود؟

دود سیگارش رو به سمت پنجره باز اتاقش فوت میکنه.

__هیچی!

همچنان منتظر نگاهش میکنم که باز هم پک عمیقی به سیگار میزنه و بعد از چند ثانیه دودش رو فوت میکنه و به سمتم برمیگرده.

__رفتن.

__اینو که خودم دیدم! چرا رفتن؟

__نمیفهمم. همه چیز داره قاطی میشه.

__یعنی چی؟

__نمیدونم گلاب! هنوز خودم نمیفهمم.

__پس چرا اینقدر به هم ریختی؟

__تیم داره به هم میریزه، دوتا از خبرنگارا همین امروز رفتن. یه زمزمه هایی به گوشم رسیده.

__درباره چی؟

__درباره رفتن چندتا دیگه از بچه های دفتر.

__آخه واسه چی؟

کامی عمیق تر از کام های قبلی از سیگارش میگیره و فیلتر سیگار رو توی فنجون چایش میندازه و خودشو روی مبل اتاقش پرت میکنه.

__ فقط دعا کن گلاب! دعا کن اونی که فکر میکنم درست نباشه.

__ میشه واضح حرف بزنی تا منم بفهمم چی شده؟

نگاهم میکنه و سرتکون میده.

__ آره! فکر کنم سبحان قراره حذف بشه.

__ حذف بشه؟ یعنی چی؟

__ هنوز مطمئن نیستم اما این نشونه ها چنین معنی داره! اعضای گروه دارن جدا میشن و میرن. بعضیا کم کم داره رفتاراشون عجیب میشه و...

-میثم! میشه فقط بگی اینایی که میگی یعنی چی؟

-یعنی به احتمال زیاد قراره این رسانه رو از دست سبحان در بیارن.

__ چی میگی؟ مگه میشه؟

-آره

-آخه چطور ممکنه؟

-ممکنه! همه چیز بعد از چهلم عبدی مشخص میشه.

-نمیخوای بهم بگی چی شده؟

نگاهم میکنه و کم کم لبخند کمرنگی روی صورتش میشینه.

-چی شده؟ چرا اینقدر پریشون شدی؟

-از حرفای تو!

-نگران نباش.

-مگه میشه با این چیزی که گفتی نگران نبود؟

-آره! میشه. شاید من دارم اشتباه میکنم. نگران نباش.

لبخند میزنه اما میتونم حس کنم که چشماش نمیخندن. میفهمم که چشماش هیچ اطمینانی بهم نمیدن. نمیدونم چی توی نگاهم میبینه که آروم به سمت میاد.

-گلاب؟ چیزی شده؟

-بخاطر حرفات حس بدی دارم. یه جورایی انگار... دلشوره دارم. چهلم عیدی کیه؟

-آخر همین هفته! یعنی شنبه همه چیز مشخص میشه.

-شنبه؟

-آره.

-آخه شنبه اگر چیزی هم مشخص بشه بعدش فرصت زیادی نداریم.

-برای چی؟

-عیده!

نگاهم میکنه و سرتکون میده.

-آره... امیدوارم که به خیر بگذره.

نگاهش میکنم که چیزی شبیه به امیدواری توی چشماش نبود.

به خانم سمیعی نگاه میکنم که با خنده سرتکون میده و با سینی توی دستش وارد آبدار خونه میشه میدونم هرچی هست زیر سر میثمه و خوشحالم توی این فضای خفه ی دفتر میثم هست.

چند روز از مراسم چهلم عیدی گذشته و شک میثم هر روز داره پررنگ تر خودش رو نشون میده. چند نفر دیگه از افراد مهم که به صورت پروژه ایی با دفتر همکاری میکردن خداحافظی کردن و رفتن.

دفتر جو خفه و متشنجی به خودش گرفته بود. انگار همه در انتظار انفجار یه بمب ساعتی بودن. اون دفتر همیشه شلوغ و پر رفت و آمد به یه محل ساکت تبدیل شده بود که با وجود تموم مدیریت های سبحان به حالت قبلی خودش برنگشت.

این مدت با حرف های میثم حسابی کنجکاو بودم تا ببینم چه چیزی قراره پیش بیاد و بی قراری های میثم باعث میشد استرس بیشتری برای این آینده نامعلوم داشته باشم.

به میثم که به سمت اتاقش میره اشاره میزنم تا به سمت بیاد و میبینم که با لبخند بزرگی به خانم سمیعی نگاه میکنه و کنار من می ایسته.

-چیه؟

-ببین این خبرو!

نگاه سریعی به تیتیر، لید و چند خط اول متن میندازه و با پوزخندی به سمت من برمیگرده!

-خب!

-خوندی؟

-آره! چیکارش کنم به نظرت؟ برم خفتش کنم بگم چرا خلاف حرف چند ماه پیش رو میزنی؟

-نه!

-پس چی؟

بی اراده و با شیطننت گوشه لبمو گاز میگیرم و به چشمای میثم زل میزنم.

-خب میدونی که من باید هر خبری که میذارم به چندتا خبر مرتبط لینک کنم؟

-آره!

-میخوام این خبرو به خبری که چند ماه پیش خلاف همین حرفو گفته بود لینک کنم. میشه؟

چند ثانیه نگاه میکنه و چشماش کم کم برق میزنه و لبخند خبیثی گوشه لبش میشینه و با شیطننت نگاه میکنه.

-داری راه میوفتی! تا سبحان نیومده این کار رو بکن که حال هردومون خوب بشه.

-باشه!

با هیجان از روی کلید واژه های مشترک خبر قبلی رو پیدا میکنم و با انتشار خبر به سمتش برمیگردم.

-درست شد. فقط مونده تو تایید کنی تا منتشر بشه.

سرتکون میده و همین که میخواد چیزی بگه خانم سمیعی به سمتم میاد و استکان چای رو روی میزم میذاره و همونطور که با خنده به میثم نگاه میکنه ازش میپرسه که چای میخوره یا نه و با جواب رد میثم همونطوری که هردو میخندن سمیعی به آبدار خونه برمیگرده.

-میشه به منم بگید از صبح شما دوتا دارین به چی میخندیدن؟

-مثل اینکه صبح چاه سرویس بهداشتی خیلی بو میداده خانم سمیعی وقتی دیده کشیدن سیفون و بوگیر تاثیری نداره رفته عود خریده و توی دستشویی روشن کرده.

-خب؟!!

-خب نداره که! یه جوری توی دستشویی بوی عود پیچیده که آدم فکر میکنه باید چهارزانو بشینه و کارشو بکنه.

چپ چپ نگاهش میکنم و میخندم و قبل اینکه چیزی بگم سبحان وارد میشه.

عصبانیت، گجی، به همریختگی از ظاهرش میبارید. حس میکنم تا به حال هیچوقت سبحان رو توی این وضعیت ندیده بودم. مستقیم به اتاقش میره و در رو میبندد. حتی به میثم نگاهی هم نمیندازه، نگاه متعجب میثم چند ثانیه به در بسته اتاق سبحان قفل میشه و بالاخره زمزمه میکنه:

-خدا به خیر بگذرونه.

منتظر نگاهش میکنم تا شاید حرفی بزنه و چیزی دستگیرم بشه.

-میثم؟ چی شده؟

-نمیدونم! بیا...

به اتاقش میره و من هم عین جوجه ها پشت سرش راه میفتم و به اتاقش میریم، با اشاره دست بهش میگه در رو ببندم و شماره کسی رو میگیره، چند ثانیه منتظر میمونه و عصبی تماس رو قطع میکنه و شروع میکنه به زیر لب با خودش حرف زدن. میخوام چیزی بگم اما حالت گیجش مانع میشه صدای تلفن ساانترال اتاقش باعث میشه از فکر بیرون بیاد و با زدن دکمه صدای گرفته سبحان توی اتاق بیپچه:

-میثم بیا اتاق من!

نگاهش به سمت من برمیگرده و با هم از اتاقش بیرون میایم و اون به اتاق بزرگ و شیشه ایی سبحان میره که پرده های کشیده شده مانع دیدن داخل اتاق میشه.

شوکه و گیج پشت میزم میشینم و به در اتاق نگاه میکنم. نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما دلم گواه میده که اتفاق خوبی نیست. هنوز چند دقیقه نگذشته که در اتاق باز میشه و میثم با اشاره بهم میفهمونه "یه لیوان آب بیار"

چند لحظه خشکم میزنه اما به محض اینکه حرفش رو میفهمم به آبدارخونه میرم و با لیوانی آب با عجله به اتاق سبحان میرم و لیوان رو به دست میثم میدم که کنار سبحان ایستاده.

پشت به من و میثم رو به روی پنجره سراسری اتاقش ایستاده و به سطح شهر نگاه میکنه.

-سبحان! بیا یه خرده آب بخور الان سکنه میکنی.

-میفهمی چی شده میثم؟ پسر عبدی رو خریدن! کامل امتیاز رو واگذار کردن. یه مدیر مسئول و صاحب امتیاز جدید تعیین کردن، کل رسانه رو ازم گرفتن.

-مگه میشه؟

با همون عصبانیت به سمت میثم برمیگرده. از وضعیتش میشه فهمید چقدر گیج و به هم ریخته ست!

-دارم بهت میگم همه عوامل دستشون با هم توی یه کاسه بود. حتی پسر عبدی رو خریدن و اون به عنوان وارث امتیاز رو واگذار کرده به غفرانی، ابوذر هم به عنوان مدیر مسئول معرفی شد.

-یعنی...

-یعنی من حذف شدم! همه چیز تموم شد..

-یعنی همه چیز تموم شد...

-چی میگی سبحان؟ مگه کشکه؟

-منم همین فکرو میکردم تا اینکه امروز فهمیدم کشکه داداش من، همه چیز کشکه! تموم اینا از قبل چیده شده بود تموم کارای اداری و نامه نگاری ها انجام شده.

-پس...

-هیچی برامون نمونده. امروز جلوی دفتر مرکزی ندای حق بنر تبریک برای انتخاب غفرانی زده بودن. میدونی اینا یعنی چی؟

میثم دستی توی موهاش میکشه نگاهش روی لوح ها و تقدیر نامه های اتاق میچرخه.

-نمیشه! نباید اینطوری جا بزنی! یعنی واقعا هیچ سمت جایگزینی برات در نظر نگرفتن؟ مگه میشه؟ پس تو چی؟ به پسر عبدی چیزی نگفتی؟

-حالت خوبه میثم؟ چیکار میکردم؟ میرفتم یقه پسر مردم رو میگرفتم که چرا بابات قبل مردن وصیعت نکرد که امتیاز به من وگذار بشه؟

-نه اما...

-اما نداره میثم. توی جلسه فقط اعلام کردن که غفرانی از این به بعد صاحب امتیازه و ابودر هم مدیر مسئول. این یعنی اگر به من لطف کنن شاید اونم شاید بخوان منو سردبیر یه بخش کنن.

-یعنی هیچ چیز دیگه ایی نگفت؟ درباره سمت بعدی تو حرفی نزد؟

-نه! فقط قبل اینکه از دفتر بیایم بیرون غفرانی بهم گفت که فردا برم دفتر مرکزی، باهام کار داره.

اونا اونقدر مشغول بحث و صحبت هستن که هیچکدوم متوجه من نمیشن، اما خودم میفهمم چقدر حضورم اضافیه و بدون جلب توجه از اتاق بیرون میزنم.

-اصلا دیگه همیشه زندگی کرد! برگ مو که دیگه ربطی به تحریم ها نداره اون چرا اینقدر گرون شده؟

میخندم و توی آینه آفتابگیر موهام رو مرتب میکنم و به سمتش برمیگردم.

-خب حالا چرا اینقدر حرص میخوری؟ گرون شده دیگه!

-آخه آدم زورش میاد! حالا خوبه تازه نیست، شور این قیمته؟! دیگه اینقدر گرونی شده که حتی شورت انسان های نخستین رو هم نمیتونیم بخوریم.

بلند میخندم و ظرف سمنو رو از روی داشتبرد برمیدارم و کمی ازش میخورم.

-نخور گلابتون!

-خوشمزست.

-من که گفتم یه ظرف دیگه هم بخرم واسه همین بود که اینو نخوری.

-فکر نمیکردم اینقدر خوشمزه باشه.

- بهت گفتم خیلی خوشمزه ست، ماهی های ترمه رو کجا گذاشتی؟

-همین جاست!

-حواست باشه تا بررسی خونه نمیرن وگرنه هردومونو...

با صدای زنگ گوشیش حرفش رو قطع میکنه.

-سلام، چی شد؟

-.....

-یعنی چی؟

-.....

-الان کجایی؟

-.....

-باشه! همونجا باش من الان میام.

-.....

-غر نزن نزدیکم، ده دقیقه دیگه اونجام.

گوشی رو قطع و ماشین رو روشن میکنه و حرکت میکنه.

-کجا میریم؟

-میریم جلو دفتر دنبال سبحان.

-عه! اومد؟ چی شد؟

-نمیدونم! فقط میدونم عصبی بود و این مسلمان نشونه خوبی نیست.

-مگه نرفته بود با صاحب امتیاز جدید صحبت کنه؟

-آره! با غفرانی جلسه داشت. از همینم میترسم. اصلا حالش خوب نبود.

-یعنی میخوای بگی...

-نه! فعلا هیچی نمیخوام بگم. فقط میخوام برم و ببینم داستان از چه قراره...

از حال میثمی که هیچوقت چیزی براش اهمیت نداشت میتونم بفهمم چقدر نتیجه این جلسه باید مهم باشه. سکوت میکنم و چیزی نمیگم و سعی میکنم سوالات توی ذهنم رو دسته بندی کنم تا توی یه موقعیت مناسب براشون به جواب برسم. شلوغی خیابون ها توی شب های آخر سال باعث میشه چند دقیقه بیشتر از اونی که میثم گفته بود به سبحان برسیم.

زیر نور برج سبحان رو دیدم که آروم به سمت ماشین میثم اومد و بدون اینکه فرصت بده من برای نشستن روی صندلی عقب پیاده بشم در پشت رو باز کرد و سوار شد.

صدای سلام آرومش اونقدر خفه بود که برای لحظه ایی به شک افتادم که واقعا چنین چیزی گفت یا من اشتباه شنیدم. میثم آرومتر از اون جواب داد و حرکت کرد.

انگار تنها آدم فضول اون جمع سه نفره من بودم که برای دونستن اینکه نتیجه اون جلسه چی بود نمیتونستم آروم باشم.

صدای نفس کشیدن تنها چیزی بود که توی اتاق آهنی ماشین میپیچید و سکوت خفه کننده ماشین که بهمون دهن کجی میکرد رو بهم میزد.

میثم برای چندمین بار بی هدف میدون رو دور زد و اینبار ماشین رو به کناری برد و پارک کرد. به سمت میثم برگشتم، دستاش روی فرمون بود و بی هدف به مسیر رو به روش نگاه میکرد که صدای سبحان توی اتاقک ماشین پیچید:

-کلید دفتر رو ازم تحویل گرفت.

میثم سریع به سمتش برمیگرده و این حرکتش به منم جرات میده که به سمت پشت برگردم و به سبحان نگاه کنم که با خستگی چشماش رو بسته و سرش رو تا حد ممکن عقب فرستاده بود انگار اونقدر خسته ست که توان باز کردن چشماش و نگاه به ما رو هم نداره و بی توجه ادامه میده:

-فردا صبح باید بریم وسیله هامون رو برداریم.

اینبار آروم چشماش رو باز میکنه، چند ثانیه به سقف خاکستری ماشین نگاه میکنه و پوزخند میزنه.

-البته اگر میخوای با من بیای ته چاه!

-یعنی چی سبحان؟

-یعنی کل رسانه رو ازم گرفت و لطف کرد یه حق انتخاب بهمون داد.

-حق انتخاب چی؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

-بهمون حق انتخاب داده که انتخاب کنیم! یا سردبیر سرویس استانی اراک که هنوز تاسیس نشده، یا مسئولیت چند ناحیه تهران!

میثم سکوت میکنه! اینبار حتی منم میتونم عمق فاجعه رو درک کنم. میتونم بفهمم از عرش به فرش رسیدن یعنی چی! میتونم علت خستگی چشمای سبحان رو بفهمم، میتونم سنگینی سکوت ماشین رو حس کنم...

مردی که تا چند روز پیش مدیر مسئول دو رسانه مطرح و معتبر کشوری بود از فردا فقط مسئول چند ناحیه از یه استانیه! کسی که تموم اجازه ها برای فعالیت یکی از بزرگترین خبرگزاری های کشور توی دستاش بود، از این به بعد مجبور بود برای کوچیکترین فعالیتی منتظر اجازه بمونه.

صدای خفه میثم به گوشم میرسه:

-ندای حق چی؟

-هیچی! از ندای حق هیچ امتیازی نداریم. فقط ایران پرس، اونم مسئولیت چند ناحیه از پایتخت.

-یعنی چی؟ من نمیفهمم سبحان.

-یعنی یه کاری کردن که به معنای واقعی کلمه دستمون از قدرت کوتاه بشه. پرتمون کردن گوشه جایی که به هیچ عنوان دیده نشیم.

-مگه نمیگی چند ناحیه از تهران رو داده بهمون؟

-آره!

-پس چرا باید وسایلمون رو از دفتر جمع کنیم؟

باز هم پوزخند سبحان روی لب هاش جون میگیره.

-گفت کلی برنامه برای دفتر داره و همین الانشم احتمالا میخواد واحد رو به رویی دفتر رو هم بگیره. به من گفت جایی برای ما نداره و باید بگردیم یه واحد اداری کوچیک و کم هزینه پیدا کنیم برای خودمون! بودجمون به اندازه پیدا کردن یه لونه موشه!

-سبحان من نمیفهمم...

-وایسا یه جوری بهت بگم که بفهمی! یه جوری زیر پامون رو کشیدن که دیگه نتونیم بلند بشیم...

همه چیز رو میفهمیدم. معنی اتفاقی که افتاده، معنی حرف ها! تنها چیزی که نمیفهمیدم غم چشمای سبحان بود. غمی که باعث میشد تموم وجودم غصه دار بشه. به این چشمای مشکی غمگین عادت ندارم!

من توی این چند ماه عادت کردم این چشم ها رو فقط مغرور ببینم... چشم هایی که توی اون لحظه خسته و شکسته تر از هر وقت دیگه ایی بودن.

--عیدت مبارک.

-ممنون گل گلی! عید تو هم مبارک. سال دیگه بچه بغل، خونه ی شوهر...

-اینو واسه سبزه گره زدن سیزده به در میگن.

-آفرین! میبینم که واردی و رو نمیکردی.

-آره دیگه ما اینیم! چه خبر؟

-سلامتی، خبری نیست.

-سکوت میکنه و من با احتیاط ادامه میدم.

-آقای نیاکی چطوره؟

-اونم هست.

-حالش خوبه؟

-نفسش رو محکم بیرون میفرسته و ادامه میده:

-سعی میکنه بگه خوبه اما نیست...

-دفتر رو چیکار کردین؟ جایی رو پیدا کردین؟

-نه بابا با این اوضاع قیمت ها هیچ غلطی نمیشه کرد، این دو روز قبل عید رو هر جا رفتیم با این مبلغی

که غفرانی گفته میتونه هزینه کنه تف هم کف دستمون ننداختن! الان هم که همه جا تعطیله. منتظریم

تعطیلات تموم بشه ببینیم چیکار میشه کرد.

-منم میام.

-تو کجا میخوای بیای؟

-میام کمکت دیگه! یه دست که صدا نداره. با هم میگردیم ببینیم به کجا میرسیم.

-گلابتون؟

-بله؟

-تو میای؟

-کجا؟

-منظورم اینکه که همراه ما میای یا میخوای توی دفتر...

حرفش رو قطع میکنم.

-کسی که باعث شد من اونجا دیده بشم تویی، و کسی که باعث شد من موندگار بشم سبحان بود. پس
هرجایی که شما دوتا برین همراهتون میام.

سکوتش طولانی میشه و از صدای نفساش میفهمم که داره میخنده و بالاخره بعد از یه پیچ پیچ دور و کوتاه
به حرف میاد:

-گل گلی؟

-هوم؟

-سبحان میگه درد و بلات بخوره توی سر هرچی نمک به حروم بی مرامه.

صدای خنده میثم و صدایی شبیه به ضربه به گوشم میرسه. آب دهنم رو به سختی قورت میدم و چند بار
جمله اش رو با خودم مرور میکنم.

-سبح... یعنی آقای نیاکی اونجاست؟ پیش توئه؟

-نه! من پیش اونم! تازه از خرید اومده صدات روی اسپیکر بود شنید.

سکوتم اونقدر طولانی میشه که میثم به حرف میاد.

-اوه! همچین هردوتا لال مونی گرفتن انگار هیچکدومشون نمیدونستن اون یکی حرف میزنه. خجالتی هم
بودین و من نمیدونستم؟

باز هم سکوت میکنم و میثم با خنده ادامه میده:

-خب حالا! گلی تعطیلات که تموم شد بهت خبر میدم بریم دنبال دفتر. خداحافظ!

گوشی رو قطع میکنم و با نگاه خیره به تصویر زمینه گوشی لبم رو گاز میگیرم و از تصور اینکه میثم راست گفته باشه و سبحان چنین حرفی رو زده سرم رو توی بالشت فرو میبرم و آرام جیغ میزنم.

-سلام!

-سلام وقت بخیر.

-ممنون، سوارشو!

سعی میکنم کلا اتفاقات و حرف های میثم در مورد اون شب رو به یاد نیارم و سوار ماشین میشم و قبل اینکه چیزی بگم سبحان که انگار از نگاه های منتظرم همه چیز رو فهمیده بود خودش توضیح میده:

-میثم یه کاری براش پیش اومده، همین الان خبر داد که نمیتونه بیاد.

شوکه به چشمای مشکیش نگاه میکنم.

میثم نمیتونه بیاد؟! یعنی منو سبحان قراره بریم؟ تنها؟

در حالی که سعی میکنم آبرو ریزی به بار نیارم صاف میشینم و مشغول بستن کمر بندم میشم.

-آها... مشکلی نیست.

اونم سر تکون میده و راه میوفته از مشاور املاک هایی که رفتیم چند آدرس گرفتیم و به اون آدرس ها سر زدیم. ساختمون ها یکی از یکی داغون تر، خراب تر، افضاح تر و گرون تر! برای منی که تا اون لحظه درگیر این داستان ها نبودم باور کردنی نبود که چنین جاهایی با این وضعی داغون بتونن اینقدر قیمت عجیب و غریبی داشته باشن.

خسته از اینور و اونور رفتن های بیخود و خسته کننده بعد از چندین جایی که سر زده بودیم به سمت سبحان که به نظر خسته میومد برمیگردم.

-واقعا قیمت ها اصلا منطقی نیستن.

-اوضاع ملک و بازار خرابه. هرچی بگردیم همینه.

به رفت و آمد سطح شهر نگاه میکنم که با تموم شدن تعطیلات به شلوغی سابق خودش برگشته. کمی به حرفی که میخواستم بزنم فکر میکنم و بالاخره به سمتش برمیگردم.

-میگم که... ما که این همه جا سر زدیم! میخوایم پیش بابای منم بریم؟ شاید یه آشنایی، دوستی توی اون منطقه ای که ما میخوایم داشته باشه.

-پدر شما مگه توی این کارن؟

-بله!

سکوت میکنه و به رو به روش چشم میدوزه. میتونم کلافه بودن رو توی تک تک حرکاتش حس کنم، رضایتش رو اعلام میکنه و با بابا تماس میگیرم و مسئله رو مطرح میکنم. باقی صحبت ها رو خود بابا و سبحان انجام میدن تا بعد از نیم ساعت بالاخره بابا تماس میگیره و آدرس کسی رو میده تا به اونجا بریم.

ساختمون بهتر از گزینه های قبلی بود و میشد روش حساب کرد.

-یه اتاق هم اینجا داره، کف هم تازه سرامیک شده، کلا منطقه و ساختمون آرومیه، راست کار خودتونه!

همراه نیاکی به اتاق ها سرک میکشیم، نگاه گذرایی به آشپزخونه کوچیکی که به سختی دونفر همزمان توش جا میشدن انداختم و به سمت پنجره میرم و به خیابون خلوت نگاه میکنم و به سمت سبحان برمیگردم که با مرد همراه شده.

-خوبه!

مرد که تقریبا هم قد من بود و تا شونه های سبحان میرسید به سمتش برمیگرده و با لبخند ضربه ایی به شونه های پهن سبحان میزنه.

-خوب؟! پهلوان این قیمت و برای این متراز، جا و شرایط این ملک از اوکازيون هم بالاتره. حیف که صاحبش خیلی توی انتخاب کسی که قراره بیاد اینجا و اینکه چیکار قراره بکنه سخت گیره، وگرنه خیلی

بالا‌تر از این ردش میکردم. از شانس شمام صاحب اینجا از کار و خود شما خوشش اومده و خیلی باهاتون راه اومده، آقای رستگار هم که سفارشتون رو کرده که دیگه یعنی روی تخم چشم ما جا دارین. سبحان بی توجه به حرف های مرد سرتکون میده و همه جای ساختمون رو زیر نظر میگیره. باز هم به سمت پنجره برم‌یگردم و به خیابون نگاه میکنم. میدونم که سبحان هم مثل من اینجا رو پسندیده. شرایطش از جاهای قبلی که رفته بودیم خیلی بهتر بود، البته اگر این وسط از آسانسور ترسناک ساختمون چشم پوشی میکردم!

آسانسور ترسناک و نسبتاً قدیمی که درش کامل بسته نمیشد و قبل از حرکت تکون وحشتناکی میخورد. -چطوره؟

از جا میپریم و به سمت سبحان برم‌یگردم که پشت سرم ایستاده و از پنجره اتاق به خیابون نگاه میکنه. به سختی لب‌خند میزنم و مثل خودش به رفت و آمد مردم نگاه میکنم. -خوبه! نسبت به ساختمون قبلی هایی که دیدم خیلی بهتره.

نفسش رو بیرون میده و به نشونه تایید آروم سرش رو تکون میده.

-فکر کنم همینو بگیریم. فردا با میثم میایم برای انجام کارها. زودتر این بلا تکلیفی رو تموم کنیم... چیزی نمیگم، چند دقیقه بعد با هم از ساختمون بیرون میایم و سوار ماشین سبحان میشیم. هردو خسته‌تر از چیزی هستیم که بخوایم حرفی بزنیم، چشم میبندم و سعی میکنم به تماس های تموم نشدنی سبحان دقت نکنم، تا اینکه با جمله ای که میتونستم حدس بزنم مخاطبش منم چشم باز میکنم و به سمتش برم‌یگردم. -بله؟

لب‌خند کمرنگی روی لباش میشینه و خسته ادامه میده:

-ساعت نزدیک چهاره! باید گشت باشه، نیست؟

-اووووم یه خرده!

-یه روز که میثم نباشه اینطوری میشه. کلا برنامه ها به هم میریزه.

لب‌خند میزنم و سرتکون میدم.

-اینقدر درگیر بودیم که فرصت نشد به چیزی غیر از کار فکر کنیم.

-خب! چی میخوری؟

-ممنون! الان دیگه میریم خونه لازم نیست...

حرفم رو قطع میکنه و به نگاهی به ستم میندازه.

-خونه کاری داری؟

همین که میخوام سوالی بپرسم حرفش رو تکمیل میکنه.

-منظورم اینه که برای خونه رفتن عجله داری؟ چون...

کمی مکث میکنه و به سختی ادامه میده:

-یه سری حرف ها هست که میخوام در موردش باهات صحبت کنم.

-آ... نه! عجله ایی ندارم. بفرمایید...

-الان که نه! موقع غذا با هم صحبت میکنیم. چی میخوری؟ فست فود یا...

-فست فود

سرتکون میده و چند دقیقه بعد با هم پشت میز نشستیم و منتظریم غذایی که سفارش دادیم آماده بشه.

_نظر تو چیه؟

-به نظر منم خوب بود. یعنی نسبت به جاهایی که دیدیم محیط بهتری داشت.

-مجبور نیستی با من و میثم بیای!

جا میخورم و بهش نگاه میکنم! چیزی که گفته هیچ ربطی به موضوعی که در موردش صحبت میکردیم

نداشت و اون با دیدن چهره جا خورده من ادامه میده:

-اون شب شنیدم که در مورد اومدن همراه ما چی گفتی اما... خواستم بگم ما کاری نکردیم که بخوای

جبران کنی! میثم تو رو انتخاب کرد چون به نظر توانایی و قابلیت اینکه اونجا باشی رو داشتی، من

بهت اجازه دادم بمونی چون ثابت کردی برای این کار بهترین گزینه ایی! یعنی هرچیزی که شد بر اساس

توانایی هایی بود که از خودت نشون دادی. نه من، نه میثم هیچکدوم کار خاصی نکردیم که بخوای جبران کنی.

به چهره جدیش نگاه میکنم و چشمای مشکیش که انگار جاذبه ایی داشت تا تاثیر حرفاش رو بیشتر منتقل کنه.

-اگر توی دفتر اصلی ایران پرس بمونی به نفعته! تو منشی اونجایی! یه جورایی یعنی دست راست مدیریت، همه کار زیر دست تو پیش میره، تو تقریباً مدیر برنامه های ابوذر میشی. هیچ لزومی نداره که بخوای اونجا و آینده ایی که میتونه برات داشته باشه رو ول کنی و بیای با من و میثم توی این دخمه ایی که هیچ شباهتی به اون برج نداره.

بالاخره به خودم جرات میدم تا چیزی بگم.

-من متوجه منظورتون نمیشم. یعنی شما میگین که...

-من میگم از هرکسی که بپرسی میگه آینده و پیشرفت تو توی اون برجه! میتونی اونجا بمونی و منم به میثم میگم که خودم ردت کردم و نمیخواستم باهامون کار کنی. اینجوری دیگه لازم نیست از میثم خجالت بکشی و این راز برای همیشه بین خودمون میمونه.

-اما آقای نیاکی!

-دوست ندارم بخاطر من و میثم و کاری که توی عالم خودت فکر میکنی ما در حقت کردیم از آینده ایی که میتونی داشته باشی دست بکشی. پیش ما بمونی نه تنها پیشرفت زیادی برات نداره، حتی شاید حقوقت نصف اینی بشه که تا حالا میگرفتی. متوجه ایی؟ دوستانه بهت میگم: هیچ لزومی نداره که بخوای چنین فداکاری احمقانه ایی انجام بدی.

-آقای نیاکی! من اگر دارم میام فکر همه جا رو کردم. نمیدونم منظور شما از پیشرفت چیه اما من پیشرفت رو یاد گرفتن چیزهای جدید میبینم. من توی اون دفتر و با اون سیستم های حرفه ایی چیزی یاد نگرفتم! هرچی یاد گرفتم از حضور شما و میثم بود. هرچی یاد گرفتم مربوط به تجربه شما ها بود، چیزی که با قوی ترین سیستم ها هم اگر کار کنم یاد نمیگیرم. من اونجا چپ زنی رو یاد گرفتم و طی چند ماه با کمک شما و میثم تونستم جوری کارم رو یاد بگیریم که چپ زن دیگه ی سایت میومد و از من میخواست ایراداتش رو بگیرم و شیوه درست کار رو بهش یاد بدم. منشی بودن، مدیر برنامه بودن یا هر

کار دیگه ایی که اونجا میتونم انجام بدم، شاید حقوق بیشتری داشته باشه اما هیچ پیشرفتی برای من نداره. نمیخوام ادای کسایی رو در بیارم که پول براشون اهمیت نداره، نه اصلاً! اما ترجیح میدم بجای اینکه جایی بمونم که بهم ماهی بدن، کنار کسایی بمونم که بهم ماهی گیری یاد بدن.

همون لحظه سفارش ها رو روی میز میذارن و میرن. منتظر نگاهش میکنم که بدون حرفی دست دراز میکنه و نوشابه رو به روی منو برمیداره و با باز کردن درش ظرف نوشابه رو جلوم میذاره و زمزمه میکنه:

-حق با میثم بود! ظاهر آرومی داری اما قدرت بیانته خوبه. طول میکشه موتورت روشن بشه اما وقتی روشن بشه فرصت دفاع به کسی نمیدی.

سر بالا میاره و با لبخند کمرنگی نگاهم میکنه.

-هر روز اومدن این مسیر برات سخت نیست؟

-نه! با مترو میام. فکر نکنم زیاد سخت باشه.

سر تکیه میده و بدون حرف دیگه ایی مشغول خوردن غذا میشیم. احساس میکنم تمام حرکاتش برام جالبه. حرف ها، جملات، صداش، حتی کلماتی که انتخاب میکرد برام جالب و خاصه. اونقدر خاص که باعث میشد بی اراده بهش دقت کنم.

اعتراف کردم که اون برام خاصه اما نمیدونستم سرنوشت چه بازی هایی برای حس های من نسبت به این دو تا دوست در نظر گرفته.

موهام رو پشت گوشم میفرستم و در اتاق رو میبندم و به حرف میثم گوش میدم.

-خلاصه که از طرف ما کلی از بابات تشکر کن. خیلی لطف کرد.

-خواهش میکنم کاری نکردیم که...

-تو یکی ساکت شو! این تشکر فقط واسه بابات بود نه تو!

-وا میثم؟!

-میثمو کوفت! یه روز رفیقم رو سپردم دستت، از وقتی برگشته تا حالا توی دستشویی!

-واسه چی؟

-واسه اینکه جنابعالی برداشتی رفیقمو که از صبح هیچی نخورده بوده یه کاره بردی فست فود. مگه بهت نگفته بودم معده این بچه حساسه نباید غذای فست فودی بخوره؟ اونوقت تو دقیقا وسط این روزایی که از صبح تا شب عصبیه و داره حرص میخوره با معده خالی بردیش فست فود! اونم که کلا نمیفهمه باید هر از گاهی به خودش و اعضای بدنش رحم کنه.

-ای وای! الان بهتره؟

-نمیدونم، فکر کنم آخرین باری که رفت سرویس خود معده اش رو بالا آورده و همونجا مرده، چون دیگه صدایی ازش در نمیاد.

بی اراده لبامو گاز میگیرم و سکوت میکنم و به خودم لعنت میفرستم که با وجود اینکه میثم چندین بار در مورد معده سبحان بهم گفته بود اما بازم یادم رفته بود و باعث چنین وضعی شده بودم.

-الو؟ گلی؟

-حالش خیلی بده؟

انگار از صدام میفهمه که چقدر ناراحتم و سعی میکنه آرومم کنه.

-نه! جوشونده بهش دادم، قرصاشم خورده بهتر شده. تو ناراحت نباش.

-آخه تقصیر من شد...

-نه بابا! شوخی کردم! خرس گنده خودش باید بفهمه. فکر کرده دل و روده هم کارمنداشن که هرچی دستور بده اونا هم بگن چشم...

-امیدوارم زودتر خوب بشه.

-میشه! فردا هم میریم دنبال کارای قرارداد و اینا! بهت خبر میدم.

-باشه، منتظرم. فقط میثم؟

-هوم؟

-براش شیرین بیان دم کن.

-کجا؟

-اذان رو گفتن من برم مسجد سرکوپه نمازمو به جماعت بخونم و پیام!

سبحان نفس عمیقی میکشه و ناگافل با برداشتن شلنگ آب به سمت میثم میره. آروم میخندم و به چهره خسته سبحان و بهونه های میثم برای از زیر کار در رفتن نگاه میکنم و تا اینکه میثم برای فرار پشت من پناه میگیره و سبحان هم با همون شلنگ توی دستش به سمتمون میاد.

-بیا برو تی بکش آب جمع شد...

-نمیرم، از پشت گلابتون پیام بیرون میزنی.

-بیا برو کاریت ندارم.

-خو به جوری دروغ بگو که آدم باور کنه! پس اون شلنگ چیه توی دستت؟ میخوای ازم بنزین بکشی؟!

میخندم و به سمت سبحان میرم و آروم شلنگ آب رو از دستش میگیرم و سعی میکنم به تیشترتش که بخاطر شوخی های میثم به کل خیس شده و به بدنش چسبیده دقت نکنم. کمکش میکنم تا دیواره کاشی کاری شده آشپزخونه رو بشوریم.

با تموم شدن شستن آشپزخونه اولین کاری که میکنه گاز کوچیک و سه شعله رو وصل میکنه و من کتری رو برای اولین چای توی اون دفتر روی گاز میذارم و همگی با هم مشغول تمیزکاری باقی قسمت های دفتر کوچیک و نقلیمون میشیم.

زیر قابلمه غذایی که از خونه آورده بودم رو خاموش میکنم و به سمت میثم برمیدرم که در حال دستمال کشیدن پنجره ها حرف میزنه:

-خلاصه که الان رو نبین بچه ها در حد مدل ها خوشگل و خوشتیپ! زمان ما از دم بچه ها کچل میکردن، وارد مدرسه که میشدی انگار رفته بودی توی معبد شائولین.

صدای سبحان باعث میشه بهش نگاه کنم که حین وصل کردن یکی از پرده ها جواب میده:

-البته بعضیا از همون اولش هم حرفه ایی بودن. مثلا همین آقای که الان داره نطق میکنه، دوران دبیرستان روی صفحه اول کتابش مینوشت: "از یابنده عزیز تقاضا میشود در صورت پیدا کردن این کتاب با این شماره تماس بگیرید." شماره خودش رو مینوشت و بعد کتاب رو پرت میکرد توی دبیرستان دخترونه که چنتا خیابون بالاتر از دبیرستان خودمون بود.

-چرا دروغ میگی؟ منو این کارا؟! هیچکس هم نه، من؟! من حتی ملکه ذهنم هم جنسیتش مرده!

با نگاه چپ چپ سبحان ادامه میده:

-البته چون طرفدار حقوق زنان ام، همین باعث شده شما نسبت به من قضاوت عجولانه داشته باشین! میخندم و از بین ظرف هایی که خریدیم و باهاشون دوتا کابینت کوچیک رو پر کردم برای ناهار ظرف برمیدارم. خوشحالم که میثم و سبحان توی این موضوع باهم من عقیده بودن و بجای اینکه برای تمیزکاری کارگر بگیرن خودشون دست به کار شدن و پولی که بابت کارگر از غفرانی گرفته بودن رو برای خرید ظرف و یه سری وسایل لازم خرج کردن.

سفره رو برمیدارم و روی یکی از میزها پهن میکنم و با چیدن ظرف ها برای خوردن غذا صداشون میکنم که هر دو چند دقیقه بعد با دست و روی شسته پشت میز میشنن. میثم از توی قابلمه روی میز برای خودش غذا میکشه و شروع میکنه:

-چندتا میز بهمون داد؟

سبحان دست دراز میکنه و بشقاب من رو از جلوم برمیداره و بدون توجه به من سه تا کفگیر برنج توی بشقابم میریزه و همزمان که با نگاهش سوال "بسه؟" رو میپرسه جواب میثم رو میده:

-میخواست سه تا میز بده که قانعش کردم سه تا عادی، یه میز پنج شش نفره برای کنفرانس بده بهمون.
در کل چهارتا گرفتم.

شوکه از این حرکت آروم به نشونه مثبت سرتکون میدم که بشقابم رو جلوم میذاره و برای خودش غذا میکشه و مشغول میشه.

-صندلی چطور؟

-سه تا چرخدار گرفتم، شیش تا عادی. چندتا کمد و وسایلی که احساس کردم لازم میشه رو هم لیست کردم، همه رو باید فردا بریم بیاریم و بچینیم.

-گلی این دستپخت خودته؟

سر بالا میارم و به میثم نگاه میکنم که بالاخره در مورد غذا کنجکاو شده. لبخند میزنم و سرتکون میدم که یه قاشق دیگه از لوبیا پلو به دهنش میبره و به نشونه تایید سرتکون میدم:

-آفرین! خوشم اومد. دستپختت هم خوبه.

و سبحان بالاخره نظر میده:

-دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین.

-خواهش میکنم، امیدوارم باب طبعتون باشه. گفتم حالا که درگیریم دیگه مجبور نشیم از بیرون غذا بگیریم و شمام اذیت بشین.

لبخند کمرنگی میزنه و "خیلی خوشمزه شده" رو زمزمه میکنه با نگاه تیزی به سمت میثم برمیگرده که باعث میشه میثم سریع توضیح بده:

-به من چه، چرا به من بد نگاه میکنی؟ خانم سمیعی بهش گفته تو معدت حساسه.

در حالی که کاملاً مشخصه حرف های میثم رو باور نکرده قاشق دیگه ایی توی دهنش میذاره و برای ثانیه نگاهش توی چشمش قفل میشه.

احساس میکنم حس گرم و صمیمی نگاهش به آنی پر میکشه.

لبخند کمرنگش آروم محو میشه و فقط نگاهم میکنه و خیلی ناگهانی بدون حرفی از پشت میز پا میشه و از اتاق بیرون میره.

__نه!

__آخه واسه چی بابا؟

__تو نگفته بودی که جریان از این قراره.

__بابا چه فرقی داره؟

__حتما فرق داره که میگم نه.

__آخه چه فرقی من نمیفهم!

صدای شهاب هم اضافه میشه:

__حق با باباست گلاب! دیگه داری بیخودی ادامه میدی!

__یعنی چی شهاب؟ حالا چون جاش عوض شده دیگه نمیتونم کار کنم؟

__تو قرار بود توی دفتر به اون بزرگی و اسم و رسم کار کنی، نه یه دخمه.

با دهن باز نگاهشون میکنم. حتی باور نمیکنم که سر چنین موضوعی که حتی فکرش رو هم نمیکردم بخوان سنگی جلوی پام بذارن.

به سمت شهاب برمیدرم و تموم تلاشم رو میکنم:

__حالا چون جاش عوض شد دیگه اسم و رسم نداره؟

و دست ب دامن دروغ میشم:

__چرا متوجه نمیشین؟ ما هنوز همون تیمیم، همون کار، همون رسانه! اما بخاطر یه سری تغییرات توی شیوه مدیریتی و شروع یه سری برنامه های جدید مجبور شدن استان تهران رو به دوبخش تقسیم کنن. از اونجایی هم که این جدا شدن ممکن بود باعث ضعیف شدن بخش جدید بشه، حرفه ایی ترین های دفتر اصلی یعنی آقای نیاکی و اشرفی رو فرستادن به بخش جدید تا بتونن از ضعیف شدن جلوگیری کنن.

-پس تو رو واسه چی میخوان ببرن؟

پوفی میکنم و به جمع خانواده که همگی منتظر جواب من هستن نگاه میکنم.

-بهتون که گفتم! آقای اشرفی چون خودش منو انتخاب کرده بود برای اینکه کار بلد نبودن من براش دردرس نشه خودش همه چیز رو با صبر و حوصله و در نظر گرفتن ظریف ترین نکته ها بهم یاد داد، الان هم چون من زیر دست خودش و آقای نیاکی کار یاد گرفته بودم درخواست دادن که منم همراه اونا به بخش جدید فرستاده بشم. یعنی من اونقدر مورد تایید این رسانه بزرگ هستم که برای قوی موندن بخش جدید دارن ازم استفاده میکنن، اونوقت شما به جای اینکه حمایت کنین و از این پیشرفتم خوشحال باشین سنگ جلوی راهم میندازین؟

اینبار مهدی هم وارد بحث میشه:

-آخه گلی جان به بابا اینا هم حق بده. به چه اعتباری میخوای با این آقایون شبانه روز همکاری کنی؟ مگه چقدر میشناسیشون؟

-آقا مهدی شما همین الان گوشیت رو در بیار و اسم سبحان نیاکی سردربیر ایران پرس یا ندای حق رو سرچ کن و هرچی در موردش نوشته رو با صدای بلند بخون. حتی یه چیز منفی در مورد این آقا نوشته نشده. مردی توی سن و سال خودت و شهاب مدیر مسئول دو تا رسانه مطرح کشوری، یه خبرنگار معروفه اونقدر زیر ذره بین همه هست و اونقدر آدم ها منتظرن تا ازش کوچیکترین آتویی داشته باشن که خودش بیشتر از من و شما چهار چشمی حواسش به همه چیز هست که یه وقت خدای نکرده اتفاقی نیوفته و مشکلی پیش نیاد.

دیبا دهن باز میکنه اما فرصت بهش نمیدم و سعی میکنم با احساسی کردن فضا میخم رو برای همیشه محکم بکوبم:

-الان که من به حمایت و پشتیبانی شما نیاز دارم دارین پشتمو خالی میکنین؟ میدونین چقدر این بخش جدید میتونه برای پیشرفت من توی این کار عالی باشه؟

مستقیم توی چشمای بابا نگاه میکنم و ادامه میدم:

-و جدا از همه این ها میدونین وظیفه جدیدی که بهم محول شده چقدر سنگین و سخته؟ من قبلا خبرهایی که کار میکردم باید بعد از تایید سردبیر روی سایت آپ میشد، اما الان همه چیزش به عهده منه! آقای

اشرفی مثل یه برادر پشتم ایستاده و داره کمک میکنه که هر روز بیشتر کارهای خبر رو یاد بگیرم، اونوقت شما بجای اینکه به من روحیه بدین، تشویق کنین که میتونم حتی بیشتر از این هم پیشرفت کنم دارین تخریب میکنین و ذهنم رو به هم میریزین؟ واقعا درکم نمیکنین؟ من الان بیشتر از هر وقت دیگه ایی به کمک و پشتیبانی شما نیاز دارم...

سکوت جمع نشون میده دقیقا به هدفم رسیدم، بابا کنترل تلویزیون رو برمیداره و با بیشتر کردن صدای اخبار، با جمله ایی کوتاه بحث رو تموم میکنه:

-طی این چند روز آینده میام و با این آقای نیاکی صحبت میکنم و نظرم رو میگم.

لبخند نشسته روی لبام رو نمیتونم کنترل کنم و خودم رو با تکه تکه کردن موز مشغول میکنم و صدای سبحان توی گوشم میپیچه:

"طول میکشه موتورت روشن بشه، اما وقتی روشن بشه فرصت دفاع به کسی نمیدی."

-خب اینم از این! تلویزیون هم وصل شد. دیگه چی آقای نیاکی؟

سبحان سیم دریل رو جمع میکنه و همونطور که تقریبا راضی به اطرافش نگاه میکنه جواب میده:

-تموم شد؟ دیگه کاری نموند؟

-نه! فقط باید تابلو کوچیکه رو وقتی آماده شد کنار در ورودی نصب کنیم و دیگه تموم!

در حالی که به میثم و سبحان کمک میکنم ابزار استفاده شده رو به جعبه ابزار برگردونن به اتاق نگاهی میندازم. با همفکری و همکاری، همه وسایل رو جا به جا کردیم و دفتر نقلی ما کاملا آماده شروع کار بود.

میثم جعبه ابزار رو به اتاق شیش متری که برای استراحت اختصاص داده بودیم میبره. از بین اتاق ها بزرگترین اتاق که تقریبا دوازده متری بود به عنوان اتاق مدیریت یعنی اتاق سبحان، اتاق نه متری

کنارش رو به عنوان اتاق میثم و کوچیکترین اتاق انتهای سالن رو هم به هم به عنوان اتاق استراحت در نظر گرفته و میز من رو توی سالن نچندان بزرگ ورودی گذاشته بودیم. دفتر نقلی ما به اون دفتر پر جلال و جبروت توی اون برج اسم و رسم دار هیچ شباهتی نداشت اما بی شک برای من خیلی دوستداشتنی تر بود، اونقدر که بدون دوستن اتفاقات آینده برای شروع رسمی کارمون ثانیه شماری میکردم.

در حال ریختن چای بودم که صدای سبحان به گوشم میرسه:

-بچه ها؟! بیاین اینجا میخوام چند دقیقه صحبت کنیم.

توی آخرین استکان هم آبجوش میریزم و همزمان با میثم که از اتاقش بیرون اومده به اتاق سبحان میریم. سینی چای رو روی میز میذارم و رو به روی میثم میشینم. سبحان هم بعد از وصل کردن آخرین لوح تقدیر به سمت میز میاد و سرجاش، درست راس میز میشینه و به من و میثم نگاه میکنه.

-اول از همه ممنونم ازتون بابت همکاری که تا الان داشتین. امیدوارم بتونیم تا آخرش همین جور به تیم قوی باقی بمونیم. تا اینجا کار خودتون دیدین که چقدر سخت بود و مطمئنم که هر دوتون مثل من میدونین از اینجا به بعدش چقدر سخت تر هم خواهد بود. اما برای باقی موندن این تیم باید به سری چیز ها مشخص بشه.

کاغذ توی دستش رو کمی جا به جا میکنه و شروع میکنه:

-اولین و مهم ترین نکته! اینجا هیچ کاری بدون هماهنگی با من انجام نمیشه. دوم! تموم قوانینی که توی دفتر سابقمون وجود داشت اینجا هم هست. سوم! اینجا دوستی و صمیمیت به کنار، اولین چیز احترام به همدیگه ست. چهارم! مسائل مربوط به آبدارخونه که خانم رستگار لطف کرد و داوطلبانه انجام اونا رو به عهده گرفت. پنجم! نظافت دفتر؛ از اونجایی که بودجه خیلی کمی داریم و نمیتونیم برای هرچیزی بیخودی خرج کنیم پس از نظافتچی تا اطلاع ثانوی خبری نیست. شنبه و یکشنبه خانم رستگار، دوشنبه و سه شنبه من، چهارشنبه و پنجشنبه هم میثم، با این برنامه دفتر رو تمیز میکنیم. شیشم!

خم میشه و از توی کشوی میزش دوتا دسته کلید برمیداره و به سمت من و میثم میگیره.

-برای هر سه تامون یه دسته کلید ساختم. هر سه کلید داریم، مسئولیت این دسته کلید خیلی سنگینه پس تموم حواستون باشه. هفتم! ساعت ورود و خروج؛ از اونجایی که دیگه دفتر مرکزی نیستیم لازم نیست

صبح زود بیایم و عصر دیر بریم و گاهی شب ها شیفت بمونیم. یک ربع به نُه صبح اینجاییم و نُه صبح شروع کارمونه تا پنج عصر، جمعه ها هم تعطیله. سوال دیگه ایی هست؟

میثم سوالی میپرسه اما من اونقدر محو تماشای نیم رخ سبحانم که هیچی از سوال میثم و جوابی که اون میده نمیفهمم و تنها چیزی که دلم میخواد اینه که زل بزنم توی اون چشمای مشکیش و ازش بپرسم:

-چرا سعی میکنی به من نگاه نکنی؟

اما سکوت میکنم و چیزی نمیگم و کسی از درون سرم داد میزنه:

-گلابتون چه مرگته؟

به سختی جواب میدم:

-نمیدونم!

همه چیز خوب پیش میرفت. بابا چند روز بعد به دفتر اومد و با سبحان صحبت کرد. نمیدونم چی گفت و سبحان چه جواب هایی بهش داد اما وقتی از اتاق بیرون اومد رضایت چهره اش کاملاً مشهود بود. رضایتی که سبحان برای بدست آوردنش مجبور شد میثم رو توی ماشین زندانی کنه تا با خیال راحت بابت مسخره بازی های میثم با بابا صحبت کنه.

روزها پی هم میگذشت و ما کم کم به روال کاری توی دفتر جدیدمون عادت کردیم. پیدا کردن اسامی، شماره، آدرس و ارتباط گرفتن با افراد مهم چند منطقه استان که مسئولیتش رو به ما واگذار کرده بودن اصلاً کار راحتی نبود. هر سه حسابی درگیر و مشغول بودیم اونقدر که نمیفهمیدم کی و چطور روزها دارن شب میشن و حتی نفهمیدم چطور نگاه دزدیدن های سبحان تموم شد و یا اینکه من کی جرات کردم بی اراده تموم حرکاتش رو زیر نظر بگیرم؟!

-بریم؟

-نه!

با تعجب به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه، نمیدونم چی توی چهره ام میبینه که چشماش رو میبنده و نفسش رو محکم بیرون میده و چشم باز میکنه.

-چته گلی؟ چرا رنگت پریده؟

به ساختمون نگاه میکنم و با استرس در حالی که حس میکنم نفس کشیدن برام سخت شده به سمتش برمیگردم.

-من... من نمیام میثم!

-چرا؟

-من نمیتونم...

-گلی چی شد یه دفعه؟ تو که تا چند دقیقه پیش خوب بودی!

-نمیدونم... نمیدونم میثم!

-گلی؟ ببینمت!

نگاهش میکنم. آرامش چشماش کمی آروم میکنه اما نمیتونم آشوبم رو پنهان کنم.

-چت شد؟ تو که این همه ذوق داشتی برای اومدن چرا یهو جا زدی؟

-میثم! اگر.. اگر از پشش بر نیام چی؟

-اولا که فدای سرت! دوما؛ تو امروز قرار نیست کاری کنی که حالا نگرانی از پشش برمیای یا نه؟!

سوما؛ من این همه پیش سبحان ازت تعریف کردم تا اجازه بده تو رو همراه خودم بیارم، هیچی نشده

میخوای جا بزنی؟!

-نه! نمیخوام جا بزنم اما...

حرفم رو قطع میکنه:

-اما دقیقا داری همین کار رو میکنی! تو امروز فقط قراره همراه من برای یه مصاحبه به این نشست
شهرداری منطقه بیای، نه قراره کاری کنی، نه چیزی بگی! فقط با دقت گوش میدی و نگاه میکنی تا یاد
بگیری. تو قراره یاد بگیری تا خبرنگار بشی...

نگاهش میکنم و بی اراده دیدم تار میشه. چند ثانیه نگاهم میکنه و عصبی اما با صدای کنترل شده ایی
منو مخاطب قرار میده:

-گلی؟ میشه بگی چته؟

بلند میزنم زیر گریه، احساس میکنم استرس عجیبی تموم وجودم رو گرفته که باعث میشه ما بین گریه
هام به حرف بیام:

-میثم من میترسم! من میرسم بازم گند بزنم! میترسم اینبار هم خراب کنم و...

حرفم رو قطع میکنه:

-گلاب داری چی میگی؟ من نمیفهمم

بی اراده از فشاری که روم بود فریاد میزنم:

-معلومه که نمیفهمی، نبایدم بفهمی! تا حالا کسی بهت گفته بی عرضه؟ تا حالا مایه سر شکستگی
خانوادت بودی؟ تا حالا گاو پیشونی سفید فامیل بودی؟ تا حالا هزارا بار شکستت رو کوبیدن توی
صورتت؟ تا حالا شده یه نشدن کل زندگیت رو به هم بریزه؟ میدونی نشدن چیزی باعث بشه ترس
نتونستن واسه یه عمر تموم جونت رو بگیره یعنی چی؟ میدونی به باد رفتن کل آرزوهات چه بلایی
سرت میاره؟

-گلاب...

جیغ میزنم:

-میدونی؟!

-گلاب جان! آروم باش عزیزم...

-گاهی آدما توی مواقع حساس به جای اینکه آدم باشن و درک کنن نفهم ترین موجودات روی زمین میشن! ضعف های تو رو برجسته میکنن تا ضعف های خودشون رو از دید پنهون کنن.

خیالِ————اشون نمیدونن جلیقه نجات رو اگر تن ماهی کنی میشه جلیقه مرگ! واسه همه نسخه یه جور میپیشن.

لرزش چونه ام رو نمیتونم کنترل کنم و قطره اشک بعدی از بین پلک های بسته شده ام راهش رو پیدا میکنه.

-همشون ولم کردن. ولم کردن توی اون اتاق لعنتی تا با خودم کنار بپام که زحمت هام هیچ نتیجه ای نداده اما من کارم شد هر روز و هر شب هزار بار مرور کردن حرفاشون تا یادم نره بهم چیا گفتن. میدیدن دارم با افسردگی دست و پنجه نرم میکنم اما جلو نمیومدن... انگار میخواستن بذارن به درد خودم بمیرم. میخواستن یادم نره چه اتفاقی برام افتاده...

چشم باز میکنم و چشمای غمگینش اولین چیزیه که جلوی چشمم میبینم لبخند روی لباش حتی از اشک های روی گونه من هم غمگین تر بود.

-اینایی که وقت افسردگی بهت میگن فقط خودت باید به خودت کمک کنی رو اصلا نمیفهمم! مثل اینه که یه نفر تصادف کرده لگن و مهره های کمرش خرد شده، اما بهش بگن خودت باید پاشی بری بیمارستان، فقط خودتی که میتونی به خودت کمک کنی!

نگاهش میکنم که آرام لبخند میزنه.

-گلی؟

چیزی نمیگم اما سرم رو آرام تکیه میدم و رد اشکام رو پاک میکنم.

-از امروز اومدی تا همه چیز رو تغییر بدی! امروز اومدیم که بپری...

به سختی لبخند تلخی میزنم.

-اگر اینبار هم سقوط کنم چی؟

-اگر اینبار پرواز کنی چی؟

نگاهم میکنه و از سکوت میفهمه که ذهنم رو درگیر کرده و با چشمایی پر از انرژی، شیطننت، امید و اشتیاق نگاهم میکنه.

-بریم بپریم؟

-بریم!

-فقط به لحظه وایسا!

-چرا؟

-میدونی به ماهی ایی که حقوق میگیره چی میگن؟

با یاد چیستان های گذشته اش بی اراده لبخند میزنم و جواب منفی میدم.

-نه! چی میگن؟

-میگن فیش حقوقی!

بی جون میخندم که با صدایی نچندان جدی تشر میزنه:

-نخند، بال هات رو آماده کن که داریم میریم بپریم.

همه چیز خوب پیش میرفت!

به قول میثم پریدیم! پریدیم و نتیجه اش این شد که تا سه ماه بعد اثری از سقوط وجود نداشت. میثم بهم یاد میداد چطوری پیش برم و در کمال ناباوری حمایت ها و پشتیبانی های نیاکی هم به شدت ملموس بود. همونقدر که حمایت های میثم جلوی چشم بود حمایت های اون عین دست های پشت پرده ایی بود که دیده نمیشد اما میتونستم حسش کنم.

حضور هر روزه کنار میثم توی نشست ها، جلسات، مصاحبه ها و ... باعث شده بود علاقه ام بیشتر از اونی که فکر میکردم نسبت به این شغل مشخص بشه و کمک های میثم و حمایت های نیاکی یکی از عوامل پر و بال گرفتن این علاقه بود.

ساکت و آروم منتظر نشستم و منتظر موندم، میل شدیدی داشتم که چهره سبحان رو ببینم اما بخاطر حضورش بالای سرم نمیتونستم، شایدم تاثیر بوی ادکلنش بود که مجبورم میکرد سرجام بشینم و بدون حرکت اضافه ایی تظاهر کنم که مثل اون به صفحه مانیتور نگاه میکنم.

دقیقه ها سخت میگذرن تا اینکه بالاخره رضایت میده دستش رو از پشت صندلی من برداره و ازم فاصله بگیره.

-خوبه! فقط...

چند ثانیه مکث و مخاطبش رو عوض میکنه:

-میثم؟! اشرفی؟

کمی طول میکشه که میثم با گوشی توی چارچوب در اتاقش ظاهر میشه و همچنان که در حال صحبت با گوشیش بود با دست اشاره میکنه " کمی صبر کن" و ادامه میده:

-بله، بله حتما! به محض انتشار خبر لینک خبر رو برای روابط عمومی ارسال میکنم. مخلصم، خدا نگهدارتون.

گوشی رو قطع میکنه و به سمت سبحان میاد.

-بله؟

سبحان با اشاره دست به مانیتور من به سمت کتری میره و حین ریختن چای توی لیوان مخصوصش سوال میپرسه:

-عکسی از سندهایی که آقای بهزادی رئیس بیمارستان (...)، توی مصاحبه در موردش گفته داری؟
-نمیدونم!

-نمیدونی؟ پس کی باید بدونه؟! مگه تو برای مصاحبه نرفتی پیشش؟

-نه!

-پس این گزارش و مصاحبه واگذاری بیمارستان...

میثم حرفش رو قطع میکنه.

-خب اونو که من نرفتم، چون باید برای نشست خبری میرفتم، این مصاحبه بیمارستان رو گفتم گل... خانم رستگار پوشش بده.

سبحان به سمت من برمیگرده و نگاه متعجب و ناباورش اونقدر ادامه پیدا میکنه که آبجوش لیوان پر میشه و روی دستش میریزه. افتادن لیوان از دستش روی سینک و صدای بلندی که تولید میکنه بالاخره باعث میشه این ارتباط چشمی قطع بشه و در حالی که سعی میکنه سوختگی دستش رو به روی خودش نیاره منو مخاطب قرار بده:

-این مصاحبه کار تو بود؟

نگاهم بین اون و میثم دو دو میزنه تا اینکه با دیدن چهره راضی میثم بالاخره به خودم جرات میدم و به حرف میام:

-بله!

به سمت میثم برمیگرده:

-خوبه! حالت اولیه این گزارشی که تهیه کرده قبل اینکه توی تنظیم کمکش کرده باشی رو برام بیار ببینم وضعیتش چطوره.

-مگه نخوندی الان؟

-خوندم! ولی میخوام ببینم بدون کمک تو وضعیتش چطوره.

-خب منم همینو میگم! این مصاحبه ایی که الان خوندی من هیچ دخالتی توش نداشتم فقط یه بیست دقیقه قبل از تو خوندمش که ببینم بهزادی چه چیزایی گفته. همه کاراش رو خود رستگار انجام داده، من هیچ دستی توش نداشتم.

چند لحظه مکث میکنه، احساس میکنم داره حرف های میثم رو برای خودش تحلیل میکنه تا اینکه بعد از چند ثانیه سری به نشونه تایید تکون میده و به سمت من برمیگرده.

-آفرین! خیلی خوب بود. فقط از سند هایی که بهزادی در موردشون حرف زده عکس داری؟

-بله! عکس ها رو دیروز برام فرستادن. میخوام فایلش رو آپلود کنم و اون قسمتی که در موردشون صحبت کرده بذارم.

-آره همین کار رو بکن، بعد هم خبر رو منتشر کن، از نظر من تاییده.

-چشم.

با ذوق و هیجان به میثم نگاه میکنم و قبل اینکه در مقابل چشمکش عکس العملی نشون بدم سبحان صداش میکنه.

-اشرفی بیا اتاق من!

برعکس استرسی که من گرفته بودم با لبخند گل و گشادی به اتاق سبحان میره و در اتاق رو میبند.

نفسم رو محکم بیرون میدم، نه بخاطر استرس، نه بخاطر اولین مصاحبه ایی که با استقبال زیر پوستی سبحان مواجه شده بود و نه بخاطر این صحبت دوتایی که توی اتاق برگزار میشد.

بلکه بخاطر میثم! میثمی که حس میکردم رفتاراش داره عجیب و غریب میشه، خیلی از مصاحبه ها، گزارش ها و نشست ها رو به من محول میکرد و خودش غیث میزد. گاهی توی دفتر اونقدر غرق کار با لپ تاپش میشد که باید چندین بار صداش میکردم تا به خودش بیاد و مشکوک ترین قسمت کاراش برای من کار کردنش با لپ تاپ بود. کار کردن با لپ تاپ یعنی نمیخواست کاری که بخاطرش اینقدر درگیر شده بود روی سیستم دفتر باشه و این یعنی نمیخواست من یا سبحان به اطلاعاتش دسترسی داشته باشیم. اونقدر درگیر بود که اکثر مواقع چایش سرد میشد یا یادش میرفت ناهار بخوره، وسایلش رو جا میذاشت و گاهی اونقدر درگیر میشد که من و سبحان رو یادش میرفت و همین کافی بود تا دفتر نقلی ما توی سکوت خفه کننده ایی دست و پا بزنه و شرایط بدتر از این هم میشد، مثل وقت هایی که سبحان توی دفتر نبود یا وقت هایی هم که بود بیشتر از میثم غرق کار با لپ تاپش میشد. انگار تنها کسی که فقط از سیستم دفتر استفاده میکرد من بودم.

روی ساق پام دست میکشم. هنوز هم درد رو حس میکنم و به صدای صحبت میثم و سبحان گوش میدم.

-کی؟

-نمیدونم، طی همین هفته آینده.

-خب رستگار رو میفرستم دیگه.

-میثم! میگم تو باید بری.

-آخه من برم یا رستگار چه فرقی داره؟

-آره واقعا فرقی نداره! قلمش یه جوری شبیه به قلم توئه، حتی برای من تشخیص سخته. توی تکه انداختن و کنایه زدن هم ازت عقب نمونده. خیلی ظریف، زیر پوستی و با سیاست طرف رو میشوره و میذاره کنار و فرصت دفاع هم به کسی نمیده.

صدای پر از شیطننت میثم به گوشم میرسه:

-شاگرد خودمه دیگه.

-آره، دقیقا لنگه خودته! خودت کم بودی، یکی دیگه هم اضافه شد از این به بعد باید از دست هر دوتاتون حرص بخورم.

-حرص نخور!

صدای زنگ تلفن باعث میشه توجهی به باقی حرفاشون نکنم و جواب تلفن رو بدم. بعد از صحبت با شخص پشت خط، تلفن رو قطع میکنم.

-آقای نیاکی؟

-بله؟

-پیک رسیده. روزنامه های ندای حق رو آورده.

صدایی نمیشنوم تا اینکه هر دو از اتاق بیرون میان و میثم به سمت در میره.

-من میرم میارم، شما دوتا هم وسایلتون رو جمع کنین بریم دیگه. پنج و نیم شد.

و بدون اینکه منتظر حرفی بمونه از دفتر بیرون میره.

آروم و لنگ زنان برای خاموش کردن زیر کتری به سمت آشپزخونه میرم که صداش باعث میشه دستم روی هوا خشک بشه.

-چرا لنگ میزنی؟ چیزی شده؟

به سختی لبخند میزنم و زیر کتری رو خاموش میکنم. به چارچوب در اتاقش تکیه داده و دست به سینه به من نگاه میکنه.

-نه! چیزی نیست. یعنی... امروز مترو خیلی شلوغ بود. موقع سوار شدن هولم دادن و منم تعادلم رو از دست دادم و پام توی فضای خالی بین سکو و مترو فرو رفت.

ابروهای بالا رفته اش باعث میشه بیشتر ادامه بدم:

-پام محکم به لبه سکو برخورد کرد، خواستم سریع پامو بکشم بیرون که بخاطر وضعی که گیر کرده بود از هر دو سمت بهش فشار اومد.

-چیزیت که نشد؟

-نه زیاد!

-پس چرا لنگ میزنی؟

با خجالت سر پایین میندازم.

-بخاطر ضربه ایی که خورد درد میکنه.

-خیلی درد داری؟ میخوای بریم دکتر؟

-نه ممنون! چیزی نیست.

برای اینکه از زیر نگاه خیره اش در برم به سمت جارو میرم و همین که لمسش میکنم از دستم کشیده میشه و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم صدایش از پشت سر به گوشم میرسه:

-برو بشین من تمیز میکنم.

-نه آقای نیاکی، خواهش میکنم! خودم میتونم. امروز نوبت منه.

دست دراز میکنم تا جارو خاک انداز دسته بلند رو از دستش بگیرم که هر دو رو عقب میکشه و با جدیت توی چشمام نگاه میکنه.

-گفتم برو بشین.

میخوام چیزی بگم اما طرز نگاهش باعث میشه سکوت کنم، نگاه جدیش کم کم گرم و آشنا مهمون نگاهم میشه. میبینم که نگاهش توی چشمم دو دو میزنه و در آخر آروم به سمت خال کوچیک کنار چشم کشیده میشه. اون نگاه گرم دوستداشتنی بود اما غمی که مهمون نگاهش شده بود و اونطور بی حواس زل زده بود به چشمم و خال کنار چشمم معذبم کرده بود. قبل اینکه کار انجام بدم یا چیزی بگم خوش سریع عقب میکشه و با اخم هایی که توی هم گره خورده بود بدون حرفی با جارو و خاک انداز وارد اتاقش میشه و حتی بعد از برگشتن میثم هم از اتاق بیرون نیومد، چند دقیقه بعد میثم با آوردن روزنامه ها به بهونه در آوردن ماشین از پارکینگ زودتر از همه از دفتر بیرون میره. چند دقیقه بعد سبحان هم بالاخره کار جارو و طی کشیدن دفتر رو تموم میکنه و با هم از دفتر بیرون میزنیم.

وارد آسانسور کوچیک و ترسناک ساختمون میشیم و دکمه همکف رو میزنه.

بودن کنارش حس عجیبی داشت. برعکس میثم که بودن کنارش باعث میشد خودم باشم، بودن کنار اون مجبورم میکرد حواسم به همه چیز باشه. احساس میکردم اون هر جا و هر وقت رئیسه. رئیسی که تموم سخت گیریاش توی طرز نگاه چشم های مشکیش خلاصه میشد.

آسانسور حرکت میکنه و صدای موزیک بی کلام عصبی کننده ایی توی فضا میپیچه و همین که سر بالا میارم تا از توی آینه وضعیتم رو چک کنم، آسانسور تکون وحشتناکی میخوره که هر دو با شدت تکون میخوریم و چراغ اتاق خاموش میشه. ترس همیشگی که نسبت به سقوط آسانسور داشتم باعث میشه بی اراده به کسی که کنارم بود چنگ بزنم و خودم رو بهش نزدیک تر کنم. وحشت زده سعی میکنم توی تاریکی اتاق چیزی رو ببینم که دست های گرمی که بهش چنگ زدم دستم رو محکم میگیره و زمزمه سبحان توی اتاقک میپیچه:

-نترس گلاب! احتمالا برق رفته.

-نترس گلاب! احتمالا برق رفته.

هنوز جمله ایی که گفته رو آنالیز نکردم که آسانسور با تکونی دوباره حرکت میکنه بعد از چند ثانیه می ایسته و در ها باز میشن.

بی اراده و با عجله از آسانسور بیرون میام و با آقای صباغی، مدیر ساختمان روبرو میشم. پیرمرد لاغر و مهربونی که توی این مدت تقریباً هر روز میدیدمش. لبخندی زد اما با دیدن چهره ام لبخند روی لباش پاک شد.

-سلام، چیزی شده خانم رستگار؟

تموم بدم از استرس میلرزید، حتی نمیتونستم جواب بدم که صدای سبحان از پشت به گوشم رسید:

-سلام. چیزی نیست توی آسانسور بودیم فکر کنم برق رفت. همه جا تاریک شد و آسانسور از حرکت ایستاد که باعث ترس خانم رستگار شد.

نگاه آقای صباغی لبخند میزنه و به چهره ترسیده ام برمیگرده.

-مثل اینکه بدجوری ترسیدی! رنگت گچ شده. نترس دخترم این آسانسور هر وقت برق بره، چند ثانیه از حرکت می ایسته و بعد به صورت خودکار حرکت میکنه و میاد طبقه همکف و درش باز میشه. کسی توش گیر نمیکنه.

صباغی وقتی جوابی از من نمیگیره به سبحان نگاه میکنه و اون هم سعی میکنه سریع تر این موضوع رو فیصله بده.

-بله الان هم همینطور بود.

کمی جلو میاد و به چهره من نگاه میکنه و ادامه میده:

-اگر اجازه بدین ما زودتر بریم، خانم رستگار خیلی ترسیدن.

صباغی از من چشم میگیره و به سمت سبحان میچرخه و سر تکون میده.

-آره معلومه خیلی ترسیده. بیاین یه آب قندی چیزی بدم این بچه بخوره تا پس نیوفتاده.

سبحان برای رفتن همراهیم میکنه و جواب میده:

خیلی ممنون آقای صباغی! الان میرم یه چیز شیرین براشون میگیرم. با من امری ندارین؟

نمیشنوم صباغی چی میگه و فقط به سمت در حرکت میکنم و وقتی به خودم میام توی ماشین سبحان نشستم و شیرینی شکلات توی دهنم باعث میشه لرزش بدنم کم کم از بین بره و اتفاقات اطرافم رو درک کنم.

صدای میثم از صندلی عقب به گوشم میرسه.

-نمیدونستم اینقدر از آسانسور میترسه.

-از آسانسور نمیترسه، برق که رفت و آسانسور که تکون خورد ترسید.

باز هم صدای میثم به گوشم رسید که اینبار مخاطبش من بودم.

-گلی؟ بهتری؟ خوبی؟

به سمتش برمیکردم و آروم سر تکون میدم و سعی میکنم لبخند بزنم.

-چی شدی یه دفعه؟

به سختی زمزمه میکنم:

-ترسیدم. خیلی ترسیدم.

-باز خدا رو شکر که تنها نبودی و سبحان پشت بود.

نمیخوام بهش فکر کنم. ای کاش اصلا اون لحظه سبحان همراه نبود، حاضر بودم تنهایی توی آسانسور سکنه کنم اما الان یادم نیاد چطور خودم رو بهش چسبونده و محکم دستاش رو گرفته بودم. حتی نمیخوام به این فکر کنم که اون... منو...

نفس عمیقی میکشم تا آروم بشم. حتی نمیتونم باور کنم که اون منو گلاب صدا کرده.

صدای میثم باعث میشه به خودم بیام:

-گلی آبمیوه ات رو بخور تا بریم.

-کجا؟

صداش باعث میشه مغزم باز هم چند دقیقه پیش و زمزمه اش درست زیر گوشم رو یادآوری کنه:

نترس گلاب! احتمالا برق رفته.

-حالش زیاد خوب نیست، با این وضعیت با مترو نره، خودم میرسونمش.

-نمیخواه تو راحت رو دور کنی.

-یعنی چی؟

-خودم میبرمش. به من نزدیک تره!

-سبحان!

-فکر کنم حرفم کاملا مشخص بود، مگه نه؟

بالاخره سعی میکنم دهن باز کنم و حرفی بزنم.

-من خوبم.

-اما ممکنه باز هم حالت بد بشه.

به سختی به سمتش برمیگردم.

-باور کن من خوبم میثم! خودم میرم.

سبحان به جای میثم جواب میده:

-اینا پیشنهاد نبود که بخوای ردش کنی. دیگه هم ادامه نده، من میرسونمت.

و به سمت میثم برمیگرده و قبل اینکه چیزی بگه میثم در ماشین رو باز میکنه و پیاده میشه و همزمان

سبحان رو مخاطب قرار میده:

-یه لحظه بیا!

سبحان هم پیاده میشه و تقریبا هردو به پشت ماشین میرن. از آینه نگاهشون میکنم که صحبتشون بیشتر به بحث شبیه بود. میثم با حالتی عصبی حرف میزنه و سبحان با اخم های توی هم بهش نگاه میکنه. دستم رو برای پایین کشیدن شیشه جلو میبرم و کمی شیشه رو پایین میکشم که سبحان از میثم فاصله میگیره و لحظه آخر صدای میثم به گوشم میرسه:

- دوباره تکرارش نکن، سعی نکن منو از گلابتون دور کنی.

سبحان به سمتش برمیگرده.

-برای هزارمین بار تکرار میکنم، اگر اون تو رو انتخاب نکرد تقصیر من نبود میثم.

-منم برای هزارمین بار تکرار میکنم، تا قبل اینکه تو بیای وسط همه چیز بین ما خوب بود.

-میثم!

-انکارش نکن سبحان!

هر دو سکوت میکنند و میثم با لحنی غمگین ادامه میدهد:

-تو اومدی وسط و همه چیز رو خراب کردی!

-برو میثم!

- نکنه فکر میکنی گلاب رو هم بیشتر از من دوست داری؟ میخوای گلاب رو هم ازم بگیری؟

-میثم! به نفعته که بری وگرنه هیچ تضمینی نمیدم که حرصم از تموم دنیا و زندگی که نتونستم درست پیش ببرمش رو سر تو خالی نکنم.

-پس قبول داری که نتونستی اون زندگی رو درست پیش ببری؟! یه درصد به این فکر کردی شاید دلایلش این بوده که اون زندگی مال من بود؟

-تو چی؟ به این فکر کردی اونی که داری باهانش بازی میکنی رگ غیرت منه؟

-سبحان؟!!

سبحان عصبی به سمت ماشین میاد. با عجله اما طوری که متوجه نشه شیشه رو بالا میکشم تا تظاهر کنم در بسته، شیشه بالا کشیده و ماشین و کولر روشن باعث شده هیچی از حرفاشون رو نشنوم.

در ماشین رو باز میکنه و عصبی جواب میدهد:

-برو میثم!

سوار ماشین میشه و بدون مکث حرکت میکنه، وقتی از جلوی میثم رد میشم تنها چیزی که ازش میبینم چشم های غمگین و چهره پشیمونشه.

چیزی نمیگم و سبحان هم انگار تمایلی برای حرف زدن نداره. تا رسیدن به خونه سکوت میکنیم. ماشین رو که نگه میداره با خجالت ازش چشم میدزدم و زیر لب تشکر میکنم.

-ممنون، لطف کردین. براتون زحمت شد.

-زحمتی نبود، میخواستی با اون پا دوباره با مترو بیای؟

-بازم ممنون ازتون.

در ماشین رو باز میکنم و همین که پیاده میشم شیشه رو پایین میدم و صدام میکنه:

-رستگار؟

-بله؟!!

به نیمرخش نگاه میکنم که زل زده به خیابون و به من نگاه نمیکنه.

-میثم برای من یکی از عزیزترین آدم های زندگیمه.

همین که میخوام معنی حرفش رو بفهمم به سمت برمبگرده و توی چشمام نگاه میکنه.

-انتخاب بین عقل و دل خیلی سخته. هرچی که امروز شنیدی رو فراموش کن.

قبل اینکه چیزی بگم حرکت میکنه و از جلوی چشمام دور میشه! اون فهمیده بود من حرفاشون رو شنیدم. اما از معنی حرفاش هچی نفهمیدم...

خجالت زده از اینکه اون میدونست من حرفاشون رو شنیدم لنگ زنان به سمت خونه رفتم. با گندهایی که امروز زده بودم حتی نمیدونستم چطور توی چشماش نگاه کنم.

صبح روز بعد در حال پوشیدن کفشام بودم که گوشیم شروع به لرزیدن کرد و اسم "آقای نیاکی" روی صفحه گوشی اون هم اون موقع صبح باعث شد با استرس جواب بدم:

-بله؟

-سلام! خوبی؟

-سلام، ممنون آقای نیاکی چیزی شده؟

-نه! کجایی؟

-خونه! داشتم راه میوفتادم تا پیام دفتر.

-پس هنوز راه نیوفتادی؟

-نه...-

-باشه، من دو دقیقه دیگه همونجایی که دیشب پیاده ات کردم منتظرتم. زود بیا...-

به گوشی توی دستم نگاه میکنم که صدای بابا باعث میشه از جا بپریم.

-کی بود گلاب؟

-آقای نیاکی.

بی حواس جواب داده بودم و حالا اخم های از سر تعجب بابا باعث شد بفهمم چی گفتم.

-این موقع صبح چیکارت داشت؟

دلم نمیخواست دروغ بگم. دوست نداشتم اعتماد بابا رو از دست بدم و به جای اینکه نگران عواقبش باشم صادقانه جواب دادم:

-نمیدونم! مثل اینکه اومده دنبالم.

-اومده دنبالت؟ واسه چی؟

-نمیدونم! حتما مسیرش این سمت بوده.

بابا سر تکون میداد و با پوشیدن کفشاش همراه من از خونه بیرون میاد و با هم به سمت ماشین سبحان میریم. سبحان با دیدن بابا با عجله از ماشین پیاده میشه و جلو میاد.

-سلام آقای رستگار

-سلام آقای نیاکی، خوبین؟

-ممنون به لطف شما.

-کار چطور پیش میره؟ از جا راضی هستین؟

سبحان جواب میده و من فقط به این فکر میکنم که بابا داره آروم آروم سر بحث رو باز میکنه.

-شما کجا؟ اینجا کجا اول صبح؟

-داشتم میرفتم سرکار، بخاطر اتفاقی که دیروز توی مترو برای خانم رستگار افتاد، گفتم مسیر من که این سمتی پس پیام دنبالشون.

نفسم رو نامحسوس بیرون میدم. خوشحالم که شب قبل بابا برعکس همیشه در مورد لنگ زدنم کنجکاوی کرده بود و با دیدن زخم روی ساق پام و شنیدن موضوع مترو حساسی عصبی و با دوندن اینکه سبحان خودش رو موظف دوندنسته که منو برسونه کمی آروم شد.

نمیدونم تاثیر شخصیت محکم و رفتارهای با احترام سبحان و شاید جایگاه اجتماعی که داشت بود یا چیز دیگه ایی که بارها حس کرده بودم بابا به شدت از اون خوشش میاد. توی هر جمعی مینشست از اون تعریف میکرد و توی خونه هم مشتاقانه منتظر شنیدن هر موضوعی مرتبط با اون بود. اما با همه این ها نگران بودم، نگران اینکه بابا چه عکس العملی نشون میده.

-لازم به زحمت نیست، از این به بعد خودم میارمش.

سبحان متشخصانه و با احترام دقیقا جوری که بابا دوست داشت جواب میده:

-اختیار دارین آقای رستگار چه زحمتی؟ زحمت ماییم که مجبور شدیم برای قوی نگه داشتن تیم خانم رستگار رو پیش خودمون ببریم و این اتفاق باعث شرمندگی من بشه.

لبخند کمرنگ بابا دقیقا همون چیزی بود که ثابت میکرد از اون خوشش میاد. و جملات بعدیش باعث میشه لبخند بابا پررنگ تر بشه.

-البته من واقعا عذر میخوام که ازتون برای اینکار اجازه نگرفتم، راستش اصلا چنین قصدی نداشتم اما وقتی دیدم مسیرم این سمتی با خودم گفتم برای کم کردن بار این عذاب وجدان هم که شده پیام دنبال خانم رستگار.

بابا لبخند میزنه و تعارف میکنه.

-خواهش میکنم.

-الان هم اگر این اجازه رو به من میدین، وقت هایی که مسیرم از این سمت خاتم رستگار رو برسونم.

بابا نگاهش میکنه، میدونم داره با خودش فکر میکنه و بالاخره به حرف میاد:

-ممنون از لطفتون اما از این به بعد گلابتون رو خودم میرسونم.

-امر، امر شماسه. اگر قابل نمیدونین حرفی نیست.

-اختیار داری پسرم. شما امینی، منتها نمیخوام زحمتی بشه.

-چه زحمتی؟! شما خیلی بیشتر از این حرف ها به گردن ما حق دارین. من هم که نگفتم همیشه، هر وقت مسیرم این سمت بود میام دنبالشون. البته اگر اجازه بدین.

رضایت بابا برام قابل باور نبود اما مجبور بودم باور کنم، چون تازه داشتم این سبحان نیایکی رو میشناختم کسی که بیشتر از خبرنگار یه تحلیلگر رفتار بود و میدونست کی و کجا، چطور رفتار کنه که ناباورانه ترین جواب ها رو بگیره.

رضایت بابا برام قابل باور نبود اما مجبور بودم باور کنم، چون تازه داشتم این سبحان نیایکی رو میشناختم کسی که بیشتر از خبرنگار یه تحلیلگر رفتار بود و میدونست کی و کجا، چطور رفتار کنه که ناباورانه ترین جواب ها رو بگیره.

از توی ماشین سبحان به دور شدن ماشین بابا نگاه میکنم. بعد از چند ثانیه سبحان هم حرکت میکنه. سرم رو به شیشه خنک ماشینش تکیه میدم و به صدای آروم آهنگی که به گوشم میرسه گوش میدم و از صمیم قلب از این سکوت راضی ام.

به گذر ماشین ها نگاه میکنم فکرم همچنان درگیر حرف هاییه که دیروز شنیدم. زندگی که درست پیش نرفته، یه زندگی که سبحان به هم ریخته، میثم! سبحان! یه مثلث عشقی؟! بین دو تا دوست و دختری که برای چندمین بار این بحث و بین میثم و سبحان بوجود آورده بود. سبحان؟! با تموم رفتار های خاصش باورم نمیشه که یه زندگی رو به هم ریخته باشه، اون هم زندگی صمیمی ترین دوستش؟!!

با صدای فریاد سبحان از جا میپرسم و به در بسته اتاقش نگاه میکنم که میثم چند دقیقه ایی میشه با یه لحن عصبی به اتاقش احضار شده:

-آقای میثم اشرفی! واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!

یه جواب نامفهوم از میثم به گوشم میرسه و باز انفجار سبحان:

-میثم تو واقعا درک نمیکنی ما دیگه توی جایگاه قبلیمون نیستیم؟ میخوای یه کاری کنی همین چند تا منطقه رو هم از دستمون بگیرن؟

اینبار صدای میثم به گوشم میرسه:

-واقعا نمیفهمم چرا اینقدر شلوغش میکنی؟

-شلوغش میکنم؟ معاون وزیر اومده برای افتتاحیه بزرگترین واحد انتقال خون اونوقت تو به جای انجام کار خودت و گرفتن گزارشت جلوی اون همه خبرنگار و دوربین رفتی چسب رو از روی دست معاون وزیر برداشتی که نشون بدی خون دادنش دروغ بوده؟

-خب داشت دروغ میگفت و همه مردم رو خر فرض میکرد، فردا میخواست از همین عکس هزار جا استفاده کنه و باهاش شو آف کنه و واسه یه کوفت و زهر مار شدن دیگه ایی رای و رضایت جمع کنه. رفته خوابیده روی تخت و کیسه خون بیمار قبلی رو گذاشتن کنارش و شلنگ خون رو چسب زدن به دستش که مثلا فلانی داره خون میده و شمام بیاین ازش عکس بگیرین.

-فقط تو بودی که این صحنه رو دیدی؟

-نه!

-پس چرا فقط تو حرف زدی؟

-انگار توی اون جمع فقط من از گفتن حقیقت نمیترسیدم.

-نه! واسه اینکه توی اون جمع فقط تو احمقی!

قبل اینکه میثم چیزی بگه سبحان داد میزنه:

-رستگار...

با عجله از پشت میزم بیرون میام و با در زدن وارد اتاقش میشم. میبینم که عصبی طول اتاق رو راه میره و با ورود من با دست به میزش اشاره میکنه.

-بشین!

با استرس روی صندلی رو به روی میثم میشینم. بیخیالی اون برام عجیب و حسرته. انگار سر سوزن از کاری که کرده پشیمون یا ناراحت نیست، مثل همیشه به نظرم حق با میثم بود. اون اشتباهی نکرده بود، تازه کار درست رو انجام داد، با صدای سبحان به خودم میام:

-دارم باهاتون اتمام حجت میکنم! با هردوتاتون.

راس میز می ایسته و با چهره ای خسته و عصبی نگاهمون میکنه.

-خودتون میدونین شرایط ما چقدر فرق کرده! ما دیگه از اعضای دفتر مرکزی نیستیم که با اسم این رسانه هرکاری دلمون میخواد بکنیم و خلیا بخاطر همین اسم نتونن بهمون بگن بالای چشمتون ابرو! خود ایران پرس الان منتظر یه خطا از سمت ماست، رسما یه تیکه آویزون به سرویس استانی ایران پرس هستیم که منتظر بهونه ان تا ما رو بگنن و بندازنمون دور! اونوقت چی؟ هیچی! باید توی این رسانه و اون رسانه دنبال یه آشنا بگردیم که بتونیم دست خودمون رو یه جایی بند کنیم.

-الان مشکل دقیقا چیه؟

-مشکل اینه که ما در کمال ناباوری همه، حتی خود من! تونستیم از اون لشکر شکست خورده ی سه نفره یه تیم قوی بسازیم که بیشتر از نصف اخبار مهم سرویس استان تولید محتوا و کار خودمونه. ابودر و غفرانی باورشون نمیشه ما سه نفر، از محدود بودن به چند ناحیه و بخش طی این زمان کم تونستیم چنین پوشش و تولیدی داشته باشیم. اما الان تو داری با این کارات گند میزنی به همه چیز میثم!

-فقط واسه اینکه کار درست رو انجام دادم.

-میثم! حرف منو بفهم! من نمیگم کارت اشتباه بود که اتفاقا کاملا هم درست بود اما... به روش اشتباه!

نگاهش رو میثم قفل میشه و ادامه میده

-چند نفر دست معاون وزیر رو حین این اتفاق رو کردن؟

-فقط من!

-تو کار درست رو کردی. جلوی دوربین و خبرنگار چند تا رسانه؟

-شیش هفت تا!

-چندتا رسانه این اتفاق رو پوشش دادن؟

-همه!

-آفرین! همه از کار تو سود بردن، اما اون خبرنگاری که ممکنه این اتفاق براش شر درست کنه کیه؟

میثم سکوت میکنه و صدای فریاد عصبی سبحان باعث میشه توی جام تکون بخورم.

-تو! فقط تو میثم! همه این رسانه اتفاق رو پوشش دادن، همه ازش استفاده کردن اما آدم بده ی داستان فقط تویی! میفهمی حرف منو؟! تو کار درست رو کردی اما به روش اشتباه. خودت رو بد و فدا کردی که سوژه بقیه جور بشه.

حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه پیش خودم شرمنده بشم که سبحان رو یه آدمی میدیدم که فقط نگران منافع خودش. چهره میثم هم نشون میده تازه به معنی حرف سبحان رسیده و قبل اینکه چیزی بگه صدای زنگ گوشی سبحان توی اتاق میپیچه.

سبحان گوشی رو از توی جیبش در میاره و با دیدن صفحه چشم میبندد و با نفس عمیقی که میکشه از اتاق بیرون میره و تماس رو وصل میکنه. با کم شدن صدا میتونم حدس بزنم که به اتاق استراحت رفته و در حال صحبتته.

به سمت میثم برمیگردم که با چهره توی هم خم میشه و کنترل رو از روی میز برمیداره و صدای تلوزیون رو زیاد میکنه و بدون اینکه چیزی بگم جوابم رو میده:

-اونجوری نگاهم نکن. خودم میدونم حق با سبحانه تا حالا اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم، اما... کارم خیلی هم درست بود.

به لحن بچه گونه و تخشش لبخند میزنم و نگاهش میکنم که به صفحه تلوزیون که در حال پخش راز بقا بود زل میزنه. تصویر چندین کرکس روی درخت خشکیده نشون داده میشه و گوینده توضیح میده:

-شاید چهره این جانور بد هیکل و بد قیافه برایتان آشنا باشد.

میثم کنترل رو توی دستش میچرخونه:

-آره! شبیه ابوزر و غفرانیه.

آروم میخندم که به سمت من میچرخه.

- این مدت دور دور با سبحان خوش میگذره گلاب خانوم؟

لبخندم روی لبام خشک میشه و طعنه ی میثم تا استخونم میرسه و به راحتی متوجه غم و دلخوریش میشم. تازه میفهمم که این دوری ها و سرگرم کردن خودش که بیشتر از قبل شده بود برای چی بوده! من فکر میکردم اون سرش شلوغه اما الان دارم میفهمم که از دستم ناراحت بوده. میخوام چیزی بگم اما صدای بحثشون و جمله میثم برای هزارمین بار به یادم میاد:

"نکنه فکر میکنی گلاب رو هم بیشتر از من دوست داری؟"

و برای هزارمین بار از خودم میپرسم:

-یعنی میثم منو...! نه... اون اصلا جنس محبتش فرق میکنه. میتونم از چشمش بخونم. پس اون حرفش... وای!

سعی میکنم آروم باشم.

-دور دوری در کار نیست میثم! از بعد اینکه توی مترو خوردم زمین آقای نیاکی گفت چون مسیرش تقریبا با من یکیه میاد دنبالم و رفتنی هم با هم میریم.

با لبخند غمگین و تلخی نگاهم میکنه.

-نمردیم و فهمیدیم وقتی کسی تقریبا نصف شهر رو دور میزنه تا بره دنبال یکی دیگه چی میگن! میگن مسیرشون یکیه.

-یع... یعنی چی؟

سر‌م‌یندازه پایین و لب‌خند تلخی می‌زنه.

-هیچی! اما...

سر بالا میاره و توی چشم‌ام نگاه می‌کنه.

-برام خیلی عزیزی گلی! سبحان هم همینطور. سبحان خیلی مرده اما...

نگاهم می‌کنه، می‌بینم که مردمک چشم‌اش به سمت خال کنار چشم کشیده میشه و زمزمه وار ادامه میده:

_گاهی آدم مجبوره. امیدوارم هیچوقت مجبور نشی بین عقل و دلت یکی رو انتخاب کنی.

قبل اینکه لب باز کنم تا چیزی بگم سبحان وارد اتاق میشه. از چهره اش مشخصه که چقدر کلافه ست.

مستقیم میاد و کنار من میشینه. می‌بینم که طبق عادت عصبیش شروع به کندن پوست کنار انگشت شصتش می‌کنه، انگشتی که از قبل زخم شده بود و این یعنی این کلافگی تازه بوجود نیومده.

صدای گوینده مستند راز بقا توی سکوت اتاق می‌پیچه:

-اکنون این لاک پشت نر با دیدن لاک پشت ماده در حال تعقیب اوست تا برای جفت...

سبحان با عجله کنترل رو از روی میز برمیداره و کانال رو عوض می‌کنه که صدای اعتراض میثم بلند میشه:

-حالا بذار باشه! شاید لاک پشت ماده گفت امشب نه، سرم درد می‌کنه!

به زور جلوی خندم رو می‌گیرم که صدای کلافه سبحان توی اتاق می‌پیچه:

-میثم! گمشو برو بیرون.

میثم هم با لب‌خند پا میشه و حین بیرون رفتن ادامه میده

-میخواد به حیوون خدا هم گیر بده! اصلا به من چه؟! فقط زورش به من میرسه... انگار من داشتم جفت گیری می‌کردم.

به رفتنش نگاه می‌کنم و به زور جلوی خنده ام رو می‌گیرم که سبحان به سمتم برمیگرده. برای پنهون کردن لب‌خندم حسابی دیر شده بود، چون با چشم های ریز شده نگاهم می‌کنه و به آنی منفجر میشه:

-اگر ببینم هرکاری که اون کرده رو تکرار میکنی، از اون الگو میگیری، جفتتون رو...

جهت سرش رو عوض میکنه تا صدا به میثم هم برسه و بلند تر ادامه میده:

-جفتتون رو از همین پنجره پرت میکنم پایین! فهمیدین؟

فقط آروم سرم رو به نشونه تایید تکون میدم و از اتاق بیرون میرم.

روزها پشت هم میگذرن. رفتارهای میثم دیگه حالتی از دلخوری نداشت اما همچنان از من و مخصوصا از سبحان دوری میکرد. رابطه ام با سبحان بهتر شده بود. دیگه کل مسیر به سکوت نمیگذشت و کم کم موضوعات زیادی برای همصحبتی پیدا میکردیم. در مورد کار، نظرات شخصی مربوط به سوژه ها یا گزارش ها، اتفاقات روزمره و...

نظرات و دیدگاه های جالبی نسبت به همه چیز داشت. انگار به همه چیز با دو دیدگاه به عنوان یه فرد عادی جامعه و یه خبرنگار نگاه میکرد.

همه چیز خوب بود. رابطه سبحان با دفتر مرکز کم در حال بهبود بود اونقدر که هر از گاهی برای کمک توی یه سری کارها به دفتر مرکز میرفت و هر چند وقت یکبار تماس هایی از غفرانی و ابوذر داشت که کارهایی رو بهش محول میکردن.

فنجون های چای رو توی سینی میذارم و به سمت اتاقش میرم و تقه ایی به در میزنم. حتی سرش رو از لپ تاپش بالا نیاره و با اشاره سر بهم اجازه ورود میده. آروم وارد اتاقش میشم و سینی چای رو روی میزش میذارم و خودم روی تک صندلی ارباب رجوع میشینم و بهش نگاه میکنم که سخت غرق در خوندن چیزی بود.

کمی به اتاقش نگاه میکنم. پنجره کوچیک اتاقش تاثیر زیادی برای جلوگیری از دلگیر بودن اتاق نداشت. باید چند تا گلدون گل واسه عوض شدن حال و هوای اتاقش بخریم. نبود سبحان که با دعوت ابوذر به دفتر مرکز رفته بود باعث شده بود دفتر خیلی بیشتر از قبل سوت و کور بشه.

گloom رو به صورت مصلحتی صاف میکنم که بدون اینکه سر بالا بیاره و نگاهم کنه منو مخاطب قرار میده:

-چیزی شده؟

-نه!

-کاری داری؟

-نه!

-پس اینا چیکار میکنی؟ اینکه زل زدی به من یعنی چی؟

به خودم جرات میدم، مستقیم نگاهش میکنم.

-تو از من ناراحتی؟

-بابت؟

-اینو تو باید بگی! چند هفته ست ازم دوری میکنی، انگار دلخوری.

-نه...

-ببینمت میثم! از اینکه من با سبحان میرم و میام ناراحتی؟ اگر اره اینو مستقیم بهم بگو! من از این رفتارات هیچی متوجه نمیشم. اگر موضوع اینه، من دیگه با سبحان نمیرم و نمیام. بهشم میگم دوست ندارم اون بیاد دنبالم.

-اونوقت اگر ازت ناراحت بشه چی؟

-به درک! میثم برام مهم نیست که اون میخواد ناراحت بشه یا نه. من دلم نمیخواد رفیقم رو سر چنین موضوع ساده ایی از دست بدم.

بی اراده بغض میکنم و سر پایین میندازم.

-من بعد مدت ها یه رفیق توی زندگیم پیدا کردم که باهاش بدون ترس حرف میزدیم. از همه چیز میگفتم، از خودم، از مشکلاتم، از دغدغه هام! میثم من پیش تو راحت از ترس هام میگفتم. اصلا برام مهم نیست که اون موضوع چیه، اگر بدونم کنار گذاشتنش قراره تو رو به عنوان همون رفیق صمیمی بهم برگردونه شک نکن این کارو میکنم.

-حتی اگر بگم دور سبحان رو خط بکش؟

سکوتم طولانی میشه و سر بالا میارم و با دیدن چشماش جواب میدم:

-آ...آره!

نگاهم میکنه و یهو میخنده به سمت خم میشه و چتری های ریخته روی پیشونیم رو به هم میریزه.

-از اون طرز آره گفتنت معلومه! آخه جوجه! چرا اینقدر با این چتری ها ملوس شدی تو که آدم نتونه دو دقیقه باهات جدی حرف بزنه؟!

-میثم تو رو خدا بحث رو عوض نکن. باهام قهری؟

-چرا باید باهات قهر باشم؟ چون سبحان حواسش بهت هست؟! کی امین تر از سبحان که من تو رو، جوجه رنگیمو بسپارم دستش؟

-داری دروغ میگی!

-نه به جون گل گلی!

-پس چرا یه مدته اصلا با من و سبحان حرف نمیزنی؟ به بهونه تنظیم و ویرایش کارات از صبح توی اتاقت میمونی تا شب! بعضی روزها هم که کلا نیستی.

عینکش رو برمیداره و کمی روی چشماش دست میکشه. چشمای سرخش نشون از این داره که چقدر بهشون فشار آورده.

-خیلی درگیرم، باید یه کاری رو انجام بدم که خیلی زمانم رو میگیره و باعث میشه نتونم بهت توجه کنم و جنابعالی هم بیای اینجا مثل این جوجه رنگی های مظلوم با این چتری هات عین بچه ها ازم این سوال ها رو بپرسی.

-یعنی باهام قهر نیستی؟

-نه به جون تو! با تو نه! اما دست سبحان بد شکارم.

از تصور اینکه عامل این ناراحتی منم دوباره بغض میکنم.

-چرا؟ چون منو میرسونه؟

نگاهم میکنه و بلند میخنده.

-گلابتون! یه بار برای همیشه این بحث رو تموم میکنیم؛ من از اینکه سبحان تو رو میرسونه خیلی هم خوشحالم و ازش ممنونم که دیگه لازم نیست این همه راه با مترو بری و بیای! خودم قصد داشتم اینکار رو بکنم که بخاطر یه سری دلایلی که سبحان برام توضیح داد و یکیش موافقت پدرت بود ترجیح دادیم اینکار به عهده سبحان باشه.

-خب پس چرا ازش عصبانی هستی؟

-بخاطر خیریتی که داره میکنه. اینکه با تموم اون اتفاقات و اون همه حرف من باز هم رفته زیر دست یکی مثل ابودر و غفرانی! اصلاً انگار کر شده. هیچی از حرف های منو نمیشنوه و در جواب همه حرف ها میگه "من خودم میدونم دارم چیکار میکنم".

-پس یعنی بخاطر اینه که چند وقته اینقدر ساکتی و سرت توی لپ تاپه؟

-تو زاغ سیاه همه رو با این دقت چوب میزنی؟

-بحث رو عوض نکن.

نفس عمیقی میکشه و دستش رو پشت گردنش میذاره و کمی عضلاتش رو کش میده.

-آره.

از روی صندلی پا میشم و با کنجکاوی برای دیدن چیزی که روی صفحه لپ تاپش هست پشت میزش میرم که با عجله صفحه لپ تاپ رو میبنده و برای اولین بار با اخم بهم تشر میزنه:

-بفرما تو، دم در بده!

-وا میثم! میخوام ببینم چیه که اینجوری تو رو از ما دور کرده.

-لازم نکرده. برو عقب گلی.

اخم های توی همش رو باور نمیکنم! حتی لحن تندش رو... این میثم برای من ناشناخته بود. با حس بدی که تموم وجودم رو گرفته قدم قدم عقب میرم و ناباورانه نگاهش میکنم و با عجله از اتاقش خارج میشم. ساعت کاری نیم ساعته میشه که تموم شده و من طبق گفته سبحان که گفته بود به دفتر برمیگرده منتظرش بودم اما اون لحظه دیگه نمیخواستم توی اون دفتر بمونم. کنار میثمی که برای من ناشناخته ترین آدم روی کره زمین شده بود. به سمت میز خودم میرم و کیفم رو برمیدارم و همین که در رو باز

میکنم با سبحان سینه به سینه میشم. سبحانی که با دیدن چشمای اشکیم کم کم اخمش توی هم میره و همون لحظه صدای میثم هم از پشت به گوشم میرسه:

-گلی! کجا می....

نگاه منتظر سبحان باعث میشه با بغض توضیح بدم:

-ببخشید! من میخوام برم...

سویچ رو تقریباً توی دستم میذاره و در حالی که نگاهش با اخم غلیظی به پشت سرم، جایی که حدس میزنم میثم ایستاده قفل شده خیلی کوتاه توضیح میده:

-برو توی ماشین تا من بیام.

-آقای نی...

با لحن جدی و محکمی حرفم رو قطع میکنه:

-گفتم توی ماشین منتظرم باش. حالا برو...

سویچ رو میگیرم و زیر نگاهش وارد آسانسور میشم و دکمه همکف رو فشار میدم، در جلوی چشمم در حالی بسته میشه که نگاهم به اخم های سبحان و چشم های نادم میثمه.

نگرانم! نمیخوام بخاطر من مشکلی پیش بیاد. دلم نمیخواد بخاطر من بین این دو تا رفیق دعوایی بشه.

با از حرکت ایستادن آسانسور و باز شدن در به خودم میام. پاهام برای بیرون رفتن همراهیم نمیکنه، جسمم بلا تکلیفم توی آسانسور و روح نگرانم توی اون دفتر منتظره. کمی طول میکشه تا تصمیمم رو بگیرم و دوباره دکمه طبقه چهارم رو فشار میدم.

در بسته میشه و آسانسور حرکت میکنه. نگرانم که چیزی شده باشه، با باز شدن در آسانسور به سمت در دفتر میرم و همین که دستم به سمت زنگ میره صدای داد سبحان باعث میشه خشک بشم. صدا اونقدر واضح بود که کاملاً مشخص بود هنوز نزدیک در ایستاده.

-چه مرگنه؟ چته؟

-من چیزیم نیست.

-چیزیت نیست و اینجوری شدی؟ اشک اون بیچاره رو در میاری؟ همون دختری که شبانه روز روی مغز من بودی تا توی دفتر نگه اش دارم؟ بهش مسئولیت بدم؟ رضایت بدم توی کارای خبری همراهت بیاد؟ همونی که دهن منو سرویس کردی تا درخواست بدم و کارت خبرنگاری رو براش بگیرم؟

-مزخرف نگو... با گلی بد حرف زدم و خودم میدونم اشتباه کردم. لازم نیست آسمون ریسمون ببافی.

-پس چرا از من فرار میکنی؟!

-چرا باید ازت فرار کنم؟

-اینو دیگه باید از توئه احمق بپرسم که لال شدی و حرف نمیزنی!

-حرف بیخود نزن سبحان!

-چته میثم؟ بخاطر گلابه؟

-چرا چرت میگی؟

-چرت میگم؟ از وقتی با هم میریم و میایم بدتر از قبل شدی. دوتا کلمه بیشتر حرف نمیزنی تازه همونم از صدقه سر گلابه، وقتایی که اون نیست همون دو کلمه هم با من حرف نمیزنی.

-سبحان میشه اینقدر چرت و پرت به هم نبافی؟

-دوستش داری؟

-چی داری میگی؟

-کاملاً مشخصه! میگم گلاب رو دوست داری!

قلبم از حرکت می ایسته. احساس میکنم تموم بدنم به آنی سرد میشه و هیچ توانی برای حرکت پاهام ندارم.

-سبحان اصلاً می...

-مزخرف نگو میثم فقط جواب منو بده! گلاب رو دوستش داری؟ دردت اینه که داره به من نزدیک میشه؟

-سبح...

صدای داد سبحان توی ساختمون میپیچه:

-جواب من فقط یه کلمه ست میثم! آره یا نه؟! اگر دوستش داری بگو... من بعد از اون ماجرا جلوی چشمات قسم خوردم که بهت ثابت کنم بخاطر رفاقتمون هرکاری میکنم. تو که میدونی من به گلاب علاقه ایی ندارم، فقط لب تر کن که تا آخر عمرم حتی نگاهش هم نکنم. تو فقط اشاره کن من تا آخر عمرم حتی از کنارش رد نمیشم. میثم اگر دوستش داری فقط...

نمیدونم اسم حسی که بهم دست میده چیه؟ اون گفت به من علاقه ایی نداره و من هم انتظار علاقه ایی نداشتم اما، با این حرفش...

اینبار نوبت میثمه که داد بزنه:

-بس کن سبحان! آره من گلاب رو دوستش دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی.

نوک انگشتم به گزگز میوفته. نمیتونم خودم رو جمع کنم. باور نمیکنم، یعنی نمیخوام که چنین چیزی رو باور کنم. از تصور اینکه تموم محبت های میثم معنی خاصی داشته و من متوجه نمیشدم حالم از خودم به هم میخوره. نمیخوام باور کنم، خدایا نه...

- اما نه اونطور که تو تصور میکنی. دوستش دارم به عنوان یه رفیق، یه دوست، یه همراه! دوستش دارم شاید عین یه خواهری که هیچوقت نداشتم.

کمی طول میکشه اما احساس میکنم هوا به ریه هام برمیگرده. دلم میخواد همزمان گریه کنم و بخندم. انگار تموم احساساتم با هم قاطی شده.

-میثم!

-نه سبحان! اینبار تو گوش کن. من یه بار توی زندگیم عاشقی کردم و داغش هر بار که تو رو میبینم روی دلم تازه میشه. من تا روزی که تو رو ببینم یادم نمیره چه بلایی سرم اومده. فکر کردی بازم تکرارش میکنم؟

-نمیخوام ادام...

-آره! آره میدونم! نمیخوای ادامه بدی چون بعد از این همه سال هنوز با خودت کنار نیومدی. نمیخوای قبول کنی، نمیخوای باور کنی. سبحان! نمیخوای ادامه بدی اما بدتر از من هنوز وسط اون

بازی گیر کردی. من ادعایی ندارم، نمیگم فراموشش کردم چون نکردم. نمیگم وقتی بله رو گفت برام شد خواهرم که اگر بگم دارم مثل سگ دروغ میگم. من بی ناموس نیستم که وقتی عشق زندگیم به یکی دیگه بله گفت باز هم بهش فکر کنم. اما اون توی ذهنم بود، هر روزش رو! نه به عنوان عشقم، به عنوان داغ روی دلم و تو رو میدیدم و داغ دلم هر روز تازه تر میشد... این داغ من عین روز اولش تازه ست و از وقتی این زندگی خراب شد تازه تر هم شده، براش دنبال ضماد و مرهم نیستم، میدونی چرا؟

سکوتش طولانی میشه اما ادامه میده:

-شرمنده که به غیرت بر میخوره رفیق! اما من با زخمی که اون باعثش باشه هم عاشقی میکنم.

دلم میگیره برای غم صدای میثم. نمیفهمم چه خبره اما میدونم میثم اصلاً قصد کوتاه اومدن نداره. نمیدونم چه خبره اما میتونم تلاش سبحان برای فرار کردن از این بحث رو حس کنم که صدای خفه و عصبیش به گوشم میرسه.

-قرار نبود زخمای قدیمی رو تازه کنیم.

-من اینکار رو نکردم، یه جورایی تو هم نکردی! کار دله! دل هر دوتامون. میدونی چجوری؟

باز هم سکوت میکنه. انگار برعکس اوایل بحث این میثمه که کلی حرف برای گفتن داره.

-چون نه من طاقت دیدن چشمای اشکیش رو داشتم، نه تو!

-اینا ربطی به هم ندا...

-دارن! خیلی هم دارن. چشماش، خنده هاش، حتی خال کنار چشماش خیلی شبیه گلابتونه نه؟ نگو نه که هزار بار دیدم که وقتی میخنده دست از کاری که داری انجامش میدی میکشی. دیدمت که میخ خال کنار چشمش میشی.

-میثم!

-خودتم میدونی شبیه که گفتم شاید میثم از سر شباهت دل داده باشه بهش؟! نه؟

سبحان چیزی نمیگه. انگار تموم نیش زبون های میثم کار خودش رو کرده و سبحان رو از پا انداخته که صدایی ازش در نیامد و باز هم صدای میثم به گوشم میرسه:

-الان هم نیاز به داد و بیداد و تنبیه و نصیحت ندارم. اشک چشماش رو دیدی طاقت نیاوردی! دل خودم هم طاقت نیاورد. بیشتر از اونی که فکر کنی پشیمونم، توی اولین فرصت هم از دلش در میارم. الانم برو، زیاد منتظرش نذار. منم وقتی دفتر رو تمیز کردم میرم.

با شنیدن این حرف با عجله پاهایی که همراهیم نمیکرد رو به سمت آسانسور میکشونم و با بیشترین سرعتی که میتونستم خودم رو به ماشین سبحان میرسونم و سوار میشم.

نفس نفس میزنم و سعی میکنم تا رسیدنش نفسم رو به حالت طبیعی برگردونم. دعا میکنم میثم کمی بیشتر بحث رو کش بده تا سبحان متوجه برگشت من نشده باشه.

آفتابگیر ماشین رو پایین میکشم تا کمی وضعیتم رو بررسی کنم. مقنعه و چتری هام رو مرتب میکنم و نگاهم روی خال کوچیک کنار چشمم خشک میشه. خوشگل بود؟ من که همیشه ترجیح میدادم وجود نداشته باشه، به نظرم اونطوری خیلی بهتر بود. به سختی از اون نقطه کوچیک مشکی رنگ چشم میگیرم و روی لبم که دیگه رژی روش نمونده زبون میکشم و دقیقا لحظه ایی که میخوام آفتابگیر رو بالا بدم متوجه چیزی روی صندلی پشت میشم. با نگاهی به در از نیومدن سبحان مطمئن میشم و به پشت برمیگردم و به صندلی کودک صورتی رنگ روی صندلی عقب ماشین نگاه میکنم و احساس میکنم ته دلم خالی میشه و بی اراده زمزمه میکنم:

-اون حتی بچه هم داره.

اینبار واقعا نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم. اصلا انتظار چنین موضوعی رو نداشتم و انگار یکی از عمق وجودم سرم داد میزنه:

-گلاب! تو به یه مرد متاهلی که پدر هم هست فکر میکردی؟

از خودم دفاع میکنم:

-اما اون حلقه نداشت. و الان هم جدا شده

باز هم صدا سرزنشم میکنه:

-مگه هیچکدوم از مرد های خانواده تو حلقه دست میکنن؟ سبحان هم یکی مثل اونا! کسی هم که حرف از جدایی نزده، ممکنه به این معنی باشه که فقط با هم اختلاف دارن.

نفس عمیقی میکشم. نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم، دیدن اون صندلی صورتی برای اولین بار توی ماشین سبحان شوک شدیدی بود که حتی نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. با خودم فکر میکنم نکنه اشتباه دیدم و همین که میخوام به پشت نگاه کنم در ماشین باز و سبحان سوار میشه. زیر لب "ببخشید دیر شد" رو زمزمه میکنه و بدون حرف دیگه ایی راه میوفته.

اونقدر توی فکر هستم که حتی نمیفهمم مسیر دفتر تا خونه رو چطور طی میکنیم، خیلی سریع و بدون حرف اضافه ایی از سبحان تشکر میکنم و پیاده میشم و به سمت خونه به راه میوفتم. با کلید در خونه رو باز میکنم که با دیدن کفش ها آهم بلند میشه. یادم نبود همه خونه ما جمع!

از بین صدای تلویزیون و جیغ های حین بازی سورنا، صحبت مامان و مهشید و دیبا، صدای بابا به گوشم میرسه:

-طی چندین باری که با هم صحبت کردیم فهمیدم خیلی مرد متشخص و محترمی! مودب و فهمیده. تموم حرکات و کاراش و حرفاش سنجیده ست، دقیقا عین چیزی که گلابتون در موردش میگفت. از چند نفری هم درباره اش تحقیق کردم، حتی محل کار قبلیش هم رفتم...

صدای منتظر شهاب بلند میشه:

-خب؟! چی گفتن؟

-فقط تعریف و تمجید. همه تاییدش کردن. مثل اینکه واقعا حق با گلابتون بود، طرف واقعا آدم حسابیه.

صدای مهدی هم اضافه میشه:

-خب وقتی شما تاییدش میکنین دیگه تمومه. حرفی باقی نمیمونه.

شهاب ادامه میده:

-اون یکی چی بابا؟ از اون یکی هم چیزی پرسیدی؟ چجور آدمیه؟!

-در مورد اون هم تحقیق کردم. همونیه که باعث شد گلابتون اونجا استخدام بشه، خیلی هوای گلابتون رو داره. مثل اون یکی همه تاییدش کردن ولی...

-ولی چی؟

-این یکی یه خرده شیطونه. از ایناست که سر به سر همه میذاره و به پر و پای مسئولین میپیچه، به قول یکی از همون همکاراش سرش بوی قرمه سبزی میده. خانمی که اونجا بود میگفت خیلی ساله که این دوتا رفیق رو میشناسه، میگفت شیر پاک خورده تر این دوتا تا حالا ندیده.

-براشون سوال نشد که کی هستین و واسه چی دارین این سوالا رو میپرسین؟

-ایرانی جماعت کشته مرده ی امرخیرن! فقط گفتم برای تحقیق یه امر خیر اومدم، هرچی میدونستن رو ریختن روی دایره. حالا چی شده بعد از چند ماه شما نگران این موضوع شدین که همکارای گلاب کی هستن و چی کار میکنن؟

شهاب توضیح میده:

-آخه بابا شرایط گلابتون فرق میکنه. دیبا هم برای کارورزی سرکار رفت، اما فقط کار بود. مهشید هم همینطور، اما کار گلی یه خرده متفاوته! فقط سه نفرن تو یه دفتر اما خب چون خود شما شخصا برای صحبت رفتین و تایید کردین حرفی باقی نموند. اما در مورد اینکه همکارش میاد دنبال گلی و میبره و میارنش یه خرده قضیه فرق کرد. بالاخره توی محل...

مهدی هم تایید میکنه:

-دقیقا حرف منم همین بود. سن گلی الان یه جوریه که هزارتا چشم روشه. میگم یه وقت براش توی محل یا سرکار حرف در نیاد.

-حرف مفت رو مردم میزنن بابا جان! مهم اینه که گلی راه خودش رو پیدا کرده و داره پیشرفت میکنه، این پسره نیاکی میگفت خیلی علاقه و استعداد داره. اصلا روحیه گلابتون زمین تا آسمون عوض شده، دوباره شده همون گلابتون سرزنده قبل از کنکور. شبا با ذوق تا نصفه شب بیدار میمونه تا به قول خودشون خبری که گرفته رو تنظیم کنه. من که میدونم دخترم کجا و پیش چه کساییه و داره چیکار میکنه، پس بذار مردم هر حرفی که میخوان بزنن.

تموم حس های مزخرف و بدی که داشتم به آنی از وجودم پر میکشه و لبخند روی لبام میشینه. خوشحالم که بازم حمایت بابا رو به قوت قبل دارم. کفشم رو جا به جا میکنم و از راهروی ورودی وارد خونه میشم.

-سلام.

جواب سلامم میگیرم و به اتاقم میرم تا لباس عوض کنم. لبخند روی صورت ترمه که با کتابش روی تخت نشسته باعث میشه منم بخندم.

-چیکار میکنی ته تغاری؟

-هیچی! دارم درس میخونم، فایلال دارم.

-فایلنال خنده داره؟

-نه! اما جوری که رئیسست مخ بابا رو زده خنده داره. دوباره دو تا گوش پیدا کرده که از خوبی های جناب سبحان نیاکی بگه.

-بس کن ترمه.

-بخدا دارم راست میگم، دو سه روز پیش که خونه خاله اینا دعوت بودیم و تو نیومدی، یه جوری از سبحان و میثم تعریف میکرد که باید بودی و ببینی. کلی هم از عزیز درونه اش، گلِ گلابش تعریف کرد که دخترم شده خبرنگار و بیا و ببین چه گرد و خاکی میکنه گلابتونِ بابا و...

میخندم و مانتوم رو پشت در اتاق آویزون میکنم که ادامه میده:

-میگم گلی!

-چی؟

-حالا که بابا اینقدر عاشق این دوتا شده بیا و دلش رو نشکن. یه زمینه ایی فراهم کن این دو تا بشن دامادش. خدا یک در دنیا و صد در آخرت بهت میده که دل بابا رو اینقدر شاد کردی. فقط... سبحان مال تو، میثم مال من...

با اخمی که لبخند روی لبام باعث شده بود هیچ جدیتی نداشته باشه بهش تشر میزنم:

-ترمه!

-اصرار بیخود نکن، میثمو بهت نمیدم.

با خنده صندل رو فرش کنار در رو به سمتش پرت میکنم و برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون میرم. بعد از مدت ها احساس میکنم خونه باز هم برای من مامن آرامشه. یه چهار دیواری امن...

بعد از شستن دست و صورتم به سمت مهشید و دیبا و مامان میرم. سورنا رو محکم بغل میکنم و میبوسمش و وقتی هیوا انگشت کوچیکمو توی مشت کوچولوش میگیره احساس میکنم روزهایی که به سختی گذروندم دارن دور میشن و دوباره احساس میکنم کنار خانواده ام چقدر خوشبختم، کنار خانوادم و فکر دو مردی که توی زندگیم بیشتر از اونی که فکر میکردم پررنگ شده بودن.

-استپ!

-خب حالا! اسم؟

با خنده جواب میدم:

-سینا!

-سولماز. ده! فامیلی؟

-سیدی.

-سردار زادگانِ جمالی الاصل، ده! شهر یا کشور؟

در حالی که همچنان از فامیلی که گفته میخندم ادامه میدم:

-سنندج

-سومالی، ده! میوه؟

-سیب.

-سه کیلو خیار، ده! حیوان؟

-میثم حساب نیست. آخه میوه از س میشه سه کیلو خیار؟!

-بله که میشه، حرف زیادی بزنی بازی رو خراب میکنم.

از اینکه داره زور می‌گه خندم می‌گیره.

-باشه قهر نکن. حیوان؟

-سبحان

بلند می‌خندم و اعتراض می‌کنم.

-خیلی بی شخصیتی! اصلا من بازی نمی‌کنم.

-غلط می‌کنی! من این همه فسفر نسوزوندم که وسط بازی ول کنی بری. تا تهش رو جواب میدی.

نگاهش می‌کنم و لبخند از روی لبام پاک نمیشه. چطور میتونست اینقدر خوب باشه؟

بعد از اون روز دیگه بهش نزدیک نشدم تا اینکه بعد از چند روز وقتی توی دفتر پشت سیستم نشسته بودم برام پیام اومد. پیام از طرف میثم بود.

-من توی زندگیم بجز سبحان رفیق صمیمی نداشتم و این چند روز قهر بودن تو همش تقصیر سبحانه!

با اخمی از سر متوجه نشدن منظورش به صفحه گوشی نگاه کردم و نامحسوس خم شدم و از در باز اتاقش بهش نگاه کردم که با عجله در حال تایپ بود که دوباره گوشیم لرزید.

-تقصیر سبحانه میدونی چرا؟ چون هیچوقت باهام قهر نکرد که من بتونم آشتی کردن رو یاد بگیرم. هر گندی زدم یه جوری رفتار کرد که انگار چیزی ندیده و هیچی یادش نیست. چند روزه می‌خوام باهات حرف بزنم اما نمیشه. تو مثل سبحان نیستی که به روم نیاری! با سکوت، نگاه دزدیدن، نخندیدن، پیام ندادن، سوال نپرسیدن بهم یادآوری می‌کنی که باهام قهری، که رفتارم یادت نرفته.

دلم بیشتر از هر وقت دیگه ایی براش تنگ شده بود، اونقدر که میتونستم برم سرش داد بزنم که چرا اینقدر دیر برای آشتی اومده؟

دوباره گوشیم میلرزه:

- ببخشید، نباید سرت داد می‌زدم.

در حال تایپ جوابش بودم که یه موشک کاغذی آروم روی میزم فرود اومد. کسی نبود و صدای کشیده شدن چرخ های صندلی نشون میداد میثم از جلوی در اتاقش موشک رو برام فرستاده. با لبخند موشک رو برداشتم و بازش کردم و به نوشته روش چشم دوختم:

__اگر آشتی کردی و دیگه قهر نیستی، بعد از کار بریم بستنی؟ مهمون من!

با لبخند براش تایپ کردم:

-باشه. مهمون تو...

جواب داد:

-اینجوری نه! روی موشک بنویس و بفرست.

عین بچه هایی که از این بازی خوششون اومده لبخندم پر رنگ تر شد و تایپ کردم:

-بلند نیستم موشک درست کنم.

جوابش باعث شد بفهمم دنیا بدون اون چقدر جای مزخرفیه.

-الان میام بهت یاد میدم.

با تکون دستش جلوی چشمم به خودم میام.

-کجایی؟ به چی فکر میکنی؟

-هیچی! همینجام.

با کاغذ روی میز خودش رو باد میزنه و به ساعت نگاه میکنه.

-ای بابا! پس چرا برق نمیاد؟! دو ساعت شد.

با صدای چند تقه ایی که به در میخوره به سمت در میره و بازش میکنه و سبحان وارد میشه. با نفس های نامرتب که نشون از بالا اومدنش از پله ها بود سلام میده و به سمت پنجره میره و بیشتر از قبل بازش میکنه.

-خیلی وقته برق رفته؟

نگاه مسقیمش باعث میشه جواب بدم:

-تقریبا دو ساعته!

به سمت اتاقش میره و دستی پس گردنش میکشه، از چهره اش میتونم بفهمم که چقدر گرمشه و میثم رو مخاطب قرار میده:

-میثم! یه زنگ بزن ببین چرا برق رو وصل نمیکنن؟

-زنگ زدم!

-خب چی شد؟

صدای خنده بلند میثم توی دفتر میپیچه:

-بهشون گفتم ما برق نداریم اما روبرویی ها برق دارن، گفتن پنج دقیقه دیگه درستش میکنیم. چند دقیقه که گذشت برق اونور هم قطع کردن.

سبحان از اتاقش بیرون میاد و با حالتی تاسف بار و شاید عصبی سرتکون میده و به سمت سرویس میره و چند دقیقه بعد با دست و صورت شسته بیرون میاد و به اتاقش برمیگرده.

آروم میخندم و برگه های بازی اسم فامیل و دوز رو از روی میز برمیدارم و به سطل آشغال میندازم و با صدای سبحان، همراه میثم به اتاقش میریم.

سبحان حین خشک کردن دست و صورتش با دستمال، به صندلی اشاره میکنه تا بشینیم و خودش هم به سمت صندلی راس میز میره و میشینه و به من نگاه میکنه.

-گزارش هایی که امروز باید میرفت روی سایت چی شد؟

- سه تاش رو روی سایت آپ کردم، اما برق رفت و نتونستم اون آخری رو بذارم.

با تکون دادن سرش به نشونه تایید ادامه میده:

-اون گزارشی که از آبیاری باغات با فاضلاب گرفته بودی چی شد؟

-روی کاغذ تنظیم کردم، فقط باید تاییش کنم.

-بیارش ببینم چطور شده.

به سمت میثم برمیگرده.

-تو که باز گرد و خاک کردی. واسه چی بیخیال نمیشی؟ چرا دست از سر معاون وزیر برنمیداری؟

به هر دو نگاه میکنم. میدونم جریان خون دادن دروغی معاون وزیر باز هم سر و صدا راه انداخته و تموم این سر و صداها زیر سر میثمه.

-من بیخیال شدم اما اون ول کن نیست، چند روز بعد از گزارش که اون همه سر و صدا کرد واسه اینکه از خودش رفع اتهام کنه گفته یه ماه پیش خون داده بوده و چون هر فرد مجازه هر سه، چهار ماه فقط یکبار خون بده مجبور شده طی حرکت نمادین و برای گسترش فرهنگ اهدای خون یه عکس سوری بگیره.

-خب!

-خب نداره. یه ملت رو داره خر فرض میکنه، عمرا بذارم قسر در بره. باید دستشو رو کنم.

-تو که میدونی سند سازی واسه اینا کاری نداره.

میثم با لبخندی به صندلیش تکیه میده.

-نگران نباش! منم رفیق رفقای خودمو دارم، میدونم چیکار کنم.

سبحان خسته و کلافه سرش رو توی دستاش میگیره و توی همون حالت ادامه میده:

-باور کن اینقدر خسته ام که توان جر و بحث کردن باهات رو ندارم. فقط یه چیزی رو بفهم! نمیگم اینکار رو نکن. نمیگم کار درست رو انجام نده، نمیگم به تو چه! تموم حرف من اینه که با سیاست برو جلو. واسه خودت شر درست نکن. میثم! تو بهتر از هر کس دیگه ایی میدونی من دیگه قدرت قبل رو ندارم که با چهار تا تماس و پنج تا پیام به اینور و اونور بتونم از هچلی که درست میکنی بیرون بکشم.

-واسه همینه داری دم پر کسایی میشی که با نقشه قدرت رو ازت گرفتن و با یه لگد از اون برج

انداختنمون بیرون؟

همراه شدن سبحان با غفرانی و ابوذر چیزی نبود که میثم بتونه باهاش کنار بیاد و هر بار این موضوع رو پیش میکشید و بحث راه مینداخت.

-برای هزارمین بار بهت میگم، خودم میدونم که دارم چیکار میکنم. تو نگران من نباش.

-هه! نگران تو؟ وضعیت الان تو نگرانی نداره، رسماً شدی نوچه غفرانی و ابوذر... هرچی میگن تا کمر خم و راست میشی. بله و چشم از زبونت نمیافته. اگر همین بله و چشم ها رو به عبدی گفته بودی، و این خوش خدمتی ها رو برای اونم کرده بودی الان همچنان توی جایگاه قبلیت بودی.

هر دو سکوت میکنن و میثم باز ادامه میده:

-من مشکلم دقیقاً اینه که چی شده این چیزایی که توی ذاتت نبود رو داری انجام میدی. چی این وسط هست که من نمیدونم و تو هم بهم نمیگی. این سبحان مرموزی ک نمیشناسم داره حالم رو به هم میزنه. این خوش خدمتی هات داره کاری میکنه که فکر کنم تموم این سال ها اشتباه شناختمت! -میثم من خودم...

-آره... آره! تو میدونی داری چیکار میکنی. فقط میخوام ببینم اینو هم میدونی که شدی شبیه این دستمال به دست ها و داری واسه ابوذر و غفرانی خای...

میدونم میخواد چه لفظ و اصطلاحی رو به کار ببره و اینو هم میدونم سبحان چقدر از اینکه میثم این الفاظ رو بی پرده جلوی من به کار ببره بدش میاد که با صدای دادش برای چندمین بار باعث میشه بفهمم چقدر به چطور حرف زدن در حضور یه خانم حساسه.

-بس کن میثم! نمیخوام در موردش حرف بزنم.

-نمیخواهی حرف بزنی؟! اصلاً حرفی داری که بخوای بزنی سبحان؟

سبحان از روی صندلی پا میشه و به سمت پنجره اتاق میره و با عصبانیت کنترل شده ایی ادامه میده:

-یه ربع به پنجه و مثل اینکه این برق قرار نیست وصل بشه. پاشین وسایل رو جمع کنیم بریم. رستگار گزارشت رو هم بیار توی راه چک میکنم.

میثم زیر لب خداحافظی میکنه و به اتاقش میره و با برداشتن وسیله هاش از دفتر بیرون میره. سبحان هم چند دقیقه بعد با کیفش از اتاق بیرون میاد و به من نگاه میکنه.

-داری چیکار میکنی؟

با عجله جارو میکشم و جواب میدم:

-الان تموم میشه، فقط تی بکشم. یه خرده لک مونده روی زمین.

خیره میشه به من و فقط نگاهم میکنه، حالت کلافه چهره اش از عصبانیت ناشی بحث با میثم کم کم آرام میشه. نفسش رو بیرون میده، وسایلش رو روی میز میذاره و بدون حرفی به سمت سرویس میره و تی رو میاره و مشغول میشه، سعی میکنم از دستش بگیرم و مانعش بشم.

-آقای نیاکی! خواهش میکنم. امروز نوبت منه، قول میدم زود تمومش کنم.

بدون توجه به حرفم آستین تا زده ی پیراهنش رو بیشتر بالا میکشه و جواب میده:

-تا تو جارو بکشی منم تی میکشم که زودتر تموم بشه.

به اجبار مشغول ادامه جارو کشیدن میشم. سکوت دفتر رو فقط صدای برخورد تی و خاک انداز به کف سرامیکی دفتر میشکوند که صداش به گوشم رسید:

-تو میدونی چرا میثم اینقدر عجیب شده؟

خودم رو مشغول کار نشون میدم و جواب میدم:

-نه!

از قطع شدن صدای تی میفهمم از حرکت ایستاده اما به روی خودم نمیارم که باز هم خودش شروع میکنه:

-مطمئنی؟

چیزی نمیگم که صدای قدم هاش نشون میده بهم نزدیک شده و با شنیدن صداش احساس میکنم تموم بدنم خشک میشه.

-گلاب؟ ببینمت!

قلبم با تموم توان خودش رو به دیواره سینه ام میکوبه. صورتم داغ میشه. نمیفهمم! نمیفهمم اون چرا باید منو به اسم صدا کنه؟ اصلا چرا باید اسم رو اینقدر قشنگ تلفظ کنه؟

با تکرار صداش لرزی توی بدنم راه میوفته.

-توی چشمای من نگاه کن.

به سختی و هزار جون کندن سرم رو بالا میارم و توی چشماش نگاه میکنم. حالت خمار چشمای مشکیش وقتی خسته بود بیشتر جلب توجه میکرد.

-تو میدونی میثم داره چیکار میکنه؟

به سختی لبام رو تر میکنم و جواب میدم:

-نه!

لحنش آرومتر و غمگین تر میشه.

-داره ازم دوری میکنه، نمیگه اما میدونم، میفهمم، حس میکنم که داره خودش رو توی دردسر میندازه.

نگاهش توی چهره ام میچرخه و روی خال کنار چشم ثابت میشه.

__هر وقت احساس کردی داره خریط میکنه، یا به نظرت توی خطر بود بهم اطلاع بده. هر وقت که شد، هر ساعتی که بود فرقی نداره.

-چشم.

-گلاب؟

دلم میخواد جیغ بزنم که اسمم رو صدا نکنه. نمیخوام تا چند شب، وقت خواب صداش وقتی اسمم رو به زبون میاره توی گوشم بیپچه. دلم نمیخواد قبل از خواب به مردی فکر کنم که با همون صدای گرم زیر گوش زن دیگه ایی عاشقانه زمزمه میکنه.

اینبار با بغض نگاهش میکنم که احساس میکنم چشم های خسته اش مثل لحن صدای گرمش، خسته و داغون خواهش میکنه:

-حواست به میثم باشه...

چیزی نمیگم و اون هم ادامه نمیده.

روزها پشت هم میگذشت و انگار هیچی اونطور که باید، پیش نمیرفت. همه چیز به هم ریخته بود، دوری های میثم از سبحان و من مثل قبل ادامه داشت و هربار که ما به این موضوع اعتراض میکردیم رفتار میثم برای چند روز درست میشد ولی باز هم مثل قبل بود. نمیتونستیم بفهمیم میثم درگیر چه کاریه. بیشتر به پر و پای همه میپیچید، کاراش رو با سرعت و گاهی بی دقت انجام میداد تا زودتر مشغول لپ تاب خودش بشه.

بیشتر شدن رفت و آمد سبحان به دفتر مرکزی باعث شده بود که این موقعیت، شرایط بهتری برای میثم و کارهای غیر قابل فهمش بوجود بیاره و من تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که کارهای اشتباه میثم رو درست کنم تا دوباره موضوعی برای بحث بین این دو نفر بوجود نیاد.

وضعیت به همین منوال میگذشت. کارهام زیاد شده بود، سرویس کوچیک استانی ما که فقط به چند بخش محدود بود هر روز بیشتر از قبل کار برای انجام داشت و این در حالی بود که سبحان و میثم هر کدام به نحوی وظیفه اصلی خودشون رو یادشون رفته بود و این من بودم که برای سر پا نگه داشتن دفتر کارهای مربوط اون دو نفر رو انجام میدادم.

گزارش ها، مصاحبه ها، خبرهایی که باید یه نفره پوشش میدادم. ویرایش و تنظیم کارهای میثم و سبحان، تایپ و آپ کردن اخبار روی سایت، ارسال لینک اخبار و ارتباط گرفتن برای گزارش های بعدی...

عینکم رو برمیدارم و دستی روی چشمای دردناکم میکشم و آروم و زیر لب از سردرد و چشم درد ناله میکنم.

-کل روز رو زل میزنی به مانیتور، چشمت درد میگیرن.

سر بالا میارم و نگاهش میکنم که بی حرف لیوان چای رو روی میزم میذاره و به میز تکیه میده. زیر لب تشکر میکنم و لیوان رو برمیدارم که نگاهش باعث میشه دست و پام رو گم کنم و قبل اینکه فرصت عکس العمل داشته باشم ادامه میده:

-اینطور که معلومه به خبرنگاری خیلی علاقه داری.

-اوووم! بله، کم کم ازش خوشم اومد. جالبه.

-دوست داری حرفه ایی دنبالش کنی؟

-راستش تا به حال بهش فکر نکردم. یعنی نمیدونم شاید بعدا به...

حرفم رو قطع میکنه:

-حواسم هست که این مدت تموم سنگینی کارها روی دوش توئه. میثم به شدت سر به هوا شده و همیشه فهمید داره چیکار میکنه. من هم این مدت اونقدر درگیر بودم که حتی خیلی چیزها رو یادم میرفت. اما...

لبخند غمگین و شاید مظلوم گوشه لباش رو اولین باریه که میبینم. اون همیشه رئیس بود، حتی وقتی که به بدترین شکل ممکن از توی اون برج انداختنمون بیرون.

-اما حواسم بود که تو همه چیز رو مدیریت کردی. علاوه بر خبرنگار مدیر خوبی هم میشی.

با همون نگاه و لبخند ادامه میده:

-ممنونم.

لبخند کمرنگی گوشه لبام میشینه _

خواهش میکنم.

تکیه اش رو از میز برمیداره.

-البته! اول این تشکر رو به میثم بدهکارم که تو رو کشف کرد و جلوی تموم مخالفت های من ایستاد.

جوری که انگار داره با خوش حرف میزنه ادامه میده:

-همیشه نقطه مقابل من بود.

به خودم جرات میدم و شروع میکنم:

-ولی خیلی خوب همدیگه رو پوشش میدین.

نگاهش باعث میشه مطمئن تر حرفم رو بزنم:

-نقطه ی مقابل هم بودن دلیل این نیست که توی اون رابطه یا دوستی مشکلی وجود داره! اگر آدم ها بتونن یاد بگیرن با تفاوت های هم کنار بیان میتونن بهترین وضعیت ممکن رو بوجود بیارن. دو دیدگاه

متفاوت کنار هم میتونه یه دیدگاه درست رو بوجود بیاره. دو تا چیز متفاوت وقتی کنار هم قرار میگیرن معنای واقعی خودشون رو پیدا میکنن.

لیوان چایش رو روی میز میذاره و دست به سینه و مشتاقانه نگاهم میکنه که برای ادامه دادن بهم جرات میده:

-عین شما و میثم. درایت و سیاست شما، جسارت و پیگیری میثم در کنار هم میتونه یه چیزی شبیه به انقلاب توی کار هردوتون باشه. شاید همیشه شما با درایت و سیاست خاص خودتون پنجاه درصد راه رو رفته باشین، همینطور که میثم با جسارت و پیگیری هاش پنجاه درصد راه خودش رو رفته. حالا حساب کنین نقاط قوت شما دو نفر کنار هم چی میشه؟ میشه صد در صد راه! چیزی که اگه هرکدوم بخواین تنها طی کنین چند سال طول میکشه بهش برسین، البته اونم شاید برسین. اما کنار هم بی شک خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنین به مقصد میرسین.

سکوت همزمان میشه با لبخند پررنگ روی لباس که با صدای زنگ به سمت در میره و همونطور که در رو باز میکنه رو به من ادامه میده:

-نه تنها خبرنگار و مدیر، بلکه سخنران خوبی هم هستی.

لبخند روی لبام میشینه و به میثم که وارد دفتر شده سلام میکنم. جواب سلام من و سبحان رو میده و به سمت اتاقش میره که با صدای سبحان سرجاش می ایسته.

-ساعت شروع به کار دفتر چنده؟!

کسی چیزی نمیگه و سبحان به سمت میثم قدم برمیداره که میثم آروم جواب میده:

-نه.

-الان ساعت چنده؟

-یازده و ربع!

-فکر نمیکنی بابت این تاخیر باید توضیحی بدی؟ ساعت دوازده امروز مهمون داریم که قراره همینجا باهاش مصاحبه داشته باشیم.

-خب چهل و پنج دقیقه وقت داریم هنوز

-اشرفی! نمیخواهی به روی خودت بیاری که چرا یه هفته ست داری با این تاخیرها میای سرکار؟

-خواب موندم ببخشید.

سبحان با عصبانیت دهن باز میکنه تا چیزی بگه اما لحظه آخر با دیدن من مکث میکنه، چشم میبنده و نفس عمیق میکشه، به سمت اتاقش میره و جوری که میثم بشنوه پچ پچ میکنه:

-حرمت محل کارمون رو نگه نمیداری لااقل حرمت رفاقتمون رو نگه دار و یه جوری دروغ بگو که باور کنم.

میثم چیزی نمیگه و لحظه آخر با لبخند مصنوعی به من نگاه میکنه و با چشمکی وارد اتاقش میشه.

از شکاف بوجود اومده بین این دوست اصلا راضی نیستم، نمیدونم باید چیکار کنم تا اوضاع بین این دو نفر که هر روز هم بدتر میشه کمی درست بشه. نمیدونم! شاید باید به یادشون بیارم که اونا قبل از اینکه نیاکی و اشرفی باشن، سبحان و میثم هستن، دو رفیق قدیمی...

کمی به کارام میرسم و با کمک سبحان و میثم اتاق رو برای پذیرایی از مهمان آماده میکنیم. جای خالی خانم سمیعی که چند روز پیش بهمون سر زده بود حسابی حس میشد. هنوز یاد نگرفته بودیم که چطور تمام و کمال از مهمون ها پذیرایی میکرد.

همه چیز رو آماده کردیم و لحظه آخر وقتی با صدای زنگ به سمت در رفتم صدای سبحان رو شنیدم که میثم رو مخاطب قرار داد:

-میدونم خیلی روی اعصابه، اما شر درست نکن. سفارش شده ی غفرانیه.

در رو باز میکنم و مهمان ها با همراهی سبحان و میثم به اتاق میرن. سینی چای رو توی دست میگیرم و قبل اینکه از آشپزخونه بیرون برم با سبحان رو به رو میشم. نگاهش بین من و سینی چای میگرده و اخم کمرنگی ابروهاش رو به هم نزدیک میکنه.

-چیکار میکنی؟

-میخواستم پیام توی اتاق.

اخمش پررنگ تر میشه و سینی چای رو از دستم میگیره و زیر لب "لازم نکرده" رو زمزمه میکنه و به سمت اتاق میره. از رفتارش دلم میشکنه و بهم برمیخورم، نمیدونم چرا باید مانع ورودم به اتاق بشه که

یهو مسیری که رفته رو برمیگرده. در حالی که سعی میکنم با دیدن اخماش لبای ورچیده شده ام رو جمع کنم نگاهش میکنم. با همون اخم نگاهم میکنه و باز هم زمزمه میکنه:

-اگه میخوای بیای توی اتاق بیا! اما نه برای پذیرایی کردن. اگر دوست داری برای مصاحبه توی اتاق باشی همراهم بیا...

نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم. از اینکه منظورش رو چیز دیگه ایی برداشت کردم شرمنده ام و از طرفی دلم میخواد غرورم رو حفظ کنم واسه همین عین خودش آروم جواب میدم:

-نه! کار دارم باید یه خبر تنظیم کنم.

نگاهم میکنه و اخمش باز میشه و لبخند محوی جاش رو میگیره و سریع به سمت اتاق میره و من میمونم و توهمی که احساس میکنم زمزمه سبحان بوده که به گوشم رسیده:

-کوچولوی مغرور

برای خودم یه لیوان چای میریزم و به سمت میزم میرم. چیدمان اتاق سبحان، برعکس اتاق میثم جوری نیست که بتونم چیزی رو ببینم و فقط به لطف در باز اتاق صداها به گوشم میرسه. توجهی به سوالات میثم و جواب مرد نمیکنم و مشغول کار خودم میشم.

بعد از یک ربع بالاخره سرم رو بالا میارم و دستی به گردنم میکشم که صدای صحبت اون ها توجهم رو جلب میکنه.

-یعنی از نظر شما اون آدم معتاد بدبخت فلک زده ایی که از فشار سرما رفته توی گور خوابیده تقصیر خودشه؟

-ببین پسر! قبول دارم، باید چنین چیزهایی پیگیری بشه. اما اون آدمی که شما داری میگی اگر ذره ایی عزت نفس داشت، اگر ذره ایی برای انسان بودن خودش ارزش قائل میشد خودش رو توی این راه رو به تباهی نمی انداخت.

-یعنی الان از نظر شما باید همون گور خالی که براشون خونه شده بود رو ازشون گرفت و ولشون کرد؟ فقط بخاطر داشتن اعتیاد و نداشتن عزت نفس؟

-خداوند در مورد این آدم ها در قرآن در آیه...

-الان دارین منو مسخره میکنین؟ من نظر شخص شما رو میخوام بدونم، نه نظر خدا و قرآن رو. میخوام ببینم از طرف شما برای این بیچاره ها چه تمهیدات و حمایت هایی در نظر گرفته شده؟

-تعدادی برنامه برای این افراد داریم.

-اینکه مثل همیشه بگیرینشون و ببرین و دو روز بعد ولشون کنین. همین کارها رو کردین که این همه سال همین آش و همین کاسه ست. نشستین توی دفترتون، توی بهترین نقطه شهر، بهترین ویو مسلما که چیزی از حال اون بیچاره که توی سطل آشغال دنبال غذا میگرده نمیفهمید. چپ میرین راست میرین قرآن، خدا، سوره فلان، آیه ی بهمان! نیست آقا... این راهش نیست. قرآن به جاش، خدا به جاش. اما اینجا عقل و درایت حضرتعالی وسطه!

-شما مشکل با قرآنه؟

-مشکل من بی کفایتی امثال شماست جناب! به اسم خدا و دین و قرآن دارین همه رو خفه میکنین که کسی پشت پرده گند کاریاتون و نبینه.

-شما مواظب...

میثم حرف مرد رو قطع میکنه:

-شهید بهشتی به امثال شما میگه: بالا بری یا پایین بیای، اصلا قرآن رو بر سر جامعه ایی پهن کنین، مادامی که توی اون جامعه یک طرف گرسنه بیچاره از سرما بلرزه و طرف دیگه متعلمان برخوردار از همه چیز باشن، اون جامعه لجنه! اگه تموم چهره اش رو هم با قرآن بپوشونید باز هم لجنه!

صدای سبحان رو میشنوم که سعی داره دخالت کنه:

-آقای اشرفی.

آتش میثم تند تر میشه:

- چیه برادر من؟ نمیبینی عین عمر و عاص قرآن رو بستن سر نیزه، قرآن رو کردن سپر و پشتش قایم شدن تا کسی ازشون انتقاد نکنه؟

بحث بالا میگیره، اونقدر که وقتی به خودم میام مرد و همراهش با عصبانیت از دفتر بیرون رفتن و صدای داد و بیداد میثم و سبحان همچنان ادامه داره.

-چه مرگته میثم؟ چه مرگته؟ چرا هار شدی و به یار و یای همه میبیچی؟

سبحان یقه میثم رو میگیره و میثم رو به دیوار میکوبه و بلند تر از قبل فریاد میکشه:

با شتاب یقه میثم رو ول میکنه که باعث میشه میثم تکونی بخوره. دکمه کنده شده یقه اش نمیدونم کجا برت شده و تیپ همیشه مرتب میثم رو به یه لباس شلخته تبدیل کرده.

هر دو نفس نفس میزنن، انگار که چند کیلومتر رو دویدن. رنگ کبود سبحان کم کم به حالت عادی برمیگرده. حتی از یادآوری فریادش ترسم میگیره. وقت عصبانیت واقعا ترسناک و غیرقابل کنترل میشد. دلم براش میسوخت، سعی داشت حواسش به همه چیز باشه، میخواست یه تنه همه چیز رو درست کنه...

صدای زنگ در سکوتی که با نفس نفس زدن های اون دو عجین شده بود رو میشکته. وقتی میبینم هیچکدوم عکس العملی نشون نمیدن آروم از پشت میزم بیرون و به سمت در میرم و بازش میکنم.

احتمال میدادم یکی از همسایه ها باشه که اومده برای سر و صدا ها اعتراض کنه اما شخص پشت در هیچکدوم از همسایه ها نبود.

یه دختر بود، شاید همسن خودم با یه چهره ظریف! ترسیده، با چشم های اشکی و یه خال، درست عین خال من کنار چشمش.

-ببخشید... سبـح... آقای نیاکی هستن؟

آروم "بله" رو زمزمه میکنم و از جلوی در کنار میرم، دختر وارد دفتر میشه و با دیدن سبحان اشک توی چشمش پر میشه و بی جون زمزمه میکنه:

-سبحان! خزان...-

سبحان تکیه اش رو از دیوار میگیره و با عجله به سمت دختر میره و نگران نگاهش میکنه:

-چی شده؟ خزان چی شده؟

-خزان... خیلی تب داره.

انگار چند لحظه طول میکشه تا چیزی که شنیده رو هضم کنه و بعد با عجله به اتاقش میره. با برداشتن کیفش بدون اینکه چیزی بگه همراه دختر از دفتر بیرون میزنه.

در دفتر رو میبندم و به سمت میثم برمیگردم که همونطور به دیوار تکیه داده، نگاهش هنوز به جایی که دختر ایستاده بود خشک شده و بعد از چند ثانیه زمزمه میکنه:

-سولماز...-

به من نگاه میکنه و در حالی که انگار گیج شده زمزمه میکنه:

-داشت گریه میکرد؟ چشاش...-

دوباره به سمت در برمیگرده و به در بسته دفتر نگاه و باز هم زمزمه میکنه:

-چشمش اشکی بود؟

قبل اینکه بتونم جوابی بدم با سرعت از دفتر بیرون میره و با عجله از پله ها راهی میشه. شوکه از این حرکتش چند ثانیه وسط سالن خشکم میزنه و بالاخره به خودم میام. به اتاق سبحان میرم و ظرف میوه ها

و استکان های چای رو جمع میکنم. دلم نمیخواد به چیزی فکر کنم، دلم نمیخواد به سبحان و اون دختر فکر کنم، دلم نمیخواد به چیزی فکر کنم.

ظرف ها رو برمیدارم و به آشپزخونه میبرم و قبل اینکه دوباره به اتاق برگردم با صدای پا متوجه می‌شم که با همون سرعتی که رفته بود به دفتر برگشته. نفس نفس زدن هاش نشون میده سرعت خودش رو به آسانسور ترجیح داده.

بدون توجه به من به اتاقش میره و عین مرغ سرکنده در حالی که گوشی رو کنار گوشش نگه داشته به سالن برمیگرده و سرامیک های کف رو متر میکنه و زیر لب عصبی حرف میزنه:
-بردار... بردار... بردار...

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم شخص پشت خط تماس رو جواب میده و می‌شم شروع میکنه:

-سبحان؟ الو سبحان؟ چی شده؟ سولماز چرا گریه میکرد؟ چیزی شده؟

نمیدونم سبحان چی میگه که می‌شم فریاد میزنه:

-داشت گریه میکرد اونوقت تو میگی چیزی نیست؟

-.....

-نمیخوام آروم باشم، میگم چی شده؟

نمیدونم سبحان چی میگه که آتیش می‌شم به آنی خاموش میشه، از حرکت می ایسته، نگاهش یخ میزنه و برعکس چند دقیقه پیش سرد زمزمه میکنه:

-ببخشید! یادم نبود که به من ربطی نداره...

تماس رو قطع میکنه و به اتاقش میره. نمیدونم باید چیکار کنم، دوست دارم مثل خودش توی شرایطی که معلوم بود حال خوبی نداره برم کنارش و باهاش حرف بزنم اما شک داشتم.

به اتاق سبحان برمیگردم و با برداشتن باقی ظرف ها به سمت آشپزخونه میرم که صدای شکستن چیزی باعث میشه با سرعت به اتاق می‌شم برم. میبینمش که وسط اتاق و ایستاده و گلدون شیشه ایی روی زمین به هزار تیکه تقسیم شده.

کمی طول میکشه تا بالاخره بتونم به خودم پیام و چیزی بگم:

-میثم؟ چی شده؟ خوبی؟

صدای فریادش باعث میشه چند قدم عقب برم.

-به تو ربطی نداره که چی شده! همونطور که به من ربطی نداره چه اتفاقی افتاده، همونطور که به من ربطی نداره چرا سولماز داشت گریه میکرد، به من ربطی نداره حالش خوبه یا نه، به من ربطی نداره چرا اینقدر لاغر شده، به من ربطی نداره که چرا اومده بود اینجا، به من ربطی نداره که چرا ترسیده بود. میفهمی؟

به تیکه شیشه زیر پاش لگد میزنه و عین قبل با فریاد ادامه میده:

-وقتی حال سولماز به من ربطی نداره پس هیچی توی این دنیا به هیچکس ربطی نداره!

دلم میگیره. از حالش، از بغضش، از فریادش، از داستانی که دیگه تقریباً میدونستم از چه قراره...

میخوام چیزی بگم اما حتی کلمه ایی برای چیدن یه جمله به ذهنم نمیرسه! من... چی میتونم بگم به میثمی که داره سکنه میکنه؟ چی بگم به مردی که عشقش جلوی چشمش با کس دیگه ایی رفته بود. من چی داشتم برای گفتن به این همیشه رفیق که مرحم زخمام بود.

فقط نگاهش میکنم که طول اتاق رو قدم میزنه. حالش خوب نیست و میتونم اینو از زمزمه های بی وقفه زیر لبش بفهمم.

چند قدم جلو میرم، نمیخوام توی این حال تنهانش بذارم، نمیتونم اینقدر نارفیق باشم...

-میثم...

با عصبانیت به سمتم برمیگرده. اونقدر عصبیه که احساس میکنم بهتر بود میذاشتم تا کمی آرام بشه، نگاه خیره اش باعث میشه با من من شروع کنم:

-میثم من...

حرفم رو قطع میکنه:

-همیشه براش سبحان مهم بود! حرف سبحان، نگاه سبحان، اخم سبحان، حال سبحان...

جرات میکنم و یه قدم بیشتر بهش نزدیک میشم و به صدای خرده شیشه های زیر کفشم توجهی نمیکنم.

-من همیشه براش دومی بودم. خودمو میکشتم اما نمیشد اصلا تا وقتی سبحان بود کسی به چشمش نمیومد. من اگر میگفتم بریم بهشت یا شک داشت یا نمیومد اما کافی بود از دهن سبحان "ج" در بیاد؛ تا ته جهنم میرفت و برمیکشت. میدیدم، خودم میدیدم که تموم فکر و ذکرش رفیق منه، میدیدم که تموم توجهش به سبحانه اما... اما نمیدونستم بخاطر سبحان همه چیز رو خراب میکنه.

پیشونیش رو به دیوار تکیه میداد و آرومتر از قبل بدون فریاد حرفش رو از سر میگيره:

-نمیدونم! شایدم حق داشت. سبحان همیشه تکیه گاه بود، سبحان همیشه محکم، همیشه مغرور، همیشه تودار. گاهی به آدم این حس رو میداد که اون هیچوقت نمیشکند و هیچی نمیتونه از پا بندازتش. اما من نه! من همه چیز رو بهش میگفتم، از خستگیام، از شکست ها، از نقطه ضعف هام...

سربالا میاره و با لبخند غمگینی نگاهم میکنه.

-دقت کردی شبیه تو بود؟ مخصوصا فرم چشماش، خال کنار چشمش. تازه خندیدنش رو ندیدی، عین خودت اینقدر شیرین میخنده که آدم دلش میخواد فقط نگاهش کنه. وقتایی هم که میترسه و مظلوم میشه مثل همین امروز خیلی شبیه تو میشه.

چند قدم به سمتم برمیداره و در حالی که سعی داره اون لبخند مصنوعی رو حفظ کنه مستقیم توی چشمام نگاه میکنه و ادامه میداد:

-روز اولی که اومدی توی دفتر عین اون بودی. عین یه جوجه گنجشک ترسیده، خواستم ردت کنم اما وقتی چشمت رو دیدم، اون چهره نگران و ترسیده ات سولماز رو آورد جلوی چشمام.

-من... نمیدونم چی بگم.

-حق داری! مگه بعد این چند سال خودم میدونم چی بگم که تو توی این چند دقیقه بخوای بدونی...

به خرده شیشه های زیر پاهاش نگاه میکنه و با کلافگی سعی میکنه شیشه خرده ها رو با نوک کفشش یه جا جمع کنه و ادامه میداد:

-یعنی چرا اومد اینجا؟ اون هم با این وضع! وقتی رسیدم پایین رفته بودن...

حتی باورم نمیشه با دیدن سولماز اونقدر شوکه شده باشه که متوجه صحبت بین اون و سبحان نشده باشه. به آشپزخونه میرم و با برداشتن جارو خاک انداز به اتاقش برمیگردم که از دستم میگیره و خودش مشغول میشه. روی لبای خشکم زبون میکشم و سعی میکنم براش موضوع رو روشن کنم.

-خب... اون خانمه به سبحان گفت که...

دست از جمع کردن شیشه ها میکشه و منتظر نگاهم میکنه. صدام رو صاف میکنم و ادامه میدم:

-گفت که یکی... اگر اشتباه نکنم گفت خزان! تب داره. فقط همینو گفت بعد هم که سبحان...

احساسم میکنم با ته مونده جونش آخرین حجم هوای توی ریه هاش رو خالی میکنه و آروم زمزمه میکنه:

-خزان؟

آروم سرم رو به نشونه تایید تکون میدم که باز لبخند تلخ و بی جونی روی لبش میشینه و بی رمق تکرار میکنه:

-خزان...

باز هم مشغول جمع کردن شیشه ها میشه و با همون لبخند ادامه میده:

-مادر شدن بهش میاد. یه مامان کوچولوی مظلوم، معصوم...

چند بار سعی میکنه تکه شیشه کوچیکی رو توی خاک انداز بندازه که نمیشه و آخر سر جارو و خاک انداز رو پرت میکنه و در حالی که به سالن میره فریاد میزنه

-هرچی کشیدیم از اون معصومیتشه. هرچی سرم اومد از اون چشمای مظلومشه.

دنبالش میرم اما بدون اینکه فرصتی بده از دفتر بیرون میره. من میمونم و یه دفتر خالی، یه اتاق به هم ریخته و روز نحسی که تمومی نداشت.

در دفتر رو میبندم و اتاق به هم ریخته میثم رو مرتب میکنم و با جمع کردن وسایل باقی مونده اتاق سبحان پشت سیستم خودم میرم و کمی به کارام میرسم.

چند ساعت میگذره ولی خبری از میثم و سبحان نمیشه.

به آشپزخانه میرم و و بعد از شستن ظرف های کثیف و تمیز کردن کل دفتر به ساعت نگاه میکنم که یک ساعت از زمان کاریمون گذشته. با مامان تماس میگیرم و بهشون اطلاع میدم که چند ساعتی رو بخاطر کارها دیرتر به خونه برمیگردم و به لطف حمایتی که توسط بابا توی خونه بوجود اومده بود کسی با چند ساعت اضافه کار ایستادن من مشکلی نداشت.

دلم میخواد تا جایی که میتونم توی دفتر بمونم تا حداقل یکیشون برگرده. با میثم تماس میگیرم که صدای گوشیش از توی اتاق بلند میشه، زیر لب لعنتی میفرستم و بین اینکه با سبحان تماس بگیرم یا نه با خودم درگیرم که صدای کلید به گوشم میرسه و با باز شدن در دفتر سبحان وارد میشه.

با دیدن من شوکه نگاهم میکنه و آرام در دفتر رو میننده.

-چرا هنوز نرفتی؟

-سلام...

دستی توی موهای به هم ریخته اش میکشه و سرش رو تکون میده:

-ببخشید، سلام. انتظار نداشتم هنوز توی دفتر باشی.

-گفتم یه خرده منتظر بمونم شاید بیاین.

به سمت اتاقش میره و جلوی در اتاق میثم مکث میکنه، نگاهی به اتاق میثم میندازه و به سمت من برمیگرده:

-میثم رفته؟

-از رفتن شما زیاد نگذشته بود که اونم زد بیرون، دیگه ازش خبر ندارم.

-اشکال نداره! بهش زنگ میزنم.

این پا و اون پا میکنم که میفهمه و با اخم ظریفی نگاهم میکنه.

-چیزی شده؟

-نه، فقط...

-چی شده گلاب؟ کامل توضیح بده.

کمی من من میکنم تا اینکه بالاخره راضی میشم حرف بزنم.

-عصبی شد، حالش... حالش زیاد خوب نبود، یه دفعه زد بیرون. هیچی همراه خودش نبرد. گوشی و سوئیچش توی اتاقشه.

چشمش رو میبندد. میتونم خستگی که توی چهره اش موج میزد رو ببینم، نفسش رو محکم بیرون میده و فقط سر تگون میده و به اتاقش میره. چند لحظه بعد به آشپزخونه میره و با یه لیوان آب به سمت میاد.

-مسکن داری؟

-مسک...-

-قوی باشه.

میخوام مخالفت کنم اما سرخی چشمش و حال به هم ریخته اش که سعی داره پشت لحن همیشه محکمش پنهون کنه باعث میشه دلم به حالش بسوزه و صدای میثم توی گوشم میپیچه:

" همیشه محکم، همیشه مغرور، همیشه تودار"

از توی کیفم قوطی قرص ادویل رو در میارم و به دستش میدم. قرص رو میگیره و بعد از کمی برانداز کردنش جلوی چشم های متعجب من با تگون دادن قوطی سه تا قرص کف دستش میوفته و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم توی دهنش میذاره و با آب قورتش میده.

-آقای نیاکی! این قرص... خیلی قویه!

لیوان رو پایین میاره و با چشم بسته زمزمه میکنه:

-چه بهتر...-

لیوان رو روی میز میذاره و اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه تیک عصبی که باز هم شروع شده. دوباره اونقدر پوست کنار انگشتش رو کنده که زخم شده و حالا حتی به اون زخم هم رحم نمیکرد. به اتاقش میره و از همونجا ادامه میده:

-آماده شو بریم! دیرت شده.

-نه ممنون! شما حالتون خوب نیست، خودم میرم. فقط...-

از اتاق بیرون میاد و منتظر نگاه میکنه، کمی این پا و اون پا میکنم و زیر نگاه مستقیمش به سختی ادامه میدم.

-نگران میثم! با حال بدی رفت...

-بریم تو رو برسونم بعد هم میرم دنبال اون.

-میدونین کجاست؟

کیف رو توی دستش جا به جا میکنه.

-نه! اما میگردم پیداش میکنم، بیا بریم.

در حالی که سعی داشت مقاومت کنه اما حال خرابش از چشمای سرخش، اوضاع پریشونش و خونی که از انگشت شصتش راه افتاده بود کاملاً مشخص بود.

-میخواین یه خرده استراحت کنین و بعد بریم؟

عکس چیزی که انتظار داشتم با آغوش باز قبول کرد.

-تو دیرت نمیشه؟

-نه! به خانواده ام خبر دادم که ممکنه دیرتر برم خونه.

سرتکون میده کیفش رو روی میزم میذاره و به سمت اتاق کوچیک استراحت میره و زمزمه میکنه:

-اگر خوابم برد نیم ساعت دیگه صدام کن.

سرتکون میدم و به رفتنش نگاه میکنم، نمیدونم چی توی این رفاقت گذشته اما بعید میدونم سبحانی که من شناختم آدم خیانت کردن باشه.

یک ربع میگذره. کامپیوتر که دیگه کاری باهاش ندارم رو خاموش میکنم. همین که گوشیم رو توی دست میگیرم تا باقی زمان رو با پرت کردن حواسم از میثم بگذرونم صدای کلید باعث میشه بی اراده از جا بپریم و به میثم که وارد دفتر شد نگاه کنم.

خلاصه چیزی که میشد باهاش حال میثم رو توصیف کرد "داغون" بود. با دیدن من اخماش توی هم میره.

-تو واسه چی هنوز توی دفتری؟

-من... ما منتظر تو بودیم.

واسه چی توی این دفتر تک و تنها منتظر من موندی؟ اگر اتفاقی پیش میومد چی؟

-من هستم! تنها نبود...

هر دو به سمت سبحان برمیگردیم که با موهای به هم ریخته در حالی که سعی داره لباسش رو درست کنه از اتاق استراحت بیرون میاد.

میثم با دیدنش بدون اینکه چیزی بگه به سمت اتاقش میره که سبحان شروع میکنه:

-کجا بودی؟

میثم بدون اینکه صبر کنه جواب میده:

-چی شد که فکر کردی به تو ربط داره؟

سبحان با تردید چند قدم جلو میره:

-میثم!

-برو رد کارت...

-میثم! منظوری نداشتم.

-اتفاقا منظور نداشته ات رو خیلی خوب فهمیدم

-میثم خر نشو!

-خر رو اون زمانی بودم که فکر میکردم حرفات بی منظوره.

صدای عصبی سبحان باعث میشه از جا بپریم.

-احمق! حال خزان بده! مریضه، تب شدید داره که چند روزه داره منو دق میده. درد شماها کم بود این طفل معصوم هم بهش اضافه شده. سولماز داره سکنه میکنه، نه روزش روزه، نه شبش شب! توی این

گیر و دار بدبختی من زنگ زدی میگی سولماز چرا گریه میکرد؟ انتظار داشتی بیاد اینجا و بگو و بخند کنه؟ انتظار داشتی چه جوابی بهت بدم وقتی نمیدونم دارم چه غلطی میکنم؟

میثم آروم به سمت سبحان برمیکرده و به سختی زمزمه میکنه:

-الان... حالش خوبه؟

سبحان فقط سرش رو به نشونه آره تکون میده.

-سولماز چی؟

-نه! اقتضاحه...

-چرا؟

-پرستار خزان پنهونی زنگ زده بود بهش و گفته بود حال خزان خیلی بده. اون ترسیده تنها بره و توی خونه راهش ندن، اومد دنبال من...

-واسه چی راه ندن؟ مگه حضانت تا هفت سالگی با سولماز نیست؟

-آره! اما هفته ایی دو روز اجازه دارن خزان رو ببرن پیش خودشون. چند بار که سولماز رفته بود برای داروهای خزان توی خونه راه ندادنش. میترسید اینبار هم راه ندن.

میتونستم مشت میثم رو ببینم اما در عوض صدای پر از طعنه اش به گوشم رسید:

-با من میموند زندگیش بدتر از این میشد؟

سبحان تشر میزنه:

-میثم!

-نه میخوام ببینم فکر میکردی اگر با من باشه چه اتفاقی میوفته که حاضر شدی سولماز توی این شرایط باشه اما با من نباشه...

-میثم! برای صدهزارمین بار بهت میگم. من کاره ایی نبودم، اینکه سولماز تو رو انتخاب نکرد تقصیر من نبود.

میثم فریاد میزنه:

-بود! سبحان بود! تا قبل اینکه تو باهات صحبت کنی همه چیز درست بود، رابطه من و سولماز تا قبل اومدن تو همه جور خوب بود.

-میثم من کاری نکردم.

-کردی! تو ترسوندیش، سری های آخری که باهام حرف میزد ترس رو توی چشمات میدیدم، توی چشمای دختری که کم کم داشت پرواز یاد میگرفت، داشتم جسارت رو توی چشمات میدیدم اما یهو ترسید. یهو عقب کشید بهم گفت منو نمیخواد و یکی دیگه رو واسه زندگیش انتخاب کرده. همه ی اینا توی یکی دو ماهی اتفاق افتاد که من یه هفته سر به نیست و بعدش درگیر جواب پس دادن به اینور و اونور بودم. بلندتر فریاد میزنه:

-تو ترسوندیش، بال و پرش رو چیدی سبحان. تو باعث شدی اون از ترس یکی دیگه رو به من ترجیح داد. الان ببین! وضعیتش خوبه؟ الان راضی هستی؟ زندگی که فقط چند سال دووم آورد رو ترجیح دادی به اینکه با من زندگی کنه؟

سبحان داد میزنه:

-من کاری نکردم میثم!

میثم عین خودش داد میزنه:

-تو بهش فهموندی که از اینکه با من باشه راضی نیستی. از زندگی با من ترسوندیش. از اینکه شوهرش رو واسه همیشه سر به نیست کنن ترسوندیش، از اینکه یه زن تنها باشه و ذهنیت جامعه این باشه که شوهرش رو گرفتن و گم و گور کردن ترسید. اون همیشه رضایت تو رو میخواست، خواسته های تو براش اولیت بودن تا خواسته های خودش.

بلند تر داد میزنه:

-اون منو رد کرد تا رضایت تو رو داشته باشه آقای خان داداش! منی که میدونستی براش میمیرم. منی که میدونستی تموم زندگیم چشماتمه. جلوش رو نگرفتی چون از این انتخابش راضی بودی. الان چی؟ الان هم راضی هستی؟ الان وضعیتش خوبه؟ الان ذهنیت جامعه به این زن جوون مطلقه خوبه؟ زنی که

حتی وقتی قانون هم پشتت به بلد نیست از خودش دفاع کنه. اون حتی برای دفاع از بچش به تو نیاز داره. تو از سولماز محافظت نکردی سبحان! تو سولماز رو ضعیف بار آوردی، یه آدم ترسو و بی دست و پا...
پا...

صداش آروم میشه، احساس میکنم لرزی از بغض میگیره و ادامه میده:

-یه آدمی که بخاطر رضایت برادرش پشت میکنه به دلش، پشت میکنه به من، پشت میکنه به میثمی که هنوزم واسه اشک چشماش میمیره.

سبحان میخواد چیزی بگه اما از حرکت می ایسته، عق میزنه و با عجله به سمت سرویس میره و همینکه وارد میشه بالا میاره و منی که کنار در سرویس ایستادم با دیدن صحنه جلوی چشمام در حالی که انگار پاهام به زمین قفل شده جیغ میزنم:

-خون

میثم با عجله به سمت سرویس میاد و شوکه به خون ریخته شده توی روشویی نگاه میکنه. چند قدم فاصله ی بین خودش و سبحان رو پر میکنه و با ترس صداش میکنه:

-سبحان؟! خوبی؟

سبحان با رنگ و روی سفید دست روی دیوار رویرو روش میذاره تا تعادل خودش رو حفظ کنه و سر تکون میده و همین که دهن باز میکنه تا چیزی بگه باز هم عق میزنه و خون بالا میاره.

با وحشت به هر دو نگاه میکنم. به سبحان آروم چند قدم عقب میره و به دیوار پشتش تکیه میده. ردی از خون از گوشه لبش جاری شده و لکه های خون جلوی پیرهنش خودنمایی میکنه.

رنگ سفید و پریده اش نشون از حال بدش داره، میثم فقط شوکه نگاهش میکنه و قبل اینکه کاری کنه سبحان بی جون و بی رمق رو به میثم زمزمه میکنه:

-من هیچوقت نخواستم اینطوری بشه.

میثم میخواد چیزی بگه که سبحان روی دیوار سر میخوره و قبل اینکه روی زمین بیوفته میثم میگیرتش.

نگاه من بین کاسه روشویی خونی و میثم که سعی داره سبحانی که از حال رفته رو هشیار کنه در گردش و فقط صدای میثم توی گوشم میپیچه که زمزمه های تموم نشدنیش حین تگون دادن شونه های سبحان و ضربه زدن به صورتش حالت التماس میگیره:

-سبحان؟! سبحان... من غلط کردم. سبحان... گه خوردم... سبحان صدامو میشنوی؟ چرا اینقدر یخی؟
سبحان؟

دستپاچه سبحان رو که انگار جونی توی بدنش نمونده رو بلند میکنه و از سرویس بیرون میاره و از استرس داد میزنه:

-گلاب در رو باز کن...

به سمت در میرم و با عجله در رو ورودی سالن رو باز میکنم که به سختی سبحان رو از دفتر بیرون میبره و باز هم منو مخاطب قرار میده:

-از روی میز سوئیچ منو بیار...

و تقریبا با ترس فریاد میزنه:

-بدو...

به اتاقش میرم و گوشی و سوئیچ با کیف خودم رو برمیدارم و از دفتر برون میام و دکمه آسانسور رو میزنم. تا آسانسور به طبقه بالا برسه در دفتر رو قفل میکنم و با هم وارد آسانسور میشیم.

میثم سعی داره به سختی سبحان رو روی پا نگه داره، با وجود اینکه تقریبا هم قد و هم هیکل هستن اما بی حالی سبحان باعث میشه میثم به سختی تعادلش رو حفظ کنه...

با باز شدن در آسانسور از ساختمون بیرون میریم. میثم به سختی سبحان رو روی صندلی عقب ماشین میخوابونه و با گفتن "سوار شو" خودش هم با عجله سوار ماشین میشه و حرکت میکنه.

استرس توی حرکات میثم کاملا مشهوده. زیر لب حرف میزنه و بی دلیل دستش رو روی بوق فشار میده تا ماشین های جلوش کنار برن. حال من هم بهتر از اون نیست، به سمت سبحان برمیدرم و به چشم های بسته اش نگاه میکنم. پریدگی رنگش حتی توی تاریکی شب و نور کم ماشین هم مشخصه.

حرف های زیر لب میثم که هر دقیقه از آینه به سبحان نگاه میکنه کمی واضح تر به گوشم میرسه:

-بخدا منظوری نداشتم... غلط کردم... نفهمیدم چی گفتم...

صداش کمی بلندتر میشه و اینبار خودش برای چند ثانیه به پشت برمیگرده:

-سبحان؟ صدامو میشنوی؟ میتونی چشمت رو باز کنی؟

بی حرکت بودن سبحان باعث میشه به روبروش نگاه کنه و باز هم پچ پچ های زیر لبش رو از سر میگیره.

به سمت سبحان برمیگردم و نگاهش میکنم. موهای لخت به هم ریخته اش که کمی روی پیشونیش ریخته باعث میشه دلم بخواد دست توی موهاش بکشم تا از این حالی که شبیه آدم های شکست خورده بود خارج بشه. خون کنار لب و لکه های روی پیراهنش باعث میشه برای اولین بار به سبحان رو به روم فقط به چشم سبحان نگاه کنم. سبحانی که نه رئیس بود، نه همکار و نه هیچ چیز دیگه! سبحانی که فقط سبحان بود.

یه مرد سی و دو سه ساله، خسته و داغون... انگار له شده بود. وقتی چشمای همیشه جدی مشکی رنگش بسته بود راحت تر میشد خود واقعی این مرد رو دید. ته ریشی که از وقتی دیده بودمش همیشه روی صورتش بود، جدی ترش میکرد. رفتاراش کنار آدم های دیگه یا وقت کار جدی و رسمی بود، بجز وقتایی که با میثم تنها میشد و از وقتی تیم سه نفره ما حالت صمیمانه گرفته بود اون حالت غیر رسمی رو کمی پیش من هم بروز میداد. نمیدونم چی توی زندگی این مرد مرموز و تودار گذشته اما میدونم این آدم نمیخواست جلوی کسی بشکنه.

و شاید همین ویژگیش بود که منو جذب خودش میکرد، منی که شکسته بودم و سعی داشتم شکستگی های خودم رو ترمیم کنم اما اون از وقتی که شناختمش برای من مظهر یه انسان شکست ناپذیر بود، قوی و محکم که هیچ چیزی نمیتونست از پا بندازتش. حتی وقتی مجبور شد تقریباً از صفر شروع کنه.

با صدای بوق و فحش های عصبی میثم چشم از سبحان میگیرم و به مسیر رو به رومون نگاه میکنم. خیابون همیشه شلوغ باعث میشه حس کنم چندین ساعت طول کشیده تا به بیمارستان برسیم.

از توضیحات عجله ای میثم به پزشک ها چیزی نمیفهمم و فقط چشمم به سبحانه که بی جون روی تخت به سمت اتاقی برده میشه.

دقیقه ها به اندازه ساعت ها طول میکشه تا بگذرن و من ذهنم پیش مرد شکست ناپذیر این روزهام و نگاهم به میثمی که اروم و قرار نداره. کلافه طول سالن رو راه میره و از دریچه شیشه ایی به توی اتاق نگاه میکنه.

آشفته گی از تک تک حرکاتش مشخصه، نگاهش که به من میوفته آروم و با سری پایین افتاده به سمت قدم برمیداره و روی صندلی کنارم میشینه.

نمیدونم چی باید بگم اما سعی میکنم حرفی بزنم تا این جو بد و خفه کننده رو از بین ببرم.
-میثم...

-تقصیر من بود. نباید باهات اونطوری حرف میزدم...

-اما...

-منه احمق که میدونم اون حالش بده. دیدم انگشتش رو زخم کرده، دیدم که عصبیه، دیدم رنگش پریده، دیدم دوباره داره له میشه، من که میدونم اشکای سولماز کمرش رو میشکونه... منه احمق...
باورم نمیشه که چشماش نم گرفته. ضربه ایی که به حالت عصبی با پاهاتش به زمین وارد میکنه نشون از این داره چقدر بیشتر از اونی که به زبون آورده حالش بده.
-میثم تقصیر تو نبود.

-بود! بود گلی! من میدونستم دارم چه زخمی به سبحان میزنم، من میدونستم سبحانی که سکوت کرد و خون بالا آورد هیچوقت از درداش حرف نزده، هیچوقت خم به ابرو نیاورد، هیچوقت نگفت چیا کشیده. میدونستم و زخم زدم، میدونستم و عین یه بی شرف نمک پاشیدم روی زخمش که خودم رو آروم کنم...
با باز شدن در اتاق میثم با عجله به سمت دکتر میره و من هم خودم رو به اونا میرسوم.

-چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

-فشارش خیلی پایین بود، بین این دنیا و اون دنیا داشت دست و پا میزد. خونریزی داخلی...
میثم حرف دکتر رو قطع میکنه:

-فکر کنم از معده اش باشه! زخم معده داره، قبلا هم چند بار اینطوری شده و خون بالا آورده بود.

-قرصاش رو خورده؟

-نه! اونقدر درگیری ذهنی داره که یادش میره، شاید هر دو سه روز یکبار قرصاش رو بخوره.

-خب این اوضاع اصلاً براش خوب نیست. باید آندوسکوپی انجام بشه اینطور که مشخصه معده اش اصلاً اوضاع خوبی نداره.

-امروز هم خیلی عصبی شد، نه نهار خورده نه شام، از اونجایی هم که اخلاقش رو میدونم به احتمال خیلی زیاد صبحونه هم نخورده.

-یعنی...

اینبار منم که حرف دکتر رو قطع میکنم:

-و...

سکوت هر دو و نگاهشون که به من خیره شده بود باعث میشه آرام و با استرس ادامه بدم:

-نیم ساعت قبل اینکه حالش بد بشه هم سه تا قرص ادویل خورد.

اخم های دکتر توی هم میره و بهم میتوپه:

-با معده خالی قرص خورده؟ اونم ادویل؟ سه تا؟

-سردرد داشت.

-سردردش برای پایین بودن فشار بوده. شما پزشکین که دارو تجویز میکنین؟ با معده ی خالی اون هم برای کسی که اینقدر اوضاع معده اش وخیمه؟! فکر نمیکنین راه های دیگه ایی هم واسه کشتنش وجود داره؟

-من...

اینبار نوبت دکتره که بی توجه به من حرفم رو قطع کنه.

-نمیفهمم توی مغز شما جوونا چی میگذره؟ به فکر خودتون نه، به فکر خانوادتون هم نیستین؟ دلتون واسه اون بیچاره ها نمیسوزه؟

دکتر از کنارمون رد میشه و میثم هم بعد از چند ثانیه تقریباً دنبالش میدوئه و به سمتش میره و مشغول صحبت میشه.

آروم روی صندلی میشینم. خوشحالم بیمارستان خلوته و کسی توی قسمتی از سالن که من نشستم نیست. حرف های دکتر باعث میشه حس مزخرفی داشته باشم. من دیده بودم که ظهر تا قبل اینکه همراه خواهرش بره ناهار نخورده بود و وقتی هم که برگشت اوضاعش اونقدر داغون بود که بشه حدس زد وقت و یا حتی میلی برای غذا خوردن نداشته و نداره اما فکر نمیکردم اوضاع معده اش اونقدر داغون باشه که چنین اتفاقی بیوفته. چشمام رو میبندم و سرم رو به دیوار پشتم تکیه میدم.

چند دقیقه میگذره تا اینکه آروم صدای پا میشنوم و بعد کسی کنارم روی صندلی میشینه. نمیدونستم اونقدر بهش عادت کردم که بوی عطرش رو میشناسم. صدای خسته اش توی گوشم میپیچه:

-دکتر میگه باید بمونه! مرخصش نمیکنه، حداقل تا دو روز باید تحت مراقبت باشه. میخوان ازش آزمایش بگیرن و دوباره آندوسکوپی انجام بدن. مثل اینکه حالش اصلاً خوب نیست...

-میثم! من...

-میدونم! تو تقصیری نداشتی، حتی اگر از وضعیتش خبر داشتی هم نمیتونستی جلوش رو بگیری. اون یه دنده ست، همیشه کار خودش رو میکنه.

صداش حالتی از حرص میگیره:

-همیشه فکر میکنه قهرمانه، قویه هیچیش نمیشه. همین اخلاق های مزخرفش این بلا رو سرش آورده، همه چیز رو میخواد خودش حل کنه. حتی وقتی...

لرزش گوشه سبجان که توی دست من بود حواسم رو از صحبت های میثم پرت میکنه. به صفحه گوشیش نگاه میکنم کلمه "سونای" روی گوشه نوشته شده و میثم وقتی اسم روی صفحه رو میبینه اخماش توی هم میره.

-وای... اینو چیکارش کنم...

-یعنی چی؟ مگه کیه؟

بدون اینکه جواب منو بده از روی صندلی پا میشه و به سمت در میره و باز هم از دریچه شیشه ایی به توی اتاق نگاه میکنه.

نمیدونم شخص پشت خط کیه که اینطور میثم رو به هم ریخته. تماس قطع میشه اما بلافاصله باز هم گوشی شروع به زنگ زدن میکنه و باز هم همون اسم...

احساس میکنم میثم داره از جواب دادن به گوشی طفره میره اونقدر که باز هم تماس قطع میشه.

-میثم!

با استرس به سمتم برمیگرده:

-ها؟

-چرا جواب نمیدی؟! حتما کاری داره که داره مدام تماس میگیره یه وقت...

با لرزش و صدای گوشی سبحان برای بار سوم، منتظر نگاهش میکنم که اروم میناله:

-خو من الان بهش چی بگم؟

قبل اینکه من چیزی بگم گوشی رو از دستم میگیره و کنارم میشینه و تماس رو وصل میکنه و روی اسپیکر میذاره و حسم میگه اینطوری میخواد از تنها صحبت کردن فرار کنه.

-الو؟ داداش؟

میثم سکوت میکنه و شخص پشت خط منتظر جواب میمونه و وقتی جواب نمیگیره باز هم به حرف میاد:

-الو؟ داداش سبحان؟ صدامو داری...

میثم نفس عمیقی میکشه و چشماش رو میبند.

-الو، سونای جان؟

دختر سکوت میکنه و بعد از چند ثانیه صدای ذوق زده اش بلند میشه:

-داداش میثم! تویی؟

-آره عزیزم. چطوری وروجک؟

-خوبم... وای چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور...

-داداش سبحان پیش توئه؟

-آره عزیزم! چطور؟

-مامان نگران شده بود هی میگفت دلم شور میزنه، گفت با داداش تماس بگیرم.

و در حالی که انگار داره با شخص کنارش صحبت میکنه ادامه میده:

-داداش میثمه مامان! پیش سبحانه...

-.....

-اصلا بیا خودت باهاش صحبت کن.

میثم با عجله شروع میکنه:

-وای... سونای...

-الو؟! میثم جان؟

میثم سکوت میکنه و به سختی نفسش رو بیرون میده:

-سلام حاج خانم! خوبین؟

-ممنون مادر، خودت خوبی؟

-ممنونم!

-سبحان کجاست میثم جان؟

-سبحان... چیز...

صدای زن حرفش رو قطع میکنه:

-دروغ نگو میثم! وقتی داشت از خونه میرفت اونقدر حالش بد بود که میدونم الان هرکجا هست حالش اصلا خوب نیست. دلم شور میزنه من میدونم بچم...

پخش شدن صدای زنی که پزشکی رو پیچ میکنه راه رو برای هر دروغی میبنده و اخم های میثم توی هم میره.

-میثم! بیمارستانی؟ حال سبحان بده؟

میثم سکوت میکنه و بالاخره تسلیم میشه:

-بله بیمارستانیم. اما چیزی نیست! باز هم اوضاع معده سبحان به هم ریخته.

-بیمارستانیم. باز هم اوضاع معده سبحان به هم ریخته.

-خدا مرگم بده. میثم حال بچم خوبه؟

-آره حاج خانم نگران نباشین. خوبه...

-کدوم بیمارستان؟

-حاج خانم به حرف من گوش بدین، اصلا لازم نیست شما بیاین. من هستم. اگر لازم شد...

زن حرفش رو قطع میکنه:

-میثم تو رو خدا بگو کدوم بیمارستان. من دارم سخته میکنم، تا با چشمای خودم بچمو نبینم آروم نمیشم.

میثم سکوت میکنه و بعد از کمی مکث ادامه میده:

-شما آماده باشین من خودم میام دنبالتون...

-نه! تا تو بیای من دق میکنم! بگو کدوم بیمارستان؟

میثم ناچار اسم بیمارستان رو میگه و با چند جمله دیگه مکالمه رو قطع میکنه و به سمت من برمیگرده.

-مادر سبحان داره میاد.

-بنده خدا حتما خیلی نگران شده.

-آره! بنده خدا هر بار از دست این سبحان و غد بازیش جون به لب میشه.

-مادره دیگه! بقول مامانم تا ما هم پدر و مادر نشیم حال اونا رو نمیفهمیم.

مکئی میکنه و نگاهش رنگ غم میگیره و آروم سر تکون میده.

-ولی سبحان پدر خوبی میشه. از اون باباهایی که میشه با خیال راحت بهش تکیه کرد اما زیر بار این تکیه خودش رو له میکنه. فکر میکنه باید مراقب همه چیز باشه، از اونایی میشه که بچش آرزوی دوییدن و زمین خوردن توی دلش میمونه، چون حتی اگر احساس کنه ممکنه بچش زمین بخوره نمذاره اون بچه از جاش تکون بخوره که مبادا زمین بخوره و زخمی بشه. خودش رو نابود میکنه، مثل همین الانش...
-اما اینطوی که...-

با صدای زنگ گوشیم حرفم قطع میشه، اسم بابا روی صفحه گوشی باعث میشه نگاهم به ساعت بیفته که ده و نیم شب رو نشون میده و با عجله تماس رو وصل میکنم:
-سلام بابا...-

-سلام. کجایی گلابتون؟ نگفتی اینقدر دیر کارت تموم میشه!

-راستش چیزه بابا... کارم که تموم شده اما...-

-اما چی؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه... یعنی آره! منظورم اینه که...-

-گلابتون! درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

-بابا حال آقای نیاکی بد شده، با آقای اشرفی آوردیمش بیمارستان، اینقدر درگیر شدیم که یادم رفت بهتون خبر بدم.

-آقای نیاکی؟ چی شده؟

-معه اش خونریزی کرده.

-الان چطوره؟

-نمیدونم! دکترش گفته باید دو روز بمونه، مرخصش نمیکنه.

-کدوم بیمارستانی؟

-بیمارستان (...)

-باشه بابا جان، من دارم میام دنبالت.

-باشه. خداحافظ.

گوشی قطع میکنم و صدای میثم منو به خودم میاره.

-چی شد؟

-بابام بود، گفت داره میاد دنبالم.

-ای وای! من به کل تو رو یادم رفته بود. زنگ بزن به بابات بگو من خودم الان میرسونمت خونه.

-مگه خانواده سبحان توی راه نیستن

نگاهم میکنه و عصبی نفسش رو بیرون میده.

-خیلی بد شد!

-نه! بابام درک میکنه.

سکوت میکنم و میثم هم برعکس همیشه انگار هیچ میلی به صحبت نداره. فقط سرش رو عقب برده و به دیوار تکیه میده و چشماش رو میبنده.

دقیقه ها میگذرن، رفت و آمد دکتر و پرستارها به اتاق همچنان ادامه داره که با صدای گوشی میثم بالاخره باعث میشه چشم باز کنه و با عجله تماس رو جواب بده. از صحبت و آدرس دادنش میفهمم که مادر سبحان رسیده.

استرسم برای خودم هم مسخره ست، منتظر میمونم و با بلند شدن میثم از روی صندلی من هم پا میشم و به ورودی سالن نگاه میکنم. خانم چادری ایی نزدیکمون میشه و دختر دیگه ایی که میشد حدس زد چند سالی از من کوچیک تره هم همراه زن با عجله به سمت میثم میان.

میثم با احترام چند قدم بلند به جلو برمیداره و با احترام دست روی سینه اش میذاره.

-سلام حاج خانم! خوبین؟

نگاه نگران زن توی چهره میثم میچرخه و بالاخره به حرف میاد:

-سلام مادر. خوبی؟ سبحان...

میثم حرفش رو قطع میکنه.

-نگران نباشین حاج خانم! دارن ارزش آزمایش میگیرن و یه سری کارهایی که خودشون میدونن.

-میخوام ببینمش.

-گفتن یه چند دقیقه دیگه که کارشون تموم بشه اجازه میدن ببینیمش.

از سر راه کنار میره و به صندلی اشاره میکنه:

-بفرمایید بشینین...

زن ناچار از کنارم رد میشه و روی صندلی میشینه و به من نگاه میکنه، انگار تازه متوجه من شده بود، سریع سلام میکنم و میثم پیشدستی میکنه.

-خانم رستگار، همکارمون. من و سبحان و ایشون با هم کار میکنیم.

زن به سختی لبخند روی لباش مینشونه و آروم سلام میکنه. جوون تر و شیک تر از اونی بود که توی ذهنم تصور کرده بودم، اونقدر که شاید دوستن اینکه پسری هم سن سبحان داره تعجب بر انگیز بود. اما چین و چروک صورتش نشون از سختگی های این زندگی داشت.

جهت نگاهم رو عوض میکنم و نگاهم توی چشمای براق دخترکی میفته که با استرس و هیجان به میثم زل زده و نگاه خیره اش باعث میشه میثم به سمتش برگرده و به ثانیه ایی نمیرسه که لبخند عمیقی روی لب هر دو میشینه.

-چطوری وروجک؟

جواب دختر هیچ شباهتی به ذوقی که توی چشماش بود نداره.

-مگه برات مهمه؟

-ئه! سونای؟!!

-راست میگم دیگه! مگه من برات مهمم؟ اگر مهم بودم یه خبری ازم میگرفتی، یه حالی ازم میپرسیدی.

میثم با همون لبخند به سمت زن برمیگرده.

-حاج خانم چی بهش میدی که هم اینجور قد کشیده هم زبون وا کرده؟

زن خسته لبخند کمرنگی میزنه و سر تکون میده.

-اگر یه سر بهم میزدی متوجه تغییر قد و زبونم میشدی.

-نمیتونستم و روجک، کلی درگیر بودم وقت هایی هم که میتونستم بیام، تو مدرسه بودی! ولی همیشه از سبحان سراغت رو میگرفتم.

-آره خب! دروغه دیگه، کنتور نمیندازه که!

خنده میثم کمی صدا میگیره و باز هم به مادر سبحان نگاه میکنه و قبل اینکه چیزی بگه حاج خانم سر تکون میده و همونطور که نگاهش رو به در اتاق میدوزه جواب نگاه میثم رو میده:

-دست پرورده ی خودته میثم جان...

میثم چند قدم فاصله بین خودش و سونای رو پر میکنه و با دلتنگی روی شال دختر رو میبوسه.

-من دور این دست پرورده میگردم که اینقدر بزرگ شده.

سونای پشت چشم نازک میکنه ولی لبخند روی لباش واقعی تر از هر لبخندیه که دیدم اما یهو لبخندش محو میشه و به سمت مادرش برمیگرده.

-وای مامان! سولماز...

حاج خانم میناله:

-ای وای! این بچه رو به کل یادم رفت.

دل دل کردن میثم برای سوال کردن رو میبینم که سونای نجاتش میده:

-داداش! سولماز بیرونه، نگهبان اجازه نداد بیاد داخل...

-چرا؟

-آخه خزان همراهش بود. گفتن نمیتونه بچه رو بیاره تو، مجبور شد بیرون بمونه.

قبل اینکه میثم جوابی بده در اتاق باز میشه و پرستار بیرون میاد که میثم و حاج خانم به سمتش میرن. تماس بابا باعث میشه متوجه مکالمه اون ها نشم.

بابا خبر میده نزدیک بیمارستانه و تماس رو قطع میکنه. از حرکاتشون میفهمم که پرستار برای دیدار سبحان اجازه داده، میثم مکثی میکنه و به سمت حاج خانم برمیگرده.

-خب حاج خانم شما با سونای برید پیش سبحان، من و خانم رستگار هم میریم پیش سولماز...

صداش میلرزه و سریع کلمه "خانوم" رو بعد اسم سولماز به زبون میاره. جای حرفی باقی نمیمونه، حاج خانم و سونای به اتاق میرن و من و میثم هم به سمت خروجی بیمارستان به راه میوقتیم.

-بابات رسید؟

-گفت نزدیکه.

-پس زودتر بیا بریم تا بنده خدا معطل نشه.

وارد محوطه حیاط بیمارستان میشیم و هردو با چشم دنبال سولماز میگردیم و جواب میدم:

-نه، وقتی برسه خبر میده.

صدای جیغ و گریه ی بچه توی محوطه تقریبا خلوت بیمارستان باعث میشه نگاه هردومون به سمت سولماز کشیده بشه که روی یکی از صندلی ها نشسته و سعی داره بچه ی توی بغلش رو ساکت کنه. از چهره اش معلومه گریه ی بچه حسابی کلافه اش کرده حین تلاش برای آروم کردن بچه سرش رو بالا میاره و نگاهش که به میثم میافته بی حرکت میشه و فقط نگاه میکنه.

نگاه میثم اونقدر غمگینه که حتی من هم بی حرکت سرجام می ایستم. طرز نگاه میثم باعث میشه سولماز سر پایین بندازه، همون نگاه غمگینی که هردو داشتن، نگاهی که میتونست کاری کنه همونجا، توی همون محوطه بشینم و برای هردو که نگاهشون رو از هم میدزدین ضجه بزنم و گریه کنم.

میثم بیشتر از اونی که فکر میکردم برام عزیز شده بود و این چشم های غمگین، نگاه دزدیدنش، این سکوتش، بغضی که با دیدن سولماز باعث میشد صداش بگیره دلم رو به درد میاورد. اونقدر که دلم میخواست بدون دونستن چیزی به سمت سولماز برم و سرش داد بزنم که واسه ی چی این عشق رو پس زده؟ سولمازی که غم نگاهش میتونست قدم هام رو وسط راه سست کنه...

صدای جیغ بلند خزان باعث میشه میثم به سمت سولماز حرکت کنه و منم همراهش میرم. زمزمه "سلام" اولین چیزیه که وقتی بهش میرسیم میشنوم، اول من و بعد میثم با صدای گرفته ایی جواب میده.

خزان که انگار هیچ جوره قصد آروم شدن نداره باز هم جیغ میزنه و شال روی سر سولماز رو به هم میریزه و میکشه، قبل اینکه شالی که دیگه به هیچ جا بند نیست از سر سولماز بیفته میثم دست جلو میره و شال رو روی موهای سولماز جلو میکشه و بدون اینکه چیزی بگه خزانی که دیگه از شدت گریه به سکسکه افتاده رو از بغل سولماز میگیره و حین دور شدن آروم و غمگین جواب سوال پرسیده نشده رو میده:

-من یه ذره میچرخونمش تا آروم بشه، تو برو پیش سبحان...

سولماز شالش رو درست میکنه و با عجله پا میشه و به سمتش میره:

-نه، لجبازه... یهو لج میکنه و ساکت نمیشه.

میثم از حرکت می ایسته و در حالی که پشت خزان رو آروم و نوازش وار دست میکشه توی چشمای سولماز نگاه میکنه.

-قبلا هم یه دختر لجباز که گریه اش بند نمیومد رو آروم کردم...

نگاهشون باز توی چشم های هم ثابت میمونه اما اینبار سولماز زودتر نگاهش رو به زمین میدوزه و میثم بدون اینکه صبر کنه ازمون دور میشه.

سولماز ناچار و آروم به سمت من برمیگرده و روی صندلی میشینه. من هم آروم کنارش میشینم و اون بی مقدمه و نگران به سمت من برمیگرده:

-حال سبحان خوبه؟

مژه های خیس و بعد خال کنار چشمش توجه ام رو جلب میکنه و آروم جواب میدم:

-بله، نگران نباشین.

-باز هم خون بالا آورد؟

فقط سر تکون میدم اما اون نگران تر از این حرفاست که بس کنه.

-دکترش چی گفت؟ امشب میتونه بیاد خونه؟

دلم برای آشوب نگاهش که بین من و میثم در گردش و استرس توی حرکاتش میسوزه.

-چرا نمیری پیشش؟ نگران نباش، میثم مراقب...

طرز نگاهش باعث میشه بفهمم اشتباه کردم و برای اینکه بخوام حرفم رو اصلاح کنم دیره قبل اینکه چیزی بگم پیشدستی میکنه:

-مرد خیلی خوبیه! یه جورایی اون رفیق صمیمیم بود، یعنی بعد از سبحان تنها مردیه که میتونم با اطمینان بگم میشه کنارش با خیال راحت زندگی کرد.

لبخند بغض آلودش و حرفش مثل تیکه شیشه ایی توی قلبم فرو رفت.

-کنارش خوشبخت میشی! مطمئن باش...

همزمان عصبی و غمگین میشم. عصبی از اینکه با وجود دونستن این چیزها چطور عشق میثم رو پس زده؟ و غمگین از بغض صداش که انگار که داشت جون میداد تا اینا رو بگه.

_نه عزیزم، من و...

_گلاب؟

با صدای بابا حرفم نصفه میمونه. به بابا نگاه میکنم که به سمت میاد.

_سلام بابا، کی رسیدی؟ چرا زنگ نزدی؟

_گفتم تا اینجا اومدم، یه سر هم به آقای نیاکی بزنم.

نگاه بابا و سولماز به هم باعث میشه معرفی کنم.

_بابا، ایشون خواهر آقای نیاکی هستن.

و بابا رو هم به سولماز معرفی میکنم قبل اینکه چیزی بگم میثم به همراه خزان در حالی که هنوز مژه هاش عین مادرش خیس و آروم سر روی شونه میثم گذاشته به سمت ما میاد.

موهای نچندان بلند و موج خزان نامرتب و شلخته ست و چشم های درشتش که به چشم های سولماز شبیه با حالتی معصومانه به اطراف نگاه میکنه.

میثم و بابا هم با هم سلام و احوال پرسی میکنن و بابا حال سبحان رو میپرسه.

میثم همونطور که آروم کمر خزان رو نوازش میکنه شرح کوتاهی از حال سبحان میده و توضیح میده که نمیتونیم برای ملاقات بریم و همین باعث میشه با میثم و سولماز خداحافظی کنیم و از بیمارستان بیرون بیایم.

-رستگار؟

کمی خم میشم و به اتاقتش نگاه میکنم.

-بله؟

-خبری که صبح برات فرستادم رو کار نکردی؟

-چرا! اولین خبر، همون رو کار کردم، چطور؟

-خبر روی سایت نیست.

-مطمئنی؟

-اره دیگه! الان خواستم لینک رو بفرستم که دیدم اصلا خبر روی سایت نیست.

اخمام توی هم میره و به میثم نگاه میکنم که حین صحبت با من نگاهش به صفحه مانیتورشه و دوباره سوال میپرسه:

-برای کدوم سرویس فرستادی.

- مثل همیشه دیگه، استانی!

-الان من توی سرویس استان ام، امروز خبری از سمت ما کار نشده.

با تعجب نگاهش میکنم.

-من امروز دوتا خبر کار کردم، یکی از خبرهای خودم، یه خبر هم همونی که امروز بهم دادی.

میثم شونه ایی بالا میندازه و به صندلیش تکیه میده.

-اما نیست.

-صبر کن چک کنم، شاید چیزی ناقص بوده، واسه همون منتشر نشده.

با عجله پنل سایت رو باز و ارکان هر دو خبری که کار کرده بودم رو چک میکنم و توی همون حال

جواب میثم رو میدم:

-نه! مشکل از خبرها نیست.

-پس چرا روی سایت نشون داده نمیشه؟ اصلا ببین بازدید خورده؟

-باشه الان...

به عدد صفر نشون دهنده تعداد بازدید از خبرها، کنار صفحه نگاه میکنم.

-نه، بازدید صفره، یه لحظه...

به عبارت کنار خبر نگاه میکنم و اخمام توی هم میره.

-مشکلی هست؟

گیج جواب میدم:

-نمیدونم...

-چی شده؟

با صدای سبحان سر بالا میارم و نگاهش میکنم که توی چهارچوب در اتاقش ایستاده. چهره اش هنوز کمی زرده و آثار ناخوشی چند روز پیش کمی از چهره اش مشخصه.

-خبرهایی که از صبح کار کردم روی سایت نرفته.

اخماش کمی توی هم میره و به سمت میاد و به مانیتورم زل میزنه. میثم هم از اتاقش بیرون و به سمت ما میاد و هر دو به پنل روی صفحه نگاه میکنن. کمی من من میکنم و بالاخره به حرف میام.

-خبرها بجای حالت "انتشار"، رفته روی حالت "نزد سردبیر".

اخمای سبحان بیشتر توی هم میره و نگاهم میکنه.

-چرا؟

-نمیدونم.

-یکی از خبرها رو لغو کن و دوباره بفرست.

میثم هم تایید میکنه:

-آره، امتحان کن شاید اون لحظه پنل قاطی کرده.

خبری که میثم آماده و تنظیم کرده بود رو باز میکنم اما با دیدن صفحه به سمتشون برمیگردم که سبحان حرف منو به زبون میاره.

-چرا فعالیت ها برات قفله؟

-نمیدونم.

تلفن روی میزم رو به سمت خودش میکشه و با برداشتن گوشی شماره میگیره و منتظر میمونه، با مکثی کوتاه شروع به صحبت میکنه:

--سلام، نیاکی هستم، وصل کنین به آقای ابوذر

اینبار سکوتش بیشتر طول میکشه تا اینکه شروع میکنه:

-سلام آقای ابوذر! ممنون، به لطف شما.

-.....

-آره خدا رو شکر بهترم. نه حواسم هست.

-.....

-چشم حتما! راستش تماس گرفتم یه سوال بپرسم.

-.....

-امروز بچه ها چندتا خبر کار کردن که نرفته روی سایت! فکر کردیم شاید مشکل از خبر بوده، الان که خواستیم خبر رو از اول کار کنیم متوجه شدیم فعالیت ها قفله که...

ساکت میشه و به حرف های شخص پشت خط گوش میده و کم کم گره اخماش عمیق تر میشه. میتونم تند شدن نفس هاش رو حس کنم که با گفتن "بله، حق با شماست" خداحافظی میکنه و تماس رو قطع میکنه.

از مردمک در گردش چشماش میتونم حس کنم که سعی داره از زیر نگاه های من و میثم فرار کنه که سوال میثم راه رو برای فرار میبندد:

-چی شد؟ چی گفت؟ سایت به مشکل خورده؟

-نه...-

-پس چی شده؟

از کنارمون رد میشه و درست قبل اینکه وارد اتاقش بشه جواب میده:

-دسترسی پنل ما رو محدود کردن.

اعتراض میثم دقیقا حرفیه که توی ذهن من بود.

-یعنی چی! آخه چرا؟

جوابی نمیشنوم تا اینکه سبحان با کیفش از اتاق بیرون میاد و همونطور که به سمت در دفتر میره جواب میده:

-دقیقا دارم میرم ببینم چرا!

-کجا داری میری؟

-دفتر مرکزی. ابوذر گفت برم اونجا...

چیزی نمیگه و بدون اینکه منتظر حرفی از سمت ما باشه از دفتر بیرون میره. به سمت میثم برمیگردم.

-چش شد یهو؟

-معلوم نیست دوباره واسه چی احضارش کردن!

به در بسته نگاه میکنه و یه دفعه منفجر میشه:

-هی میخوام مراعات حالش رو کنم خودش نمیداره! نمیفهمم چرا داره اینقدر خدنگی اینا رو میکنه.

هنوزم که هنوزه خیلی از کارهای ایران پرس و ندای حق روی اعتبار سبحان داره پیش میره اما این آقا دنبال این دو نفر که دار و ندارش رو به باد دادن موس موس میکنه. نمیفهمم... واقعا نمیفهممش!

-خب، ابوذر که سبحان رو برکنار نکرد، عیدی باید قبل از مرگش سندی برای اینکه سبحان بعد اون مسئولیت این دو تا رسانه رو به عهده بگیره جایی ثبت میکرد که نکرد.

به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه.

-تو هم اینقدر ساده ایی که این حرفا رو باور کنی!

-خب مگه غیر اینه؟

-گلابتون! مسئولیت این دوتا رسانه، یعنی وصل شدن به کسانی که من و تو فقط یه اسم از این افراد اون هم توی تلوزیون میشنویم. این فقط یه قسمت ماجراست. با وصل شدن به اون آدم ها، میشه به کسای دیگه ایی وصل شد که اگر بخوای موجودی حسابشون توی کشورهای دیگه رو ببینی صفراش از توی گوشت میزنه بیرون.

-یعنی...

-یعنی وصل شدن به این آدمها که حتی امثال من و تو اسمی ازشون نمیدونیم و خوردن ته مونده سفره شون میتونه زندگی کلی آدم رو یه جوری عوض کنه که حتی توی مغزت نگنجه گلی!

بی توجه به منی که مات و مبهوت نگاهش میکنم ادامه میدهد:

-چی بهتر از دوتا رسانه مطرح که همه چیز رو پاک نشون بده و اگر چیزی لو رفت با سند و مدرک از پیش آماده روی همه چیز ماله بکشه؟

_می... میثم!

-عصبی دستی توی موهاش میکشه.

-رسانه جدا از رسالت قشنگ و جالبی که داره خیلی وقته که بدجوری درگیر بازی های کثیف شده گلی! ابونر و غفرانی هم یکی از عوامل تازه روی کار اومده از سر همین بازی کثیفن و حالا سبحان زیادی داره دم پر اینا میشه. برنامه ناهار و شام، دورهمی های کثیفی که سبحان داره میشه پایه ثابت! جلسه هایی که سبحان رو هم با خودشون میکشونن و میبرن، آشنایی با کسانی که حتی رد شدن از کنارشون هم عواقب داره...

با ترس نگاهش میکنم.

-اما... خود سبحان مواظبه!

-درد منم همینه! سبحان فقط مراقب آدم های اطرافشه! اونقدر غرق مواظبت از آدمای دور و اطرافشه که خودش رو فراموش میکنه...

کلافه به سمت آشپزخونه میره و از توی یخچال برای خودش آب میریزه و یه نفس سر میکشه و حین پر کردن لیوان بعدی ادامه میدهد:

-میتروسم از اینکه سبحان رو وارد بازی کرده باشن تا کاسه کوزه ها سر اون بشکنه.

-اگر اینطوری که تو میگی باشه، سبحان نمیفهمه؟

وقتی لیوان دوم آب رو میخوره به سمت اتاقش میره و جواب میدهد:

-چرا فکر کردی کسی مثل اونا یه جوری بازی میکنن که طرف مقابلشون بفهمه داره توی چه باتلاقی میوفته؟

چند قدمی که به اتاقش رفته رو برمیگرده و نگاه میکنه.

-شک نکن اونا بهتر از ما بلدن چطور رفتار کنن که کسی مثل سبحان هم بازی بخوره!

میثم میره و من ترسم از آینده، بیشتر از هر زمان دیگه ایی میشه. آینده ایی که میثم راه خودش رو میره و سبحان راه خودش، آینده ایی که این دو رفیق هوای هم رو نداشته باشن.

از بعد بد شدن حال سبحان، میثم به وضوح از سبحان فرار میکرد. انگار از اینکه باهاش چشم توی چشم یا هم صحبت بشه خجالت میکشید.

و سبحان...

غم چشم های مغرورش همچنان برقرار بود. غمی که با حرف های میثم توی چشمش نشسته بود و قصد رفتن نداشت. فرار کردن های میثم نشون میداد که اون هم متوجه این غم هست که سعی میکنه با سبحان چشم توی چشم نشه.

همین صحبت های ترسناک میثم باعث میشه تا عصر و برگشت سبحان هیچکدوم حرفی نزنیم و به کار خودمون مشغول باشیم.

سبحان دقیقا زمانی برمیکرده که ساعت کاریمون تموم شده و من خوب میدونم این برگشتش فقط برای رسوندن من به خونست. از این احساس مسئولیتش هم ذوق میکنم و هم خجالت میکشم.

حین جمع کردن وسایل برای رفتن سوالم رو میپرسم.

-پرسیدین چرا دسترسی پنل ما رو محدود کردن؟

آروم سرتکون میدم و کیسه زباله آشپزخونه رو از توی سطل در میاره و همونطور که سرش رو گره میزنه جواب میدم.

-بخاطر مشکلات اخیر و بحث هایی که با چند نفر پیش اومده ریاست ترجیح داده دسترسی پنل ما محدود باشه تا خبرهایی که از سمت ما فرستاده میشه اول چک و تایید و بعد توی سایت بارگذاری بشه.

هر سه خوب میدونیم که منظورش از بحث های اخیر، جنجال معاون وزیر و مهمونی که سفارش شده ی غفرانی بود هست که با دعوا و بحث از دفتر بیرون زده بودن و همه این بحث های ریز و درشت زیر سر میثم بود. میثمی که مثل چند روز گذشته از سبحان فرار کرده بود و خودش رو توی اتاقش مشغول نشون میداد.

سبحان بدون اینکه ادامه بده به من نگاه میکنه تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن بشه.

-بریم؟ کاری نمونده؟

-نه بریم...

کیفم رو برمیدارم و قبل اینکه قدمی برداریم میثم رو میبینم که خودش به چهارچوب در اتاقش میرسونه.

-صبر کن...

نگاهش میکنم که باز هم نگاهش رو از سبحان میدزده.

-میخوام باهات صحبت کنم.

سبحان سر تگون میده و سوئیچ ماشین رو به سمت میگیره.

-تا تو بری سوار ماشین بشی منم میام.

در حالی که حس میکنم حضورم اونجا اضافیه به سمت در قدم برمیدارم و آروم زمزمه میکنم:

_خداحافظ...

صدای میثم باعث میشه از حرکت بایستم:

-نه گلی بمون!

با دیدن مکث من، در حالی که مخاطبش سبحانه ادامه میده:

-وقتی داشتم اون مزخرفات رو میگفتم گلی بود، پس الان که میخوام بابتشون عذرخواهی کنم هم باید باشه.

کمی سکوت میکنه و بالاخره سر بالا میاره و بعد از چند روز توی چشم های سبحان نگاه میکنه.

-من، جلوی گلی، بابت تموم مزخرفاتی که اون شب بهت گفتم ازت عذر میخوام.

ریه هاش رو پر میکنه و با خیره شدن به سرامیکای کف سالن ادامه میده:

-من... اصلا نفهمیدم چرا اون حرفا رو زدم، یعنی میفهمم! اولین باری نبود که اینا رو بهت گفتم. تا الان

فکر میکردم نمیدونم چرا گاهی قاطی میکنم و این حرف ها رو بهت میزنم اما اینبار فهمیدم.

لرزش صداش جوری صادقانه ست که دلم میخواد برای اولین بار برم جلو و بغلش کنم تا اینطور خجالت زده سر پایین ننندازه.

-اینبار فهمیدم چرا بعضی وقتا این حرف هایی که خودمم میدونم چرت و پرتیه رو بهت میزنم. چون یه جایی صبرم تموم میشه، کم میارم، میخوام خودم رو خالی کنم و...

آروم سر بالا میاره و در حالی که مردمک چشمش میلرزه غمگین و شرمنده به سبحان نگاه میکنه.

-دلم میخواد خودم رو خالی کنم و هیچ آدمی قوی تر از تو دورم پیدا نمیکنم که بتونم سرش داد بزنم و هرچی بود و نبود رو بندازم گردن اون. من جز تو هیچ آدم قوی رو ندارم تا خیالم راحت باشه که ضعف های منو به دیگران نمیگه. تو برای من همه کسمی! برادرم، دوستم، رفیقم، رئیس، همکارم، استادم، همراهم، بزرگترم، پشتیبان و رازدارم...

سبحان بدون هیچ حرکتی، با همون غمی که چند روزی مهمون چشمش بود به میثم نگاه میکنه و اجازه میده میثم ادامه بده:

-اون شب هم کم آوردم، کم آوردم و مثل همیشه فقط تو رو داشتم که داد بزنم، فقط تو رو داشتم که بدونی چه مرگمه، که بدونی قلبم داره آتیش میگیره...

نگاهم به دست لرزون روی قلبشه که خبر از حقیقت حرفاش داره.

سبحان! من اون شب نفهمیدم چی گفتم. مثل هرباری که نمیفهم چی میگم و تو فقط گوش میدی و به روم نمیاری.

چند قدم جلو میاد و دست سبحان رو میگیره و تا نزدیک صورتش میاره.

-بزن! همونجوری که مزخرفاتی که من گفتم دردت آورد بزن. بزن اما اینجوری ساکت نگاهم نکن... بزن اما تو رو مرگ میثم چشمات اینجور غمگین نباشه... بزن، زخمایی که زدم رو تلافی کن. حرفایی که نزدی رو بزن، حرفایی که ریختی توی خودت و اون بلا رو سرت آورد... بزن سبحان... بزن ولی اینجوری ساکت نگاهم نکن...

آروم دست سبحان رو رها میکنه و سر پایین میندازه.

-میدونی؟! حتی اگر سولماز بخاطر رضایت تو منو پس زده باشه ازش دلگیر نمیشم. چون... خودت نمیدونی اما...

سر بالا میاره و مستقیم توی چشمای سبحان نگاه میکنه.

-کسی که رضایت و حمایت تو رو داشته باشه، همه چیز داره. تو، خودت رو نداری تا ببینی تکیه کردن بهت عین اینه که یه کوه رو پشتت داری.

اینبار سکوت میکنه و منتظر حرفی از سبحان میمونه اما سکوت سبحان باعث میشه باز هم به حرف بیاد:

-سبحان...

سبحان حرفش رو قطع میکنه. آرام و خسته! اونقدر که انگار به ده ها سال خواب نیاز داره تا خستگی از صداش بره.

-هیجده سالگی واسه اینکه تکیه گاه یه خانواده بشی خیلی زوده میثم...

میثم میخواد چیزی بگه که سبحان ادامه میده:

-هیجده سالگی زود بود که پدر دوتا دختر بشم، که مرد خونه باشم، تکیه گاه مامان باشم. من فقط هیجده سالم بود میثم! من نمیتونستم کاری کنم، آمادگی چنین چیزی رو نداشتم، مامان بخاطر شوک از دست دادن بابا قلبش طاقت نیاورد و بیمارستان بستری شد. یه پسر هیجده ساله بودم که عالم و آدم وقتی برای تسلیت میومدن بهم گوشزد میکردن که از این به بعد مرد خونه منم! مرد خونه ایی که اوضاعش از بیخ و بن داغون شده بود.

میخوام چیزی بگم یا کاری کنم، میترسم باز هم حال سبحان بد بشه اما نمیشد، نمیتونستم. انگار من نبودم. هیچکدومشون منو نمیدیدن. غم صدای سبحان حالتی از عصبانیت و حرص میگیره:

_سولماز فقط دوازده سالش بود. وقتی فهمید اون سفر بابا که سونای چهارساله رو باهاش سرگرم کردیم تمومی نداره و بابا هیچوقت برنمیگرده کارش شده بود گریه. پرخاشگر و عصبی شده بود. مدرسه نمیرفت، اگر یه لحظه ازش غافل میشدم میرفت گوشه اتاقش و چنگ مینداخت توی موهایش و اونا رو میکند.

دست بالا میاره و با حالی عجیب و عصبی به سینه میثم میکوبه.

-تو خودت بودی، دیدی! چیه واست تعریف کنم میثم؟ از حال سولماز بگم که خودت آرومش کردی؟ یا از سونای بگم که واسه سرگرم کردنش هر روز با هم میبردیمش پارک و نوبتی باهاش بازی میکردیم تا اون یکی درس بخونه؟ از خودم بگم که توی راهروی بیمارستانی که برای ملاقات مامان میرفتم واسه امتحان درس میخوندم؟ توی مدرسه تموم فکرم پیش یه مادر مریض بود و دو تا دختری که دیگه باید هم پدرشون میبودم هم برادر؟

ضربه دیگه ایی به سینه میثم میکوبه.

_تو که بودی! تو که دیدی! پس از چی برات حرف بزنم؟ از اون روزهایی که برادرانه همراهم بودی؟ سونای بهت عادت کرد و شدی داداش میثمش و من موندم با سولمازی که عین یه بلور از تو خرد شده بود، دختر بچه افسرده و ساکتی که کار شب و روزش شده بود گریه های یواشکی...

حرص و حالت عصبی صداش رو حس میکنم. کلمات انگار حنجره اش رو میخراشن تا بالا بیان. توی چشمای میثم نگاه میکنه و با سکوت کوتاهی ادامه میده.

-من نخواستم ضعیف باشه. فقط خواستم مواظبش باشم. فقط تونستم به یه دختر 12 ساله بابایی که گریه ش بند نمیومد بفهمونم هر مشکلی داشت میتونه به من تکیه کنه.

مشت محکمی که روی قلبش میکوبه انگار درست روی قلب من فرود میاد. دردش رو با تموم وجودم حس میکنم و صدای خسته که انگار توی تک به تک کلمات هزار بار فریاد میزد "من بریدم"

-من فقط تونستم هر چی سد بود از سر راهش بردارم تا اذیت نشه، اگر دیدم خطری هست مسیرش رو عوض کردم. من له شدم تا خانوادم دوباره روی پاهاش وایسه؛ تا مامان با مرگ بابا کنار بیاد، تا سولماز دوباره لبخند بزنه، تا سونای از دلتنگی برای بابا بهونه نگیره.

میثم سر بالا نمیاره و سکوت میکنه اما سبحان انگار کم کم فوران میکنه.

-من خودم رو به آب و آتیش زدم تا آب توی دلشون تکون نخوره، تا جای خالی بابا رو حس نکنن. هرچی خواستن رو برایشون فراهم کردم، خواب به چشمم نیومد تا راحت بخوابن. خودم رو کشتم تا همه چیز به روال قبل برگشت. سونای هر روز به تو وابسته تر و محبوبیت تو توی خونه ی ما هر روز

بیشتر از قبل میشد. برای من همراه بودی، برای سونای داداش میثم، برای مامان حکم پسر دومش رو گرفتی؛ من از این وضعیت بیشتر از هرکس دیگه ایی راضی بودم.

میثم بالاخره توی جاش تکونی میخوره و به سختی لب باز میکنه:

-سبحان هیچ کسی به سن تو نمیتونست اون زندگی داغون رو جمع کنه. تو برای من و خانواده حامی بودی، یه اسطوره که...

-اما اشتباه کردم...

-سبحان! من اشتباه کردم، اصلا منظورم...

-نه! من اشتباه کردم! فکر میکردم دارم با این کارم ازش حمایت میکنم اما نمیدونستم باعث میشم سولماز یه دختر ضعیف بار بیاد که قدرت انتخاب و تصمیم گیری نداشته باشه. سعی میکردم هر روز یا خودم یا تو ببریمش مدرسه تا کسی توی راه اذیتش نکنه اما نمیدونستم با این کارم باعث میشم اون نتونه از حق خودش دفاع کنه. هرچیزی و هر کسی که اذیتش کرد رفتم جلو و سینه سپر کردم ولی نمیدونستم با این کارم اونو ترسو بار میارم، که قدرت مقابله و مبارزه رو ازش میگیرم. بجای اینکه هولش بدم جلو و بگم برو بجنگ من پشتتم، خودم رفتم جلو و گذاشتم اون همون آدم ضعیف باقی بمونه...

به میثم نگاه میکنه و با صدای ضعیفی به سختی ادامه میده:

-آدم ضعیفی که نمیدونست باید قوی باشه...

میثم دست بالا میاره و روی شونه اش میذاره و سعی میکنه آرومش کنه.

-سبح-...

دست میثم رو پس میزنه و صدای فریادش باعث میشه تکونی بخورم.

-من نمیخوام اینجوری بشه! مگه من چند سالم بود؟ من چی از بچه تربیت کردن میدونستم؟ من چی از روحیه یه دختر میدونستم؟

به همون سرعتی که عصبی شده بود آروم میشه.

-من فقط ترسیده بودم، ترسیدم از اینکه آسیب ببینم، ترسیدم از اینکه از پس این مسئولیت بر نیام. ترسیدم سولماز دوباره بشکند، ترسیدم دوباره گریه کند.

اینبار نوبت اونه که سر پایین بندازه و آروم زمزمه میکنه:

-من کل زندگیم رو ترسیدم میثم. ترسیدم سولماز بشکند، ترسیدم قلب مامان چیزی بشه، ترسیدم سونای زمین بخوره، ترسیدم تو رو از دست بدم. من هنوز دارم بین ترس هام زندگی میکنم. حالا ترس زندگی سولماز و آینده خزان هم به ترس هام اضافه شده. توقع ندارم منو بفهمی اما...

با صدای ضعیفی که میلرزید ادامه میدهد:

-دارم منفجر میشم میثم! دیگه جا ندارم...

اینبار میثم بی مهابا بدون اینکه به حضور من توجهی کند سبحان رو توی آغوش میگیره و سبحان بدون هیچ اعتراضی ثابت میمونه، حتی دست های افتاده کنار بدنش رو بالا نمیاره و فقط توی آغوش میثم چشم میبندد و نفس میکشه. اشک میثم که روی پیرهن سبحان میریزه چیزی نیست که بتونم به راحتی باهاش کنار بیام.

من اونجا نامربوط ترین آدم به زندگی اون دو نفر بودم. دو رفیقی که عمق رفاقتشون باعث شده بود خلایی به بزرگی زندگیم توی وجودم حس کنم. خلا نبود یه میثم برای حال بدم، خلا نبود یه کوه مثل سبحان...

من هر دوی اونا رو توی زندگیم کم داشتم.

کمی که میگذره میثم از بغل سبحان بیرون میاد و سریع اشکاش رو پاک میکنه و در حالی که سعی داره مثل همیشه بخنده ضربه آرومی به شونه سبحان میزنه.

-میترسی منو از دست بدی؟ فکر کردی من ولت میکنم؟ اینقدر پیشت میمونم که ازم خسته بشی!

سبحان خسته لبخند میزنه و نگاهش میکنه.

-گمشو خودتو لوس نکن.

-به جان خودم اگر میدونستم اینقدر برات عزیزم چنان میتازوندم که نگو و نپرس! اصلا شام امشب

بخاطر علاقه ات به من مهمون تو!

سبحان به سمت در میره و بازش میکنه و جواب میده:

-دیر شده، باید گلاب رو برسونم خونه.

میثم لحن صداش حالتی از شیطنت میگیره:

-گلاب؟!!

اخم سریع سبحان باعث میشه با همون لحن حرفش رو تغییر بده:

-آها! منظورت خانم رستگار بود. باشه، شما برید منم میرم...

نگاه سبحان به سمت من میچرخه و با دست به نشونه اینکه اول من برم تعارف میکنه.

آروم با میثم خداحافظی میکنم و از در بیرون میرم که سبحان به سمت میثم برمیگرده.

-جارو و تی یادت نره! استکانای چای مونده، اونا رو هم بشور لک چای روش نمونه.

میثم اعتراض میکنه:

-سبحان!

بی توجه بهش از دفتر بیرون میاد و مثل همیشه محکم جواب میده:

-همین که گفتم! یادت نره درها رو قفل کنی. خداحافظ...

با هم از ساختمون بیرون میایم و سوار ماشین میشیم و بدون حرفی حرکت میکنه. شهر مثل همیشه

شلوغه و کمی توی ترافیک گیر میکنیم.

به ماشین های کنارمون نگاه میکنم و حرف های سبحان و میثم توی ذهنم مرور میشه. بی خود نبود که

از این مرد چنین تصور شکست ناپذیری داشتم، اون واقعا محکم بود، قوی و مقتدر، به قول میثم

اسطوره!

-هیچوقت دلم نخواست کسی وارد زندگی شخصیم بشه.

به سمتش برمیگردم و اون بدون هیچ تغییری، با همون ژست خاص پشت فرمون نشستنش ادامه میده:

-هیچوقت دلم نخواست کسی از زندگیم چیزی بدونه. چند باری احساس کردم کم کم داری ناخواسته و به واسطه میثم وارد زندگیم میشی و جلوش رو گرفتم. اما امشب...

سکوت میکنه، انگار به اتفاقات امشب فکر میکنه و بعد ادامه میده:

-اما امشب وقتی به خودم اومدم دیدم چند وقته که وسط زندگیم ایستادی و منم حواسم نیست!

میخوام چیزی بگم و از خودم دفاع کنم که ادامه میده:

-صادقانه بگم! وقتی متوجه شدم بی اراده ی من اومدی توی زندگیم، برعکس چیزی که فکر میکردم بهت حس یه آدم غریبه رو نداشتم.

همونجوریکه به روبروش نگاه میکنه لبخند کمرنگ گوشه لباش ظاهر میشه.

-انگار از همون اول بودی، اما اونقدر آروم بودی که من نمیدیدمت

چیزی نمیگم! اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشتم که حالا بخوام براش جوابی داشته باشم. لبخند گوشه لباش گنج ترم میکنه و سرم رو پایین میندازم.

چیزی نمیگه و تا رسیدن به خونه سکوت ماشین رو صدای موزیکی میشکوند که هیچی ازش نفهمیده بودم.

آروم ازش خداحافظی میکنم و با عجله از ماشین پیاده میشم و خودم رو به خونه میرسونم. وارد خونه که میشم با سلامی به اتاقم میرم و به بهونه کار و سردرد تا وقت خواب از اتاقم بیرون نمیرم.

چند ساعت بعد خونه غرق سکوت و آرامش میشه. با اطمینان از اینکه همه خوابن روی تخت میشینم. سعی میکنم صدایی ایجاد نکنم تا ترمه از خواب بیدار نشه.

صدا و لبخند سبحان از ذهنم بیرون نمیرفت و ضربان نامرتب قلبم عصبیم میکرد، نمیخواستم در برابر این مسخره بازی که قلب و مغزم راه انداخته بودن کم بیارم.

چشم میبندم و سرم رو توی دستم میگیرم. چرا؟ چرا باید با فکر کردن به لبخندش ریتم ضربان قلبم تغییر کنه؟ چرا باید با فکر کردن به صدای بم و گوشنوازش لبخند بشینه روی لبام؟ چرا؟!؟!!

موهای بافته شده ایی که روی شونه ام افتاده رو پشتم میندازم و با احتیاط و دستای لرزون کشوی کمد پاتختی رو باز میکنم. شیشه شکسته ی ته کشو رو بیرون میکشم، سردی شیشه صدای فریاد اون روزش توی دفتر رو به یادم میاره. روزی که لیوان رو شکونده بود تا بهم یاد بده برای خودم دردسر درست نکنم و حالا خودش شده دردسر این روزهام...

شیشه سرد رو با احتیاط به گونه داغم میچسبونم و زیر لب اسمش رو زمزمه میکنم:

-سبحان... سبحان...

چرا تازه دقت کردم که اسمش اینقدر خوش آهنگ و آرومه؟!

شیشه رو با عجله به ته کشو برمیگردونم و روی تخت میخوابم و به صفحه گوشی نگاه میکنم. ساعت نزدیک به دو نیم شبه و من خل شدم.

گوشی رو به زیر بالشت میفرستم و ملافه رو روی سرم میکشم.

گلاب واقعا خل شدی!

-میدونی اگر یه رستوران گیاهی آتیش بگیره چی میشه؟؟

بدون اینکه از تایپ کردن دست بکشم با لبخند سر تکون میدم.

-نه چی میشه؟

-نه سیخ میسوزه، نه کباب!

میخندم و زیر چشمی به سبحان نگاه میکنم که دست به کمر جلوی در اتاقش ایستاده و سعی داره به چیستان های بی مزه میثم نخنده اما میثم تسلیم نمیشه و ادامه میده:

میدونی وقتی یه شیرینی فروشی آتیش بگیره چی میشه؟

-چیزی نمیگم و فقط به نشون "چی میشه" سر تکون میدم که جواب میده:

-خشک و تر با هم میسوزن.

-میدونی وقتی...-

حین گفتن جمله به سبحان نگاه و حرفش رو عوض میکنه:

-ها؟ چیه؟ عین آفتابه، دست به کمر ایستادی داری منو نگاه میکنی!

سبحان کمی نزدیک میشه و کلافه سر تکون میده.

-میثم تو خجالت نمیکشی؟

-اولا خجالت رو بز باید بکشه که دمش بالاست و چیزش...

با اخم سبحان حرفش رو عوض میکنه:

-چیزه... حالا هرچی! خجالت رو باید بز بکشه، همین! دلش هم زیاد مهم نیست. دوما! مگه چیکار کردم

که خجالت بکشم؟

به میثم نگاه میکنم و میخندم. نمیدونم توی این نشست که شرکت کرده چی گفته که سبحان داره

بازخواستش میکنه.

سبحان نفس عمیقی میکشه و در حالی که هنوز سعی داره جلوی خنده اش رو بگیره با عجله به سمتش

میره که میثم سریع خودش رو به پشت صندلی من میرسونه.

-چته؟! -

-نه! تازه فهمیدم حق با توه! تو نباید خجالت بکشی، من باید خجالت بکشم که با این سابقه درخشانت،

مسئولیت تهیه خبر از نشست به این مهمی رو به عهده تو گذاشتم.

-مگه چیکار کردم؟ یه سوال پرسیدم دیگه! یه سوال اینقدر جار و جنجال داره؟

با خنده به کل کل اون دونفر نگاه میکنم و سعی میکنم قبل اینکه هم رو بکشن مداخله کنم.

-چی شده؟ میشه به منم بگین؟

هر دو به آنی سکوت و به من نگاه میکنند و سبحان بعد از چند ثانیه با حرص به میثم نگاه میکنه.

-بفرما میثم خان! ببینم روت میشه گندی که زدی رو تعریف کنی؟

میثم هم چند ثانیه سکوت میکنه و با دیدن چهره راضی سبحان یک دفعه به حرف میاد:

-معلومه که روم میشه. مگه چیکار کردم؟

به من نگاه میکنه و ادامه میده:

-طرف توی نشست که در مورد زیبا سازی فضای شهری داشته حرف میزده یهو گفته مگه این تهران

خودمون چی از پاریس که عروس شهر های جهان کم داره؟

-خب...

-خب نداره! منم سوالی که با این حرفش به ذهنم رسیده بود رو پرسیدم!

-خب چه سوالی؟

-پرسیدم اگر پاریس عروس شهرهای جهان، پس ایفل کجای این عروس حساب میشه؟

خشکم میزنه و درحالی که نمیدونم بخندم یا در حضور خودش و سبحان خجالت بکشم مبهوت نگاهش میکنم که سبحان دستمالی کاغذی روی میزم رو به سمتش پرت میکنه و میثم قهقهه زنان و با سرعت از دفتر بیرون میره تا از دست بقیه پرتاب های سبحان در امان باشه.

با رفتن میثم، من میمونم و سبحان که روم نمیشه بهش نگاه کنم و در حالی که سعی میکنم همه چیز رو عادی نشون بدم. دوباره مشغول تایپ میشم.

اون هم به آشپزخونه میره و برای چند دقیقه فرصت گیر میارم تا راحت نفس بکشم و آرام بخندم.

به تایپ کردنم ادامه میدم که با دوتا لیوان شربت برمیگرده و یکی از لیوان ها رو روی میز و کنار دستم میذاره. آرام تشکر میکنم و برخلاف انتظارم کنارم روی صندلی میشینه و همونطور که کمی از شربتتش میخوره به ساعت توی دستش نگاه میکنه.

-خیلی از کارت مونده؟

به پاراگراف آخر گزارشی که میثم بهم داده نگاه میکنم و حین تایپ جواب میدم:

-نه! همین پاراگراف مونده که خبر رو آپ کنم.

-آها..

سکوت میکنه اما با کمی این پا و اون پا کردن ادامه میده:

-امشب واسه خونه رفتن عجله داری؟

دست از تایپ میکشم و توی چشمای مشکی رنگش نگاه میکنم.

-چطور؟

-اممم... میخواستم ببینم اگر امشب برنامه ای نداری شام رو با هم ببریم بیرون.

جا میخورم. اون هم انگار خیلی خوب متوجه این موضوع میشه که سریع توضیح میده:

-من و تو و میثم! سه تایی...

_آهان! نه ولی باید با خانوادم...

نمیذاره جمله امو کامل کنم.

_رضایت خانوادت با من. خواستم ببینم خودت دوست داری همراهمون بیای؟

کمی دو دلم اما میل شدیدی که برای بودن کنارش داشتم باعث میشه موافقت کنم.

_آره...

چیزی نمیگه و فقط لبخند میزنه و گوشیش رو از توی جیبش بیرون میکشه و به بابا زنگ میزنه.

درحالی که سعی میکرده مشغول تایپ باشم اما صحبتش با بابا توجهم رو جلب میکنه.

تازه میفهمم چطور بابا اینقدر براش ارزش و احترام قائله. جوری کلمات رو انتخاب، جمله بندی و ادا

میکرد که شخص مقابلش کاملاً خلع سلاح و تسلیم میشد.

با بابا صحبت میکنه و با عنوان اینکه برای تشکر بابت این چند ماهی که سه نفره یه تیم قوی ساختیم و کارها رو پیش بردیم میخواد دور هم باشیم و کمی خوش بگذرونیم اعلام میکنه که احتمالا امشب منو دیر به خونه میرسونه.

بابا راحت تر از چیزی که فکرش رو هم نمیکردم اعلام میکنه زودتر کارم رو تموم کنم.

با برگشت میثم که همزمان میشه با تموم شدن تایپ من، کارهای باقی مونده رو انجام میدیم و بعد از مرتب کردن دفتر و تی و جارو کشیدن، یک ساعت زودتر از همیشه از دفتر بیرون میریم.

با هم سوار ماشین سبحان میشیم و راه میوفتیم. حس عجیبی دارم، علاقه ام به این دو نفر برای خودم هم عجیبه مخصوصا احساس عجیبم نسبت به سبحان. نمیتونم منکر بشم که جور متفاوتی نسبت به میثم دوستش دارم، هرچند که نمیخوام تسلیم این احساس بشم؛ اما لبخندش... صداش...

صدایی سرم داد میزنه:

-بس کن گلاب! تجربه ی رابطه با حامد برات درس عبرت نشد؟

از دست خودم غمگینم. تموم اشتباه من توی رابطه با حامد این بود که سعی میکردم بار یه رابطه و احساس دو نفره رو تنهایی به دوش بکشم.

لبخند روی لبام برای خودم هم عجیبه، چند ماه دیگه میشه یک سال و من اون موقعی که رابطه ام با حامد تموم شد فکر میکردم روزی برسه که با فکر به اون روزا و اون حال و اشتباهم روی لبام لبخند بشینه. لبخندی که وقتی به اشتباهات بچگی مثل اینکه فکر میکردم ابرها مزه پشمک میدن روی لبام میومد. هنوز یک سال نگذشته بود و من انگار کنار میثم و سبحان و مواجه شدن با اتفاقات و بدست آوردن موفقیت های کوچیک و بزرگ چندین سال بزرگ شده بودم.

با صدای خنده بلند میثم به خودم میام و سعی میکنم حواسم به گفتگوی اونا باشه.

-یعنی سبحان فقط خود خرت میتونی اینجوری موقعیتی که برات بوجود میاد رو به فنا بدی. خب داداش من، تو یه لطفی کن وقتی دختر خوشگل میبینی کلا ادای آدمای لال رو در بیار. طرف فکر کنه لالی احتمالش بیشتره بهت پا بده تا اینکه از اون اخلاق های خوشگلنت پرده برداری کنی.

-زهرمار...

-باور کن کافوری که توی غذای سلف دانشگاه بود هنوز توی بدنت مونده و داره کار خوش رو میکنه.
بدبخت! همسن و سال های من و تو بچه دومشون هم به دنیا اومد. باز من هیچی، من میدونم تو اگر
بهشت هم بری همه میرن با حوریا برنامه میکنن، تو پای منبر حضرت سلیمان با مورچه ها بحث
عقیدتی میکنی.

-میثم پرتت میکنم پایین آ، قرار نیست که هرکی عشوه اومد کارش رو راه بندازم.

-آها... یعنی اگر این عشوه ها رو در جهت امور دیگه به کار میبرد جنابعالی...

سبحان با اخم نگاهش میکنه و تشر میزنه:

-میثم!

-ای بابا! لااقل میگفتی کاری از دست من برنمیاد، اما یه رفیق دارم شاید بتونه یه کاری براتون انجام بده!
پاش میدادی به من، چرا نعمت خدا رو حروم میکنی؟

سبحان چشمش میخنده و از توی آینه نگاهی به من میندازه که وقتی مچش رو میگیرم سریع نگاه میدزده
و با چشم غره به میثم نگاه میکنه و میثم که انگار خیلی خوب منظورش رو فهمیده بحث رو تموم میکنه.
-باشه بابا!

کمی روی صندلی شاگرد جا به جا میشه تا بتونه به من که پشت نشسته بودم نگاه کنه.

-اینا رو بیخیال! میدونین اگر یه هلوی فقیر پُرزاش بریزه چی میگه؟

سبحان کلافه از این چیستان های تموم نشدنی میثم نفشش رو بیرون میده که باعث میشه من آروم بخندم و
سرم رو به نشونه "نه" تکون بدم.

-میگه به منه بدبخت شلیل کمک کنین.

با صدای "ای خدا" خسته و ناله وار سبحان که تقریباً آهسته گفته بود میخندم و میثم با پشت چشمی که
برای سبحان نازک میکنه ادامه میده:

-میدونین اولین بز دیابتی تاریخ اسمش چی بود؟

با دیدن چهره من و سبحان خودش جواب میده:

-بز بزقندی.

از حد مسخره بودن چیستان هاش خنده ام قطع نمیشه و گاهی حتی مقاومت های سبحان هم برای نخندیدن بی فایده میشه.

چیستان های میثم تا رسیدن به آدرسی که گفته بود ادامه پیدا میکنه. باغ رستوران اوایل جاده چالوس بود. خورشید تازه قصد غروب کرده بود و اشعه های خسته ایی که از لا به لای برگ درخت های بلند به زمین میرسید، هوای خنک عصر و فضای سرسبز حسابی سرحالم آورده بود. با هم روی نزدیک ترین آلاچیق کنار رودخونه میشینیم.

با هیجان به جریان پر جوش و خروش آب رودخونه نگاه کردم که حس زندگی رو توی وجود آدم زنده میکرد.

-تو چی گلاب؟

به سمت میثم برمیگردم و لبخند میزنم.

-ببخشید، حواسم نبود. چی گفتی؟

-قلیون چی میکشی؟

در حالی که از این سوال جا میخورم سرتکون میدم.

-هیچی. من بلد نیستم... یعنی... نمیکشم.

میثم میخنده و سر تکون میده.

-کاری نداره، بهت یاد میدم.

-لازم نکرده.

به سبحان نگاه میکنیم که خیلی جدی به هر دوی ما نگاه میکنه و بعد چند ثانیه با اخم میثم رو مخاطب قرار میده.

-آخرین چیزی که سپردم تو بهش یاد بدی کار خبر بود که الان بیشتر از خودت به پر و پای همه میپیچه.

میثم با افتخار به پشتی تکیه میده.

-دست پرورده خودمه.

-بله! خبر دارم. یه دست پرورده دیگه هم توی خونه ما داری که کسی از پس زبونش برنمیداد.

اینبار میثم بلند میخنده.

-سونای؟! اون که عشق منه باورم نمیشه اون گوگولی که کل صورتش رو چشمش اشغال کرده بود و عادت کرده بود غلندوش من سوار بشه اینقدر بزرگ شده باشه. اما خودمونیم آ... بابای خوبی میشم.

لبخندی که با حرف های میثم روی لب های سبحان اومده بود با جمله آخر میثم خشک میشه، به منو توی دستش چشم میدوزه و میتونم حس کنم با این کار میخواد از نگاه کردن به میثم فرار کنه.

-پس میگم یه سینی کامل بیارن.

از روی تخت پا میشه که نگاه میثم همراهش کشیده میشه.

-کجا؟

-میرم دستامو بشورم، سر راه سفارش هم میدم.

-منم میخوام دستامو بشورم.

نگاهم میکنه و سر تکون میده.

-پس بیا که تنها نری.

از روی تخت پایین میرم و همراهش به سمت سالن رستوران میریم. من دستام رو میشورم و کمی مقنعه ام رو مرتب میکنم. یاد نگاه غمگین سبحان به میثم باعث میشه دلم بخواد بغلش کنم و بهش بگم اینقدر خودش رو اذیت نکنه.

از سرویس بیرون میام و با هم به سمت تخت برمیگردیم. شوخی و خنده های میثم از سرگرفته میشه اما چشم های سبحان برخلاف لب هاش که با حرف ها و حرکات میثم به لبخند نشسته، غمگینه.

میثم از خرابکاری هاش و خاطرات خودش و سبحان میگه و میخندیم. سفارش رو میارن و از اون سینی، قلیون سهم میثم و سبحان و ظرف آجیل و میوه و تنقلات سهم من میشه.

سبحان چای رو توی استکان ها میریزه و با لبخند عمیقی که با حرف های میثم روی لباش نشسته نباتی رو توی چای حل میکنه استکان رو به دست من میده.

اونا هیچکدومشون حواسشون نیست اما من چرا!!

هنوز به این توجه های سبحان عادت نکردم و قلبم که جدیداً نسبت به حرکات و رفتار سبحان حساسی بی جنبه شده بود با هر اتفاق ساده ایی خودش رو به در و دیوار قلبم میکوبه.

استکان رو به سمت لبم میبرم و شیرین ترین چای عمرم رو مزه میکنم.

چای بود، فقط یه چای و نبات معمولی اما... من مست شده بود.

از توجه های سبحان که حین خندیدن به من نگاه میکرد و "چیزی میخوای؟" رو لب میزد.

از اینکه متوجه شده بود دود اذیتم میکنه و دیگه قلیون نکشید تا دود سمت من نیاد.

فهمیده بود از طعم شکلات کنار چای خوشم اومده و سهم شکلاتش رو جایگزین شکلات خورده شده من کرد.

از اینکه فهمیده بود ساعت رو چک میکنم و توی فاصله ایی که میثم جواب تلفنش رو بده، گوشی رو از دستم میکشه و با اطمینان زمزمه میکنه: " حواسم هست که به بابات قول دادم"

هنوز با این مستی سرگیجه آور کنار نیومده بودم که رفتار مرموز هر دو حین انتظارمون برای رسیدن شام گیجم میکنه.

اشارات سبحان و چشم و ابرو اومدن میثم باعث میشه مشکوک نگاهشون کنم که باعث خنده میثم میشه و به سبحان نگاه میکنه.

خب گند زدیم! فهمید...

سبحان آروم میخنده و به میثم نگاه میکنه.

خودت گند زدی، خودتم بگو...

به درک، میخواستم خودت بگی، اما حالا خودم میگم.

به من نگاه میکنه و نمادین گلوش رو صاف میکنه.

منتظر نگاهش میکنم که آروم زمزمه میکنه:

__ببین گلاب جان! من اصلا قصد نداشتم که چنین کاری کنم، و امیدوارم که درک کنی که تحت فشار مجبور به همراهی شدم.

مات و مبهوت نگاهش میکنم و سعی میکنم از حرفای بی سر و تهش سر دربیارم که اون ادامه میده:

__ما، یعنی من و سبحان، البته سبحان بیشتر؛ در کمال افتخار و بی شخصیتی تصمیم گرفتیم که بدون هیچگونه اجازه ایی از سمت تو، برای ثبت نام دانشگاه اسمت رو بنویسیم.

به لبخند دندان نمای میثم نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

__چی گفتی؟

نگاهم بین هر دو میچرخه و منتظرم چیزی بگن، اما انگار اونا بدترین زمان ممکن رو برای سکوت انتخاب کردن. میثم بعد از چند ثانیه تصمیم میگیره که سکوت رو بشکنه.

-چیه؟ چرا خشکت زده؟

-من... یعنی... چطوری؟

-یعنی چی چطوری؟

-من.. من امسال کنکور شرکت نکردم.

-کنکور نه! بدون کنکور پیام نور، بر اساس سوابق تحصیلی.

-چه رشته ایی؟

میثم میخنده و سینی رو از دست مردی که غدامون رو آورده میگیره و سفره توی سینی رو پهن میکنه و حین چیدن وسایل ادامه میده:

-بابا شوخی کردم. بدون حضور خودت که اینکار رو نمیکنیم. منظورم این بود که تصمیمون کاملا قطعی و نمیتونی باهانش مخالف کنی.

-ولی آخه...

اینبار سبحان که داره به میثم توی چیدن سفره کمک میکنه به حرف میاد.

-اگر میخوای اعتراض کنی مشکلی نیست اعتراض کن، اما بدون اعتراضت هیچ چیزی رو تغییر نمیده.
چون ما این کار رو میکنیم و تو امسال میری دانشگاه!

-آقای نیاکی!

میثم حرفم رو قطع میکنه:

-اینجا دیگه آقای نیاکی نداریم، من میثمم، تو گلابی، اینم سبحان!

-میثم متوجه حرف من هستی؟

-اگر فکر میکنی چیزی هست که متوجه نمیشیم بهمون بگو...

به چهره منتظر هر دو نگاه میکنم و خیره توی چشم های میثم لب میزنم:

-اگر سقوط کنم چی؟

اینبار سبحان اروم و مطمئن جواب میده:

-اگر پرواز کنی چی؟

به اینکه آخرین بار این جمله رو کی شنیدم فکر نمیکنم.

-آخه...

میثم ادامه میده:

-از چی میترسی گلاب؟ مگه قراره اتفاقی بیوفته؟ ما همراهتیم. همه جوره میتونی روی من و سبحان حساب کنی.

به سبحان نگاه میکنه و ادامه میده:

-البته روی کمک سبحان بیشتر! اون این برنامه دانشگاه رو انداخت توی دامت.

میخوام چیزی بگم که مانع میشه:

-دیگه ادامه نده.

گوشیش رو برای عکس گرفتن بالا میگیره و دستور میده:

-سبحان برو سمت گلاب، توی عکس معلوم نیستی.

سبحان کمی به سمت جا به جا میشه و دقیقا کنار من میشینه تا بالاخره میثم عکس دلخواهش رو میگیره و بدون اینکه هیچکدوم فرصت بدن به بحث قبلی و صحبت در مورد دانشگاه برگردیم شروع به خوردن غذا میکنند . صحبت های میثم حین خوردن غذا باعث میشه به کل حواسم پرت بشه و باقی ساعت رو به شوخی و خنده سپری کنیم.

بعد از خوردن شام سوار ماشین میشیم و برمیگردیم. اول میثم رو به دفتر میرسونیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین خودش میشه و ما هم حرکت میکنیم.

سکوت ماشین رو آهنگ آرومی میشکنه، کمی صبر میکنم و بالاخره شروع میکنم:

-من میخواس...

حرفم رو قطع میکنه.

-گفتم نگران نباش! فکر میکنی چه اتفاقی قراره بیوفته؟ هیچی!

به سمت برمیگرده و نگاه کوتاهی بهم میندازه و باز هم به خیابون چشم میدوزه.

-چرا اینقدر نگرانی؟

-من... نمیدونم.

-ببینمت گلاب؟!

اولین باری نیست که اسمم رو صدا میکنه اما اولین باریه که لحنش اینقدر صمیمی و دوستانه است. به سمتش برمیگردم که نگاه مطمئنی بهم میندازه و به روبروش نگاه میکنه.

-چی انقدر نگرانت میکنه؟

سکوت میکنم که لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

_کم کم داره به میثم حسودیم میشه. چطوره که با میثم اینقدر صمیمی ایی اما پیش من ساکت و آرومی!

یعنی اینقدر ترسناکم؟

دستپاچه می‌شم و به سمتش برمی‌گردم.

-نه نه... اصلا اینطوری نیست.

-ولی ظاهرا که همینطوره.

-خب آخه شما رئیسین!

-رئیس؟ اینجا مگه دفتره که رئیس و کارمند باشه؟

-نه منظورم اینه که... خب! می‌شم شوخ و راحت اما شما...

یه تای ابروش بالا میره و با همون لبخند بدون اینکه نگاهم کنم ادامه میده:

-و من؟

-خب... شما... همیشه جدی هستین، یعنی، انگار همیشه رئیسین... یعنی...

نفسم رو محکم بیرون میدم و تقریبا تو صندلی فرو میرم و آروم جواب میدم:

-نمیدونم...

DelAn, [24.11.20 22:14]

DelAn (DelAn)]....!...! Forwarded from]

لبخندش به خنده تبدیل میشه سکوت میکنه و چند دقیقه بعد خودش سکوت رو میشکونه.

-قبول! میدونم، تقریبا هفده ساله که میدونم می‌شم همیشه توی ارتباط برقرار کردن با آدما خیلی از من بهتره.

-نه... نه... ببینین، قبول دارم می‌شم از شما راحت تر و صمیمی تر ارتباط برقرار میکنه و این یکی از ویژگی های منحصر به فرد می‌شمه. اما شما...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم بدون خرابکاری حرف بزنم.

-اما خب شما همیشه جدی هستین. به جورایی همونطور که ادم راحت با میثم درد و دل کنه بیشتر تمایل داره که به شما تکیه کنه.

در حالی که فکر میکنم برعکس تموم تلاشم گند زدم سریع اضافه میکنم:

-منظورم اینه که آدم وقتی کنار شماست یه حس امنیت داره، انگار دیگه هیچکس و هیچ چیزی نمیتونه اذیتش کنه.

به نیمرخش نگاه میکنم که حتی با وجود لبخند کمرنگ روی لبش همچنان جدیه. از دست خودم عصبانی میشم و میخوام نیشگونی از خودم بابت قنچ رفتن دلم بگیرم که صداش منو به خودم میاره.

-هیچکس و هیچ چیز رو نمیدونم اما... تموم تلاشم رو میکنم تا چیزی اذیت نکند گلاب. پس با خیال راحت به آینده و برنامه هات فکر کن. من و میثم پشتیبیم.

لبخند میزنم و اون ماشین رو جلوی خونه نگه میداره. تشکر میکنم و قبل اینکه پیاده بشم صدام میکنه:
-گلابتون؟

برای چندمین بار دلم میلرزه و به سختی نگاهش میکنم. خم میشه و کیفش رو از روی صندلی پشت برمیداره و چند تا کاغذ از توی کیف بیرون میاره و به دستم میده.

-اینا لیست رشته هایی هستن که میتونی انتخاب کنی. ببین به کدومشون بیشتر علاقه داری.
-ممنون.

-خواهش میکنم.

از ماشین پیاده میشم و قبل اینکه در رو ببندم باز هم صدام میکنه:
-گلاب؟

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهش میکنم که آروم لبخند میزنه.
-اسمت خیلی قشنگه...

-میثم! اگر میخوای گند بزنی به همه چیز خواهشا بمون توی اتاق و بیرون نیا!

میثم بیخیال گازی به سیب توی دستش میزنه و لبه میز میشینه.

-آقا من از آخوند جماعت خوشم نمیاد! اصلا چرا دعوتش کردی دفتر؟ خب خودت یا گلاب...

با اخم سبحان، با کلافگی مردمک چشماشو میچرخونه و حرفش رو اصلاح میکنه:

-خودت یا رستگار میرفتین مسجد باهاش مصاحبه میکردین.

سبحان جعبه لیوان هایی که برای پذیرایی خریده بودیم رو از کابینت بالا به دستم میده و با جدیت جواب میثم رو میده:

-چرا گوش نمیدی؟ گفت تقریبا همون هول و هوش ساعتی که من گفتم باشگاه داره...

میثم پقی میزنه زیر خنده و بعد از قهقهه بلندش ادامه میده:

-باشگاه؟! آخوند هم مگه باشگاه میره؟ حالا چه رشته ایی کار میکنه؟

با صدای زنگ سبحان آیفون قدیمی رو برمیداره و با خوش آمدگویی بار دیگه طبقه و واحد رو میگه و به سمت من برمیگرده:

-همه چیز آمادست؟

سریع دست به مقنعه ام میکشم و در حالی که سعی میکنم کمترین مقدار از موهام معلوم باشه با سر جواب مثبت میدم. با عجله و به کمک هم میوه و شیرینی رو به اتاق میبریم روی میز میچینیم و من پشت میزم برمیگردم و سبحان وسط سالن مکث و به میثم نگاه میکنه:

-این یکی آدم حسابیه! به پر و پاش نییچ...

میثم پوزخندی میزنه و ته مونده سیبش رو توی سطل میندازه و به اتاقش میره. چند دقیقه بعد با صدای زنگ در سبحان از اتاقش بیرون میاد و در رو باز میکنه. صدای سلام و تعارفات سبحان رو میشنوم اما بخاطر ایستادنش جلوی در نمیتونم مهمونمون رو ببینم که صدای "یا الله" به گوشم میرسه و مردی ملبس تقریبا همسن میثم و سبحان وارد دفتر میشه.

از روی صندلی پا میشم و با دیدنش جا میخورم. اصلا انتظار دیدن مردی یا به قول میثم، آخوندی تا این حد جوون رو نداشتم. سلام میکنم که سریع سر به زیر میندازه و لبخند گرمی میزنه و جواب میده:
-سلام خواهرم... خوبین؟ خدا قوت...

از لحن پر از انرژی و گرمش جا میخورم و انگار صدایی با فرم صدای میثم توی مغزم به حرف میاد:
"آخوند اینقدر پر انرژی؟!"

جوابش رو میدم که با همراهی سبحان به اتاق میرن. به آشپزخونه میرم تا شربت رو آماده کنم و وقتی لیوان های پر از شربت خوش عطر بهار نارنج رو توی سینی میچینم سبحان به آشپزخونه میاد و زیر لب غر میزنه:

-پسره احمق!

سینی رو به سمتش میگیرم و با صدای آرومی سوال میپرسم:

-چی شده؟

عین خودم آروم جواب میده:

-آقا از اتاق بیرون نیومد. مجبور شدم برم دنبالش تا بره پیش مهمون...

-اشکال نداره، حالا بریم تا بیشتر از این تنها نموندن.

سینی رو از دستم میگیره و طبق دستوری که از قبل داده بود من هم همراهش به اتاق میرم. میثم ساکت کنار مهمون نشسته و سبحان به احترام مهمون بجای صندلی خودش، صندلی رو به روی مهمون رو انتخاب میکنه و من هم روی صندلی خالی کنار سبحان میشینم و سبحان سکوت سنگین جمع رو میشکونه.

-افتخار دادین حاج آقا! ما باید خدمت میرسیدیم که شما خجالت زدمون کردین.

مرد لبخند میزنه و به سبحان نگاه میکنه.

-اختیار دارین برادر، خدمتتون که عرض کردم، باشگاهی که میرم همین اطرافه و من چند ساعت دیگه کلاس دارم، گفتم چه کاریه که شما این همه راه رو بیاین، این شد که خودم خدمت رسیدم.

سبحان لبخند میزنه و سرتکون میده:

-بزرگوارید، خدمت از ماست. راستش...

میثم حرف سبحان رو قطع میکنه:

-حاج آقا عذر میخوام من فامیلی شریفتون رو نمیدونم!

مرد با لبخند صمیمی به سمت میثم برمیگرده:

-گرشاسبی هستم.

میثم آروم میخنده و در کمال تعجب آقای گرشاسبی هم همراهیش میکنه و قبل میثم خوش ادامه میده:

-خب بذار اسمم رو هم بگم که بیشتر بخندیم شاید این جمع از این جو خشک خارج بشه. اسم کوچیک من کاوه ست. سید کاوه گرشاسبی! تا حالا آخوند با این اسم و فامیل ندیده بودین نه؟

اینبار میثم واضح میخنده و سری به نشونه نه تکون میده و عجیب تر از اون حاج آقا گرشاسبی هست که خیلی صمیمی همپای میثم میخنده و ادامه میده:

-آقا، پدر و مادر عزیز ما کف دست بو نکرده بودن که بچشون قراره بشه طلبه! فقط سعی کردن اسمی نیکو و برازنده انتخاب کنن که الحق انتخاب کردن و امیدوارم منم لایقش باشم. میدونین کاوه یعنی چی؟
آروم وارد بحث میشم:

-با درایت، آگاه و زیر دست. اسم یکی از شخصیت های اساطیری شاهنامه.

صورتش با لبخند گرمی که از همون اول روی لباش بود به سمت من برمیگرده ولی نگاهش به کاغذ جلوی دستمه.

-احسنت! و حالا من موندم و مسئولیت سنگینی که این اسم روی دوشم گذاشته.

میثم بحث رو عوض میکنه:

-فرمودین باشگاه میرین؟

نگاه نگران سبحان به سمت میثم کشیده میشه، حاج آقا جواب میده:

-بله! رزمی کارم.

- کمر بند مشکی قرآن دارین؟

تکون سبحان رو میبینم و خودم هم شوکه سعی میکنم جلوی خنده ام رو بگیرم درحالی که میثم و حاج آقا هر دو میخندن.

-کمر بند مشکی توی حفظ قرآن آره، اما توی درک...

نفسش رو اروم بیرون میده و لبخند گرم و پر معنی به روی میثم میزنه.

-هنوز هیچکس به اون مرحله نرسیده، که اگر رسیده بودیم الان جهان مدینه فاضله بود.

سبحان سعی میکنه بحث رو توی دست بگیره.

-بله! راستش حاج آقا وقتتون رو گرفتیم من باب صحبت در مورد شرایط خاص مسجد محله. خب مشارکت هفتاد درصدی اعضای محل توی نماز جماعت و برنامه های دیگه مسجد، وقتی که درصد زیادی از این جمعیت رو جوان ها تشکیل میدن، اون هم زمانی که جوان ها از مسجد فراری هستن خیلی جالب توجه بود.

مرد مثل قبل با لبخندی آرامشبخش که انگار روی لباس دوخته شده بود به سبحان نگاه میکنه.

-بزارین جمله اتون رو اصلاح کنم. جوون ها از مسجد و دین فراری نیستن. از اجبار فرارین، از انجام کارهایی که کسی براشون توضیح نداده چرا؟ از چراهایی که هیچکس براشون دلیل منطقی و قانع کننده نیاورد. همش اجبار، همش دستور، همش امر...

سکوت ما باعث میشه به سینی شربت ها اشاره کنه:

-اجازه هست؟

سبحان سریع به خودش میاد و با گذاشتن پیشدستی ها شربت رو تعارف میکنه.

همه کمی از شربت رو میخورن و حاج آقا ادامه میده:

-افراط و تفریط! هیچ چیزی بیشتر از این دو تا نمیتونه دین رو تخریب کنه. بعضی ها اینقدر توی این افراط و تفریط گم شدن که باور کنین دین رو عوض کردن. یکی از بچه های مدرسه ایی محل چند وقت پیش اومد پیش من و گفت حاج آقا همکلاسی کلاس زبانم مسیحیه و من نمیدونستم. گفتم خب مشکلش چیه؟ گفت من خیلی از دست این دوستم خوراکی میگرفتم و میخوردم، توی مدرسه از معلم دینی مون که پرسیدم گفت دیگه چیزی از دستش نگیرم چون مشکل داره.

نفسش رو کلافه بیرون میده و اینبار لبخندش تلخ میشه.

-ازاین بچه که از الان برادری ادیان و اصل عمومیت نبوت رو یک افراطی از ذهنش پاک میکنه در آینده چه انتظاری میشه داشت؟ به نظرتون این بچه چند سال دیگه درکی از برادری ادیان داره؟ نه! میگه فقط من حق! فقط من درست میگم، فقط دین من! دینی که درست به این بچه معصوم توضیح داده نشده. احساس میکنم میثم از گارد خودش خارج شده و برای ادامه این بحث مشتاق شده.

-اتفاقا ما هم یه دبیر دینی داشتیم که میگفت دوازده امام رو نام ببر. حالا از آخر به اول بگو، حالا امام های فرد، حالا زوجا، حالا دوتا در میون! توجیهش هم این بود که میگفت هیچکی نمیدونه شب اول قبر سوالا چجوری میاد، باید خودتون رو آماده کنین.

حاج آقا با خنده سری به نشونه تاسف تکون میده.

-سراسر این مملکت رو افراطی ها و تفریطی ها محاصره کردن و با همین افراط و تفریط دارن همه چیز رو به گند میکشن. دین میگه ربا نه! ربا توی قرآن در سوره های بقره، آل عمران، نساء و روم به شدت مورد انتقاد قرار گرفته و تنها گناهی که از اون تحت عنوان "جنگ با خدا" نام برده شده اما توی یه مملکت اسلامی خیلی از بانک ها رسما دارن ربا خواری میکنن اما هیچکس ککش هم نمیگزه.

میثم که انگار تازه از این همصحبتی خوشش اومده کمی صندلیش رو تکون میده تا ارتباط چشمی بهتری با حاج آقا داشته باشه و شروع میکنه:

-یه داستانی رو شنیدم که صحت و سقمش مطمئن نیستم. میگن خیلی سال پیش توی بازار وکیل شیراز یه آقای بوده به اسم رجبعلی صراف که بهش رجبعلی هوایی هم میگفتن. این آقا به مردم با سود 2% وام میداد و عوام هم بهش میگفتن نزول خور. مثل اینکه رجبعلی صراف عزم زیارت کعبه میکنه و برای

حساب اموال پیش علما میره که علما بهش میگن که پول شما از راه درستی بدست نیومده و حرامه و قابل محاسبه و کسر خمس و زکات نیست، به عبارتی جوابش کردن و گفتن حق نداری بری مکه! کمی از شربتش میخوره تا گلوش رو تر کنه و ادامه میده:

-این بیچاره هم دلش میشکنه برای پاک کردن گناهش با پول و حساب شخصی توی فلکه مصدق شیراز یه بیمارستان کاملاً مجهز و رایگان برای مردم میسازه. چند سال بعد به بهونه اینکه این بیمارستان نجسه با تمام وسایل تخریش کردن و بجاش توالی عمومی ساختن.

حاج آقا نفس عمیقی میکشه و با لبخندی که تلخیش کاملاً مشخصه سر تکیه میده:

-این جریان رو منم شنیده بودم اما مثل شما راست و دروغش رو نتونستم پیدا کنم. اما اگر واقعیت باشه... کاش میشد رجبعلی صراف رو از زیر خاک کشید بیرون تا وام با 27 تا 38 درصد سود که اسمش نزول نیست رو هم ببینه.

با گل کردن صحبت های میثم و حاج آقا که انگار نقطه اشتراک های زیادی هم داشتن، من و سبحان کنار گذاشته میشیم.

کار به جایی میرسه که میثم میوه پوست میگیره و به حاج آقا تعارف میکنه و باهم مشغول بحث های مختلف میشن، کل کل میکنن، بحث میکنن، شوخی میکنن، میخندن، به اتفاق نظر میرسن و موضوع بعدی...

نزدیک به دوساعت میگذره، سبحان با لبخند اما حرصی به میثم که دیگه حاج آقا رو با اسم " حاج سید کاوه" خطاب میکرد نگاه میکنه که هر دو انگار چندین ساله با هم دوست و هم نظرن.

با صدای اعتراض میثم به خودم میام:

-اما من کلاً حضور گشت ارشاد رو قبول ندارم.

حاج آقا پرتقال رو به سر چاقو میزنه و به سمت میثم میگیره:

-ببین از نظر من حضورشون لازمه، اما به شرطها و شروطها... اونی که ارشاد میکنه کیه؟ خودش
چیکارست؟ صلاحیت ارشاد داره؟ اصلا ارشاد صحیح رو بلده؟ شروط ارشاد رو میدونه؟ اینکه چطور
ارشاد کنه که به جای دافعه جاذب جوون ها باشه؟

-حاج سید کاوه تکلیف ما رو روشن کنین. از این ور فشار میارین که بچه دار شین و جمعیت زیاد بشه و
طرح چهارده فرزندی رو امشب کلید بزنین و ...! از اون ور هم آدمو با جنس مخالف میبینین میگیرین!
خو تلفنی که جمعیت زیاد نمیشه میشه؟ بالاخره باید رفت، دید، پسندید...

حاج آقا دستش رو جلوی دهنش میگیره و میخنده که سبحان با چشم غره به میثم مداخله میکنه.

-حاج آقا من ازتون عذر میخوام این آقای اشرفی ما با همه چیز شوخی میکنن.

نگاه خندون و پر از انرژی مرد که از صحبت هاش فهمیده بودم فقط چند سالی از میثم و سبحان بزرگ
تره به سمت سبحان برمیگرده.

-اتفاقا پیامبر اکرم (ص) در تحف العقول میفرمایند: "الْمُؤْمِنُ دَعِبٌ لَعِبٌ وَ الْمُنَافِقُ قَطِبٌ غَضِبٌ" مومن
شوخ و بامزه و منافق اخمو و ترشرو است.

میثم با لبخند به سمت سبحان برمیگرده:

-شنیدی برادر منافق؟

حاج آقا با خنده از حرف میثم ادامه میدهد:

-البته، حد و مرزی هم برای این شوخی ها تعیین شده.

میثم زیر لب زمزمه میکنه:

-جون به جونت کنن آخوندی!

سبحان بیشتر از این سکوت رو جایز نمیدونه و بحث رو به سمت مصاحبه اصلی میکشونه و خودش
مصاحبه رو شروع میکنه.

وقتی میفهمم موضوع اصلی مصاحبه اهدای کلیه حاج آقا به یکی از جوون های محل که احتیاج شدید به
کلیه داشت هست خشکم میزنه. چنین چیزی توی باورم نمیگنجه و وقتی میفهمم دلیل اصلی به اینجا

اومدن این مرد فقط این بوده که توی جمع دوستانه ایی درخواست کنه این گفتگو انجام نشه به این نتیجه میرسم که حدسم درست بود؛ دیگه کسی مثل اون رو به این راحتی ها نمیبینم. با اتمام مصاحبه ایی که سه برابر اون چیزی که باید، زمان برد حاج آقا به قصد رفتن پا میشه و دوستانه دستی روی شونه سبحان میذاره.

-شغل سختی دارین، رسالت سنگینی روی دوش شماست! خدا خیرتون بده...

به در ورودی که میرسن سبحان باهاش دست میده و میثم تا دم آسانسور همراهیش میکنه.

من و سبحان متعجب به میثم که همراه حاج آقا گرشاسبی سوار آسانسور شده بود نگاه میکنیم و سبحان صداس میکنه:

-تو کجا؟

صدای میثم همزمان با بسته شدن در به گوشم میرسه:

-سید کاوه رو بدرقه میکنم و میام.

با رفتن آسانسور سبحان کلافه در رو مبینده. نگاهش که به من میوفته بعد از چند ثانیه هردو از حرف میثم میخندیم. به اتاقتش میریم و با کمک هم مشغول جمع کردن وسایل میشیم که منو مخاطب قرار میده:

-فکرات رو کردی؟

به سمتش برمیگردم و اون ادامه میده:

-در مورد دانشگاه! تصمیمت رو گرفتی؟

به سمتش برمیگردم و اون ادامه میده:

-در مورد دانشگاه! تصمیمت رو گرفتی؟

لیوان ها رو توی سینی میچینم و سعی میکنم از نگاه کردن بهش فرار کنم.

-بله...

ظرف میوه رو برمیداره و همراهم به آشپزخونه میاد.

-خب؟ تصمیمت چیه؟

-راستش هنوز شک دارم.

-خب بهترین کار اینه که ببینی کدوم رشته میتونه به عنوان تحصیلات یه خبرنگار بیشتر بهت کمک کنه.

-دقیقا به همین فکر میکردم که از بین اون رشته ها چنتا رو انتخاب کردم اما خب... به کمک نیاز دارم.

-زمان زیادی داشتی که بهش فکر کنی! پس چرا زودتر نگفتی؟

-منتظر بودم تا موقعیت...

اخمش باعث میشه حرفم رو ادامه ندم.

-میشه واقعیت رو بگی؟

جا میخورم و نگاهم توی چشمای مشکیش ثابت میمونه.

-چه واقعیتی؟

-اینکه چرا داری اینقدر دست دست میکنی؟ چرا داری بیخودی اینقدر لفتش میدی؟

نگاهش میکنم که دست به سینه به دیوار کنارش تکیه میده و با حالتی که انگار قصد نداره تا گرفتن جواب از آشپزخونه بیرون بره نگاهم میکنه.

-من لفتش میدم؟

-آره! دقیقا از وقتی که اون لیست رو بهت دادم داری لفتش میدی. هر روز به یه بهونه!

-نه آقای نیاکی...

-آره خانم رستگار! چرا؟

صدای زنگ باعث میشه سبحان نگاهش رو از منی که منتظر فرصتی برای فرار بودم بگیره و به سمت در بره و بازش کنه و قبل اینکه بخوام فرار کنم صدای سبحان باعث میشه سر راه خشکم بزنه.

-هردوتون بیاین اتاق من.

خودش جلوتر از ما راه می‌رفته و در جواب چی شده میثم شونه ایی بالا میندازم و با هم به اتاق سبحان میریم. با اشاره دست بهمون میگه بشینیم، خودش هم روی صندلیش میشینه و مستقیم به من نگاه میکنه اما میثم رو مخاطب قرار میده:

-تا دو روز دیگه باید کارای ثبت نام دانشگاه ایشون انجام شده باشه.

میثم متعجب به من و سبحان نگاه میکنه.

-چیزی شده؟

سبحان به صندلیش تکیه میده و بالاخره چشم ازم برمیداره.

-به من که چیزی نمیگه، اما شاید به تو بگه چرا این همه از این موضوع فرار میکنه.

میثم به سمت من برمیگرده.

-از چی؟

سبحان جواب میده:

-از ثبت نام!

میثم دوباره نگاهم میکنه و قبل اینکه چیزی بگه صدای زنگ گوشی سبحان باعث میشه سکوت کنیم.

سبحان جواب میده و با چند جمله کوتاه تماس رو قطع میکنه و مشغول جمع کردن وسایلش میشه که میثم سوال منو به زبون میاره.

-جایی میری؟

-آره! غفرانی بود، گفت برم میخواد باهم بریم جایی. باید سریع برم...

میثم اعتراض میکنه:

-سبحان!

سبحان با عجله کیفش رو هم برمیداره و به سمت در میره:

-نمیدونم کی برمیگردم، شایدم دیر وقت بشه، میثم اگه نیومدم گلاب رو برسون خونه. فعلا.

حتی فرصت تعجب از اینکه حین کار به اسم کوچیک صدام کرده رو پیدا نمیکنم که از اتاق بیرون میره و با شنیدن صدای در دفتر میثم به سمت من برمبگرده و عصبی روی صندلی لم میده.

-باز هم احضارش کردن و اینم مثل خدنگ ها چهارنعل رفت.

نفسش رو محکم بیرون میده و زیر لب با خودش حرف میزنه، دقتی به حرفاش نمیکنم و همین که میخوام از روی صندلی بلند شم، صداش باعث میشه سرجام بمونم.

-تو کجا در میری؟ سبحان چی میگفت؟

خودم رو به اون راه میزنم:

-چی میگفت؟

-داستان در رفتن از ثبت نام چیه؟

-هیچی!

ادای منو در میاره:

-هیچی؟! هیچی بود و سبحان هر دومون رو احضار کرد؟

-نه! فقط...

نمیذاره ادامه بدم.

-انتخاب کردی؟

-نه...

تقریبا داد میزنه:

-یعنی چی نه؟!!

-داد نزن میثم! منظورم اینه که چندتا انتخاب کردم اما...

-اما چی؟

نگاهش میکنم. میدونم نمیتونه درکم کنه. میدونم که حالم رو نمیفهمه و گلابتونى که تا اون لحظه به زور سرپا نگه داشته بودمش آروم ترک برمیداره. میثم جلوى چشمم تار میشه و لب باز میکنم.

-میثم...

میفهمه، بغضم رو میفهمه، اشکم رو میبینه و آروم میشه.

-ای میثم بمیره اون چشمای لعنتیت رو اینجور اشکی نبینه!

سر خوردن قطره اشک روی گونه ام رو حس میکنم.

-میثم! من... من اون همه سختی نکشیدم، اون همه تلاش نکردم، اون همه...

صدای کشیده شدن پایه صندلى رو میشنوم. میثم به سمت میاد و روی صندلى کنارم میشینه.

-گلابتون! واسه اینه که این مدت همش داشتى بازى در میاوردى؟

-بازى در نمیارم میثم! تو نمیتونى درک کنى دارم چى میکشم. من اگر ثبت نام و انتخاب رشته کنم با این

کار دارم تایید میکنم که تموم اون حرف هاى که شنیدم، تموم اون...

-گلى! تو دارى واسه حرف مردم زندگى خودت رو از بین میبرى؟

-مردم نه... خودم! سخت ترین قسمتش اینه که خودم باید قبول کنم که حق با بقیه بوده... در حالى که

نبوده میثم.

با عصبانیت اشکامو پس میزنم.

-من تلاش کردم، زحمت کشیدم، براش جنگیدم، من...

-بین گلى! میخوای بریم بیرون؟ میخوای بریم یه جا که جیغ بزنى؟ هرکاری که فکر میکنى حالى رو

بهتر میکنه؟! ها؟ اما همین امروز این داستان رو تموم کن. میخوایم یه فصل دیگه شروع کنیم! یه فصلی

که کل داستان کم بیاره.

-میثم...

-قبول گلى! میفهمم، من میدونم حال بدیه! میدونم وقتى چیزى ندارى که خودت رو اثبات کنى چقدر سخته

اما نشستن و فکر کردن بهش چیزى رو تغییر نمیده. تو باید این شرایط رو عوض کنى تا بتونى ثابت

کمی حرف هایی که میزدی درست بوده. میدونم بال پروازت درد میکنه. میدونم هنوز زخم داری اما اگر بشینی این زخما کاری میکنن که پرواز یادت بره.

اون حرف میزنه و من گریه میکنم، اون انگیزه میده و من با ترس عقب میکشم و دلایلم رو توضیح میدم... اونقدر که بالاخره آروم میشم، خالی میشم و احساس میکنم میتونم نفس بکشم.

میثم مجبورم میکنه به سمت میز خودم برم و خودش روی صندلی کنارم میشینه و شروع میکنه:

-برگه رشته ها رو آوردی؟

-آره...

-از اون مدارکی که گفتم عکس گرفتی؟

-آره!

__بده ببینم.

برگه رو روی میز میذارم و اون مشغول بررسی میشه. به رشته ها نگاه میکنه.

-اونایی که دوست داشتی رو مشخص کردی؟

فقط سر تکون میدم و اون باز هم مشغول میشه و با دیدن رشته هایی که علامت زده بودم شروع میکنه:

-این خوبه، این هم بد نیست، اووووم اینم خوبه... آها! آفرین اینم خوبه...

همه رو بررسی میکنه و به آخرین گزینه ایی که پر رنگ تر و واضح تر از همه علامت زده بودم میرسه، مکث میکنه و با لبخند به سمت من برمیگرده.

-مطمئنی؟

تنها چیزی بود که از همه مطمئن تر بودم و شاید تنها گزینه ایی بود که از ته قلبم انتخابش کرده بودم. سرم به نشونه مثبت تکون میدم.

کارهای ثبت نام رو انجام میدیم و سعی میکنم به قول میثم فصل جدیدی رو توی داستان زندگیم شروع کنم.

-کدوم؟

-میثم! لوس نشو مگه بچه کلاس اولی ام؟

در حالی که از استند خودکارها توی فرهنگسرای که بخاطر روزهای آخر تابستون و نزدیکی به شروع مدارس حسابی شلوغ بود برای خودش خودکار برمیداره با اخم الکی دستور میده:

-فقط انتخاب کن.

پوفی میکنم و از بین دفتر کلاسوری ها، رنگ خردلی رو برمیدارم. میثم با بسته ۳۶ رنگ از خودکارهای رنگی که میدونست سونای دوست داره و شیش رنگ ماژیک هایلایت به سمت میاد وسایل رو توی سبد میذاره و به دختر فروشنده که منتظر ادامه ی درخواست هاش بود نگاه میکنه.

-از این دفتر کلاسوری ها صورتی، یاسی، بنفش و اون ارغوانی رو هم بدین.

با سبد پر از وسایل به سمت باقی قسمت های فرهنگسرا میریم. به وسایل نگاه میکنم که تقریباً همه رو توی طیف صورتی خریده.

-میثم!

-چی؟

-میگم شاید سونای دوست نداشته باشه همه رو صورتی خریدی!

-سونای که من میشناسم ولش کنن کت و شلوار سبحان رو هم صورتی میخره. تازه، سبحان خودش گفت سونای میخوایسته کوله اشو صورتی برداره حاج خانم نداشته گفته بیا از خیرش بگذر و یه ذره بزرگ شو و واسه دانشگاه کوله صورتی نخر.

و بین حرفاش دستم رو میکشه.

-بیا! ببین این آویز قلمبه ی پشمالو خوشگله برای کیفش بخرم؟

به حجم پشمالوی صورتی که از ظاهرش هم مشخص بود چقدر نرمه نگاه میکنم و بی اراده میخندم.

-چقدر گوگولیه!

میثم میخنده و برای برداشتن آویز دست دراز میکنه.

-از تو گوگولی تر؟ با اون چتریات...

به سمتم برمیگرده و با اخم تهدید میکنه:

-ببینم توی دانشگاه با پسری گرم گرفتی دارت میزنم گلی!

میخندم و پشت چشمی نازک میکنم اما نگاه میثم جایی پشت من قفل شده و باعث میشه با کنجکاوی برگردم که سولماز رو با کمی فاصله میبینم. اونقدر کم و توی وضعیتی که مشخصه حرفامون رو شنیده.

سولماز زودتر از میثم به خودش میاد و با لبخندی سرد که سعی داره واقعی نشونش بده سری به نشونه سلام تکنون میده.

من جواب میدم و میثم بالاخره به خودش میاد و فاصله رو از بین میبره و منم به تبعیت از اون جلو میرم.
-سلام...

نگاه غمگین سولماز به سمت من برمیگرده اما سریع چشم میگیره و آروم جواب سلام میثم رو میده. میثم به اطراف نگاه میکنه و ادامه میده:

-تنها اومدی؟ سبحان همراهته؟

جواب سولماز به سختی با صدایی که انگار برای گفتنش داره جون میکنه به گوشم میرسه:

-نه! تنها اومدم.

-چرا تنها؟

سولماز با لبه شالش بازی میکنه و در حالی که با تمام قدرت سعی میکنه به من نگاه نکنه جواب میده:

-خزان رو گذاشتم پیش مامان، گفتم پیام برای سونای بخاطر قبولی دانشگاهش کتاب هدیه بگیرم.

-گرفتی؟

-نه هنوز... داشتم میگشتم. خیلی شلوغه...

-خیلی وقته اینجا؟

-یه ساعتی میشه.

از این پا و اون پا کردن و نگاه دزدینش میتونستم حس کنم که میخواد از من و میثم فرار کنه. سعی داشت از هردوی ما چشم بگیره و دنبال راه فراری بگرده و ظاهرا میثم اینو از من هم بهتر فهمیده بود که چنین فرصتی برای فرار بهش نمیداد.

قبل از اینکه بتونه راهی برای فرار پیدا کنه میثم ادامه میده:

-ما خرید کردیم. چندتا کتاب هم براش خریدم.

سولماز هول میشه و سربالا میاره و به میثم نگاه میکنه.

-واسه کی؟

میثم در حالی که انگار سعی داره سولماز رو به زور با ما هم مسیر کنه به سمت صندوق راه میوفته و جواب میده:

-برای سونای! منم براش یه چیزهایی خریدم، چندتا کتاب هم هست اونا از طرف تو...

-نه اینطور که نمیشه...

میثم جدی میشه.

-جمعیت رو ببین! بخوای بمونی تا یه ساعت دیگه هم کار از پیش نمیبری. خزان رو هم که گذاشتی پیش حاج خانوم، اگه لج کنه چی؟

-من مزاحمتون نمیشم، شما دو نفری...

میثم با اخم تشر میزنه:

-سولماز! گفتم بیا بریم.

سکوت سولماز و همراه شدنش با ما باعث میشه لبخند بزنم که صدای سولماز به گوشم میرسه:

-ببخشید! نمیخواستم تنهاییتون رو به هم بزنم.

با لبخند نگاهش میکنم، اون حتی نمیتونست غصه ی چشماش بخاطر دیدن من با میثم رو پنهون کنه.

-نه عزیزم این چه حرفیه؟

بعد از چند دقیقه میثم خریده‌ها رو حساب میکنه و با هم از فرهنگسرا بیرون میایم که سولماز باز هم فرار رو شروع میکنه.

-خب با اجازه تون من میرم.

میثم به سمتش برمیگرده و خیره نگاهش میکنه.

-کجا؟!

نمیدونم چرا حس میکنم توی حرکات میثم کمی عصبانیت و خشم هست و انگار سولماز اینو خیلی خوب میدونه.

-برم خونه...

-صبر کن گلی رو می‌رسونیم بعدش من می‌رسونمت.

--نه نمیخوام مزاحمتون بشم.

میثم در ماشین رو باز میکنه و کیسه های خرید رو تقریبا روی صندلی عقب پرت میکنه و به سمت من و سولماز برمیگرده.

-سولماز!

سولماز سعی میکنه شرایط رو درست کنه.

-من... من نمی...

-حرف بزن! اونی که توی ذهنته رو بگو... بگو نمیخوام با تو و دختری که فکر میکنم عاشقشی بیام، تا

منم بگم دختره ی احمق! گلی رفیقمه، خواهرمه، برام عین سونای عزیزه. بگو... بگو تا بتونم بهت

بفهمونم که بعد از تو هیچکس نیومد توی زندگیم. حرف بزن... حرف بزن تا مثل دفعه پیش با منطق

خودت جلو نری که گند بزنی به زندگی هردومون! حرف بزنی چون تو وقتی سکوت میکنی میدونم قراره دوباره کاری کنی که زندگی من آتیش بگیره...

-میثم... آقا میثم!

-آقا میثم؟! سولماز، توی چشمای من نگاه کن و بگو آقا میثم!

سولماز با چشمای اشکی سر پایین میندازه و میثم با لبخند تلخی نگاهش میکنه.

-سولماز! من هنوز همون میثمم که اشکات دیوونه ام میکرد. یادته؟

خم میشه تا هم قد سولماز بشه و ادامه میده:

_ همونی که حاضر شد بخاطر تو دیر به مدرسه برسه و کف دستش از ضربه های شلنگ ناظم خون جمع بشه اما دفتر ریاضی ای که خونه جا گذاشته بودی رو برات تا مدرسه بیاره که فقط گریه نکنی...

سولماز آروم اشک میریزه و میثم عاشقانه و غمگین نگاهش میکنه.

-گریه نکن! بیا سوار شو بریم...

نگاه سولماز به سمت من برمیگرده که میثم جدی نگاهش میکنه.

-مشکلت گلابه؟ میخوای نبریمش؟ میخوای بذاریمش همینجا بمونه گربه بیاد بخورتش.

خندم میگیره و سولماز هم غمگین لبخند میزنه و اشکش رو پاک میکنه.

-من سونای نیستم میثم.

-پس بیا بریم، یادم بیار کی بودی.

سکوت میکنه ولی میثم بیخیال نمیشه.

_ سولماز بیا بریم تا نیومدن گیر بدن. الان فکر میکنن مزاحتم...

سولماز با چشمای خیس سر بالا میاره و نگاهش میکنه.

-اگر بهت گیر بدن؟ بگن باهات چه نسبتی داری چی؟

عشق توی چشمای غمگین میثم برق میزنه.

-میگم همونیه که مو هام رو سفید کرده.

نگاه سولماز به چندتا تار موی سفید میثم خشک میشه و باز هم چونه اش میلرزه که میثم کلافه لبخند میزنه.

-سولماز! جان میثم گریه نکن. بیا بریم سوار شو...-

بالاخره سولماز راضی میشه و با هم سوار ماشین میشیم و بر خلاف تموم اصرارهای سولماز من پشت میشینم و تا رسیدن به خونه ی ما میثم مسئولیت صحبت به جای من و سولماز رو هم به دوش میکشه.

کرایه رو حساب میکنم و به سمت ساختمان دفتر راه میوفتم. پاییز شروع شده بود و هوا کم کم خنک و روز کوتاه میشد.

خسته از نشست مهمی که سبحان شخصا منو برای تهیه گزارش فرستاده بود وارد آسانسور میثم و سعی میکنم خوشحال از اینکه چیزی تا پایان ساعت کاری نمونده، توی آینه مقنعه ام رو درست میکنم.

با فکر به اینکه فردا برای اولین بار قراره پا توی محیط دانشگاه بذارم دوباره استرسم برمیگرده. استرسم اونقدر برای همه مشهود بود که مطمئنم سبحان برای سرگرم کردن من، امروز منو به اون نشست فرستاد.

در آسانسور باز میشه و به سمت دفتر میرم و همین که میخوام زنگ رو فشار بدم احساس میکنم صدای داد و بیداد سبحان و میثم میاد. چند بار زنگ رو فشار میدم و منتظر میمونم اما انگار متوجه صدای زنگ نمیشن. به اجبار کلید رو از توی کیفم در میارم و در رو باز میکنم که صدای میثم از اتاق سبحان به گوشم میرسه:

-د آخه چرا؟

-گفتم نه! تمومش کن...

-سبحان من تمومش نمیکنم. اینبار دیگه کوتاه نیام.

-بس کن میثم!

-تا دلیلت رو به من نگی بس نمیکنم.

-نمیخوام در موردش صحبت کنم. میفهمی اینو؟

-نه! نمیفهمم، اصلا من کلا آدم نفهمی ام!

-جناب آقای نفهم! این بار مقاومت نکن و به حرفم گوش کن.

-تا دلیل منطقی برام نیاری ادامه میدم. رفیق من! مرد و مردونه و ایستادم جلوت و میگم هنوزم خاطر خواهرت رو میخوام. هنوزم دوستش دارم.

-منم بهت میگم فکر سولماز رو از سرت بنداز بیرون.

-سبحان دلیل بگو! اگر منطقی بود...

-اگر منطقی بود میکشی کنار؟

-نه...

هر دو سکوت میکنند و میثم ادامه میدهد:

-چون منطق تو و خواهرت با منطق من فرق داره!

-میثم! بیخیالش شو... تو و سولماز با هم فرق دارین...

-چرا چرت میگی سبحان؟! چه فرقی داریم؟

-آره من چرت میگم. تموم کن این بازی رو...

-من تمومش نمیکنم سبحان! اومدم بهت اطلاع بدم میخوام دوباره شانسم رو با سولماز امتحان کنم. اگر تا الان نرفتم سمتش گذاشتم یه خرده آروم بشه، به حال خودش برگرده، صبر کردم تا با این وضعیت کنار بیای، تا هم به عنوان برادر خودم و هم به عنوان برادر سولماز در جریان بذارمت.

-میثم گوش کن...

-من به حرفای بدون دلیل و منطق تو گوش نمیدم آقای سبحان نیاکی! من سولماز رو دوست دارم و نمیخوام اینبار به هیچ دلیلی از دستش بدم.

بلندتر از قبل داد میزنه:

- تموم تلاشت رو بکن که اینو بفهمی چون من قرار نیست این دفعه کوتاه بیام.

صدای سبحان بلندتر از صدای اون توی دفتر میپیچه:

-میثم دور و اطراف سولماز ببینمت، روی هرچی برادری و رفاقت داریم چشم میبندم و فکت رو خرد میکنم.

-این حرف یعنی چی سبحان؟

سبحان فریاد میزنه:

-همین که گفتم!

-سبحان...

در رو با صدای بلند میبندم تا متوجه حضورم بشن و این دعوا رو تموم کنن. دقیقا همونطوری که انتظار دارم سکوت میکنن و بعد از چند ثانیه میثم از اتاق سبحان بیرون میاد و در جواب سلام من فقط سرتکون میده و به اتاقش میره. کیفم رو روی میزم میذارم که میثم با برداشتن وسایلش از اتاق بیرون میاد و بدون مخاطب خداحافظی میکنه و از دفتر بیرون میره.

متعجب به در بسته دفتر نگاه میکنم و به پشت سیستم میرم و از صداها و عکس ها کپی میگیرم و توی سیستم خالی میکنم. سبحان بعد از چند دقیقه با کیفش از اتاق بیرون میاد و نگاهم میکنه که سریع سلام میکنم. در جواب سرتکون میده.

-سلام! نشست چطور پیشرفت؟

-خوب بود. کلی آدم اومده بودن و کلی صحبت شد. هم خلاصه برداری کردم هم کل جلسه رو ضبط کردم.

-خوبه بریم؟

به سمت کلیدهای برق میره و منتظر من میمونه. سیستم رو خاموش میکنم و وسایلم رو از روی میز برمیدارم و با هم از دفتر بیرون میریم. حس میکنم کمی عصبیه اونقدر عصبی که برعکس همیشه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نمیزنیم.

توی محوطه دانشگاه راه میرم و به افراد دیگه نگاه میکنم، با گذشت چند روز این محیط کم کم برام عادی شده بود اما هنوز وقتی واردش میشدم حس بدی باعث میشد تپش قلبم رو حس کنم. با لرزش گوشیم به خودم میام و با دیدن اسم سبحان بی اراده لبام به لبخند باز میشه و تماس رو وصل میکنم.

-سلام.

-سلام! خوبی؟

-ممنون. شما خوبین؟

-آره، کلاست تموم شد؟

-چند دقیقه ایی میشه که تموم شده، داشتم میومدم دفتر.

-میخوای پیام دنبالت؟

جا میخورم، اونقدر که کلمه ها رو به زور از بین دایره لغات مغزم پیدا میکنم و کنار هم میچینم.

-... نه ممنون! خودم دارم میام.

صدای میثم از دور به گوشم میرسه:

-بدو بیا کلی کار داریم. تازه، من به هوای امشب دو روزه هیچی نخوردم.

لبخند میزنم و با تکرار "دارم میام" از سبحان خداحافظی میکنم و برای رفتن به دفتر راه میوفتم. بیشتر از هر کسی برای شام امشب که قرار بود هردو به عنوان شیرینی دانشگاه مهمون من باشن ذوق دارم.

خانواده ام وقتی فهمیدن با کمک میثم و سبحان برای دانشگاه ثبت نام کردم استقبال کردن، هرچند از رفتار بابا معلوم بود که ترجیح میداد دانشگاه و رشته بهتری رو انتخاب کنم. اما خوبیش این بود که این اتفاق باعث شد ارج و احترام سبحان و میثم توی خونه ما از چیزی که بود بالاتر بره و دوستی و همکاری من با اونا به نوعی افتخار محسوب بشه.

خودم رو به دفتر میرسونم و با تموم اذیت های میثم کارهایی که بخاطر نبودن من لنگ مونده بود رو سریع انجام میدم.

حس میکنم حرف میثم تبدیل به حقیقت شده بود، انگار پرونده تموم روزهای گذشته بسته شده و فصل جدیدی از زندگیم شروع شده بود.

در کنار هم به کارها میرسیم و با پایان ساعت کاری، سه تایی دفتر رو تمیز میکنیم.

برام جالبه با وجود بحث و دعوای چند روز پیش میثم و سبحان هیچ تغییری توی رفتار هیچکدوم بوجود نیومده بود.

بالاخره با اتمام کار به سمت رستوران میریم و به پیشنهاد میثم توی فضای باز و باغچه مانند حیاط رستوران میشینیم. از جو صمیمی ای که بینمون بوجود اومد بود حس خوبی دارم. فکرش رو نمیکردم سبحانی که اوایل کارم توی اون برج باعث استرس و ترسم میشد روزی تبدیل به یکی از آدم های خاص زندگیم بشه و اونقدر باهم صمیمی بشیم که اون منو به اسم کوچیک صدا کنه و من، با شنیدن صداش قلبم بلرزه.

با صدای میثم که مثل همیشه در حال شلوغ بازی بود چشم از نیمرخ سبحان میگیرم:

-فرمانده نگاه کرد گفت تو که موهات مشکیه، پس واسه چی توی دفترچه زدی خرمایی؟ گفتم آره دیگه، از این خرما مشکیا! جاتون خالی دو ماه اضافه خدمت همون اول خوردم.

سبحان با خنده نگاهش میکنه.

-دیشب کجا بودی بهت زنگ زدم برنداشتی؟

-دیشب؟! آها... با کاوه باشگاه بودیم.

-کاوه؟ کدوم کاوه؟ من خودم همون موقع باشگاه بودم که بهت زنگ زدم! پس چرا ندیدمت!؟

-با کاوه دیگه! حجت الاسلام و المسلمین آیت الله حاج سیدکاوه گرشاسبی!

با دهن باز نگاهش میکنم و سبحان هم اوضاعی بهتر از من نداره که میثم ادامه میده:

-آقا! دیدین هی میگفت باشگاه داره، باید بره؟! من فکر میکردم داره یاد میگیره، نگو طرف مربی

ووشوئه! اصلا وقتی دیدمش پشمام ریخت!

سبحان تشر میزنه:

_میثم!

و با جدیت ادامه میده:

-تو با حاج آقا گرشاسبی رفتی باشگاه؟

-آره!

سبحان با اخم به سمت من برمیگرده.

-تو میدونستی؟

-نه! من این مدت سرگرم کارای دانشگاه بودم.

سرتکون میده و انگار که چیزی یادش اومده باشه به من و میثم نگاه میکنه.

-راستی! من این مدت اینقدر درگیر کارهای غفرانی بودم که وقتی فهمیدم ثبت نام کردین دیگه خیالم

راحت شد و اصلا به کل یادم رفت ازتون بپرسم؛

و به سمت من برمیگرده.

_چه رشته ایی انتخاب کردی؟

چیزی ته دلم میجوشه و با لبخند نگاهش میکنم.

-علوم سیاسی

نگاه سبحان بین من و میثم میچرخه و ناباور زمزمه میکنه:

-چی؟!-

میثم سکوت میکنه و من مجبور میشم اینبار با احتیاط تکرار کنم:

-علوم سیاسی...-

نگاه عصبی سبحان به سمت میثم برمیگرده:

-تو واسه چی اینکارو کردی؟-

میثم آروم به حرف میاد:

-سبحان...-

سبحان بی طاقت حرفش رو قطع میکنه:

-حرف بزن میثم! واسه ی چی؟-

-ببین سبحان لازم نیست اینقدر عص...-

حرف میثم رو قطع میکنم و سعی میکنم خودم مشکل رو حل کنم.

-مگه چه مشکلی داره؟-

سبحان با اخم نگاهم میکنه.

-یه بار دیگه اسم رشته ات رو تکرار کن.

به میثم نگاه میکنم که با تکون دادن سرش به آرامش دعوت میکنه، نگاه مستقیم و منتظر سبحان باعث

میشه جواب بدم:

-علوم سیاسی!-

-خوبه، خب تو قصد داری خبرنگاری رو ادامه بدی؟-

-بله...-

-وقتی درست تموم شد میخوای توی سرویس فرهنگی هنری کار کنی؟

با تعجب نگاهش میکنم.

-نه...

-سرویس اجتماعی؟

-نه...

سرویس ورزشی؟ سرویس بین الملل؟ اقتصاد؟ کشاورزی؟ تکنولوژی؟ همین سرویس استانی خودمون؟

-معلومه که نه!

-پس کدوم سرویس؟

-سرویس سیاسی!

حرفم رو اصلاح میکنه:

-خبرنگارِ سرویس سیاسی!؟

-بله!

-سیاست جهانی؟ ایران در جهان؟

هیجانم رو کنترل میکنم و توضیح میدم:

-نه! سیاست داخلی ایران. البته... فعلا به این علاقه دارم.

-چیزی از خبرنگاری سیاسی میدونی؟

-یعنی چی؟

-یعنی فکر کردی عین سرویس استانی یا بقیه سرویس هاست؟

-نه خب اون...

-میدونی چه جهنمی رو انتخاب کردی؟ میدونی این آینده هیجان انگیزی که توی ذهنت تصور کردی، اگه حواست به خودت نباشه تبدیل به باتلاق میشه و وقتی به خودت بیای میبینی تا خرخره گیر کردی توی این باتلاق؟

-اما من حواسم هست!

بلندتر از قبل داد میزنه:

-نیست...

سکوت و طرز نگاهم به اطراف باعث میشه کمی آرام بشه و بعد از چند ثانیه با اخم های توی هم، آرامتر تکرار کنه:

-میدونم که حواست نیست.

میثم سعی میکنه مداخله کنه:

-نگران نباش سبحان! گلی که همین الان نمیخواد شروع به کار کنه. تا تموم شدن درسش میتونی بهش یاد بدی، به من اعتماد نداری، به خودت که اعتماد داری! خودت بهش یاد بده، راه و چاه این مسیر رو بهش بگو.

نگاه عصبی سبحان به سمتش برمیگرده اما میثم ادامه میده:

-اصلا از این به بعد آموزشش پای تو. من حتی توی تنظیم خبرهای عادی هم دخالتی نمیکنم. از اینجا به بعد، صفر تا صد کار با تو. گلاب دیگه شاگرد تونه، هرگلی که بزنی به سر خودت میزنی.

و به واضح ترین شکل ممکن دست روی نقطه ضعف سبحان میذاره:

-هرچی نباشه خانواده اش هم به خیال و اطمینان اینکه تو حواست بهش هست، به این کار و رشته رضایت دادن. نگران نباش برای آماده شدن گلاب خیلی فرصت داری.

سبحان سکوت میکنه و میثم دور از چشمش با لبخند و چشمک بهم میفهمونه که نگران نباشم.

شام رو که میارن میثم شوخی هاش رو از سر میگیره اما اینبار سبحان با لبخند ما رو همراهی نمیکنه! حسابی توی فکر و بیشتر با غذاش بازی میکنه.

نمیدونم چرا حس عجیبی بهم میگه میثم از قصد منو به سمت سبحان پاس داده. اینکار با توجه به مسئولیت پذیری و سخت گیری های سبحان بخاطر حساسیتی که داشت میتونست کاری کنه که میثم کمتر توسط اون زیر نظر باشه.

و این موضوع کار رو برای میثم راحت تر میکرد! میثمی که متوجه شده بودم وقتی سبحان نیست کارهایی انجام میده و تماس هایی میگیره که در حضور سبحان سعی در مخفی کردن اون ها داشت. تمام مدتی که شام میخوردیم هیچکدوم از کارهای میثم حتی لبخند مصنوعی روی لب های سبحان نمیاره. فکرش رو هم نمیکردم رشته انتخابی من و رویاهایی که باهاش توی ذهنم داشتم بخواد سبحان رو اینقدر به هم بریزه!

با وجود تموم مخالفت های سبحان و میثم خودم هزینه شام رو حساب میکنم و از رستوران بیرون میزنیم. میثم با خداحافظی سوار ماشین خودش میشه و حرکت میکنه و من و سبحان هم سوار ماشین میشیم. ترافیک سطح شهر چیزی نبود که بشه خیلی راحت ازش رد شد. پشت ترافیک روون حرکت میکنیم و قطره های درشت بارون دونه دونه روی شیشه ماشین می افتادن و صدای موزیک قدیمی بازخوانی شده حس عجیبی بهم القا میکرد.

به سمت سبحان برمیگردم و با دیدن چهره گرفته و ابروهای توی همش برای تغییر این فضا دست به کار میشم.

-هوا داره نشون میده که پاییز شده.

به سمتم برمیگرده و انگار چند ثانیه طول میکشه تا حرفی که زدم رو درک کنه و با تکیه دادن سر، سرش رو برمیگردونه و کمی بیشتر شیشه سمت خودش رو پایین میکشه که باعث میشه بوی بارون و خنکی هوای بارون زده رو راحت تر حس کنم.

سعی میکنم دوباره برای شکوندن سکوتش شانسم رو امتحان کنم و اینبار مستقیم میرم سراغ اصل مطلب.

-از دست من ناراحتین؟

-آره...

با جواب صریحش جا میخورم.

-اما... آخه چرا؟

-حتما خودت میدونی که پرسیدی!

سکوت میکنم اما نه طولانی و همین که میخوام چیزی بگم خودش ادامه میده:

-دوتا دیوونه بدون اینکه حتی یه مشورت با من بکنین نشستین کنار هم، بُریدین و دوختین و تن کردین حالا میگی چرا از دستت ناراحتم؟ بهت گفتم باهام راحت باش، قبول دارم نمیتونم مثل میثم صمیمی باشم، گفتی من مثل میثم نیستم اما تکیه گاه خوبی ام، منم به حرفت اعتماد کردم، گفتم باشه! با خودم گفتم حتما فهمیدی دیگه جدا از همکار با هم دوستیم و میتونی روی کمک من حساب کنی. اما حتی یه سوال ازم نپرسیدی، مشورت نکردی! رسماً مثل دیوونه ایی که سنگ توی چاه میندازه رو برام تداعی کردین! سر پایین میندازم و با انگشتام بازی میکنم.

-ببخشید حق با شماست...

-ببخشم؟! ببینم شما دوتا از چیزی به اسم مسئولیت سر درمیارین؟ گلاب میدونی مسئولیت یعنی چی؟ میدونی هربار که کاری پیش میاد و برای اجازه اینکه کمی دیرتر به خونه بری به پدرت زنگ میزنم و بهم یادآوری میکنه که "مسئولیتت رو به من سپرده و خیالش راحته"، تا زمانی که برسونمت و در خونتون رو باز کنی و وارد بشی کمر من زیر بار این مسئولیت میشکنه؟ میخواین کمی، فقط کمی منو درک کنین؟

-اما اون مدت شما خیلی درگیر بودین و میثم...

انگار با شنیدن اسم میثم منفجر میشه:

-اون میثم کله خر که معلوم الحاله! اما از تو انتظار داشتم یه خبر بدی...

و با خودش حرف میزنه:

-یکی نیست به من بگه چرا فکر کردی این دوتا کنار هم خرابکاری به بار نمیارن؟

از اینکه انگار داره از دست بچه هاش حرص میخوره خندم میگیره اما سعی میکنم با اطمینان دادن بهش این ناراحتی رو از بین ببرم پس جدی شروع میکنم:

-حق با شماست، من اشتباه کردم اما بذارین یه چیزی رو بگم...

برای چند لحظه بخاطر لحن جدی و محکم به سمت برمیگرده و دوباره نگاهش رو به مسیر رو به روش میده.

-اینکه باهاتون مشورت نکردم یه اشتباه بود و اصلا نمیتونم توجیهش کنم، اما در مورد انتخاب رشته باید بگم من همون شبی که اون برگه ها رو بهم دادین تصمیم رو گرفتم. از بین تموم اون رشته ها علوم سیاسی تنها رشته ایی بود که لبخند روی لب هام آورد و من حتی اگر باهاتون مشورت هم میکردم شما نمیتونستین تصمیم منو عوض کنین. الان این اتفاق افتاده و اصلا هم ازش پشیمون نیستم و به لطف شما و میثم تونستم یه هدف جدید که از صمیم قلب دوستش دارم واسه زندگیم پیدا کنم. شاید رویایی شاید احمقانه یا هرچیزی! اما من دوستش دارم و با میثم موافقم، تا هر وقتی که شما تایید کنین، تا هرکجا که شما بگین عین یه شاگرد همراهتون میام تا یاد بگیرم، تا تایید کنین هرچیزی که شما فکر میکنین لازمه رو بلام و هیچ حق اعتراضی هم ندارم.

منتظر عکس العملی از سمتش میمونم که در کمال تعجب کم کم لبخند روی لباش ظاهر میشه و به سمت برمیگرده و گرم و مهربون نگاهم میکنه.

-یعنی با اون زبونت مار رو از لونه میکشی بیرون!

بی اراده ذوق میکنم و نگاهش میکنم.

-آشتی؟

به آنی بساط لبخندش جمع میشه اما چشماش همچنان مهربونه و شاید کمی شیطونه!

-نه...

-عه! آقای نیاکی!

-درس اول! من خارج از دفتر و بعد ساعت کاری آقای نیاکی نیستم. اصراری ندارم عین میثم باهام صمیمی باشی؛ سبحان، آقا سبحان یا هرچی بجز آقای نیاکی! دوم، هیچوقت فکر نکن اشتباهاتت یادم میره؛ حتی وقتی خودم تظاهر میکنم که یادم رفته.

نمیدونم این حرف رو یه قانون در نظر بگیرم یا یه تهدید! اما سعی میکنم فعلا از این موفقیتی که بابت قانع کردن سبحان به دست آوردم خوشحال باشم و بعدا در مورد تهدید یا قانون بودن حرفش فکر بکنم.

سکوتمون کمی طولانی میشه و ترافیکی که قصد باز شدن نداره باعث میشه به چیزی که تو ذهنم بود بیشتر فکر کنم. میثم و اتفاقات اخیر و پنهون کاری های فاحشش نمیداشت آروم باشم و حس میکنم اگر حدسم درست باشه باید قبل اینکه اتفاقی بیوفته سبحان رو در جریان بذارم.

آروم نفس عمیقی میکشم و جملاتی که میخوام بگم رو چند بار توی ذهنم مرور میکنم و با سرفه مصلحتی به سمتش برمیگردم.

-آقای نی...

با دیدن اخم کمرنگش سریع جمله ام رو اصلاح میکنم:

-آقا سبحان!

نیم نگاهی که به سمتم میندازه باعث میشه جمله ام رو ادامه بدم:

-من میخوام در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

-در مورد؟

-در مورد میثم! خب راستش چند روز پیش...

حرفم رو قطع میکنه:

-میدونم! اما چیز خاصی نیست من و میثم خودمون حلش میکنیم.

-نه! آخه شما که نمیدونی...

نگاه عاقل اندر سفیه بهم میندازه و لبخند عصبی روی لبش میشینه

-قبول دارم تو و میثم خیلی با هم صمیمی هستین اما... مطمئنم نمیتونی ادعا کنی توی این موضوع بیشتر از من میثم رو میشناسی!

سکوت میکنم و پشیمون از حرفی که میخوام بزنم آروم جواب میدم:

-ببخشید! من فقط گفتم شاید ندونین...

پوزخند میزنه و با حالتی عصبی نگاهش رو به روبرو میدوزه.

-ندونم؟ اگر توی این دنیا یه نفر باشه که بدونه میثم چقدر سولماز رو دوست داره منم! اگر توی این کره خاکی یه نفر بتونه حرف چشمای سولماز رو بخونه اون منم! هیچکس به اندازه من نمیدونه چی توی دل این دو نفره اما همیشه گلاب! واقعا همیشه...

متعجب نگاهش میکنم. فکرش رو هم نمیکردم که از حرفم به اشتباه چنین چیزی رو برداشت کنه و سعی میکنم سو تفاهم رو برطرف کنم.

-اما من...

لحنش عصبی و غمگینه، انگار از شرایطی که توش هست عذاب میکشه.

-میدونم! اون روز که داشتیم بحث میکردیم متوجه شدم که حین بحثمون رسیدی و میدونم بخاطر دوستیت با میثم حق رو به اون میدی. تو جای من نیستی که بدونی من چی میبینم...

نفس میگیره و از پنجره سمت خودش به خیابون نگاه میکنه و آروم تر اما همچنان عصبی ادامه میده:

-از بیرون گود شبیه یه ازدهای دو سرم که نمیداره دوتا آدمی که همو دوست دارن به هم برسن. مگه نه؟
-من... چنین منظوری نداشتم.

-تو رفیق میثمی! توی ذهنت من یه رفیق و یه برادر پست و بی احساسم اما نیستم گلاب. من فقط دارم یه چیزایی رو میبینم که اون دوتا نمیبینن، مخصوصا میثم!

موزیک آروم میخونه و صدای برف پاکن هم گاهی با آهنگ برای شکستن سکوت ماشین همراهی میکنه.

-اگر چند سال پیش بود شرایط راحت تر بود. اما الان...

احساس میکنم اونقدر پر و لبریز شده که حاضر شده پیش من حرف بزنه، نفس عمیقی میکشه و آروم و خسته ادامه میده:

-الان وضعیت فرق کرده. سولماز دیگه اون دختر بچه سابق نیست که میثم شوق پرواز بندازه توی سرش... سولماز الان مهر مطلقه چسبیده روی پیشونیش که تموم عشق و علاقه میثم نمیتونه پاکش کنه... سولماز الان یه بچه داره و علاقه ش به میثم باعث نمیشه اون بچه رو نادیده گرفت.

-من... متوجهم که چی میگین!

-هنوز احساس این دو نفر درگیره اما باز هم سولماز میترسه، ولی اینبار...

انگشتاش با حالتی عصبی روی فرمون ضرب میگیرن.

-اینبار من نترسوندمش.

اخماش توی هم میره و لحنش بیشتر حالت غمگین میگیره.

-اینبار خودش ترسیده! از جامعه، از حضور خزان، از میثم، از خانواده میثم و از حرف هایی که بی شک قراره بشنوه.

سعی میکنم آرومش کنم، سبحانی که لحن غمگینش دردآور بود و قلبم رو زخم میکرد.

-اما این موضوع رو خودشون میتونن حل کنن.

-خانواده میثم با این موضوع کنار نمیان. آدمهای خیلی خوبی هستن اما اصلا شبیه میثم نیستن، مثل همه خانواده ها بهترین ها رو برای میثم میخوان. برادر بزرگ میثم خیلی وقته ایران نیست و این باعث شده حساسیت اونا روی میثم بیشتر بشه. اونا از اولش هم مخالف این ازدواج بودن چه برسه حالا که سولماز با یه بچه و اسم مطلقه برگشته...

سکوت میکنه و یکدفعه انگار چیزی درونش منفجر میشه:

-گلاب من تموم زندگیم نداشتم آب توی دل خانوادم تکون بخوره، عین یه تیکه بلور لای پرقو ازشون محافظت کردم. سولماز از اینکه کسی فکر کنه به میثم آویزون شده میترسه و من میدونم همه توی اون خانواده قراره اینو بکوبن توی صورت خواهرم. سولماز ضعیفه، ظریفه... خواهرم طاقت این حرف ها رو نداره گلاب! سولماز خرد میشه، میمیره من اینو میتونم ببینم.

قفسه ی سینه اش عصبی بالا و پایین میره و با عوض کردن مسیرش از ترافیک خارج میشیم و این

فرصت براش پیش میاد که تموم حرصش رو سر پدال گاز پیاده کنه و ادامه میده:

-بعد از اون در دسرهای میثم شروع میشه. درگیری با خانواده اش، جنگ اعصاب و مشکلات دیگه!
نفسش رو محکم بیرون میده.

-گلاب! میثم برام عزیزه، عین یه برادر... و خب... میثم حقش یه زندگی آرومه که اگر رضایت بدم به
سولماز نزدیک بشه باید دور زندگی آروم این رفیق عزیزتر از برادر رو خط بکشم.

ناگهانی ماشین رو به گوشه ای هدایت و پارک میکنه و به سمت من برمیگرده و نگاهم میکنه.

-میبینی توی چه برزخی گیر کردم؟ شدم عین یه آدمی که آتیش گرفته! ندوئم میسوزم، بدوئم بیشتر
میسوزم. ایستادم وسط و نمیدونم باید به آینده خواهرم و بچش فکر کنم یا به رفیقم و زندگیش؟! اگر بخوام
به سمت هرکدوم برم، درد اون یکی روی شونه ام آوار میشه.

سکوتم رو که میبینه تلخ لبخند میزنه.

-هنوز هم توی ذهنت شبیه اون اژدهای دو سرم؟

روی لبای خشکم زبون میکشم و به چشمهای مشکی خسته و گیراش نگاه میکنم.

-شما توی ذهن من همیشه یه کوه بودین. اما حالا...

دلم برای نگاه منتظرش میسوزه. اونقدر توی عذابه که انگار منتظره چیزی بشنوه تا آروم بشه. آروم و
با اطمینان لبخند میزنم.

-اما حالا شبیه یه کوه آتشفشانین. بزرگ، محکم که اقتدارش نگاه همه رو خیره میکنه اما هیچکس
نمیدونه درونش چه خبره!

آشوب چشماش کمی آروم میشه و بدون حرفی سرش رو به پشتی صندلی تکیه میده.

سکوت ماشین، صدای بارون و کشیده شدن برف پاکن روی شیشه رو دوست دارم. این سبحان ساکت و
آروم رو دوست دارم.

_حالا که میدونی، حالا که همه چیز رو برات گفتم، تو میگی چیکار کنم؟

به قطره های بارونی که روی شیشه میافتادن نگاه میکنه.

_میثم واقعا خواهرتون رو دوست داره.

_میدونم. نصف دردم همینه!

_با خود میثم حرف زدین؟

_میثم وقتی موضوع صحبت سولماز باشه هیچی براش مهم نیست.

سکوت من باعث میشه ادامه بده:

_به بار خواستم درستش کنم ولی گند زده شد به همه چیز!

نگاهش میکنم و اون بی توجه ادامه میده:

_وقتی میثم رو بابت یکی از کاراش گرفته بودن هردوشون توی اوج عاشقی بودن. میثم سولماز رو به خبرنگاری علاقمند کرده بود. به سولماز ظریف و شکننده ایی که من ساخته بودم جرات و جسارت داد و یهو همه چیز به هم ریخت. یه شب که خسته از پیغام و خواهش به چند نفر دنبال خبری از میثم میگشتم سولماز اومد پیشم. خسته بودم و فشاری که از بی رد و نشون بودن میثم روم بود باعث شد دهن واکنم و بگم که میثم آدم مسئولیت پذیری واسه زندگی مشترک نیست و من اصلا راضی نیستم با یکی مثل اون ازدواج کنه و نمیخوام استرس اینکه چی به سر شوهرش و زندگیش میاد رو داشته باشم.

هر دو دست رو توی موهایش میکشه.

_اون شب عصبی و داغون بودم و فقط حرف زدم و خودمو خالی کردم اما سولماز همه حرفام رو جدی گرفت، ترسید و مسیرش رو عوض کرد.

حالا که خودش سر بحث رو باز کرده سعی میکنم کمک کنم، کمکی که شاید بتونه کمی آرامش رو به این مرد برگردونه.

-بعدش چی؟ با خواهرتون حرف زدین؟

به راه میافته و در حالی که باورم نمیشد برای جواب سوالاتم همراهیم میکنه.

-آره، البته یه خرده دیر! بعد از اون شب درگیر کارهای میثم شده بودم و شب ها یا خونه نمیرفتم یا اونقدر دیر میرفتم که همه خواب بودن. مادرم بهم گفته بود سولماز چند روزه حسابی به هم ریخته ست. اما فرصت نمیشد که باهاش حرف بزنم. میثم که برگشت سرکار فکر میکردم همه چیز تموم شده اما نشده بود! یه شب میثم سر صحبت رو باز کرد و گفت سولماز داره عجیب غریب رفتار میکنه، میگفت یه

چیزهایی می‌گه که انگار دیگه منو نمی‌خواد. میدونستم اینا از کجا آب می‌خوره، رفتم پیش سولماز تا باهاش صحبت کنم اما اون تصمیمش رو گرفته بود! هرچی بهش گفتم اون شب عصبی بودم و یه حرفی زدم، هرچی از فشاری که روم بود براش گفتم گوش نکرد، می‌گفت من باعث شدم چشمش باز بشه و بتونه واقعیت‌ها رو ببینه.

نفسش رو محکم بیرون میده و با کمی مکث صحبتش رو از سر می‌گیره:

-آبی که ریخته بودم رو نمیتونستم جمع کنم، رابطه‌اش با میثم هر روز کمرنگتر میشد. میثم که تحمل این شرایط رو نداشت ازم اجازه خواست تا به طور رسمی بیان خواستگاری اما سولماز گفت نه! چند بار درخواست خواستگاری میثم رو رد کرد تا اینکه یه روز مامان باهام تماس گرفت و گفت از طرف یکی از همکلاسی‌های سولماز زنگ زدن و اجازه خواستن که برای خواستگاری بیان و سولماز هم راضیه. سکوت میکنه. انگار که داره توی ذهنش به همه چیز نظم میده و بر اساس اونا حرف می‌زنه.

-رفتم خونه تا با سولماز صحبت کنم، باورم نمیشد دختری که میدیدم هیچ شباهتی به سولمازی که عاشق میثم بود نداشت! کل اون رابطه رو برای خودش تموم کرده بود و ...

بی اختیار حرفش رو قطع میکنم:

-خب شاید داشت لج میکرد؟!!

-آره لج کرده بود اما نه مثل همیشه! باهام حرف زد تفاوت حرفاش با اون دختری که خواهر من بود باعث شد مغزم سوت بکشه. می‌گفت دنبال یه زندگی بی حاشیه می‌گرده، گفت: یه بچه مثل میثم رو نمی‌خواد که با یه تصمیم احمقانه زندگیشون رو به باد بده. گفتم: میثم بچه نیست، گفت: دقیقا بچه و احمقه! گفت: یه آینده با آرامش می‌خواد، گفتم: میثم میتونه عوض بشه اما گفت: میثم نمیتونه از علاقه‌اش دست بکشه، گفت: قبلا به میثم اخطار داده، گفته بوده که اگر دست از دردرس درست کردن برداره رابطه‌اشون رو تموم میکنه و میثم هیچ ارزشی برای این رابطه قائل نشده بود. گفت نمی‌خواد با کسی زندگی کنه که شغلش اولویت زندگیشه. از من اصرار و از اون انکار... از من توجیه و دلیل و از اون نشنیدن! تصمیمش برای تموم کردن این رابطه قطعی بود و تمومش کرد.

-اما... مگه نمی‌گین همو دوست داشتن؟

-هنوزم دارن اما سولماز پاش رو کرده بود توی یه کفش و رابطه اش با میثم رو تموم کرد. برای اینکه دست از لجبازی برداره و کمی آروم بشه به هر بهونه ایی که میتونستم اون و میثم رو با هم روبرو میکردم اما نمیشد، سولماز کوتاه بیا نبود...

تقریبا به خونه نزدیک میشیم و متوجه میشم که سرعتش رو کمتر میکنه.

_برای اومدن خواستگارش هر دفعه یه بهونه میاوردم؛ فرصت ندارم، باید خبر تهیه کنم، باید به مسافرت کاری برم و... سنگ جلوی پاشون مینداختم که دفعه آخر سولماز بهم گفت حتی اگر ده سال دیگه هم لفتش بدم نظرش عوض نمیشه...

صدای آروم و حرصی و تک خنده ی عصبیش به گوشم میرسه.

-میثم به اون سولماز آروم و مظلوم جسارت رو یاد داد و سولماز ازش برای مقابله با خود میثم استفاده کرد. با اون حرف سولماز دیگه نتونستم جلوش وایسم! رضایت دادم که بیان، پسره هیچ مشکلی نداشت که بشه ردش کرد. بعد اون همه چیز به سرعت برق گذشت... سولماز ازدواج کرد و از خونمون رفت، من موندم و میثمی که دیگه روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم.

سکوتش سنگین میشه و با صدایی گرفته و آروم ادامه میده:

-شب عروسی سولماز، اومد جلوی در تالار. اونقدر حالش بد بود که حتی نمیتونست راه بره، اومده بود برای آخرین بار سولماز رو ببینه. مجبورش کردم سوار ماشین بشه و خودم پشت فرمون نشستم و راه افتادم، وقتی ماشین عروس سولماز از کنارمون رد شد هر دو برای چند ثانیه به هم خیره شدن! سولماز رو گرفت و ماشین عروس دور شد و با رفتن اونا میثم شکست...

سکوت میکنه، اونقدر طولانی که فکر کردم دیگه نمیخواد ادامه بده طول میکشه که احساس میکنم با صدایی که انگار داره خفه میشه ادامه میده:

-تا حالا ضجه های یه مرد پشت یه ماشین عروس رو شنیدی؟

DelAn, [24.11.20 22:14]

DelAn (DelAn)]...!...! Forwarded from]

باز هم سکوت می‌کنه و اینبار سکوتش تا رسیدن به خونه ادامه داره. از تصور حال و گریه های میثم به هم میریزم، دقیقاً عین سبحان که رگ برجسته ی گردنش نشون میده با یادآوری این خاطرات حالی بهتر از من نداره.

بدون هیچ حرفی ماشین رو جلوی خونه نگه میداره، زیر لب تشکر میکنم و با خداحافظی پیاده میشم. همین که در رو میبندم صدام می‌کنه.

-گلاب؟

خم میشم و از شیشه پایین کشیده نگاهش میکنم اما نگاه اون انگار به خیابون دوخته شده و با همون صدای خفه ادامه میده:

-من اون شب، وقتی سولماز از توی ماشین عروس به میثم نگاه کرد پشیمونی رو توی چشمش دیدم.

_یعنی چی؟ خبر که مشکلی نداشت!

عطر چایم رو نفس میکشم و روی نوشته های کتابم چشم میچرخونم.

_خب شاید چون مربوط به سرویس ما نبود تعلیقش کردن.

با اخم توی هم به سمت من برمیگرده.

_خبر بانک رو میگیرم واسه سرویس ما نبوده و تعلیقش کردن، هرچند که به این دلیل خبری تعلیق نمیشه! میتونستن سرویس خبر رو عوض کنن توی سرویس اقتصاد بذارن. حالا اونو بیخیال! خبری که از زمین خواری زدم که واسه منطقه خودمون بود، اونو چرا تعلیق کردن؟ هیچ توضیحی هم ننوشتن برای تعلیقش!

_الان میگی چیکارش کنیم؟

_خودم میدونم!

به سمت تلفن خم میشه و با برداشتن گوشی شماره ایی میگیره و منتظر میمونه.

قبل اینکه فرصت کنجاوی پیدا کنم شروع به صحبت میکنه:

_سلام، اشرفی هستم، از دفتر سرویس استانی تماس میگیرم، وصل کنین به آقای ابودر...

با تعجب نگاهش میکنم که لبخندی به چهره ماتم میزنه و دوباره شروع به صحبت میکنه:

_سلام، اشرفی هستم.

.....

میخنده و با شوخی ادامه میدهد:

_ممنونم، به لطف سنگ انداختن های شما!

خودم رو بهش نزدیک میکنم و وقتی میبینم قصد دارم حرف های ابوذر رو بشنوم صدا رو روی اسپیکر میذارم که صدای ابوذر توی دفتر میپیچه:

_کمتر تیکه بنداز اشرفی!

_اختیار دارین! لطف شما زیاد شامل حال ما شده، غرض از مزاحمت؛ ما یه خبر فرستادیم تحت عنوان افشای حقوق نجومی یکی از مدیران بانک ها....

_اخبار مربوط به بانک، بیمه و بورس و از این دست اخبار مربوط به سرویس اقتصاده! شما مسئول سرویس استانی هستین.

_بله در جریانم که به سرویس ما مربوط نیست! اما خب میشد ارجاع داد به سرویس مربوطه. اما خبر به کل تعلیق شده.

_حتما خبر روی هوا و بدون سند و مدرک دادی.

_نه تمامی اسناد و مدارک، به پیوست ضمیمه شده بود.

به من نگاه میکنه و من به تایید اینکه مدارک و اسناد رو ضمیمه کردم سر تکون میدم که مطمئن تر ادامه میدهد:

_الان تماس گرفتم که دلایلش رو بپرسم چون هیچ دلیلی تحت عنوان اینکه چرا خبر تعلیق شده ذکر نکردن.

_خب حتما صلاح ندونستم که چنین خبری منتشر بشه.

_صلاح ندونستین؟ چه صلاح دیدی برای افشا نشدن فساد توی نظام بانکی وجود داره؟

__ببینم اشرفی! چی با خودت فکر کردی که منو سوال جواب میکنی؟ فکر کردی کی هستی که من بهت واسه کارام توضیحی بدم؟

__نه! دلیلی نداره چیزی رو واسه من توضیح بدین. هرچند، اگر قرار بود توضیحی بدین هم توجیهی نداشتین. عصر بخیر...

گوشی رو محکم قطع میکنه و شروع میکنه به زیر لب حرف زدن. از پشت میز پا میشه و توی سالن تا اتاقش رژه میره و برمیگرده.

نگاهم به ساعته تا ببینم کی سبحان برمیگرده. سبحانی که از صبح نیومده بود و فقط خبر داده بود که جایی کار داره و آخر وقت به دفتر میاد.

چیزی تا پایان ساعت کاریمون نمونده، کارام رو تموم میکنم که در ورودی دفتر با کلید باز و سبحان وارد میشه.

با دیدن من نگاهش به سمت ساعت برمیگرده.

__سلام! خیلی دیر کردم؟

__سلام، نه کارام چند دقیقه ست که تموم شده.

در رو میبندد و به سمت پنجره میره و بازش میکنه.

__هوای بیرون خیلی خوبه. میثم رفته؟

قبل اینکه جواب بدم میثم با چهره آشفته و سیگار روشن بین انگشتاش از اتاق بیرون میاد و سلام میکنه.

خنکا و بوی بارون و خاک نم زده با بوی سیگار میثم قاطی میشه و توی دفتر میپیچه. سبحان به سمت میثم برمیگرده و جواب سلامش رو میده.

__سلام! چیه؟ چرا قاطی ایی؟

__رئیس بهت نگفت؟

اخم های سبحان توی هم میره.

__رئیس! یعنی چی؟ چی شده؟

میثم با پوزخند به سمت پنجره میره و خاکستر سیگارش رو میتکونه و کامی از سیگارش میگیره.

__هیچی! اول از دفتر انداختنمون بیرون، بعد دسترسیمون به پنل رو محدود کردن، الان هم از هر پنج تا خبری که میفرستیم سه چهارتاش رو طبق نمیدونم کدوم صلاح تعلیق میکنن. خدا میدونه مرحله بعدیشون چیه!

__خبرامون رو تعلیق کردن؟

__آره.

سبحان بدون حرفی پشت سیستم من میشینه و بعد چند دقیقه به میثم نگاه میکنه.

__جریان این حقوق نجومی چیه؟

__گزارش کامل همونجا هست. مدارکش رو هم گلاب ضمیمه کرده.

__این خبر رو تعلیق کردن؟

__آره!

__واسه ی چی؟!

میثم پوزخند میزنه و کام دیگه ایی از سیگارش میگیره، کمی مکث میکنه و حین بیرون دادن دود جواب میده:

__رئیس میگه اینطور صلاح دیده!

اخم های سبحان بیشتر توی هم میره.

__دوباره شروع نکن میثم، با کنایه حرف نزن که اصلا اعصاب ندارم و یه چیزی بهت میگم...

قبل اینکه ادامه بده نگاهش به چیزی توی صفحه میخ میشه و دوباره به میثم نگاه میکنه.

__این چیه؟ وام ۳۰۰ میلیونی؟

لبخند کج کنج لب میثم پررنگ تر از قبل میشه.

__۳۰۰ میلیون وام بدون بهره! از طرف خود اون شخص، باج بابت اینکه خبر رو منتشر نکنم.

با تعجب نگاهش میکنم، من مدارک و اسناد رو نخونده بودم و این حرف شوکه ام کرد.

به میثم نگاه کردم، میثمی که سه چهار روز پیش در به در دنبال ضامن برای یه وام ده میلیونی بود و حالا از خیر ۳۰۰ میلیون گذشته بود!

یاد شوخی های شهاب و مهدی میافتم که سر به سرم میذاشتن که چند سال دیگه چه باج هایی که میتونم بابت منتشر نکردن بعضی مطالب بگیرم. و من به تموم این حرفاشون لبخند میزد.

اونا نمیدونستن من کنار چه کسانی دارم کار یاد میگیرم.

همیشه موقع نوشتن گزارش، خبر و مصاحبه حرف سبحان وقتی میخواست برای اولین بار کارت خبرنگاریم رو بهم بده توی ذهنم میپیچید:

"این قلمی که دسته حرمت داره! خدا بهش *قسم خورده. حواست باشه که باهاش چی مینویسی."

* {ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ / نون، سوگند به قلم و آنچه می نویسند. سوره قلم، آیه ۱ ✨}

با صدای سبحان که میثم رو مخاطب قرار میده به خودم میام.

-حالا چی شد که آمار این یارو رو در آوردی.

میثم جا میخوره اما سبحان جوری دقیق زل زده بهش که هیچ عکس العملی از چشمش دور نمونه.

-این یارو؟ جدیدا انتخاب شده یه چند نفر هم هستن که باهاش لجن، اونا آمارشو دادن.

-چرا اومدن به تو آمار دادن؟

-نمیدونم، اما مثل اینکه یه چیزی هست که تو میدونی! موضوع چیه؟

سبحان از پشت میز پا میشه و به سمت کیفی و کتش که کنار پنجره گذاشته میره.

-چه موضوعی؟

و بدون اینکه منتظر جواب میثم باشه به سمت من برمیگرده:

-اگر کارت تموم شده بریم.

سر تکون میدم و سیستم رو خاموش میکنم که میثم جواب میده:

-نمیدونم والا! تو یهویی پبله کردی که گرای این موضوع از کجا به دستم رسیده، گفتم حتما چیز خاصی که اینقدر برات مهمه!

-چرت نگو میثم، فقط خواستم ببینم چرا راست اومدن گرای این موضوع رو به تو دادن؟

-باشه! حالا که این خبر رو منتشر نکردن توی وبلاگ خودم میذارمش.

سبحان عصبی به سمتش قدم برمیداره.

-تو این کارو نمیکنی!

-چرا نباید اینکارو کنم؟ خبر به این مهمی!

-چون مهمه دارم میگم اینکارو نکن! دوباره شر به پا نکن، دارم یه کارایی میکنم که بتونیم برگردیم اما با اینکارت گند میزنی.

-اگر من نخوام برگردم؟

-توی این کشتی هر سه نفر ما سواریم! نمیتونی زیر خودت رو سوراخ کنی میثم. یه ذره فکر کن! این همه زحمت نکشیدیم، من او همه سگ دو نردم که حالا یکی دیگه بیاد بشینه جای من. گلاب نرفته دانشگاه که توی همین دفتر خراب شده دنبال یه سوژه مزخرف بگرده و توی سرویس بی ربط به رشته اش کار کنه، تو این همه دردسر نکشیدی که عاقبتت به این دخمه ختم بشه. بخاطر هر سه تامونم که شده گند نزن به کارم. من این همه پادویی میکنم که بتونم رضایت اونا رو جلب کنم تا برگردیم به دفتر اصلی، با گذاشتن یه خبر توی اون وبلاگ زحماتم رو به باد نده.

میثم پوزخندی میزنه و به اتافش میره و با برداشتن وسایلش به سالن برمیگرده و روبروی سبحان میایسته.

-باشه! من اینکارو نمیکنم تا زحماتت به باد نره اما، تو هم حواست باشه پادویی برای امثال ابوذر و غفرانی سرت رو به باد نده.

قبل اینکه بره سبحان دستش رو میگیره و مانعش میشه و راه میثم رو سد میکنه.

-منظورت چیه؟

میثم لبخند تمسخر آمیزی تحویلش میده و توی چشمای سبحان نگاه میکنه.

-منو از خودت نا امید نکن سبحان! تو خودت خوب میدونی اونا چیکاره هستن و تو رو واسه چی میخوان، حواست به خودت باشه.

و بدون اینکه منتظر چیزی باشه از دفتر بیرون میره. سبحان دنبالش نمیره، فقط چشماش رو میبنده و نفس عمیقی میکشه و به سمت من برمیگرده.

-بریم؟

با سر تایید میکنم و با هم از دفتر بیرون میریم. هوای نیمه تاریک عصر پاییزی ابری بود و گاهی یه قطره بارون روی دست یا صورتم حس میکردم. با هم سوار ماشین شدیم، سبحان مثل همیشه ساکت بود و حرفی نمیزد اما من میتونستم درگیری ذهنیش رو حس کنم و سعی میکنم از این درگیری حتی برای چند ثانیه آزادش کنم.

_میگم که...

به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه و بی مقدمه خودش شروع میکنه.

-من تصمیمم رو گرفتم.

از این صحبت یهویییش جا میخورم.

-در مورد چی؟

_درمورد میثم و سولماز!

-چه خوب که به یه نتیجه ای رسیدین!

_میخوام بذارم اینبار خودشون تصمیم بگیرن.

سکوت میکنم و اون انگار منتظر جوابی از سمت من بوده نگاهم میکنه:

_به نظرت کار اشتباهیه؟

هول میشم.

_نه... نه! اصلا...

نفسش رو بیرون میده و روی چشمای خسته اش دست میکشه.

_نمیخوام باقی زندگیم رو هم عذاب بکشم و فکر کنم بخاطر حرف یا تصمیم من زندگی این دوتا اینطور بی سر و سامون شده، اما...

منتظر نگاهش میکنم و اون بعد از چند ثانیه سکوت ادامه میده:

_اما قبلش همه سنگ هام رو با هر دوشون وا میکنم. شرایط رو به هر دو گوشزد میکنم و بعد باقی ماجرا رو میسپارم به خودشون.

-خیلی خوبه اینطوری دیگه سنگینیش فقط روی دوش شما نیست.

سر تکون میده و چیزی نمیگه، منم سکوت میکنم اما این سکوت دوام زیادی نداره و خودش به حرف میاد:

-چیزی شده؟

-نه! چطور؟

-توی فکری...

-اوووووم...

-بگو! چی ذهنت رو درگیر کرده؟

نفس عمیقی میکشم و به قطره های بارون نگاه میکنم.

-میثم!

-میثم؟ متوجه منظورت نمیشم. چرا میثم ذهنت رو درگیر کرده؟

-نمیدونم چطوری بگم... یعنی چند وقته که میخوام بهتون بگم اما همش یه موضوعی پیش میومد.

__چی شده؟

کمی مکث میکنم تا جملاتم رو توی ذهنم مرتب کنم.

__میثم یه مدته که خیلی... یعنی نمیدونم چطور بگم! یه جورایی... مشکوک کار میکنه.

با اخم های توی هم برای چند ثانیه نگاهم میکنه و من با فکر اینکه نکنه از حرفم اشتباه برداشت کنه سریع ادامه میدم:

__چون خودتون گفته بودین که حواسم بهش باشه اینو میگم، گفتم شاید شما...

اما اون بی توجه به توضیحاتم حرفم رو قطع میکنه.

__منظورت از اینکه مشکوک کار میکنه چیه؟

سعی میکنم در مقابل اخم های توی هم و سکوتش که نشون میداد منتظر ادامه توضیحات من دست و پام رو گم نکنم.

__منظورم اینه که... تلفن های مشکوک داره که وقتی میخواد صحبت کنه در اتاقش رو میبندد و آروم حرف میزنه تا من متوجه صحبتاش نشم در حالی که توی حالت عادی اصلا از اینکارا نمیکنه، روزهایی که شما نمایین یا اطلاع میدین که دیر میان از دفتر میزنه بیرون...

سکوت ادامه دارش مجبورم میکنه ادامه بدم:

__وقتی هم برمیگرده کلا سرش توی لپ تابشه و حتی برای لحظه ایی هم حواسش از لپ تابش پرت نمیشه، در حالی که کارهای عادی رو با کامپیوتر اتاقش انجام میده و من...

کمی من من میکنم تا ادامه میدم:

__راستش من از این بابت خیلی نگران میثم! میترسم یه وقت، خدایی نکرده...

__تو مطمئنی؟

__بله، این چند وقت اخیر دیگه اونقدر مشکوک شده که نتونستم به پای اینکه من حساس شدم بذارم.

زیر لب زمزمه میکنه:

__من تو رو از خودم بهتر میشناسم پسره ی ابله!

قبل از اینکه کنجکاوی کنم بلندتر و با حرصی آشکار ادامه میده:

__میدونستم داره یه غلطی میکنه!

اینبار من مخاطب لحن پر از حرصش میشم:

__متوجه نشدی داره چیکار میکنه؟

به اخم های توی هم و فک قفل شده اش نگاه میکنم و آرام جواب میدم:

__راستش نه! همیشه حواسش هست که حتی اتفاقی هم نگاهم به صفحه لپ تاپش نیفته.

متوجه سرعت ماشین میشم که هر لحظه بیشتر میشه و کم کم منو به ترس میندازه اونقدر که میخوام دهن باز کنم تا چیزی بگم اما قبل اینکه حرفی بزنم سبحان ماشین رو به کناری میکشه و توقف میکنه و عصبی مشتی به فرمون میکوبه و فریاد میزنه.

__هنوز ابله نه، هنوز نمیفهمه، هنوز عین بچه ها، توی این کثافت بازار داره رو بازی میکنه.

سکوت میکنه و همین که فکر میکنم آرام شده عصبی تر فریاد میزنه:

__مردیکه نفهم داره به اون ابوذر بی شرف کد میده!

__آقا سبحان...

به چهره ترسیده و گیجم نگاه میکنه و با همون لحن ادامه میده:

__پسره ی احمق بهتر از هر کسی میدونست که این خبر رئیس بانک که امروز فرستاد برای تایید ارجاع به سرویس دیگه، اول از همه میره زیر دست ابوذر! از قصد داره کد میده که ابوذر بفهمه این آقا برای گرفتن آتو دنبال و پیگیر اوناست... داره با دست خودش گور خودشو میکنه.

عصبانیتش باعث میشه چیزی نگم و حرفی نزنم اما سوال ها توی ذهنم شروع به خودنمایی میکنن و من به سختی سعی میکنم براشون جوابی پیدا کنم.

کمی طول میکشه تا آروم بشه و به سمتم برمیگرده.

_گلاب؟

_بله؟

_چیز دیگه ایی هم هست که بهم نگفتی؟

_نه...

_مطمئنی؟

_آره، خیالتون راحت.

ماشین رو به حرکت در میاره و با حرص جواب میده:

_چجوری خیالم راحت باشه با این کاراش؟

سکوت میکنم و اون ادامه نمیده اما کنجاوی اجازه نمیده بیشتر از این ساکت باشم و سوالی نپرسم.

_آقا سبحان؟

_بله؟

_من... متوجه نشدم میثم چیکار کرده و این کارش یعنی چی؟!

برای چند لحظه نگاهم میکنه و باز هم نگاهش رو به روبرو میدوزه.

مکش اونقدر طولانی میشه که فکر میکنم قصد جواب دادن نداره اما همون لحظه شروع میکنه:

_خب، میثم با تجربه، رفیق ها و ارتباطاتی که داره آمار ابوذر و غفرانی رو در آورده و میدونه که

اونا... چطور بگم؟

نگاهش که به چشمای کنجاو من میوفته اخمش کمی باز میشه.

_اونا به کسایی وصلن و این رسانه و هیاهو فقط یه پوشش درست حسابی، گول زننده و دهن پر کنه که

به وقتش میشه خیلی خوب ازش استفاده ابزاری کرد.

به دستش که روی فرمونه دقت میکنم که مثل همیشه پوست کنار انگشتش رو میکنه.

با نگاه خیره به حرکات انگشتش به حرف میام:

_الان میثم کار خطرناکی کرده؟

سرعت انگشتش بیشتر میشه و جواب میده:

_به خیال خودش آمار یکی از کسانی که خیلی به بهشون نزدیک بوده رو در آورده و رسونده به دست ابوذر که بگه میدونه اونا دارن چیکار میکنن.

_فکر میکنین چرا اینکارا رو میکنه؟

قطره خونی که از کناره انگشتش راه میوفته اخمام رو توی هم میبره.

_دوتا دلیل داره، هم داره بهشون هشدار میده که اگر قصد دارن ما رو از بازی حذف کنن بدونن که اطلاعاتی که دستشه پخش میشه، هم...

بدون توجه به خون جاری از انگشتش، زخم تازه اش رو عمیق تر میکنه و از بین دندون های قفل شده ادامه میده:

_مثلا میخواد تهدیدشون کنه که اگر سر من بلایی بیارن با اون و اطلاعات و مدارکی که داره طرفن.

دستمالی رو از روی داشبورد برمیدارم و به سمتش میگیرم که متعجب نگاهم میکنه. از حجم درگیری ذهنیش که باعث شده درد و زخم رو حس نکنه غصه ام میگیره و آروم زمزمه میکنم:

_انگشتتون...

با حرفم به انگشتش نگاه میکنه و کلافه و عصبی زیر لب غر میزنه و دستمال رو از دستم میگیره و با پاک کردن قطره خون جاری دستمال رو دور زخم میپیچه.

سکوتی که توی ماشین پیچیده بخاطر حجم استرس و نگرانی که دوره ام کرده، حالم رو بد میکنه.

میدونم وقت خوبی نیست، اما نمیتونم سکوت کنم.

_آقا سبحان؟

چیزی نمیگه و فقط به نشونه "چیه؟" نیم نگاهی بهم میندازه.

_میدونم به من ربطی نداره و ممکنه که نخواین در موردش...

لبخند کمرنگی که روی لباش میشینه باعث میشه بی اراده حرفم رو نصفه رها کنم. توی ذهنم مرور میکنم تا ببینم کجای حرفم خنده دار بوده که خودش به حرف میاد:

_تا حالا کسی بهت گفته وقتی کنجکاو میشی یا تعجب میکنی چقدر خوردنی میشی؟

چشمام تا حد امکان گشاد میشه و انگار اون هم تازه متوجه حرفش میشه که سریع سعی میکنه اصلاحش کنه:

_م... منظورم اینه چقدر بامزه، یعنی... بانم...

نفسش رو محکم بیرون میفرسته.

_چشمات درشت میشن و شبیه شخصیت های کارتونی میشی...

صدای سبحان توی گوشم میپیچه و من یاد آشنای قدیمی به اسم حامد میوفتم که انگار از جدا شدن مسیرمون از هم ده ها سال گذشته.

حامدی که چهره متعجبم رو شبیه یکی از شخصیت های کارتونی میدونست و همیشه به این موضوع میخندید.

دلم برای گلاب خسته، شکسته و دل نازک میسوزه و تلخ لبخند میزنم، اون گلابتون شکسته چقدر از این گلابتون پر از هدف و حریص برای موفقیت دور بود.

یاد اون توت فرنگی بانمک کارتونی جلوی چشمام جون میگیره و در جواب سبحان فقط آروم جواب میدم:

_آره...

_میخوام زودتر جریان میثم و سولماز رو مطرح کنم.

به نیمرخش نگاه میکنم، چهره مردونه اش به نظرم اونقدر دوستداشتنی بود که نتونم ازش چشم بگیرم. این مرد همونیه که وقتی توی دفتر میدیدمش ازش میترسیدم!!

قبل اینکه اونقدر محوش بشم که با جواب ندادن کنجکاوش کنم سعی میکنم ازش چشم بگیرم و جواب میدم:

__چرا "زودتر"؟ دلیلی واسه عجله تون دارین؟

__میثم!

__میثم؟ متوجه منظورتون نمیشم، یعنی...

حرفمو ادامه میده:

__یعنی میخوام قبل از اینکه خرابکاری جدیدی به بار بیاره ذهنش رو درگیر چیز دیگه و از بازی دورش کنم.

__چرا اینقدر از اینکه میثم درگیر بشه نگرانین وقتی خودتونم درگیرین؟

__من فرق دارم. میدونم اونا قصد دارن بازیم بدن اما میثم نمیدونه...

اخمام توی هم میره:

__یعنی چی؟

دستی توی موهایش میکشه و لباسو به هم فشار میده و بعد چند ثانیه صدای تک خنده گیج و کلافه اش توی ماشین میپجه:

__باورم نمیشه! حتی نمیدونم از کی اینقدر مورد اعتمادم شدی که دارم این حرف ها رو بهت میزنم!

__عذر میخوام، اگر نمیخواین بگین درک میک...

__اون اطلاعاتی که میثم گیر آورده....

__خب؟

__چیزی نیست که میثم میخواست به گیر بیاره.

__یعنی چی؟

__ یعنی اونا وقتی فهمیدن میثم دنبال اطلاعاتشونه، اون اطلاعاتی که خودشون میخواستن که به دست میثم برسه رو از طریق یه واسطه بهش رسوندن.

__ شما از کجا میدونین؟

__ اگر اونا رو بشناسی، فهمیدن این موضوع یه دو دوتا؛ چهارتای ساده ست. فکر کردی پیدا کردن اطلاعاتی از اونا به این راحتی؟ میثم بازی خورده، اما میخوام از این بازی بندازمش بیرون تا بیخیالش بشن.

کمی مکث میکنه و ادامه میده:

__ اونا از همه چیز زندگی ما خبر دارن، ریز به ریز! بی شک داستان علاقه بین سولماز و میثم رو هم میدونن. میخوام اینطور فکر کنن که میثم دوباره درگیر علاقه اش به سولماز شده و درگیریش برای درست کردن این رابطه که یه بار شکست خورده باعث شده برای مدتی بیخیال اونا بشه.

سکوتم باعث میشه ادامه بده:

__ و این موضوع رو می‌سپارم به عهده تو. میخوام میثم رو چنان درگیر درست کردن رابطه اشون کنی که به کل حواسش پرت بشه.

از حجم چیزهایی که شنیدم سرم به دوران میوفته. دقیقا کنار گوش من چه اتفاقاتی در حال رخ دادن بود و من نمیدونستم؟ سبحان خودش رو درگیر چه بازی کرده بود؟

با صداش از افکارم بیرون میام.

__ چی میخواستی بپرسی؟

__ چی؟

__ داشتی واسه پرسیدن چیزی مقدمه چینی میکردی، سوالت چی بود؟

کمی به قبل این حرف ها فکر میکنم تا اینکه بالاخره یادم میاد و به سختی جمله ی توی ذهنم رو سر هم میکنم.

__ آها... میخوام بپرسم که... چرا میثم فکر میکنه که اونا قراره سر شما بلایی بیارن؟

به روبروش نگاه میکنه و مشغول رانندگی میشه. از سکوت توی اتاقک ماشین باز هم اینطور به نظر میرسه که قصد جواب دادن نداره که با جوابش خشکم میزنه:

__چون قراره همینکارو کنن.

از شوک حرفش خشکم میزنه. برعکس چند دقیقه پیش، آرام و خونسرد در حال رانندگیه.

باورم نمیشه! این همون سبحانه؟ همون سبحانی که بخاطر دغدغه زندگی خواهرش کارش به بیمارستان کشید!

بخاطر کارهای میثم عصبی میشه و داد و هوار راه میندازه.

بخاطر خانوادش جوری درگیر میشه که هرچیزی بجز اونا از یادش میره.

اونقدر غرق کارش میشه که یادش میره غذا بخوره.

اما برای خودش...

از ناباوری اینکه چرا اینقدر خونسرده نمیتونم ازش چشم بردارم! انگار بی اهمیت ترین چیز ممکن قراره اتفاق بیفته.

نمیفهمم اصلاً چطور میتونه نسبت به خودش اینقدر بی تفاوت باشه؟ اون از طرز غذا خوردنش و

داروهاش که فقط گاهی میخورد و الان هم بی تفاوتی نسبت به جونش!

چهره بی تفاوتش باعث میشه چیزی از درونم فوران کنه:

__تا الان فکر میکردم آدم هایی که فقط به خودشون اهمیت میدن باید خیلی حال بهم زن باشن...

متعجب به من نگاه میکنه و استرسی که توی وجودم افتاده نمیداره آرام باشم و با کینه ازش چشم میگیرم.

__اما الان فهمیدم آدم هایی هم که به خودشون اهمیت نمیدن به همون اندازه میتونن حال بهم زن باشن.

نگاهش نمیکنم اما میتونم نگاه متعجبش که بهم خیره مونده رو حس کنم که بالاخره سکوت رو میشکنه:

__الان... منظورت منم...

حرفش رو قطع میکنم و عصبی به سمتش بر میگردم.

_آره! منظورم دقیقا خودتی!

نگاهم رو از چشم های متعجبش جدا میکنم و به خیابون چشم میدوزم و ادامه میدم:

_وای خدا... اصلا باورم نمیشه یه نفر اینقدر به خودش بی اهمیت باشه! اصلا خودت هیچی...

نگاهم عصبی و بی اراده باز هم به سمتش برمیگرده.

_حتی یه درصد به حال کسایی که دوستت دارن فکر کردی؟

_من...

باز هم حرفش رو قطع میکنم.

_معلومه که فکر نکردی! وگرنه اینقدر خونسرد و راحت پشت فرمون نبودی و بی اهمیت از بازی با جونت حرف نمیزدی!

_گلاب؟! من میدونم دارم چیکار میکنم.

_میدونی؟ میدونی داری با خودت چیکار میکنی؟

_آره...

_پس برای منم توضیح بده این بلایی که قراره سرت بیارن چیه که میثم داره از ترسش به همه چیز جنگ میندازه تا نجاتت بده؟

_گلاب من نمیتونم بهت چیزی بگم.

با صدایی بلندتر جواب میدم:

_خوبه! یکی همین چند دقیقه پیش داشت در مورد اعتماد به من حرف میزد.

صدای پوزخندم توی ماشین میپیچه:

_برای چند دقیقه باور کرده بودم که منو از خودتون میدونی.

_گلاب منظورم این نبود، اما دیگه بحث اعتماد نیست. بحث امنیت وسطه!

به سمتش برمیگردم و نگاهم توی چشمای مشکیش گره میخوره اما اون رو برمیگردونه و به روبروش نگاه میکنه.

باورم نمیشه! وقتی اسم کس دیگه ایی میومد ترس، مردمک چشماش رو میلرزوند، مثل الان که پای من وسط بود.

احساس میکنم سرم گیج میره، چشم میبندم. طرح سیاه چاله سرد چشماش پشت پلکام نقش میبندد، سیاهی سردی که اثری از ترس توش وجود نداشت.

هنوز با حجم استرسی که ناگهانی بهم وارد شده کنار نیومدم که صداش به گوشم میرسه:

__گلاب! من بهت شک ندارم، اونقدر این مدت بدون اینکه بدونی امتحانت کردم که الان بهت اطمینان کامل دارم، جزء محدود آدم های مورد اعتمادمی! میدونم کی هستی، از چه خانواده ایی، چه مشکلاتی داری؛ هرچیزی که فکر کنی در موردت میدونم. اونقدر ازت میدونم و مطمئنم که با اطمینان خاطر میتونم از همه برنامه هام برات بگم اما...

صدای نفس عمیقی که میکشه رو میشنوم و طولی نمیکشه که ادامه میده:

__اگر میبینی الان چیزی نمیگم بخاطر خودته...

انگار که از جنگ برگشتم، حس ترس و خستگی باعث میشه برعکس چند دقیقه پیش آرام زمزمه کنم:

__بخاطر خودم؟

__آره! به همون دلیل که به میثم چیزی نمیگم...

__من میترسم.

صدای گرمش کمی لحن شیطننت و خنده میگیره:

__نترس!

گیج از چیزهایی که توی ذهنم میاد و حدسیاتی که پشت هم توی ذهنم صف میکشن آرام سوال میپرسم:

__ترسیدن بقیه خنده داره؟

__ نه! اما اینکه ترس باعث بشه اون دیوار بینمون رو بشکنی جالب بود. چند بار تلاش کردم باهام صمیمی بشی، مثل صمیمیت با میثم، و تو هر بار فرار میکردی. اما امروز خودت این دیوار رو شکستی، بالاخره شدم تو...__

انگار با این حرفش مغزم نوار اتفاقات رو به عقب برمیگردونه، دقایق قبل رو مرور میکنم و دلم میخواد بخاطر تموم ضمیرهای دوم شخصی که براش به کار بردم سر خودم داد بزنم و با حرفش میلم برای داد زدن بیشتر میشه:

__ حتی فکر کنم اینبار من یه پله بالاتر از میثم ایستادم.

باز هم کمی شیطننت به لحنش اضافه میکنه:

__ تا حالا به میثم گفته بودی حال بهم زن؟ یا اینکه حالت ازش به هم میخوره؟

چشمام رو محکم تر به هم فشار میدم، ضربان قلبم شدت میگیره و دلم میخواد گریه کنم.

__ ببخشید من... واقعا منط...

__ اشکالی نداره! نیازی به عذرخواهی نیست، ما بیرون از دفتر با هم دوستیم، دوست ها باید عیب های همو بگن.

آروم چشمام رو باز و نگاهش میکنم.

با لبخند نگاهم میکنه، چشمای مشکی کشیده اش از شیطننت برق میزنه:

__ میخوای منم بگم؟

فقط نگاهش میکنم که خودش ادامه میده:

__ مثلاً، از نظر من یه عینک دیگه برای وقتایی که پوشش یه نشست یا مصاحبه میری بگیر و موهات رو بکن زیر مقنعه!

متعجب نگاهش میکنم، در حالی که سعی داره لبخند عمیقش رو کنترل کنه یه لحظه به سمتم برمیگرده و ادامه میده:

__ باور کن با این چتری ها و عینک فریم گرد اصلاً نمیشه به عنوان خبرنگار روت حساب کرد

نگاه کوتاهی بهم میندازه و باز هم چشم به مسیر میدوزه و اینبار تلاشی برای پنهون کردن لبخند عمیقش نداره.

__مخصوصا اگر قرار باشه اینجوری با تعجب نگاه کنی.

سعی میکنم آرام و نامحسوس نفس عمیقی بکشم تا ضربان قلب بی جنبه ام که قصد داشت با دیدن لبخند و حرفای سبحان از قفسه سینه ام بیرون بزنه رو کنترل کنم.

خوشحالم که راهی تا خونه نمونده، کمی شیشه سمت خودم رو پایین میارم تا راحت تر نفس بکشم اما صداش مانع میشه.

__خب! دیگه در مورد من چه فکری میکنی؟

نمیخوام تسلیم بشم، نمیخوام بفهمه که چقدر در برابرش بی دفاعم پس سعی میکنم توپ رو توی زمین اون بندازم.

__فکر میکردم شما از اون دسته آدمایی هستین که خوب بلدن بحث رو عوض کنن.

__باز شدم شما؟

__بازم بحث رو عوض میکنی؟

از قصد مفرد صداش میکنم که بهونه ای برای پیچوندن من نداشته باشه و نگاهش میکنم و سوالم همزمان میشه با متوقف شدن ماشین جلوی خونه.

__داستان چیه؟

دوستانه به سمتم برمیگرده.

__ریسک نمیکنم گلاب اما...

لبخند کمرنگ اطمینان بخشی روی لباش میشینه.

__اما قول میدم اگر به کمک احتیاج داشتم، تو اولین کسی باشی که میام سراغت...

چیزی نمیگم، ترجیح میدم به صداقت چشماش اعتماد کنم.

با خداحافظی آرومی پیاده می‌شم و به رفتنش نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم هرچی دورتر میشه، قلب من ناآروم تر می‌تپه.

دست می‌ذارم روی قلبم و بهش تشر می‌زنم:

آروم باش...

کیفم رو روی میز می‌ذارم و به سرویس بهداشتی میرم و چترم رو که هنوز قطره های بارون ازش سر میخوره به میخ زنگ زده ایی که بین کاشی های قدیمی جا خوش کرده آویزون می‌کنم و با شستن دستام به سالن برمیگردم.

میبینمش که کنار پنجره ایستاده و با لیوان چای توی دستش به بارون و خیابون خیس نگاه می‌کنه.

چند برگ دستمال کاغذی برمیدارم و دستام رو خشک می‌کنم.

لیوان چای روی میز نشون میده برای منم چای ریخته و همون لحظه به سمتم برمیگرده و لبخند می‌زنه.

من بی جنبه ام یا لبخندهاش واقعا قشنگه؟

قبل اینکه به جوابی برسم صداش به موسیقی گوشنوازی که صدای بارون راه انداخته اضافه میشه:

کلاست چطور بود؟

_خوب بود، یه کلاسمون تشکیل نشد واسه همین زودتر اومدم.

_کار خوبی کردی، تا چای داغه بخور که یه خرده گرم بشی.

لیوان چای رو برمیدارم، کمی بهش نزدیک می‌شم و به درخت هایی که بیشتر برگ های زردشون بخاطر باد و بارون روی زمین ریخته نگاه میکنم، صدای رعد و برق هم به صدای بارون اضافه میشه و کمی از چای داغم رو مزه میکنم.

سبحان در حالی که انگار داره با خودش حرف میزنه به ابرهای سیاه نگاه میکنه.

__ هوا سرد شده، باید به آقای صباغی بگم دمای موتورخونه رو بیشتر کنن.

نگاهش میکنم، چشم های مشکي کشیده و باریکش این حس رو به آدم میداد که حواسش به همه چیز هست، ته ریش همیشه مرتبش، چهره جدی اما خونسردش باعث میشد همیشه شبیه رئیس ها باشه، با اعتماد به نفس و مغرور، اون به معنای واقعی کلمه مدیر بود.

بوی ادکلنش و بارون رو با اشتیاق نفس میکشم.

نمیدونستم ترکیب این دو آدم رو دیوونه میکنه!

وگرنه دلیلی واسه اینکه بخوام گرمای آغوشش رو تصور کنم وجود نداشت.

با عجله ازش دور می‌شم و در حالی که توی ذهنم سر خودم داد میزنم به سمت آشپزخونه میرم و باقی مونده چای توی لیوانم رو توی سینک خالی میکنم و سعی میکنم با شستن لیوان و حرف زدن حواس خودم رو پرت کنم.

__ می‌شم کجاست؟

پنجره رو مبینده و به سمتم میاد.

__ نمیدونم، وقتی دید کاری نداره گفت میره جایی، منم دیدم عصبیه گفتم بره یه هوایی بخوره.

__ چرا عصبی بود؟

__ بحثمون شد.

شیر آب رو میندم و نگاهش میکنم، برعکس چند دقیقه پیش کلافه ست و اینو به راحتی حس میکنم.

__ چرا؟

__ دوباره خبراش رو تعلیق کردن، عصبی شد داد و بیداد راه انداخت و بحثمون بالا گرفت.

چیزی نمیگم اما خودش ادامه میده:

_ از بین حرفاش فهمیدم، خیلی بیشتر از اونی که فکر میکردم درگیر اون نقشه های احمقانه اش شده و رسماً داره پاپیچ ابوذر و غفرانی میشه.

_ مگه نگفتی اون اطلاعاتی ک به دستش رسیده غلطه؟

_ آره. اما میدونن میثم بچه نیست که به این راحتی ها گول بخوره، اطلاعاتی نزدیک به واقعیت رو به دستش رسوندن که باورپذیر باشه. اما برعکس چیزی ک فکر میکردن میثم داره به سمت اطلاعات درست میره.

_ یعنی...

_ یعنی باید هرچه زودتر از این بازی بکشمش بیرون.

_ آ... آخه چطور؟

_ سولماز.

_ میخوای خواهرت رو طعمه کنی؟

صدای فریادش باعث میشه از جا بپریم:

_ تو دیگه چرا گلاب؟ تو چرا این حرفو میزنی؟ من همه چیز رو بهت نگفتم که الان، درست وقتی که به کمکت احتیاج دارم این حرفا رو بزنی!

میبینم چقدر کلافه و عصبیه، بخاطر همین سعی میکنم آروم بشم.

_ ببخشید! منظور بدی نداشتم، جمله امو اشتباه گفتم.

به سمتش میرم، با گذشت چندین روز هنوز به صمیمیتی که بعد از اون شب بینمون بوجود اومده عادت نکردم، اما میدونم که اون الان به آرامش نیاز داره.

_ سبحان! من میدونم هر تصمیمی بگیری بی شک بهترین تصمیمه و منم همراهتم.

نگاهم میکنه و از فرصت استفاده میکنم.

_اینکه چقدر به میثم و سولمار علاقه داری برام مثل روز روشن و من شاهدی که بهترین ها رو برای هردو میخوای. میدونم که کلی فکر کردی و خیلی وقته که این تصمیم رو داری و بیان کردنش توی این زمان مصداق یه تیر و دو نشونه! هم میثمو نجات میدی، هم فرصت میدی که اونا برای زندگی ای که یه بار با بچه بازی و بی عقلی خرابش کردن دوباره تصمیم بگیرن.

کمی آروم میشه اما کلافه دستی توی موهاش میکشه و به سمت اتاقش میره.

سکوت توی دفتر حاکم میشه. به ساعت نگاه میکنم که بیست دقیقه ایی از پایان ساعت کاری گذشته.

روزهایی که باید دانشگاه میرفتم، بعد کلاس به دفتر میومدم که کارهای عقب مونده رو انجام بدم و برای همین دیرتر به خونه میرفتم.

برعکس همیشه خبری برای گذاشتن نداشتیم، برای همین مشغول ویرایش گزارش آخر خودم شدم.

زیاد نگذشته بود که با صدای زنگ از جا پریدم و قبل اینکه به خودم پیام سبحان با عجله از اتاقش بیرون میاد و در رو باز میکنه، با دیدن میثم خندون که وارد دفتر میشه بی اراده لبام به لبخند باز میشه اما صدای داد سبحان لبخند رو از روی لبام پاک میکنه:

_معلومه کدوم گوری هستی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

_چته؟ وایسا برسم بعد منو بخور! خب سر و صدا زیاد بود متوجه نشدم.

_نمیگی آدم نگرانیت میشه؟

_ببخشید دیگه!

_کجا بودی؟

_پیش کاوه!

_اونجا چه غلطی میکردی؟

میثم با لبخند عمیق دستی توی موهای نم دارش میکشه.

_هیچی! از اینجا که رفتم بیرون زنگ زدم به کاوه، باهاش کار داشتم.

_خب..

میثم تقریبا خودش رو روی صندلی کنار من پرت میکنه.

_چطوری گل گلی؟

قبل اینکه جواب بدم سبحان شاکی صداش میکنه:

_میثم!

_ای بابا! دو دقیقه وایسا نفسم بیاد، یه حال و احوالپرسی بکنم.

_لازم نکرده!

میثم نفسش رو با حالت طنزی بیرون میفرسته و از جیب کاپشنش کلی شکلات روی میز میریزه و قبل اینکه سبحان چیزی بگه ادامه میده:

_زنگ زدم به کاوه میخواستم ببینمش، اونم گفت مسجد برنامه داره و درگیره و اگه دوست دارم برم پیشش. منم دیدم بیکارم، رفتم مسجد.

_خب...

_بقیه اشو دیگه منم یادم نمیداد!

_میثم....

بلند میخنده و از خنده اش بی اراده لبخندی روی لبای سبحان هم میشینه.

_باور کن شمام جای من بودین شوکه میشدین. به من گفت واسه ولادت جشن دارن اما اصلا انتظار چنین جشنی نداشتم. رسما دیسکو اسلامی بود!

سبحان که انگار با دیدن میثم نگرانش کمتر شده دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه میده و با لبخند کمرنگی به میثم که با آب و تاب در حال تعریف کردنه نگاه میکنه.

_آقا! نمیدونی کاوه عجب صدایی داره! هرچی گفتم حالا ک میکروفن دسته یه دهن داریوش بخون زیر بار نرفت که نرفت. این آخرها به اندی هم راضی شده بودم اما اون قبول نکرد.
با خنده به سمتش برمیگردم.

_تو اونجا چیکار میکردی؟

_من؟ هیچی! کاوه یه بسته شکلات داد بهم، منم مردم رو با شکلات میزدم.

سبحان آروم و بی صدا میخنده و میثم ادامه میده:

_ تازه دستم گرم شده بود خواستم برم سراغ مهرها که کاوه اومد جلوم رو گرفت. این شکلات ها رو هم رو هوا قاپیدم. بخورین بختتون وا شه...

میخوام چیزی بگم که سبحان به سمت اتاقش میره و صداش بلند میشه:

_میثم! بیا اینجا کارت دارم.

میثم از روی صندلی پا میشه و آروم به سمت اتاق میره.

_کاری داری؟

صدای سبحان از اتاقش بلند میشه:

_آره میخوام باهات در مورد چیزی صحبت کنم.

میثم به چارچوب در تکیه میده.

_به مامان قول دادم سریع برم.

_واجبه؟

_نه مستحبه!

آروم میخندم و به ادامه حرفاش گوش میدم:

_واجب نبود میرفتم؟ باید به سری خرید انجام بدم، مهمون داریم.

سبحان هم جلو میاد و تقریبا رو به روی میثم می ایسته.

_خب... اگر مهمون دارین که هیچ! برو...

_نه که حالا واسه دیدن مهمونا دل توی دلم نیست.

_میخواهی خریدا رو که بردی، بیا خونه ی ما!

_نه! منو...

سبحان ک انگار دلیل مقاومت میثم رو میدونه حرفش رو قطع میکنه:

_بیا! تنهام...

میثم با شک نگاهش میکنه.

_پس حاج خانوم اینا؟

_رفتن شهرستان خونه خاله ام، دو سه روز هم اونجا میمونن. منم تنهام...

میثم مشتاقانه موافقت میکنه و با عجله از دفتر بیرون میره.

با رفتن میثم به سمت من برمیگرده.

_کارات تمومه؟

_نه، اما چیز زیادی نمونده ازش.

_باشه سریع تمومش کن که بریم.

_چشم.

تی و جارو رو میاره و مشغول تمیزکاری میشه همین که قصد میکنم برای کمک بهش برم به حرف میاد:

_گلاب! بشین ویرایش رو انجام بده، این گزارش رو توی ماشین باید برام بخونی.

با حرفش باعث میشه روی صندلی بشینم و مشغول ادامه کارم بشم.

با عجله صفحه آخر گزارشم رو ویرایش میکنم و فایل ویرایش شده رو برای خودم میفرستم.

با تموم شدن کار من، کار اون هم تموم میشه و با هم از دفتر بیرون میریم.

توی راه طبق دستورش گزارشم رو براش میخونم.

پاراگراف به پاراگراف گزارشم رو نقد میکنه و در آخر ازم میخواد برای فردا اصلاحش کنم. وقتی جلوی در خونه نگه میداره و قبل اینکه تشکر کنم به حرف میاد:

__امشب بهش میگم. با سولماز هم وقتی برگشت صحبت میکنم.

__امیدوارم همه چیز همونطوری که میخوای پیش بره.

ازم چشم میگیره و به روبروش نگاه میکنه

__منم امیدوارم...

انگار منتظر خداحافظی و پیاده شدن من بود که وقتی چیزی نمیگم برمیگرده و نگاهم میکنه.

__چیزی شده؟

__چرا به میثم نمیگی دارن بازیش میدن؟

__چون تا زمانی که بدونن میثم اطلاعات درستی نداره و خطری براشون ایجاد نمیکنه کاری بهش ندارن،

یه جورایی انگار همه چیز تحت کنترل و خطری میثم رو تهدید نمیکنه. اما میثم اگر بفهمه اطلاعاتش

غلطه مسیرش رو عوض میکنه و اون موقع هیچ تضمینی برای اینکه بلایی سر میثم نیاد وجود نداره.

__چه تضمینی وجود داره که سر خودت بلایی نیاد؟

__من فرق...

__چه فرقی داری؟ سوپرمنی؟ قدرت ماورایی داری؟

__نه! فقط قوانین این بازی که راه انداختن رو بلدم.

__به منم بگو...

__چرا دوست داری خودت رو درگیر کنی گلاب؟

__چون نگرانم.

رنگ نگاهش عوض میشه، احساس میکنم جا میخوره و با احتیاط حرفش رو به زبون میاره:

__نگران من؟

_آره! نگران تو، نگران میثم. اگر همونطوری که میگی باشه، اگر خدایی نکرده بلایی سرتون بیارن من باید چیکار کنم؟

باز هم ظهور ترس رو توی چشماش میبینم، ترسی که حتی به تحکم صداش هم تزریق میشه:

_اگر روزی برای من و میثم اتفاقی افتاد، فرار نکن. تظاهر کن که هیچی نمیدونی.

_من واقعا هیچی نمیدونم.

تقریبا داد میزنه:

_نه! همین سر سوزن اطلاعات رو هم به کسی نگو، تو فقط یه همکار صمیمی بودی. از کارامون هیچی نمیدونی! باشه گلاب؟

_سبحان...

_گلاب از ترس آینده میثم شبا خواب به چشمش نمیداد، نذار نگرانی تو روزم رو سیاه کنه... باشه؟

خواهش چشمش مجبورم میکنه زمزمه کنم:

_باشه...

روزها میگذرن...

سبحان همون شب با میثم و چند روز بعد با سولماز صحبت کرد و به قول خودش سنگاش رو باهاشون وا کند. میثم با آغوش باز همه شرایط رو پذیرفت اما سولماز کمی مقاومت کرد که باعث شد سبحان راضی کردن اون رو به عهده میثم بذاره.

همه چیز خوب پیش میرفت، نه تنها از کارها و رفتار های مشکوک میثم خبری نبود، حتی دیگه فرصتی برای انجام کارهای خودش هم نداشت و همه ی کاراش نصفه و نیمه میموند که من تکمیلش میکردم.

سبحان به آرامش نسبی رسیده بود و این زیاد خوب نبود! بعد از اینکه میثم سرش به درست کردن رابطه اش گرم شده بود سبحان هم فرصت بیشتری برای کارهای خودش داشت. اکثرا به دفتر نمیومد و گاهی فقط برای انجام کاری یا برداشتن چیزی میومد و دوباره میرفت و باز این من بودم که باید جای خالی هر دوی اونا رو توی دفتر پر میکردم.

با احساس حضور کسی سر بلند میکنم و به میثم و لبخند عمیقی که این روزها روی لباش بود نگاه میکنم.

__چیه؟

__یعنی از بس غرق کار شدی که پنج دقیقه ست منتظرم ببینم کی متوجه من میشی!

__بخشید، کارها زیاد شده یه خرده درگیرم، متوجه نشدم که منتظر منی، جانم؟

نگاهم رو به مانیتور میدوزم و حین انجام کار به حرفش گوش میدم:

__ببین سه تاست، هرچند که میدونم دوتاش تعلیق میشه، اما برات فرستادم.

__تنظیم شدست؟

__نه خودت تنظیمش کن.

با زاری نگاهش میکنم و می نالم:

__میثم...

به خنده به سمت در میره:

__غر نزن گل گلی، شوخی کردم، تنظیمه فقط باید کاراش رو انجام بدی. من برم، برای شام میخوام سولماز و خزان رو ببرم بیرون.

__به سلامتی، ولی الان که ساعت چهاره!

به سمتم برمیگرده و نگاه میکنه.

__میدونم. تا برم خونه، یه خرده استراحت کنم، دوش بگیرم و آماده بشم طول میکشه. من برم کاری ندارم؟

__نه، خوش بگذره. به سولماز سلام برسون.

__باشه حتما، راستی گلی! با اینکه آشنایی پر از سوتفاهمی داشتین اما سولماز خیلی ازت خوشش اومده.

بی اراده لبخند روی لبام می‌شینه.

_دل به دل راه داره. سولماز خیلی ماهه.

_حالا فهمیدی چرا روز اولی که دیدمت دلم نخواست بری؟

_چون شبیه سولماز بودم؟

_چون ضعیف و خسته بودی و من نمیخواستم یه دختر ضعیف دیگه هم وجود داشته باشه.

لبخند میزنم و به برق چشماش نگاه میکنم.

_ممنونم.

_من خیلی بیشتر...

با چشمک شیطونی از دفتر بیرون میره، برای سولماز خوشحالم که میثم رو توی زندگیش داره.

مشغول انجام کارهای میثم میشم، اونقدر درگیر میشم که حواسم از ساعت پرت میشه و با صدای کلید در به خودم میام. دفتر کاملاً تاریک شده بود و من حتی متوجه گذر زمان نشده بودم.

در باز میشه و سبحان با دیدن تاریکی دفتر و چهره من که پشت سیستم نشسته بودم جا میخوره.

_گلاب؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

_سلام. ببخشید مشغول کار بودم اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

_چشمات اینطوری خیلی آسیب میبینه...

چراغ رو که روشن میکنه، از شدت هجوم نور چشم میبندم و وقتی باز میکنم قلبم میلرزه.

سبحانی که تا به حال توی اون کت و شلوار ندیده بودمش به شدت جذاب و برازنده شده بود، اونقدر که انگار میتونستم ساعت ها بهش نگاه کنم.

به کت و شلوار نوک مدادی خوش دوختش که هیکل چارشونه اش رو قاب گرفته بود...

کراوات آبی تیره اش...

به مدل موهای مرتبش...

به رد رژ لب روی یقه پیرهنش...

نگاهم میلرزه و اون لبخند میزنه و به سمتم میاد.

_ببخشید که دیر شد، درگیر بودم نتونستم زودتر بیام!

درگیر بود؟ درگیر چی؟ یا... درگیر کی؟ درگیر صاحب اون رژ؟

_گلاب؟

تموم زورم رو میزنم تا طبیعی رفتار کنم، به چشمم التماس میکنم که از اون لکه خوشرنگ کنده بشه و به چشمش برسه.

اما انگار این کار تموم جونم رو میگیره تا بتونم به چشمش نگاه کنم و نگاه متعجب اون حالمو بدتر میکنه.

_گلاب؟ خوبی؟؟؟

خوب؟؟؟ من خوب بودم؟

سعی میکنم لبخند بزنم اما خودم میدونم قراره چقدر مضحک به نظر برسم پس قبل اینکه عضلات صورتی که انگار فلج شده بودن رو ببینه سرم رو پایین میندازم و مشغول جمع کردن وسایلم میشم و جواب میدم:

_آ... آره!!!

با عجله وسایلم رو جمع میکنم که دستم به لیوان روی میز میخوره و لیوان از لبه ی میز روی سرامیک ها میافته و صدای شکستنش توی سالن میپیچه.

نگاه مستقیم و متعجب سبحان نمیداره به خودم مسلط باشم.

با "وای" ناله واری دستپاچه کتابم رو روی میز رها میکنم و خم میشم و پشت میزی که مانع دیدش میشد شروع به جمع کردن تیکه شیشه ها میکنم.

چند ثانیه طول میکشه تا صدای قدم هاش رو میشنوم که وقتی بالای سرم میرسه توبیخگر صدام میکنه:

_گلاب؟ داری چیکار میکنی؟

چیزی گلوام رو فشار میده و راه نفسم رو تنگ میکنه، بدون اینکه سر بالا بیارم به سختی جواب میدم:

_لیوان شکست... دارم... تیکه هاش رو...

کنارم میشینه و دستش رو جلو میاره تا مانع برداشتن شیشه ها بشه.

_نکن دختر... دیوونه شدی؟ دستتو میبری! وایسا جارو بیارم...

بوی عطرش بیشتر توی بینیم میپیچه و یکی توی سرم سوال میپرسه:

_یعنی بغلش هم کرده؟

چشام میسوزه و اون ادامه میده:

_گلابتون! با توام... گفتم دس...

صدای "آخ" من حرفش رو قطع میکنه، هردو به قطره خونی که با سرعت از کف دستم به سمت انگشتام راه افتاده نگاه میکنیم، هنوز سوزش دستم از سرم نپریده که صدای عصبیش باعث میشه به خودم پیام.

_ببین چیکار کردی! مگه نمیگم دست نزن؟ نمیفهمم چرا هرچی آدم زیون نفهمه گیر من میافته...

با عجله پا میشه، من فقط صدای دور شدن قدم هاش رو میشنوم چون تصویر جلوی چشمام تار و بخار زده میشه.

هجوم اشک هام اصلا دست خودم نیست و من حالم از این دختر ضعیف به هم میخوره.

اشک هام روی گونه ام جاری میشن و من حتی قدرتی برای کنترل اونا ندارم.

با قرار گرفتن دستمال روی زخمم سعی میکنم اشکامو پاک کنم که جمله اش نشون میده واسه پنهون کاری دیر شده:

_گلاب؟ ببینمت؟ چرا...

سکوت میکنه و بعد چند ثانیه شوکه ادامه میده:

_داری گریه میکنی؟

اشکام شدیدتر میشه اما به سختی و آروم، با صدای گرفته جواب میدم:

نه... چیزی نی...

درد داری؟ پاشو بریم بیمارستانی، درمانگاهی! شاید بخیه میخواد...

نه...

گلاب...

سر بالا میارم و نگاهش میکنم، رد اون لکه اینقدر خار توی چشم میشه که نمیتونم نادیده بگیرمش.

نگاه دلگیرم رو به چشماش میدوزم و با بغض زمزمه میکنم:

خوبم!

نبودم! حال من اصلا خوب نبود...

توی چشمام نگاه میکنه و صدایی توی ذهنم باز هم بغض آلود و ناباور زمزمه میکنه:

یعنی... بوسیدتش؟

با صداش به خودم میام انگار از چیزی گیج شده.

خوبی؟

چه اصراری داشت هی این سوال رو بپرسه؟ الان انتظار داره بگم آره؟؟

بگم دارم خفه میشم اما بخاطر عطرت با تموم وجود واسه هر نفس مشتاقم؟

بگم قلبم داره داره بخاطر شوک اون لکه خوشرنگ روی یقه ات از غصه می ایسته اما چشمت واسه

تپش بعدش ، بهش انگیزه میده؟

گلاب؟ کمک میخوای؟

نگاهش میکنم، نمیدونم چی توی نگاهم میبینم که غمگین لبخند میزنه.

من توهم زدم یا واقعا وقتی گریه میکنی همه جا بوی گلاب میگیره؟

کی گفته مردا نمیتونن دلبری کنن؟

اون دلبرانه نگاهم میکنه و لبخند میزنه من حنجره ام له میشه زیر فشار بغضی بچگانه که میخواست اون لبخند شیرین فقط مال خودم باشه.

دستمال رو محکم روی زخم فشار میدم و می ایستم، با دیدن من اون هم پا میشه و نگاهم میکنه.
دست سالم رو به سمت کتاب های روی میز میبرم که قبل من اون دستش جلو میاد و کتاب ها رو برمیذاره و با مرتب کردنشون به سمت کوله ام میاد و با نگاه به من زمزمه میکنه:

_اجازه هست؟

متوجه میشم که منظورش به کوله امه، به سختی تلاش میکنم زیپ کوله رو باز کنم که خودش زیپ رو باز میکنه و کتابا و باقی وسایلم رو توی کوله ام میذاره و زیپ رو میبندد و بدون حرفی به سمت آشپزخونه میره و با جارو و خاک انداز برمیگرده و مشغول جمع کردن خرده شیشه ها میشه.
بی اراده نگاهش میکنم. به خودش، به حرکاتش، به لباس هایی که مشخص بود جایی که با غفرانی و ابوذر رفته، جای عادی نبوده...

و اون رد رژی که نگاه منو بی اراده به سمت خودش میکشید.

با صداش به خودم میام:

_ساعت نزدیک به ۹ شبه! بیا تا دیرتر نشده بریم.

و بدون حرفی کوله منو روی دوشش میندازه و با برداشتن کیف خودش با هم از دفتر بیرون میریم.
عین آدم هایی که تازه از خواب بیدار شدن گیج و منگم و فقط پشت سرش حرکت میکنم و سوار ماشین میشیم و راه میوفته.

گیج تر از اون ام که بتونم به اطرافم توجه کنم.

برام مهم نیست سکوت توی ماشین چقدر عذاب آورده، برام مهم نیست که نگاه های زیر چشمی سبحان کم کم علنی و طولانی میشه.

_گلاب؟

به سمتش برنمیگردم و فقط سرم رو تگون میدم.

__چیزی شده؟

__نه...

__پس چرا اینقدر ساکتی؟! چیزی شده؟ من نبودم مشکلی پیش اومده؟

گلابتون شکسته درونم بلند و دیوانه وار قهقهه میزنه. اون خبر نداره همه چیز با اومدن خودش خراب شد.

__نه...

__گلاب؟

به نشونه "چیه؟" سر تکون میدم که مصرانه صدام میکنه:

__گلاب؟ ببینمت!

آروم و با کمی مکث به سمتش برمیگردم. با دقت توی چشمام نگاه میکنه و نگاهش رو به خیابون شلوغ میدوزه.

__وقتی... توی دفتر تنها بودی... اتفاقی افتاد؟

به نیمرخش نگاه میکنم و اون هم با نگاه کوتاهی ادامه میده:

__کسی که ادیتت نکرده؟

چونه ام میلرزه و قبل اینکه مچم رو بگیره رو برمیگردونم.

__نه...

__از اینکه تنها بودی ترسیدی؟

از ترس اینکه بغض دستم رو برآش رو کنه با تکون دادن سر جواب منفی میدم و اون با کمی مکث در حالی که انگار حرفم رو باور نکرده آروم زمزمه میکنه:

__بخشید! دیگه نمیذارم تا این موقع شب توی دفتر تنها باشی.

و زیر لب غر میزنه:

_اون میثم هم مثلاً خواستیم از اون کاراش دور بشه، چنان غرق سولماز و خزان شده که همه چیز رو فراموش کرده!

حرفی نمیزنم و اجازه میدم اون عصبانیتش از اینکه نمیتونه بفهمه من چمه رو سر میثم خیالی خالی کنه. وقتی به خونه میرسیم فقط با یه خداحافظی پیاده میشم و به خونه میرم.

توی خونه خبری نبود! بابا مشغول تماشای اخبار و همزمان در حال صحبت با ترمه، و مامان هم مشغول دوخت لباس عروسی که درگیرش بود.

به بهونه خستگی با عوض کردن لباسام به تخت میرم و تا زمانی که از خوابیدن همه مطمئن میشم تظاهر میکنم که خوابیدم.

مثل همیشه آروم و بی صدا کشوی پاتختی رو باز میکنم و تکه شیشه رو از ته کشو بیرون میکشم.

اشک صورتم رو خیس میکنه اما لبخند میزنم. تنها سهم من از اون یه تیکه شیشه ی سرد، تیز و بُرنده بود و سهم کس دیگه آغوش امن و شاید بوسه های شیرینش...

با عصبانیت اشکم رو پاک میکنم و گلابتون شکسته درونم سرم فریاد میزنه:

_کی گفته که بوسه هاش شیرینه؟ کی گفته آغوش امنه؟

در جدال با گلابتون شکسته، بوسه ایی به تکه شیشه سرد میزنم و به ته کشو بر میگرددونمش و اجازه میدم اشک هام جاری بشن.

هندزفریم رو توی گوشم و سرم رو روی بالشت میذارم، صفحه گوشی رو روشن میکنم و آهنگ غمگینی رو پلی میکنم که حتی ریتم آهنگ باعث بیشتر شدن اشکام میشه.

نگاهم به صفحه گوشیه که ساعت نزدیک دو رو نشون میده و قبل اینکه صفحه رو خاموش کنم گوشی توی دستام میلرزه.

با دیدن اسم سبحان و پیامی از تلگرام که روی صفحه ی گوشی نمایش داده میشه قلبم میلرزه.

نگاه ناباورم روی قسمتی از پیام که روی صفحه گوشی نمایش داده میشه خشک میشه:

_گلاب! باید برات توضیح بدم. موضوع اصلاً اونطوری که تو فکر کردی نیست...

دستام میلرزه! نگاهم به صفحه گوشی خشک میشه و بعد از چند ثانیه با عجله اشکام رو پاک میکنم و قفل صفحه رو باز میکنم و همین که انگشتم برای باز کردن پیام به سمت اسمش میره، پیام تغییر میکنه.

با تعجب به پیام سبحان که هنوز بازش نکرده بودم نگاه میکنم:

- فردا ساعت هشت میام دنبالت.

من مطمئنم که متن پیامش عوض شده!

فقط به پیامش نگاه میکنم، مسخره تر از این نمیشد! بعد از چندین ماه یکدفعه امشب یادش اومده یادآوری کنه که صبح مثل همیشه میاد دنبالم!

کمی صبر میکنم و بعد چند دقیقه پیامش رو باز و در جوابش فقط مینویسم "باشه"

آهنگ رو قطع میکنم و گوشی رو به زیر بالشت هول میدم و چشم میبندم اما کلمه "ویرایش" پایین پیام که نشون میداد پیامش رو عوض کرده و متن قبلی که قسمتی ازش رو خونده بودم تا صبح از ذهنم بیرون نمیره.

تا صبح غلت میزنم و سعی میکنم بخوابم اما نمیتونم. پیامش، چشماش و صداش نمیدارن ذهنم آروم باشه ، صداش که انگار هنوز توی ذهنم اکو میشه:

-من توهم زدم یا واقعا وقتی گریه میکنی همه جا بوی گلاب میگیره؟

صورتمو توی بالشت فرو میبرم و آروم هق میزنم.

چطور میتونست اینقدر بی انصاف باشه؟ چرا باعث شد قلب من براش بلرزه در حالی که کس دیگه ای رو توی آغوشش ...

گلابتون شکسته درونم با بغض داد میزنه:

- تمومش کن احمق...

به چشمای پر از خواهش میثم نگاه میکنم که منتظر جواب منه.

-چی بگم آخه؟!

لبه ی میزم میشینه و سعی میکنه راضیم کنه.

-گلاب! یهویی شد، اذیت نکن، بیا دیگه...

-اما...

میثم که قصد نداره بیخیال بشه، بی توجه به ادامه حرف من به سمت سبحان که توی چارچوب در اتاقش ایستاده برمیگرده.

-سبحان! تو یه چیزی بگو دیگه...

سبحان به من نگاه میکنه و من مثل چند روز قبل خودمو مشغول کاری میکنم تا نگاهش نکنم که صداسش به گوشم میرسه:

_من چی بگم؟

_ممنون که اینقدر همکاری کردی، راضی به اینهمه زحمت نبودم.

و ناچار باز هم به سمت من برمیگرده.

_گلی! بیا دیگه، سولماز هم تنهایی خسته شده. سبحان هم میدونه، کلا دوستی نداره اما با تو راحته و

دوستت داره. خودش خواسته دعوتت کنم. یه شامه دیگه...

چشم های پر از خواهش میثم و تلاشی که برای خوشحال کردن سولماز داشت مجبورم میکنه حسم نسبت به سبحان رو ندیده بگیرم و دست از مقاومت بردارم.

-باشه! ولی باید با خانواده ام هماهنگ کنم.

میثم با ذوق به سمتم خم میشه و چتریام رو به هم میریزه.

-عاشقتم گل گلی...

صدای جدی و کمی عصبی سبحان باعث میشه هر دو به سمتش برگردیم.

-میثم! حواست به حرکاتت باشه، اینجا محل کاره!

میثم متعجب نگاهش میکنه.

-مگه چیکار کردم؟

بدون اینکه جواب سوال میثم رو بده با اخم نگاهش میکنه.

-بیا برو به کارت برس.

-کارام تموم شده.

اخم های سبحان بیشتر توی هم میره.

-یعنی توی این دفتر کاری جز ایستادن ور دل گلاب نداری؟

میثم لبخند کمرنگی روی لباش میشینه. دستاش رو توی جیب شلوارش فرو میبره و آرام و بیخیال، جوری که انگار داره توی پارک قدم میزنه، سلانه سلانه به سمت اتاقش میره و در حالی که انگار با خودش حرف میزنه جواب میده:

خب بگو از گلاب فاصله بگیر! چرا بهونه میاری...

سبحان میغره:

میثم...

در حالی که سرعت راه رفتنش رو کمتر میکنه با حالتی طلبکار به سبحان نگاه میکنه.

_خب دارم میرم دیگه!

سعی میکنم لبخندم رو مخفی کنم و به میثم که با هر قدم سرعتش رو کمتر میکنه نگاه نکنم.

با رفتن میثم بدون توجه به سبحان گوشیم رو برمیدارم و با بابا تماس میگیرم که با پرسیدن اینکه چه کسایی هستن، کی میریم و کی برمیگردیم و چندتا سوال دیگه، بالاخره رضایت میده که همراهشون برم!

با اعلام این موضوع سبحان دستور میده که همه زودتر کارهامون رو تموم کنیم و با اتمام ساعت کاری، همونطوری که میثم و سبحان به توافق رسیدن هر سه سوار ماشین سبحان میشیم و به دنبال سولماز میریم.

سولماز همیشه آرومی که دیده بودم با این سولمازی که میدیدم فرق داشت.

چهره اش بشاش تر شده بود و چشماش برق میزد.

خزان به محض دیدن سبحان و میثم اونقدر جیغ و دست و پا میزنه که موفق میشه مادرش رو راضی کنه تا اونو به دست میثم که روی صندلی شاگرد نشسته بود بده. برام جالبه که خزان آروم و بدون سر و صدا مشغول مکیدن انگشت شستش روی پای میثم ایستاده و به حرکت ماشین های کنارمون نگاه میکنه و هر از گاهی به سمت میثم برمیگرده و نامفهوم و عجیب چیزهایی میگه که میثم سعی میکنه باحوصله جواب بده و یا سرگرمش کنه.

کمی طول میکشه اما کم کم با سولماز صمیم تر میشیم. اگر سبحان و سکوتش رو به حساب نمیآوردم جمع و جَوّ دوستانه ایی بوجود آورده بود.

بالاخره با شوخی های میثم به رستوران میرسیم و بخاطر حضور خزان که توی بغل میثم به طرز عجیبی آروم بود و برای راحتی سولماز روی تخت میشینیم.

شام توی فضای دوستانه و صمیمی خورده میشه، اما این فضای صمیمی شامل رابطه من و سبحان نبود. سبحانی که تلاش میکرد منو مخاطب صحبت هاش قرار بده اما من میلی برای این هم صحبتی نداشتم. چند باری هم خودم رو سرزنش کردم و به هزار دلیل خواستم به خودم بفهمونم که من حق ندارم ازش ناراحت باشم اما قلبم این حرف ها رو نمیفهمید.

اون چیزی از اینکه من حق ندارم نمیفهمید و تنها چیزی که بهش اصرار داشت این بود که:

-ولی من دوستش دارم...

با خوردن شام کمی توی شهر میچرخیم و با پیشنهاد میثم به بستنی فروشی معروفی میریم. دلم برای سبحانی که بدون پرسیدن نظر من برام بستنی وانیلی_شکلاتی گرفته تا نشون بده میدونه چی دوست دارم ضعیف میره اما مغزم نهیب میزنه که اتفاق چند روز پیش رو یادم نره...

این جمع دوستانه که باعث شده بود حسابی با سولماز احساس راحتی کنم زیاد دووم نیاورد و گریه ها و لجبازی های خزان باعث میشه زودتر عزم رفتن کنیم.

جیغ و گریه های لجبازانه خزان که نه میثم و نه سولماز نمیتونستن آرومش کنن کم کم اعصاب خرد کن و غیرقابل تحمل میشه که سولماز دلایلش رو خواب ناقص ظهر و رسیدن تایم خواب شب خزان بیان میکنه.

برای رسوندن میثم به ماشینش اول به ساختمون دفتر میریم. صدای گریه ها و جیغ های عصبی کننده خزان هر لحظه بدتر میشه و سولماز ، خسته و کلافه از اینکه نمیتونه خزان رو آروم کنه چیزی نمونده که خودش هم به گریه بیوفته.

میثم با دیدن چهره سولماز به سمت سبحان برمیگرده.

-داداش زودتر راه بیوفت، بچه خودش رو کشت!

سبحان کلافه تر از همه به ساعتش نگاهی میندازه و جواب میده:

-اول باید گلاب رو برسونم دیر وقته...

-خب گلاب رو من میرسونم.

-نه! پدرش بهم اعتماد کرده، نمیشه بدون اطلاع دخترش رو...

میثم حرفش رو قطع میکنه:

-پس بذار سولماز رو من برسونم خونه، بچه هلاک شد اینقدر گریه کرد...

سبحان به سولماز که درگیر ساکت کردن خزان نگاه میکنه و بعد چند ثانیه به سمت میثم برمیگرده.

-میتونی؟

میثم با عجله در سمت سولماز رو باز میکنه و خزان رو از سولماز میگیره و جواب میده:

-این چه حرفیه مرد حسابی؟ من سولماز رو میرسونم خونه، تو هم زودتر گلاب رو برسون.

و به من نگاه میکنه.

-گلاب بیا برو جلو بشین، خداحافظ.

سبحان صداش میکنه:

-میثم!

میثم در حالی که پشت خزان رو نوازش میکنه تا آرومش کنه به سمت سبحان برمیگرده .

-دیر وقته، وقتی رسوندیش همونجا وایسا تا برن توی خونه.

میثم فقط نگاهش میکنه و لبخند میزنه.

-برو داداش! من حواسم به ناموسم هست...

سبحان فقط سر تکون میده و وقتی میثم و سولماز سوار ماشین میشن و دور میشن بدون اینکه به سمت برگرده منو مخاطب قرار میده:

-بیا جلو...

بدون اینکه لج کنم جابجا میشم و سبحان حرکت میکنه.

نه من حرفی میزنم و نه اون، هیچ صدایی سکوت بین ما رو نمیشکنه و اینبار انگار اون هم از این همه تلاش بی فایده ایی که کرده خسته ست و دیگه ادامه نمیده.

سکوت همچنان پا برجاست، به ساعت گوشیم نگاه میکنم که یک ربع از نیمه شب گذشته.

-تقصیر من بود! نباید قبول میکردم توی این ترافیک برای یه بستنی تا اون سر شهر بریم.

آروم زمزمه میکنم:

-اشکالی نداره...

باز هم سکوت خودش رو بینمون جا میکنه اما انگار اشتباه فکر کرده بودم، سبحان قصد نداشت کوتاه بیاد و اینبار مستقیم میره سر اصل مطلب.

-گلاب؟! میشه بگی چی شده که منم بدونم؟

فقط به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم که ادامه میده:

-من.... یعنی... نمیدونم! چطور بگم...

باز هم سکوت میکنه، انگار که میخواد جملاتش رو مرتب کنه اما اونقدر طولانی میشه که نشون میده بیخیالش شده.

به چراغ های روشنی که با سرعت از کنارشون رد میشیم نگاه میکنم و سعی میکنم رفتارم مثل بچه ها نباشه که با صداش خشکم میزنه:

-جریان اونطور که تو فکر میکنی نیست گلاب!

یه نفس میگیره و ادامه میده:

-یه سو تفاهمی پیش اومده...

بغضی که از ناکجا آباد مهمون حنجره ام شده رو پس میزنم و به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم تا ادامه بده.

_ببین گلاب داستان اصلا اونی که تو فکر میکنی نیست.

با اخم های توی هم نگاهش میکنم.

_متوجه منظورت نمیشم.

_دارم در مورد چند شب پیش حرف میزنم، همون شبی که توی دفتر دستت رو بریدی...

بی اراده زخم خشک شده ی کف دستم رو لمس میکنم.

_خب...

_در مورد لکه ی روی لباسم...

تموم تلاشم رو میکنم تا بی تفاوت نگاهش کنم.

_خب؟!

_منظورم به لکه ایی که روی یقه ی لباسم بوده. خواستم برات توضیح بدم، منظورم اینه که سوء تفاهمی که پیش اومده رو برطرف کنم.

_سوء تفاهم؟ چه سوء تفاهمی؟

با شک نگاهم میکنه:

_در مورد اون لکه....

_خب راستش زندگی شخصی هر کسی به خودش مربوطه! زندگی شخصی تو ارتباطی به من یا کس دیگه ایی نداره، همونطوری که زندگی شخصی من به کسی ارتباطی نداره.

جا میخوره و با تعجب به سمتم برمیگرده و بعد از چند ثانیه به خیابون نگاه میکنه.

_من فکر کردم که... شاید دیدن اون رد...

حرفش رو قطع میکنم:

_من نمیدونم چرا اینقدر سختش میکنی. چیز مهمی نبوده، بالاخره هرکسی روابطی داره.

_اما گلاب اون ...

به بهونه چک کردن ساعت نگاهم رو به صفحه گوشی میدوزم تا به چشماش نگاه نکنم.

_سبحان! باور کن دلیلی نداره روابطت رو واسه من توضیح بدی. من درک میکنم، همونطوری که دوست ندارم روابط خصوصیم رو توضیح بدم.

سعی میکنم آرام باشم و تموم این حرف هایی که اعتقادی بهش نداشتم رو به زبون بیارم.

انگار از تموم حرفام فقط قسمت آخرش رو شنید که با اخم های توی هم رفته، متعجب زمزمه میکنه:

_تو که با کسی توی رابطه نیستی! هستی؟

از سوالش جا میخورم، صفحه گوشی رو خاموش میکنم و به روبروم زل میزنم. سعی میکنم سریع ترین و درست ترین عکس العمل ممکن رو نشون بدم، برای چند ثانیه به سمتش برمیگردم.

_هنوز یه دقیقه هم از حرفم نمیگذره، گفتم دوست ندارم روابط خصوصیم رو توضیح بدم.

با اخم هایی ک بیشتر توی هم رفته ازم نگاه میگیره و با گفتن "باشه" دیگه ادامه نمیده. قصد نداشتم کاری کنم که اینطوری بشه اما انگار گند زده بودم.... من فقط نمیخواستم اون بفهمه که اینقدر درگیرش شدم. اونقدر درگیر که با دیدن لکه ی رژ روی یقه ی پیرهنش چند روز به هم بریزم.

سکوتی که خودم باعثش بودم داشت خفه ام میکرد و اخم های توی هم سبحان هم فشار این سکوت رو بیشتر میکرد.

اخم های سبحان مانع این میشه که بعد از گندی که زدم بخوام حرفی بزنم، پس سکوت رو با تموم سختی هاش، با اخم های سبحان و فضای بد حاکم بینمون انتخاب میکنم.

تا رسیدن به خونه این سکوت برقرار می مونه. مثل همیشه ماشین رو جلوی در خونه نگه میداره.

زیر لب آروم تشکر و خداحافظی میکنم و پیاده میشم و همین که به سمت در میرم صدای پایین اومدن شیشه رو میشنوم و صدای جدی و آرومش باعث میشه به سمتش برگردم:

__این دفعه که گذشت، اما سعی کن دیگه دروغ نگی!

میخوام چیزی بگم که ادامه میده:

__ولی اگه بازم خواستی دروغ بگی ؛ حواست باشه چشمت تو رو لو ندن!

__سبح... __

حرفم رو قطع میکنه.

__و برای توجیه دروغات به هر چیزی چنگ ننداز. من همیشه صبور و منطقی نیستم.

فقط نگاهش میکنم، میخوام حرفی بزنم که با اخم و اشاره ی سر حرفم رو قطع میکنه:

-برو توی خونه، دیر وقته!

چند قدم رفته رو به سمتش برمیگردم.

-سبحان! من... __

-دیر وقته! بعدا صحبت میکنیم، برو تو!

میدونم که هم عجله داره و هم عصبیه برای همین ادامه نمیدم و به خونه میرم.

تموم شب ذهنم درگیر حرفی که میخواست بزنه میشه. اون میخواست برای من توضیح بده؟ یعنی براش مهمه که چه فکری میکنم؟

یکی از عمق وجودم پوزخند میزنه:

-احمق نشو گلابتون! فقط خواسته به عنوان یه رئیس وجهه ی خودش رو که با اون سوء تفاهم زیر سوال رفته، درست کنه.

با صدای میثم که نفسش رو با "آه" غیرطبیعی و غمگین بیرون میده، به زور جلوی خنده ام رو میگیرم تا بهونه ایی دست سبحانی که از دست میثم عصبیه ندم.

در تلاش برای مخفی کردن لبخندم ، صورتم رو پشت مانیتور مخفی میکنم اما میثم قصد نداره بیخیال بشه و با آه دیگه ایی که میکشه به حرف میاد:

-تا حالا به این دقت کردین که چرا به مردم روسیه میگن روس، ولی به مردم بوسنی نمیگن بوس؟

تموم تلاشم رو میکنم که دور از چشم سبحان که عصبی و کلافه به میثم نگاه میکنه بی صدا بخندم، اما میثم قصد بیخیال شدن نداره.

-اصلا چرا یه نفر باید از انار بخواد که بیاد به بالینش؟

نگاه سبحان باعث میشه میثم چند لحظه سکوت کنه اما همین که چند قدم دور میشه دوباره به حرف میاد:

_اصلا چرا شنبلیله ولی یکشنبه نَلِیله؟

اینبار بی اراده بلند میخندم که سبحان نگاهم میکنه وسریع خندم رو جمع میکنم که به سمت میثم برمیگرده.

-چته؟ چرا دو دقیقه آروم نمیشینی؟

میثم عین بچه های تخس، طلبکارانه توی چشم های سبحان نگاه میکنه.

-تو چته؟ چرا نمیذاری برم سولماز رو ببینم.

-میثم! ساعت کاری قراره اینجا باشی نه پی خوش گذرونی...

-اذیت نکن دیگه سبحان! برم؟

سبحان به سمت من میاد و نگاهی به گزارش در حال تاییم میندازه و جواب میثم رو میده:

-نه! هنوز دو ساعت از تایم کاری مونده.

-اصلا من مرخصی میخوام.

با لبخند به سبحان نگاه میکنم که برای اولین بار اون روی لجبازش رو میدیدم.

-با مرخصیتون موافقت نشده آقای اشرفی، بفرمایید سرکارتون.

-کاری ندارم، یه گزارش تلفنی گرفتم، درخواست مصاحبه هم فرستادم واسه جهاد کشاورزی که روابط عمومیش گفت خبر میده، دوتا خبر اکتباسی آماده کردم. خبری که تنظیم کرده بودم واسه امروز توی کیفم بود که کیفم رو خونه جا گذاشتم...

-چرا جا گذاشتی؟

-وقتی کفشام رو پوشیدم یادم رفت برش دارم!

-یعنی چی که یادت رفت؟ عاشقی؟

چند لحظه هر دو سکوت میکنن که روی لب های میثم لبخند عمیقی نقش میبندد.

-من بهت میگم تعداد مژه های پلک پایین چشم سمت چپش ۴۳ تاست، بعد تو میپرسی عاشقی؟ دارم واسه دیدنش جلو چشمات بال بال میزنم اونوقت تو...

-بیخودی سفسطه نکن میثم... تو تا پایان ساعت کاری سرکارت میمونی، شایدم لازم دونستم بخاطر فراموشی امروزت دو ساعت رو هم اضافه کار بایستی.

میثم غر میزنه:

-سبحان!

اما سبحان بدون توجه به سمت اتاقش میره و منو مخاطب قرار میده:

-مشکلی نداشت، فقط دوتا پاراگراف آخر رو عوضش کن، به عنوان گزارش سیاسی هجو زیادی داره.

به اتاقش میره و قبل بستن در اتاقش به من نگاه میکنه.

-کاراش رو انجام بده و تمومش کن که موقع رفتن آماده باشه.

آروم چشم رو زمزمه میکنم، همین که در اتاقش رو میبندد به میثم نگاه میکنم که غرغرهاش رو از سر میگیره.

-یکی نیست بهش بگه روزایی که خودت دیر میای و زود میری و کلا نمیای مگه کسی کاریت داره...

-هیس! میشنوه...

با اخم چشم از در میگیره و غرغرهاش رو زمزمه وار و زیر لب ادامه میده جوری که چیزی ازش نمیشنوم.

-چرا اینقدر عجله داری؟

-میخواستم با سولماز بریم بیرون...

-خب چه عجله اییه؟ صبر کن ساعت کاری تموم بشه دیگه.

-بیخیال بابا...

به چهره گرفته اش نگاه میکنم و سعی میکنم با تنها چیزی که این روزها حالشو خوب میکنه سرحالش بیارم.

-رابطه ات با سولماز چطوره؟

آروم لبخند میزنه و با خودکار روی میز مشغول بازی میشه:

-خوبه! اوایلش یه خرده مثل داداشش بدقلق بازی در میآورد اما الان نرم شده. همراهی میکنه.

-میخواستین جایی برین؟

-آره، قرار بود شام ببرمشون بیرون.

با تعجب به ساعت نگاه میکنم.

-پس واسه چی یه ساعته اصرار میکنی الان بری؟ ساعت تازه سه و نیمه!

احساس میکنم جا میخوره اما سریع جواب میده:

-خب تا برم خونه و لباس عوض کنم طول میکشه، بعدشم یهو نمیریم شام بخوریم، خزان رو میبریم

پارک که یه خرده بازی کنه و انرژی خالی بشه بعد میریم برای شام.

سر تکون میدم و اونم بدون حرفی به اتاقش میره و مشغول انجام کاری میشه.

ساعت کاری که تموم میشه میثم آماده میشه و به محض موافقت سبحان برای رفتن، از دفتر بیرون میره.

با دیدن ذوق و علاقه اش بی اراده لبخند عمیقی روی لب هام میشینه که همزمان میشه با بیرون اومدن سبحان از اتاقش.

از بعد اون شب برعکس چیزی که گفته بود دیگه در مورد موضوع لکه ی رژ روی یقه اش و جواب

من برای توجیهش حرفی نزدیم، انگار هر دو میلی به کش دادن اون ماجرا نداشتیم.

-رفت؟

سر بالا میارم و با یادآوری طرز رفتن میثم لبخند میزنم و نگاهش میکنم.

-آره، مثل جت رفت.

-امروز مگه نظافت دفتر به عهده اون نبود؟ چرا...

حرفش رو قطع میکنم.

-اشکال نداره، من به جاش تمیز میکنم. عجله داشت یادش رفت...

بدون توجه به حرف من تی و جارو رو میاره و مشغول میشه.

-سبحان! صبر کن من کارم تموم بشه و کمکت کنم.

بدون توجه به حرفم به کارش ادامه میده و همزمان به حرف میاد:

-بازم کارای عجیبش شروع شده...

گوشتیم رو چک میکنم تا از نبود پیام یا زنگ مطمئن بشم و به سبحان نگاه میکنم.

-کارای عجیب؟

طوری که کاملاً مشخصه جای دیگه ایی سیر میکنه جواب میده:

-امروز همسایه مون که دوست صمیمی مادرمه از این سفره های مذهبی داشت...

-خب!

-مامان دیشب بهم گفته بود چون همسایمون تنهاست و کسی رو نداره با سولماز میرن کمکش و گفت تا ساعت شیش کارشون تموم نمیشه که اگر رفتم خونه و نبودن نگرانسون نشم.

-اما...

به چشمم نگاه میکنه و سوالم رو میخونه.

_این همه اصرارش برای اینکه از ساعت سه از دفتر بره بیرون چیزی رو ثابت نمیکنه؟

با نگرانی زمزمه میکنم:

-یعنی داره چیکار میکنه؟

کلافه سر تکون میده.

-نمیدونم! فقط امیدوارم که خریت نکنه.

آروم زمزمه میکنم:

-منم همینطور...

-کارات تموم شد؟

-تقریباً...

-پس جمع کن بریم.

باقی مونده کارام رو انجام میدم و با هم از دفتر بیرون میزنیم. سبحان اونقدر ذهنش درگیره که هیچ حرفی نمیزنه و گاهی با صدای بوق ماشین ها به خودش میاد.

-سبحان! خوبی؟

نفسش رو محکم بیرون میده و برای ماشین کناری که به نشونه اعتراض بوق زده بود، به حالت عذر خواهی دست بلند میکنه و جواب میده.

-آره، خوبم.

-اما حواست....

-ذهنم درگیره.

بهش نگاه میکنم، دلم میلرزه اما به روی خودم نمیارم.

-چیزی شده؟

-نه... اما فکر اینکه نکنه چیزی بشه ذهنم رو درگیر کرده.

میخوام چیری بگم اما خودش ادامه میده:

-واسه خونه رفتن عجله داری؟

-چطور؟

-بریم یه دوری بزنیم، شاید هم شام رو بیرون خوریم. حوصله خونه و تنهایی رو ندارم.

دلم از مظلومیت و تنهاییش میگیره، از اینکه دلش نمیخواد تنها باشه و به چیزهایی که اذیتش میکنه فکر کنه.

باهاش موافقت میکنم و با تماس کوتاهی خبر اینکه دیر میام و احتمالا شام رو بیرون میخورم رو به خانواده اطلاع میدم.

سکوت بینمون کمی طولانی میشه و اون برای شکستن این سکوت پیش قدم میشه.

-اوضاع درس و دانشگاهت چگونه؟ همه چیز خوبه؟

-آره، خوبه!

-هرچند که زوده اما تا اینجا از انتخابت راضی هستی؟

-تا اینجااش که آره... اما یه خرده با اونی که فکر میکردم متفاوته!

-این بده یا خوب؟

-تا الان که خوب بوده و دوستش داشتم، دیگه باید ببینیم بقیه اش چطور پیش میره!

باز هم هر دو سکوت میکنیم و اینبار من برای شکستن این سکوت پیش قدم میشم:

- چرا به هم ریخته ای! بخاطر میثمه؟

نفسش رو محکم بیرون میفرسته و جواب میده:

-آره! نگرانم...

-میگم... شاید ما اشتباه برداشت کردیم!

-منم مطمئن نیستم اما بخاطر این همه اصرار بی دلایلش شک کردم.

-خب، شاید میخواست کاری کنه، مثلا هدیه یا چیزی واسه سولماز بخره و روش نشده مستقیما بهت بگه،

یا مثلا میخواست کسی ندونه.

-نمیدونم...

بهش نگاه میکنم و بی اراده لبخند میزنم.

-چطور حواست به همه چیز هست؟

لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

-چون هر چی خرابکار توی این دنیاست خورده به پست من!

لبخند روی لبای منم پررنگ تر میشه و مشکوک نگاهش میکنم.

-منم جزو این خرابکارها حساب میشم؟

نیم نگاهی بهم میندازه که لبخند پر رنگش باعث میشه قلب بی جنبه ام خودش رو به در و دیوار سینه ام بکوبه.

-تو؟ بعد میثم بیشتر از همه نگران توام!

بی اراده میخندم و با کنجکاوی سرم رو بیشتر خم میکنم.

-چرا؟!!

-چرا نداره!

خم میشه و آفتابگیر سمت من رو پایین میکشه.

-یه نگاه به خودت بنداز! چی میبینی؟

از توی آینه ی آفتاب گیر به خودم نگاه میکنم و قبل اینکه چیزی بگم ادامه میده:

-یه دختر با ظاهر آروم که با دقت به همه چیز نگاه میکنه، یه جفت چشم که گاهی اونقدر مظلومه که دل سنگ رو آب میکنه و گاهی یه جوری شیطونه که شر و دردرس ازش میباره.

نگاه کوتاهی به سمت میندازه و ادامه میده:

-و زبونی که میتونه باهش مار رو از لونه اش بکشه بیرون اما گاهی هم میتونه سر سبزش رو به باد بده...

سعی میکنم به روی خودم نیارم که کلمه به کلمه اش زلزله ایی بود که همچنان قلبم رو میلرزوند.

-یعنی منم اذیت میکنم؟

-کم نه...

-چرا؟! من که کاری نمیکنم.

-اینو من باید بگم نه تو!

-مگه غیر اینه؟

-دقیقا غیر اینه...

-سبحان!

بدون اینکه بهم نگاه کنه چهره ی حق به جانبی به خودش میگیره.

-با حقیقت کنار بیا گلاب خانم...

شاکی تر از قبل نگاهش میکنم.

- چه حقیقتی؟ من که یک دهم میثم هم خرابکاری نمیکنم.

-الان آره... ولی حرف من برای الان نیست.

گیج از حرف نامفهومش نگاهش میکنم.

-یعنی قبلاً؟

-نه! یعنی بعداً...

فقط نگاهش میکنم چیزی از حرفاش نمیفهمم

-من متوجه نمیشم چی میگی...

ماشین رو گوشه ایی پارک میکنه و به سمت برمیگرده

-بریم قدم بزنیم؟

به بوستان بزرگ و سرسبزی که از نم بارون خیس شده نگاه میکنم و در حالی که هنوز ذهنم درگیر

حرفاشه آروم جواب میدم:

-باشه، بریم...

ماشین رو خاموش میکنه، با هم از ماشین پیاده و وارد بوستان میشیم. سرمای پاییزی، بوی بارون، هوای

تازه و قدم زدن زیر نور چراغ های بوستان خلوت و ساکت همگی در کنار هم حس بی نظیر داشتن. و

من اینو بهتر از هرکس دیگه ایی میدونم که این حال خوب و حس بی نظیر بخاطر حضور مردیه که در

کنار من قدم برمیداره. مردی که حضور و توجهش باعث میشه احساس زنی قدرتمند رو داشته باشم که

توانایی انجام هرکاری رو داره.

حرفاش توی ذهنم مرور میشه و من بیشتر از این گنجایش کلنجا رو رفتن با سوال توی ذهنم رو ندارم. دو سمت بافت نچندان گرمی که پوشیدم رو به هم نزدیک میکنم و سکوت بینمون رو میشکنم.

-یه سوال بپرسم؟

-در مورد؟

-حرفی که زدی!

-کدوم حرفم؟

-متوجه منظورت از اینکه قراره توی آینده اذیتت کنم نشدم!

-چی شد که گیر دادی به این حرفم؟

-خب! برام جالبه...

به سمتم برمیگرده و با دیدن چهره ام لبخند میزنه.

-سردته؟

برای اینکه از جواب دادن طفره نره سریع و کوتاه جواب میدم:

-نه...

-ولی نوک بینیت سرخ شده.

چپ چپ نگاهش میکنم.

-سبحان! طفره نرو...

لبخندش عمیق تر میشه و من دلم میخواد روی پنجه هام بایستم و چشم های شیطان و برافش رو ببوسم.

چند قدم رو بدون اینکه چیزی بگه ادامه میده و همین که میخوام اعتراض کنم جواب میده:

-چشمات...

گیج نگاهش میکنم که کتش رو در میاره و به سمتم میگیره و ادامه میده:

-اشتیاق چشمت، سیاست زیر پوستیت، تیزی زبونت و ارتباطت با قلم، آینده رو برام عین روز روشن
میکنه! روزی چنان بتازونی که هیچکس به گرد پاهات نرسه.

شوکه و حین تحلیل حرفاش، کتش رو بی اراده ازش میگیرم که جدی و رئیس مآبانه نگاهم میکنه.

-نمیخوام اون روز نگرانت باشم گلاب!

و به کت توی دستام اشاره میکنه:

-پوش، سرده...-

سردم بود؟! منی که گر گرفته بودم سردم بود؟

کت رو توی مشتم فشار میدم، نمیخوام بپوشمش، نمیتونم گرمای بیشتر از این رو تحمل کنم. اون نگران
من بود؟ اون از من تعریف کرد؟ اون منو...

با صداش به خودم میام و نگاهش میکنم.

-بریم یه چیز بخوریم...

نمیدونم چه عکس العملی نشون بدم که شبیه موافقت باشه و تنها کاری که میکنم تگون دادن سرمه . همه
چیز خوب پیش میره اونقدر خوب که حتی یادم نیاد زمان چطور میگذره.

من کم کم اون روی سبحان رو میبینم که برعکس شوخی های میثم، خیلی خوب هم بلد بود با حرکاتش و
حرفاش برای یه دختر دلبری کنه.

با نگاه براقش، با لبخندهای جذابش، با صدای گرم و گوشنوازش و با سبحان بودنش...

وقتی جلوی در خونه نگه میداره خداحافظی میکنم و همین که در رو باز میکنم صدام میکنه:

-گلاب؟

نگاهش میکنم و اون بی ملاحظه و برای چندمین بار نگاه گرم و لبخند جذابش رو نثارم میکنه.

-به میثم حسودیم میشه...

با تعجب نگاهش میکنم.

-چرا؟

-یعنی تموم این مدتی که با هم دوستین، اون هم مثل امشب من ، اینقدر حالش خوب بود؟

زبونم بند میاد و اون بی رحمانه، بدون رعایت حال من لبخند میزنه.

-مثل اسمتی! بودند آرامش میده...

تقه ایی به در اتاقش میزنم و با شنیدن "بیا تو" در اتاقش رو باز میکنم و وارد میشم.

پشت به من، روبروی پنجره ایستاده و به خیابون خیس از بارونی که از صبح میبارید نگاه میکنه.

به سمتش میرم و از توی سینی لیوان نسکافه داغ رو روی میزش میذارم که به سمتم برمیگرده.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان! هنوز میباره؟

-از پنجره فاصله میگیره و به سمتم میاد و سر تکون میده.

-آره خدا رو شکر، شهر شسته شده.

به نسکافه ی توی لیوانش نگاه میکنه و لبخند میزنه.

-نسکافه؟!

-صبح که دیدم هوا بارونیه هوس نسکافه کردم، واسه همین چندتا دونه از این نسکافه آماده ها از خونه

آوردم.

کمی از نسکافه اش مزه میکنه و حین چک کردن کاغذ های روی میزش سوال میپرسه:

-میثم هنوز نیومده؟

-نه...-

نفسش رو عصبی و محکم بیرون میده و زیر لب غر میزنه:

-دیگه شورش رو در آورده!

با میثم تماس میگیره و گوشی رو روی اسپیکر میذاره و مشغول مرتب کردن کاغذ ها میشه و تعدادی از کاغذ ها رو به دستم میده و همینطور که صدای بوق توی اتاق میپیچه برام توضیح میده:

-هر وقت بیکار شدی یه نگاهی هم به اینا بنداز.

روی نوشته ی کاغذهایی که به دستم داده چشم میچرخونم و سرسری نگاهی میندازم که صدای میثم توی اتاق میپیچه:

-سلام علیکم حضرت آقای رئیس!

-کجایی؟ ساعت چنده؟

-جواب سلام واجبه ها!

-میثم! ساعت نزدیک یک ظهره! تو کجایی؟

-من؟! خب... چیزه... راستش توی برف گیر کردم، جاده قفل شده!

با تعجب به سبحان نگاه میکنم که با حالت عصبی چشماش رو میبندد.

-میثم! دلکک بازی رو بذار کنار...

-عه! فهمیدی؟! خب پس... آها! داییم فوت کرده.

سبحان روی صندلی میشینه و به من نگاه میکنه که به سختی سعی دارم به بهونه های میثم نخندم و جواب میده:

-لااقل جوری دروغ بگو که فکر نکنم منو ابله فرض کردی! تو یه دایی داری که اون هم سه سال پیش فوت کرده.

صدای اعتراض میثم به گوشم میرسه:

-ای بابا! چرا یه قانون نمیدارن که اجازه نده رئیس و کارمند با هم رفیق صمیمی باشن؟

نمیدونم تلاشم برای نخندیدن به بهونه های میثم چهره ام رو چجوری کرده که لبخند کمرنگی روی لبای سبحان میشینه اما همچنان جدی جواب میده:

-میثم! بگو کجایی؟

صدای پوف میثم لبخندم رو عمیق تر میکنه.

-اصلا میدونی چیه آقای نیاکی؟ لطفا منو اخراج کنین! من به خواهرتون چشم دارم...

اینبار دستمو جلوی دهنم میگیرم تا بلند نخندم و سبحان هم با لبخندی عمیق تر و با لحنی کاملاً جدی که با لبخندش در تضاد بود جواب میده:

-میثم! هر جا که هستی اگر تا نیم ساعت دیگه دفتر نباشی بد میبینی!

-یعنی هیچ راهی نداره امروز رو بیچونم؟

سبحان محکم و جدی جواب میده:

-فقط نیم ساعت وقت داری! خداحافظ ...

با قطع کردن تماس به من نگاه میکنه که سریع به حرف میام:

-خب، من برم یه نگاه به اینا بندازم...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اتاقش بیرون میزنم.

نیم ساعت بعد میثم خودش رو به دفتر میرسونه و طبق معمول یکی از اون بحث های همیشگی بین اون و سبحان که بهش عادت کرده بودم شروع میشه و مثل همیشه هیچ نتیجه ایی هم نداشت!

میثم به اتاق خودش میره و بعد از چند دقیقه سبحان با سر و وضعی که معلوم بود میخواد بره از اتاقش بیرون و به سمت میز من میاد.

-حواست باشه از بین گزارش های امروز کدومش کار شده که لینکش رو برای روابط عمومی مربوط بفرستی.

-چشم.

-سعی کن گزارشی که در مورد کارگاه های منطقه گرفتی رو امروز آماده کنی که بره روی سایت.

-چشم.

و آروم زمزمه میکنه:

-حواست به میثم باشه تا برگردم.

اینبار "چشم" رو شوکه زمزمه میکنم و سبحان به سمت در میره و بلند و بدون مخاطب خداحافظی میکنه.

زمان زیادی از رفتن سبحان نمیگذره که میثم هم از اتاقش بیرون میاد. با دیدن کیف و کت توی دستش متعجب نگاهش میکنم که سریع توضیح میده:

-گلی! من باید برم جایی یه کار خیلی مهم دارم.

-کجا؟

-اونش مهم نیست، فقط سبحان نفهمه! باشه؟

-یعنی چی؟

-یعنی هر وقت که رسید و پرسید من کجام بگو "همین چند دقیقه پیش رفته پایین و گفت یه ربع دیگه میاد." بعدشم سریع به من خبر بده، زود خودمو میرسونم.

با ترس از اینکه به سبحان دروغ بگم نگاهش میکنم، در حالی که سبحان منو مامور کرده بود که مواظبش باشم.

-اما میثم من...

-گلی! جان من اذیت نکن دیگه... زودی میام.

بدون اینکه منتظر حرف یا نظر من باشه با عجله از دفتر بیرون میره. اون میره و من با رفتنش احساس میکنم تموم وجودم از ترس به لرز افتاده و زبونم حتی قدرت تکون خوردن نداره تا بتونم "نه" رو زمزمه کنم.

مثل بیشتر روزها من میمونم توی دفتر ساکت و قدیمی که بارون خودش رو به شیشه ی پنجره اش میکوبید.

با احتمال اینکه لرز بدنم بخاطر افت قند خونه به آشپزخونه میرم و از بین خوراکی هایی که گاهی میثم و سبحان میخریدن کیک کوچیکی برمیدارم و حین انجام کارهام بی میل و کم کم میخورمش. دقیقه ها میگذرن و آشوب درونم کار رو به جایی میکشه که احساس میکنم قراره هرچی خوردم رو بالا بیارم.

به ساعت نگاه میکنم که از رفتن میثم سه ساعت گذشته و هوا تاریک شده و میدونم سبحان به همین زودی ها برمیگرده.

گوشی رو برمیدارم و چند بار با میثم تماس میگیرم اما اونقدر منتظر میمونم که صدای زنی با گفتن "در حال حاضر مشترک مورد نظر پاسخگو نمیباشد" حقیقت رو توی صورتم میکوبه.

گوشی رو توی دست های لرزونم نگه میدارم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره جرات میکنم که با سبحان تماس بگیرم.

با دست لرزون اسمش رو لمس میکنم که همزمان صدای زنگ باعث میشه با خوشحالی سر رسیدن میثم تماس رو قطع کنم و به سمت در میرم و بازش میکنم.

با دیدن چهره ی سبحان جا میخورم و چند قدم عقب میرم و اون وارد میشه.

به سمت اتاقش میره و به سلام خفه ی من جواب میده.

-بهم زنگ زدی جلوی در بودم! کاری داشتی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خفه تر از سلام چند لحظه پیش جواب میدم:

-نه!

توی راه به اتاق میثم سرک میکشه و با دیدن اتاق خالی میثم به سمتم برمیگرده.

-میثم کجاست؟

-میثم؟!

موشکافانه نگاهم میکنه.

-گلاب؟ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

انگشتای یخ زده ام رو مشت میکنم.

-نه... نه! فقط...

اخماش بیشتر توی هم میرن و بیخیال رفتن به اتاقش میشه و به سمت من میاد.

-چیزی شده؟

نمیخوام این بازی و حال بد رو کش بدم پس سعی میکنم تمومش کنم.

-میثم...

-خب!

-میثم بعد از اینکه تو رفتی از دفتر بیرون زد. گفت زود برمیگرده اما هنوز نیومده! هرچی هم که باهاش تماس میگیرم جواب نمیده...

-یعنی چی؟! چرا بهم خبر ندادی؟

-گفت زود میاد، منم...

صدای زنگ گوشی سبحان باعث میشه حرفش رو نصفه رها کنه و با دیدن صفحه ی گوشی با اخم های توی هم به من نگاه و زمزمه میکنه:

-میثمه...

تماس رو وصل و بدون اینکه فرصت بده شروع میکنه:

-میثم! دیگه صبرم از دست این کارات داره لبریز میشه! معلومه تو ک...

صدای میثم رو میشنوم اما نه اونقدر واضح که تشخیص بدم چی میگه اما میتونم متوجه بشم که داره داد میزنه و دیدن چهره ی مات سبحان حدسم رو تایید میکنه. جرات ندارم لب باز کنم که با صدای شوکه و دستپاچه ی سبحان جا میخورم:

__چی داری میگی؟ کیا دنبالتن؟ درست حرف بزن...__

نمیدونم میثم چی میگه اما همچنان صدای بلند و فریاد مانندش به گوشم میرسه که سبحان هم داد میزنه:

__میثم فرار کن... یه کاری کن گمت کنن! برو همونجا منم الان راه میوفتم.

و با فریاد بعدیش پاهام سست میشه:

__تو رو جون سولماز فرار کن...__

شوکه و گیج سعی میکنم با گرفتن لبه ی میز تعادل رو حفظ کنم اما با کشیده شدن دستم تا مرز زمین خوردن پیش میرم اما به سختی تعادل رو حفظ میکنم و به خودم میام که دنبال سبحان کشیده میشم.

پله ها رو با سرعت پایین میره و دستی که محکم مچم رو گرفته منو دنبال خودش میکشونه.

احساس میکنم سرعت خودش رو به آسانسور ترجیح داده و پله ها و طبقات رو پشت سر میذاره و منو با خودش میبره. از ساختمون بیرون میایم و به ماشینش که میرسیم دستم رو ول میکنه و همزمان که به سمت در راننده میره داد میزنه:

- سوار شو... عجله کن!

سعی میکنه ارتباطش با میثم رو حفظ کنه:

-میثم؟ میثم؟ صدامو داری؟

همزمان با خودش سوار میشم و هنوز در رو کامل نبستم که ماشین با سرعت به راه میوفته.

مات و گیج به ماشین ها و ساختمون ها نگاه میکنم که توی چشم به هم زدن از جلوی چشمم رد میشن و اون بخاطر تماس قطع شده و ارتباطی که نمیتونه دوباره با میثم برقرار کنه فریاد میزنه:

-لعنتی... لعنتی... بردار...

سرعت سبحان منو به ترس میندازه اما داد و فریادش و بوق های یکسره که برای کنار رفتن موانع از سر راهش میزد باعث میشه چیزی نگم و وحشت زده فقط دعا کنم که چیزی نشده باشه.

بعد از چند دقیقه توی گره ی ترافیک روونی که بخاطر بارون بوجود اومده گیر میکنیم.

سبحان عصبی سعی میکنه از لا به لای ماشین ها راه فراری پیدا کنه اما این کار اصلا ممکن نیست.

دلم طاقت نمیاره که بیشتر از این ساکت باشم و بی توجه به چهره ی عصبی سبحان به حرف میام:

-سبحان؟

شوکه به سمت برمیگرده، طوری که انگار تا اون لحظه حضور منو به کل فراموش کرده بود.

روی لبای خشکم زبون میکشم و با صدایی که سعی میکنم نلرزه ادامه میدم:

-چ... چیزی شده؟! برای میث...

حرفمو قطع میکنه و آرام و پشت هم تکرار میکنه:

-دعا کن چیزی نشده باشه، دعا کن چیزی نشده باشه...

سکوتش زیاد طول نمیکشه، به سمت من برمیگرده.

-با میثم تماس بگیر، ببین برمیداره؟

انگشت هایی که از توی دفتر دور گوشی قفل شده بودن رو باز میکنم و به سختی از بین آخرین تماس ها اسم میثم رو لمس میکنم و روی اسپیکر میذارم، بوق ها نشون از این داره که انتظارمون برای شنیدن صدای میثم انتظار بی حاصله.

بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره سبحان راهی برای فرار از ترافیک پیدا میکنه و از مسیر ترافیک جدا میشه.

لرزش گوشی سبحان کافیه که با عجله تماس رو وصل کنه.

-میثم؟ میثم کجایی؟

صدای میثم به شدت قطع و وصل میشه، اونقدر که حتی متوجه یه کلمه از حرفاش نمیشیم اما سبحان بیخیال میشه:

-میثم اگر صدای منو میشنوی گوش کن!

میخواد ادامه بده که از لا به لای صدای قطع و وصل میثم کلمه ایی واضح به گوش میرسه:

-مَ... می... سَمَ.... کارخونه.... تَ... بی...

من چیزی نمیفهمم اما با صدای فریاد سبحان احساس میکنم کم مونده که بزنم زیر گریه:

-نه! سمت کارخونه نرو... از شهر خارج نشو، از شهر خارج نشو... میثم....

اما صدای بوق ممتد نشون میده تماس قطع شده و همین باعث میشه باز به همون سرعت ترسناک برسه و زیر لب و عصبی حرف میزنه که از بین اونا فقط کلمه "خدا" رو میشنوم.

با سرعتی که داره زیاد نمیگذره که احساس میکنم داریم توی تاریکی شب از شهر خارج میشیم.

به سبحان کلافه نگاه و آروم زمزمه میکنم:

-سبحان؟ داریم کجا میریم...

چشمات رو با درد برای چند ثانیه میبنده و سرعت ماشین رو از اونی که هست بیشتر میکنه:

-دنبال میثم! دعا کن گلاب... دعا کن...

-سبحان سرعتت...

فریاد میزنه:

-ساکت شو گلاب! جون میثم وسطه...

با ترس سکوت میکنم، لرز بدنم دیگه از کنترل خارج شده. به جاده ی خارج از شهر نگاه میکنم که بجز مسیر جاده که توسط چراغ های معابر روشن شده، چیز زیادی مشخص نیست و از زمین خاکی و تپه های اطراف شبی توی تاریکی دیده میشه.

چیزی نمیگم و میبینم که هر دقیقه از شهر دورتر میشیم و دقیقا جایی که میخوام چیزی بگم دیدن نور چراغ چرخان جلوتر از ما ساکت میکنه اما سبحان برعکس من با لحنی ملتمس زمزمه میکنه:

-یا خدا...

وقتی نزدیک ماشین آتیش نشانی میرسیم با دیدن پراید مچاله شده ایی که زیر نور پروژکتورهای ماشین آتش نشانی قلبم مچاله میشه و با عجله همراه سبحان از ماشین پیاده و به سمت ماشین میدوئیم و با دیدن ماشین و آتیش بی اراده جیغ میزنم:

-ماشین میثمه... سبحان! میثمه...

با عجله سمت ماشین میرم که ماموری جلوم رو میگیره و داد میزنه:

-برو عقب! جلو نیا...

با صدای داد مرد چند نفر دیگه هم به سمتمون میان تا ما و باقی افرادی که با دیدن صحنه متوقف شدن و قصد سرک کشیدن دارن رو دور کنن. سبحان دستای مامور رو پس میزنه و به عقب هولش میده و فریاد میزنه:

-بذار برم، من برادرشم...

-فرقی نمیکنه، برو عقب! بذار کارشون رو انجام بدن، دارن میکشنش بیرون...

نگاهم به ماشین مجاله و آتیش گرفته ست که مامورهای آتش نشانی که در حال انجام کاری هستن.

چند بار که سعی میکنم حین دعوای سبحان با مامورها از زیر دستشون فرار کنم و به سمت ماشین میثم برم گیر میوقتم.

از دیدن آتیش که خاموش نمیشد هر لحظه بیشتر وحشت میکنم و با صدای یکی از مامورهای آتشنشانی قلبم از حرکت می ایسته:

_از ماشین دور بشین... آتیش داره به باک میرسه.

نگران میثم ام و بی طاقت جیغ میزنم و گریه میکنم و تموم تلاشم رو میکنم که از دست ماموری که جلوم رو گرفته بود فرار کنم. صدای مامور بعدی باعث میشه بی حرکت خشکم بزنه:

_اگر منفجر بشه بجای یه نفر، چندتا تلفات میدیم...

جمله اش ذهنم میچرخه و من بی اراده جیغ میزنم و از زیر دست مامور اول فرار میکنم و قبل اینکه جلو برم دستی بازوم رو میگیره و به عقب میکشه. محکم به سینه اش کوبیده میشم و انگار دستاش با تمام قوا دور بدنم میپیچه تا توان هر حرکتی رو ازم سلب کنه و زیر گوشم حرف میزنه:

-آروم باش گلاب... آروم باش.. چیزی نمیشه...

و صداش زیر گوشم به شکسته ترین لحن ممکن یک مرد میلرزه:

-میثم چیزیش نمیشه عزیزم...

سعی میکنم از گره دستاش فرار کنم و جیغ میزنم:

-میثم.....م...

-آروم باش گلاب...

برام مهم نیست که اون کیه و چی میگه، من فقط میخوام میثم رو نجات بدم و جیغ میزنم:

-ولم کن...

محکم به سینه اش میکوبم و باز هم جیغ میزنم:

میثم.....

"م" میثم هنوز از دهنم خارج نشده که با موج انفجار روی زمین پرت میشیم و بعد از صدای مهیب انفجار هیچی جز سکوت نمیشنوم.

هیچی نمیفهمم...

گوشام سوت میکشه و نگاه من خیرست به لاشه ی آهنی و سوخته ای که زمانی ماشین میثم بود.

لاشه ی سوخته ایی که حتی بعد از خاموش شدن هم همچنان ازش دود بلند میشه.

مجاری تنفسیم میسوزه، گلوم میسوزه، چشمام میسوزه، معدم میسوزه، جگرم میسوزه. تموم وجودم داره میسوزه...

آتش خاموش شده اما شعله های خاموش شده از توی وجود من، مخفیانه و نامرئی زبونه میکشن و من دیگه حتی صدایی برام نمونده که جیغ بزنم.

باز هم به دود سیاهی که به هوا میره نگاه میکنم، به ماشین میثم!

میثم... میثم... آخ... میثم...

چشمام بی اراده کشیده میشه به سمت ملحفه سفیدی که حاشیه ی خیابون روی جسمی کشیده شده که نمیتونم باور کنم میثمه.

میثم؟! میثم من؟ رفیق زلزله من؟ برادر بی نسبت من؟ نه... امکان نداره!

میثم آدمی نبود که یه لحظه جایی بند بشه، چه برسه به اینکه بخواد این همه تایم توی چنین شلوغی، توی همه ی جیغ و گریه ی من، بین فریاد های دردناک سبحان آروم گوشه ایی بخوابه و عکس العملی نشون نده؟! معلومه که نه! معلومه که دروغه!

اصلا میثم و ساکت و آروم بودن؟! هه... اونا باور کرده بودن که اون جسم میثمه؟ البته حق دارن، اونا که میثم رو نمیشناسن، نمیدونن، نمیدونن، اونا هیـــــــــچی از میثم ما نمیدونن! پس حق دارن که باور کنن اون جسم زیر ملحفه میثمه...

اون اگر میثم بود الان ملحفه رو کنار میزد و پا میشد و به سمت میومد و چتری هام رو به هم میریخت و با چشمای شیطونش زل میزد توی چشمام و میگفت:

چته گل گلی؟ چرا اینقدر جیغ میزنی؟

میخندیدم و میگفتم "این احمقا میگفتن اونی که جوابم رو نمیداد تو بودی! خب ترسیده بودم..."

همونطور که بی قید میخندید به سمت سبحان میرفت، سر به سرش میذاشت و کاری میکرد که بازم سبحان با چشم بسته نفس عمیقی بکشه تا خودش رو کنترل کنه.

بی شک بعدشم به سمت ماشین آتش نشانی میرفت و وقتی میدید حواس مامورهای آتش نشانی پرته، یه سرکی توی دم و دستگاهشون میکشید، شایدم از روی کنجکاوی ذاتیش یواشکی به چندا از ابزار و وسایل دست میزد اونقدر که آخرش یه گندی بزنه و توجه همه رو به خودش جلب کنه. اونوقت بود که به سمتشون میرفتم و سرشون فریاد میزد که " حالا دیدین؟! میثم اینه، نه اون جسم بی حرکت زیر ملحفه..."

نگاهم به سمت اون جسم و ملحفه برمیگرده، با وجود احساس سنگینی سرم، آروم و بی اراده قدم برمیدارم اما سطح زمین رو حس نمیکنم! انگار که روی هوا قدم میزنم و به سمت اون جسم میرم.

هنوز نزدیکش نشدم که دستم کشیده میشه، نگاه میکنم و چشمای سرخ سبحان اولین چیزیه که جلوی چشمام که شدیداً میسوخت نقش میننده. لباس تکون میخوره اما من جز صدای سوت گوشام چیزی نمیشنوم. حرکت لبای سبحان فقط سکوت رو ادا میکنه و من گیج به حرکات بی صدای لباس نگاه میکنم.

با نزدیکی چند مرد به سمت جسمی که میگفتن میثمه چشم از سبحان میگیرم و میخوام به سمتشون برم که باز هم دستام کشیده میشه. به سبحان نگاه میکنم که باز هم لباس تکون میخوره اما من چیزی نمیشنوم، من فقط میبینم، میبینم که جسم میثم رو میبرن.

تموم زورم رو میزنم تا دستم رو از دستاش بیرون بکشم اما اون مانع میشه، جیغ میزنم، گلوم میسوزه اما جیغام صدایی نداره. به دست های سبحان چنگ میزنم و به صورت و سینه اش میکوبم تا ولم کنه.

برای رفتن به سمت میثم تلاش میکنم و در برابر سد سبحان مقاومت میکنم.

باز هم جیغ میزنم " میثم! اون میثم نیست"

نمیشنوم! به سر و صورت سبحان میکوبم و سعی میکنم سکوت دنیای حبابی دورم رو بشکنم.

"سبحان! دارن میبرنش... بذار برم"

اما بی فایدهست. با گریه فریاد میزنم:

_سبحان

دستاش صورتم رو قاب میگیره و چیزی میگه. نه... بهتره بگم لب میزنه! چون من هیچی نمیشنوم.

فقط میبینم سرش رو به حالتی تکون میده که انگار از من میخواد چیزی رو قبول کنم، صداش رو نمیشنوم اما از حرکات لباس اسم میثم رو تشخیص میدم. خیسی گونه ام رو حس میکنم و با التماس زمزمه میکنم:

_میثم...

چشماش رو میبندد و محکم منو توی آغوشش میکشه و انگار توی حصار بازوهاش فرصت پیدا میکنم تا بلند گریه کنم...

اونقدر گریه میکنم که وقتی به خودم میام احساس میکنم همه جا بجای بوی سوختنی بوی عطر سبحان پیچیده. چشمام که شدیداً میسوخت رو باز میکنم و اولین چیزی که میبینم یه جفت چشم سبز رنگه.

چشم های سبز رنگی که غمگین و شاید هم کمی خیس زل زده به منی که توی آغوش سبحان اشک میریختم.

نمیشناسمش، اما طرز نگاه اون مجبورم می‌کنه کمی بهش دقت کنم. مطمئن میشم که نمیشناسمش اما اون جوری غمگین به من زل زده که انگار هزاران بار منو حین اشک ریختن دیده.

سرم رو که از روی سینه سبحان بلند میکنم فوری نگاهش رو پایین میندازه و دستی به چشماش میکشه. تازه متوجه میشم که چشماش به من بود اما ذهنش جای دیگه ایی پرواز میکرد.

سبحان چیزی میگه اما من بدون شنیدن حرفش ازش فاصله میگیرم.

سبحان با آتش نشان حرف میزنه اما من توی سکوت دنیای خودم معلم.

نگاهم از سبحان به سمت آتش نشان برمیگرده. جوون بود اما خسته و به هم ریخته.

حس میکردم داره مقاومت می‌کنه تا حین صحبت با سبحان به من نگاه نکنه.

عجیب بود! مثل سکوتی که دنیای منو توی آغوش گرفته بود.

سبحان بعد از مکالمه ایی کوتاه به سمتم برمیگرده و چیزی میگه.

نگاهش میکنم که انگار منتظر منه تا جواب چیزی رو بدم که نشنیدم. نگاهش میکنم در حالی که احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه، آرام طوری که حس میکردم دارم تحلیل میرم زمزمه میکنم:

__من... نمیشنوم.

سبحان اخم می‌کنه و چیزی میگه که باز هم تکرار میکنم:

__من چیزی نمیشنوم.

دوست دارم روی پاهام وایسم، دوست دارم چیزی بگم اما نمیشه...

حجم فضای حباب دورم تنگ و تنگ تر میشه و نیرویی قوی منو به عقب میکشه، اونقدر قوی که نمیتونم جلوش مقاومت کنم و تعادل رو از دست میدم و همه چیز سیاه میشه.

از صدای سوتی که قطع نمیشد اخمام توی هم میره و به سختی و بعد چند بار تلاش چشم باز میکنم.

سقف سفید جلوی چشمم چیزی یادم نمیاره و تنها چیزی که میدونم اینکه که این سقف، سقف اتاق من نیست.

آروم و به سختی خودم رو بالا میکشم و به اتاقی که یه نفر دیگه هم مثل من روی تخت خوابیده بود نگاه میکنم. از فضای اتاق میتونم حدس بزنم که بیمارستانم اما اینکه چرا...

با باز شدن در اتاق و دیدن مهشید گیج اما خوشحال صداش میکنم، برام مهم نیست اون اینجا چیکار میکنه و شهاب و سورنا کجان! مهم اینکه یه نفر رو پیدا کردم که به سوالم جواب بده.:

_مهشید...

با صدای من سرش رو از توی گوشیش بلند میکنه. صدای خودم رو انگار از دور و از لا به لای اون سوت تموم نشدنی و اعصاب خرد کن میشنوم.

_گلاب؟ خوبی؟

_سرم درد میکنه و گوشام سوت میکشه...

_چیزی نیست، دکتر گفته بخاطر انفجاره! موقتیه، خوب میشه، الان به یه پرستار یا دکتر میگم بیا و وضعیتت رو چک کنه.

انفجار؟ انفجار چی؟ مگه توی خونه چیزی داریم که منفجر بشه؟ اصلا من که همش سرکار پیش سبحان و میثم مشغ....

میثم!

همه چیز جلوی چشمم عین فیلم رد میشه و قبل اینکه مهشید به در برسه با عجله از تخت پایین میرم که باعث میشه پایه سرم بخاطر سرم توی دستم کشیده و روی زمین بیوفته و سرم از دستم کنده بشه. بیمار روی تخت کناریم با سر و صدای ایجاد شده از خواب میپره و مهشید با دیدن شرایط به سمت میدوئه و زیر بازوم رو میگیره.

_ گلاب؟ چی شدی؟ خوبی؟

بی توجه دستش رو پس میزنم و بی اراده و پشت هم زمزمه میکنم:

_ میثم... میثم... میثم...

مehشید با ترس کمکم میکنه که سرپا وایسم و جواب میده:

_ آروم باش گلاب، آروم باش! توی اتاق عمله...

اتاق عمل؟

چهره ی خون آلود میثم، آخرین تصویری بود که ازش دیده بودم جلوی چشمم نقش میبندد. خون و زخم به شدتی بود که نمیتونستم چهره اش رو تشخیص بدم.

چهره و جسم داغونی که از شدت بی قراری های من، تا رسیدن آمبولانس از سبحان خواسته بودن تا کمی آروم کنه.

اون میثمی که میثم نبود رو برده بودن اتاق عمل؟

چیزی از ادامه حرفاش نمیفهمم، فقط به سمت در اتاق پیش میرم که همزمان میشه با ورود پرستار! با اخم به من نگاه میکنه قبل از اینکه چیزی بگه به سختی حرف میزنم:

_ من فقط میخوام رفیقم رو ببینم. اگر هرکسی بخواد جلوم رو بگیره اینجا رو روی سرم میذارم.

با بیان هر کلمه احساس میکنم یه بچه گربه ی ترسیده به تموم حنجره ام چنگ میندازه. دیدم تار میشه و با صدایی که هیچ شباهتی به لحن محکم جمله ی قبلم نداشت التماس میکنم:

_ قول میدم وقتی دیدمش بیام...

پرستار نگاهم میکنه.

_ سرگیجه یا حالت تهوع نداری؟

سریع سرم رو به نشونه مخالفت تکون میدم که به مهشید نگاه میکنه.

_ مراقب باشین و حواستون باشه ممکنه تعادلش رو از دست بده. بیشتر از ده دقیقه هم طول نکشه.

نمیدونم مهشید چی میگه چون من جلوتر از اون به راه میوفتم. از سکوت و خلوتی سالن بیمارستان میتونم حدس بزنم که ساعاتی از نیمه شبه. با لباس بیمارستان احساس سرما میکنم.

توی سالن بیمارستان بدون مقصد و با عجله به راه میفتم و بعد از چند قدم تازه منظور پرستار رو درک میکنم.

بی تعادلی و سرگیجه باعث میشه کمی زمین رو کج ببینم و نتونم توی یه خط راه برم و قبل اینکه تعادلم رو از دست بدم مهشید دستم رو میگیره.

_ گلابتون؟ خوبی؟

از حرکت می ایستم و چشم میبندم تا کمی سرگیجه ام کمتر بشه و جواب میدم:

_ ... آره، خوبم. بریم؟ میثم کجاست؟

_ گفتم که! توی اتاق عمله!

_ سبحان کجاست؟

_ کی؟

_ آقای نیاکی! رئیس.

در حالی که کمک میکنه قدم بردارم جواب میده:

_ آها! اون بنده خدا تا ما برسیم عین یویو یه پاش کنار تخت تو بود، یه پاش هم جلوی در اتاق عمل. اوضاع خودشم زیاد مساعد نبود.

_ الان کجاست؟

_ جلوی در اتاق عمل!

_ میثم رو کی بردن؟

_ نمیدونم...

ادامه نمیدم و اون هم چیزی نمیگه. با کمک مهشید بعد اینکه با آسانسور به طبقه ی دیگه ایی میریم به سالن کوتاهی میرسیم، به محض پا گذاشتن توی سالن سبحان رو میبینم که کنار مردی و بابا هم رو به روی اون ها روی صندلی نشسته.

چند قدم جلو میرم که بابا و بعد سبحان متوجه من میشن. بابا با عجله و قدم های بلند به سمتم میاد.

_گلایتون؟ خوبی بابا؟ چرا پا شدی؟

_بابا...

بابا جلو میاد و کمکم میکنه. نگاهم به سبحان میفته که نگران نگاهم میکنه و لب میزنه:

_خوبی؟

آروم سر تکون میدم و به هر سه نگاه میکنم.

_میثم...

سبحان جواب میده:

_نگران نباشین، توی اتاق عمله. دعا کنین...

میدونم جلوی بابا رسمی حرف میزنه تا سو تفاهمی پیش نیاد.

_کی عملش تموم میشه؟

_معلوم نیست...

به مرد که حسابی رنگ و روش پریده نگاه میکنم که سبحان پیشدستی میکنه:

_آقای اشرفی، پدر میثم!

منو هم به مرد معرفی میکنه:

_خانم رستگار، دوست و همکار من و میثم.

مرد که انگار هنوز هم شوکه ست به من نگاه میکنه و فقط سر تکون میده. صدای بابا باعث میشه از چهره مرد چشم بگیرم. مردی که انگار میتونستم چهره ی میثم رو برای جوونی هاش تصور کنم.

چهره میثم! چهره ای که برای یه خبرنگار بیش از حد جذاب بود و چند ساعت پیش تنها چیزی که ازش دیده بودم چهره خون آلود و زخمیش بود.

با صدای بابا به خودم میام:

_مهشید بابا! گلابتون رو ببر اتاقش.

_ولی بابا! میثم...

سبحان جواب میده:

_هر خبری شد خودم میام و بهتون اطلاع میدم.

میخوام مخالفت کنم که بابا هم تایید میکنه و با همراهی مهشید مجبور میشم بدون مخالفت به اتاقم برگردم و بخاطر سرم و آمپول ها بی اراده به استقبال خواب میرم.

به مامان نگاه میکنم که کاسه پر از تکه های کمپوت آناناس رو به دستم میده.

_بخور مادر...

کلافه کاسه رو میگیرم اما مراعات میکنم که نگرانه و چیزی نمیگم که از صبح جوری مشغول رسیدگی به من شدن که انگار من جای میثم توی اون ماشین بودم.

آخ میثم...

با ضربه دست آروم سورنا به خودم میام و نگاهش میکنم که کنجکاو به من چشم دوخته.

_عمه دوداب (گلاب) ، اوف شدی؟

میدونم این حرف از زبون یه بچه، زیر سر صحبت های اعضای خانواده ست که در نبود من از تصادف میثم صحبت میکردن.

تکه آناناس رو به چنگال میزنم و به سمتش میگیرم.

_نه عزیزم! من کجام اوف شده؟ ببین خوب خوبم! هیچی نشده.

چنگال رو از دستم میگیره و با لذت تکه آناناس رو میخوره و باز هم مشغول بازی با گوشی شهاب میشه.

از روی مبل پا میشم و بدون توجه به نگاه خیره ی کل خانواده به سمت اتاقم میرم و روی تخت میشینم. چهره ی خون آلود و زخمی میثم که حتی نفهمیده بودم چطور لحظه آخر توسط تیم آتش نشانی از ماشین بیرون کشیده شده بود از جلوی چشمم پاک نمیشه. چهره ای که فقط چند لحظه دیده بودم انگار یکی از بزرگ ترین خراش ها رو به روحم وارد کرده بود.

تصویر اون لحظه جلوی چشمم جون میگیره که از پارگی تقریبا بزرگ کنار ابروش تموم صورتش خونی شده بود، چیز زیادی یادم نیست جز اینکه میخوام به سمتش برم اما سبحان مانع شده بود.

سبحان! فقط خدا میدونه که چه حالی داره...

گوشیم رو برمیدارم و بهش پیام میدم:

_سبحان؟ هستی؟

چند دقیقه میگذره که جواب میده:

_آره! خوبی؟

_نه، نگران میثمم، بهوش نیومد؟

_نه...

صاف میشینم، از شب گذشته که به یه کابوس شبیه بود، بعد از عملی که خیلی بیشتر از یه عمل عادی طول کشیده بود، هنوز هیچ خبری از حال میثم نداشتم.

هیچکس بهم نمیگفت که حال میثم چطوره!

در جوابش سریع تایپ میکنم:

_حالش چطوره؟ دکترا چیزی نگفتن؟

جوابش هیچ شباهتی که جواب سوال من نداشت.

_بیام دنبالت؟

قلبم میلرزه! نمیتونم به چیزهای خوب فکر کنم و سریع تایپ میکنم.

_سبحان؟ چیزی شده؟

_نه! گفتم اگر میشه فقط ببینمت.

بدون هماهنگی با کسی جواب میدم.

_آره! کی؟

_نزدیک خونتونم! چند دقیقه دیگه میرسم.

_باشه...

با عجله لباس میپوشم و از اتاق بیرون میرم، همه با دیدنم تعجب میکنن و دیبا اولین کسیه که عکس العمل نشون میده.

_گلابتون؟ کجا؟

دستام از حس بدی که دارم میلرزه و سعی میکنم دکمه پالتوم رو ببندم.

_سب.... آقای نیاکی داره میاد دنبالم که بریم پیش میثم...

شهاب اعتراض میکنه:

_الان؟ این موقع شب؟

برای چندمین بار تلاش میکنم که دکمه پالتوم رو ببندم و جواب میدم:

_کدوم موقع؟ تازه ساعت هشت و نیمه!

بابا با اخم کمرنگی نگاهم میکنه.

_اگر میخواستی بری باید به من، شهاب یا مهدی میگفتی که خودمون ببریمت!

خوب میدونم بابا تنها کسیه که نظرش به نظر جمع ارجحیت داره. پس تمام التماس رو میریزم توی چشمام و به بابا نگاه میکنم.

_بخدا من بهش نگفتم، من فقط حال میثم رو پرسیدم، اون گفت عمل میثم تموم شده، گفت نزدیک خونمونه، میتونه بیاد دنبالم. منم گفتم بیاد. ببخشید! باید قبلش ازتون اجازه میگرفتم.

مهدی هم وارد بحث میشه:

_گلابتون جان! تو حالت خوب نیست...

بی اراده و برای اولین بار لحن تند جواب مهدی رو میدم در حالی که منظور من کل خانواده و رفتار هاشونه:

_من خوبم، چیزیم نیست! سالم جلوی روتون ایستادم. اما یکی هست که حالش بده و اون رفیقمه، اونی که تصادف کرده میثمه، اونی که نمیدونم زنده میمونه یا نه اونه، نه من! من خوبم، من هیچیم نیست. من فقط نگرانم! نگران رفیقم، نگران کسی که عین برادر برام عزیزه...

بغض میکنم و اشکام بی اراده روونه ی گونه هام میشه و ادامه میدم:

_میثمی که احساس میکنم هرچی حالش رو میپرسم همه قصد دارن منو بیچونن. من حالم خوبه، فقط نگرانی داره خفه ام میکنه...

همه توی سکوت نگاهم میکنن و مامان بالاخره به حرف میاد:

_گلابتون، شام نخوردی.

_میل ندارم مامان، از صبح که از بیمارستان مرخص شدم تا الان هر پنج دقیقه یه چیزی آوردین و مجبورم کردین بخورم.

با لرزش گوشی توی دستم متوجه تماس سبحان میشم و جلوی چشم همه جواب میدم که اون اطلاع میده رسیده. از اینکه زودتر از انتظارم رسیده تعجب میکنم. همین که میخوام قطع کنم بابا با اشاره بهم میفهمونه که گوشی رو بهش بدم.

به سبحان اطلاع و بعد گوشی رو به دست بابا میدم.

بابا سبحان رو به شام دعوت میکنه و بعد از رد دعوت توسط سبحان، بابا سفارش میکنه که زودتر به خونه برگردیم. اجازه ی بابا برای رفتنم باعث میشه با چشم های اشکی لبخند بزنم و با عجله مشغول پوشیدن کفش هام بشم.

کمی پوشیدن کفشام با دست لرزون طول میکشه که صدای اعتراض شهاب که فکر میکنه من رفتم بلند میشه:

__بابا! نباید میذاشتی بره.

مامان به جای بابا جواب میده:

__نگران بود شهاب! ندیدی چطور از صبح داره بال بال میزنه؟! تموم این مدت که با این دو نفر دوست و همکار شده، توی خونه "میثم، میثم" ورد زبونش بود. این دو نفر باعث شدن گلابتون از اون پوسته افسردگی در بیاد و دوباره همون گلابتون سابق بشه.

__مامان جان، من که نمیگم نگران دوستش نباشه، میگم من، بابا یا مهدی میبردیمش، دلیلی نداشت این پسره بیاد دنبالش...

مهدی همراهی میکنه:

__منم با شهاب موافقم...

صدای جدی و محکم بابا هر دو رو ساکت میکنه:

__اگر بحث اعتماد وسطه که من به این پسر مثل چشمام اعتماد دارم. هنوز دنبال یه آتو ازش میگردم و هر روز بیشتر برای گلابتون خوشحالم که مسیر زندگیش رو داره کنار چنین آدم هایی پیدا میکنه.

عصبی از لرزش دستم به حرف مهدی گوش میدم که سعی میکنه ادامه بده:

__منظور من و شهاب این بود که...

بابا حرفش رو قطع میکنه:

_منظور تو و شهاب رو میدونم! اما ترجیح دادم به نیاکی اعتماد کنم و بذارم خودش این موضوعی که بخاطرش تا اینجا اومده رو آروم آروم به گلاب بگه...

خشکم میزنه!

کدوم موضوع؟

بابا داره چی میگه؟

برای اولین بار دو راهی رو با تموم وجودم درک میکنم.

اینکه نمیدونم به هال برگردم و باقی صحبت های بابا رو بشنوم یا اینکه زودتر پیش سبحان برم و از اون بخوام موضوع رو برام تعریف کنه.

بعد چند ثانیه بی طاقت و با عجله از در خونه بیرون میزنم و تا ماشین سبحان پرواز میکنم.

دلم گواه بد میده...

سوار ماشین سبحان که میشم مثل بید به خودم میلرزم.

سبحان نگاهم میکنه، چشم های سرخ و خستگی آشکار چهره اش قلبم رو مچاله میکنه.

_خوبی؟

ازم چشم برنمیداره و خسته جواب میده:

_این سوال رو من باید بپرسم.

دست جلو میبره و درجه ی بخاری ماشین رو بیشتر و دریچه رو به سمت من تنظیم میکنه و ادامه میده:

_چرا میلرزی؟

نگاهش میکنم، حتی میترسم سوالم رو بپرسم و اون هم بدون حرفی راه میافته.

_بهتری؟ دیگه گوشات سوت نمیکشه؟

_نه، گاهی واسه چند دقیقه سوت میکشه اما قابل تحمله! خودت خوبی؟

_آره...

_سردردت بهتره؟

_کمتر شده.

_مشکلی برات پیش نیومده؟

_نه...

_چشمات...

نگاهم میکنه.

_خستم! خیلی خستم گلاب...

چشمم به زخم روی دستاش میوفته که نشونه ی تلاش های من برای آزاد شدن از بین دستاش بود، با دنبال کردن رد نگاهم متوجه دلیل سکوتم میشه و کمرنگ و غمگین لبخند میزنه:

_چیزی نیست، خوب میشه...

با انگشت بخار روی شیشه رو پاک میکنم، نگاهم به آسمون قرمز شبه. نمیتونم ساکت باشم و به سمتش برمیگردم.

_سبحان...

_جانم؟

جا میخورم و اون هم حال بهتری نداره اما دیگه واسه اصلاح حرفش دیره.

چیزی نمیگم و زبون و مغزم هم برای همکاری میلی ندارن، پس ترجیح میدم باز هم سکوت کنم.

میترسم! از چیزی که قرار بود بشنوم میترسم...

بدون حرفی رانندگی میکنه و وقتی ماشین رو نگه میداره تازه متوجه نورهای دایره ایی شکل سطح شهر میشم که نشون میده به جای مرتفعی از سطح شهر اومدیم.

برعکس من چشم بسته و سرش رو به عقب تکیه داده و توی سکوت فرصت میده تا من با خودم کنار بیام. چند دقیقه میگذره که به حرف میام:

_سبحان؟

_بگو...

_حا... حال میثم چگونه؟

_خوبه...

_فکر کنم خوبه واسه اونی که من دیدم زیادیه...

_گردنش و چندتا از دنده هاش آسیب دیده، یکی از پاهاش شکسته، سرش هم همینطور و دستش.

نفسش رو محکم بیرون میده.

_دستش... خیلی آسیب دیده.

سکوت میکنم و اون نفس عمیقی میکشه، آروم و به سختی جوری که انگار داره خفه میشه ادامه میده:

_دکتر میگفت این معجزه ست که با همه ی اینا زندست.

به چهره ی خسته و چشم های بسته اش نگاه میکنم، مطمئن بودم اینا اصل ماجرا نیست.

_نگفت کی به هوش میاد؟

_گفت باید صبور باشیم...

_چقدر؟ کی بهوش میاد؟

_معلوم نیست...

_یعنی چی؟ بالاخره باید یه تایمی داشته باشه.

_کسایی که رفتن کما هیچ تایم و زمانی برای برگشتشون وجود نداره.

گیج نگاهش میکنم. چی؟! کما؟

_چی؟!!!!

بدون اینکه چشماش رو باز کنه ادامه میده:

_دکتر گفت فقط باید دعا کنیم سطح هوشیاریش از اینی که هست پایین تر نیاد...

مات و مبهوت نگاهش میکنم!

میثم؟ کما؟

نمیخوام خودمو ببازم نمیخوام تسلیم بشم، ریه ام رو پر میکنم.

_میثم رفته کما؟

سکوتش طولانی میشه اما جواب میده:

_آره.

_سولماز...

_هنوز نمیدونه.

سخت حرف میزنه اونقدر که احساس میکنم داره خفه میشه.

_حتی نمیدونه که میثم تصادف کرده.

باز هم عمیق نفس میکشه تا راحت تر ادامه بده:

_هی زنگ میزنه و از میثم میپرسه، هی خبر میثم رو میگیره که گوشیش خاموشه. میثم گوشیش از دستش افتاده توی جوب، میثم رفته گزارش بگیره، میثم اتفاقا میخواست الان بهت زنگ بزنه اما من فرستادمش دنبال کاری! هر بار یه جوری میپیچونمش. اما دیگه نمیشه...

اون میگه و میگه و من فقط تصویر خون آلود میثم جلوی چشمام نقش میبندم و یکی از ته مغزم جیغ میزنه: "کما؟!"

میثم! رفیق من توی کماست؟ توی دنیایی بین مرگ و زندگی؟!

صدام میلرزه و حرف سبحان که نمیدونم در مورد چی صحبت میکنم رو قطع میکنم:

_زدنش؟

_چی؟

_تصادفش تصادف نبوده، مگه نه؟ زدنش؟

باز هم سکوت میکنه، برام مهم نیست که چقدر طولانی، مهم نیست تا کی فقط میخوام جواب این سوال رو بدونم.

_نمیدونم!

این جوابی نیست که میخواستم و همینکه میخوام فریاد بزنم ادامه میده:

_جاده خلوت بوده، کسی چیزی ندیده، از دوربین و این چیزا هم خبری نبوده اما....

خیره و منتظر چشم به دهنش میدوزم.

_یه نفر از کسایی که اونجا بودن گفته دیده که یه ماشین دنبالش بوده، سرعت هر دو هم بالا بود. اون ماشین چند بار میکوبه به ماشین میثم تا اینکه با ضربه محکمی که میزنه میثم کنترل ماشین رو از دست میده، از جاده خارج میشه و چندین بار پشتک میزنه و...

حرف هایی که میزنه بی اراده توی ذهنم صحنه سازی میشه. با هر بار کوبیده شدن ماشین قلبم از جا کنده میشه و چشمم به سوزش میافته.

_کی زدتش؟

نگاهم میکنه و آرام جواب میده:

_کسی ندیده...

_کی دنبالش بود؟

_کسی ندیده گلاب...

تصویر خون آلود چهره ی میثم جلوی چشمم جون میگیره و باعث میشه نتونم بیشتر از این ساکت باشم و صدام بی اراده بالا میره:

_من به بقیه کاری ندارم، دارم این سوال رو از تو میپرسم سبحان...

_گلاب!

_ جواب منو بده سبحان!

_ آروم باش..._

_ نمیخوام آروم باشم. بگو کی دنبال میثم بود؟

_ من نمیدونم..._

صدام بالاتر میره:

_ دروغ نگو سبحان! خودت بهش گفتی فرار کنه! از دست کی؟ کی دنبالش بود که بهش گفتی فرار کنه؟

_ گلابتون..._

اشکامو پس میزنم تا توی تاریک و روشن ماشین ببینمش و زار میزنم:

_ میثم رفته کما سبحان! میفهمی این یعنی چی؟ میفهمی چه بلایی سر میثم آوردن؟ بگو کار کی بوده؟ چرا

اونا رو لو نمیدی؟

آروم زمزمه میکنه:

_ نمیتونم..._

جیغ میزنم:

_ چرا؟

برعکس تموم این مدت داد میزنه:

_ نمیتونم، هیچی ندارم که ثابت کنم.

با چشم های اشکی نگاهش میکنم.

_ اما میثم..._

_ اما نداره گلاب! کاری از دست ما برنمیاد. من هیچکاری نمیتونم انجام بدم. ما هیچ مدرکی نداریم.

_ اما..._

_حالا فهمیدی؟! تموم اون روزا که حرص میخوردم و جلوش در میومدم چون این ها رو میدیدم. چون میدونستم...

برام مهم نیست که در ادامه چی میگه، تنها چیزی که مهمه میثمه! میثمی که دیگه نداشتمش...

_تقصیر تو بود...

نگاهم میکنه که با گریه جیغ میزنم:

_تقصیر تو بود سبحان!

_گلاب!

به رنجش توی نگاهش توجهی نمیکنم، برام مهم نیست! من فقط یه مقصر میخوام تا همه چیز رو بندازم گردن اون، تا خودم رو آروم کنم.

_تو باید یه کاری کنی!

_چه کاری؟ آخه با کدوم مدرک؟

_نمیدونم... نمیدونم... اما تو باید یه کاری، یه راهی بلد باشی، مگه نه؟

با چشم های خیس و التماس توی چشماش نگاه میکنم.

_مگه نه سبحان؟

چشماش رو با درد میبنده و زمزمه میکنه.

_نمیدونم...

نمیتونم بی رحم باشم، نمیتونم در برابرش سنگدل باشم و به چهره اش که از درد توی هم رفته نگاه کنم و قلبم درد نگیره.

_خوبی؟

با همون حالتی که درد توی چهره اش مشخص بود سرش رو به نشونه مثبت تکان میده.

_درد داری؟

گیجگاهش رو فشار و آروم جواب میده:

_سرم درد میکنه...

ماشین رو روشن و حرکت میکنه، در حالیکه کل راه اشک های من همچنان بی صدا روی گونه ام میریزه.

_به سولماز چی میگي؟

_نفسش رو مثل آه محکم بیرون میده:

_نمیدونم...

شوک اتفاقاتی که توی این زمان کم بهم وارد شده باعث میشه گیج باشم. انگار انتظار دارم هر لحظه یهو از خواب بپریم و بفهمم تموم این لحظات عذاب آور فقط یه کابوس مسخره بوده، بفهمم هیچ اتفاقی نیوفتاده...

هیچ تصادفی نشده...

و هیچ آتش سوزی نبوده...

فقط میثم بود، همون میثم شیطان که سر به سر من میذاشت و با سبحان کل کل میکرد..

روزها میگذره...

روزهایی که اون کابوس مسخره و ترسناک نبود میثم رو طولانی تر میکنه.

میثمی که حالش هیچ تغییری نکرده و حتی با گریه های سولماز هم حاضر نشده بیدار بشه...

گریه های سولماز که فقط سرش رو به شیشه تکیه داده بود و با نگاه به میثم زیر لب حرف میزد.

تنها چیزی که از حرف هاش شنیدم تکرار عبارت "تو به من قول دادی..." بود.

ساعت ها و روزها به مسخره ترین شکل ممکن میگذشت. هیچ چیز شبیه به روزهای قبل نبود. هوای آخرین روزهای پاییز هر روز سرد تر میشد، من لبخند زدن فراموشم شده بود، سولماز که هر روز کارش گریه بود و سبحان...

سبحان که هر روز و هر ساعت بیشتر زیر بار این اتفاق له میشد.

برای دو هفته دفتر تعطیل بود و هر روز کلی آدم بخاطر میثمی که اوضاعش هیچ تعریفی نداشت به بیمارستان میومدن.

پلیس پرونده هم بخاطر نبود دوربین توی اون منطقه کار به جایی نبرد.

همه چیز مسخره بود..

زندگی، درس، خونه، اتاق، هم صحبتی اجباری با خانواده برای اینکه بگم حالم خوبه و از همه بدتر خبر شروع به کار دفتر.

شروع به کار؟! توی اون دفتر؟! بدون حضور میثم؟!!

سبحان دیوونه شده بود؟

مات و مبهوت نگاهش میکنم! میثم؟ کما؟ نمیخوام خودمو ببازم نمیخوام تسلیم بشم، ریه ام رو پر میکنم.

_میثم رفته کما؟

سکوتش طولانی میشه اما جواب میده:

_آره.

_سولماز...

_هنوز نمیدونه.

سخت حرف میزنه اونقدر که احساس میکنم داره خفه میشه.

_حتی نمیدونه که میثم تصادف کرده.

باز هم عمیق نفس میکشه تا راحت تر ادامه بده:

__هی زنگ میزنه و از میثم میپرسه، هی خبر میثم رو میگیره که گوشیش خاموشه. میثم گوشیش از دستش افتاده توی جوب، میثم رفته گزارش بگیره، میثم اتفاقا میخواست الان بهت زنگ بزنه اما من فرستادمش دنبال کاری! هربار یه جوری میپیچونمش. اما دیگه نمیشه...

اون میگه و میگه و میگه و من فقط تصویر خون آلود میثم جلوی چشمم نقش میبندد و یکی از ته مغزم جیغ میزنه: "کما؟!"

میثم! رفیق من توی کماست؟ توی دنیایی بین مرگ و زندگی؟!

صدام میلرزه و حرف سبحان که نمیدونم در مورد چی صحبت میکنه رو قطع میکنم:

__زدنش؟

__چی؟

__تصادفش تصادف نبوده، مگه نه؟ زدنش؟

باز هم سکوت میکنه، برام مهم نیست که چقدر طولانی، مهم نیست تا کی فقط میخوام جواب این سوال رو بدونم.

__نمیدونم!

این جوابی نیست که میخوام و همینکه میخوام فریاد بزنم ادامه میده:

__جاده خلوت بوده، کسی چیزی ندیده، از دوربین و این چیزا هم خبری نبوده اما....

خیره و منتظر چشم به دهنش میدوزم.

__یه نفر از کسایی که اونجا بودن گفته دیده که یه ماشین دنبالش بوده، سرعت هر دو هم بالا بود. اون ماشین چند بار میکوبه به ماشین میثم تا اینکه با ضربه محکمی که میزنه میثم کنترل ماشین رو از دست میده، از جاده خارج میشه و چندین بار پشتک میزنه و...

حرف هایی که میزنه بی اراده توی ذهنم صحنه سازی میشه. با هر بار کوبیده شدن ماشین قلبم از جا کنده میشه و چشمم به سوزش میافته.

_کی زدنتش؟

نگاهم میکنه و آروم جواب میده:

_کسی ندیده...

_کی دنبالش بود؟

_کسی ندیده گلاب...

تصویر خون آلود چهره ی میثم جلوی چشمم جون میگیره و باعث میشه نتونم بیشتر از این ساکت باشم و صدام بی اراده بالا میره:

_من به بقیه کاری ندارم، دارم این سوال رو از تو میپرسم سبحان...

_گلاب!

_جواب منو بده سبحان!

_آروم باش...

_نمیخوام آروم باشم. بگو کی دنبال میثم بود؟

_من نمیدونم...

صدام بالاتر میره:

_دروغ نگو سبحان! خودت بهش گفتی فرار کنه! از دست کی؟ کی دنبالش بود که بهش گفتی فرار کنه؟

_گلابتون...

اشکامو پس میزنم تا توی تاریک و روشن ماشین ببینمش و زار میزنم:

_میثم رفته کما سبحان! میفهمی این یعنی چی؟ میفهمی چه بلایی سر میثم آوردن؟ بگو کار کی بوده؟ چرا

اونا رو لو نمیدی؟

آروم زمزمه میکنه:

_نمیتونم...

جیغ میزنم:

_ چرا؟

برعکس تموم این مدت داد میزنه:

_ نمیتونم، هیچی ندارم که ثابت کنم.

با چشم های اشکی نگاهش میکنم.

_ اما میثم...

_ اما نداره گلاب! کاری از دست ما برنمیاد. من هیچکاری نمیتونم انجام بدم. ما هیچ مدرکی نداریم.

_ اما...

_ حالا فهمیدی؟! تموم اون روزا که حرص میخوردم و جلوش در میومدم چون این ها رو میدیدم. چون میدونستم...

برام مهم نیست که در ادامه چی میگه، تنها چیزی که مهمه میثمه! میثمی که دیگه نداشتمش...

_ تقصیر تو بود...

نگاهم میکنه که با گریه جیغ میزنم:

_ تقصیر تو بود سبحان!

_ گلاب!

به رنجش توی نگاهش توجهی نمیکنم، برام مهم نیست! من فقط یه مقصر میخوام تا همه چیز رو بندازم گردن اون، تا خودم رو آروم کنم.

_ تو باید یه کاری کنی!

_ چه کاری؟ آخه با کدوم مدرک؟

_ نمیدونم... نمیدونم... اما تو باید یه کاری، یه راهی بلد باشی، مگه نه؟

با چشم های خیس و التماس توی چشماش نگاه میکنم.

_مگه نه سبحان؟

چشماش رو با درد ميبنده و زمزمه ميكنه.

_نميدونم...

نميتونم بي رحم باشم، نميتونم در برابرش سنگدل باشم و به چهره اش كه از درد توى هم رفته نگاه كنم و
قلبم درد نكيړه.

_خوبى؟

با همون حالتى كه درد توى چهره اش مشخص بود سرش رو به نشونه مثبت تكون میده.

_درد دارى؟

گيجگاهش رو فشار و اروم جواب میده:

_سرم درد ميكنه...

ماشين رو روشن و حركت ميكنه، در حاليكه كل راه اشك هاى من همچنان بى صدا روى گونه ام
ميريزه.

_به سولماز چى ميگى؟

_نفسش رو مثل آه محكم بيرون میده:

_نميدونم...

شوڪ اتفاقاتى كه توى اين زمان كم بهم وارد شده باعث ميشه گيج باشم. انگار انتظار دارم هر لحظه يهو
از خواب بپرّم و بفهمم تموم اين لحظات عذاب آور فقط يه كابوس مسخره بوده، بفهمم هيچ اتفاقى
نيوفتاده...

هيچ تصادفى نشده...

و هيچ آتيش سوزى نبوده...

فقط ميثم بود، همون ميثم شيطون كه سر به سر من ميذاشت و با سبحان كل كل ميكرد..

روزها میگذره...

روزهایی که اون کابوس مسخره و ترسناک نبود میثم رو طولانی تر میکنه.

میثمی که حالش هیچ تغییری نکرده و حتی با گریه های سولماز هم حاضر نشده بیدار بشه...

گریه های سولماز که فقط سرش رو به شیشه تکیه داده بود و با نگاه به میثم زیر لب حرف میزد.

تنها چیزی که از حرف هاش شنیدم تکرار عبارت "تو به من قول دادی..." بود.

ساعت ها و روزها به مسخره ترین شکل ممکن میگذشت. هیچ چیز شبیه به روزهای قبل نبود. هوای

آخرین روزهای پاییز هر روز سرد تر میشد، من لبخند زدن فراموشم شده بود، سولماز که هر روز

کارش گریه بود و سبحان...

سبحان که هر روز و هر ساعت بیشتر زیر بار این اتفاق له میشد.

برای دو هفته دفتر تعطیل بود و هر روز کلی آدم بخاطر میثمی که اوضاعش هیچ تعریفی نداشت به

بیمارستان میومدن.

پلیس پرونده هم بخاطر نبود دوربین توی اون منطقه کار به جایی نبرد.

همه چیز مسخره بود..

زندگی، درس، خونه، اتاق، هم صحبتی اجباری با خانواده برای اینکه بگم حالم خوبه و از همه بدتر خبر

شروع به کار دفتر.

شروع به کار؟! توی اون دفتر؟! بدون حضور میثم؟!!

سبحان دیوونه شده بود؟

با عجله پنجره رو باز میکنم تا نفس بکشم. احساس میکنم این روزها در و دیوار دفتر به قلبم فشار میارن. از صبح که وارد دفتر شده بودیم، آجر به آجر واحد نبود میثم رو فریاد میزد.

سرم رو بیرون میبرم، باد سرد به صورتم میخوره و صدای میثم توی گوشم میپیچه:

-ببند اون لامصبو! قندیل بستم.

-خوبه که...

-سبحان! برگشتی سرراحت این بچه رو یه تعمیرگاه ببر! فکر کنم ترموستاتش خرابه.

اشکم روی صورتم میریزه و میخندم، پسر ی دیوونه...

-گلاب؟

سریع اشکام رو پاک میکنم و به سمت سبحان برمیگردم. چقدر سعی داشت بگه حالش خوبه، چقدر سعی داشت همه چیز رو عادی جلوه بده!

به چشمام نگاه میکنه و میدونم از روی مژه های خیسم همه چیز رو فهمیده! اون بهتر از هر کسی دیگه ایی میدونه که نبود میثم هیچوقت عادی نمیشه. کمی مکث میکنه اما سریع به خودش مسلط میشه و ادامه میده:

-کارهایی که بهت سپردم رو انجام دادی؟

-آ... آره! همه رو تایپ کردم، خبرها رو توی پنل ارسال کردم تا تایید بشه و به روابط عمومی ارگان هایی که برای تهیه ی گزارش میخوام برم اطلاع دادم.

-خوبه! آماده شو بریم.

با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه میکنم.

-اما... هنوز دو ساعت مونده.

-میدونم، میخوام برم دفتر اصلی، ممکنه کارم طول بکشه و تا برگردم اینجا دیر بشه. توام بیا با هم بریم که دیگه نگران تو نباشم.

-تو اگه کار داری برو، من خودم میرم.

-گلاب! فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده. زود آماده شو که بریم. یه لیست از چیزهایی که لازم داریم هم بنویس که فردا بخرم.

مشغول یادداشت میشم:

1. قند 2. چای 3. نون 4. چسب 5. سوزن منگنه 6. فندک

به اون نگاه میکنم که زیر کتری رو خاموش میکنه، لیوان های چایمون رو میشوره جوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده به کارهای روزمره اش میرسه، یعنی اینقدر راحت با نبود میثم کنار اومده؟

-هنوز میری اون برج؟

از روی شونه نگاه میکنه.

-یعنی چی؟

پوزخندم دست خودم نیست.

-گفتم شاید حال میثم باعث بشه دست از کار کردن برای اونا برداری.

-منظورت چیه گلاب؟ واضح حرف بزن!

با پوزخندی که عمیق تر شده نگاهش میکنم.

-فکر میکردم بخاطر میثم هم که شده دست از اینکارا برمیداری و راه میثم رو دنبال میکنی تا حداقل بتونی خودت، خانواده، من و میثمی که نیست تا این اوضاع رو ببینه رو آروم کنی.

شیر آب رو میبندد و با اخم به سمت میزم میاد.

-گلاب میفهمی چی میگم؟

گوشتیم رو توی کوله ام پرت میکنم و عین خودش چند قدم جلو میرم و سینه به سینه اش میایستم. نبود میثم معنی همه چیز رو برای من عوض کرده بود! اونقدر که دیگه از اخم های توی هم سبحان و نگاه تیز و جدیش نمیترسیدم.

-میفهمم! اونقدر خوب میفهمم که الان سوالم اینه تو چرا خودت رو زدی به نفهمی؟ چرا به روی خودت نمیاری که چه اتفاقی افتاده؟ چرا نبود میثم اینقدر برات عادیه؟

-گلابتون! گوش کن..

زل میزنم توی چشمات، تاریک بود... عین روزهای بدون میثم!

-نه! تو گوش کن سبحان، آقای نیاکی، جناب رئیس! تو شاید بتونی خودت رو گول بزنی اما من نمیتونم.
من نمیتونم مثل تو خودم رو سرگرم کنم تا نبود میثم به چشم نیاد، نمیتونم تظاهر کنم که تصادف میثم یه تصادف عادی بوده، نمیتونم باور کنم کسایی که میثم رو خفه کردن دارن راحت نفس میکشن.

با انگشت اشاره عصبی به قفسه سینه اش میزنم.

-_____میدارم که راحت نفس بکشن...

-این حرف ها یعنی چی؟ میخوای چیکار کنی؟

-میشم یه میثم دیگه!

با صدای دادش جا میخورم اما عقب نمیکشم.

-میخوای بشی مثل میثم؟ عاقبت میثم رو ندیدی؟

-عاقبت میثم رو ترجیح میدم تا اینکه بخوام مثل تو بی بخار باشم.

حرفم که تموم میشه با دیدن بُهت نگاهش تازه میفهمم که چی گفتم و آبی که ریخته بودم رو نمیتونستم جمع کنم.

طرز نگاهش باعث میشه لبام بلرزه و صداش میکنم:

_سبحان...

اما اون پر از حرف ازم چشم میگیره و با برداشتن کاغذ یادداشت از روی میز فقط زمزمه میکنه:

_بریم...

میخوام چیزی بگم، میخوام حرفی که زدم رو جبران کنم اما هرچی میگذره بیشتر میفهمم چه گندی زدم.

سبحان حتی نگاهم نمیکنه و سکوت سنگین بینمون تا رسیدن به برج اونقدر سنگین و عذاب آور هست که هر بار تلاشم برای شکوندن با شکست رو به رو میشه.

از شدت عصبانیت حرفی زده بودم که حتی حالا روم نمیشد بابتش معذرت خواهی کنم. چندین بار سعی میکنم برای عذرخواهی حرفی بزنم اما با یادآوری نگاه دلخور سبحان خجالت زده ساکت میشم.

وقتی به دفتر میرسیم حس و حال عجیبی بهم دست میده. اون برج برای من بدون میثم، بدون ریاست و مدیریت سبحان با خرابه چه فرقی داشت؟

با هم وارد آسانسور میشیم و وقتی دفتر میرسیم حس عجیبی وجودم رو میگیره.

یک سال و چند ماه پیش نامید تر از هر وقت دیگه ایی وارد این دفتر شده بودم و حالا...

گلاب برگشته بود. پر از امید، پر از هدف با یه زخم تازه.

ورود به اون دفتر بعد از چندین ماه حس گیج کننده ایی داشت اون هم در حالی که از تیم سه نفره ما، حالا فقط دو نفر مونده بودن.

خانم سمیعی با دیدن ما جلو میاد و بغلم میکنم و اشک هایی که برای میثم میریزه حالم رو بدتر میکنه. با اینکه چندین بار به دفتر کوچیکمون اومده و بهمون سر زده بود اما حجم دلتنگیم براش بیشتر از این حرف ها بود.

به خانمی که پشت میز سابق من نشسته نگاه میکنم که حسابی با تلفن درگیره و به محض دیدن من و سبحان به حالت سلام و احترام سر تکون میده. نگاهم بی اراده به سمت اتاق میثم برمیگرده که درش بسته ست. سبحان میخواد چیزی بگه که در اتاق باز میشه و مرد جوونی هم سن سبحان از اتاق بیرون میاد و با دیدن ما اول جا میخوره و بعد همونطور که نگاه خیره اش به منه به سمت سبحان میاد و سلام و احوال پرسی میکنه.

سبحان با دیدن نگاه های خیره مرد بالاخره تصمیم میگیره منو معرفی کنه.

__خانم رستگار، آچار فرانسه ی دفتر من.

مرد لبخند میزنه و سر تکون میده و برای معرفی منتظر سبحان نیمونه و خودش پیش قدم میشه:

__هومن امینی هستم. یه جورایی منم آچار فرانسه ی اینجا!

نمیخوام عین بچه ها پشت سبحان قایم بشم اما بی اراده اینکارو میکنم و آروم جواب میدم:

_خوشبختم!

لبخند میزنه و سر تگون میده:

_منم همینطور خانم. بفرمایید تا رفتن مهمون رئیس من در خدمتونم، بفرمایید...

با هم به اتاقش میریم! کلا دکور اتاق رو عوض کردن و دیگه اثری از اتاق میثم نیست، بجز پنجره ی
اتاقی که بعد هر جر و بحث اونجا سیگار میکشید...

سبحان و امینی مشغول صحبت میشن و خانم سمیعی هم از مون پذیرایی میکنه.

بعد گذشت چندین دقیقه بهمون خبر میدن که ابوذر منتظر سبحانه! منشی به روی شخص سبحان تاکید
میکنه.

به اجبار همونجا میمونم و به هم صحبتی با امینی ادامه میدم.

_گفتین دانشجو هستین؟

_بله..

_چه رشته ایی؟

_علوم سیاسی...

لبخندی روی لباش میشینه.

_توی این حوزه هم فعالیت میکنین؟

_الان نه!

_بعدا چطور؟

نمیتونم حس خوبی به این فرد داشته باشم و از حرص حرفی که به سبحان زده بودم، بی اراده تند جواب
میدم:

_ترجیح میدم برای آینده، همون موقع تصمیم بگیرم.

امینی با لبخند نگاهم میکنه و سر تگون میده.

-عذر میخوام! میدونم بخاطر اتفاقی که برای همکارتون افتاده شرایط مناسبی ندارین.

از رفتارم شرمنده میشم، با دستام صورتم رو قاب میگیرم و آروم جواب میدم:

-شما ببخشید! قصد توهین نداشتم.

-خواهش میکنم، درکتون میکنم.

هر دو سکوت میکنیم. هر دیوار اتاق یه خاطره از میثم رو یادم میاره.

-اینجا اتاقش بود.

به در بسته اتاق اشاره میکنم و ادامه میدم:

-میز منم رو به روی در اتاق بود، همونجایی که الان میز خانم منشی هست. هر روزم با دیدن ثانیه به ثانیه کاراش میگذشت. رفیقم بود...

صدای آروم امینی توی گوشم میپیچه:

_نمیدونستم اینجا اتاق اشرفی معروف بوده.

سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

-شما میثم رو میشناختین؟

پشت میزش میشینه و آروم سر تکون میده.

-نه زیاد، دورادور! اما خب... آوازه میثم اشرفی رو مگه میشه نشنید؟! توی چندتا از نشست ها دیده بودمش.

-توی نشست؟

-آره! من قبل از اینجا توی خبرگزاری (....) کار میکردم. واسه ی همین یه آشنایی مختصری با هم داشتیم.

کمی جا به جا میشم و نگاهش میکنم که کمرنگ لبخند میزنه.

-پس اشرفی شما رو وارد اینکار کرد؟!!

-تشویق و پیگیری میثم و آقای نیاکی! بهم اعتماد کردن و این فرصت رو بهم دادن تا بتونم راهم رو پیدا کنم.

سر تکون میداد و بدون اینکه چشم از مانیتور روبروش برداره جواب میداد:

-چندتا از خبرهای شما که زیر دستم اومد رو خوند. خیلی حرفه ایی تر از چیزی که باید باشین هستین و این یه جورایی آدمو به وجد میاره.

-نظر لطفونه.

-بچه های اینجا میدونن، من اهل تعریف الکی نیستم، یعنی تا چیزی تعریفی نباشه ازش تعریف نمیکنم. تعارف که نداریم...

به سختی لبخند میزنم و اون برعکس من مشتاقانه ادامه میداد:

-برای همین بود که ازتون در مورد کار توی سرویس مرتبط با رشته تون پرسیدم.

قبل اینکه جوابی بدم ادامه میداد:

-گفتم اگر مایل باشین میتونم یه کاری کنم که همین جا با بچه های سرویس سیاسی همکاری داشته باشین.

همین جا؟ توی همین برج؟ کنار گوش ابوذر و غفرانی؟ جایی که میخواستم!

-همین جا؟

-آره! مگه برای کار جای دیگه ایی رو مد نظر دارین؟

-نه... نه! معلومه که نه!

من بعد میثم تموم فکرم این بود که چطور دوباره پام رو به این برج باز کنم و حالا...

با لبخندی به امینی نگاه میکنم.

-واقعا؟ شما میتونین اینکارو کنین؟

با دیدن ذوق من لبخند میزنه.

-معلومه که میتونم، گفتم که آچار فرانسه اینجام، بعد آقای ابوذر مدیریت اینجا به عهده منه.

نگاهش میکنم، گیج میشم. نمیدونم باید چه حسی نسبت به این مرد داشته باشم و اون ادامه میده:

-خب مثل اینکه الان بهتر میتونیم صحبت کنیم. نظرتون چیه؟ میخواین بیاین اینجا؟

نمیدونم چی باید بگم، نمیدونم باید چیکار کنم. من فقط میدونم که نمیخوام خودم رو گول بزنم و مثل سبحان جوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیافتاده.

-خب... راستش خیلی دوست دارم اما!

-اما چی؟

-هم غافلگیر شدم هم نمیدونم که...

-نگران کار اون دفتر هستین؟

-بله! آخه الان با نبود میثم مسئولیت کارهای اون هم به عهده منه و یه جورایی مسئولیت و وظیفه من سنگین تر شده.

-متوجه ام! مشکلی نیست شما فکراتون رو کنین هر وقت تصمیمتون قطعی شد به من اطلاع بدین.

-ممنونم ازتون. خیلی دوست دارم که بتونم همینجا کار کنم...

-منم خیلی خوشحال میشم که بتونیم از نزدیک با هم همکاری داشته باشیم.

تقه ایی که به در میخوره باعث میشه هر دو به سمت در برگردیم که با باز شدن در ابوذر و سبحان وارد اتاق میشن.

به سختی و به ظاهر برای احترام از جا پا میشم و نگاهشون میکنم که وارد اتاق میشن. ابوذر جواب سلام امینی رو میده و به من نگاه میکنه و من تموم تلاشم رو به کار میبرم که طرز نگاه و صحبت عادی باشه.

-سلام...

-سلام خانم....

مکثش نشون میده که داره تظاهر به این میکنه که مثلاً سعی داره فامیلی منو به یاد بیاره. بی حوصله این بازی مسخره اش رو تموم میکنم.

-رستگار هستم.

-آها! بله خانم رستگار، خوبین؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه به سمت سبحان برمیگرده.

-پس چرا نگفتی که خانم رستگار هم اومده؟!

سبحان به من نگاه میکنه و جواب میده:

-فکر نمیکردم براتون فرقی داشته باشه.

ابوذر با لبخند به سمتم برمیگرده. با دیدن لبخندش حالم بدتر میشه، احساس میکنم تحمل این آدم با دونستن چهره ی واقعیش چیزی فراتر از تحمل من لازم داره.

- چرا نباید فرقی داشته باشه؟ بالاخره ایشونم کارمند اینجا هستن حتما مشکلی پیش اومده که تا اینجا اومدن.

میخوام چیزی بگم که سبحان بجای من جواب میده:

-نه مشکلی نیست. خانم رستگار با من اومدن.

-با تو؟

خودم بجای سبحان جواب میدم:

-بله!

و سبحان فرصت بیشتر ادامه دادن رو بهم نمیده و کوتاه و مختصر توضیح میده:

-با هم میریم و میایم.

ابوذر چند ثانیه نگاهش میکنه و لبخند معنی داری میزنه و سر تکون میده.

-آها... پس که اینطور.

دست روی شونه ی سبحان میذاره و با همون لبخند معنادار ادامه میده:

-پس بگو که دردت چی بود! خب از اول میگفتی. دیگه نیبیم که این سری تنها بیای...

گیج به مکالمه اونا نگاه میکنم و سبحان ادامه میده:

-نه! اونطور نیست...

ابوذر چپ چپ نگاهش میکنه و با لبخند مزخرفی که روی لباش بود جواب میده:

-برو خودتو سیاه کن پسر! من از اولشم میدونستم تو یه دردیت هست! اما نمیدونستم درمونش ور دل خودمونه.

از حرفاشون چیزی نمیفهمم و احساس میکنم امینی هم مثل من گیج شده. لبخند سبحان رو باور نمیکنم، اون لبخند شبیه به لبخند های همیشه اش نبود. لبخند های همیشگیش باعث میشد چشمای کشیده اش باریک تر بشه و اون لبخند، انگار فقط برچسبی روی لباش بود.

ابوذر به سمت امینی قدم برمیداره و چیزی میگه که من نمیشنوم چون تموم ذهنم درگیر تیک عصبی انگشت سبحان میشه که دقیقا همون لحظه شروع شده بود.

امینی از اتاق بیرون میره و نگاه ابوذر بین من و سبحان میچرخه.

-پس پنجشنبه منتظرتم، دیگه هم تنها نیا!

سبحان اعتراض میکنه:

-اما حاجی...

- حاجی بی حاجی! دیگه تنها نیا که مجبور نشی...

حرفش رو با چشمک و با حالتی مثل "همون که خودت میدونی" قطع میکنه و میخنده و ادامه میده:

-بعد تصادف رفیقت خیلی به هم ریختی! یه ذره هم حواست به خودت باشه و خوش بگذرونی هم بد نیست، روحیه ات عوض میشه.

امینی به اتاق برمیگرده و چند برگه رو به دست ابوذر میده.

-خدمت شما..

ابوذر هم حین مرتب کردن برگه ها با همون لبخند حال به هم زنی که از روی لباش کنار نمیرفت به سمت سبحان میره.

-بیا! اینم از این، ببینم این سری چه میکنی استاد!

-ممنون.

صدای ملودی تماس گوشی توی اتاق میپیچه و ابوذر گوشیش رو از جیبش بیرون میاره و با دیدن صفحه موبایل اخماش توی هم میره و همونطور که از اتاق بیرون میره تند ادامه میده:

-تا پنجشنبه راست و ریستش کن، توی ویلا میبینمت. میتونی بری...

با هم از دفتر بیرون میایم و بدون هیچ حرفی به سمت خونه حرکت میکنه.

تموم طول راه رو منتظر می مونم تا توضیحی برای حرف های ابوذر بده، اما با سکوتش نشون میده که هیچ میلی برای اینکار نداره.

_منظور ابوذر چی بود؟

با اخم هایی که از لحظه ی خروجمون از برج توی هم رفته بود به سمتم برمیگرده.

_چی؟

_میگم منظور ابوذر از حرف هایی که زد چی بود؟

_هیچی!

کلافه نگاهش میکنم، این سبحان میتونست منو به شدت عصبی کنه.

_سبحان اون همه حرف های عجیب و غریب، دعوت پنجشنبه! اینا برای تو "هیچی" حساب میشن؟

_منظورم اینه چیزی نیست که بخواد ذهنت رو درگیر کنه.

_فکر نمیکنی اینو خودم باید انتخاب کنم؟

_گلاب! چته؟

منفجر میشم:

_تو چته سبحان؟ چرا اینقدر مشکوکی؟ از سکوت کردن چی عایدت شده؟ میثم کم بود؟ دیگه چی باید

بشه که دست از این کارات برداری؟

گلاب...

داد میزنم:

_جواب بده سبحان!

برعکس انتظارم صدای فریادش باعث میشه از جا بپریم.

بس کن گلاب! بس کن...

سکوتی که توی ماشین حاکم میشه یادآوری میکنه چقدر کم طاقت شدیم، هر دو عین بشکه ی باروتی آماده ی انفجاریم...

اتفاقات چند وقت اخیر هردومون رو عصبی و بی طاقت کرده بود.

سکوتمون ادامه دار میشه، سکوتی که دیگه مایل نبودم برای شکستنش پا پیش بذارم. دقیقه ها میگذرن و هیچکدوم از ما حرفی برای گفتن نداریم. ترافیک همیشگی تهران باعث میشه، به آدم ها ماشین های اطراف نگاه کنم. گیر کرده بودیم پشت ترافیکی از آدم ها که انگار هیچی نمیدونستن و اصلا هم براشون مهم نبود چندین نفر زندگیشون رو با عشق وقف کردن تا اون ها رو از همه چیز آگاه کنن.

گلاب! من...

نفسش رو محکم بیرون میده، از بعد تصادف و اوضاع میثم احساس میکردم چیزی تموم آرامشش رو گرفته، چیزی که حدس میزدم چیه، میدونستم با خودش درگیره که چرا جلوی میثم رو نگرفته.

سکوتش کمی طولانی میشه و ادامه میده:

نمیخواستم سرت داد بزنم. من... یه مدته عصبی و بی حوصله ام و انتظار دارم توی این دنیا تویی که این لحظات رو کنارمی بهتر از هر کس دیگه ایی درکم کنی. تصادف میثم...

حرفش رو قطع میکنم.

_من درکت میکنم سبحان، متوجه حالت هستم. اما عین خودت انتظار دارم تو هم منو درک کنی. اتفاقی که برای میثم افتاده اونقدر ترس توی جونم انداخته که وقتی روزا ده دقیقه دیر میکنی صحنه تصادف میثم جلوی چشمم جون میگیره و حالم بد میشه و به این فکر میکنم که نکنه سر تو هم بلایی آورده باشن.

نگاه ناراحتش به سمت من برمیگرده و با همون حال آشفته نگاهم میکنه.

_گلاب؟

_بله؟

_ازت میخوام که هیچی از کارام نپرسی.

_سبحان؟!

_قبلا هم بهت گفتم، قول میدم اگر کمکی احتیاج داشتی تو اولین نفری باشی که میام سراغت.

_اما...

حرفم رو قطع میکنه:

_توام قول میدی که بهم اعتماد کنی و بدون هماهنگی با من هیچ کاری نکنی. قبوله؟

_معلومه که نه...

_گلاب!

_سبحان میفهمی چی میگم؟ من به تو اعتماد نمیکنم چون به آخرین کسی که اعتماد کردم الان روی

تخت بیمارستان، بین دوتا دنیا داره دست و پا میزنه...

و با بغض مزاحم و بی اراده ایی ادامه میدم:

_من هر روز دارم آب شدن عزیزاش رو میبینم. درد و دلای هرشب سولماز خون به دلم میکنه اونوقت

تو میگی بهت اعتماد کنم تا خودت مثل میثم تنهایی بری توی دهن شیر؟

_من بی بخار و دهن شیر؟!

به ثانیه ای تموم کلمات از توی ذهنم پاک میشن و من میمونم و مردی که فکر میکردم حرفی که از روی

عصبانیت بهش زدم رو فراموش کرده.

_سبحان! من... اون حرف...

_مهم نیست.

__ هست.

__ نمیخوام در موردش حرف بزنیم.

__ پس بهم بگو داستان مهمونی و ویلا و اینا چیه، پنجشنبه کجا قراره بریم؟

__ بریم؟

__ آره دیگه! ابوذر گفت منم ببری.

__ اون یه زری زد، کی گفته که قراره من تو رو ببرم؟

__ سبحان!

__ همین که گفتم! بحث نکن گلاب. من تو رو به اون مهمونی نمیبرم.

__ اما ابوذر گفت...

فریاد میزنه:

__ ابوذر به گور باباش خندید!

صدای فریادش باعث میشه حتی سرنشین ماشین های دیگه هم با تعجب به ما نگاه کنن.

__ یه بار دیگه حرف رفتن به اون مهمونی و اون مردیکه حرومزاده رو بیاری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی گلاب.

اعتراف میکنم از صدای فریادش ترسیدم اما سعی میکنم چیزی به روی خودم نیارم.

__ پس تعریف کن که جریان مهمونی چیه...

نفسش رو محکم بیرون میده.

__ فعلا بیخیال شو! توی یه موقعیت بهتر در موردش صحبت میکنیم.

سکوت میکنم و تا رسیدن خونه حرفی نمیزنیم، اون فقط با تیک عصییش انگشتش رو زخم میکنه و من میمونم با کلی سوال بی جواب توی ذهنم.

وقتی میرسیم مثل همیشه جلوی در خونه نگه میداره.

_اخمات رو باز کن، این چه قیافه ایه؟

آفتابگیر رو پایین میکشم و کمی سر و وضع آشفته ام رو مرتب میکنم که باز هم گیر میده:

_چیه؟ کشتیات غرق شدن؟

از اینکه سعی میکنه طوری تظاهر کنه که انگار اتفاقی نیفتاده گیج میشم. چطور میتونست اینقدر خوب نقش بازی کنه؟ حتی جلوی منی که تا چند دقیقه ی پیش آشفتگی حالش رو دیده بودم.

دست از مرتب کردن مقنعه ام میکشم به چشماش نگاه میکنم.

_دلم گرفته، دلتنگ میثم...

_میدونم.

_پس چرا به هوش نمیداد؟

_صبور باش...

_نمیتونم، حالم بده.

کمی نگاهم میکنه و لباش رو به هم فشار میده.

_فردا بعد کلاست منتظر باش، میام جلوی دانشگاه دنبالت.

_چرا؟

_فقط بگو چشم.

_باشه، چشم! پس...فردا میبینمت.

_سلام، کلاست تموم شد؟

_سلام، آره. رسیدی؟

_آره جلوی در منتظرم.

_الان میام.

با قطع کردن تماس زودتر از همیشه محوطه دانشگاه رو ترک میکنم، ماشینش رو میبینم که کمی جلوتر پارک کرده، خودم رو به ماشین میرسونم و با باز کردن در ماشین قبل اینکه بشینم شاخه گل رزی رو روی صندلی میبینم، آروم و متعجب گل رو برمیدارم و سوار میشم.

_سلام. خیلی منتظر موندی؟

ماشین رو روشن میکنه و راه میوفته.

_سلام. نه زیاده! کلاس چطور بود؟

بی اراده گل رو به بینیم نزدیک و بو میکنم که از چشمش دور نمیونه. عطر خنک گل و گلفروشی توی بینیم میپیچه و کمی ذهن به هم ریخته ام رو آروم میکنه.

_خوب بود، استاد سعی دارن درس ها رو تا قبل امتحانا به حد نصاب برسونن.

سر تکون میده و فرصت پیدا میکنم برای بار دوم گل رو بو کنم و همزمان که نگاهم به سمتش برمیگرده مچش رو وقتی که به من نگاه میکرد میگیرم که هول میشه و ناشیانه تلاش میکنه تا همه چیز رو عادی جلوه بده.

گل رو روی داشبورد میذارم و همونطور که نگاهم از رز قرمز شاخه بلند، درشت و نیمه بازی که روی داشبورد جا خوش کرده جدا همیشه مغزم تازه به کار میوفته:

گل رز توی ماشین سبحان؟

کسی براش خریده؟ یا شایدم اون برای کسی خریده!

احساس میکنم به آنی قلبم سرد میشه و ترکی که همچنان از رد رژی که روی یقه اش به روحم افتاده بود، تیر میکشه.

اما شادابی گل نشون از این داشت که زمان زیادی از خریدش نمیگذره، نگاهم به ظرافت گلبرگ هاست و ذهنم هزاران جا پرواز میکنه که با صداش به خودم میام.

_دوتا چهار راه پایین تر یه بچه اومد پبله کرد که گل بخرم. منم یه شاخه ازش خریدم. اگر دوست داری... واسه تو!

نگاهش میکنم.

_واسه من؟

_آره...

نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم:

_گفتم شاید برای کس دیگه ای خریدی.

_نه! واسه تو خریدم.

نگاهش میکنم که سریع ادامه میده:

_منظورم اینه واسه کسی نیست، گفتم شاید تو دوست داشته باشی.

عین بچه های کنجکاو نگاهم میکنه.

_دوست نداری؟

نمیتونم در برابر حالت مظلوم چشماش مقاومت کنم و بی اراده لبخند میزنم.

_چرا! دوست دارم.

لبخند رضایت و ذوق چشماش رو میبینم و لبخندم عمیق تر میشه.

_خوبه... خب کجا بریم؟

لبخندم بی اراده پاک میشه.

__بریم پیش میثم! دلم براش تنگ شده.

بدون اینکه نگاهش رو از خیابون جدا کنه لباس رو به هم فشار و آروم سر تگون میده.

به بیمارستان میرسیم و همین که قصد پیاده شدن میکنم شروع به گشتن جیبش میکنه، چند ثانیه نگاهش میکنم که با اخم مشغول گشتن جیب و کیف پولش میشه.

__چیزی شده؟

__کارت بانکیم نیست.

و باز هم میگرده، چند دقیقه ادامه میده و منم سعی میکنم کمکش کنم.

__شاید خونه جا گذاشتی!

از ماشین پیاده میشه و حین گشتن زیر پا و زیر صندلی جواب میده:

__نه! از گلفروشی که اومدم بیرون دستم بود، نمیدونم کجا گذاشتم.

اون به گشتن ادامه میده و نیرویی مجبورم میکنه که من فقط نگاهش کنم.

گلفروشی؟ میدونستم این گل مال چهار راه نیست، اما... اون رفته بود گلفروشی و برای من گل خریده بود اما نمیخواست بگه!

ته دلم جوری میشه لبخندی که روی لبام پررنگ میشه بی ارادست.

بالاخره بعد چند دقیقه کارت رو بین پستی و نشیمن صندلی پیدا میکنه و با هم به سمت بیمارستان راه میوفتیم.

شونه به شونه هم راه میریم و من به چهره مغرورش لبخند میزنم تا به روش نیارم که هیچ گلفروشی سر چهارراه به گلاش ربان بلند قرمز نمیزنه...

دیدن میثم اون هم از پشت شیشه به اندازه کافی سنگین بود که تموم حال خوبم رو از بین ببره.

زخم های صورتش فقط کمی بهتر شده بود اما هنوز هم اون صورت متورم و پر از زخم های کوچیک و بزرگ با چهره ی جذاب میثمی که من میشناختم کلی فاصله داشت. بدنش همچنان توی گچ بود و دم و

دستگاهی که برای چک کردن وضعیت و علائم حیاتی بهش وصل بود چیزی بود که هیچوقت برای من عادی نمیشد.

مادرش که تا اون لحظه چندین بار دیده بودمش، شکسته و غمگین با من و سبحان صحبت کرد و بین این صحبت های سرد فهمیدم که رابطه ی خوبی با سبحان نداره.

سبحان هم که انگار این موضوع رو بهتر از هر کس دیگه ایی میدونست از ما فاصله گرفت تا کمی با دکتر میثم صحبت کنه، دکتري که میدونستم جوابش در برابر تموم نگرانی های ما تکرار عبارت "وضعیتش تغییری نداشته" بود.

بالاخره از بیمارستان خارج میشیم. انگار قرار نبود هیچوقت دیدن میثم توی این وضعیت عادی بشه. هر بار که میدیدمش انگار چیزی درونم فرو میریخت.

سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه میدم و به گلم نگاه میکنم. دیدار با میثمی که هربار با تغییر نکردن وضعیتش امیدم رو نابود میکرد حالم رو بد کرده بود.

__چرا ساکتی؟

به سمتش برمیدرم و به نیمرخش نگاه میکنم که چشم از خیابون برنمیداره اما ادامه میده:

__گلاب؟! قرار نیست هر وقت که میریم دیدن میثم اینقدر بری توی خودت.

__یعنی تا کی اینطور میمونه؟

__نمیدونم! دیدی که دکتر گفت فقط باید منتظر بمونیم.

__تا کی منتظر بمونیم؟ چقدر گذشته؟!

__میدونم گلاب جان! اگر غصه خوردن و بغض کردن ما رو به جایی میرسوند با بغض و اشک های تو و سولماز الان میثم برگشته بود.

__نمیدونم...

__ولی من میدونم.

نگاهش میکنم که لبخند میزنه.

_لبو یا باقالی؟

غمگین لبخند میزنم.

_میثم لبو دوست داشت...

احساس میکنم عین بچه ها با حسودی جواب میده:

_ولی من دوست ندارم.

ماشین رو پارک میکنه و حین باز کردن کمر بند به سمت برمیگرده که با لبخندی که هنوز روی لبامه جواب میدم:

_منم باقالی رو ترجیح میدم.

میبینم که با همین حرفم برق رضایت توی چشماش میشینه.

_توام میای یا میخوای توی ماشین بمونی؟

کمر بندم رو باز میکنم و به این تلاش هایی که برای عوض کردن حال من داره لبخند میزنم.

_منم میام.

ماشین رو خاموش میکنه و توی هوای سرد غروب اوایل زمستون به سمت چرخ دستی راه میوفتیم و بعد از اینکه به اصرار من فقط یه ظرف باقالی میخریم با هم وارد پارک میشیم.

روی یکی از نیمکت های چوبی میشینیم و به آسمون نگاه میکنیم که دقیقه به دقیقه تاریک تر میشه. پارک بخاطر سرما تقریباً خلوته و این باعث آروم بودن فضای پارک میشه.

سبحان زیر لب غر میزنه:

_نذاشتی فلفل بزنم! اینجوری اصلاً نمیچسبه...

با اخم نگاهش میکنم.

_با این اوضاع معدت میخوای فلفل هم بخوری؟ تا زمانی هم که من بهت یادآوری نکنم که قرصات رو هم نمیخوری.

باشه بابا! تسلیم...

چپ چپ نگاهش میکنم که عمیق لبخند میزنه.

_اینجوری نگاه نکن گلاب خانم.

چجوری نگاه نکنم؟

نگاهم میکنه و بجای جواب با لبخند سری تکون میده و زیر لب و آروم زمزمه میکنه:

تا تو نگاه میکنی کار من آه کردن است...

قبل اینکه فرصتی برای هضم چیزی که شنیدم پیدا کنم دختر بچه ی کوچیکی توی فاصله کمی از ما، با دوچرخه اش زمین میخوره و سبحان با عجله به سمتش میره.

دختر بچه سه چهار ساله رو از روی زمین بلند میکنه و عین پدری نگران، وضعیت دختر بچه رو چک میکنه.

برام مهم نیست به دختر بچه ایی که آماده ی گریه ست چی میگه و یا حتی برام مهم نیست زنی که با عجله به سمت دختر و سبحان میاد چه نسبتی با دختر بچه داره!

من فقط به سبحان نگاه میکنم...

احساس میکنم حتی سنگفرش ها و نیمکت ها با هم ادامه ی شعرش رو توی پارک زمزمه میکنن:

_ ای به فدای چشم تو! این چه نگاه کردن است؟*_

* استاد شهریار

بعد از چند دقیقه دختر بچه و زنی که احتمال میدادم مادرش باشه ازش دور میشن اون هم به سمت من برمیگرده کنارم میشینه باقالی ای از توی ظرف برمیداره.

هنوز صدای گرم و بمش توی گوشمه، نگاهش میکنم که به سمتم برمیگرده.

-چیه؟-

-ه... هیچی!

-پس چرا یه جوری نگاهم میکنی؟!

-من؟ نه فقط...

با صدای زنگ گوشیش حرفم قطع میشه. گوشی رو از توی جیبش بیرون میکشه و با دیدن صفحه اخم هاش توی هم میره و جواب میده:

-سلام حاجی...

-.....

-ممنون! شما خوبین؟ چه خبر؟

-.....

-بله تقریبا نصفش انجام شده، باقیش رو هم تا پنجشنبه ردیف میکنم و براتون میفرستم.

-.....

-نه خیالتون راحت! شما تموم شده در نظر بگیرینش.

-.....

-بله! پنجشنبه میبینمتون.

-.....

-نه! راستش من اون روز نتونستم در حضور خودش زیاد بحث رو باز کنم. رابطه ایی در کار نیست، فقط...

-.....

عصبی سعی میکنه بخنده، سر تگون میده و با عصبانیتی که توی حرکاتش مشخصه از روی صندلی پا میشه و راه میره.

-بعدا مفصل در موردش حرف میزنیم.

-.....

-باشه حتما! بهش فکر میکنم. خداحافظ...

گوشی رو قطع میکنه و به سمت برمیگرده.

-چیزی شده؟

-نه...

-پس چرا اینقدر عصبی شدی؟

نفسش رو محکم برون میده و با اخم های توی هم نگاهم میکنه.

-ابوذر گیر داده تو رو واسه مهمونی ببرم.

-خب؟

-هرچی اصرار میکنم که بین ما رابطه ایی وجود نداره قبول نمیکنه. میگه برای پنجشنبه ببرمت شاید اونجا نظرم عوض شد.

-خب منم میام، چی میشه مگه؟

-گلاب واقعا شرایط رو درک نمیکنی؟ نمیتونی متوجه بشی نیتش چیه؟

-یعنی چی؟

-یعنی اون میخواد تو رو به عنوان نقطه ضعف من داشته باشه تا خطایی ازم سر نزنه.

-مگه اون میدونه ما خبر داریم که تصادف میثم واقعی نبوده؟

-نه! یعنی فکر نمیکنم.

-پس چی؟

-اما ریسک نمیکنن! برای همه چیز یه احتمالی میدن کسی نتونه باهاشون بازی کنه، حتی منی که تقریبا اعتمادشون رو جلب کردم. فقط نمیدونم چرا اینبار پيله کردن به تو؟

-سبحان؟

نگاهم میکنه اما انگار که میدونه توی ذهنم چی میگذره جواب نمیده و بجاش حرف رو عوض میکنه:

-پاشو بریم! نم نم بارون گرفته تا برسیم به ماشین شدید میشه.

ظرف باقالی رو به دستش میدم تا دست از کندن پوست انگشتش برداره و با هم به سمت ماشین میریم. کمی توی شهر دور میزنیم و سکوت سبحان نشون میده چیزی این بین مشکل داره. همین که دهن باز میکنم اون شروع میکنه:

-بریم شام؟ گشنه ات نیست؟

-سبحان!

بدون حرفی فقط نگاهم میکنه، عصبی از این سکوتش چشم میبندم و سعی میکنم آروم باشم. دستمالی از روی داشبورد به سمتش میگیرم که متعجب نگاهم میکنه، از اینکه چیزی رو ازم پنهون میکنه عصبیم اما نمیخوام تند رفتار کنم و سعی میکنم با آرامش از چیزی که توی سرش میگذره سر در بیارم.

-بگیر! از انگشتت داره خون میاد.

با حرفم سریع سر میچرخونه و به دستش روی فرمون ماشین نگاه میکنه و با دیدن رد باریک خون اخماش توی هم میره و حین گرفتن دستمال غر میزنه:

-متوجه نشدم.

-ولی من متوجه شدم.

نگاهم میکنه و من ادامه میدم:

-از وقتی ابودر تماس گرفته داری زخم کنار انگشتت رو میکنی. سبحان! چی اینقدر ذهنت رو به هم ریخته؟

برعکس همیشه اینبار ناشیانه سعی میکنه فرار کنه.

-هیچی!

-سبحان! چی رو داری از من پنهون میکنی؟

-سبحان! چی رو داری از من پنهون میکنی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم همین زخم انگشتته که یه ساعته بهش رحم نمیکنی و افتادی به جونش، منظورم ذهن آشفتته که از وقتی سوار ماشین شدیم سه بار ازت پرسیدم "قرصات رو خوردی؟" حتی نشنیدی که بخوای جواب بدی، منظورم همین فرار کردنته سبحان! داری چیکار میکنی که با یه حرف ابوذر اینطور درگیر شدی؟ چرا هیچوقت چیزی رو به من نمیگی؟ چرا متوجه نمیشی که من نگرانم؟

برعکس چند دقیقه قبل نگاهش یخ میزنه و سرمای نگاهش تا عمق وجودم نفوذ میکنه و جوابش باعث میشه فقط نگاهش کنم.

-نگران؟ نگران کی؟ مگه چه کاری از دست من بی بخار برمیاد؟

خشکم میزنه و نگاهش میکنم که ازم چشم میگیره و با تغییر مسیر از شر ترافیکی گیر افتاده بودیم راحت میشه و با سرعت راه میوفته.

فکر میکردم فراموش کرده اما انگار حرفی که بی اراده و بدون فکر زده بودم بیشتر از هر حرف دیگه ایی توی ذهنش مونده، اونقدر که بدون اینکه از من نظر بگیره جلوی یکی از فست فودهای معروف برای شام نگه میداره.

هردون پشت میز، رو به روی هم و توی سکوت میشینیم. اون با گوشیش مشغول میشه و من چشم میدوزم به جزء به جزء صورتش. به چشم های مشکی کشیده و خمارش به ابروهای توی همش که دنباله اش کمی نامرتب میشد، به بینی ای که به ترکیب صورتش میومد، به فکش که با ته ریش مرتب قهوه ای تیره پوشیده شده بود، به فرم لب هاش. نمیفهمم چرا روزهای اولی که توی اون برج دیده بودمش برای من ایقدر ترسناک بود. انگار من یه گنجشک ترسیده بودم و اون یه مترسک بزرگ و ترسناک...

گارسون برای گرفتن سفارش کنار میز میاد. سبحان بالاخره سرش رو از توی گوشی که میدونستم فقط برای سرگرم نشون دادن خودش توی دست گرفته بود بالا میاره و به گارسون و بعد به من نگاه میکنه، طی این مدت اینقدر شناختمش که میدونم منظورش اینه اول من سفارشم رو بدم. میل زیادی به غذا ندارم و فقط یه سالاد سفارش میدم اما سفارش اون باعث میشه باتعجب نگاهش کنم. گارسون بعد از یادداشت سفارش ها میره و من خیره میمونم به مردی که عین پسر بچه ها با من و خودش لج کرده و روی تند ترین غذا دست گذاشته.

دقیقه ها میگذرن و انگار اون به هیچ عنوان نمیخواد کسی باشه که سکوت رو میشکنه پس خودم دست به کار میشم:

-سبحان؟!!

بدون حرفی چشم از صفحه گوشیش میگیره و نگاهم میکنه.

-داری با من لج میکنی یا با خودت؟

-مگه بچه ام که لج کنم؟

برق توی چشماش و باز شدن گره ابروهاش داد میزنه که عین پسر بچه های تخس داره از اینکه بهش توجه میکنم لذت میبره.

-نباید غذای تند بخوری!

-فقط یه امشبه!

-خوب میدونی اوضاع معدت جوری نیست که با "فقط یه امشبه" کنار بیاد.

همزمان گارسون به میز برمیگرده تا غذا ها رو روی میز بچینه، ظرف سالاد رو که بلند میکنه به سبحان اشاره میکنم:

-برای ایشونه...

سبحان با تعجب نگاهم میکنه، مرد باقی سفارش ها رو روی میز میذاره و میره تا اینکه بالاخره صدای اعتراض بلند میشه.

-این سالاد مال تو نبود؟

-الان دیگه مال توه!

-گلاب!

جدی نگاهش میکنم.

-سبحان! هر دومون میدونیم که اگر تو این غذا رو بخوری تا سه چهار روز قرار نیست درد دست از سرت برداره. پس لطفا نه با خودت لج کن و نه با من!

-من بچه نیستم که لج کنم...

-بچه نیستی اما داری عین بچه ها رفتار میکنی! برای چندمین بار بابت اون حرف مزخرفی که زدم ازت عذر میخوام. حرفی که زدم جوری نیست که با یه عذر خواهی حل بشه اما حداقل ازت میخوام که اینقدر عذابم ندی! سبحان من توی شرایط درستی نیستم. از هر طرف تحت فشارم. نبود میثم، شرایط من و تو و فشاری که از سمت خانواده رومه...

-فشار خانواده؟

-مظلومانه نگاهش میکنم.

-شهاب داره بابا رو حساس میکنه.

-چرا؟

-میگه الان که دیگه جز من و تو کسی توی دفتر نیست بهتره که من نیام دفتر.

کاملا جا میخوره و باز هم اخماش توی هم میره.

-یعنی چی؟

-خودت هم یه برادری! از دید یه برادر به داستان نگاه کن. شهاب تو رو نمیشناسه که بهت اعتماد داشته باشه.

-بابات که میشناسه.

-همین شناخت بابا باعث شده که تا الان بتونم مقاومت کنم. چند وقته که بابا این حرف رو پیش میکشه که چرا برنمیگردم به برج تا توی حوزه ی تحصیلی خودم کار کنم.

چشماس باریک میشه و نگاهم میکنه. حس میکنم کلافه شده و سعی داره راهی پیدا کنه.

-باید یه راهی پیدا کنم، نمیشه تنهایی برگردی برج...

-چرا؟

با اخم از روی حسادت واضحی جواب میده:

-خوشم نمیداد اون پسره امینی نزدیکت باشه.

با تعجب نگاهش میکنم.

-یعنی چی؟

با حرص چنگال رو توی سالاد فرو میکنه و کوتاه و بی میل جواب میده:

-همین که گفتم.

با اخم به صندلی تکیه میدم و نگاهش میکنم.

-منم به اون مهمونی میام.

با همون اخم نگاهش رو بالا میاره و نگاهم میکنه.

-یعنی چی؟

دستام رو روی سینه ام قفل میکنم و عین خودش جواب میدم:

-یعنی همین که گفتم.

-گلاب!

-میخوام غذا بخورم لطفا دیگه در این مورد بحث رو ادامه نده.

زیر نگاه تیز و جدیش تکه ایی از غذا رو توی دهنم میذارم و خونسردانه مشغول خوردن میشم.

احساس میکنم تا آخر شب ذهنش درگیر و به هم ریخته است ، حتی وقتی بعد از غذا پیشنهاد پیاده روی میدم و قبول میکنه.

کنار هم قدم میزنیم و اون ساکت و بدون حرفی روی خط مشخصی از مسیر سنگ فرش ها راه میره.

اخم های توی هم و سکوتش نشون از ذهن درگیرش داره و من نمیخوام اون اینطور باشه. نبود میثم به اندازه ی کافی زندگیمون رو تحت تاثیر قرار داده بود و حالا سکوت سبحان اصلا چیزی نبود که بخوام توی رابطه مون ادامه داشته باشه واسه شکوندن این سکوت پیش قدم میشم و آروم صداش میکنم:

-سبحان؟

اونقدر توی خودشه که حتی صدام رو نمیشنوه، دوباره و اینبار با صدای بلندتر صداش میکنم:

-سبحان؟

-جانم؟

جانم گفتن های بی اراده اش که فقط چند باری نصییم شده بود جون میشه به تتم و بی اراده لبخند میزنم.

-جونت سلامت...

اینبار نوبت اونه که شوکه بشه و خودم از حرف بی اراده ایی که به زبون آوردم خشکم میزنه و انگار اون بهتر از من حالم رو درک میکنه و به خودش میاد و با لبخند محوی صحبت رو ادامه میده:

-فردا که کلاس نداری؟

-نه... نه! از صبح میام دفتر.

-باشه پس ؛ فردا میام دنبالت...

-باشه. لیستی که نوشته بودم رو خریدی؟

آره... راستی یه سوال! شیش تا فندک میخوای چیکار؟

متعجب نگاهش میکنم.

-شیش تا فندک؟

-آره خودت نوشتی!

-مطمئنی؟

-آره امروز از روی لیستی که بهم دادی خریدم، صبر کن...

کیف پولش رو از توی جیبش در میاره و کاغذ لیست رو بیرون میکشه و به دستم میده. و با نگاهم چندین بار لیست رو مرور میکنم:

1. قند 2. چای 3. نون 4. چسب 5. سوزن منگنه 6. فندک

سر بالا میارم و بهش نگاه میکنم که با اخم کمرنگی مشغول کار با گوشیشه.

باورم نمیشه اونقدر ذهنش درگیر و به هم ریخته است که چنین اشتباهی کرده و متوجه نشده و از سمتی
تموم وجودم از چیزی که ذهن سبحان رو تا این حد درگیر کرده دچار ترس میشه.

یهو سرش رو بالا میاره و با دیدن نگاه من انگار به خودش میاد.

-دیدی؟

لیست رو به سمتش میگیرم و زمزمه میکنم

-منظور من گزینه ی شیش بود، نه تعدادش!

با تعجب دست دراز میکنه تا لیست رو بگیره اما وقتی نمیتونه کاغذ رو از بین انگشت های قفل شده ی
من بیرون بکشه نگاهش رو از کاغذ به چشمام میرسونه و قبل اینکه حرفی بزنه خودم شروع میکنم:

-چی توی سرت میگذره سبحان!؟

-گلابتون! من...

-تو چی سبحان؟

-من فقط قصد دارم همه چیز رو درست کنم، برام مهم نیست که در مقابلش چه بلایی قراره سرم بیاد
اما... نمیخوام بلایی سر تو بیاد.

قلبم برای ترس توی چشماش میلرزه، باز هم فقط وقتی پای کس دیگه ایی وسط بود میشد ترس رو توی
چشماش دید اما وقتی پای خودش وسط بود، اون تبدیل به نترس ترین آدم روی زمین میشد.

-یعنی چی؟

-نمیخوام از تو به عنوان نقطه ضعفم استفاده کنن.

نگاهش میکنم، خسته ست! بیشتر از اونی که بشه بیانش کرد.

-سبحان؟! از این همه ترسیدن خسته نشدی؟

لبخند کج و معوجی که گوشه ی لبش میشین به بیشتر از چهره اش خستگی رو داد میزنه و بعد صدای بم و گرفته اش به گوشم میرسه:

-من از زندگی کردن هم خسته شدم، تو از ترسیدن حرف میزنی؟

دلم از حرفش میگیره، نمیدونم این مرد چی داره که وقتی خودش توی اوج آشفتگی دست و پا میزنه حضورش میتونه بهم آرامش بده، یه حس امنیتی غیرقابل باور!

میخوام چیزی بگم که با نفس عمیقی به آسمون نگاه میکنه و ادامه میده:

-گاهی دلم میخواد خدا از اون بالا بیاد و بهم اطمینان بده که همه چیز درست میشه. که میثم برمیگرده، که خزان درد بی پدری رو نمیکشه، سولماز خوشبخت میشه، سونای به آرزوهاش میرسه، مامان دیگه غصه نمیخوره، این مملکت بعد از این همه سختی باز هم روزهای خوب رو میبینه تا با خیال راحت برم یه گوشه و چشم ببندم روی همه چیز و بخوابم، دیگه بعد از اون حتی اگه بیدار هم نشدم برام مهم نیست. با دلی گرفته از لحن صداش و چیزی که گفته تشر میزنم:

-سبحان!

نگاهش رو از آسمون میگیره و به من نگاه میکنه.

-بریم؟! میترسم دیرت بشه.

و برعکس جمله ای که سوالی پرسیده اصلا منتظر نظر من نمیمونه و به سمت ماشین به راه میوفته. نگاهش میکنم، به مرد خسته ایی که محکم قدم برمیداره.

سوار ماشین میشیم و اون به سمت خونه به راه میافته، حرفی نمیزنه و من هم خیره میشم به چراغ های عابر که با سرعت از کنارشون رد میشیم. دقیقه ها توی سکوت دیواره آهنی ماشین سپری میشن تا اینکه صدای آرومش به گوشم میرسه:

-میخوام یه رازی رو بهت بگم!

سر برمیگردونم و به نیمرخش توی تاریک و روشن ماشین نگاه میکنم، اما اون چشماش رو از مسیر جدا نمیکنه و با همون حال ادامه میده:

-میگن ارتش نازی داشته تمام جهان رو به تاراج میبرده، چون فرماندهان متفقین عزم راسخ و وفاداری خیلی زیادی به هیتلر داشتن. به نظرت این وفاداری از کجا میاد؟ کشور گشایی؟ ثروت؟ نه...

با تعجب نگاهش میکنم و اون بدون توجه به من ادامه میده:

-این ها یک مشت عوام فریبی ساده بود! آدمای الان میخوان هیتلر رو یه فرد جاه طلب نشون بده.

بالاخره به سمتم برمیگرده و به اندازه پرسیدن سوالش نگاهم میکنه:

-افسانه معروف "آرام" رو شنیدی؟

با تعجب فقط سرم رو به نشونه "نه" تکون میدم که ادامه میده:

-میگن دختری هست توی دنیا دارای ژن برتر که قادره تمام دردها و امراض رو خوب کنه، از سرطان بگیر تا یه خراش کوچیک. این دستاورد و موهبت از بمب اتم هم با ارزش تر بود. دردی نبود توی دنیا که قابل ترمیم و رفع نباشه.

دنده رو عوض میکنه و همچنان بدون توجه به من که نمیدونم آخر این حرف های عجیبش قراره به چی برسه ادامه میده:

-هیتلر با گروه متفقینش جای جای جهان رو شخم زد، تا اون ژن نادر رو پیدا کنه از بخت بدش اسیر سرمای سیبری شد. زحمت زیادی کشید تا شوروی سابق رو شکست بده. معاون گوبلز توی کتاب خودش میگه هیتلر حتی حساب سرمای سیبری رو هم کرده بود. اون دستور ساخت ماشینی رو داد که موتور و صندوق جابجا بشه. دستور ساخت ماشینی رو داد که بدون نیاز به آب بتونه توی سرمای سخت سیبری دووم بیاره.

گیج نگاهش میکنم. حتی نمیتونم بفهمم چی داره میگه اما با دقت گوش میدم تا شاید متوجه نیتش از تعریف این موضوع بشم.

-صندوق جلو و موتور عقب! بدون آب برای جلوگیری از یخ زدن ماشین. همونجا بود که ماشین فولکس قورباغه ای اختراع شد. اما خب نشد که بشه، سیبری سرد تر از این حرفا بود که این ماشین نجات بده آلمان ها رو! نازی ها معتقدن اون دختر توی روسیه فعلی مشغول زندگیه! یه مشت احمق...

پوزخندی میزنه و باز هم صدای بمش سکوت ماشین رو خفه میکنه:

-به کسی نگو، یه رازه! گمونم اون دختر رو پیدا کردم! باورت همیشه امتحانش کردم، پناه بر خدا...

اینبار رسماً با گنجی نگاهش میکنم.

-چند ساعت قبل سردرد امونم رو بریده بود...

به خونه نزدیک میشیم و اون همچنان ادامه میده:

-از اینجا به بعد من و نویسنده با هم اختلاف نظر داریم! نویسنده میگه: چند ساعت قبل سردرد امونم رو بریده بود و تو فقط با یه بوسه تونستی درد رو از من دور کنی! من اون دختر رو پیدا کردم، موهبت الهی پیش منه!

جلوی در خونه نگه میداره اما باز هم نگاهش به روبروئه.

-با نویسنده ی* این متن مخالفم چون به نظرم، کسی که اون دختر رو پیدا کرده... منم.

نفسم حبس میشه! نه... نفس کشیدن یادم میره. حتی نمیتونم ازش چشم بگیرم که بالاخره به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه. میترسم این سکوت خفه کننده ادامه پیدا کنه و صدای بلند ضربان قلبم عین طبل رسوایی به گوشش برسه.

به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه، با لبخند کمرنگ و محوی که گوشه لباشه ادامه میده:

-اما باقیش رو با نویسنده موافقم که میگه: من الان خوشبخت ترین مرد دنیام مادام... و تو همون افسانه ی آرامی. این یه رازه به هیشکی نگو مادام! وگرنه گشتاپو* نازی اوار میشه رو سر زندگیمون! هنوزم هیتلر پیروان خاص خودش رو داره...

میخوام چیزی بگم اما انگار تموم توانم رو از دست دادم و کلمه ها رو یادم رفته. فقط نگاهش میکنم، به چشم های خمار مشکی رنگش و لبخندش... آخ لبخند خسته اش...

-نمیدونم چرا اما حضورت بهم آرامش میده، با اینکه حرف خاصی نمیزنی اما همینکه باهات حرف میزنم و تو صدام میکنی ذهنم آرام میشه، درد روحم کمتر میشه. تو همون دختری که وقتی دارم از سردرد میمیرم کافیه اسم رو حتی شده با تشر، صدا کنی تا دردم یادم بره.

امون نمیداد! نمیخواست بذاره نفس بکشم، میخواست نفس کشیدن رو برای همیشه از یاد ببرم.

-خوشحالم توی این اوضاع به هم ریخته تو هستی تا احساس کنم یکی هم هست که حواسش به منه، که بدون گفتن حرفی بفهمه چقدر درگیرم، چقدر خستم.

فقط نگاهش میکنم، نمیدونم چی باید بگم. تموم جونم رو جمع میکنم و زمزمه میکنم:

_خواهش میکنم.

باز هم نگاهش میکنم و اینبار کمی طولانی تر...

_گلاب؟

_ب...بله؟

_نمیری؟ دیر وقته!

_چی؟ آ... آها! چرا، چرا! الان میرم.

با عجله از ماشین پیاده میشم و همین که قدم برمیدارم صدام میکنه.

_گلابتون؟

در حالی که دوست دارم از درگیری بین چندین حس گریه کنم به سمتش برمیدرم.

_بله؟

لبخند میزنه. اصلا من نمیتونم درک کنم! چرا یه مرد باید اینقدر جذاب لبخند بزنه؟ چرا باید چشماش حین خندیدن کشیده تر و جذاب تر بشه؟!

_گلت رو جا گذاشتی.

رز ربان زده رو به دستم میده، احساس میکنم دیگه نمیتونم عادی باشم. شاخه بلند گل رو با تموم قدرت توی دست میگیرم که از دستم های لرزونم رها نشه و اون ادامه میده:

_نگران من نباش، از بعد از مهمونی اگر همه چیز درست پیش بره آرومتر میشم و اگر بشه...

احساس میکنم داره واسه چیزی مقدمه چینی میکنه، تنها کاری که میکنم اینه که گل رو محکم توی دستام میگیرم و حرفش رو قطع و با تموم تلاشم به سختی و شمرده ادا میکنم:

منم به اون مهمونی میام، شب خوش...

و بدون اینکه منتظر چیزی بمونم به سمت خونه راه میوفتم.

{* نویسنده متن : عرفان عسگری [سری ماجراهای من و مادام، قسمت اول]}

*گشتاپو: سازمان اطلاعات نازی{

توی آینه خودم رو چک میکنم و برای چندمین بار به سبحان زنگ میزنم. صدای بوق ها حواسم رو از آینه پرت میکنه.

حرف های چند شب گذشته اش رو به یاد میارم، واقعا سبحان این حرف ها رو زده بود؟ یعنی واقعا اون هم...

با صدای اپراتور و جمله "مشترک مورد نظر پاسخگو نمیباشد" تماس رو قطع میکنم و با وسواس به لباس های دیگه ی روی تخت نگاه و سعی میکنم بهترینش رو برای مهمونی امشب انتخاب کنم. نمیدونم باید کدوم لباس رو انتخاب کنم و حتی نمیدونم برای این مهمونی کدوم لباس مناسب تره!

از بین لباس ها ست پیراهن و دامنی که از نظرم بیشتر به چنین مهمونی رسمی میخورد رو انتخاب میکنم و باز هم با سبحان تماس میگیرم و اینبار هم تماسم بی جواب میمونه.

گوشی رو روی تخت میندازم و مشغول جابجا کردن کوه لباس هایی که از کمد در آورده بودم میشم، ساعت نزدیک به چهار عصر بود که کارم تموم میشه، با عجله به حموم میرم تا زودتر آماده بشم. دوش میگیرم و بعد از خشک کردن موهام، مشغول آرایش میشم. با رضایت کامل از آرایش ملایم با حسی عجیب لباسام رو میپوشم و منتظر سبحان میمونم. گفته بود ساعت شیش میاد دنبالم و هنوز چند دقیقه به شیش مونده بود.

خوشحالم که کل خانواده برای ناهار و شام خونه ی شهاب دعوتن، اینطور استرس کمتری داشتم.

شالم رو روی تخت ترمه پهن میکنم تا چروک نشه و خودم با دقت و احتیاط روی تخت دراز میکشم که لباسم به هم نریزه و تا رسیدن سبحان کمی با سولماز صحبت کنم. رابطه ی من و سولماز از بعد اتفاق های اخیر صمیمی تر شده بود و هر دو سعی داشتیم برای کمتر حس شدن جای خالی میثم، دوست های خوبی برای هم باشیم.

چشمام بخاطر اینکه شب قبل از هیجان و نگرانی خوابیده بودم میسوزه و میل شدیدی برای بسته شدن داره.

گوشی رو کنار میذارم و برای چند دقیقه چشمام رو میبندم.

با صدای گوشی از خواب میپریم. با عجله گوشی رو برمیدارم و به صفحه و پیامی تبلیغاتی که اومده نگاه میکنم و چشمام روی ساعت که ۹ شب رو نشون میداد خشک میشه.

ساعت ۹ شب؟ پس... مهمونی؟! سبحان!؟

روی صفحه گوشی هیچ نشونی از تماس یا پیامی از سمت سبحان نیست.

با سرعت از تخت پایین میام و حین تماس با سبحان از آینه به چهره ام نگاه میکنم، دور چشمام کمی سیاه و چشمام بخاطر خواب قرمز و پف کرده بود.

باز هم تماسم بی جواب میمونه، دوباره باهاش تماس میگیرم و نتیجه باز هم فرقی با تماس های قبلی نداره.

با سرعت براش تایپ میکنم "کجایی؟" و منتظر میمونم. اونقدر که ساعت نه و نیم، ده، ده و نیم و یازده میشه...

با استرس و نا امید لباسام رو عوض میکنم و بعد از شستن صورتم به اتاق برمیگردم. صدای گوشی باعث میشه به سمت پاتختی پرواز کنم و گوشی رو بردارم.

با دیدن اسم سبحان قلبم آرام و دست و پام سست میشه، بی اراده روی تخت میشینم و تماس رو وصل میکنم و با صدای لرزون مینالم:

_سبحان!؟

صدایی جز سکوت نمیاد و من بیشتر از هر وقت دیگه ای فقط میخوام صداش رو بشنوم تا مطمئن بشم حالش خوبه، تا مطمئن بشم اتفاقی براش نیوفتاده! تا مطمئن بشم هنوزم اونو کنارم دارم.

جوابی نمیده و اینبار با نگرانی و بغض صداش میکنم:

سبحان؟!؟!

ولی به جای جواب من فقط صدای خش خش ضعیفی به گوشم میرسه...

حس بدی سراسر وجودم رو میگیره، من منتظر صدای سبحانم تا قلبم آروم بگیره اما انگار تنها صدایی که قرار نیست به گوشم برسه صدای اونه!

صبرم تموم میشه و اینبار قبل اینکه با گریه صداش کنم صدای آرومش به گوشم میرسه.

ببخشید...

خیالم از اینکه صداش رو شنیدم راحت میشه اما از فشاری که تحمل کردم بی اراده میزنم زیر گریه.

تصویر تصادف میثم جلوی چشمم نقش میننده و حالم رو بد میکنه و تصور سبحان توی همون شرایط میثم بی اراده منو به گریه میندازه.

میخوام حرفی بزنم، میخوام سرش جیغ و داد کنم که چرا جواب گوشیش رو نمیداد، میخوام نشون بدم که چقدر توی این چند ساعت له شدم اما بجای همه اینا با گریه اسمش رو صدا میکنم.

سبحان...

که آروم، غمگین و گیرا جواب میده:

جان سبحان!

صدای هق هق خفه ام کمی بلندتر میشه و انگار هیچکدوم کاری بجز سکوت نداریم، من گریه میکنم و اون گوش میده و بالاخره با همون صدای گوشنوازش قصد میکنه سکوت رو بشکنه:

ببخشید! نمیخوام اینطوری کنم اما... مجبور شدم. من فقط...

با گریه حرفش رو قطع میکنم:

_ترسیدم... من... فکر کردم مثل میثم...

_تقصیر من بود! باید بهت میگفتم اما... حرف گوش ندادی! منم مجبور شدم، راه دیگه ایی نداشتم.

اشکام رو پاک میکنمو به حرفاش گوش میدم. اون داشت چی میگفت؟

_سبحان؟!

_قبول دارم گلاب! کارم اشتباه بود، حداقل باید بهت پیام میدادم اما گوشیمو ازم گرفتن، اجازه نداشتم

گوشی همراه خودم ببرم. اما توام قبول کن؛ نمیتونستم ببرمت اونجا...

_تو...

_نمیخوام توی خطر بیافتی گلاب!

گیج و ناباور زمزمه میکنم:

_تو منو پیچوندی؟!

_مجبور شدم گلابتون، تو به حرفم گوش نمیدادی.

در حالی که هنوز از چیزی که شنیدم گیج و ناباورم صدام بالا میره:

_سبحان تو منو از صبح سرکار گذاشتی؟ من اینجا از استرس دارم جون میدم اونوقت تو منو پیچوندی و

از ظهر جواب منو ندادی و رفتی مهمونی؟ الانم زنگ زدی عذرخواهی میکنی؟

_گلاب...

داد میزنم:

_من اینجا عین مرغ سرکنده از نگرانی واسه تو دارم بال بال میزنم اونوقت تو به صلاح دید خودت

تشخیص دادی که جای من تصمیم بگیری؟

_گلابتون اونجا جای تو نبود.

_مگه من بهت نگفته بودم که میام؟ مگه نگفتم از این به بعد هر جا بری منم هستم؟ مگه نگفته بودم برام

مهم نیست که چی میشه؟

_ گلابتون اونجا و اون جمع برای تو خطرناکه...

_ برای تو خطرناک نیست جناب سوپرمن؟ همیشه نظر دیگران اینقدر برات بی اهمیت؟

_ گلابتون!

فریاد میزنم:

_ همین تک روی های تو باعث شد که الان میثم عین یه تیکه گوشت روی تخت اون بیمارستان کوفتی

افتاده باشه آقای همه چیزدون!

با بهت صدام میکنه:

_ گلاب؟!

صدام بی اراده با هر جمله بالاتر میره.

_ بس کن سبحان! دست از این کارای مزخرفت بردار.

_ گلاب چرا متوجه حرف من نمیشی؟

_ نمیخوام! نمیخوام چیزی از اون حرف های بی سر و تهت که فکر میکنی درسته بفهمم.

نمیخوام...

_ میشه یه لحظه آروم باشی تا منم حرف بزنم؟

_ نه... هیچکدوم از حرفات برام مهم نیست، نمیخوام دوباره اون حرفای بی معنی که برای میثم میگفتی

رو برای منم بگی.

_ گلاب...

_ بس کن سبحان! تموم کن این حماقت رو! تا کی میخوای سرت رو عین کبک ببری زیر برف و تظاهر

کنی که همه چیز خوبه؟

_ گل...

_ منو نبردی که نبینم با وجود اینکه میدونی چه بلایی سر رفیقت آوردن داری براشون پادویی میکنی!

سکوت میکنه، و من از عصبانیت نفس نفس میزنم...

سکوت بینمون با صدای نفس عمیقش میشکنه و بعد از چند ثانیه با لحنی که متفاوت از لحن آقای نیاکی توی اون برج نبود ادامه میده:

_خانم رستگار! من هیچ دلیلی نمیبینم که بخوام علت کارام رو برای کسی توضیح بدم. اینکه چه کاری کردم و چرا اون کار رو کردم فقط و فقط به خودم مربوطه نه کس دیگه ایی! شب خوش...

ناباور از لحن سرد و حرفش زمزمه میکنم:

_سبحان!

و جواب من چیزی جز صدای بوق هایی که میگفتن تماس قطع شده نیست.

سریع باهانش تماس میگیرم و منتظر میمونم، اونقدر طول میکشه که تصمیم میگیرم تماس رو قطع کنم اما لحظه ی آخر صدای جدی و لحن سردش توی گوشم میپیچه:

_اگر کاری داری بگو وگرنه قطع کنم...

لبام قبل اینکه به قصد حرف زدن باز بشه، با شنیدن صداش به هم دوخته میشه و تنها کاری که میکنم اینه که تماس رو قطع میکنم.

روی تخت میشینم و ناباور به دیوار رو به روم نگاه میکنم و بدون اینکه بخوام اشک های گرمی دوباره گونه هام رو خیس میکنه و زیر لب زمزمه میکنم:

_سبحان!

قبول دارم که تند رفتم اما انتظار این رفتار رو از سبحان نداشتم. به دیوار تکیه میدم و چشم میبندم. اشک از بین پلک های بسته ام راه خودش رو پیدا میکنه.

دلم میخواد زنگ بزنگ به میثم و باهانش حرف بزنگ و اون آروم کنه، دلم رفیقم رو میخواد که نبودش همه چیز رو به هم ریخته بود، حتی رابطه ی من و سبحان رو!

چشم باز میکنم و با پاک کردن اشک هام به صفحه ی چت خودم و میثم میرم و براش تایپ میکنم:

_بیداری؟

میدونم که بیدار نیست و نمیدونه آرزومه که بیدار بشه...

باز هم با پشت دست اشکامو پاک میکنم و بالاتر میرم و پیام های قبلیمون رو میخونم.

_گل گلی؟ میدونی چرا لک لک ها موقع خواب یکی از پاهاشون رو بالا میگیرن؟

_میثم! اذیتم نکن میخوام بخوابم، فردا کلاس دارم.

_باشه، جواب بده تا بذارم بری! میدونی؟

_نه، چرا یکی از پاهاشون رو بالا میگیرن؟

_چون اگر هر دوتا پاهاشون رو بالا بگیرن میافتن.

_میثم!

_کوفت! یه سوال بپرسم بعدش برو بخواب. خدایی خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده.

_بگو...

_پشم شیشه دقیقا کجای شیشه در میاد؟

_بلاک...

_بی جنبه!

میخندم و اشکامو پاک میکنم. جای خالیش روی قلبم سنگینی میکنه و عین همیشه برام سوال میشه

سولماز چطور این روزها رو سر میکنه؟

با صدای کلید و در خونه با عجله چراغ اتاق خواب رو خاموش میکنم و زیر پتو میرم و تظاهر میکنم

که خوابیدم.

حوصله جواب دادن به ترمه و سوال جواب های مامان در مورد مهمونی ای که نرفتم رو ندارم.

فردا صبح در جواب سوال های مامان و ترمه فقط به گفتن اینکه "من از خستگی خوابم برد و نرفتم" بسنده میکنم و به بهونه ی امتحان فرصت پرسیدن سوال بیشتر رو نمیدم و تمام روز خودم رو مشغول درس خوندن نشون میدم اما تموم فکر و ذهنم به گوشی بود تا شاید خبری از سبحان بشه.

چند روز از اون شب میگذره، امتحان های من و رفتار سرد سبحان باعث میشه هر روز یه قدم بیشتر از هم دور بشیم.

پاهام رو روی پادری میکوبم تا گل احتمالی از زیر کفشم کنده بشه و با کلید در دفتر رو باز میکنم. مثل همیشه مستقیم به سرویس میرم و چترم رو به میخ زنگ زده آویزون و بعد از اینکه زیر کتری رو روشن میکنم به پشت میزم میرم. سکوت دفتر این روزها بیشتر از هرچیز دیگه ای آزار دهنده بود. سبحان بیشتر روزها فقط منو میرسوند و خودش میرفت و شب هم برای برگردوندنم به دنبالم میومد. برای خودم چای میریزم و مشغول انجام کارام میشم. گزارش های تهیه شده رو تنظیم میکنم و سوالات مشخص شده رو برای روابط عمومی چند ارگان که برای مصاحبه باهاشون هماهنگ کرده بودم میفرستم.

چشمام از شدت خستگی و بی خوابی شب قبل که برای امتحان بیدار مونده بودم میسوزه.

کارام رو انجام میدم و خستگی و وسوسه ی خواب باعث میشه با برداشتن پالتوم به اتاق استراحت کوچیک دفتر برم.

روی فرش اتاق کوچیک و نچندان گرم دراز میکشم و پالتوم رو زیر سرم میذارم و برای چند دقیقه چشم میبندم.

اونقدر خسته ام که قبل از بستن چشمم مغزم به استقبال خواب میره.

با احساس لرزش گوشیم بدون باز کردن چشمم و با دست کشیدن روی زمین گوشیم رو پیدا میکنم و به سختی با باز نگه داشتن یه چشم جواب پیام همکلاسیم رو میدم و بیشتر خودم رو جمع میکنم تا با گرمای مطبوع و بوی آغوش سبحان باز هم به استقبال خواب برم.

با لذت خودمو جمع میکنم و میخوابم... برای لحظه ای اتصالات مغزم برقرار میشه و چیزی رو از خودم میپرسم.

جای گرم؟

بوی عطر سبحان؟

ناگهانی چشمم رو باز میکنم و با چیزی که میبینم جلوی جیغی که میرفت از دهنم خارج بشه رو میگیرم. اینقدر خوابم عمیق شده بود که اصلا متوجه اومدنش نشده بودم.

به چهره ی خسته اش نگاه میکنم، رو به روی من به فاصله ی عرض فرش پهن شده ی کف اتاق، سر روی دستاش گذاشته و خوابیده.

آروم توی جام میشینم که چیزی از روی شونه هام سر میخوره و باعث میشه تازه متوجه پالتوی بلندش بشم که روی من انداخته بود تا سردم نشه.

و عطرش که انگار باعث میشد راحت تر و با آرامش بخوابم، یادآور آغوش امنش بود.

پالتوش رو برمیدارم، پا میشم و آهسته به سمتش میرم.

بهش نگاه میکنم که تقریبا توی خودش جمع شده و خوابیده، فاصله بینمون رو پر میکنم و چهار زانو کنارش میشینم و پالتوش رو آروم روی بدنش میکشم که با ترس از جا میپره و اسمو صدا میکنه:

گلاب!

به چهره ی ترسیده اش نگاه میکنم که با وحشت نفس نفس میزنه و به اطرافش نگاه میکنه. سعی میکنم آروم باشم:

_آروم باش سبحان! چیزی نیست، منم...

نگاهم میکنه، مردمک چشماش با همون ترس توی چهره ام میچرخه و منو واریسی میکنه و ادامه میده:

_خوبی؟

_من خوبم. چیزی نیست، خواب دیدی...

چشماش رو میبنده و نفسش رو محکم بیرون میفرسته.

توی تاریک و روشن اتاق به چشم های بسته اش نگاه میکنم.

_خوبی؟

آروم سرش رو تکون میده و یهو اخماش توی هم و دستش به سمت معده اش میره.

اینبار نوبت منه که با ترس نگاهش کنم.

_معدت؟!

چیزی نمیگه و من ادامه میدم:

_اصلا چیزی خوردی؟

آروم و بدون حرفی سرش رو به نشونه ی "نه" تکون میده.

چیزی نمیتونم بگم و فقط شاکی و عصبی صداش میکنم:

_سبحان!

بدون اینکه منتظر چیزی بمونم از اتاق بیرون و به آشپزخونه میرم.

با اینکه به شدت ازش دلخور بودم اما دلم نمیومد اینطور آشفته باشه و درد بکشه.

از توی کابینت چندتا قرصاش که به اصرار برای مواقع ضروری ازش گرفته بودم رو برمیدارم و با یه

لیوان آب به اتاق میرم.

__قرصات رو بخور تا من یه چیزی آماده کنم.

__نمیخواد...

بدون توجه به حرفش با عجله به آشپزخونه برمیگردم که همراهم میاد.

__چیکار میکنی؟

__هیچی! تا تو دست و صورتت رو بشوری منم کارم تموم میشه.

بدون حرفی به سمت سرویس میره، تخم مرغ ها رو نیمرو میکنم و با ریختن چای و برداشتن سفره و نون به اتاق برمیگردم. با چیده شدن سفره ی کوچیک اون هم میرسه و میشینه.

بدون اینکه حرفی بزنه لیوان چای رو به همراه قند برمیداره.

تحمل رفتارهای سردش برام سخته، طاقت این رفتارهاش رو ندارم اما میدونم انتظار چیزی غیر از این رو نباید داشته باشم.

نگاهش میکنم اما اون انگار نه میلی برای حرف زدن داره و نه نگاه کردن به من!

آروم و توی سکوت غذاش رو میخوره و با تموم شدن غذا، با تشکر آرومی ظرفش رو برمیداره و به آشپزخونه میره. منم ظرف خودم رو برمیدارم و همراهش میرم.

بدون اینکه حرفی بزنه بشقاب و لیوانم رو از دستم میگیره و مشغول شستن میشه که اعتراض میکنم.

__سبحان! بیا کنار، خودم میشورم.

__تو آماده کردی، من میشورم...

نگاهش میکنم، رفتارش شبیه آدمهایی که قهر کردن نیست اما دلخوری توی حرکاتش کاملاً مشخصه.

اون از حرفام دلخور بود و من از کارش، اینو هردو میدونستیم اما انگار با وجود اینکه هردو پشیمون بودیم هیچکدوم قصد عذرخواهی نداشتیم، انگار هردو این دلخوری رو حق خودمون میدونستیم.

سعی میکنم با خودم کنار بیام و حرف های اون شبنم رو مرور میکنم. بعد چند دقیقه کش مکش بالاخره قبول میکنم که حرف های من بدتر از کار اون بود.

لبام رو تر میکنم و با نفس عمیق آرومی سعی میکنم برای تموم کردن این دلخوری پا پیش بذارم.

__سبحان؟

من منتظر "بله؟" ، "چیه؟" یا چیزی توی این مایه ها بودم اما جواب اون باعث میشه شوکه بشم.

__اون روز میخواستم بهت خبر بدم که نمیبرمت اما برنامه ایی پیش اومد و نتونستم خبر بدم، اونجا تموم فکرم پیش تو بود اما کاری از دستم برنمیومد. بابت اینکه نتونستم بهت اطلاع بدم متاسفم. اما؛ در مورد اینکه نبردمت...

نگاهش به سمتم برمیگرده و مثل این چند روز جدی نگاهم میکنه.

__مطمئن باش اگر هزار بار این اتفاق تکرار بشه. هر هزار بارش تصمیم من همینه که انجامش دادم! نمیبرمت...

عصبی به سمتش قدم برمیدارم.

__یعنی حتی قبول نداری کارت اشتباه بوده؟ قبول نداری تو حق منو ازم گرفتی؟

شیر آب رو میبنده و با کمی اخم به سمتم برمیگرده:

__تنها چیزی که برام اهمیت داره اینه که کار دست رو انجام دادم.

عصبی چند قدم جلوتر میرم.

__یعنی چی؟ چرا فکر کردی که اجازه داری بجای من تصمیم بگیری؟

اخماش بیشتر توی هم میره و اینبار نوبت اونه که قلدر مآبانه یک قدم جلو بیاد.

__تا زمانی که ببینم نمیتونی درست و غلط رو تشخیص بدی خودم برات تصمیم میگیرم.

__تو چنین حقی نداری...

__الان که دیدی! هم این حق رو دارم، هم این اجازه و هم این قدرت رو...

سینه به سینه اش میایستم و برعکس آرامش و جدیت اون من بخاطر حرف هایی که زده عصیم.

__من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم.

_اونجا جای تو نیست گلاب.

_اونی که باید تشخیص بده تو نیستی، منم!

گوشه ی لبش بالا میره و نگاهی به سر تا پام میندازه و فاصله ی بینمون رو کامل از بین میبره، انگشت های داغش زیر چونه ام میشینه و محبورم میکنه سرم رو بالاتر بیارم.

_ولی اونجا انتخاب اینکه توی بغل کی باشی دست تو نیست مغرور کوچولو...

شوکه سعی میکنم خودم رو عقب بکشم اما انگار پاهام به زمین میخ شده و گرمای دستش زیر چونه ام عین جریان برق بدنم رو خشک کرده.

صورتش آرام جلو میاد.

_خب! اگر با این موضوع مشکلی نداری ترجیح میدم اولین تجربه ات توی بغل خودم باشه.

و نزدیک تر تقریباً زیر گوشم زمزمه میکنه، اونقدر نزدیک که بازدم داغش رو حتی با وجود مقنعه روی لاله ی گوشم حس میکنم:

_پس توی اتاق منتظرتم...

و برای ثانیه ایی حس قرار گرفتن لبش درست کنار لبم باعث میشه احساس کنم صدها گالن آب یخ توی ثانیه ایی روی سرم ریخته شده.

لمس لب و ته ریشش روی پوست صورتم میسوزه و من هیچی نمیفهمم...

نمیدونم چقدر میگذره و من همچنان خیره میمونم به ترک کاشی شکسته ی آشپزخونه ای که توش غیر منتظره ترین اتفاق برام افتاده بود!

اون منو لسم کرد؟

منو بوسید؟

به من گفت اولین تجربه ام توی بغل اون باشه؟

گفت توی اتاق...

احساس میکنم کم کم بدنم به لرز میافته، هضم اتفاقی که افتاده و چیزی که گفته برام ممکن نیست. به نفس نفس میافتم...

سرم گیج میره، احساس ضعف میکنم و چیزی توی حنجره ام نفس کشیدنم رو سخت میکنه.

با پاهای لرزونی که به سختی تکون میخوره آروم به سمت میزم قدم برمیدارم.

پوست کنار لبم، جای بوسه و برخورد ته ریشش میسوزه و حرفاش توی سرم تکرار میشه و تکرار میشه...

کیفم که انگار وزنش یک تن شده رو به سختی از روی میز برمیدارم. احساس میکنم جاذبه ی زمین هزاران برابر شده که برای هر قدم تمام انرژی رو میگیره.

حسی باعث میشه همزمان حس آتشفشان آماده ی فوران و تکه یخی که داره آب میشه رو داشته باشم.

به سختی و با قدم های سنگین به سمت در راه میوفتم، دستم که به دستگیره میرسه با صدای بلندش به خودم میام:

_گلاب؟ کجا؟

دستم رو روی دستگیره ی در فشار میارم تا زودتر بتونم از اونجا فرار کنم اما وقتی در باز میشه بازوم اسیر دستاش میشه و منو به عقب میکشه.

_گلابتون...

دستش رو پس میزنم و در رو باز میکنم اما با ضربه ی دست در رو میبنده و باز هم منو به سمت خودش میکشه.

_کجا میری؟

نگاهش میکنم، به چهره اش، به چشماش، به ته ریشش، به لب هاش و سوزش پوست گوشه ی لبم بیشتر میشه.

کلاف توی گلویم بزرگ تر میشه و احساس میکنم که دیگه نمیتونم نفس بکشم.

محکم روی سینه اش میکوبم و خودم رو عقب میکشم و دوباره در رو باز میکنم که اینبار با شتاب منو عقب میکشه و در رو میبندد که فوران میکنم:

به من دست نزن...

جا میخوره و به سمت میاد و همینکه که دهن باز میکنه تا چیزی بگه صدای بلند سیلی توی دفتر میپیچه.

کف دستم از شتاب و شدت سیلی که بی اراده از نزدیک شدنش توی صورتش زدم به گز گز افتاده.

بعد چند ثانیه سرش رو به سمت من برمیگردونه، دستش رو روی صورتش میذاره و غمگین و شکسته نگاهم میکنه و آروم و بی صدا لب میزنه:

گل...

من داد میزنم:

برو کنار...

یه قدم به سمت میاد که چند قدم عقب میرم و با داد ادامه میدم:

تو... تو دوباره من چه فکری کردی؟

داد نزن...

خفه شو... گمشو کنار

باز هم جلو میاد که جیغ میزنم:

جلو نیا...

جایی که هست می ایسته و با آشفتگی سعی میکنه چیزی رو توضیح بده:

من منظورم... یعنی...

خفه شو... فقط خفه شو...

بخاطر صدای جیغ چند قدم جلو میاد

گلاب جیغ نزن.

برو کنار...

اون بی توجه به حرفم آروم جلو میاد.

جیغ نزن گلابتون. الان همسایه ها میریزن اینجا...

برو عقب...

داد میزنه:

گلاب گوش کن!

با بغض نگاهش میکنم:

تو... در مورد من چه فکری کردی؟

من...

حرفش رو قطع میکنم:

تو با اجازه ی کی...

نمیتونم ادامه بدم، احساس میکنم دارم خفه میشم.

گلاب جانم...

منه احمق فکر میکردم....

نمیگم چه فکری میکردم!

نمیگم فکر میکردم که دوستم داره.

نمیگم که فکر میکردم برام ارزش قائله

نمیگم که من با وجود تموم این ها هنوزم..._

بغضم که باعث میشه تصویر جلوی چشمم تار بشه و قطره ی اول اشک روی گونه ام سر میخوره و

سبحان رد اشکم رو با نگاهش تعقیب میکنه و نگاه پشیمونش به چشمم برمیگرده و قبل اینکه فرصت

گفتن چیزی رو بهش بدم به سمت در میرم از سر راهم هولش میدم و در رو باز میکنم و میخوام با عجله

بیرون برم که باز هم بازوم اسیر دستاش میشه و محکم منو به آغوشش میکشه و سرم رو به سینه اش فشار میده و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم زیر گوشم آروم و غمگین و بی وقفه زمزمه میکنه:

_بخشید... بخشید عزیزم، بخشید...

با صدای بلند گریه و مقاومت میکنم اما اون بیخیال نمیشه و باز هم زمزمه میکنه:

_اونطور نگاهم نکن گلاب...

سعی میکنم خودمو از آغوشی که آرزوش رو داشتم بیرون بیارم که اینبار مقاومت نمیکنه.

خودم رو ازش جدا میکنم و به سمت در میرم و با عجله خودم رو به آسانسور می‌رسونم و دکمه همکف رو میزنم.

اشکام رو پاک میکنم اما به ثانیه ایی نکشیده اشک های بعدی جایگزین میشن. به دیواره آسانسور تکیه میدم و با حق هق گریه میکنم.

در آسانسور که باز میشه با عجله بیرون میام و قبل اینکه از ساختمون بیرون برم صدای با عجله پایین اومدن کسی از پله ها به گوشم میرسه و بعد صدای سبجان که منو مخاطب قرار میده:

_گلاب... گلابتون!

بدون توجه بهش از ساختمون بیرون میرم که دنبال میاد و جلوی راهم رو میگیره.

_کجا میری؟

_به تو چه؟

_گلاب!

_اسم منو به زبون کثیفت نیار...

چشمات رو میبند و اخماش توی هم میره.

_باشه، بیا بریم من میرسونمت. شب شده.

اشکامو پاک میکنم اما فایده نداره.

_ شب شده؟ نگرانی گیر کسی بیوفتم و کاری که تو باهام کردی رو بکنه؟

نگاهش میکنم.

_ هه! نگرانی تجربه ی اولم با یکی دیگه باشه؟ دست خورده دوست نداری؟

اینبار تقریبا با عصبانیت میغره:

_ گلابتون! خفه شو...

از اخم و عصبانیتش نمیترسم

_ چیه؟ خوست نیومد؟

چیزی رو توی دستم میندازه که تازه متوجه پالتوم میشم.

_ بیا بریم، هر جا خواستی میرسونمت.

دل چرکین نگاهش میکنم.

_ گمشو...

تقریبا صداش حالتی از التماس میگیره:

_ بیا بریم من میرسونمت، با این وضع سوار ماشین غریبه نشو...

نگاهش میکنم و پوزخندی بی اراده روی لبام میشینه.

_ غریبه شرف داره به آشنای پست...

احساس میکنم کم کم ظرفیتش پر میشه، سر پایین میندازه و نفس عمیق میکشه.

_ گلابتون!

بی توجه بهش راه میوفتم که اینبار جلوی راهم رو سد میکنه. توی خیابون تاریکی که چراغ های عابر

پیاده با فاصله از هم قسمت هایی رو روشن کرده بودن به اطراف نگاه میکنم که بخاطر سرمای هوا

رهگذرهای زیادی توی خیابون نبودن.

نگاه میکنم، رد انگشتم روی صورتش زیر نور چراغ کاملاً مشخص بود.

از خودم بدم میاد وقتی با دیدن رد سیلی روی صورتش اشکام دوباره جاری میشه.

اونم مثل من نگاهی به اطراف میندازه و عصبی دستی روی ته ریشش میکشه.

_گلایتون! این همه مدت، دوتایی تنها توی این دفتر بودیم! تا حالا دست از پا خطا کردم؟ دستام که نه، حتی نگاهم به سمتت هرز رفت؟ فقط خواستم به همین بررسی! که تو تحمل چنین چیزی حتی از سمت منی که میشناسی رو نداری، چه برسه به اینکه...

ادامه نمیده و فک قفلش نشون میده میلی هم برای ادامه دادن نداره.

با هر باد رد اشک های گرم روی گونه هام سرد میشه.

_توجیه قشنگی نبود!

به مسیرم ادامه میدم، از صدای قدم هاش میفهمم که داره دنبالم میاد

_گلایتون! درک کن، چرا نمیفهمی وقتی میگم اونجا جای تو نیست؟

از حرکت می ایستم و به سمتش برمیگردم.

_اتفاقاً الان فهمیدم...

نم مژه هام رو پاک میکنم و ادامه میدم:

_اونجا فقط جای یه مشت آدم کثیفه...

انگار که به مقصودش رسیده گره اخماش باز میشه، با رضایت به نشونه تایید سر تکون میده و قبل اینکه چیزی بگه ادامه میدم:

_آدمایی مثل خودت...

خشکش میزنه. بی توجه بهش به راه میوقتم و برای اولین تاکسی که نزدیک میشه دست تکون میدم و با گفتن "دریست" سوار میشم و ماشین قبل اینکه سبحان به سمتم بیاد حرکت میکنه.

با دور شدن ماشین سرم رو به شیشه تکیه میدم و اجازه میدم اشکام باز هم روی گونه هام روونه بشن.

تا رسیدن به خونه اونقدر بی صدا گریه میکنم که کمی آروم میشم.

دوست نداشتم به اتفاقی که افتاده بود فکر کنم اما رد انگشتم روی صورت سبحان از جلوی چشمام کنار نمیرفت و تصور اینکه چرا این اتفاق افتاد باز هم راهی میشد تا من پرت بشم به آشپزخونه و سوزش پوست کنار لبم شروع میشد.

حتی دلم نمیخواد به دلیل این اتفاق فکر کنم. نمیخوام حرفاش رو به یاد بیارم. دلم میخواد فکر کنم اصلا امروز وجود نداشت و همه اینا یه کابوس بود، کابوسی که هنوز وقتی بهش فکر میکردم گرمای عجیبی گوشه ی لبم مینشست.

با رسیدن جلوی در خونه کرایه رو حساب میکنم و همین که در خونه رو باز میکنم ماشین سبحان رو میبینم که وارد کوچه میشه.

بدون توجه بهش وارد خونه میشم و در رو میبندم. چند ثانیه میگذره که صدای گوشیم بلند میشه. با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشی تماس رو رد میکنم اما به ثانیه ای نرسیده باز هم صدای زنگ گوشی بلند میشه.

باز هم تماس رو رد میکنم و با سایلنت کردن گوشی وارد خونه میشم.

تموم تلاشم رو میکنم تا کسی شکی نکنه. لباسام رو عوض میکنم و بعد از مدت ها کنار جمع خانواده میشینم. سر به سر ترمه میذارم و به مامان توی چیدن میز کمک میکنم و همزمان با بابا صحبت میکنم.

سینی لیوان ها رو از دست ترمه میگیرم و حین چیدن روی میز جواب بابا رو میدم:

-درسته! اما کسی جواب نمیده. همش پاس کاری میکنن، از هرکی میپرسیم یکی دیگه رو مقصر اعلام میکنه. بعضی ها هم اگه سوال ها باب میلشون نباشه خیلی راحت از نشست پرتت میکنن بیرون.

-اینکه نشد!

-دقیقا مشکل ما همین بابا! مردم فکر میکنن چون خبرنگاریم میتونیم هرچی میخوایم بنویسیم و هرچی میخوایم بگیریم در حالی که اصلا اینطور نیست.

مامان با دیس برنج و ترمه با ظرف خورشت میز رو تکمیل میکنن و با اومدن بابا همه سر میز برای خوردن شام میشینیم.

بابا کمی توی لیوانش آب میریزه و بدون نگاه کردن، منو مخاطب قرار میده:

-چه عجب شده ما شما رو پای میز شام دیدیم گلاب خانم؟!

مامان بدون اینکه فرصتی بده ادامه میده:

-دیگه کم کم داشتیم به این صندلی خالی عادت میکردیم.

غذایی که بی میل توی دهنم گذاشتم رو قورت میدم و به سختی میخندم.

-ناراحتین میخواین امشب هم برم؟! یه شب زودتر اومدم خونه، خواستم با خانواده باشم.

ترمه با پا از زیر میز به پام میکوبه و همین که میخوام چیزی بگم به حرف میاد:

-خورشت رو بده! دلم واسه کل کل باهات تنگ شده بود.

چپ چپ نگاهش میکنم که غمگین ادامه میده:

-از میثم خبری نداری؟

قاشق و چنگال رو توی بشقاب رها میکنم و در جواب ترمه سر تکون میدم.

-چرا! هیچ تغییری نکرده و دکترها میگن این اصلا خوب نیست. ضریب هوشیاریش نباید از اینی که هست پایین تر بیاد.

احساس میکنم حتی مامان و بابا هم غمگین شدن، اینقدر هرروز از میثم برایشون میگفتم که اونا هم باهانش احساس نزدیکی میکردن.

مامان زیر لب زمزمه میکنه:

-الهی خدا هیچ کسی رو با بچه اش امتحان نکنه.

بابا با تکون دادن سر ادامه میده:

-اتفاقا امروز که با نیاکی حرف میزدم داشت از بیمارستان برمیگشت. از صداش معلوم بود که خیلی خسته است. این مدت تموم فشارها روی دوش اونه، با این اوضاعی هم که گلاب از معده اش گفته، فقط امیدوارم جوون مردم با این همه فشار و استرس نیافته ور دست رفیقش!

سر بالا نمیارم و فقط با غدام بازی میکنم. انگار فرار از اون دونفر ممکن نبود! هردوی اونا بدون اینکه بفهمم به تار و پود زندگیم گره خورده بودن جوری که حتی اگر میخواستم هم به این راحتی ها از زندگیم بیرون نمیرفتن.

صحنه ها و اتفاقات چند ساعت پیش جلوی چشمم جون میگیره و باعث میشه نفس کشیدن برام سخت بشه. به سختی باقی غدام رو میخورم و به ادامه ی صحبت های مامان در مورد دختر دیبا و شیرین کاری های سورنا توجهی نمیکنم. بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها به بهونه ی خستگی و خواب به اتاق میرم.

صفحه ی گوشی رو روشن میکنم و با دیدن ۳۵ تماس از سبحان دستام به لرزیدن میافته و سه پیامی که ارسال کرده رو باز میکنم:

-گلاب... فقط برای چند لحظه بیا بیرون.

-گلابتون! لطفا جواب بده...

-گلاب میخوام باهات حرف بزنم، بذار برات توضیح بدم، لطفا بردار...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم لرزش دستام رو کنترل کنم و به سختی با بغض فقط براش تایپ میکنم:

-با من تماس نگیر! نه جواب میدم و نه دیگه سرکار میام. خداحافظ...

با صدای ترمه عصبی سرم رو از توی جزوه بلند میکنم.

-چی؟

-دیبا واسه شام دعوتمون کرده.

-من امتحان دارم، نمیام.

صدای مامان هم به نشونه ی اعتراض بلند میشه:

-یعنی چی که نمیای؟!

عصبی از اینکه بخاطر نداشتن جزوه چیزی از درس نمیفهمیدم از اتاق بیرون میرم و به مامان که مشغول پوست گرفتن بادمجون بود نگاه میکنم.

-مامان جان! من امتحان دارم، اگر مهم نبود به نظرت بخاطرش تا آخر امتحان ها مرخصی بدون حقوق میگرفتم؟

ترمه به سمتم میاد و لیوان نسکافه رو به دستم میده.

-خب یه شامه گلابتون!

چپ چپ نگاهش میکنم

-واسه تو یه شامه، واسه من چند ساعت وقته که بیخودی حروم میشه. بخاطر کار زیاد حواسم به این درس نبود و ساده گرفتمش الان هیچی ازش نمیفهمم. با این وضعیت یه ربع هم واسم مهمه، چه برسه به چند ساعت!

مامان دست از پوست گرفتن بادمجون ها میکشه و نگاهم میکنه.

-یعنی بگم نمیایم؟

-شما برین مامان، منم باید یه سر برم دفتر جزوه ای که جا گذاشتم رو بردارم، اینجوری چیزی نمیفهمم. و بدون اینکه فرصت اعتراضی بهشون بدم به اتاقم برمیگردم.

مرخصی بخاطر امتحان ها توجیه باور پذیری برای سرکار نرفتن بود که تقریبا همه باورش کرده بودن. گوشیم رو چک میکنم و بدون توجه به تعداد پیام و زنگ سبحان توی این چند روز، جواب احوال پرسى سولماز رو میدم و حال خودش و خزان رو میپرسم.

مامان و ترمه برای رفتن به خونه ی دیبا و شروع صحبت های تموم نشدنی همیشگیشون چند ساعت بعد از ناهار راهی خونه ی دیبا میشن.

با رفتن اونا من هم با عجله برای رفتن به دفتر توی ساعتی که میدونستم سبحان نیست و برداشتن جزوه ای که جامونده بود آماده میشم و از خونه بیرون میزنم.

تموم طول مسیر عین روزهای گذشته به اتفاقاتی که افتاده فکر میکنم. به سبحان که دیگه دست از زنگ زدن کشیده بود و ازش خبری نداشتم. به میثم که انگار قصد نداشت از برزخی که توش گیر کرده بود دست بکشه. به سولماز، به خودم...

فکر میکنم اما مثل تموم این روزها باز هم به چیزی نمی‌رسم و بجاش فقط رد انگشتم روی صورت سبحان جلوی چشمم نقش مینده.

چشم مبیندم و سعی میکنم ذهنم رو به چیز دیگه ایی منحرف کنم.

وقتی به ساختمون دفتر میرسم، حس عجیبی سراسر وجودم رو میگیره. با آسانسور به طبقه ی چهارم میرم، با دست های لرزون از توی کیفم کلید رو بیرون میارم و در رو باز میکنم. آروم قدم برمیدارم و وارد دفتر میشم و در رو مبیندم!

با وحشت به اطرافم نگاه میکنم! به روزنامه هایی که روی زمین پرت شدن، خودکار ها، منگنه و کیبورد خرد شده وسط سالن...

بی اراده چند قدم جلو میرم و روی دکمه های پخش شده کیبورد کف سالن لگد میکنم.

در اتاق میثم رو باز میکنم! اتاقش بدون تغییر، عین روز آخری که مرتب کرده بودم به نظر میرسید.

در اتاق رو مبیندم و به سمت اتاق سبحان میرم.

دیدن اتاق به هم ریخته اش باعث میشه چند قدم به جلو بردارم.

زونکن هایی که هر کدوم به گوشه ایی پرت شده، لوح هایی که از دیوار پایین افتاده و شکسته بودن و میز و صندلی های اتاق به هم ریخته بود.

توی نبود من چه اتفاقی افتاده بود؟!!

به اتاق استراحت میرم، تقریباً اونجا هم به ریخته بود. با احتیاط به سمت میز خودم میرم و از توی کشوی میز جزوه ام رو برمیدارم؛ با عجله از دفتر بیرون میزنم و وارد آسانسور میشم.

رو به رو شدن با آقای صباغی چیزی بود که حتی احتمالش رو نمیدادم.

لبخند میزنم و سلام میکنم.

-سلام آقای صباغی.

-علیک سلام خانم رستگار! خوبی؟

-ممنونم به لطف شما!

-زنده باشی! از آقای اشرفی چه خبر؟ ازش خبری داری؟ خوبه؟ به هوش نیومده هنوز؟

با شنیدن اسم میثم غم دنیا روی دلم آوار میشه که بخاطر رو به رو نشدن با سبحان به ملاقاتش نرفته بودم.

-والا وضعیتش تغییری نکرده، دعا کنین براش.

-ای وای! جوون دسته گل مردم رو ببین چطور اسیر تخت بیمارستان شده! ما که جز دعا کاری از دستمون بر نمیاد. ان شاءالله که خبر سلامتیش رو بیارین.

-به امید خدا...

دستی به صورتش میکشه و ادامه میده:

-بیچاره آقای نیاکی! این مدت خیلی تحت فشاره، امروز که دیدمش واقعا جا خوردم.

-امروز؟

-آره! صبح خیلی زود داشت از ساختمون میرفت بیرون ، فکر کنم دیشب توی دفتر خوابیده بود. پریشون و به هم ریخته دیدمش!

با باز شدن در آسانسور هر دو بیرون میایم.

-آره! بنده ی خدا خیلی فشار روشه...

از آقای صباغی که به سمت ماشینش توی پارکینگ میرفت خداحافظی میکنم و از ساختمون بیرون میام.

توی خیابون راه میرم و چیزهایی که دیده بودم رو مرور میکنم.

خسته و کلافه از اتفاقات اخیر بالاخره با خودم کنار میام تا چیزی که چند وقتی توی سرم بود رو عملی کنم.

کرایه ی تاکسی رو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم. با دیدن برج کمی صبر میکنم ، برای بار آخر همه چیز رو با خودم مرور میکنم و آخرین چیزی که به یاد میارم و باعث میشه توی انجام کارم مصمم بشم وضعیت میثم روی تخت بیمارستانه.

کیفم رو روی دوشم جابجا میکنم و به سمت برج به راه میوقتم و به دفتر میرم.

وقتی وارد دفتر میشم منشی گرم و صمیمی رفتار میکنه.

-سلام خانم رستگار ، خوش اومدین. بفرمایید، امرتون؟

-ممنونم، با آقای امینی کار داشتم.

-از قبل باهاشون هماهنگ کردین؟

-نه! اما شما بهشون اطلاع بدین که من اومدم و باهاشون کار دارم.

-باشه، شما تشریف داشته باشین.

روی مبل میشینم و منتظر میمونم تا اومدن من رو به امینی اطلاع بده.

خانم سمیعی با لبخند به سمتم میاد ، با هم روبوسی میکنیم و احوال میثم رو میپرسه.

کمی با هم صحبت میکنیم و اون مشغول کارش میشه.

چند دقیقه میگذره، از استرس با انگشتام بازی میکنم و بی اراده خاطرات بی شماری که با میثم توی این دفتر داشتیم رو مرور میکنم که در اتاق باز میشه و امینی با لبخند بیرون میاد.

-خانم رستگار؟

از روی صندلی پا میشم و جلو میرم.

-سلام...

لبخندش عمیق تر میشه و بااحترام به اتاقش اشاره میکنه.

-بفرمایید داخل...

آروم وارد اتاقش میشم و صدایش رو میشنوم که از خانم سمیعی میخواد دو تا نسکافه به اتاقش بیاره و خودش هم وارد اتاق میشه و در رو مبینده.

-خب! چه عجب خانم رستگار؟ چه خبر؟ از اینورا؟

-سلامتی خبری نیست. اوضاع خوبه؟

بجای پشت میزش، روی مبل مهمون اتاقش میشینه.

-آره، فعلا همه چی رواله! چه خبر؟ چیکار میکنین با امتحانا؟ تموم نشده؟

سعی میکنم عادی رفتار کنم، به پشتی مبل تکیه میدم.

-نه! هنوز سه چهارتا مونده.

-به امید موفقیتتون. چی شده که یهو و بی خبر اومدین پیش ما؟

-عذر میخوام میدونم سرتون شلوغه و من باید از قبل اطلاع میدادم.

باز هم لبخند گرمش روی لباش خودنمایی میکنه.

-خواهش میکنم، منظور من این بود که اگر یه وقتی نبودم و شما تشریف میاوردین شرمندتون میشدم.

خب! من در خدمتم بفرمایید...

-راستش اومدم ازتون به درخواستی داشته باشم.

در اتاق با تقه ایی باز میشه و خانم سمیعی با سینی وارد میشه و فنجون های نسکافه رو جلوی من و امینی میذاره و از اتاق بیرون میره.

امینی فنجون نسکافه رو برمیداره و مشتاقانه به من نگاه میکنه.

-خواهش میکنم این حرف ها چیه؟ شما امر بفرمایید.

با نگرانی که سعی میکنم چیزی ازش مشخص نباشه فنجونم رو برمیدارم و ادامه میدم:

-خب راستش چطور بگم! خواستم بگم که من... میخوام اگر میشه... اینجا کار کنم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه.

اینجا؟!

_بله! آخه... خودتون گفته بودین که اگر بخوام میتونین کمک کنین که اینجا و توی سرویس مربوط به رشته ی تحصیلیم کار کنم.

به صندلی تکیه و سر تکون میده.

هنوزم سر حرفم هستم، فقط...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده:

آقای نیاکی میدونن؟

بی اراده اخمام توی هم میره.

ایشون باید در جریان همه ی کارهای من باشن؟

احساس میکنم کمی گوشه ی لباس کشیده میشه.

_نه اما خب... شما الان پیش ایشون مشغول به کار هستین، بالاخره ایشون باید در جریان باشن که قراره کارمندشون رو از دست بدن.

باشه، من به ایشون اطلاع میدم. فقط...

فقط چی؟

من از کی میتونم اینجا مشغول بشم؟

_هر وقت که اعلام آمادگی کنین من در اسرع وقت میگم که میز کارتون رو آماده کنن.

با استرس و هیجان کمی جابجا میشم.

واقعا؟!

آره! چرا که نه!

با لبخند چشمکی میزنه و برای جواب دادن تلفن روی میزش پا میشه و ادامه میده.

__مَرده و قولش!

لبخند میزنم و نگاهش میکنم که تماس رو جواب میده.

با استرسی که تموم وجودم رو گرفته با انگشتام بازی میکنم. حالا که این بازی رو شروع کردم نمیدونم میخوام چیکار کنم! چطور میخوام جلو برم؟ اصلا میتونم وارد برنامه اونا بشم؟ اصلا من... آدم این بازی هستم؟

با شنیدن اسم خودم بین صحبت های امینی به خودم میام.

__نه مهمونم غریبه نیست، خودیه! خانم رستگار.

__.....

__مگه چندتا خانم رستگار داریم؟ رستگار، خبرنگار سرویس استانی که با نیاکی همکاری میکنن.

__.....

__باشه، به روی چشم الان میایم...

تلفن رو قطع میکنه و به سمت من برمیگرده.

__خب! بریم اتاق رئیس.

جا میخورم و شوکه نگاهش میکنم.

__چرا؟

__آقای ابودر کارم دارن، گفتم شما پیش منین ایشون گفتن شما هم باهام بیاین.

همزمان که به سمت در میره ادامه میده:

__با تعریف هایی که از شما به گوش میرسه، همه مشتاقن که باهاتون هم صحبت بشن.

آروم و با نگرانی از روی مبل پا میشم، امینی در رو باز میکنه و منتظر میمونه تا اول من برم.

با قدم های نامطمئن از اتاق بیرون میرم و با هم به سمت اتاق تمام شیشه ایی میریم که پرده های کشیده شده مانع دیدن فضای داخل اتاق بود.

هزاران خاطره از اتاق سابق سبحان به مغزم هجوم میارن. خاطراتی که سبحان و میثم سازنده ی اون ها بودن. سازنده هایی که دیگه هر کدومشون رو به نحوی نداشتم.

من تنها بودم و باید تنها جلو میرفتم.

بخاطر میثم

بخاطر سبحان

بخاطر خودم

بخاطر خانوادم، سولماز، خزان و مردم...

امینی در اتاق رو باز میکنه و مثل قبل عقب می ایسته تا من جلوتر وارد بشم و خودش هم پشت سرم وارد میشه.

_اینم از خانم رستگار، خبرنگار آینده ی سرویس سیاسی ایران پرس.

سل...

با دیدن سبحان که کنار ابوذر پشت میز کنفرانس نشسته بود کلمه ها به آنی از ذهنم پر میشه.

نگاهش میکنم که با حالتی شوکه به من خیره شده، نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم. انتظار دیدنش رو نداشتم.

با صدای ابوذر به خودم میام:

_به به! خانم رستگار، این مدت بیشتر افتخار زیارتتون رو داریم.

آب دهنم رو قورت میدم و در مقابل تموم حرف های ابوذر به سختی زمزمه میکنم:

_سلام!

امینی بااحترام به صندلی میز کنفرانس اشاره میکنه، به سختی جلو میرم و کنار سبحان میشینم و امینی هم رو به روی سبحان میشینه.

ابوذر ادامه میده:

__خب، خبرهای جدید می‌شنوم.

امینی به جای من جواب میده:

__بله خانم رستگار از من درخواست کردن که توی سرویس سیاست که مرتبط با رشته ی تحصیلیشون هم هست فعالیت داشته باشن.

ابوذر به سمت سبحان برمیگرده.

__سبحان! تو که میگفتی رستگار گفته دیگه نمیخواد با ما همکاری داشته باشه.

سبحان به من نگاه میکنه و در حالی که انگار چشماش پر از حرفه جواب میده:

__نمیدونم! به من فقط گفتن که نمیخوان همکاری رو ادامه بدن.

باورم نمیشه که اون خودسرانه از طرف من اعلام استعفا کرده بود!

نگاه ابوذر که به سمت من برمیگرده باعث میشه از خودم دفاع کنم.

__بله درسته، اون موقع تصمیمی برای همکاری توی سرویس دیگه ای نداشتم.

ابوذر با لبخند معنی داری به من و سبحان نگاه میکنه و جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه ادامه میده:

__پیچیدش نکنیم! یکی خواسته ناز کنه و اون یکی هم بلد نبوده ناز بخره!

و قبل اینکه بتونم حرفش رو درک کنم خانم سمیعی رو صدا میکنه و دستور میده:

__چهارتا از اون چای دارچینی ها و شیرینی بیار، میخوایم دو نفره با هم آستی بدیم.

و نگاهش به سمت من برمیگرده.

__خب، پس که اینطور! میخوای توی سرویس دیگه ایی همکاری کنی؟

__بله!

به سبحان نگاه میکنه و با لبخند معنا داری ادامه میده:

__این تصمیم ربطی به نیاکی داره؟

شوکه نگاهش میکنم، انتظار شنیدن این سوال رو نداشتم و قبل اینکه حرفی بزنم ادامه میده:

__و نیومدنت به مهمونی چطور؟ اونم به سبحان مربوطه؟

دستپاچه جواب میدم:

__نه...

موشکافانه و تیز نگاهم میکنه:

__پس میخوای بگی که سبحان راست گفته که نتونستی بیای؟

__ب... بله! یه برنامه ای پیش اومد که من نتونستم بیام. به آقای نیاکی هم گفتم که عذرخواهی من رو به شما برسونن.

__آها! خوبه. پس حالا که مشکلی با نیاکی نداری، برای دورهمی کوچیکی که پس فردا داریم میتونی بیای؟ آدم های مهمی هستن که میتونن ارتباط های خوبی برای سرویس کاری جدیدت باشن.

پای سبحان از زیر میز روی کفشم قرار میگیره و بدون اینکه کسی متوجه بشه پام رو لگد میکنه. به خوبی معنی این حرکت رو میفهمم اما جواب میدم:

__بله!

بدون جلب توجه پام رو از زیر پای سبحان بیرون میکشم و ادامه میدم:

__البته اگه ممکنه آدرس رو به خودم بگین، چون احتمالش هست که آقای نیاکی کاری داشته باشن و نتونن بیان دنبال من.

ابوذر بی صدا میخنده و امینی با لبخند به من و سبحان نگاه میکنه و منو مخاطب قرار میده:

__نگران نباشین، اگه سبحان نتونه، من میام دنبالتون.

چیزی نمیگم و فقط نگاهم برای ثانیه ای خیره میمونه به دست سبحان که باز هم در حال کندن پوست کنار انگشتش بود.

ابوذر بحث رو عوض میکنه:

__ سبحان گفתי واسه پس فردا مدارک و گردش حساب ها آمادست دیگه؟

سبحان کمی روی صندلی جابجا میشه و سر تکون میده.

__بله حاجی تا اون موقع تکمیلش فقط...

ابوذر سوالی نگاهش میکنه:

__فقط چی؟

__اون صحبتی که در مورد درصد داشتیم...

ابوذر با خنده حرفش رو قطع میکنه:

__دندون گردی نکن پسر!

سبحان با خنده دست توی موهاش میبره.

__حاجی! چیزی نیست که...

ابوذر با لبخند سر تکون میده و به سبحان و امینی نگاه میکنه.

__از سمت من که اوکی! اما باید رضایت غفرانی رو هم بگیرین.

به سبحان نگاه میکنه و ادامه میده:

__بقیه اش هم که حساب و کتاب خودت و هومنه. خودتون با هم کنار بیاین.

امینی همزمان با سبحان که با برداشتن کیفش از روی صندلی بلند شده بود، از پشت میز پا میشه و منم به

تبعیت از اونا از بلند میشم. گیج به اونا نگاه میکنم که امینی ادامه میده:

__من و سبحان به توافق رسیدیم.

ابوذر حین تکون دادن سرش یکی از شیرینی های داخل ظرف رو توی دهنش میذاره.

__حالا میفهمم غفرانی چرا میگفت این کار فقط از دست تو برمیاد. همیشه به آدم شناسی این غفرانی

غبطه میخورم.

سبحان همزمان که به سمت در میره منو هم مجبور میکنه جلوتر از اون با گفتن "با اجازه" از اتاق خارج بشم و خودش توی چارچوب در میایسته و ادامه میده:

__چیزهایی که گفتین رو آماده میکنم و براتون میارم.

__باشه، میبینمت!

قبل اینکه در اتاق رو کامل ببنده ابودر باز هم صداش میکنه:

__نیاکی؟

سبحان در رو باز میکنه و صدای نسبتاً آروم ابودر به گوشم میرسه:

__این دفعه دیگه دلبرت رو جا نذار...

سبحان بی صدا میخنده و سر تگون میده و دوباره خداحافظی میکنه. حتی فرصت خداحافظی با خانم سمیعی رو بهم نمیده، با عجله و کشیدن آستین لباسم منو از دفتر بیرون میبره و هر دو وارد آسانسور میشیم.

با عصبانیت به سمتش برمیگردم که عصبی تر از خودم چشم میبند و به نشونه ی سکوت دست رو بینیش میذاره. نمیخوام سکوت کنم اما با ایستادن آسانسور توی طبقه ی دیگه و وارد شدن خانمی سکوت رو ترجیح میدم.

بند کیفم رو روی شونه ام مرتب میکنم و با رسیدن به طبقه ی همکف همینکه میخوام بعد از زن از آسانسور خارج بشم، سبحان دستمو محکم میکشه و مانع میشه و با زدن دکمه برای بسته شدن در، آسانسور باز حرکت میکنه.

شاکی به سمتش برمیگردم و همین که میخوام چیزی بگم اون عصبی و کوتاه به حرف میاد:

__نه... الان نه!

ترجیح میدم چیزی نگم و بدون حرفی صبر میکنم.

آسانسور که به پارکینگ میرسه و در باز میشه با طرز ایستادنش مجبورم میکنه زودتر از اون از آسانسور خارج بشم.

پشت سرم از آسانسور خارج میشه و به سمت ماشینش میره و با همون لحن حرصی ادامه میده:

سوار شو...

با اخم نگاهش میکنم.

_فکر نمیکنم توی پارکینگ هم رئیس باشی که دستور بدی!

بدون اینکه جواب حرفم رو بده به سمت ماشین میره و در رو باز میکنه.

گفتم سوار شو...

من سوار...

حرفم رو قطع میکنه:

_گلاب! یا با زبون خوش سوار میشی یا به جون خزان کاری میکنم کل این برج از صدای من بریزن

توی پارکینگ!

نگاهش میکنم که عصبی میغره:

_سوار شو!

سبحان؟

با هم به سمت امینی برمیگردیم که جلوی آسانسور ایستاده و انگار تازه رسیده بود. به من و سبحان نگاه

میکنه و احساس میکنم سعی داره چیزی رو بفهمه. طاقت نمیاره و حرف توی نگاهش رو به زبون

میاره:

چیزی شده؟

نه! چطور؟

با نگاه امینی آروم به سمت ماشین سبحان قدم برمیدارم و سوار میشم.

امینی چیزی میگه که سبحان سر تکون میده و سوار ماشین میشه و با دستی که برای امینی تکون میده

راه میافته.

سکوت میکنم و اون هم حرفی نمیزنه و فقط رانندگی میکنه.

منتظرم سبحان شروع کنه اما انگار اون اصلا چنین قصدی نداره. از شیشه به آسمون نیمه تاریک و قرمز که خبر از برف داشت نگاه میکنم و سعی میکنم به سکوت سنگینی که توی ماشین سایه پهن کرده توجهی نکنم.

نمیخوام بهش نگاه کنم، نمیخوام با وجود تموم خودداری هام و تلاشم برای بی توجهی نگران رنگ و روی زردش باشم، نمیخوام به گودی و هاله ی سیاه زیر چشماش دقت کنم، نمیخوام ته ریش بلند شده اش ذهنم رو درگیر کنه، نمیخوام خستگی چشمای مشکیش به یادم بیاره که چقدر دلم بر اش تنگ شده. نمیخوام، نمیخوام، نمیخوام...

من فقط میخوام یادم بمونه که اگر کاری نکنم به میثم خیانت میکنم، میخوام یادم بمونه که اون با کسایی که میثم رو ازمون گرفتن هم کاسه شده. میخوام به این فکر کنم که اون از خون میثم درصد میخواد... نمیدونم چقدر میگذره اما با از حرکت ایستادن ماشین به خودم میام و به اطراف نگاه میکنم، دونه های ریز برف رو میبینم که آروم فرود میان! میدونم کجا هستیم اما اینکه چرا به اینجا اومدیم رو نمیدونم. خاطرات اون عصر نحس از یادم نمیره!

تصویر ماشین مجاله ی میثم جلوی چشمم جون میگیره و صدای انفجار دوباره و دوباره توی مغزم میپیچه.

ضربان قلبم بالا میره و به سمتش برمیدرم که همچنان به روبروش خیره ست، دقیقا جایی که ماشین میثم توی آتیش میسوخت و قبل اینکه بتونم حرفی بزنم بی مقدمه فریاد میزنه:

__داری چه غلطی میکنی گلاب؟

جا میخورم، نگاهش میکنم و از دست خودم شاکی میشم که توی این شرایط به این فکر میکنم که چقدر صورتش لاغر شده.

__چرا مثل میثم شدی؟ چرا حرف های منو نمیفهمی؟ چرا آروم نمیشینی که من این بازی کثیف رو تمومش کنم؟

با فریاد به سمتم برمیدرده:

چرا نمی‌داری بدون اینکه نگران باشم کارم رو انجام بدم؟

با پوزخند نگاهش میکنم.

کارت اینه که از خون رفیقت درصد بگیری؟

نگاهم میکنه و بعد چشم میبندد و نفس عمیق میکشه تا آرام باشه. عصبیه و این موضوع رو بهتر از هر کس دیگه ایی میدونم اما قرار نیست کوتاه بیام.

گلاب! در مورد چیزی که نمیدونی حرف نزن.

بگو تا منم بدونم!

چیو بهت بگم وقتی نمیدونی اما خطر بیخ گوشته؟ چی بگم وقتی امروز گند زدی به همه‌ی برنامه هام؟
چی بگم وقتی خودت رو تا خرخره انداختی توی دردسر؟ چی بگم وقتی از این به بعد باید هر ثانیه پیشم باشی تا مطمئن باشم بلایی سرت نمی‌ارن؟ ها؟

اینبار با صدای فریاد عصبیش می‌ترسم:

چی بگم؟ چرا برگشتی به اون برج لعنتی؟! ها؟؟؟؟

ترسیدم اما نمی‌خوام این موضوع رو بفهمه و توی چشماش نگاه میکنم و جواب میدم:

برگشتم تا بفهمی راهمون از هم جدا شده جناب نیاکی!

اینبار نوبت اونه که پوزخند بزنه، سرد و خسته! اونقدر که احساس میکنم بدنم یخ زده.

راهمون از هم جدا شده؟ تو تا آخر این بازی نه تنها راحت، حتی خودتم به من گره زدی دلبر...

دلبر رو با حالتی از تمسخر و حرص بیان میکنه که باعث میشه فقط نگاهش کنم.

نگاهم رو که میبینه لباس رو به هم فشار میده و دستی توی موهایش میکشه.

از لحن تمسخر آمیزی که به کار برده گیجم، فقط نگاهش میکنم اما اون قصد نداره بیخیال بشه.

-الان راحتی؟ راضی شدی؟ بعد کلی دروغ و دست و پا زدن داشتم قانعشون میکردم که بین من و تو

چیزی وجود نداره، اومدی گند زدی به همه چیز گلابتون!

-به من چه؟

-به تو چه؟! ندیدی چی گفت خانم دلبر؟! رسماً گفت میدونه احساسی بین من و توئه! وای گلاب! خودت رو کردی نقطه ضعف من توی این بازی...

-چرا پای منو بیخودی وسط میکشی؟

-اونی که پای خودش وسط کشیده تویی! اونی که خودش رو به عنوان قربونی انداخته وسط تویی! اونی که از این به بعد یه لحظه هم نباید ازش غافل بشم تویی.

-چرا؟!!

-چون شاید نفر بعدی که بخاطر هدفشون نابود کنن تو باشی. تویی که میتونن ازت در برابر من مثل اهرم فشار استفاده کنن، اگر برنامه هام لو بره سراغ اولین کسی که میان تویی.

-چرا من؟!!

-چون اومدی و با رفتارت عین بچه ها همه چیز رو لو دادی.

سکوت میکنه و آروم روی فرمون ضربه میزنه و با حرص میغره:

-فقط دعا کن که گند نزده باشی توی برنامه هام...

به سمتم برمیگرده و با خشمی که باعث برجسته شدن رگ پیشونیش شده از بین فک قفل شده اش ادامه میده:

-من ۹۰ درصد راه رو رفتم، اگر بفهمم درست الان که دارم تیکه آخر این پازلِ لجن رو میچینم تو باعث شدی که حتی یه پله...

انگشت اشاره اش رو هم به حالت تاکید عدد یک و هم تهدید روبروی صورتم تکون و ادامه میده:

-فقط یه پله به عقب برگردم، کاری میکنم که آرزو کنی کاش توی زندگیت هیچوقت حتی گذرا هم از کنارم رد نشده بودی، چه برسه به اینکه توی این بازی کنارم باشی.

-داری منو تهدید میکنی؟

-دقیقا دارم همین کار رو میکنم.

نگاهش میکنم که ماشین رو روشن میکنه و بدون اینکه به سمتم برگرده ادامه میده:

-ها؟ چیه؟ فکر نمیکردی یه آدم بی بخار هم بتونه تهدید کنه؟

در حالی که واقعا از این سبحان و حرف هایی که شنیدم ترس تموم جونم رو گرفته، نمیخوام کوتاه بیام و عین خودش جواب میدم:

-اتفاقا ثابت کردی آب نمیبینی، وگرنه شناگر ماهری هستی!

گوشه ی لباس به حالت پوزخند بالا میره و گذرا نگاهی بهم میندازه.

-خوبه! چون خودت خواستی بیای تو جمع کسانی که بدون آب هم شناگر ماهری هستن.

سکوت میکنم و اون هم حرفی نمیزنه. ذهنم درگیر تموم حرف هاییه که شنیدم و پر از سوال هایی که میخوام بپرسم اما غرورم نمیذاره.

از طرفی از اینکه تونستم پای خودم رو به اون مهمونی ها باز کنم خوشحالم و از طرفی بخاطر حرف های سبحان کمی به ترس افتادم. از اینکه سوژه ی بعدی اون ها من یا سبحان باشیم میترسم، از اینکه نتونم کاری کنم میترسم.

از سرعت زیادش میفهمم که برای رسوندن من به خونه عجله داره. دل و مغزم برای دوستداشتنش با گلابتونی که در برابرش مقاومت میکنه گلاویز میشن.

دوستش دارم و اینبار قلب و مغزم با هم هم عقیده هستن.

بهش نگاه میکنم و با وجود اخم های توی همش به خودم جرات میدم تا اینبار من شروع کنم:

-گفتی ۹۰ درصد راه رو رفتی؟

نگاهم میکنه و باز هم به جاده چشم میدوزه، فکر میکنم قصد نداره جواب بده اما بعد از چند لحظه ی طولانی جواب میده:

-انتظار داری جواب بدم؟

جا میخورم و نگاهش میکنم.

-نمیدونستم از هم جدا کار میکنیم.

-مگه قراره با هم کار کنیم؟

-سبحان؟!

بدون اینکه نگاهم کنه ادامه میده:

-گوش کن گلاب! تو هیچی نمیدونی، تو هیچی از من و کارام نمیدونی، تو هیچی از تصادف از پیش تعیین شده ی میثم، کل کل های من و میثم، از کارای ابوذر و غفرانی هیچی نمیدونی!

و به من نگاه میکنه.

-فهمیدی؟

آروم سر تکون میدم، باز هم چند ثانیه سکوت میکنه، انگار در حال مرتب کردن برنامه هاشه.

-گلاب! اونجا مراقب کلمه به کلمه ی حرف هایی که میزنی هستی، فقط یه نگاه مشکوک برای اونا کافیه تا کل بازیشون رو عوض کنن، اونوقت تموم این یکسال سگ دو زدن های من، تموم مدارکی که بدست آوردم به باد میره.

هر از گاهی برای اینکه ببینه متوجه منظورش شدم یا نه نگاهم میکنه.

-تو اونجا فقط همراه منی، نه یه خبرنگار که دنبال مدارک یا چیزی شبیه به ایناست! ما گلابتون و سبحانی هستیم که یه رابطه ی عادی و دوستانه دارن و کمی از هم دلخورن. نه احساس خاصی بینشون وجود داره، نه رابطه و نه هیچ چیز دیگه ای! فقط جوری رفتار کن که بتونیم به اونا این باور رو بدیم که در مورد رابطه ی دوستانه و صمیمانه ی ما برداشت اشتباهی داشتن.

فقط آروم سرتکون میدم و توی سکوت بوجود اومده به حرف هاش فکر میکنم. از طرفی دلم نمیخواد به این راحتی برای همراهیش کوتاه بیام اما از طرفی هم میدونم همراهی با اون میتونه منو چندین پله جلوتر ببره.

سکوت هردومون اونقدر ادامه دار میشه که تقریباً به خونه نزدیک میشیم.

با انگشتام بازی میکنم و تلاش میکنم که حواسم رو از سکوت سنگین ماشین پرت کنم که صدای سبحان سکوت آزار دهنده ی ماشین رو میشکونه

-امتحانات چطور بود؟

-خوب بد، تقریبا تموم شده، فقط یکی مونده.

-خوبه...

باز هم سکوت میکنه که برای چند دقیقه طول میکشه تا اینکه اینبار غیر منتظره به حرف میاد:

-گلاب... متاسفم.

آروم به سمتش برمیگردم ، نگاهم میکنه و ادامه میده:

-من فقط میخوامم برات توضیح بدم که این مهمونی ها جای تو نیست. من فقط... نباید اون کار رو میکردم.

-نمیخوام در موردش صحبت کنم.

-گلاب! من آدمی نیستم که خیانت کنم، اما بدترین راه برای حفاظت ازت رو انتخاب کردم.

نفس عمیقی میکشه تا بتونه ادامه بده:

-من میثم رو از دست دادم، نمیخوام تو رو هم از دست بدم. من فقط میخوام ازت محافظت کنم، نمیخوام مثل عذاب و کابوس هر شبی که بخاطر میثم دارم، اینبار با فکر اینکه به اندازه ی کافی مواظب تو نبودم زندگیم سیاه بشه.

چیزی نمیگم، اون هم ادامه نمیده. انگار هر دو اونشب خسته تر از این حرف ها بودیم که بخوایم کل کل رو ادامه بدیم.

لبه ی پیراهن مردونه ی سفید رو کامل توی شلوار میذارم و سگک کمر بندم رو تنظیم و به مامان نگاه میکنم که راضی از کار دست خودش نگاهم میکنه.

__خیلی بهت میاد.

از توی آینه به کت و شلوار نوک مدادی که مامان دوخته بود نگاه میکنم، از مامان خواسته بودم کت رو کمی بلندتر از حد معمول بدوزه تا بین کسایی که برای اولین بار توی چنین جمع هایی میدیدمشون بخاطر کوتاه بودن کت معذب نباشم.

ترمه با ذوق جلو میاد و تک دکمه کت رو میبندد که باعث میشه کت به قشنگی اندامم رو قاب بگیره.

هر دو با رضایت نگاهم میکنن و مامان به حرف میاد:

__با اینکه خیلی هول هولکی شد اما خوب در اومد.

به سمت میاد و حین مرتب کردن یقه ی مغزی دوزی شده ی کت ادامه میدهد:

__لاغر و ضعیف شدی گلابتون. یکم حواست به خودت باشه. زندگی که فقط کار و درس نیست.

با گفتن چشم عجله ای به سمت ترمه میرم و شال مشکی هم رنگ مغزی کتم که حسابی اتو خورده رو از دستش میگیرم و خیلی ساده سر میکنم که با صدای گوشیم به خودم میام. با دیدن اسم سبحان تماس رو وصل میکنم.

__سلام.

__سلام، آماده ای؟

__آره...

__من رسیدم، بیا پایین.

__اومدم.

پالتوم رو روی شونه هام میندازم و با برداشتن کیف ست کفش های پاشنه بلندم به راه میوفتم. ترمه همراهم به راهرو میاد و قبل از بیرون رفتن با اطمینان اینکه مامان صدامون رو نمیشنوه زمزمه میکنه:

__فقط به این جناب رئیس بگو با نون بخورت که سیر شه.

با چشم های گرد نگاهش میکنم که یه بار دیگه شیشه ی عطر رو روم خالی میکنه و در حالی که به زور عطر رو توی کیفم میذاره ادامه میده:

_نمیدونی چه جیگری شدی. کوفتش شه.

باگفتن "چشم سفید" نیشگون آرومی از بازوش میگیرم و از خونه بیرون میزنم. بخاطر پاشنه کفش ها آروم راه میرم و سوار ماشین میشم.

_سلام.

چند ثانیه نگاهم میکنه، بعد نفسش رو محکم بیرون میده و زمزمه وار سلام میکنه و راه میافته.

نگاهش میکنم، کت و شلوار رسمی زغالی رنگش بیشتر از هر وقت دیگه اون رو جدی و رسمی نشون میداد.

عطرش رو با تمام وجود نفس میکشم و انگار تازه یادم میاد که چقدر دل تنگش بودم.

با چهره ی جدیش به خیابون زل زده و رانندگی میکنه.

_خوبی؟

جوابی نمیده و میدونم اونقدر ذهنش درگیره که حتی صدام رو نشنیده، دوباره صداش میکنم:

_سبحان؟

اینبار با عجله به سمتم برمیگرده:

_جانم؟

قلبم از لحنش، از صداش، از نگاهش میلرزه.

_جونت سلامت. خوبی؟

_من؟ آ...آره، خوبم.

_انگار آشفته ای...

_هستم!

__چرا؟

__بخاطر تو...

__بخاطر من؟

__منظورم اینه که نگرانم!

__نگران نباش، قول میدم کاری نکنم.

بی توجه به حرف من شروع میکنه:

__گلاب! تو امروز اونجا فقط همراه منی، یه خبرنگار تازه کار که قراره یکی دو نفر رو توی حوزه کاری خودش بشناسه! نه در مورد چیزی که به میثم مربوط میشه کنجکاوی میکنی، نه چیزی از فعالیت های اخیر میثم میدونی. رابطه ات با من هم یه دوست و همکار صمیمیه. به سمتم برمیگرده و کوتاه نگاهم میکنه.

__از پیش من تکون نمیخوری، با کسی صمیمی نمیشی. سعی کن کم حرف بزنی و بیشتر به حرفاشون گوش کنی.

__باشه... از دو روز پیش تا حالا هزار بار این حرفا رو گفتم! چرا اینقدر استرس داری؟

__چون اگر اتفاقی برات بیوفته نمیدونم چطور توی چشمای خانوادت، مخصوصا بابات نگاه کنم.

__چرا فکر میکنی قراره واسه من اتفاقی بیوفته؟

__چون دقیقا واسه ی این دارن تو رو وارد بازی میکنن که اگر من خواستم کاری کنم، منو با تو کنترل کنن.

تاکید چندین باره اش باعث میشه کمی استرس بگیرم.

__کارات به کجا رسید؟

__همه چیز داره درست پیش میره اما روی این پله ی آخر قفل شده.

__یعنی چی؟

__گیر کردم، به یه لیست احتیاج دارم که بتونم کارو رو تموم کنم. طی این مدت از بین تموم مدارکی و سندهایی که با جلب کردن اعتمادشون بدست آوردم تونستم ذره ذره برم جلو اما حالا، درست روی اون پله اخر گیر کردم.

__میشه بگی داستان چیه؟

__یه لیست از اسامی لازم دارم، اسامی که افراد آخر لیست رو خودم پیدا کردم اما اسم افراد اول لیست هیچ جا نیست، یعنی از بین بردنش.

__این اسامی برای چیه؟ اینا دارن چیکار میکنن؟

__افراد لیست هیچ کاری نمیکنن، یعنی حتی روحشون هم از چیزی خبر نداره. اما کسایی که این لیست رو تنظیم کردن دارن یه کار کثیف میکنن که اگر نتونم جلوش رو بگیرم تا آخر عمر نمیتونم سرم رو جلوی یه نفر هم بالا بیارم.

__سبحان...

__فقط درکم کن گلاب من بخاطر این مدارک جاهایی رفتم، کارهایی کردم، چیزهایی گفتم که تموم قوانین خودم و زندگیم رو زیر سوال برده.

__سبحان وارد چه بازی شدی؟ اینا دارن چیکار میکنن؟

سکوت میکنه و دستی توی موهاش میکشه، سکوتش باعث میشه بیشتر استرس بگیرم و دوباره صداش میکنم.

__سبحان؟ جواب بده...

نگاهم میکنه و دریچه ی بخاری رو، درست رو به من تنظیم میکنه و آرام جواب میده:

__چیزی در مورد پولشویی و اختلاس شنیدی؟

به سختی آب دهنم رو قورت و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون میدم.

__اینجا دارن بزرگترین پولشویی و اختلاس تا امروز ایران رو انجام میدن که در کنارش زمین خواری و قاچاق سوخت و هزارتا کار دیگه هم داره انجام میشه.

از شدت شوک فقط نگاهش میکنم که کمی عصبی ادامه میده:

_ برای اینا حذف هر مهره و هر آدم مثل آب خوردنه، بلایی که سر میثم آوردن رو دیدی؟

میخوام سر تکون بدم اما انگار مهره های گردنم خشک شده و اون ادامه میده:

_ بلایی که سر میثم آوردن برای این نبود که سر از کار میثم در آورده بودن، حتی به میثم شک هم نکرده بودن. اون بلا رو فقط برای این سر میثم آوردن که احتمال میدادن شاید میثم بخواد پا پیچ اون ها بشه.

باز هم به سمتم برمیگرده و تقریبا کنترل صداش رو از دست میده:

_ میفهمی گلاب؟ میدونی اگر یه نفر توی این سیستم لو بره چه بلایی سرش میارن؟ میتونی درک کنی برای تحت فشار گذاشتن من ممکنه چه بلایی سر تو بیارن؟

فقط نگاهش میکنم. هضم چیزهایی که شنیدم بیشتر از این حرف ها زمان میخواد. به سختی سعی میکنم عادی رفتار کنم.

_ سبحان!

فقط نگاه میکنم، انگار ترس رو از چشمام میخونه که خودش ادامه میده:

_ نگران نباش! اگر به حرفام گوش بدی اتفاقی نمیوفته.

نگاهش میکنم، اون فهمیده که ترسیدم اما دلیل ترسم رو نفهمیده بود. من از اینکه اون وارد چه بازی شده ترسیده بودم.

_ سبحان! تو... تو از کی این موضوع رو میدونی؟

_ تقریبا از اولش!

_ از اول؟

_ آره...

_ یعنی حتی وقتی میثم شک...

با عصبانیت کنترل شده ای حرفم رو قطع میکنه:

__پس فکر کردی واسه ی چی داشتم دست و پا میزدم که میثم از این اتفاقات دور بشه؟

__چرا بهش نگفتی؟

__چی بهش میگفتم؟ اگه میگفتم که میخواست از همون اول گند بزنه به همه چیز و همه رو لو بده.

__خب لو میداد!

__با کدوم سند و مدرک؟ ها؟ فکر کردی اینا اینقدر احمقن که دست هرکسی آتو بدن؟ فکر کردی هرکسی

میتونه از اینا سند و مدرک داشته باشه؟ اونم کی؟ میثمی که آوازه اش به گوش عالم و آدم رسیده؟

__پس تو چطور تونستی؟

سکوت میکنه، انتظارم اونقدر طولانی میشه که تکرار میکنم:

__با توام سبحان!

با اخم به سمتم برمیگرده.

__چی میخوای بدونی؟

__اینکه اونا چطور به تو اعتماد کردن؟

نفس عمیق میکشه و باز هم انتظارم طولانی میشه اما اینبار قبل اینکه بهش پبله کنم به حرف میاد:

__من الان یکی از اعضای سیستم اونام، پای من هم گیره...

فقط نگاهش میکنم، توی دلم هزاران بار به خدا التماس میکنم که حرفش رو اشتباه متوجه شده باشم.

__پ... پای تو چرا؟

__چون جابجایی حساب شده ی این مقدار پول کار منه.

خشکم میزنه، اینبار حتی نفس کشیدن رو فراموش میکنم، به گوشام و چیزی که شنیدم شک دارم.

اون چی گفت؟!

کاملاً به سمتش برمیگردم، میخوام حرفی بزنم یا سوالی بپرسم اما انگار مغزم یاری نمیکند. همچنان سعی دارم جمله ای که شنیدم رو هضم کنم و امید دارم که شاید اینبار معنی دیگه ایی برای حرفش پیدا کنم.

نگاهم میکنه، حرکاتم رو زیر نظر میگیره و با اخم رو به جاده برمیگردونه.

کمی طول میکشه که به خودم میام و سعی میکنم سوالات ذهنم رو مرتب کنم تا بتونم به آشوب ذهنم سر و سامون بدم.

_سبحان! تو... تو داری چیکار میکنی؟

_هیچی!

_هیچی؟ این هیچیه؟

با همون اخم غلیظ به سمتم برمیگرده:

_این برای تو هیچی حساب میشه، چون تو هیچی نمیدونی!

تقریباً التماسش میکنم:

_سبحان! اگر بفهمم...

_نمیفهمم...

با صدای لرزون داد میزنم:

_از کجا میدونی؟

_چون اونا میدونن که پای من درست به اندازه ی اونا گیره. اونقدر مدارک علیه من وجود داره که اگر اونا لو برن من جزو اولین کسانی ام که تا خرخره توی لجن میرم.

نمیفهمم، هیچی از حرفاش و کاراش نمیفهمم...

فقط نگاهش میکنم که با همون اخم چشم به جاده دوخته و رانندگی میکنه.

_سبحان؟

__ادامه نده!

بی تحمل صدام بالا میره.

__سبحان، یعنی چی که ادامه نده؟

__یعنی ادامه نده، چون قرار نیست چیزی بهت بگم.

__سبحان من...

__واسه همین چیزها بود که به تو و میثم چیزی نگفتم. میدونستم نمیتونین صبر کنین و بهم اعتماد داشته باشین.

__بحث اعتماد نیست. بحث امنیت توه، من نگران توام.

دلخور نگاهم میکنه، میتونم ناراحتی توی نگاهش رو حس کنم.

__نگران من؟ مگه بجز میثم، نگران کس دیگه ای هم میشی؟ مگه به منم اهمیت میدی؟

مبهوت به سبحانی نگاه میکنم، که داره دلخوری هاش رو مثل بچه ها بروز میده.

__معلومه که آره.

__آها! حتما نگران اینی که چون من میثم نیستم از پس اینکارها برنميام.

__نه...

__بس کن گلابتون! اگر اینطور نیست تو الان توی ماشین من چیکار میکنی؟ چرا داری خودت رو وارد

بازی میکنی؟ دلایلش غیر از اینکه به من اعتماد نداری؟

از اینکه اینقدر خوب دلیل اتفاقات رو میدونه خجالت میکشم و سعی میکنم همه چیز رو درست کنم.

__من بهت اعتماد دارم...

__نداری گلاب، نداری! سر سوزن اعتمادی که به میثم داری رو به من نداری.

به نیمرخ چهره ی عصبیش نگاه میکنم.

__چون تو حرف نمیزنی، نمیداری آدم بفهمه توی مغزت چه خبره و داری چیکار میکنی.

_اگه میذاشتم بفهمین که الان اینجا و توی چنین جایگاهِ اعتمادی برای اونا نبودم. من برای اینکه شما رو از خطر دور کنم هرکاری کردم، اما همچنان اون آدم بد و بی بخارم. چرا؟ چون فقط راه و روشم اونی که شما دوست دارین نیست.

سکوت میکنم، داره حق میگه و من جوابی در مقابلش ندارم.

اما استرس باعث میشه با تموم این ها نتونم سکوت کنم.

_الان با این اوضاع میخوای چیکار کنی؟

_هیچی، راه خودم رو میرم.

_اما با این وضع...

نگاه کوتاهی بهم میندازه و حرفم رو قطع میکنه:

_من قرار نیست جواب سوالاتی که توی ذهنته رو بدم. همینقدر رو هم بهت گفتم که بدونی جمعی که داری پا میذارن توش با اون چیزی که توی ذهنته متفاوته. دست از پا خطا کنی، قبل اینکه به خودت بیای نسخه ات رو پیچیدن. من اونجا نمیتونم هوات رو داشته باشم چون این دقیقا چیزیه که اونا میخوان. به چهره ام که بی شک اثرات ترس توش مشخص بود نگاه میکنه و با لحن آرومتری ادامه میده:

_اما تو فقط یه خبرنگاری که اومدی با ارتباطاتی که رئیس داره با چند نفری توی حوزه ی کاریت آشنا بشی.

نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم، اما ترس و استرسی که دارم باعث میشه دستام سرد بشه.

نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. میثم توی وضعیتی عذاب آور بود و سبحان با پای خودش توی چاه رفته بود و من فقط داشتم نگاه میکردم.

احساس میکنم مغزم نمیکشه و گنجایش شوک و اتفاق بد دیگه ایی رو ندارم، ذهنم اونقدر درگیره که با صدای سبحان از جا میپریم و به سمتش برمیگردم.

_بله؟

_چی شده؟

_هی... هیچی!

_یه ربه داری پات رو استرسی تګون میدی، چی شده؟

نگاهش میکنم، نمیدونم چطور باید سوالم رو مطرح کنم اما به حرف میام:

_من... یعنی میشه که... من همراه تو باشم؟

_یعنی چی؟

_منظورم اینه که... خودت گفتی اونجا... یعنی آدماش... منظورم اینه همراه تو باشم که یه وقت کسی...

سکوت میکنه و اخماش بیشتر توی هم میره.

_امروز فقط یه دورهمیه که برای پیشبرد یه موضوعاتی کنار هم جمع میشن و با یه سری پیشنهادات و رشوه و این جور چیزا کارشون رو خارج از محیط کار و بدون روند اداره و قانونی چند پله جلو میبرن، اونی که توی ذهنته واسه مهمونیاست، اما در هر حال، امروز هم سعی کن کنارم بمونی از من دور نشی.

فقط سر تګون میدم و بدون اینکه چیزی بگم چشم به خیابون میدوزم و سعی میکنم ذهن به هم ریخته ام رو سر و سامون بدم.

بعد زمان نسبتاً زیاد به منطقه ای که نمیتونستم باور کنم تهران یا حتی ایران باشه میرسیم. مسیر خیابون برف روبری شده و فقط برف روی درخت ها و حاشیه ی خیابون به چشم میاد. حتی برف روبری منطقه هم شبیه فیلم هاست.

سبحان پشت گیت ورودی می ایسته و مرد جوونی از اتاقک بیرون و به سمت ماشین میاد که سبحان شیشه ی سمت خودش رو پایین میاره.

-سلام آقا! بفرمایید؟

_سلام، مهمون آقای ابوذر.

مرد با احترام سرتګون میده و کمی با تبلت توی دستش ور میره و بعد چک کردن سر بالا میاره.

-جسارتا اسم و فامیل شریف خودتون و خانم رو لطف میکنین؟

-سبحان نیاکی، گلابتون رستگار.

-چند لحظه لطفا...

کمی جا بجا میشه و بعد از چک کردن پلاک با کسی تماس میگیره.

مات و متحیر فقط نگاه میکنم و سعی میکنم با خودم کنار بیام که همه چیزهایی که میبینم واقعیه. مرد با صحبت کوتاهی به شخصی ورود من و سبحان رو اطلاع میده و با تایید شخص تماس رو قطع میکنه و تا کمر خم میشه.

-باز هم پوزش بابت اینکه مصدع اوقات شریف شدم. میزبان منتظرتون هستن، بفرمایید...

وارد اتاقک میشه و با بالا رفتن گیت وارد شهرک میشیم.

با ناباوری به ویلاها و ساختمان هایی نگاه میکنم که هیچ شباهتی حتی به تصور من از قشر مرفه نداره، محو و مات تماشای چیزهایی ام که حتی بعد از دیدن هم نمیتونم باور کنم که با صدای سبحان به خودم میام.

-گلاب؟

در حالی که به سختی چشم از نمای ساختمان ها میگیرم به سمتش برمیگردم که نگاهم میکنه.

-چیزی شده؟

بار دیگه برای اطمینان از چیزهایی که میبینم به بیرون از ماشین نگاه میکنم و ناباور به سمتش برمیگردم.

-سبحان!

-چیه؟

-این... اینجا کجاست؟

-لواسانات!

شاک و عصبی از اینکه داره توی این موقعیت مسخره ام میکنه صداش میکنم.

-سبحان! اینجا کجاست؟

- باستی هیلز!

-اصلا موقعیت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی!

-شوخی؟! میتونی چیزی که گفتم رو سرچ کنی، فکر نکنم گوگل باهات شوخی کنه.

با شک نگاهش میکنم و گوشیم رو از توی کیفم در میارم و چیزی که گفته رو سرچ میکنم و زیر چشمی منتظرم تا عکس العملی ازش ببینم.

عکس ها رو نگاه میکنم و کم کم از گاردی که دارم خارج میشم، باز دیگه به سبحان نگاه میکنم که بدون نگاه کردن به من به حرف میاد:

-باور کردی؟

-من... تا حالا اینجا رو ندیده بودم، یعنی اصلا حتی نشنیده بودم.

-میدونم.

با استرس و نگرانی به خونسردی و آرامشش نگاه و آروم صداش میکنم.

-سبحان!

انگار از طرز صدا کردنم همه چیز رو میفهمه و نگاهم میکنه

-نترس! امروز قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته. باشه؟

-نمیدونم، استرس دارم.

-امروز فقط قراره با یه افرادی به بهونه ناهار کاری دور هم جمع بشیم و یه سری حرف ها زده و کارها انجام بشه که هیچ جای نگرانی نداره.

از استرس مشغول بازی با انگشتام میشم.

-میدونم اما...

-ببینمت گلاب!

آروم سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

-تو کنار منی و قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته. باشه؟

چیزی نمیگم و اون با اصرار تکرار میکنه:

-باشه؟

به گودی پای چشمای مشکی رنگ و چهره ی خسته اش نگاه میکنم. کاش میتونستم بهش بگم برعکس حرف هایی که گاهی توی عصبانیت بهش زدم هیچکس به اندازه ی اون نمیتونه منو آروم کنه.

آروم "باشه" رو زمزمه میکنم که باعث میشه لبخند محوی روی لباش ظاهر بشه. دیگه حرفی نمیزنم تا اینکه بعد از چند دقیقه جلوی یه ویلایی که بی شباهت به عمارت نبود میایسته و با باز شدن در وارد میشیم.

با عبور از حیاط بزرگ ماشین رو توی پارکینگ عمارت پارک میکنه و با هم وارد ساختمون میشیم.

دستام از استرس یخ زده بود و سعی میکردم همراه با سبحان قدم بردارم.

در ورودی عمارت که باز میشه برای لحظه ایی فقط محو تماشای صحنه ای میشم که تا این لحظه به غیر از فیلم جایی ندیده بودم.

نگاهم بین مجسمه ها، طرح خاص مبل، میز، گل های روی میز و در گذشته که با صدای آشنایی به خودم میام:

_سلام! خوش اومدین.

به امینی نگاه میکنم که با لبخند جذابی به سمتمون میاد.

شلوار و ژلیه ی سرمه ای که با پیرهن سفیدش تضاد جالبی ایجاد کرده بود باعث میشد قد و هیکلش بیشتر از وقت های دیگه به چشم بیاد.

با لبخند نزدیک میشه و با دست دادن به سبحان به سمت من برمیگرده و لبخندش پررنگ تر میشه.

_به به! خانم رستگار... قدم رنجه کردین.

بی اراده خودم رو بیشتر به سبحان نزدیک میکنم و آروم جواب میدم:

_ممنون.

به فاصله ی کم بین من و سبحان نگاه میکنه و با لبخند معناداری صورتش به سمت سبحان برمیگرده و بدون اینکه در این مورد چیزی بگه شخصی رو صدا و به سبحان اشاره میکنه:

_لباس آقا و خانم رو بگیرین.

دو به شک به سبحان نگاه میکنم که با چشماش تایید میکنه و کیف و پالتوی توی دستش رو به زن میده. اونقدر استرس دارم که نمیتونم پالتوم رو در بیارم که سبحان کمکم میکنه و پالتو و کیفم رو هم به زن میده.

زن بدون حرفی منتظر میمونه تا شال رو هم بهش بدم که سبحان با گفتن "میتونین برین" زن رو مرخص میکنه.

هنوز محو تماشای فضای خاص لابی ام که صدای امنیتی باعث میشه از آینه کاری های سالن چشم بگیرم و همراه اون و سبحان به سمت پله ها بریم.

سنگ سفید پله به همراه حفاظ های طلایی رنگ، فضا رو شبیه به خواب و رویا کرده بود.

سرامیک های سفید و براق کف سالن چنان انعکاسی از لوستر ها و نور کمی که از پشت پرده حریر وارد سالن میشد بوجود آورده بود که احساس میکردم واقعا همه چیز رویایی و غیر قابل باوره.

همه چیز متفاوت از چیزی بود که فکر میکردم.

حتی دورهمی که اونقدر ازش میترسیدم رسماً فقط یه ناهار کاری با افرادی بود که از دیدن بعضی از اون اشخاص، اون هم از نزدیک واقعا شوکه شده بودم.

با خوش اومد گویی ابوذر و معرفی من به اون افراد، کمی استرس کمتر شد و با شروع بحث کاری از سمت اون ها کم کم استرسم از بین رفت و اونقدر سرگرم صحبت با اون ها شدم که حتی متوجه گذر زمان نشدم.

با اتمام اون دورهمی همراه سبحان و امنیتی از عمارت بیرون میزنیم، کل جلسه ی اونا توی اتاقی برگزار شد که سایر افرادی مثل من که اجازه ی ورود به اتاق رو نداشتیم حتی از موضوع صحبت اونا هم باخبر نبودیم.

سبحان در ماشین رو باز میکنه و پالتوش رو روی صندلی پشت میندازه و امینی جواب میده:

__من با پیشنهادات موافقم، اینطوری خیلی حساب شده تره.

سبحان گوشه ی چشمهای سرخش رو فشار میده.

__هومن! به حاجی بگو سبحان گفت حواست به این جلالی باشه، مشکوک میزنه.

__باشه، ولی چطور؟ چیزی ارزش دیدی؟

سبحان به من نگاه میکنه و سر تکون میده.

__نه! ولی بعدا در موردش بهت توضیح میدم.

امینی که انگار تازه یادش اومده من هم اونجام سریع کوتاه میاد و با خداحافظی بالاخره از اون عمارت و منطقه بیرون میریم.

__خب، چطور بود؟

به سمتش برمیگردم و هیجانزده نگاهش میکنم.

__خوب بود، یعنی اوایلش خیلی سخت بود که باهاشون صحبت کنم یه جورایی استرس خودم و جایگاه اونا نمیذاشت که راحت باشم، اما کم کم باهاشون ارتباط گرفتم. واقعا انتظار دیدن اونا رو نداشتم.

لبخند میزنه و نگاهم میکنه.

__یه قوی بهم بده!

با تعجب بخاطر این حرف بی مقدمه نگاهش میکنم که ادامه میده:

__بهم قول بده که همیشه همینقدر پاک میمونی، قول بده که پاکی و معصومیتی که داری رو توی این این شغل از دست نمیدی.

میخوام جوابی بدم که از درد اخماش توی هم میره و ماشین رو گوشه ایی نگه میداره و چشماش رو میبنده.

با ترس نگاهش میکنم که چشماش رو از درد به هم فشار میده.

_سبحان؟ خوبی؟

چند ثانیه طول میکشه تا اینکه چشماش رو باز میکنه و به سمت من برمیگرده و در حالی که هنوز آثار درد از چهره اش مشخصه لبخند میزنه.

_آره... خوبم.

_رنگت پریده! درد داری؟

_نه!

از اینکه باز هم سعی میکنه دردش رو پنهون کنه عصبی میشم.

_نه؟! پس میشه بگی واسه ی چی داری اینجور به خودت میپیچی؟

میخنده و اینبار لبخندش واقعیه.

_از ذوق اینکه تو دوباره نگرانمی.

چند ثانیه طول میکشه تا چیزی که شنیدم رو هضم کنم. هنوز مات نگاهش میکنم که با لبخند عمیق تری ادامه میده:

_دیدی وقتی بعد یه وقفه دوباره ورزش میکنی، اوایلش بدنت درد میگیره؟

منی که هنوز شوکه نگاهش میکنم ، در جوابش فقط سر تکون میدم.

_بدنم یه مدت از محبتات دور بود، الان داره خودش رو لوس میکنه.

خواب بودم؟ شنیدن این حرف ها از سبحان رویا بود یا کابوس؟

میخوام چیزی بگم اما انگار قدرت تشخیص اینکه چه جوابی بدم رو از دست دادم.

لبام باز و بسته میشه اما نمیتونم چیزی بگم و اون انگار خیلی خوب این رو میدونه که چشماش هم میخنده و به روبرو نگاه میکنه.

_میشه باقی مسیر رو تو بشینی پشت فرمون؟ من سرم درد میکنه.

انگار این شوک دوم باعث میشه زبون باز کنم.

_من؟

_آره.

_اما... من... یعنی...

_میترسی؟

_آره!

_ترس نداره که...

_نه! منظورم اینه که من بلد نیستم.

با تعجب به سمتم برمیگرده.

_بلد نیستی؟ یعنی گواهینامه نداری؟

_نه...

_واقعا؟ چرا؟!

_من، بعد از شکست توی کنکور دیگه نتونستم هیچکاری کنم.

کم کم اخم میکنه.

_یعنی چی؟

آروم نفس عمیقی میکشم تا بتونم زیر نگاهش بدون اینکه لوس و بچه به نظر بیام جواب بدم:

_بعد اون شکست، هرچیزی که حالت امتحان و آزمون داشت حالم رو بد میکرد، باعث میشد از حال

برم.

انتظار دارم مثل همه سرزنشم کنه یا مثل میثم واسم از پرواز بگه اما هیچی نمیگه.

سکوت میکنه و سر تکون میده و بعد چند دقیقه به راه میفته.

نگاهش میکنم که در حال رانندگیه و واسه ی اینکه سکوت رو بشکنم پیشقدم میشم.

_سولماز خوبه؟

_تظاهر میکنه که خوبه. با خزان سرگرمه...

_سونای چطور؟

با لبخند کمرنگی به سمتم برمیگرده.

_مثل تو! درگیر درس و دانشگاه و امتحان هاشه

_از میثم خبر داری؟

_دیروز بهش سر زدم. خانوادش اونجا بودن، واسه همین زیاد نمودم.

کمی پیش خودم جملاتم رو مرتب میکنم و با احتیاط سوالم رو میپرسم:

_چرا برعکس میثم که با خانوادت اینقدر صمیمیه، تو از خانواده ی میثم دوری؟

لبخند کمرنگش محو میشه و بعد از سکوت طولانی بالاخره به حرف میاد:

_من کلا شبیه میثم نیستم، مثل اون راحت با همه صمیمی نمیشم. اما، علاقه ی میثم و سولماز و مخالفت

شدید خانواده ی میثم برای ازدواج اون دوتا هم توی این دوری بی تاثیر نبود. یه جورایی خانوادش منو

مقصر میدونن.

_مقصر چی؟

_آشنایی میثم و سولماز و مقصر این دیوونگی هایی که آخرش چنین بلایی سرش آورد.

با تعجب و شاید کمی دلخور از خانواده ی میثم اخمام توی هم میره.

_فکر میکنن میثم بخاطر لج کردن با من اینطور بی پروا و نترس شده.

_خب اشتباه میکنن.

با جوابش شوکه میشم.

_خیلی هم نه...

میفهمم که دوست نداره وقتی در مورد این چیزها حرف میزنه نگاهم کنه پس به نیمرخش نگاه میکنم که آرام ادامه میده:

_میثم از سر لحبازی با من، واسه ی اینکه من احساس گناه کنم که مانع رسیدنش به سولماز شدم شدت دیوونه بازیاش رو بیشتر کرد تا اینکه کم کم این شیوه شد سبک کارش...
_یعنی...

_یعنی من کم مقصر این وضعیت الان میثم نیستم.

_اما سبحان! این اصلا دلیلی نیست که بشه...

حرفم رو قطع میکنه:

_مهم نیست این دلیل قانع کنندست یا نه! مهم اینه که میثم واقعا اینکار رو کرده.

سکوتش مجبورم میکنه منم چیزی نگم و بذارم توی حال خودش باشه.

دقیقه ها میگذرن و من ذهنم درگیره! درگیر سبحان، میثم، خودم، راهی که سبحان در پیش گرفته و...
با ایستادن ماشین به خودم میام و به اطراف نگاه میکنم. دیدن جاده ی خلوت و کم تردد باعث میشه با تعجب به سمت سبحان برگردم.

_واسه چی اومدیم اینجا؟

لبخند عمیقی روی لباس میشینه و با باز کردن کمر بند و حین پیاده شدن جواب میده:
_پیاده شو...

با تعجب کمر بند رو باز میکنم و پیاده و به سبحان نزدیک میشم که در راننده رو باز نگه داشته.

_چی شده؟

_هیچی! بشین...

با تعجب بهش نگاه میکنم که باز هم اشاره میکنه.

_بشین دیگه!

_من؟ واسه ی چی؟

_میخوام بهت رانندگی یاد بدم.

_چی؟!

_از این به بعد هر روز بعد از کار تمرین رانندگی داریم. الانم برو بشین تا شب نشده...

فقط نگاهش میکنم که با ذوق به سمت شاگرد میره و قبل از نشستن به من که هنوز خشکم زده نگاه میکنه و با اخم نمایشی تکرار میکنه.

_گلاب؟!

فقط سر تکون میدم که اخمش پررنگ تر میشه.

_من مثل میثم معلم باحوصله ای نیستم. خیلی سخت گیرم!

_اما سبحان...

حرفم رو قطع میکنه:

_سوار شو تا شب نشده...

با ذوق گوشی رو جابجا میکنم و به حرف های سولماز گوش میدم:

_همین که وارد خونه شدیم به سونای نگاه کرد و یهو گفت "دایی سبحان کو؟" وای گلی نمیدونی سبحان چقدر ذوق کرد.

_ای جانم! فکر کنم خستگی با این یه جمله در رفت.

صدای ذوق زده اش به آنی غمگین میشه:

_خستگی که به جون سبحان نشسته اگر به این راحتی ها در میرفت که من غم چی بود؟

_غصه نخور سولماز، درست میشه.

_امیدوارم...

از صفحه ی پنل خارج میشم و حین خاموش کردن سیستم جواب میدم:

_رفتی دیدن میثم؟

_آره، دو روز پیش رفتم اما از ترس سر رسیدن خانوادش نتونستم دل سیر نگاهش کنم.

_نگاهش کنی یا گریه؟

به ساعت نگاه میکنم که چند دقیقه به رسیدن سبحان مونده و برای اینکه معطل نشه شروع به جمع کردن وسایلم میکنم.

_تو دیگه چرا گلی؟ گریه نکنم چیکار کنم؟ دلم میترکه.

_دعا کن...

_فکر کردی کم دعا میکنم؟

_نه عزیزم، میدونم.

_گلی خزان داره لج میکنه، داد سونای رو در آورده، من برم ببینم چیکار میکنه.

_باشه برو، خزان رو هم محکم از طرف من ببوس. خداحافظ

تماس رو قطع میکنم، کوله ام رو روی دوشم میندازم و به اتاق سبحان و بعد اتاق میثم سرک میکشم.

دیدن اتاق خالی میثم باعث میشه با دلی شکسته به در اتاق تکیه بدم، دور تا دور اتاق رو از نظر میگذرونم.

از اینکه به خالی و ساکت بودن این اتاق عادت کنم میترسم. به صندلی پشت میزش نگاه میکنم و بی اراده با بغض زمزمه میکنم:

_ نمیخواهی بس کنی؟ سبحان داره له میشه، سولماز داره میمیره، من دارم دق میکنم. پاشو دیگه! تو رو جون خزان...

با لرزش گوشی به خودم میام و تماس سبحان رو وصل میکنم.

_ بله؟

_ میای پایین یا پیام بالا کمکت؟

_ نه، کارا رو انجام دادم دیگه کاری نیست، الان میام.

_ باشه، منتظرم...

با عجله کلید برق رو خاموش میکنم و بعد از قفل کردن در، خودم رو به سبحان میرسونم.

زمین از بارونی که متوجه نشدم کی شروع به باریدن کرده خیس بود، به سمت ماشین میرم و سوار میشم.

_ سلام.

_ سلام، بریم؟

تشخیص اینکه کمی عصبیه کار سختی نیست و فقط در جوابش سر تکون میدم که راه میفته.

با تیک عصبی که این روزها تبدیل به یکی از علائم حیاتش شده بود در حال کندن زخم کنار انگشتش بود.

میخوام باهاش صحبت کنم و اولین موضوعی که به ذهنم میرسه رو به زبون میارم:

_ امروز فرصت رو خوردی؟

_آره، خوردم.

معدت که اذیت نکرد؟!

_نه، یه مدته که یادآوری میکنی که قرصام رو سر تایم بخورم، معدم زیاد اذیت نمیکنه.

خدا رو شکر...

سکوت میکنه و میفهمم قرار نیست اون حرفی بزنه.

چند دقیقه سکوت میکنم و بعد دوباره خودم شروع میکنم و اینبار مستقیماً میرم اصل مطلب.

چی شد؟ لیست رو پیدا کردی؟

نه...

نه؟! چرا؟

_نمیتونم مستقیم بگم اون لیست چیه و کجاست! اگر بفهمن همه چیز به هم میریزه و تموم این مدت تلاش من به باد میره که هیچ، جون تو و خانوادم توی خطر میفته.

من چرا؟

اونا نمیخوان کوتاه بیان. اصرار دارن که بین ما چیزی هست. تازه...

سکوت میکنه تا اینکه خودم به حرف میام.

تازه چی؟ چیزی شده؟

_واسه پس فردا هم دوتایی دعوتمون کرده.

_آها میدونم.

با اخم به سمتم برمیگرده.

میدونی؟ از کجا؟

از استرس اینکه نمیدونم چه عکس العملی نشون میده با بند کوله مشغول بازی میشم.

_ امروز ابوذر بهم زنگ زد و دعوت کرد برای مهمونی پسفردا...

_ و تو چی گفتی؟

بزاق نداشته ام رو قورت میدم و در حالی که از عصبی شدنش میترسم آروم جواب میدم:

_ چون گفت تو هم هستی منم گفتم میام.

با صدای عصبیش بند کوله ام بیشتر توی مشتم فشار میدم.

_ چی؟

_ قبول کردم.

ماشین رو گوشه ای نگه میداره و بعد چند ثانیه منفجر میشه:

_ گلاب چرا بدون هماهنگی با من اینکارا رو میکنی؟ چرااااا؟

_ آخه اون گفت تو هم هستی!

_ من توی جهنم هم باشم تو میخوای بیای؟

دوست دارم بگم آره اما جوابی نمیدم که ادامه میده:

_ گلاب میفهمی چی شد؟ الان مجبوری بیای مهمونی! اونی که تو دیدی دورهمی کاری بود اما این

مهمونیه... چیزی که ازش برات تعریف کردم.

_ خب باشه چرا داد میزنی؟ بهش میگم نمیام.

_ الان؟ میخوای بیشتر از این شک کنه؟ گاگول که نیست، اول زنگ زده به تو تا نظرت رو بدونه، مسلما

الان بهش بگی نمیام میفهمه اینا زیر سر منه و به همه چیز شک میکنه!

_ خب الان چیکار کنیم؟

کاملا به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه.

_ فکر نمیکنی این سوال رو باید قبل جواب دادن به ابوذر ازم میپرسیدی؟

در حالی که میدونم اشتباه کردم مظلومانه توی چشمش نگاه میکنم.

_بخشید...

نگاهم میکنه و بدون حرفی دوباره ماشین رو به راه میندازه. با احتیاط و آروم سوالم رو میپرسم:

_الان چیکار کنیم؟

_هیچی! یه فکری براش میکنم.

همین که میخوام برگردم حرصی ادامه میده:

_بار آخرت هم باشه که وقتی خرابکاری کردی چشمت رو اونجوری مظلوم و درشت میکنی...

_باشه!

سکوت و حرکات انگشتش نشون میده چقدر عصبیه و واسه اینکه بیشتر توی این حال نمونه آروم سوال میپرسم:

_امروز نمیریم تمرین؟

با اخم غلیظی نگاهم میکنه.

_تمرین چی؟ اینکه بدون مشورت با من چجوری گند بزنی به تموم برنامه هام؟

_سبحان! من که گفتم ببخشید!

_با ببخشید گفتن تو چیزی درست میشه گلابتون؟

_خب من فکر نمیکردم...

_ادامه نده گلاب... هرچی بگی فقط باعث میشی بیشتر عصبی بشم.

فقط نگاهش میکنم و آروم جواب میدم:

_باشه...

نفس عمیقی میکشه و از بین فک قفل شده اش جواب میده:

_دو دقیقه پیش گفتم چشمت رو اونجوری نکن!

_چطوره؟

_خط چشمت رو که اینجوری کشیدی عالی شد، فرم چشمت گریه ایی شده.

براش کرم پودر رو به صورتم نزدیک میکنه که خودم رو عقب میکشم.

_چیکار میکنی ترمه؟

_هیچی! میخوام این خال کوچولو کنار چشمت رو محو کنم.

دستش رو آروم پس میزنم.

_نه...

_نه؟! چرا آخه...

نگاه های خیره ی سبحان به خال کنار چشم توی ذهنم جون میگیره.

_هیچی، همینجوری! دوستش دارم بذار باشه...

آروم براش رو روی میز میذاره و فاصله میگیره و نگاهم میکنه.

_میثم که نیست بساط مهمونی و دورهمیاتون جور شده ها!

غمگین لبخند میزنم. کاش میثم بود اگر بود کمتر استرس داشتم.

توربان رو از روی تخت برمیداره و به سمت میاد و با دقت روی موهام که به سختی و از روی ویدیوی اینستاگرامی برای خوب موندن زیر توربان بسته بودیم میذاره، از دو سمت دسته ای از موهای بلندم رو بیرون میریزه، با سشوار موج قشنگی بهشون میده و با تافت فیکشش میکنه.

با لبخند به حرکت ماهرانه ی دستش نگاه میکنم.

_جوجه! تو کی اینقدر بزرگ شدی و اینارو یاد گرفتی؟

با شیطنت میخنده و چتری هام رو مرتب میکنه.

_حالا کجاش رو دیدی؟! ساعت چنده؟

به گوشی نگاه میکنم.

_تقریباً پنج!

_سبحان کی میاد دنبالت؟

به در اتاق نگاه میکنم و به سمتش برمیدرم.

_هیـــــس! ترمه!!!!

_فکر کردی هیچکس از رنگ به رنگ شدنت وقتی اسم سبحان میاد چیزی نفهمیده؟ اونم وقتی سبحان زنگ زده و از بابا واسه امشب اجازه گرفته!

_خب حالا! اگرم فهمیده باشن نمیخواد تو اینجور داد بزنی.

_باشه بابا! حالا کی میاد؟

_الان ها دیگه باید برسه.

گل و بند مرواریدی روی توربان رو با وسواس مرتب میکنه.

_پس پاشو...

با کمکش می ایستم، خم میشه و مدل ماهی دامن لباسم رو مرتب میکنه. مثل خودش با وسواس آستین های تماما کلوش و بلند حریر لباسم رو مرتب میکنم.

با صدای در به مامان نگاه میکنم که وارد اتاق شده و از سر تا پا نگاهم میکنه.

__خوبه مامان؟

با لبخند نگاهم میکنه.

__خیلی خوشگله! اینقدر از این لباسا نپوشیده بودی که یادم رفته بود این لباسا توی تنت چقدر خوب وایمیسته.

ترمه میپره وسط و ادامه میده:

__اینو پارسال واسه عروسی شبنم درست کرده بودی. اون شب هم همه توی کف گلاب بودن.

مامان سر تکون میده.

__آره یادمه! ولی کاش امشب مشکی نمی پوشیدی.

ترمه جای من غر میزنه:

__وای مامان! اتفاقا مشکی خیلی هم مناسبه تازه گلاب که نمیخواد...

با لرزش گوشی و دیدن اسم سبحان حواسم ازشون پرت میشه و تماس رو وصل میکنم و سبحان رسیدنش جلوی در خونه رو اطلاع میده.

کفش های پاشنه دارم رو میپوشم و ترمه کیف کوچیک رو با رژ و آینه کوچیک و گوشیم پر میکنه و به دستم میده و راهیم میکنه.

اینبار همراه بابا از خونه بیرون میزنیم و وقتی به ماشین میرسیم، سبحان از ماشین پیاده میشه.

__سلام آقای رستگار.

__سلام آقای نیاکی، خوبی پسرم؟

__ممنون به لطف شما.

آروم سلام میکنم و جواب میده.

__آقای رستگار اگر امری نیست و اجازه میدین ما بریم.

_حتما، فقط گلاب رو سپردم به شما... دیگه سفارش نکنم.

_چشم، با اجازه...

آروم سوار ماشین میشیم و سبحان با تک بوقی از کنار بابا رد میشه.

چند دقیقه طول میکشه تا بالاخره به حرف میاد:

_خوبی؟

_نه...

به سمتم برمیکرده و برای چند ثانیه ی طولانی نگاهم میکنه و به سختی ازم چشم میگیره.

_چرا؟!

_استرس دارم، خیلی میترسم.

_آروم باش، چیزی نیست، فقط به هیچ عنوان ازم دور نشو و کنارم بمون، زیاد هم با کسی حرف نزن.

_اما آخه...

_جواب من فقط یه کلمه ست!

_باشه...

تا رسیدن به ویلایی که مهمونی برگزار میشد هزاران نکته رو گوشزد کرد که میشد از تاکید و تکرار حرف ها به نگرانی و استرسی که داشت پی برد.

با رسیدن سوئیچ ماشین رو به یکی از خدمه ها میده و با هم وارد ساختمان میشیم. لباس ها رو به کسی که برای گرفتن لباس جلو اومده بود میسپاریم.

صدای جمعیت و آهنگ باعث میشه بی اراده بیشتر به سبحان نزدیک بشم که آروم زیر گوشم زمزمه میکنه:

_نترس!

با ناباوری به جمعیت نگاه میکنم، به آدم ها، لباس هایی که پوشیدن و چیزهایی که توی تصوراتم هم نمیگنجید.

از بین جمعیت رد میشیم و به سمت جمع ۵،۶ نفره ای که دور میزی نشسته بودن میریم. با نزدیک شدن به اونها متوجه ابوذر و غفرانی و امینی میشم.

با نزدیک شدن بهشون صدای غفرانی از بین صدای موسیقی به گوشم میرسه.

_به به... باد آمد و بوی عنبر آورد.

قبل اینکه سبحان چیزی بگه ابوذر شروع میکنه:

_آفتاب از کدوم طرف در اومده؟! ما بالاخره سبحان رو با کسی دیدیم!

سبحان آروم میخنده و سر تکون میده.

_سلام!

وقتی نگاه بقیه رو میبینم من هم آروم سلام میکنم.

قبل اینکه جواب سلام رو بشنوم امینی گیلان توی دستش که کمی مایع زرد کمرنگ توش بود رو با خنده تکون میده.

_سبحان امشب مراقب خانم رستگار باش. دخترایی که توی این مدت دست رد بهشون زدی ممکنه از حسادت بلایی سرش بیارن.

ابوذر میخنده و تایید میکنه:

_مخصوصا هنگامه صفایی! اونطور که تو اون دفعه ردش کردی، بی شک منتظره زهرش رو بریزه. اون آدمی نیست که به نه شنیدن عادت داشته باشه.

سبحان بی قید شونه ای بالا میندازه و میشینه:

_مشکل خودشه! و اینکه قبلا هم گفته بودم، خانم رستگار یکی از آشناها هستن.

از لبخند ابوذر چشم میگیرم که به خدمه ای که سینی به دست از کنارمون رد میشه اشاره میکنه.

یه آبمیوه، بدون الکل و یه...

به من نگاه میکنه که سبحان ادامه میده:

دوتا آبمیوه...

مرد میره و ابوذر پرسشگرانه نگاهم میکنه.

رستگار هم مثل خودت مشکل معده داره؟

_نه! اما امانته، نمیخوام به کسی جواب پس بدم.

آروم کنار سبحان میشینم و در حالی که سعی دارم آستین خیلی بلند لباسم که روی سرامیک کشیده میشد رو جمع کنم به حرف ابوذر فکر میکنم.

سبحان دست رد به سینه ی صفایی زده؟؟؟

قیافه کنف شده ی صفایی زیبا و پر از ناز و عشوه جلوی چشمم جون میگیره و صدای میثم توی ذهنم میپیچه:

باقرا!

نمیدونم از خاطرات پشت کلمه ی باقره یا از حس خوبی که سبحان صفایی رو رد کرده که لبخند بزرگی روی لبام میشینه و صدای پر خنده و آروم امینی که با سبحان صحبت میکنه به گوشم میرسه:

اونجور که تو خمار ولش کردی...

_هومن هزار بار بهت گفتم، من کاری نکردم. اون مست بود و خودش اومد توی بغلم.

مست بود و اونطور مُهرش رو روی یقه ات گذاشت؟

_خدا لعنتت کنه که دیده بودی و بهم نگفتی.

چجوری میگفتم؟ عین جت فرار کردی یادته؟

_آره! دیر شده بود، باید گلاب رو میرسوندم خونه.

به امینی نگاه میکنم که با لحنی مچ گیرانه و لبخندی مرموز آروم تکرار میکنه:

_ گلاب؟! آها... منظورت خانم رستگاره که هیچی بینتون نیست؟

سبحان میغره:

_ هومن! فضولیش به تو نیومده.

امینی با لبخند به من نگاه میکنه که سریع ازش چشم میگیرم و به جمعیت نگاه میکنم و جوری تظاهر میکنم که اصلا از بین صدای آهنگ حرف های اونا رو نشنیدم.

چند دقیقه ای میگذره، افرادی برای سلام و احوال پرسی به سمت میز میان و بعد از صحبت کوتاهی میرن.

این بین ابوذر و غفرانی تماما با پیچ پیچ های آرومی زیر گوش هم صحبت میکنن که واقعا صدای آهنگ مانع میشه که حتی کلمه ایی از حرفاشون رو بشنوم.

آروم به بازوی سبحان میزنم که بهم نزدیک میشه و آروم لب میزنه:

_ جانم؟

آرومتر از خودش، زیر گوشش پیچ پیچ میکنم:

_ امشب در مورد چیزی حرف نمیزنن؟

_ چطور؟

_ پس چرا هیچی نمیگن؟

به جمعیت نگاه میکنه و در عین حال زیرچشمی به ابوذر و غفرانی که عمیقا مشغول بحث بودن رو نگاه میکنه و با حالتی که انگار سعی داره چیزی از بین جمعیت نشونم بده آروم جواب میده:

_ انتظار نداری که اینجا، توی این جمعیت حرفی بززن.

_ پس چی؟

_ صحبت ها طبقه ی بالا توی اتاق کنفرانس انجام میشه.

به راه پله های بزرگ و سلطنتی نگاه میکنم.

سر تکنون میدم و به جمعیت نگاه میکنم و از تصور کاری که توی ذهنم بود استرس میگیرم.

__خب گلاب خانم چه خبر؟

به سمت امینی برمیدرم که با لبخند کجی نگاهم میکنه. نمیدونم باید در برابر اینکه خیلی راحت اسمم رو صدا کرده چه عکس العملی نشون بدم و بی تفاوتی اولین راهیه که به ذهنم میرسه.

__خبری نیست، فقط درگیری و کارها...

__تصمیمت برای اومدن پیش ما عوض شد؟

واسه ی اینکه به چیزی شک نکنه با لیوان آبمیوه ام بازی میکنم و جواب میدم:

__نه! فقط منتظرم یه خورده کارا و درسم سبک تر بشه. یه جورایی بی صبرانه منتظرم.

نگاه معناداری به سبحان میندازه و باز نگاهش رو به سمت خودم میکشه.

__مطمئنی؟ سبحان رو چیکار میکنی؟

سعی میکنم اصلا به روی خودم نیارم که منظورش از این حرف چی بوده.

__آره، اتفاقا یکی از دلایلم هم همینه که یه خرده سر آقای نیاکی هم خلوت بشه تا بتونه جایگزینی پیدا کنه.

با لبخند عمیق تری به صندلیش تکیه میده.

__نیاکی؟ دختر اینجا شبیه دفتر خبرگزاریه؟ راحت باش بابا، همه خودی هستن!

دست سبحان که از زیر میز روی دستم میشینه کمی آروم میشم و نگاهش میکنم که کوتاه جواب سوال

غفرانی رو میده و نگاهم میکنه و با چشماش "چی شده؟" رو سوال میپرسه.

فقط لبخند میزنم و سر تکنون میدم که صدای شاکی ابوذر بلند میشه:

__خیلی زود اومدین، حالا هم با این لبخندات نذار سبحان حواسش به کار باشه...

متعجب نگاهشون میکنم که همه میخندن و ابوذر ادامه میده:

__حالا میفهمم چرا سبحان اینقدر واسه آوردنت مقاومت میکرد! میدونست اگر بیای هوش و حواس براش

نمیذار...

به سبحان نگاه میکنم که لبخند اجباریش روی صورتش عین یه وصله ی ناجور ماسیده.

سبحان بحث رو عوض میکنه و باعث میشه کمی از اون حالت معذب خار ج بشم. اما نگاه خیره و دریده ی بعضی از مهمون ها که اغلب سنی ازشون گذشته بود باعث میشد حالم از اون هوای گرم و خفه ی توی سالن بهم بخوره.

سعی میکنم حواسم رو پرت کنم، کنجکاوانه به اطرافم نگاه میکنم به میزهای پذیرایی، مهمون ها و فضای ویلا نگاه میکنم که نگاهم روی چهره ی آشنایی خیره میمونه.

توی مغزم صدای میثم بلند میشه:

__باقر!

با پیراهن زرشکی رنگی که بلندیش تا زانوهایش میرسید گوشه ایی از سالن ایستاده بود و حین بازی با گیلان توی دستش مستقیم به سبحان زل زده بود، جوری که انگار چشمش هیچکس بجز سبحان رو نمیدید.

نگاهش میکنم که بالاخره زن و مرد مسنی به سمتش میرن و مشغول صحبت میشن.

با پاشدن مردها نگاهشون میکنم که سبحان به سمتم خم میشه.

__من مجبورم برای بیست دقیقه، نیم ساعت تنهات بذارم.

بی اراده به مچ دستش چنگ میزنم.

__سبحان...

__زود میام! نگران نباش.

__من تنها...

بیشتر خم میشه و زیر گوشم زمزمه میکنه:

__نگران نباش. الان همه فکر میکنن تو با منی، کسی جرات نداره سمتت بیاد.

__اگر اومدن؟

_نمیان... مطمئن ب....

با صدای ابوذر حرفش رو قطع میکنه:

_دو دقیقه ی دیگه برمیگردیم! دل و قلوه هاتون رو بذار برای بعد جلسه پسر!

سبحان با لبخند نگاهش میکنه:

_چشم حاجی! بریم.

نگاهم میکنه و با اطمینان پلک روی هم میذاره، ابوذر به پیشخدمت اشاره میکنه:

_از خانم حسابی پذیرایی کنین.

و با هم به سمت پله ها میرن. تا لحظه ی آخر نگاهش میکنم، با رفتنش انگار تازه متوجه جمعیت اطرافم میشم و سعی میکنم با تکه تکه کردن موز خودم رو سرگرم کنم.

چند دقیقه میگذره و سرگرمی من از تکه تکه کردن موز به ریز ریز کردن پوست پرتقال میرسه. همیشه این حرکت ذهنم رو آرام میکرد.

_انتظار دیدن هر کسی رو کنار سبحان داشتم، جز تو...

از جا میپریم و به باقر نگاه میکنم که لبخند میزنه.

_اتفاقا منم وقتی دیدم کسی که سبحان بخاطرش این همه کشته مرده رو پس میزنه تویی همینقدر تعجب کردم. یعنی یه جورایی هنگ بودم.

بدون تعارف روی صندلی روبروم میشینه و سیگاری از پاکت خارج میکنه و حین روشن کردن ادامه میده:

_آخه اصلا بهت نمیومد اینکاره باشی، چه برسه به اینکه اینقدر کار بلد باشی که بتونی مخ سبحان رو بزنی!

_ببخشید؟!

میخنده و دود سیگار رو به بیرون فوت میکنه.

__بیخیال! به جای کوچه علی چپ بیا همینجا با هم بریم.

فقط نگاهش میکنم که دوباره کام عمیقی از سیگارش میگیره و بعد چند ثانیه دودش رو به بیرون میفرسته.

__راحت باش! به خودت افتخار کن. میدونم زدن مخش به این راحتی ها نیست. سه ساله نتونستم اینکارو کنم، ولی تو تونستی!

فقط نگاهش میکنم!

نمیدونستم باید چیکار کنم، میترسیدم هر حرفم باعث دردسری بشه.

دنبال جوابی میگشتم که دختری هم سن صفایی جلو میاد و با نگرانی نگاهمون میکنه.

__عه! اینجا یی هنگامه!

و رو به من برمیگرده:

__بخشید، یه خورده زیاده روی کرده امشب! اگر اشکالی نداره ببرمش توی حیاط یه خورده هوای تازه بهش بخوره.

صفایی دستش رو پس میزنه.

__برو بابا! چیزی نگفتم که... دارم در مورد سبحان حرف میزنم.

دختر کوتاه نمیداد و با عذرخواهی زیر دست صفایی رو میگیره و به سمت در خروجی میبرتش.

چند دقیقه میگذره که مردی مسن با چند مرد جوون همراهش وارد سالن میشه و با همراهی خدمه به سمت قسمتی از سالن که مبل های سلطنتی با طراحی خاص و رنگ سبز که ابهت خاصی به مبل ها داده بود، دکور شده بود همراهی میشه. به راحتی میتونم متوجه پچ پچ و زمزمه های بعد از ورود مرد بشم که سبحان همراه ابوذر و غفرانی و امینی از پله ها پایین میان و به سمت مرد میرن.

در حالی که حواس همه به خوش و بش غفرانی و ابوذر با مهمان تازه وارد هستن، حواسم به راه پله های سلطنتی ایی بود که به سالن بالا میرسه.

نمیدونم چند دقیقه طول میکشه که بالاخره خودم رو راضی میکنم و از پشت میز پا میشم.

در حالی که سعی میکنم به استرسم غلبه کنم آرام و بدون جلب توجه به سمت پله ها قدم برمیدارم.

به پله ها نزدیک میشم و همین که میخوام قدم بردارم صدایی منو مخاطب قرار میده:

__امری داشتین خانم؟

به سمت مرد درشت هیکل که کنار پله ها ایستاده نگاه میکنم و تازه میفهمم اون اصلا مهمون نیست!

نگاهش میکنم و سعی میکنم من من نکنم.

__میخواستم برم سرویس!

__عذر میخوام ازتون اما، سرویس توی راهروی کنار در ورودیه.

__بله اما اونجا پر بود گفتم از سرویس سالن بالا استفاده کنم.

و توی دلم خدا خدا میکنم که سالن طبقه ی بالا سرویس داشته باشه و با چشم دنبال سبحان میگردم که بین جمعیت پیداش میکنم اما اونقدر مشغول صحبتیه که حتی ثانیه ای هم سرش رو به سمت من برنمیگردونه اما همون لحظه امینی به سمت ما نگاه میکنه.

با دیدن من و نگهبان چند ثانیه مکث میکنه، گوشیش رو از جیبش در میاره و کنار گوشش نگه میداره که نگهبان دستش رو به سمت هدفون کنار گوشش میبره و به حرف میاد:

__مشکلی نیست آقا! خانم میخواستن بخاطر پر بودن سرویس بهداشتی پایین از سرویس طبقه ی بالا استفاده کنن. الان میگم بچه ها تا سرویس حیاط همراهیشون کنن.

سکوت میکنه و انگار به حرف امینی گوش میده.

__بله آقا... چشم حتما...

به سمت من برمیگرده.

__عذر میخوام که معطل شدین خانم. بفرمایید...

و از جلوی راه کنار میره. با شک نگاهش میکنم.

__میتونم برم بالا؟

__بله بفرمایید... سرویس بهداشتی انتهای راهرو مشخصه.

با تعجب پله ها رو بالا میرم و حین بالا رفتن به سمت سبحان برمیگردم که اینبار حتی امینی هم اونقدر مشغول صحبت به من نگاه نمیکنه.

در حالی که سعی میکنم سرعت قدم برداشتم منطقی باشه از پله ها بالا میرم. راهرو طبقه ی بالا شبیه به سالن پایین به سبک خاصی دکور شده بود.

با احتیاط و به بهونه ی پیدا کردن سرویس درها رو باز میکنم. چهار در اول به اتاق خواب باز میشد و بالاخره در بعدی به اتاق کنفرانسی که سبحان گفته بود باز میشه.

از وسایل روی میز مشخصه که توی همین اتاق بودن، در حالی که دست و پاهام میلرزه وارد اتاق میشم و در رو میندم و با عجله به سمت راس میز میرم. کاغذ های روی میز رو با احتیاط زیر و رو میکنم. لا به لای کاغذ ها یه سری اسناد زمین با مترآژ های عجیب بود.

با ترس به در اتاق نگاه کردم و دوربین باریک و کوچیکی که از ترمه قرض گرفته بودم رو از توی کیف کوچیک بیرون میارم و سریع مشغول عکس گرفتن میشم. برگه ها رو با احتیاط به حالت قبل برمیگردونم که لحظه ی آخر دستم به لپ تاپ میخوره و باعث میشه صفحه روشن بشه و لیست بزرگی با عناوین و اسامی جلوی چشمم نقش ببنده.

با شوک صفحه نگاه میکنم و با عجله از کل لیست عکس میگیرم که با باز شدن در اتاق در حالی که دوربین توی دستام بود خشکم میزنه.

نمیدونم با دیدن چهره ی سبحان خوشحال باشم یا از عصبانیت واضح توی چشماش بترسم...

عین آدم های برق گرفته از شوک فقط نگاهش میکنم که با عجله و سریع به سمت میاد و دستم رو میگیره و همراه خودش از اتاق بیرون میکشه.

دستم رو میکشه و به دیوار راهرو میکوبونتم و عصبی و آروم میغره:

__بده به من...

در حالی که هنوز شوکه ام جواب میدم:

__نه...

_ گلاب!

_ سبحان! لازمش داریم، این می تونه برگ برنده مون باشه...

_ اگر کسی اینجا متوجه این لعنتی بشه شک نکن سالم و شایدم زنده از اینجا بیرون نریم.

_ اما کسی این...

صدای صحبت باعث میشه هر دو به سمت پله برگردیم.

از سایه های روی پله ها که به سمت بالا میومدن و صدای صحبت مشخص بود که که ابوذر و غفرانی دارن به سمت ما میان و دوربین که دست من بود.

صدای ابوذر به گوشم میرسه:

_ سبحان کجا رفته؟ پس این نگهبان مفت خور واسه ی چی پایین ایستاده که کسی اومده بالا؟

با استرس و دستای یخ شده به سمت سبحان برمیگردم تا چیزی بگم اما با قرار گرفتن لباش روی لبام خشکم میزنه.

عبور چیزی مثل جریان برق به بدنم حتی مانع نفس کشیدنم میشه.

عین یه ربات بی حرکت و وحشت زده به چشمای مشکی سبحان نگاه میکنم.

انگار تموم نوروون های حسی بدنم جمع میشه توی لبهام که کوچیکترین حرکت لبش رو حس کنم.

لب پایینم رو توی دهنش میکشه و با استفاده از حالت شوکه ی من دوربین رو از بین انگشتای من در میاره.

هیچی جز گرمای لب های ساکنش حس نمیکنم.

صدای غفرانی نزدیک تر میشه:

_ سبحا...

و ساکت میشه، احساس میکنم صدای ضربان قلبم رو میشنوم، میخوام کاری کنم که سبحان با عجله ازم

جدا میشه و به سمت غفرانی و ابوذر برمیگرده.

_حاجی... حاجی!

غفرانی با خنده ی آرومی، بدون اینکه به من و سبحان نگاهی کنه به سمت اتاق میره و کوتاه جواب میده:

_ما چیزی ندیدیم! راحت باش...

ابوذر اما با لبخند به سبحان نگاه میکنه و حین رد شدن از کنارش ضربه ی آرومی به شونه ی سبحان میزنه.

دم خروس یا قسم حضرت عباس؟!

حاجی...

حرف سبحان رو قطع میکنه.

_من که از همون اول از چشات خونده بودم، خودت مقاومت میکردی.

من...

بی توجه به سبحان شروع میکنه:

_بیخیال! زودتر تمومش کن بیا اتاق تا بحث رها شدن رو تمومش کنیم. مهمونمون اومده، باید سریع تر بریم پیشش، نمیشه زیاد تنهانش گذاشت.

_چشم حاجی، الان میام...

تا رفتن ابوذر صبر میکنه و به سمت برمیگرده، دلم میخواست دیوار اجازه میداد تا کمی از اون آدم عصبانی فاصله بگیرم.

مچ دستم رو اونقدر محکم بین انگشتاش میگیره که درد توی مچم میپیچه، آروم و عصبی از لای فک قفل شده اش میغره:

_میری پایین و همونجایی که بودی میشینی تا من بیام. لال میشی و با هی—چکسی حرف نمیزنی.

لب باز میکنم که چیزی بگم اما محکم دستش رو روی دهنم میذاره و فشار میده:

_صدات رو نشنوم! کاری که گفتم رو انجام میدی.

بدون اینکه فرصتی بده دستم رو میکشه که باعث میشه دنبالش کشیده بشم. از پله ها پایین میریم و روی آخرین پله می ایسته، فشار دستش رو برای لحظه ای به اوج میرسونه و لب میزنه:

__ برو بشین تا من بیام.

دستم رو ول میکنه، همونجا می ایسته تا زمانی که روی صندلیم میشینم و وقتی مطمئن میشه دوباره به طبقه ی بالا برمیگرده.

چند لحظه که میگذره متوجه لرزش دست و پاهام و احساس ضعف شدیدی میشم. شیرینی ای از توی ظرف برمیدارم و با وجود ترسی که توی دلم هست ذره ذره میخورم تا کمی حالم بهتر بشه.

حس و یادآوری گرمای لبای سبحان روی لبام اونقدر عصبیم میکنه که دلم میخواد گریه کنم.

دلم میخواد سرش داد بزنم اما بجاش کسی سرم داد میزنه که اگر اینکار رو نمیکرد الان هردومون گیر افتاده بودیم.

دقیقه ها سخت میگذره و من هنوز از شوک توی حبای که دورم رو گرفته تنها زیر فشار و سنگینی ثانیه ها له میشم.

نمیدونم چقدر میگذره که سبحان همراه ابوذر و غفرانی برمیگرده و با اومدن اونا پذیرایی شام شروع میشه. از شام چیزی یادم نیست، فقط لحظه ایی از فشار دست سبحان به خودم میام و حتی نمیدونم کی و چطور پالتوم رو پوشیدم و کنار سبحان ایستادم و به سبحان نگاه میکنم که مشغول صحبت با ابوذر و غفرانیه!

__ چون قول دادم که شب زیاد دیر نشه، مجبورم، شرمنده...

غفرانی سر تکون میده.

__ اشکالی نداره، کاری نمونده، کارها انجام شده، بعد این فقط عیش و نوش بود...

امینی میخنده و سر تکون میده:

__ به خوش گذرونی که رسید داری میری!

ابوذر نگاه گذرای به من و سبحان میندازه و با لبخند معناداری دستی روی ریشش میکشه و جواب امینی رو میده:

_تو نگران نباش! سبحان همچین هم ناکام نمونده.

سبحان میخنده و دستی توی موهایش میکشه.

_حاجی!

_برو باید رستگار رو ببری خونه. فقط؛

لبخند چندش آوری میزنه و ادامه میده:

_مطمئن باشم که میبریش خونه ی خودشون دیگه؟!!

بدنم یخ میزنه و احساس میکنم ایستادن روی پاهام هر آن سخت تر میشه.

میبینم که سبحان با چشم و ابرو به من اشاره میکنه و با خداحافظی سریعی سر و ته قضیه رو هم میاره و چند دقیقه ی بعد توی ماشین در حال برگشت به خونه هستیم.

سوز و سرمای بیرون از ماشین رو میتونم از آسمون قرمز رنگ شب حس کنم. سرمایی که با وجود پالتو و بخاری ماشین، به عمق استخونم نفوذ کرده بود.

انگار صدای برخورد دندونام که به هم میخوردن به گوشش رسید که درجه بخاری رو بیشتر و دریچه رو به سمت من کرد.

منتظر بودم داد بزنه اما اون هیچی نمیگفت و فقط با سکوت توی پیچ و خم جاده رانندگی میکرد.

پالتو رو بیشتر دور خودم میپیچم که آرام به حرف میاد:

_میدونی الان دلم چی میخواد؟

فقط نگاهش میکنم، مثل روز برام روشنه که این آرامشش، آرامش قبل طوفانه.

بدون اینکه به سمت برگرده ادامه میده:

_الان اونقدر از دستت عصبیم که دلم میخواد اولین پیچ جاده رو به سمت پایین برم و به یه نقطه ی دور برسیم که کسی نباشه، از ماشین پیادت کنم، اونقدر بزنت که مطمئن بشم استخون سالم توی بدنت نمونده، بعدم همونجا ولت کنم و بقیه کار رو بسپارم به گرگ ها.

به سمتم برمیگرده و به چشمای ترسیده ام نگاه میکنه و با صدای فریاد ناگهانش از جا میپریم:

_فقط یه دلیل برام بیار که چرا این غلط رو کردی؟

چیزی نمیگم و اون بلندتر فریاد میزنه:

_گلابتون!

حتی جرات ندارم به اون که هر لحظه عصبانی تر میشه نگاه کنم.

_حرف بزن! بگو چرا داشتی هردومون رو به کشتن میدادی؟ هـــــان؟؟؟

فقط دستامو مشت میکنم و اون جوری فریاد میزنه که احساس میکنم حنجره اش زخم میشه.

_احمـــــق! چی توی اون مغز شما دوتا میگذره که اینجوری میکنین؟ میثم رو ندیدی؟ برات درس عبرت نشد؟

سکوتم برعکس چیزی که انتظار دارم عصبی ترش میکنه:

_حرف بزن گلابتون!

میخوام چیزی بگم اما انگار زبونم حرکت نمیکنه و اون فرصت پیدا میکنه تا باز هم داد بزنه.

_اگر گیر میافتادی چی؟! من باید چه غلطی میکردم؟

از ماشین های جلویی سبقت میگیره و سکوتش چند دقیقه بیشتر ادامه پیدا نمیکنه و با صدایی که بخاطر فریاد ها کمی گرفته بود ادامه میده:

_میدونی معجزه یعنی چی؟ معجزه یعنی تو الان زنده کنار منی و داریم برمیگردیم خونه!

زیر چشمی به چهره ی سرخش و دسته مویی که روی پیشونیش افتاده نگاه میکنم و هیچی نمیگم.

_معجزه یعنی اومدن قاضی احمدی با خریّت تو همزمان شد که طبق درخواست خود قاضی احمدی دوربین ها خاموش شده بودن.

و دوباره فریاد میزنه:

_تو عقل توی سرت نیست؟ اینقدر احمقی که بدون فکر به دوربین ها چنین حماقتی کنی؟ گلابتون! میفهمی با جون هردومون بازی کردی؟

بلندتر داد میزنه:

_ میفهمی امشب میتونست جنازه هردمون توی حیاط اون ویلا دفن بشه و هیچوقت، هیچکس نفهمه چه بلایی سرمون اومد؟

منتظر نگاهم میکنه و وقتی جوابی نمیگیره با فریاد ادامه میده:

_چرا به من نگفتی داری چنین خریتی میکنی؟ چرا بی اطلاع من؟!

_من... میخوامت کمکت کنم.

_با به کام مرگ فرستادن خودت؟ با سخته دادن من؟ گلاب تو اینقدر احمق بودی و من نمیدونستم؟ اینقدر بچه و ساده لوح؟ فکر کردی داری قایم موشک بازی میکنی؟

در حالی که از شوک ترس و بوسه ی سبحان و الان هم داد و بیدادش احساس ضعف میکردم و دلم میخواست گریه کنم به زور جلوی خودم رو میگیرم.

_میخوامت اون لیست رو پیدا کنم تا بتونی زودتر تمومش کنی که من هر روز اینقدر استرس تو رو نداشته باشم. اینکه ترس از دست دادن تو ولم کنه.

بدون حرفی ماشین رو توی قسمت خاکی حاشیه جاده میبره و سرش رو عقب میبره و چشم میبنده.

نگاهش میکنم که عین آدم هایی که خوابیدن آروم نفس میکشه و بعد زمزمه میکنه:

_ نگفتی اگر بلایی سرت میومد...

سکوت میکنم، انگار اینطور راحت تر میتونم خودم رو کنترل کنم که گریه ام نگیره.

_گلابتون؟!

آروم سر بالا میارم و توی چشمای مشکی رنگش نگاه میکنم که با لحن خسته ای ادامه میده:

_لازمه بگم دوستت دارم یا خودت میفهمی؟

هیچی جز گرمای لب های ساکنش حس نمیکنم.

صدای غفرانی نزدیک تر میشه:

سبح...

و ساکت میشه، احساس میکنم صدای ضربان قلبم رو میشنوم، میخوام کاری کنم که سبحان با عجله ازم جدا میشه و به سمت غفرانی و ابوذر برمیگرده.

_حا... حاجی!

غفرانی با خنده ی آرومی، بدون اینکه به من و سبحان نگاهی کنه به سمت اتاق میره و کوتاه جواب میده:

ما چیزی ندیدیم! راحت باش...

ابوذر اما با لبخند به سبحان نگاه میکنه و حین رد شدن از کنارش ضربه ی آرومی به شونه ی سبحان میزنه.

دم خروس یا قسم حضرت عباس؟!

حاجی...

حرف سبحان رو قطع میکنه.

من که از همون اول از چشات خنده بودم، خودت مقاومت میکردی.

من...

بی توجه به سبحان شروع میکنه:

_بیخیال! زودتر تمومش کن بیا اتاق تا بحث رها شدن رو تمومش کنیم. مهمونمون اومده، باید سریع تر بریم پیشش، نمیشه زیاد تنهانش گذاشت.

چشم حاجی، الان میام...

تا رفتن ابوذر صبر میکنه و به سمتم برمیگرده، دلم میخواست دیوار اجازه میداد تا کمی از اون آدم
عصبانی فاصله بگیرم.

مچ دستم رو اونقدر محکم بین انگشتاش میگیره که درد توی مچم میپیچه، آروم و عصبی از لای فک قفل
شده اش میغره:

__میری پایین و همونجایی که بودی میشینی تا من بیام. لال میشی و با هیــــــــچکسی حرف نمیزی.

لب باز میکنم که چیزی بگم اما محکم دستش رو روی دهنم میذاره و فشار میده:

__صدات رو نشنوم! کاری که گفتم رو انجام میدی.

بدون اینکه فرصتی بده دستم رو میکشه که باعث میشه دنبالش کشیده بشم. از پله ها پایین میریم و روی
آخرین پله می ایسته، فشار دستش رو برای لحظه ای به اوج میرسونه و لب میزنه:

__برو بشین تا من بیام.

دستم رو ول میکنه، همونجا می ایسته تا زمانی که روی صندلیم میشینم و وقتی مطمئن میشه دوباره به
طبقه ی بالا برمیگرده.

چند لحظه که میگذره متوجه لرزش دست و پاهام و احساس ضعف شدیدی میشم. شیرینی ای از توی
ظرف برمیدارم و با وجود ترسی که توی دلم هست ذره ذره میخورم تا کمی حالم بهتر بشه.

حس و یادآوری گرمای لبای سبحان روی لبام اونقدر عصبیم میکنه که دلم میخواد گریه کنم.

دلم میخواد سرش داد بزنم اما بجاش کسی سرم داد میزنه که اگر اینکار رو نمیکرد الان هردومون گیر
افتاده بودیم.

دقیقه ها سخت میگذره و من هنوز از شوک توی حبابی که دورم رو گرفته تنها زیر فشار و سنگینی ثانیه
ها له میشم.

نمیدونم چقدر میگذره که سبحان همراه ابوذر و غفرانی برمیگرده و با اومدن اونا پذیرایی شام شروع
میشه. از شام چیزی یادم نیست، فقط لحظه ایی از فشار دست سبحان به خودم میام و حتی نمیدونم کی و
چطور پالتوم رو پوشیدم و کنار سبحان ایستادم و به سبحان نگاه میکنم که مشغول صحبت با ابوذر و
غفرانیه!

_چون قول دادم که شب زیاد دیر نشه، مجبورم، شرمنده...

غفرانی سر تکنون میده.

_اشکالی نداره، کاری نمونده، کارها انجام شده، بعد این فقط عیش و نوش بود...

امینی میخنده و سر تکنون میده:

_به خوش گذرونی که رسید داری میری!

ابوذر نگاه گذرای به من و سبحان میندازه و با لبخند معناداری دستی روی ریشش میکشه و جواب امینی رو میده:

_تو نگران نباش! سبحان همچین هم ناکام نمونده.

سبحان میخنده و دستی توی موهایش میکشه.

_حاجی!

_برو باید رستگار رو ببری خونه. فقط؛

لبخند چندی آوری میزنه و ادامه میده:

_مطمئن باشم که میبریش خونه ی خودشون دیگه؟!!

بدنم یخ میزنه و احساس میکنم ایستادن روی پاهام هر آن سخت تر میشه.

میبینم که سبحان با چشم و ابرو به من اشاره میکنه و با خداحافظی سریعی سر و ته قضیه رو هم میاره و چند دقیقه ی بعد توی ماشین در حال برگشت به خونه هستیم.

سوز و سرمای بیرون از ماشین رو میتونم از آسمون قرمز رنگ شب حس کنم. سرمایی که با وجود پالتو و بخاری ماشین، به عمق استخونم نفوذ کرده بود.

انگار صدای برخورد دندونام که به هم میخوردن به گوشش رسید که درجه بخاری رو بیشتر و دریچه رو به سمت من کرد.

منتظر بودم داد بزنه اما اون هیچی نمیگفت و فقط با سکوت توی پیچ و خم جاده رانندگی میکرد.

پالتو رو بیشتر دور خودم میپیچم که آروم به حرف میاد:

__میدونی الان دلم چی میخواد؟

فقط نگاهش میکنم، مثل روز برام روشنه که این آرامشش، آرامش قبل طوفانه.

بدون اینکه به سمت برگرده ادامه میده:

__الان اونقدر از دستت عصبیم که دلم میخواد اولین پیچ جاده رو به سمت پایین برم و به یه نقطه ی دور

برسیم که کسی نباشه، از ماشین پیادت کنم، اونقدر بزنمت که مطمئن بشم استخون سالم توی بدنت

نمونده، بعدم همونجا ولت کنم و بقیه کار رو بسپارم به گرگ ها.

به سمت برمیگرده و به چشمای ترسیده ام نگاه میکنه و با صدای فریاد ناگهانش از جا میپریم:

__فقط یه دلیل برام بیار که چرا این غلط رو کردی؟

چیزی نمیگم و اون بلندتر فریاد میزنه:

__گلابتون!

حتی جرات ندارم به اون که هر لحظه عصبانی تر میشه نگاه کنم.

__حرف بزن! بگو چرا داشتی هردومون رو به کشتن میدادی؟ هـــــان؟؟؟

فقط دستامو مشت میکنم و اون جوری فریاد میزنه که احساس میکنم حنجره اش زخم میشه.

__احمـــــق! چی توی اون مغز شما دوتا میگذره که اینجوری میکنین؟ میثم رو ندیدی؟ برات درس

عبرت نشد؟

سکوتم برعکس چیزی که انتظار دارم عصبی ترش میکنه:

__حرف بزن گلابتون!

میخوام چیزی بگم اما انگار زبونم حرکت نمیکنه و اون فرصت پیدا میکنه تا باز هم داد بزنه.

__اگر گیر میافتادی چی؟! من باید چه غلطی میکردم؟

از ماشین های جلویی سبقت میگیره و سکوتش چند دقیقه بیشتر ادامه پیدا نمیکنه و با صدایی که بخاطر فریاد ها کمی گرفته بود ادامه میده:

__میدونی معجزه یعنی چی؟ معجزه یعنی تو الان زنده کنار منی و داریم برمیگردیم خونه!

زیر چشمی به چهره ی سرخش و دسته مویی که روی پیشونیش افتاده نگاه میکنم و هیچی نمیگم.

__معجزه یعنی اومدن قاضی احمدی با خریت تو همزمان شد که طبق درخواست خود قاضی احمدی دوربین ها خاموش شده بودن.

و دوباره فریاد میزنه:

__تو عقل توی سرت نیست؟ اینقدر احمقی که بدون فکر به دوربین ها چنین حماقتی کنی؟ گلابتون!

میفهمی با جون هردومون بازی کردی؟

بلندتر داد میزنه:

__ میفهمی امشب میتونست جنازه هردمون توی حیاط اون ویلا دفن بشه و هیچوقت، هیچکس نفهمه چه

بلایی سرمون اومد؟

منتظر نگاهم میکنه و وقتی جوابی نمیگیره با فریاد ادامه میده:

__چرا به من نگفتی داری چنین خریتی میکنی؟ چرا بی اطلاع من؟!

__من... میخواستم کمکت کنم.

__با به کام مرگ فرستادن خودت؟ با سخته دادن من؟ گلاب تو اینقدر احمق بودی و من نمیدونستم؟ اینقدر

بچه و ساده لوح؟ فکر کردی داری قایم موشک بازی میکنی؟

در حالی که از شوک ترس و بوسه ی سبحان و الان هم داد و بیدادش احساس ضعف میکرده و دلم

میخواست گریه کنم به زور جلوی خودم رو میگیرم.

__میخواستم اون لیست رو پیدا کنم تا بتونی زودتر تمومش کنی که من هر روز اینقدر استرس تو رو

نداشته باشم. اینکه ترس از دست دادن تو ولم کنه.

بدون حرفی ماشین رو توی قسمت خاکی حاشیه جاده میبره و سرش رو عقب میبره و چشم میبنده.

نگاهش میکنم که عین آدم هایی که خوابیدن آروم نفس میکشه و بعد زمزمه میکنه:

_ نگفتی اگر بلایی سرت میومد...

سکوت میکنم، انگار اینطور راحت تر میتونم خودم رو کنترل کنم که گریه ام نگیره.

_ گلابتون؟!!

آروم سر بالا میارم و توی چشمای مشکی رنگش نگاه میکنم که با لحن خسته ای ادامه میده:

_ لازمه بگم دوستت دارم یا خودت میفهمی؟

فقط نگاهش میکنم و حتی نفس نمیکشم.

جمله اش توی سرم چرخ میخوره و من دنبال معنی دیگه ایی برای عبارت "دوستت دارم" میگردم که ادامه میده:

_ میفهمی یا میخوای بشی لنگه ی میثم و یه بار دیگه داغ بذاری روی دلم؟

فقط نگاهش میکنم و نگاه اون روی جز به جز صورتم میچرخه.

_ هرچقدر صغری کبری چیدم که بهت بگم! هرچقدر خودم رو به آب و آتیش زدم تا بهت بفهمونم اما تو انگار نه انگار...

نفسش رو محکم بیرون میفرسته و دوباره به راه میفته.

میخوام حرفی بزنم اما نمیدونم چی باید بگم. حتی نمیدونم قبل از این چطور با سبحان صحبت میکردم؟ با سبحانی که گفت دوستم داره! دوستم داره؟!!

زیر لب حرف میزنه اما با گوش دادن به حرفاش میفهمم که مخاطبش منم.

_ الان خوب شد؟ الان رسماً خودت رو به عنوان نقطه ضعف من مطرح کردی! فقط میخواستی خودت رو توی خطر بندازی؟

_ سبحا...

با لحن تندی حرفم رو قطع میکنه.

__هیــــــــس! هیچی نگو گلابتون. نمیخوام هیچ چیزی بشنوم.

میدونم هنوز هم عصبانیه و ادامه نمیدم.

سکوت توی ماشین ادامه پیدا میکنه. به دونه های بارونی که خودشون رو روی شیشه ها مینداختن نگاه میکنم و از سکوت توی ماشین زجر میکشم که خودش شروع میکنه:

__امشب آخرین فرصتی بود که میتونستم لیست کامل اسامی رو ازشون بگیرم. تموم کارها انجام شده، دو هفته ی دیگه از ایران فرار میکنن.

فقط نگاهش میکنم اما اون چشم از مسیرش نمیگیره.

__امشب یک سوم پولی که برای درست پیش رفتن کارها طی کرده بودن رو به حساب قاضی احمدی ریختن. همه چیز داره مثل برق و باد پیش میره و من دقیقا دو تا پله مونده به آخر بازی گیر کردم. امشب باید یه پله بالا میرفتم اما حالا من موندم و شمارش معکوسی که شروع شده...

نگاهم به نیمرخش خیره میمونه، به فرم بینیش، حالت چونه اش، خط فکش و لباش...

گرما و حرکت لباش یه بار دیگه برام تداعی میشه و باز هم صورتم گر میکنه.

سرش رو به سمت من برمیگردونه و نگاهم میکنه که بی اراده و سریع سرم رو پایین میندازم و متوجه میشم که حواسم به حرفاش نبوده.

__تویی که نقطه ضعف دادی دستشون، میثمی که قصد نداره برگرده، خانواده ای که باعث شدم ضعیف بار بیان. نمیدونم... واقعا نمیدونم....

باز هم سکوت میکنه، میتونم آشفته گی ذهنش رو حس کنم، میتونم پریشونی حالش رو ببینم ولی کاری از دستم برنیامد.

احساس اینکه من هم یکی از دلایل این حال آشفته اش هستم عذابم میده. دلم برای مرد تحت فشاری که کنارش آرامش دارم میسوزه! مردی که تکیه گاه همه هست اما خودش داره زیر بار مسئولیت تکیه گاه بودن له میشه.

عین آدم های هیپنوتیزم شده به حرکت برف پاکن نگاه و تموم تلاشم رو میکنم تا به دل ناآرومم بفهمونم که آخر این بازی جای نگرانی نداره، که عین فیلم ها همه چیز دست به دست هم میدن تا شخصیت مثبت موفق بشه.

اون با حرفاش آشفته بازار ذهن منو که هنوز سعی داشت تصویر و حس بوسه ی اجباریمون رو هی یادآوری کنه به هم ریخته تر کرده بود.

جلوی در خونه نگه میداره. اونقدر گیج و درگیرم که حتی یادم نمیاد قبلا چطور ازش خداحافظی میکردم و جدا میشدم.

با انگشتای دستم بازی میکنم و به سختی لب باز میکنم:

__من...

حرفم رو قطع میکنه:

__بابت اتفاقی که افتاد متاسفم، اصلا قصد چنین کاری رو نداشتم اما... مجبور شدم، چاره ی دیگه ای برای فرار از اون شرایط نبود.

ضربان قلبم اوج گرفته بود و من تلاش میکردم سرم رو پایین نگه دارم تا نگاهش نکنم.

__بار اول که به طرز مزخرفی گند زدم، فکر میکردم دیگه بدتر از این نمیشه اما امشب ثابت کرد اشتباه میکردم.

چیزی نمیگم و سکوتم باعث میشه کمی توی جاش جابجا بشه.

__گلاب؟

فقط سر تکون میدم که دوباره صدام میکنه:

__گلابتون؟ ببینمت! چرا ساکتی؟

__هیچی...

__سرت رو بیار بالا! میخوام چشمت رو ببینم.

آروم سر بلند میکنم که با دیدنم اخماش توی هم میره.

چرا بغض کردی؟

نمیخوام بغضم بشکنه و از طرفی وقتی نگاهش میکنم و آشفته‌گی اش رو میبینم حالم از خودم به هم میخوره.

بخشید! من... من میخوام کمکت کنم. اصلاً قرار نبود چنین کاری کنم اما وقتی دیدم موقعیت مناسبه و میتونم کاری کنم نتونستم آرام بشینم. نمیدونستم با اینکار اینقدر توی خطر میندازمت و برنامه هات رو خراب میکنم.

کمی نگاهم میکنه و لبخند غمگین و کمرنگی میزنه.

اشکال نداره! چیزیه که شده... باید ببینیم بعد این چه کاری باید بکنیم.

نگاهش میکنم و بیشتر بغض میکنم.

یه بار میثم بهم گفت تقصیر توئه که اون برای آشتی جلو اومدن رو بلد نیست.

جا میخوره و لبخندش غمگین تر میشه.

چرا من؟

میگفت چون تو هیچوقت باهات قهر نکردی که بتونه آشتی کردن رو یاد بگیره. هر گندی که میزد یه جوری رفتار میکردی که انگار چیزی ندیدی و هیچی یادت نیست. حالا میفهم منظورش چیه! چجوری اینقدر خوبی؟

من خوب نیستم. اون دیوونه خرابکاریاش دوستداشتنی بود ولی تو...

لبخندش پررنگ تر میشه:

ولی تو! همه جور حسابت فرق داره.

مات نگاهش میکنم که ادامه میده:

یادته یه بار بهت گفتم وقتی به خودم اومدم دیدم وسط زندگیمی؟

آروم و شوکه فقط با تکیه دادن سر جواب مثبت میدم.

اما چند وقته که فهمیدم اشتباه کردم! تو وسط زندگیم نیستی؛ تو خود زندگیمی...

در حالی که احساس میکنم صدای ضربان قلبم الان همه رو بیدار میکنه فقط نگاهش میکنم که با وجود خستگی توی چشم هاش با شیطنت میخنده.

_دیگه برو!

همچنان نگاهش میکنم که ادامه میده:

اونجور که چشمت رو درشت میکنی مجبور میشم بار سوم رو هم امتحان کنم...

از شب مهمونی اوضاع آشفتگی های سبحان بیشتر شد. اونقدر که گاهی فقط موقع رفت و برگشت میدیدمش و کل مسیر رو با گوشی مشغول صحبت بود.

خستگی از چهره اش میبارید. بعد از اون دیگه سبحان و لبخند شیطنت آمیزش رو ندیدم، کار اونو تبدیل کرده بود به آقای نیکی پر از مشغله، خسته، آشفته و گاها عصبی..._

با عجله خودکار رو از روی میز برمیدارم و به صدای مرد پشت خط گوش میدم.

_بله، پلمپ ۴۵ واحد صنفی بود که اشتباهی ۵۴ گفته شده اگر اون و مبلغ جریمه درست بشه دیگه مشکلی نیست.

_باشه، من اینو ویرایش میکنم، ممنون آقای مهندس که اطلاع دادین. خدانگهدار.

گوشی رو قطع میکنم و مشغول ویرایش میشم که در باز میشه و سبحان مثل چند روز گذشته خسته وارد میشه و در رو پشت سرش میبندد.

__سلام!

__سلام!

با چشم های سرخ به میزم نگاه میکنه.

__کارت تموم شده؟ بریم؟

__راستش کارم تموم شده بود اما همین الان زنگ زدن که چند تا چیز رو اصلاح کنم. یک ربع، بیست دقیقه طول میکشه.

کیفش رو کنار میز من میذاره و به سمت اتاق استراحت میره.

__پس من بیست دقیقه چشمام رو روی هم میذارم، خیلی خسته ام! کارت که تموم شد بیدارم کن بریم.

به رفتنش نگاه میکنم و دلم آتیش میگیره برای مردی که حتی فرصت درست استراحت کردن رو نداره.

مردی که بعد از اعترافش به دوستداشتن من دیگه حتی زمان برای مکالمه خارج از کار رو نداشت و

تموم دل خوشی من جمله ی " لازمه بگم یا خودت میدونی؟! " بود که هر شب موقع پیاده شدن من از ماشین با لبخند و خستگی میگفت.

با تموم شدن کارم به اتاق میرم و پتوی کوچیکی که آورده بودم رو روی بدنش میکشم و با صدای آیفون با عجله از اتاق بیرون میرم.

__بله؟

__سلام، آقای نیاکی هستن؟

__بله، امرتون رو بفرمایید

__میشه در رو باز کنین؟

__شما؟

_گرشاسبی هستم.

_عذر میخوام! بجا نمیارمتون.

_سید کاوه هستم، دوست میثم.

با شنیدن اسم میثم حاج آقا گرشاسبی رو یادم میاد و در رو باز میکنم و همین که برمیگردم سبحان رو
توی چارچوب در اتاق میبینم.

_کی بود؟

_حاج آقا گرشاسبی

اخماش توی هم میره با درست کردن لباسش جلو میاد.

_واسه ی چی اومده.

_نمیدونم، با تو کار داره...

سر تگون میده و همونطور که برای استقبال به سمت در میره آروم به حرف میاد:

_تا من ببینم چیکار داره تو کارات رو انجام بده که زودتر بریم.

_باشه...

به سمت میز میرم و جزوه و کتابم رو برمیدارم و در حال جابجا کردن اونا توی کیف بودم که حاج آقا
گرشاسبی همراه سبحان وارد دفتر میشن و ادامه صحبت های سبحان رو میشنوم:

_چه بی خبر!

_شرمنده میدونم بد موقع است.

_خواهش میکنم بفرمایید توی اتاق یه چای، شربتی در خدمت باشیم.

_خدمت از ماست، اما اگر اجازه بدین من زودتر رفع زحمت میکنم.

_اختیار دارین بفرمایید...

آروم سلام میکنم، حاج آقا گرشاسبی که انگار متوجه من نشده بود، جا میخوره و سریع جواب سلام رو میده.

هر دو متوجه من حاج آقا میشیم که سبحان پا پیش میذاره.

__چیزی شده حاج آقا؟

__راستش... یه سوال داشتم.

__بفرمایید.

__میثم کجاست؟

شوکه نگاهش میکنم که سبحان با اخم های توی هم سوال میپرسه:

__چطور؟

__دنبالش میگردم، باهаш که تماس میگیرم هم جواب نمیده.

__مگه شما نمیدونین چی شده؟

حاج آقا باز هم این پا و اون پا میکنه و بالاخره زیر نگاه منتظر من و سبحان به حرف میاد:

__همراه چندتا از بچه ها یه تیم تشکیل دادیم برای یه اردوی جهادی دو ماه و خورده ای رفته بودیم به چندتا از روستاهای مناطق محروم شهرهای اطراف، این مدت کلا اینجا نبودم.

__اردوی جهادی؟

__آره، بازسازی خونه ها، ساخت کلاس درس و خانه ی بهداشت و... کلا اونجا آنتن نداره. این مدت هر وقت به جایی رسیدم که آنتن داشتم باهаш تماس گرفتم اما جواب نداد...

با مکث کوتاهی من کنان ادامه میده:

__دیروز اومدم اینجا، هرچی زنگتون رو زدم کسی برنداشت تا اینکه آقای همسایه اتون اومدن و گفتن با کی کار دارم، وقتی گفتم میثم...

شوکه و منتظر نگاهمون می کنه.

_ گفتن که میثم توی تصادف...

سبحان بی طاقت حرفش رو قطع میکنه.

_توی کماست...

حاج آقا ناباور نگاهمون میکنه!

انگار منتظره که سبحان به آنی بزنه زیر خنده و بگه که سرکارش گذاشته.

_کُ... کما؟

سبحان با درد، توی سکوت به نشونه ی تایید سر تکان میده.

_اما... آخه کی؟

_با این حسابی که شما میگین فکر کنم همون موقع هایی که شما برای اردو رفتین بوده.

_الان کجاست؟

_بیمارستان...

_حالش چطوره؟ وضعیتش. خوبه؟

سبحان بی میل، جوری که انگار دارن ازش به زور اعتراف دردناکی میگیرن کوتاه جواب میده:

_نیست...

زمزمه ی "ای وای... ای وای!" حاج آقا نشون از شوک و تاسفش بود.

هر سه سکوت میکنیم. نبود میثم چیزی نبود که بشه بهش عادت کرد، حال سبحان بدون میثم امکان نداشت که خوب بشه.

_کدوم بیمارستانه؟

سبحان نگاهش میکنه.

بیمارستان "...."

_ میتونم برم دیدنش؟

_ آره، من و خانم رستگار فردا میریم، اگر بخواین میتونین همراهمون بیاین.

_ مزاحمتون نیستم؟

_ نه خواهش میکنم.

بعد از هماهنگ کردن زمان برای ملاقات فردا، حاج آقا با خداحافظی از دفتر بیرون میره.

سبحان کوله ی سنگینم رو از دستم میگیره و به سمت کلید برق میره.

_ چرا اینقدر توی خودتی؟

لامپ ها رو خاموش میکنه و توی تاریکی به سمتم برمیگرده.

_ حاج آقا ذهنم رو درگیر کرده!

توی نور کمی که از پاگرد وارد دفتر میشه نگاهش میکنم.

_ چرا؟

_ مشکوک بود...

_ مشکوک؟!

_ آره ، فعلا بیا بریم تا دیر نشده.

با هم از ساختمان بیرون میایم، سوار ماشین میشیم و سبحان به راه میافته.

_ چی شد؟ چیزی از لیست اسامی افراد اول پیدا کردی؟

_ نه هنوز. پرونده ی اون قسمت از کار رو بستن.

در حالی که سعی میکنم خودم مشغول گشتن توی کیفم نشون بدم زیر چشمی نگاهش میکنم و ادامه میدم:

_ توی عکسای دوربین چیزی نبود که به درد بخوره؟

چند ثانیه سکوت میکنه و با یادآوری اون شب با عصبانیت نفسش رو محکم بیرون میده.

_نه!

همین جواب کوتاهش نشون میده هنوز بابت اون شب ازم عصبانیه و برای همین سعی میکنم حواسش رو پرت کنم.

_چرا گفתי حاج آقا مشکوکه؟

_نمیدونم! اینطور حس کردم.

_خب چی باعث شد...

حرفم رو قطع میکنه:

_گلابتون! من خیلی خسته ام، مغزم نمیکشه. دلیل این حرفم رو خودم هم نمیدونم اما حس کردم یه جوری بود، انگار میخواست چیزی بگه اما نگفت. حالا تا فردا صبر میکنیم ببینیم چی میشه!

_باشه...

از پنجره به شب تاریک نگاه میکنم و سرم رو به شیشه ی سرد ماشین تکیه میدم.

یه جورایی با سبحان موافقم! رفتارهای حاج آقا مشکوک بود!

_خب پس از کی میای اینجا و شروع به کار میکنی؟

به سبحان نگاه میکنم که در حال صحبت با ابوذر بود، به سمت امینی برمیگردم و جواب میدم:

_خودم که خیلی دوست دارم زودتر شروع کنم اما، یه مقداری حجم کارای سرویس استان زیادتیر شده و منم دست تنهام! آقای نیاکی قصد داره یه نفر دیگه رو هم بیاره که بتونه کمک من باشه.

_خوبه! پس هر وقت مشغله ات کمتر شد بدون کارت اینجا محفوظه.

_ممنون ازتون...

سر تگون میدم و به سبحان نگاه میکنم که صحبتش با ابوذر رو تموم میکنه و به سمت میاد.

_بریم؟

صدای ابوذر باعث میشه به سمتش نگاه کنم.

_رستگار یه خورده بیشتر به ما سر بزن.

امینی به جای من جواب میده:

_امروز هم چون مسیر سبحان اینجا بود آوردتش، وگرنه خودش افتخار نمیده که بیاد.

و با خنده ادامه میده:

_یه امتی آرزوشونه که خبرنگار سرویس سیاست ایران پرس باشن، اما ایشون برای اومدن پیش ما کلاس میذاره.

میخوام جواب بدم که سبحان نمیذاره

_خب حاجی با اجازه! ما بریم؟

_برو! ولی کارهایی که بهت گفتم رو تا شب برام بفرست.

_چشم میفرستم.

بالاخره بعد از چند دقیقه از برج بیرون میزنیم و به سمت محل قرارمون با حاج آقا میریم و بعد اینکه اون رو هم سوار کردیم به سمت بیمارستان به راه میفتیم.

توی مسیر سبحان و حاج آقا صحبت میکنن اما من حتی حواسم به حرف های اونا نیست.

تموم فکر من با جمله ایی که سبحان شب قبل گفته درگیره. اونقدر درگیر که حتی متوجه نمیشم کی به بیمارستان رسیدیم.

دیدن میثم از پشت شیشه با اون همه دم و دستگاه هیچوقت عادی نمیشد و قلبم رو به درد میآورد.

دکتر از حال میثم برای اونا میگه اما من نگاهم خیره به چهره ی زرد و زار میثمی هست که به این سکوتش اصلا عادت نداشتم.

زخم ها و کبودی های روی صورتش تقریبا از بین رفته بود و این منو امیدوار میکرد که بدنش همچنان در حال مقاومت و جنگه...

دیدن میثم هم آروم میکرد و هم آشوب!

زمان محدودی که داشتیم باعث شد زودتر از بیمارستان خارج بشیم.

سکوت و بغض آشکار حاج آقا عجیب بود، برعکس رفتن به بیمارستان، زمان برگشت کسی حرف نمیزد تا اینکه حاج آقا کنار مسجدی که امام جماعتش بود از سبحان در خواست میکنه که نگه داره و با گفتن "برمیگردم" با عجله از ماشین پیاده و به مسجد میره.

به گلدسته های کاشی کاری فیروزه ای مسجد نگاه میکنم.

_کجا رفت؟

سبحان بی حوصله گوشیش رو روی داشبورد پرت میکنه.

_نمیدونم!

هر دو توی سکوت خودمون رو به چیزی مشغول میکنیم که بالاخره حاج آقا با عجله سوار ماشین میشه و وقتی نگاه منتظر من و سبحان رو میبینم دستش رو به سمت سبحان میگیره و مشتش رو باز میکنه.

فلش کوچیک خاکستری رنگ میثم باعث میشه اخمام توی هم بره که حاج آقا فرصت نمیده.

_دقیقا توی آخرین دیدارمون، وقتی فهمید میخوایم با بچه ها برای یه اردوی جهادی بریم اومد پیشم برای خداحافظی و این رو داد بهم.

فلش رو کف دست سبحان میذاره و با ناراحتی عمیقی ادامه میده:

_بهم گفت اگه بلایی سرش اومد توی اولین فرصت این فلش رو برسونم به دست شما.

سبحان فقط با تعجب نگاه میکنه و حاج آقا با ناراحتی و شرمندگی ادامه میده:

-امیدوارم دیر نشده باشه.

بی طاقت سوالی که نمیتونستم بیشتر از این باهاش کلنجا برم رو به زبون میارم.

-این چیه؟

نگاهم میکنه و سرتکون میده.

-من نمیدونم! میثم فقط بهم گفت اینو یه جای امن نگه دارم و اگر مشکلی پیش اومد برسونمش به شما. خودم هم ازش پرسیدم که توی این فلش چیه، اما اون جوابی نداد.

سبحان با همون حال شوکه دست دراز میکنه و فلش رو برمیداره و چند سوال دیگه میپرسه و بعد از چند دقیقه حاج آقا با گفتن " اگر کاری از دستم برمیدار حتما بهم بگین" از ماشین پیاده میشه.

سبحان بدون حرفی راه میافته و از مسجد دور میشیم. بعد از نیم ساعت که بی هدف فقط دور خودمون میچرخیم میفهم که سبحان بیشتر از من شوکه و در گیره.

-سبحا...

خیلی ناگهانی ماشین رو گوشه ای نگه میداره و به سمت صندلی عقب برمیگرده، لپ تاپ رو از توی کیفش بیرون میکشه و با عجله مشغول وصل کردن فلش به لپ تاپ میشه.

منتظر به حرکات دستش نگاه میکنم که چند بار تلاش میکنه تا فلش رو وصل کنه. با وصل شدن فلش مشغول کار با لپ تاپش میشه.

میتونم استرس رو توی تک تک حرکاتش ببینم. توی تیک انگشتاش، توی نفس کشیدن هاش، لرزش مردمک چشماتش و سکوتش...

منتظر نگاهش میکنم تا اینکه متوجه میشم که ریتم نفس هاش نامنظم میشه و زیر لب و ناباور زمزمه میکنه:

-دیوونه... دیوونه... دیوونه...

-سبحان!

نگاهم نمیکنه، فقط خیره به صفحه ی لپ تاپ زیر لب و با عجله چیزی میگه و خیلی ناگهانی لپ تاپ رو روی صندلی های عقب برمیگردونه و به راه میفته که باعث میشه به جلو پرت بشم و کمر بند روی قفسه ی سینه ام قفل بشه و من رو سر جام نگه داره.

_سبحان؟ چیزی شده؟

_نه... یعنی آره...

_سبحان!

_نمیدونم گلاب! اما فکر کنم یه چیزی شده.

_میشه به منم بگی؟ دارم نگران میشم! چی توی فلش میثم بود؟

_یه نشونی!

_یعنی چی؟ چه نشونی؟!

_نمیدونم، نمیدونم گلابتون! اما فکر کنم لیست اسامی اول رو پیدا کردم.

ناباور نگاهش میکنم.

_میثم لیست رو پیدا کرده بود؟

_نه! یه سری مدارک پیدا کرده که اگر پیگیر اونا بشم به احتمال زیاد میتونم بهش برسم.

_الان میخوای چیکار کنی؟

_تو رو میرسونم خونه، خودم باید برم جایی!

_کجا؟ منم باهات میام.

_گلابتون! خواهش میکنم این مدت درکم کن.

فقط نگاهش میکنم که کلافه ادامه میده:

_عزیزم! میدونم نگرانی! میدونم دلواپسی اما تموم میشه...

غمگین و خسته لبخند میزنه.

_قول میدم.

سکوت میکنم و فقط به صدایش از پشت گوشی گوش میدم، صدای گرم اما خسته اش توی گوشم میپیچه که سعی دارم مجبورم کنه حرف بزنم.

_خلاصه که اینطوری شد که الان سه شبه نخوابیدم! خب حالا تو بگو، چیکار کردی این هفته؟

_کارای همیشگی!

_آره دیدم چقدر توی نبود من فعال شدی! یه نفره کم کم داری اخبار کل استان رو پوشش میدی.

_او هوم.

_الان داری چیکار میکنی؟

_هیچی!

_گلابتون؟

_بله؟

_چرا باهام حرف نمیزنی؟

_چی بگم؟

_خب توام یه چیزی بگو، همش من حرف زدم.

هر دو سکوت میکنیم، نمیخوام بغض کنم، سرم رو با مرتب کردن کاغذ های روی میز گرم میکنم و اون بعد چند ثانیه ادامه میده:

__خیلی خستم، میشه حرف بزنی؟ میخوام صدات رو بشنوم. گلابتون؟

__بله؟

__چرا ساکتی؟ قهری؟

__نه...

__پس چرا باهام حرف نمیزنی؟

کاغذهای مرتب شده رو روی میز پرت میکنم.

__دارم سعی میکنم درکت کنم، مگه همین رو نمیخواستی؟

__گلابتون؟

__چی؟ انتظار داری چی بگم؟

بعد یه هفته و خورده ای تماس گرفتی که چی بشه؟

__معلومه دلم تنگ شده برات!

__دلت تنگ شده؟ مگه تو دل هم داری؟ پس این ده روز کجا بودی؟

__بهت که گفتم درگیر بودم

__آره میدونم، اونقدر درگیر بودی که فرصت نکردی یه زنگ بزنی؟ من هر روز توی این دفتر تنها!

__من که گفتم این مدت نرو سرکار!

__توی خونه دیوونه میشم از فکر و خیال اینکه الان کجایی؟ چیکار میکنی؟ برات اتفاقی نیوفتاده باشه!

توام که این مدت کلا نپرسیدی زنده ام یا نه!

__من کارم نصفه شب تموم میشد، دلم نمیومد بخاطر خودم بیدارت کنم. بجاش بهت پیام میدادم.

عصبی چتری هام رو از جلوی چشمم کنار میزنم.

_هر چهار پنج شب یه بار اونم نیمه شب یه تیکه شعر میفرستادی! این شد دلتنگی؟

سکوت میکنه و بعد چند ثانیه آروم شعری که میفرستاد رو زمزمه میکنه:

_تو چه دانی که چه ها کرد فراق با من؟! *

باز هم هر دو سکوت میکنیم و اون سکوت رو میشکونه:

_گلابتون؟

_چیه؟

_بیا پایین...

اخماتوی هم میره!

_چی؟

گفتم بیا پایین! مواظب باش، زیاد عجله نکن.

ناباور به گوشی نگاه میکنم!

_سبحان! تو...

صدای خنده ی خسته و آرومش به گوشم میرسه.

_دو دقیقه دیگه میرسم. میای پایین یا پیام بالا؟

در حالی که هنوز شوکه ام و شک دارم که داره راست میگه سریع جواب میدم:

_او... اوادم، یعنی الان میام...

_منتظرم.

_پس دفتر چی؟

_درها رو قفل کن و بیا!

_باشه، اوادم.

با سرعت و سایلیم رو توی کوله میریزم و کامپیوتر رو خاموش میکنم و از دفتر بیرون میزنم. نمیدونم
چطور از ساختمون بیرون میرم و با عجله سوار ماشینش میشم.

هیچی نمیگیم و فقط به هم نگاه میکنیم.

به چشماش، گودی پای چشماش، لبخند خسته اش، رنگش که انگار کمی پریده بود.

لبخندش کمی جون میگیره.

_علیک سلام گلابتون خانم.

یه دل سیر نگاهش میکنم و با قهر رو برمیگردونم و در حالی که سعی میکنم دلتنگیم رو به روی خودم
نیارم، مشغول بستن کمر بند میشم.

_سلام...

نگاهش نمیکنم اما حساس میکنم لبخندش پررنگ تر میشه اما بدون حرفی به راه میافته.

کمی توی شهر میچرخه و بالاخره پشت ترافیک چراغ قرمز به حرف میاد:

_کجا بریم؟

_نمیدونم.

_گلابتون؟

_چیه؟!

منتظر میمونم اما جوابی نمیشنوم تا اینکه صدای پایین اومدن شیشه سمت اون و صدای یه دختر بچه به
گوشت میرسه:

_چندتا عمو؟

_نمیدونم! بنظرت چندتا بخرم باهام آشتی میکنه؟

به سمتشون برمیگردم، دختر بچه گلروشی که موهای لختش پریشون دورش ریخته بود با خنده و زیر
چشمی نگاه میکنه و بعد به سبحان نگاه میکنه.

_نمیدونم، خب باید ببینی چرا قهره؟ حتما یه کار اشتباهی کردی.

سبحان نفس عمیقی میکشه و نگاهی به زمان چراغ قرمز میندازه.

_آره تقصیر من بود.

به من نگاه میکنه اما روی صحبتش به دختر گلروشه.

_تقصیر منه که نمیدونه چقدر دوستش دارم.

به آنی گرما توی بدنم میپیچه و احساس میکنم گونه هام به حدی داغ شده که میشه با تب اشتباه گرفتتش.

به سمت دختر برمیگرده.

_به نظرت چندتا گل بخرم که بفهمه چقدر دوستش دارم؟

_ده تا!

_پس برو ده تا از اون گل های خوشگلته بده بهش ببین باهام آشتی میکنه؟

دختر با ذوق به سمت میاد و از بین گلاش با وسواس و دونه دونه ده تا شاخه رو بیرون میکشه و به دستم میده.

*شعر از دیوان عراقی

گل ها رو به دستم میده و عین سفیری که برای انجام وظیفه ی مهمی فرستاده شده با دقت به حالت چهره ام نگاه میکنه.

_حالا آشتی میکنی؟

بی اراده لبخند میزنم که با خوشحالی به سمت سبحان میره.

_فکر کنم آشتی کرد، آخه خندید.

پول رو به دختر میده و عین بچه هایی که تازه یه رفیق واسه درد دلش پیدا کرده زمزمه میکنه:

_واسه همه میخنده بجز من!

با صدای بوق ماشین های پشتی متوجه سبز شدن چراغ میشه و با دست تگون دادن برای دختر، حرکت میکنه.

دلم از حرف ها و حرکاتش میلرزه اما نمیخوام کوتاه بیام.

_واسه بقیه میخندم چون اونا مثل تو اینقدر اذیتم نمیکنن.

نیم نگاهی بهم میندازه و با همون ملایمت جواب میده.

_منم نمیخوام اذیتت کنم اما شرا....

حرفش رو قطع میکنم.

_ولی دقیقا داری اینکارو میکنی! من یه هفته و خورده ایه که ازت بی خبرم. وقتی بهت زنگ میزنم یا

خاموشی، یا جواب نمیدی یا رد تماس میکنی. بعد دلت خوشه که یه خط شعر فرستادی و از دلم در

آوردی؟ سبحان میدونی من هر روز از استرس اینکه کجایی و بعد اون روز داری چیکار میکنی که

دیگه حتی فرصت نداری بیای دنبالم تا با هم بریم و برگردیم دارم دیوونه میشم؟ هربار که باهات تماس

میگیرم و برنمیداری قلبم از حرکت می ایسته. میدونی یه شب خواب آروم نداشتم؟

فقط نگاهم میکنه و من بی طاقت ادامه میدم:

_میدونی هر بار که اسم سولماز میافتاد روی صفحه ی گوشیم، دست و پاهاش شل میشد از نگرانی که

نکنه بلایی سرت اومده؟

سکوت میکنه و این سکوتش عصبی ترم میکنه

_چرا جواب نمیدی؟

_منتظرم!

_منتظر چی؟

_اینکه تموم ناراحتیای رو بگی...

_اگر بخوام بگم باید به اندازه ی ثانیه به ثانیه ی این ده روز غر بزنم. به اندازه ی هر ساعت که توی اون دفتر کوفتی تنها بودم و استرس و نگرانی تو باعث میشد ندونم دارم چیکار میکنم. اینکه با صدای زنگ به سمت گوشی پرواز میکردم به این امید که تو پشت خطی! اما هربار امیدم ناامید میشد...

آروم تر میشم و نگاهش میکنم، وقتی میبینم میلی واسه جواب دادن نداره با غصه ادامه میدم:

_اصلا مگه تو درکم میکنی که من برات بخندم؟

نیمچه لبخندی روی لباش میشینه.

_پس داری تنبیه ام میکنی!!!

آروم جواب میدم:

_کاش میشد!

_خب پس یه راهنمایی کن که بدونم چجوری از دلت در بیارم؟

دلتنگ و بی طاقت نگاهش میکنم.

_دیگه حق نداری منو از خودت بی خبر بذاری.

_باشه...

_هر چقدرم سرت شلوغ بود، حتی اگر نصفه شب هم کارت تموم شد زنگ میزنی بهم.

_باشه....

آروم زمزمه میکنم:

_حتی اگر مطمئنی که میدونم چقدر دوستم داری اما، بازم بهم بگو... هر روز بگو...

لبخندش عمیق تر میشه.

_میخوای مطمئن بشی؟

_میخوام آروم بشم، میخوام مطمئن بشم بین این مشغله ها منو یادت نمیره.

آروم میخنده و سر تکون میده.

__جدیدا حواست به دلبریات هست؟

بی توجه به ضربان قلبم جواب میدم:

__تو چی؟ حواست به خودت هست؟

روی ته ریشش که بلند شده دست میکشه.

__نه! مگه میتونم به چیز دیگه ایی غیر تو فکر کنم؟

اخمام توی هم میره.

__سبحان فکر کردی من بچه ام؟ میخوای با این حرفا گولم بزنی؟

__معلومه که نه!

__نه؟! نمیتونی به غیر از من به چیزی فکر کنی و اولین چیزی که خیلی راحت فراموشش میکنی منم؟

نفسش رو محکم بیرون میفرسته و بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

__گلابتون! انتظار داشتم از بین تموم آدم ها حداقل تو درکم کنی!

__من درکت میکنم، این تویی که اینقدر خودت رو غرق کردی که کسی رو نمیبینی! حتی خودت! یه نگاه

به خودت توی آینه بنداز، ببین چی شدی! داری چیکار میکنی سبحان؟

ماشین رو کناری نگه میداره. دستاش هم چنان روی فرمونه و من زخم عمیق و تازه ی انگشتش رو

میبینم که نشون از اوضاع ناآروم این روزهای اون داره.

منتظر میمونم تا اینکه نفس عمیقی میکشه و با خستگی شروع میکنه.

__یادته اون روز بهت گفته بودم دو هفته ی دیگه تموم میشه؟

فقط نگاهش میکنم و اونم منتظر جواب من نیمونه.

__به اینکه لو رفته باشن شک کردن، همین باعث شد که تا الان ادامه پیدا کنه. حتی سر دو سه نفر دیگه

رو کردن زیرآب.

با وجود بخاری و پالتو، لرزی توی بدنم میپیچه. تصویر تصادف میثم جلوی چشمم جون میگیره و من باور میکنم که همین نفس کشیدن میثم هم معجزه ست.

با حالتی عصبی با انگشتاش روی فرمون ضرب میزنه و ادامه میده:

__ باید تا آخر هفته تموم بشه.

__ آخر همین هفته؟

__ آره. همه چیز آمادهست...

از ترس نفس هام تند میشه، حتی نمیخوام تصور کنم که ممکنه چه بلاهایی سرش بیاد.

__ چرا به پلیس خبر نمیدی سبحان؟

جوابم رو نمیده و حرف خودش رو ادامه میده:

__ فقط خواستم بدونی که چرا این مدت فرصت نداشتم.

میدونم از قصد جواب نداده و مصرانه تکرار میکنم:

__ سبحان؟! به پلیس خبر دادی؟

بی توجه به حرفم ماشین رو خاموش و کمر بندش رو باز میکنه

__ هرچی کمتر بدونی من خیالم راحت تره!

__ یعنی چی! سبحان؟

__ پیاده شو...

__ چرا؟!

با لبخند نگاهم میکنه.

__ بعد ده روز اومدم دیدنت. میخوام یکی دو ساعت کنارت آروم باشم.

آروم کمی به سمتم خم میشه و زمزمه وار ادامه میده:

_من و تو...

بیشتر نزدیک میشه.

_میخوام به جبران این ده روز نگاهت کنم.

از نزدیک شدنش ضربان قلبم بالا میره، نگاهم به چشمای مشکیشه و اون نزدیک تر میشه، گیج و متعجب نگاهش میکنم و آب دهنم رو قورت میدم که دستش رو به سمت کمرم میاره.

_میخوام یه دل سیر به این چهره ات، این خال کنار چشمت و چتریات نگاه کنم....

بی اراده تموم بدنم منقبض میشه و عین یه بچه گنجشک توی خودم جمع میشم که صدای "تیک" به گوشم میرسه و چشماش از شیطننت برق میزنه و لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

_کمربند رو برات باز کردم. حالا بریم...

و بدون اینکه به من که هنوز توی شوکم نگاه کنه از ماشین پیاده میشه.

چند ثانیه طول میکشه تا به خودم بیام. هم از دست این سبحانی که شیطننت میکنه خنده ام میگیره و هم از اینکه توی این موقعیت شوخیش گرفته عصبی میشم.

پیاده میشم و با هم شروع به قدم زدن میکنیم و بعد به رستوران میریم.

دقیقا عین چیزی که گفت؛ من براش از اتفاقات این ده روز گفتم و اون فقط با لبخند نگاهم کرد.

بعد از خوردن شام باز هم سوار ماشین میشیم و تموم مسیر رو سعی میکنه بهم چندتا از نکات مهم رو یاد بده.

_متوجه شدی؟

_آره! اما استادمون...

_گلابتون! استادتون درست گفته اما اون تحلیلگر مسائل سیاسیه، اما تو خبرنگارِ سیاسی هستی. تو دقیقا قراره نقطه ی مقابل استادت باشی.

_آره خب، از این نظر درستته...

ماشین رو جلوی در خونه نگه میداره که با غصه نگاهش میکنم.

_بازم میری؟ یعنی تا آخر هفته خبری ازت نیست؟

آروم لبخند میزنه و سر تکون میده.

_آره! مجبورم...

_سبحان؟

_جانِ دلِ سبحان؟!!

به روی خودم نمیارم که قلب بی جنبه ام منتظر حرکت یا حرفی از اون بود تا خودش رو به قفسه ی سینه ام بکوبه.

_مواظب خودت هستی؟

_نگران من نباش عزیزم.

فقط نگاهش میکنم که لبخند میزنه.

_نمیخوای بری؟ دیر وقته!

_دلم برات تنگ میشه...

_دختر خانم برو! واسه پسرِ مردم دلبری نکن!

تلخ لبخند میزنم.

_مراقب خودت باش پسرِ مردم.

_تو بیشتر...

_منو از خودت بی خبر نذار.

_باشه عزیزم.

به سختی زمزنه میکنم:

خدا نگهدارت...

خدا نگهدار دخترِ مردم.

در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم و قبل اینکه در رو ببندم صدام میکنه.

گلابتون؟!

جانم؟

لبخند روی لباش پررنگ میشه.

لازمه بگم یا خودت میدونی؟

غم روی دلم میشینه.

میدونم! اما میخوام که دوباره بگی...

دستی توی موهایش فرو میبره و با اخم کمرنگ و جذابی نگاهم میکنه.

من میخوام ثابتش کنم.

اما من میخوام بشنوم تا مطمئن بشم.

خم میشه و شاخه گل هایی که یادم رفته بود رو از روی صندلی پشت برمیداره و به دستم میده و جدی زمزمه میکنه:

عاشقتم دخترِ مردم...

گل ها رو از دستش میگیرم و یه شاخه از اونا رو روی صندلی شاگرد میذارم.

من بیشتر آقای نیاکی

به سمت سورنا میرم و لاک ترمه رو از دستش میگیرم.

_عه عه! سورنا؟! مگه عمه ترمه نگفت به اینا دست نزن؟!!

با چشمای درشت و غمگینش توی چشمام نگاه میکنه. میتونم درک کنم که چقدر از اینکه تموم توجه ها به هیوا و حرکاتشه ناراحته.

_بازی کنم عمه!

اینجا که واسه بازی نیست عمه جون، اینا واسه ناخنه عزیزم.

با خواهش نگاهم میکنه و دستاش رو بالا میاره.

_واسم میزنی؟

میخوام با گفتن "پسرا لاک نمیزنن" پشیمونش کنم اما چشمای غمگینش منصرف میکنه.

موهایش رو میبوسم و دوتایی وسط اتاق میشینیم.

_بله که برات میزنم. انگشتات رو بذار روی زمین.

حین لاک زدن به انگشتای سورنا در اتاق باز میشه و هیوا با سرعت و چهار دست و پا وارد اتاق میشه.

با دیدن پیراهن بافتنی سبز و سفید و رون های توپول و سفیدش بی اراده میخندم.

_لُپک خاله! اینجا چیکار میکنی؟

بدون اینکه چیزی از حرفام بفهمه لُته ها و دندون های یکی بود یکی نبودش رو نشونم میده و با اب دهنی که از کنار لبش راه افتاده هیجان زده به سمتم میاد.

آخرین انگشت سورنا رو در حالی لاک میزنم که هیوا با گرفتن تخت و تاتی کنان به سمتم میاد.

با خنده به نفس نفس زدنش نگاه میکنم.

_ خجالت بکش دختر! پیر شدی اما هنوز نمیتونی خودت راه بری.

دختر خوش خنده ی ما باز هم دندوناش رو نشونم میده و من از طرز نگاه سورنا میفهمم که باید جبهه ام رو عوض کنم و در حالی که انگار مخاطبم هیواست با بستن در لاک ادامه میدم:

_ تو خیلی کوچولویی، اصلا بلد نیستی راه بری! اما سورنا خیلی از تو قوی تره، تازه! خیلی هم سریع میدوئه.

میبینم که اخمای سورنا باز میشه و با غرور به هیوا نگاه میکنه.

صدای پچ پچ و صحبت های نامشخص اعضای خانواده نشون میده که اونقدر درگیر صحبت مهمی هستن که این دو وروجک رو یادشون رفته.

با گرفتن دست سورنا و بغل کردن هیوا از اتاق بیرون میرم..اولین چیزی که میشنوم صدای مامانه:

_ خدا خودش رحم کنه...

بابا آروم جواب میده:

_ امیدوارم...

صدای شهاب کمی بلندتر از بابا به گوشم میرسه:

_ یعنی چی! این موضوع چه ارتباطی به گلاب داره؟

بابا جواب میده:

_ به منم درست و حسابی توضیح نداد. خیلی عجله ای حرف زد.

مهدی وارد بحث میشه:

_ خب با این اوصاف گلی چیزی نمیدونه؟!

صدای "نه" بابا به گوشم میرسه و مهدی ادامه میده:

_ پس چجوری میخوایم بهش بگیم؟

دیبا جواب میده:

_دقیقا حرف منم همینه! بچه که نیست گولش بزنین!

دست سورنا رو ول میکنم که به اتاق برمیگرده و بی توجه به هیوا که بخاطر خارش لته اش انگشت منو بجای دندان گیر با لته هاش گاز میگیره کمی جلوتر میرم.

مامان آروم تر ادامه میده:

_آخه به بابات هم توضیح درستی نداده.

مهشید با نگران به حرف میاد:

_بابا میشه بگی دقیقا چی گفت؟

همه ساکت میشن و بابا آروم جواب میده:

_فقط گفت بخاطر یه سری مسائل امنیتی ندارم گلاب از خونه بیرون بره.

حس بدی تموم وجودم رو میگیره. بدون اینکه منتظر بمونم یا به ادامه ی حرفاشون گوش بدم به اتاق برمیگردم و با عجله و دستای لرزون شماره ی سبحان رو میگیرم.

خاموش بودن گوشیش بی طاقتم میکنه و یادآوری اینکه سبحان گفته بود تا آخر هفته کارها تمومه سیلی محکمی بهم میزنه.

میخوام برای چندمین بار شماره ی سبحان رو بگیرم که گوشی توی دستام میلرزه و با دیدن اسم سولماز سریع جواب میدم:

_سولماز؟

_الو گلی؟

_سلام.

_سلام، گلی تو میدونی جریان چیه؟

_جریان چی!

_واسه ی چی سبحان ما رو یهویی و یواشکی فرستاده شهرستان؟

پاهام سست میشه، آروم و بی اراده روی تخت میشینم و فقط زمزمه میکنم:

_سبحان ..

_گلابتون؟

_ج... جانم؟

_تو میدونی؟

_نه! حساس شدی سولماز!

_نمیدونم! ولی فکر نکنم، آخه هیچوقت اینکارو نمیکرد.

خم میشم و هیوا رو که قصد کرده دستش رو توی چشمم فرو کنه روی زمین میذارم و عروسک روی تخت ترمه رو به دستش میدم.

_مگه چیزی شده؟

_نه! یه جورایی دلم شور میزنه.

در حالی که واسه بیرون رفتن از اتاق و توضیح خواستن از بابا ثانیه شماری میکنم جواب میدم:

_دیونه نشو! مگه داداشت رو نمیشناسی؟ حتما یه کاری داشته خواسته چند روز بره جایی شما رو فرستاده شهرستان که نگران نباشه.

_نمیدونم والا! قبلا هم اینکارو میکرد اما نه اینجوری یهوایی و...

سعی میکنم زودتر قانعش کنم تا تماس رو قطع کنه.

_حتما یهوایی شده دیگه! خودت که دیگه باید فهمیده باشی! کار خبر همینه... یهواییه!

کلافه جواب میده:

_هیچوقت سر از کار اینا در نیاوردم. باشه گلی ممنون، یه خورده آروم شدم.

_قربونت عزیزم، سلام برسون.

_توام همینطور عزیزم، خداحافظ...

گوشی رو روی تخت میندازم و از اتاق بیرون میرم.

جمعشون از اون حالت دور هم خارج شده اما بابا و مهدی و شهاب همچنان با هم پیچ میکنند.

به محض اینکه به اونا میرسم دیبا برای اینکه بابا، مهدی و شهاب رو متوجه من کنه با عجله و بلندتر از حالت عادی از توی آشپزخونه منو مخاطب قرار میده:

_گلاب!؟ هیوا توی اتاق توئه؟

همه به من نگاه میکنند. بدون اینکه جواب دیبا رو بدم به بابا نگاه میکنم.

_جریان چیه بابا؟

_چی؟

در حالی که به سختی سعی میکنم خودم رو کنترل کنم جواب میدم:

_بابا! من حرفاتون رو شنیدم. بهم بگین چی شده؟

همه ساکت میشن و نگاه میکنند.

_لطفا یکی بهم بگه چه خبره! چه اتفاقی افتاده؟ چرا من نباید از خونه بیرون برم؟

شهاب جلو میاد تا شرایط رو آرام کنه.

گل...

_ما هم نمیدونیم!

با صدای بابا، شهاب ساکت میشه و همه به بابا نگاه میکنیم.

_به منم هیچ توضیح مشخص و واضحی نداد. فقط گفت بخاطر یه سری مسائل امنیتی تا اطلاع بعدی اجازه خروج از خونه رو ندارم.

از ترس و گیجی به کلمات رو گم میکنم:

_شما با خود سب... یعنی... نیاکی صحبت کردین؟ خودش باهاتون حرف زد؟

_آره بابا! من دیشب با خودش صحبت کردم.

میدونم خودش رو توی چه دردسری انداخته و بخاطر همین بدنم سرد میشه و شروع به لرزش میکنه.

سعی میکنم محکم باشم و بی جون زمزمه میکنم:

__حالش... حال خودش خوب بود؟

احساس میکنم نگاه همه عوض میشه، انگار همین به جمله ی کوتاه کافیه تا همه از قصه ی این عشق آگاه بشن.

بابا فقط آرام و بدون هیچ حرفی به نشونه ی تاکید سرتکون میده و من مات میمونم از سبحان که هیچی به من نگفته بود.

به سبحانی که از مکالمه ی آخرمون بخاطر چرت زدن های من چیز زیادی یادم نیست جز زمزمه ی آخرش که توی خواب و بیداری شنیدم:

__هر که رفته از این دل به جهنم اما

تو نباید بروی از دل من میفهمی؟!!

کم کم تصویر جلوی چشمم تاریک میشه. اشک کاسه ی چشمم رو پر میکنه و من به اتاقم پناه میبرم.

برام مهم نیست که سورنا و هیوا با تعجب به گریه هام نگاه میکنن!

برام مهم نیست که با رفتن من باز هم پچ پچ اعضای خانوادم شروع شده!

تنها چیزی که برای من مهمه اینه که سبحان گذاشته و رفته.

بدون اینکه بهم بگه...

بدون اینکه بدونم کجاست...

دستام رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هق هقم از اتاق بیرون نره، حتی نمیخوام به این فکر کنم که:

نمیدونم ممکنه دوباره ببینمش یا نه...

پتو رو روی سرم میکشم و از زیر پتو به غرغره های ترمه گوش میدم.

__نیست ماما! اینجا هم نیست...

صدای مامان از دور به گوشم میرسه:

_درست بگرد ترمه! همونجاها باید باشه دیگه...

غرغره‌های ترمه همچنان ادامه داره:

_نیست دیگه... هزار بار میگم نذارین اینا بیان توی اتاق من! اه...

مامان جارو برقی رو روشن میکنه و بلندتر از قبل جواب میده:

_ترمه! اونا بچه ان، تو که بزرگتری وسیله هات رو دم دستشون نذار.

_آخه من لاک رو کجا بذارم؟ جاش روی میزه دیگه!

_اینقدر الکی همه چیز رو گردن اون دوتا طفل معصوم ننذاز! از اون روز که اینجا بودن چهار روز میگذره، تازه یادت اومده که نیست؟

_آره!

_یه رنگ دیگه بزن...

_نمیشه! فقط اون لاک به لباسام میخو... پیداش کردم.

مامان به اتاق میاد و جواب میده:

_بفرما ترمه خانم! درست نمیگردی همه چیز رو میندازی گردن اون دوتا بچه.

گوشی رو از زیر بالشت برمیدارم، بی حوصله پتو رو کنار میزنم و با سردرد از اتاق بیرون میرم اما جواب ترمه به گوشم میرسه:

_مامان! زیر تخت بود، به نظرت چجوری رفته اونجا؟

بی حوصله و عصبی به آشپزخونه میرم برای خودم چای میریزم و به تراس میرم، به آسمون نگاه میکنم. هوای نسبتاً سرد اواخر زمستون باعث میشه پوستم دون دون بشه.

هوا به اندازه ی روزهای قبل سرد نیست و نشون از نزدیکی فصل بهار داره...

بهار پارسال رو به یاد میارم...

آشوب سبحان وقتی فهمید با دسیسه حذفش کردن.

وقتی میثم با عبدی درگیر بود.

وقتی که من حالم خوب بود.

جاری شدن اشکام رو حس میکنم، باد سرد به صورتم میخوره اما تموم بدنم از داخل در حال سوختن بود.

من کنار اون دوتا حالم خوب شد و حالا...

بدون اون دوتا حتی بلد نبودم زندگی کنم.

بدون میثم که نمیخواست این بازی رو تموم کنه.

بدون سبحانی که چهار روز بود که هیچکس ازش خبری نداشت.

سولماز نگران بود اما با تکیه به اینکه سبحان اولین بارش نیست که بخاطر کار اینطور مسافرت میره خودش رو آروم میکرد اما من نمیتونستم مثل اون باشم. من از واقعیت خبر داشتم....

من میدونستم که هیچ مسافرت کاری در کار نیست.

من میدونستم سبحان با جون خودش بازی کرده.

من میدونستم، میدونستم و نمیتونستم حرفی بزنم.

هیچ خبری از سبحان نبود، گوشی خاموشش و صدای اپراتوری که این واقعیت رو به صورتم میکوبید تنها دلخوشی به عنوان راه ارتباطی با اون من توی این شرایط بود.

برای هزارمین بار اسمش رو لمس میکنم و باز هم جوابم همون جمله ی تکراریه. ع

کمی که آروم میشم اشک هام رو پاک میکنم و به آشپزخونه برمیگردم.

لیوان چای سرده شده رو توی سینک خالی میکنم و مثنی آب به صورتم میپاشم.

از در و دیوار خونه خسته ام، دلم برای بیرون رفتن تنگ شده و حاضرم نصف عمرم رو بدم تا فقط برای یه بار دیگه ببینم که بیرون از این خونه سبحان توی ماشین منتظرمه تا بریم و به تموم کارایی که روزمرگی تلقی میشد برسیم.

بیرون اومدن از آشپزخونه همزمان میشه با باز شدن در ورودی. با دیدن بابا آروم و زیر لب سلام میکنم و قبل از اینکه صحبت رو مثل روزهای قبل با گفتن "بهت زنگ نزد؟" ادامه بدم، صدای آیفون باعث میشه به سمت آیفون برم. دلشوره ی عجیبی تموم وجودم رو میگیره و حسی میگه دلشوره ی من به این شخص پشت آیفون بی ربط نیست.

با دست های لرزون گوشی آیفون رو برمیدارم.

__بله؟

__سلام، منزل آقای رستگار؟

__بله، بفرمایید.

__با خانم گلابتون رستگار کار داشتم.

لرزیدن پاهام باعث میشه حفظ تعادل هر لحظه سخت تر بشه.

__خ... خودم هستم. امرتون؟

__خانم رستگار لطفا تشریف بیارین پایین، باید برای پاره ای از توضیحات همراهمون بیاین.

__چه توضیحی؟

__لطفا تشریف بیارین براتون توضیح داده میشه.

گوشی رو میذارم و به سمت مامان و بابا که منتظر نگاهم میکنن برمیگردم.

نمیدونم چه حالی دارم که بابا با تعجب سوال میپرسه:

__کی بود؟

به سختی زمزمه میکنم:

_میخوان ازم سوال بپرسن...

مامان چند قدم جلو میاد.

_چه سوالی؟

_نمیدونم...

پاهام سست میشه و بی اراده روی دیوار سر میخورم و عین تکه بستنی در حال آب شدن روی سرامیک میافتم.

مامان با وحشت به سمتم میاد و اسمم رو صدا میزنه. احساس میکنم روح از بدنم خارج شده و کنترل جسم سخت ترین کار دنیاست.

چیز زیادی یادم نیست، نمیدونم چطور جسمم رو کنترل کردم، چطور لباس پوشیدم و چطور با بابا طبق خواسته ی افرادی که نمیدونستم چه کسانی هستن همراه شدیم. فقط نگاه میکنم.

به مرد رو به روم...

سعی میکنم حرف هایی که میزنه رو بفهمم اما نمیتونم. برام سوال میشه که چطور این همه سال با زبونی سر کردم که فهمیدن و درکش اینقدر سخت بود.

با صدای مرد به خودم میام.

_پس شما اطلاعی از سبحان نیاکی نداری؟

اسم سبحان کمی هوشیارم میکنه.

_نه... شما میدونین کجاست؟

مرد خیره نگاهم میکنه.

_اونی که سوال میپرسه منم نه تو...

نگاهش میکنم. اون چی میخواست؟!

انگار سوال رو از چشمم میخونه و تکرار میکنه:

__خانم رستگار! یه بار دیگه میپرسم؛ شما از آقای سبحان نیاکی اطلاعی دارید؟

__نه...

-طی چند روز گذشته باهاتون تماس نگرفته؟ پیامی نداده؟

__نه...

__مطمئنین؟!

__نمیفهمم این سوال ها برای چیه؟ برای سبحان اتفاقی افتاده؟

__قرار نیست شما چیزی بفهمین.

بدون اینکه ازم چشم بگیره دستش رو بالا میاره و با حالت اشاره تکون میده.

چند ثانیه میگذره که صدای باز شدن در اتاق به گوشم میرسه و بعد صدای نزدیک شدن قدم های کسی.

قبل اینکه بخوام کنجکاوی کنم صدای آشنایی توی گوشم میپیچه.

__احوال شما خانم رستگار؟

عین برق گرفته ها سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

احساس میکنم یکی با تموم قدرت صفحه ی پازل نیمه مرتب ذهنم رو به گوشه ایی پرت میکنه...

ناباور نگاه و بی اراده زمزمه میکنم:

__هومن امینی؟!

همون لبخند جذابش کنج لباس میشینه و سرتکون میده.

__پارسال دوست، امسال آشنا خانم رستگار

سعی میکنم اروم باشم و به خودم و ذهنم فرصت بازیابی اطلاعات قبل رو بدم که نمیشه...

ذهنم قفل کرده و نمیتونم حدسم رو باور کنم که امینی اینجا چیکار میکنه؟!

جلوی چشمای ناباور من قدم زنان میز رو دور میزنه و به سمت صندلی خالی کنار مرد میره.

_خب! ما الان فرصت نداریم.

آرنجش رو روی میز میذاره و سر انگشتاش رو به هم میچسبونه.

_فقط یه چیز رستگار!

مستقیم توی چشمام نگاه میکنه.

_آخرین باری که با سبحان صحبت کردی کی بود؟

_پنج شب پیش!

_یعنی دقیقاً شبی که برنامه ی فرار داشتیم؟

_برنامه ی فرار؟

بدون اینکه به سوالم توجه کنه ادامه میده:

_در مورد چی حرف زدین؟

_نمیدونم. در مورد کارای روزمره و...

حرفم رو قطع میکنه.

_ببین رستگار! خلاصه اش میکنم، سبحان گم شده، هیچ اثری ازش نیست...

-یعنی چی که اثری ازش نیست؟!

به مرد کنارش نگاه میکنه و مرد بیسیم توی گوشش رو طوری که انگار میخواد چیزی رو بهتر بشنوه کمی جابجا میکنه و بعد از چند ثانیه بدون حرفی به امینی نگاه میکنه و سرش رو به نشونه ی تایید تکیه میده.

گیج به حرکاتشون نگاه میکنم که امینی با نفس عمیقی شروع میکنه:

-دقیقا پنج شب پیش قرار بود ابوذر و غفرانی از ایران فرار کنند. دقیقا نیم ساعت قبل از اجرای نقشه که با نیروی اطلاعات هماهنگ شده بود، غفرانی بخاطر حس خطر برنامه رو عوض میکنه و اون اتفاقی که قرار نبود بیافته باعث میشه همه چیز به هم بریزه. غفرانی از من میخواد به عنوان پشتیبانی همینجا بمونم و سبحان رو همراه خودشون میبرن.

اون داشت چی میگفت؟

-نمیتونستیم قبول نکنیم، چون غفرانی به اندازه ی کافی حساس شده بود. سبحان خودش خوب میدونست باقی ماجرا رو خودش باید پیش ببره، چون ردیاب توی کفش من کار گذاشته شده بود. تنها کاری که تونستیم انجام بدیم این بود که بذاریم هرطور که اونا میخوان پیش بره.

برام مهم نیست امینی واقعا کیه! برام مهم نیست چیکار کردن، مهم نیست نقشه شون چی بود و چی شد! تنها چیزی که برام اهمیت داره رو به زبون میارم:

-سبحان الان کجاست؟

جوابش اصلا چیزی نیست که دوستش داشته باشم.

-نمیدونیم!

-یعنی چی که نمیدونین؟

-آخرین ارتباط ما با سبحان صبح روز بعد بود، با من تماس گرفت خیلی عجله ایی نقشه ی اونا رو لو داد و قطع کرد. با ردیابی گوشی سبحان تونستیم اونا رو دقیقا موقعی که داشتن از مرز فرار میکردن پیدا کنیم.

-پس سبحان...؟

سکوت میکنه و بعد از چند لحظه مستقیم توی چشمام نگاه میکنه.

-اثری از سبحان نبود، اما گوشیش رو دور از چشم بقیه توی ماشین پنهون کرده بود که تونستیم با ردیابیش اونا رو پیدا کنیم.

آب دهنم رو به سختی قورت میدم و نگاهش میکنم و وقتی اون ادامه نمیده میخوام خودم حرف بزنم اما متوجه میشم که تموم تلاشم بی فایده ست.

لبام عین ماهی باز و بسته میشد اما دریغ از بیان یک کلمه...

امینی متوجه حالم میشه و به اشاره به شیشه ی پشتش با عجله به سمت میاد.

-رستگار؟ رستگار؟ گلابتون؟

صدای قدم های چند نفر رو میشنوم که با عجله به سمت میان و با هم صحبت میکنن، صدای عصبی و کلافه ی امینی که کسی رو مخاطب قرار میده توی گوشم اکو میشه:

-من بهت گفتم که اون از هیچی خبر نداره...

**** * **** *

لیوان آب پرتقال رو زیر شیر آب میگیرم تا بشورم و جواب سولماز رو میدم:

-نه! بهترم...

-چی شده بودی؟

-هیچی بابا! یه مدت بود درست غذا نمیخوردم و کلا درگیر امتحان ها و درسام بودم، واسه همین بدنم ضعیف شده بود.

-مامانم هم مثل تو این مدت از نگرانی سبحان لب به غذا نمیزنه، باید به زور بهش غذا بدیم...

دلم میسوزه برای مادری که غریزه ی مادرانه اش بهش هشدار میده که پسرش توی خطر و بقیه بهش میگن اشتباه میکنه.

سعی میکنم بحث رو عوض کنم.

-کی برگشتین؟

-پنج، شیش ساعت میشه که رسیدیم خونه.

-خوش گذشت؟

-نه بابا! همش دلشوره های مامان، لجبازی های خزان، غرغره های سونای! دیگه امونم رو بریده بود این مسافرت اجباری.

-پس خوب شد برگشتین!

-آره بخدا دیگه خسته شده بودم. تو چه خبر؟

-منم هیچی! همش توی خونه بودم.

صدای گریه ی خزان باعث میشه بهونه ای برای قطع کردن مکالمه پیدا کنم. مکالمه ایی که جمله به جمله اش باعث میشد حس عذاب وجدان خفه ام کنه.

-ای وای خزان داره گریه میکنه؟

-آره! فکر کنم از خواب پریده.

-خب پس برو پیشش تا بیشتر از این جیغ نزده.

-باشه قربونت مراقب خودت باش. خداحافظ...

-خداحافظت عزیزم.

روی صندلی میز غذا خوری میشینم و سرم رو توی دستام میگیرم. چیکار باید میکردم؟ اگر بلایی سر سبحان اومده باشه چی؟

با صدای مامان سر بالا میارم و به چهره ی نگرانش نگاه میکنم.

-خوبی گلاب؟ حالت بد شده؟

-نه مامان! خوبم.

-میخوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟

-نه...

-اون آقا به بابات گفت دیگه خطری نیست میتونی با خیال راحت بری بیرون.

-میدونم اما...

با لرزش گوشی از مامان چشم میگیرم. شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشی باعث میشه ضربان قلبم بالا بره و بی اراده تماس رو جواب بدم.

-بله؟

-سلام...

-سلام! بفرمایید؟!

-هومنم...

با مکثی تقریبا طولانی ادامه میده:

-امینی!

ناامید چشم میبندم. انتظار داشتم سبحان پشت خط باشه و بگه این کابوس مسخره تموم شده.

-بفرمایید...

-خوبی؟

نمیتونم جلوی زهر کلمه ها رو بگیرم.

-ممنون، به لطف شما...

-طعنه میزنی؟

-طعنه؟! نه! مگه شما اشتباهی کردی که طعنه بزنم؟ مگه عین بزدل ها فرار کردی؟ مگه کسی رو جا گذاشتی؟

سکوت میکنه و بعد از چند لحظه مکث طولانی به حرف میاد:

-حق داری! تو از شرایط من چیزی نمیدونی...

با حرص جواب میدم:

-آره! همونطور که از شرایط الان سبحان هیچی نمیدونم! فرقت میدونی کجاست؟ اینه که الان هیچکسی نیست که از شرایط سبحان چیزی بدونه!

-باید ببینمت...

-من نمیخوام ببینمت مگر اینکه خبری از سبحان داشته باشی...

سکوت میکنه و بعد آروم جواب میده:

-دارم!

دستام یخ میشه و احساس میکنم باز هم دارم از حال میرم اما نمیخوام! نمیخوام عین یه آدم ضعیف چپ و راست از حال برم و روی تختم به هوش بیام.

پاهام رو روی زمین محکم میکنم و سعی میکنم به خودم دستور بدم: "قوی باش گلابتون"

-کجا ببینمت؟

صداش رو صاف میکنه، احساس میکنم جا خورده و اصلا انتظار نداشته که قبول کنم.

-اما خبرام چیزی نیست که بخوای بهش امیدوار بشی...

-اینکه به چی امیدوار بشم به خودم مربوطه نه تو! کجا ببینمت؟

-من جلوی در خونتونم. عجله نکن، منتظر میمونم.

بی توجه به ادامه ی حرفاش تماس رو قطع میکنم و به اتاق میرم و اولین چیزی که به دستم میرسه رو میپوشم و در جواب "کجا میری؟" مامان جواب میدم:

-نگران نباش مامان! حالم خوبه. همین اطرافم، همکارم اومده دنبالم یه خورده دور بز نیم تا حالم بهتر بشه. کاری داشتی زنگ بزن.

و با عجله از خونه بیرون میزنم. گیج به اطرافم نگاه میکنم که با صدای بوق توجه ام به ماشینی جلب میشه که امینی پشت فرمونش نشسته. به سمتش میرم و با عجله سوار میشم.

-سلام...

-سلام، میشنوم!

-بیریم یه چیزی بخوریم، از رنگ و روی تو هم معلومه از دیروز چیزی نخوردی.

-من گشتم نیست امینی! البته اگر فامیلیت واقعا همینه.

-یک؛ هومن! دو؛ چرا باید فامیلیم چیز دیگه ایی باشه؟ سه؛ تو شاید نه، ولی من گشتمه.

ماشین رو روشن میکنه و به راه میافته. عصبیم و استرس باعث میشه پاهام بی اراده شروع کنه به ریتم گرفتن که از چشم امینی دور نمیمونه.

-استرس داری؟!

-نه! خوشحالم، یعنی توی پوست خودم نمیگنجم از اینکه بخاطر خبر از حال سبحان من رو از خونه کشیدی بیرون و الان داری دنبال رستوران مورد علاقه ات میگردی.

میتونم حس کنم اونم عصبیه اما سعی داره آرام باشه و چیزی نگه.

-تو همیشه اینقدر بد اخلاق بودی؟!

چشم میبندم و نفس عمیق میکشم.

-امینی...

حرفم رو قطع میکنه:

-هومن!

بی اراده داد میزنم:

-امینی، هومن یا هر خر دیگه ایی که میخوای باشی! من الان اینقدر ظرفیتم پره که اگر تا یک دقیقه ی دیگه مشغول گفتن خبرت از وضعیت سبحان نباشی، اول تو رو بعد خودم رو از توی این ماشین حین حرکت پرت میکنم بیرون.

فقط نگاهم میکنه، صدام رو پایین میارم اما تهدید توی صدام همچنان پابرجاست.

-امیدوارم نخوای سطح دیوونگی من رو امتحان کنی...

بدون حرفی ماشین رو کناری نگه میداره و قبل اینکه من چیزی بگم شروع میکنه:

-خوایم یه خورده از این حال و هوا بیای بیرون و بعد در موردش صحبت کنیم اما اینطور که مشخصه اصلا شرایط روحی مناسبی نداری.

_سعی نکن با این حرفا منو بیچونی...

_باشه. دیشب از ابوذر بازجویی شد! چیز زیادی نگفت، فقط اعتراف کرد که به سبحان مشکوک شده بودن و نزدیکای مرز بهش شلیک کردن و از ماشین انداختنش بیرون.

قلبم از حرکت میایسته! فقط بهش نگاه میکنم

-نگران نباش! چند گروه امداد و نجات با سگ و تجهیزات رفتن اونجا! امیدواریم که با خبر خوش برگردن.

-به... به کجاش شلیک کردن؟

-نمیدونم!

-نمیدونی؟! یعنی چی که نمیدونی؟

-به منم نگفتن!

-یعنی چی که به تو نگفتن؟! مگه میشه همکاریات به تو نگفته باشن؟ راستش رو بگو... حال سبحان خوبه؟ زنده ست؟

-آروم باش! امیدوارم که اینطور باشه. بعدشم! همکاریام؟ همکاری من شمایید. نکنه فکر کردی من اطلاعاتی ام؟ منم عین شماهام، عین سبحان که با اطلاعات همکاری میکرد.

-داری دروغ میگی! دروغ میگی... سبحان! ازشون بپرس؛ بپرس سبحان کجاست...

-دارم حقیقت رو بهت میگم، من خیلی قبل از سبحان از طرف اطلاعات وارد تیم ابوذر و غفرانی شدم تا بتونم اعتمادشون رو جلب کنم.

-سبحان...

-اونم نمیدونست، یعنی نباید میدونست! یه هفته قبل از برنامه ی فرار فهمید...

در حالی که انگار چیزی داره خفه ام میکنه مینالم:

-خانواده اش...

-گفتن خطر رفع شده، بخاطر سبحان و مدارکی که داشت همه ی عوامل دستگیر شدن. خانواده ی سبحان هم تحت محافظت هستن، مثل خودت...

-من؟

-برات سوال نیست که آدرس خونتون رو از کجا پیدا کردم؟

داد میزنم:

-تنها چیزی که برام سواله اینه که نمیتونستین این محافظت کوفتی که در موردش حرف میزنی رو برای سبحان هم در نظر بگیرین؟

-گلابتون! گفتم که، منم یه خبرنگارم...

-الان شغل تو کوچیکترین اهمیتی برای من نداره وقتی نمیدونم سبحان زنده ست یا مرده... وقتی نمیدونم چطور باید توی چشمای خانواده اش نگاه کنم.

-گلابتون...

فریاد میزنم:

-رستگار! تو سبحان نیستی که اجازه داشته باشی منو گلابتون صدا کنی! تو میثم نیستی که اجازه بدم گلی صدام کنی، تو خانواده ام نیستی که اجازه بدم گلاب صدام کنی! تو فقط هومن امینی هستی... و تنها چیزی که اجازه داری صدام کنی فقط "خانم رستگار" نه.

در ماشین رو باز میکنم، پیاده میشم و بی توجه به اون شروع میکنم به دوییدن. سرم گیج میره و احساس میکنم دنیا دور سرم میچرخه اما اهمیت نداره...

وقتی سبحان نیست، وقتی سبحان رو ندارم چه اهمیتی داره که دنیا داره میچرخه یا ثابت؟

صدای امینی رو میشنوم که صدام میکنه.

وقتی سبحان نیست که صدام کنه چه اهمیتی داره که کی صدام میکنه؟

میدوم... با سرعت و بی توجه به چیزی، حتی بی توجه به بارونی که شروع به باریدن کرده بود...

نمیدونم چقدر میدوم ؛ کی به خونه میرسم و کی خودم رو زیر پتو قایم میکنم و حتی نمیدونم گریه کردم یا نه؟!

امینی بعد چندین بار زنگ زدن و پیام دادن بالاخره بیخیال میشه...

هوا کم کم تاریک میشه و من زیر پتو بی صدا اشک میریزم تا اینکه لرزش گوشیم باعث میشه به اسم سولماز چشم بدوزم...

هزاران فکر بدون هیچ نظم و ترتیب به ذهنم میرسه. دستم میلرزه اما با تلاش سعی میکنم صدام نلرزه.

_جانم؟!

_گلی...

با صدای گریه ی بلندش دنیا روی سرم آوار میشه...

_سو... سولماز؟! چی شده...

_گلی... میثم!

احساس میکنم دل و روده ام به هم میپیچه و چیزی نمونده که اسید معده ی خالیم رو بالا بیارم.

_میثم؟! میثم چی شده؟

_میثم رو آوردن بخش. بهوش اومده...

چند ثانیه طول میکشه تا حرفش رو بفهمم و یهو صاف و با چشمای خیس روی تخت میشینم.

-چی؟!

صدای گریه ی سولماز باعث میشه عصبی بهش بتویم.

-سولماز! میشه بجای گریه حرف بزنی تا منم بفهمم چی شده؟

چند بار فین فین میکنه و بعد به آرومی شروع میکنه:

-عصر از خونه زدم بیرون، اومدم بیمارستان تا بعد این مدت که مسافرت بودیم به میثم سر بزیم.

-خب...

-وقتی رسیدیم دیدم توی اون اتاق نبود. اولش ترسیدم، فکر کردم اتفاقی براش افتاده اما همون لحظه پرستاری که منو میشناخت بهم گفت میثم چهار پنج روزه که بهوش اومده.

-چهار پنج روز؟!

با گریه میناله:

-آره!

-خب الان گریه ات واسه چیه؟

-نمیدونم... نمیدونم! خانوادش اینجا بودن نتونستم ببینمش.

درحالی که هنوز شوکه ام جواب میدم:

-سریع یه ماشین بگیر و برگرد، فردا دوتایی میریم دیدنش...

با گریه صدام میکنه:

-گلی؟

-جانم؟!

-باورم نمیشه... باورم نمیشه که دوباره دارمش.

اشک کاسه ی چشمم رو پر میکنه و روی گونه هام جاری میشه. دلم میخواد بگم منم باورم نمیشه!

باورم نمیشه که اثری از سبحان نیست...

باورم نمیشه که شاید دیگه نبینمش...

باورم نمیشه که بهش نگفتم چقدر دوستش دارم.

اما اشکم رو پاک و زمزمه میکنم:

-باور کن...

تماس رو قطع و لباسام رو عوض میکنم. به سرویس میرم و وقتی برمیگردم مامان رو میبینم که وارد خونه میشه.

-عه! چه زود برگشتی!

-آره، من زیاد حال نداشتم زود برگشتیم.

بی توجه به حرف های مامان که از گرونی یراقی که برای خریدش رفته بود ، تعریف میکنه به اتاقم میرم و به سقف زل میزنم.

میثم برگشته....

سبحان رفته...

من موندم! بدون سبحان...

بدون اینکه بگم دوستش دارم.

شیشه رو از کشوی پاتختی درمیارم.

سردی شیشه روی پوستم مردی رو یادم میاره که روزی برام عین همین شیشه سرد بود اما حالا نبودنش عین تیزی همین شیشه توی قلبم فرو میره.

تصور نبودن سبحان سخت بود، سخت تر از تصور نبودن خودم، سخت تر از نبودن هوا...

حضور سبحان برای من الزام بود! من برای بودنم، برای ادامه دادنم بهش نیاز داشتم.

دنیای من بدون سبحان... نه! حتی تصورش هم ممکن نبود.

من نمیتونستم... بدون سبحان؟!!

اصلا زندگی بدون سبحان چطور بود؟

قبلا بدون سبحان چطور میرفتم سرکار؟

بدون حمایت سبحان چطور کارام رو پیش میبردیم؟

چطور توی شهر میگشتم؟

دلتنگیام رو به کی میگفتم؟

نیمه شب ها به کی پیام میدادم؟

من بدون سبحان چطور زندگی میکردم؟

اون کی فرصت کرده بود تموم زندگی من بشه؟

من کی فرصت کردم اینقدر عاشقش بشم؟

به پرستار نگاه میکنم که با لبخند و حوصله جواب سوالم رو میده.

-پنج شیش روز پیش بود که یکی از همکارام با صدای ناله ی ضعیفی متوجه ایشون میشه و به...

سولماز حرفش رو قطع میکنه:

-الان حالش چطوره؟

-خداروشکر دارن روند بهبودیشون رو طی میکنن.

به چهره ی هیجان زده اش نگاه میکنم که منتظر کوچیک ترین بهونه ست تا اشکاش روی گونه هاش جاری بشه.

-میتونم ببینمش؟

پرستار به هردومون نگاه میکنه و التماس توی چهره ی سولماز باعث میشه دو دل جواب بده:

-ایشون بخاطر داروهای قوی که بخاطر درد مصرف میکنند تقریباً همیشه گفت همیشه خوابن.

اشک توی چشمای سولماز باعث میشه من ادامه بدم:

-خواهش میکنم، فقط چند دقیقه!

پرستار ناچار سر تگون میده.

-باشه ، فقط پنج دقیقه...

سولماز با ذوق تشکر میکنه و با اضطراب از سر رسیدن خانواده ی میثم آروم وارد اتاق میشیم.

جلوی در به بهونه ی یه سوال از پرستار سولماز رو با میثم تنها میذارم تا جلوی من معذب نباشه.

کمی طول و عرض سالن رو با قدم متر میکنم و چندین بار به گوشیم سر میزنم که هیچ خبری نبود.

امینی صبح حالم رو پرسیده بود و در جواب سوال من برای پیدا شدن سبحان فقط به جمله ی کوتاه "هنوز هیچ خبر جدیدی نیست" بسنده کرد.

روی صندلی راهرو میشینم و سرم رو به دیوار تکیه میدم.

یعنی سبحان کجاست!؟

با صدای باز شدن در اتاق چشم باز میکنم و به سولماز نگاه میکنم که با چشمای اشکی و به نشونه ی "بیا" دست تگون بده.

از روی صندلی پا میشم و به سمتش میرم و آروم حرف میزنم:

-چیه؟

با ذوق و هیجان اشکاش رو پاک میکنه:

-بیدار شده...

و با گرفتن دستم منو به داخل اتاق میبره.

اتاق بزرگی نبود، دو تخت که یکیش تخت میثم و یه تخت خالی و یه یخچال کوچیک و دو صندلی کل وسایل موجود توی اتاق بود.

به همراه سولماز به سمتش رفتم. جسم زرد و لاغر روی تخت هیچ شباهتی به میثم پر از شور زندگی ما نداشت.

با چشم های بی فروغش خسته و خواب آلود بهم نگاه میکرد و به سختی لبه اش فرمی شبیه لبخند گرفت. باصدای به شدت گرفته و آروم زمزمه کرد:

-چطوری گل گلی؟

مقاومت کردم، تموم تلاشم رو کردم که گریه نکنم اما بی فایده بود.

دلم برای صدای گرفته اش، لبخند کج و معوجش و حتی چشمایی که دیگه برق نمیزد هم تنگ شده بود. -میثم...

-گریه نکنین... خوبم!

خوب؟ به چی میگفت خوب؟

به سمت سولماز نگاه میکنه.

-اینقدر توی خواب دیدم بالا سرمی، فکر میکنم الانم خوابه...

یکدفعه و با درد چشم میبندد، کل چهره اش توی هم میره و آروم و ضعیف از درد میناله.

سولماز با گفتن "میرم پرستار رو صدا کنم" باعجله از اتاق بیرون میره.

آروم به سمتش قدم برمیدارم و صداش میکنم.

-میثم خوبی؟

به سختی جواب میدهد:

-آ... آره! سبحان کجاست؟

-کجاست؟

-میاد...

با صدای پرستار از میثم فاصله میگیرم.

-چی شده؟

-نمیدونم. یهو اینجوری شد...

میثم با چشمایی که محکم روی هم فشار میداد از بین فک قفل شده اش از درد مینالید.

پرستار آمپولی رو آماده میکنه و از من و سولماز میخواد که از اتاق بیرون بریم.

با کشیدن دست سولماز از اتاق بیرون میبرمش. وضعیت میثم اصلا چیزی نبود که انتظار داشتم.

بعد از چند دقیقه و صحبت با پرستار از بیمارستان بیرون میریم.

کار هر روزمون همین شده بود، برای دیدن میثم به بیمارستان میرفتیم. میثمی که گاهی اصلا بیدار

نمیشد، گاهی بیدار بود اما از شدت تاثیر داروها هذیون میگفت و این بین فقط گاهی خیلی کوتاه، تا

زمانی که درد بهش غلبه کنه متوجه اطرافش میشد و کمی باهامون حرف میزد.

حرف هایی که از هر ده جمله، هفت جمله اش در مورد سبحان بود.

سبحان کجاست؟

سبحان چرا نیومد؟

سبحان چیکار میکنه؟

میخوام سبحان رو ببینم!

میشه سبحان رو صدا کنین؟

چرا سبحان همراهتون نیست؟

سبحان کی میاد؟

و هزاران سوال دیگه که حول سبحان میچرخید و هر بار باعث میشد من دست به دامن دروغ جدیدی

بشتم.

سبحانی که یک هفته ی دیگه گذشته بود و ازش خبری نمیرسید.

بیخبری که باعث شده بود من مقابل سولماز و خانواده اش هم پشت سپر دروغ پنهان بشم.

-بفرمایید عزیز دلم.

با لبخند نگاهش میکنم که خوشحالی و ذوق از چهره اش مشخصه.

-قربون دستت خانم سمیعی! دلم برای چای های به موقعتون لک زده بود.

میخنده و بغلم میکنه.

-خدا نکنه عزیز دلم! منم دلم برای شما تنگ شده بود.

به دفتر نگاه و بغض میکنه.

-برای پسرانم تنگ شده. برای صدای خنده و شوخی میثم، برای صدای آقای نیاکی... برای دعوای اون دوتا

به من نگاه میکنه و سریع نم اشکش رو پاک میکنه.

-ولی من برگشت تو رو به فال نیک میگیرم. میدونم میثم از تخت پا میشه و دوباره اینجا رو روی سرش میذاره...

با لبخند سرتکون میدم و هیچی نمیگم.

منم امیدوارم باز هم صدای شاد و خندون میثم توی دفتر بزرگ این برج بیپچه و صدای قدم های سبحان باز هم قلبم رو بلرزونه، اما اینبار نه از ترس...

پشت میز میشینم و سعی میکنم سر مغزم داد بزنم تا به بفهمه صدای خنده ی میثم که از اتاق بغلیم به گوشم میرسه فقط یه تصور از خاطرات قدیمه. تا باور کنه صدای جدی و محکم سبحان که از اتاق شیشه ای به گوشم میرسه فقط توهمی بیش نیست.

به دو میز دیگه ی اتاق که متعلق به خبرنگاران سرویس های دیگه که برای انجام کاری از اتاق بیرون رفته بودند نگاه میکنم و مشغول انجام کار خودم میشم.

باوجود گذشت سه روز از اینکه با اصرار امینی به برج برگشته بودم اما همچنان بخاطر اتفاقات اخیر تمرکز کافی نداشتم.

کمی چای رو مزه میکنم ؛ حین تنظیم هرم خبر تلفن اتاقم زنگ میخوره و با دیدن چراغ سانترال گوشی رو برمیدارم.

-بله؟

-رستگار؟ کارت تموم شد بیا اتاقم...

-حتما...

گوشی رو قطع میکنم. هیچکس بجز من و امینی از اتفاقات افتاده خبر نداشت و همه فکر میکردن که سبحان و ابوذر و غفرانی برای کاری خیلی مهم به مسافرت رفتن.

اخبار اختلاس و دستگیری اون ها هنوز جایی درز نکرده بود و همین باعث شده بود شرایط کاملا تحت کنترل باشه.

خبر رو تنظیم میکنم و بالاخره از اتاقم بیرون و به سمت اتاق سابق میثم میرم و در میزنم.

-بیا تو...

آروم وارد میشم که از پشت پنجره جابجا و با اشاره ی دست ازم میخواد که روی مبل بشینم.

میشینم و منتظر نگاهش میکنم.

-بفرمایید

-همه چیز خوبه؟ به اتفاق عادت کردی؟

-کم کم سعی میکنم که بهش عادت کنم.

-خوبه...

نگاهش میکنم! حس میکنم کمی نگرانه و این باعث میشه منم نگران بشم.

-چیزی شده آقای امینی؟

-نه... چطور؟

-حس میکنم میخواین چیزی بگین.

کلافه دستی توی موهاش میکشه.

-راسته که میگن خبرنگارها اتفاق ها رو بو میکشن...

با نگرانی جابجا میشم.

-چی شده؟ سبحان...؟!

آب دهنش رو قورت و آروم سر تگون میده و بی مقدمه شروع میکنه:

-آره... سبحان رو پیدا کردن.

صاف میشینم و نگاهش میکنم.

_چی؟!

_گفتم سبحان رو پیدا کردن.

از این سکوتش و اینکه ادامه نمیده عصبی میشم.

_کجا پیداش کردن کجا بوده؟

_نمیدونم...

_حالش چطوره؟

_نمیدونم...

_نمیدونی؟!!!

_نه! به من هم فقط اطلاع دادن که پیدا و منتقلش کردن.

از روی مبل پا میشم و به سمتش میرم و توی چشمش نگاه میکنم.

_اون... زن.... زنده ست؟!!

_نمیدونم.

عصبی و محکم به سینه اش میکوبم.

_پس تو چی میدونی؟! وقتی چیزی نمیدونی بیجا میکنی که خبر میدی.

_آروم باش رستگار...

_الان کجاست؟

منتظرم "نمیدونم" رو به زبون بیاره تا برج رو روی سرم بذارم اما برعکس انتظارم جواب میده:

_منتقلش کردن بیمارستان تهران، اگر میخوای ببرمت بیمارستان...

نگاهش میکنم.

_بیمارستان؟!

_آره. میای؟

_آ... آره...

_برو وسایلت رو بردار تا بریم.

با عجله به اتاقم میرم و با برداشتن وسایلم همراه امینی از برج بیرون میزنیم.

قلبم آروم نمیگیره و هیچ علاقه ای هم به همصحبتی با امینی ندارم.

بی اراده و عین سبحان شروع میکنم به کندن پوست کنار انگشتم.

هر دعایی بدم رو میخونم و سعی میکنم به خودم باور بدم که اتفاق بدی نیافتاده.

برای من چندین روز طول می‌کشد تا برسیم.

استرس و احساس اینکه زمان به کندترین حالت ممکن پیش می‌ره باعث میشه که دلم بخواد جیغ بزنم.

بعد از دقیقه‌ها که برای من روزها و هفته گذشت به بیمارستان میرسیم.

از ماشین پیاده میشم و به حرکات آدم‌های دیگه نگاه میکنم که انگار اسلوموشن حرکت میکنن.

قسمت ورودی بیمارستان از امینی جدا میشم و بخاطر اجبار چادر کارت ملی خودم رو گرو میدارم و چادری رو امانت میگیرم.

چادر رو به سختی جمع میکنم که زیر دست و پاهام گیر نکنه و به سمت امینی میرم که اون هم توی سرعت دست کمی از آدم‌های اطرافمون نداره.

_میشه عجله کنی؟

کمی به قدماش سرعت میدم تا با من همقدم بشه.

_آروم باش! چرا اینقدر عجله میکنی؟

با عصبانیت نگاهش میکنم که با سرعت بیشتری به راهش ادامه میدم.

با کسی تماس نمیگیره، چند لحظه بعد مردی به سمتمون میاد و بعد از گفتگوی کوتاه با امینی به راه میافته و ما هم همراهش میریم.

با استرس از کنار هر اتاقی که رد میشیم ضربان قلبم بالا میره.

حس مزخرفی که داشت خفه ام میکرد رو تموم میکنم و با چند قدم بلند خودم رو به مرد می‌رسونم.

_آقای محترم، میشه لطف کنین بگین حال آقای نیاکی چطوره؟

فقط کوتاه نگاهم میکنه و باز به مسیرش چشم میدوزه.

انتظارم برای جواب بی نتیجه ست و نگرانی باعث میشه چیزی به اسم غرور برام مهم نباشه و دوباره صداش میکنم.

_جناب! ازتون خواهش میکنم، فقط به من بگین که من قراره با چی روبرو بشم؟ با آقای نیاکی یا... جنازه اش؟!

صدام می‌لرزه... دیگه تلاشی برای محکم نشون دادن خودم نمیکنم.
نگرانم...

نگران از اینکه نکنه این قدم ها جلوی اتاقی به اسم "سردخانه" متوقف بشه.
فضای سرد بیمارستان، بوی الکل اونقدر حالم رو بد می‌کنه که احساس میکنم زمین رو حس نمیکنم.
مرد گوشه ی چشمی بهم میندازه و درست قبل اینکه به التماس بیافتم جواب میده:
_نگران نباش! اونقدر ا هم حالش بد نیست که با جنازه اش طرف بشی...

سعی میکنم معنی جمله اش رو بفهمم!!!

اونقدر ا هم حالش بد نیست که با جنازه اش...؟!

پس... زنده ست، اما...

بعد از اینکه با آسانسور چند طبقه جابجا میشیم، ما رو به سمت اتاقی میبره که مرد جوونی جلوی در نشسته بود.

مرد جوون با دیدن ما با عجله از روی صندلی پا میشه و با کوبیدن پا احترام میذاره و خبردار میایسته.
مرد فقط سری تکون میده و در اتاق رو باز میکنه و جلوتر از من وارد میشه. با نگرانی به امینی نگاه میکنم که با دست اشاره می‌کنه تا وارد اتاق بشم. آرام و با استرس وارد اتاق میشم.
دیدن سبحان روی تنها تخت اتاق باعث میشه نفس کشیدن یادم بره.

بی اراده چند قدم جلو میرم و با دقت نگاهش میکنم، با بالاتنه ی برهنه و باند پیچی شده روی تخت خوابیده و چندین خراش نسبتاً سطحی روی صورتش دیده میشه.

فقط نگاهش می کنم نمیدونم باید چه کار کنم نمیدونم باید خدا رو شکر کنم یا...

زخم های روی صورتش خیلی هم تازه نیست، تقریباً میشد تشخیص داد که باید برای اوایل زمانی که گم شده بود باشه.

نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم، گیج شدم دلم میخواد برم جلو و روی زخم های صورتش دست بکشم.

دیدن بانداز و لکه ی خون روی پانسمان کمی حالم را بد میکنه. نمیدونم اون زیر چه خبره، نمی دونم چه اتفاقی براش افتاده و حتی نمی دونم که حالش چگونه!

مرد حالم رو میفهمه و قبل از اینکه من حرف بزنم خودش شروع میکنه:

_ نگران نباش حالش تقریباً خوبه، خدا رو شکر خطر رفع شده دکترا گفتن جای نگرانی نیست.

نگاهم از سبحان جدا نمیشه، اما سوالم میپرسم:

_ الان حالش خوبه؟ پس چرا بیهوشه؟

_ بیهوش نیست، خوابه! به خاطر آمپول و داروهاست. دکتر گفت چند ساعت دیگه بیدار میشه.

به امینی نگاه می کنم که ساکت یه گوشه ایستاده و حرفی نمیزنه جو ساکت اتاق به شدت سنگینه. انگار همه منتظرند تا کسی حرفی بزنه.

می خوام به سمت سبحان برم اما پاهام همراهی نمیکنه انگار میترسم...

میترسم که حقیقت چیز دیگه ای باشه و اونها از من پنهونش کرده باشن.

مرد از سکوت همه چیز رو میفهمه انگار میدونه که ترسیدم...

میدونه که جرات پرسیدن سوالم رو ندارم تا حقیقت تلخی رو نشنوم چند قدم به سمت پنجره میره و پرده رو کنار میزنه، کمی نور از پشت ابرهای سیاه وارد اتاق میشه، آرام شروع میکنه:

_نترس! بهت که گفتم چیزی نیست. فکر کنم امینی بهت گفته که بهش شلیک کردن، اما این پسر ی خوش شانس تیر بهش نخورده... یعنی به اون جایی که اونا هدف گرفته بودن نخورده و همین باعث شده که الان سرو مرو گنده روی این تخت خوابیده باشه.

برای اینکه تاثیر حرفش رو ببینه به سمت برمیگرده و همون طور جدی نگاه میکنه و ادامه میده:

_الانم خطر رفع شده، از اون اتفاق فقط جای یه گلوله روی کتفش باقی مونده و زخم هایی که روی صورتشه، اونم تا چند هفته دیگه خوب میشه.

روی لبهای خشکم زبون میکشم و آروم می پرسم:

_تا الان کجا بوده؟ چطور پیداش کردین؟

مرد نگاهم میکنه انگار میل زیادی به جواب دادن به این سوال نداره اما برعکس انتظارم جواب میده:

_بعد از شلیک انداختنش توی یه دره.

یکی از اهالی روستای لب مرز پیداش کرده و با خودش برده روستا پزشک روستا بهش رسیدگی کرده اما بخاطر برف و ریزش کوه و بسته شدن جاده ها نتونستن به پاسگاه گزارش بدن.

کمی به خودم جرات میدم و جلو میرم.

کبودی روی صورتش خیلی کمرنگ و به زرد متمایل شده بود.

به زخم و خراش های در حال بهبودی روی صورتش نگاه میکنم، به قفسه ی سینه اش که با نفس کشیدن آروم بالا و پایین میره.

چشم میبندم و از ته قلبم خداروشکر میکنم.

_پس چرا...

صدای تقه به در و بعد باز شدنش باعث میشه حرفم نصفه بمونه. دکتر به همراه پرستار وارد اتاق میشن و گرم و صمیمی با مرد صحبت میکنن و بعد به سمت سبحان میاد و مشغول معاینه میشه و برای مرد توضیح میده:

_همونطور که گفتم شرایطش خوبه. زخمش بخاطر نبود امکانات کافی کمی عفونت کرده که خدا رو شکر هنوز جدی نشده بود.

دکتر بعد از معاینه ی سبحان نگاهم میکنه.

_اینم از آقای نیاکی شما.

مرد که هنوز هیچ اسم و فامیلی ازش نمیدونستم، سوال منو از دکتر میپرسه:

_تا کی باید اینجا بمونه؟

دکتر با خونسردی چیزی رو یادداشت میکنه و بدون اینکه سرش رو بالا بیاره جواب میده:

_حالش که خوبه اما برای اطمینان از روند بهبود عفونت زخمش بهتره این آقای خوش شانس یکی دو روزی رو مهمون ما باشه.

خودکار رو توی جیب روپوشش میذاره و با لبخند نگاهم میکنه.

_شما باید گلابتون باشی، درسته؟

متعجب نگاهش میکنم که با همون لبخند سرتکون میده و به سبحان نگاه میکنه.

_زخم و عفونت و چند روز سختی که گذروند کاریش نکرد، اما نگرانش بخاطر تو داشت امونش رو میبرید. توی خواب و بیداری میگفت به تو و مادرش خبر بدیم که حالش خوبه...

با خنده ی آرومی به مرد نگاه میکنه.

_یه کاری کرد که صادق قول داد تو رو بیاره، چشم انتظارت بود.

قلبم میلرزه و با غصه و بغض نگاهش میکنم.

دیونه... باز هم نگران همه بود غیر از خودش.

نمیدونم دکتر از نگاهم چی برداشت میکنه که با لحنی مهربون و دلسوز ادامه میده:

_نگران نباش! اثر داروها که کمتر بشه، پسر خوش شانسمون هم بیدار میشه...

چند دقیقه ای پیش سبحان میمونم و با خوشحالی از خطر رفع شده و اطمینان اینکه تا دو روز آینده مرخص میشه، طبق قرارم با سولماز به بیمارستانی که میثم بود میرم. از دیدن میثمی که درداش کمتر شده و کاملاً هوشیار بود ذوق میکنم. میثمی که شیطننت میکرد و هر روز به میثمی که قبلاً بود نزدیک تر میشد و من میترسیدم از واقعیتی که ازش بیخبر بود.

خبر پیدا شدن سبحان رو خیلی عادی جوری که شک نکنه به سولماز اطلاع دادم و اون خوشحال از اینکه برادرش بعد از بی خبری نسبتاً طولانی، داره از ماموریت برمیگرده این موضوع رو به مادرش هم اطلاع میده.

دنیاایی که روی سرم آوار شده بود کم کم داشت به حالت عادی خودش برمیگشت.

سبحان حالش خوب بود و بعد از دو روز مرخص شد.

دکتر معتقد بود شکستگی ترقوه و آسیبی که بخاطر گلوله به سبحان وارد شده خیلی کمتر از حد معمول بوده و همه ی اینا رو پای خوش شانسی سبحان گذاشته بود.

خانواده ی سبحان بخاطر شرایطش کمی جا خورده بودن اما سبحان آسیب دیده رو به بی خبری ترجیح میدادن و سبحان هم با دروغ، دلیل آسیب دیدگی خودش رو تصادف بیان کرد و همه رو قانع کرد که توی مسیر برگشت تصادف کرده و اون بلاها سرش اومده و علت اینکه این مدت همه رو بی خبر گذاشته رو هم با توجیه اینکه اون منطقه ی محروم، امکانات کافی برای برقراری ارتباط وجود نداشته بحث رو تموم کرد.

همه چیز کم کم طبق روال پیش می‌رفت. اعضای تیم ابوذر و غفرانی دستگیر شده بودن و طی چند روز آینده قرار بود همه چیز این پرونده ی بزرگ ترین اختلاسی که به سرانجام نرسید بود، برای اولین بار رسانه ای بشه.

همه چیز بجز اسم سبحان و هومن...

هومنی که این مدت تموم بد اخلاقی های من رو تحمل کرده بود و حتی از جواب ها و لحن گاهها تند من خم به ابرو نیاورده بود.

قرار بر این شد که سبحان صاحب امتیاز ندای حق و ایران پرس و با هومن به صورت مشترک مدیر مسئول معرفی بشن.

همه چیز سریع و با سرعت پیش میرفت اونقدر که انگار کنترل همه چیز از دست در رفته بود. سبحان بی توجه به وضعیتی که داشت برای ثانیه ای یک جا بند نمیشد.

همراه سبحان که با عجله به سمت اتاق میثم میدوئه میرم، میتونستم صدای داد میثم رو بشنوم.

میدونستم... میدونستم باید کم کم بهش میگفتم.

میدونستم اگر خودش بفهمه همه چیز رو به هم میریزه.

به اتاقش که میرسیم صدای فریادش باعث میشه که دلم بخواد همونجا بشینم و براش گریه کنم.

سبحان با عجله به سمتش می ره که بدون هیچ کمکی روی پای شکسته، ضعیف شده و لرزانش که با چندین جلسه فیزیوتراپی کمی قدرت پیدا کرده بود ایستاده و کل اتاق رو به هم ریخته.

با دیدن سبحان چند قدم جلو میاد و داد میزنه:

_تو بهم دروغ گفتی؟! تو به من دروغ گفتی؟!

و به من که توی چارچوب در ایستاده بودم نگاه می کنه.

_ گلی تو دیگه چرا؟؟

سبحان جلو میره و جدی صداش می‌کنه.

_ میثم! آروم باش...

_ چجوری آروم باشم؟ خودت رو بذار جای من... آخه من دیگه چجوری...

قبل اینکه چیزی بگه سبحان اون رو توی آغوشش می‌کشه و سرش رو توی بغلش می‌گیره و چشم می‌بنده.

درد رو از فشار پلک های بسته اش می‌فهمم.

درد رفیقش

درد سنگینی سر میثم روی شونه ی آسیب دیده اش.

به پرستارها و حتی مامور حراست که با صدای میثم به اتاق اومدن نگاه می‌کنم. پدر میثم خسته و ناراحت به این صحنه نگاه می‌کنه.

می‌تونم دلسوزی رو توی نگاه همه بخونم

میثم بعد از چند ثانیه خودش رو از سبحان دور می‌کنه و با صدایی که گرفته به حرف میاد:

_ واسه ی چی بهم دروغ گفتی؟ مگه نگفتی یه عمل دیگه دارم؟

_ انتظار داشتی چی بگم؟ ها؟

از سبحان فاصله می‌گیره.

_ تو بگو من الان چیکار کنم!؟

سبحان فقط نگاهش می‌کنه و میثم عصبی، خسته و گیج ادامه می‌ده:

_ جناب آقای رفیق! داداش! همکار! رئیس! بگو من الان با این دست چلاق چیکار کنم؟

دست بی حسی که دکتر گفته بود عصب و استخوان هاش له شده رو بالا میاره و میناله:

_ من با این دستی که قراره تا آخر عمرم اینجوری باشه چیکار کنم؟ بدون دستم با چی بنویسم؟ سبحان!

من خبرنگارم، بدون دستم چطور کار کنم؟ میفهمی اینو؟ ها؟؟؟

همه سکوت میکنند و میثم ادامه میدهد:

-اونا از قصد این بلا رو سرم آوردن، اونا می خواستن که من دیگه ننویسم...

سبحان شونه هاشو میگیره و محکم تکونش میده.

-اونا می خواستن که میثم رو بگیرن نه دستاش رو! اونا میخواستن که تو نباشی نه اینکه ننویسی! چون میدونستن میثمی که من میشناسم حتی اگر هر دو تا دستش هم از کار بیافته باز هم بلده کاری کنه که اونا آب خوش از گلوшон پایین نره...

میثم ساکت میشه.

سکوتش شبیه سکوت کسایی نیست که قانع شده باشن، بیشتر شبیه سکوت آدمیه که دیگه حرفی برای گفتن نداره، چون آدم های اطرافش حالش رو نمیفهمن.

فقط ساکت بود هیچی نمی گفت، فقط نگاه می کرد؛ مثل یه پرنده که پر پروازش رو از دست داده...

دیدن این میثم سخت بود، میثمی که نمی جنگید! میثمی که آرام و ساکت فقط کنار میومد.

چند دقیقه طول میکشه که آرام به سمت پنجره میره و بدون نگاه کردن به افراد حاضر توی اتاق کوتاه درخواست میکنه:

-می خوام تنها باشم...

پرستار و مامور حراست اولین نفراتی هستند که با آرام شدن جو از اتاق خارج میشن، من فقط به سبحان و پدر میثم نگاه می کنم. انتظار دارم که اونا حرفی بززن یا کاری کنن تا کمی میثم رو آرام کنه. اما برعکس انتظارم سبحان با اشاره از مون می خواد که از اتاق بیرون بریم.

دوست ندارم که میثم رو تو این حال تنها بزارم اما می‌دونم لازمه که تنها بمونه تا با خودش کنار بیاد .

میدونم کنار اومدن با این قضیه چقدر براش سخته، پس سعی می کنم که درکش کنم.

همراه هم از اتاق بیرون میایم. سبحان کمی با پدر میثم صحبت میکنه. اصرار سبحان برای موندن و مقاومت پدر میثم رو میبینم که در آخر سبحان برای احترام کوتاه میاد و با گفتن "هر اتفاقی که افتاد با من تماس بگیرین" از بیمارستان بیرون میریم.

برای بار سوم که میدون رو دور میزنه می فهمم که ذهن آروم و مقصد مشخصی نداره، میفهمم که اون هم حالش دست کمی از میثم نداره...

از بعد پیدا شدنش همه چیز اونقدر در هم و شلوغ شده بود که حتی یک بار هم فرصت نکردیم تا کمی با هم خلوت کنیم.

-میشه یه جا نگه داری سبحان؟

طوری جا میخوره که انگار حضور من توی ماشین رو به کل فراموش کرده بود.

چند دقیقه بعد ماشین رو توی خیابون خلوتی رو به غروب خورشید نگه می داره.

هوا، جوونه ی درخت ها و رفت و آمد مردم توی شهر باعث میشه که نزدیک بودن عید رو کاملاً حس کرد.

بهمن نگاه می‌کنه اما من چشم از صحنه ی غروب خورشید نمی‌گیرم. احساس میکنم کمی دل می‌کنه تا اینکه به حرف میاد:

-خوبی؟!

با مکثی طولانی به سمتش برمی‌گردم و نگاهش میکنم.

-مگه حال من برات مهمه؟

از حالت چهره اش مشخصه که انتظار این جواب رو نداشته.

-یعنی چی؟! مگه میشه حالت برام مهم نباشه؟

با لبخندی که دست کمی از زهرخند نداره نگاهش میکنم.

- مهمه که از وقتی پیدات شده یک بار هم نیومدی بگی گلابتون تو چی کشیدی این مدت؟ مهمه که حتی یه ساعت زمان نداشتی که بگی گلابتون حالت خوبه؟ واسه همه تایم داری بجز من؟!

-گلابتون این چه حرفیه که تو میزنی؟

-حقیقتہ سبحان! از وقتی چشم باز کردی توی اون بیمارستان، منتظرم ببینم کی یادت میاد منم هستم!

دستپاچه میشه، میخواد اثبات کنه حرف های من اشتباست اما اونقدر این موضوع براش غیرمنتظره بوده که نمیدونه چه جوابی بده.

-مگه میشه یادم بره که تو هستی؟!!

-فعلا که دقیقا چنین چیزی رو دیدم! من حتی آخرین گزینه ی اولویت هات هم نیستم. حتی این مدت نیومدی واسه دلخوشی من یکی دو ساعت برام وقت بذاری.

-گلابتون! یعنی من باید این شرایطی که توش گیر کردم رو برات توضیح بدم؟ فکر میکردم تو تنها کسی هستی که شرایط من رو درک می کنه! تو که بهتر از هر کس دیگه ایی میدونی من با چی درگیرم!

از شیشه به جوونه های شمشاد باغچه ی کوچیک کنار خیابون نگاه میکنم.

-چون درکت کردم فراموشم کردی؟ اونقدر که حتی دیگه همون تماس های آخر شب رو یادت رفت؟ یادت رفت گلابتونی هم وجود داره که منتظر تو بوده و بعد اون همه استرس و اشک حالا که اومدی حتی نمیتونی یک ساعت از زمانت رو برای من بذاری؟ همش اینور، اونور، این گزارش، اون اداره، رفتن به فلان جا واسه فلان توضیحات، رفتن به جلسه با فلان شخص!

سکوت می کنه که ادامه میدم:

-سبحان! من اصلا توی زندگیت جایگاهی دارم؟

سکوتش باعث میشه با عصبانیت به سمتش برگردم و ببینم که دست به سینه و با لبخند نگاهم می کنه.

-نمیخوای جواب بدی؟

لبخندش کمی عمیق تر میشه و به سمت خم میشه.

-نه... میخوام همه رو بگی تا آروم بشی.

-داری به من میخندی؟

لبخندش از لحن شاکی و عصبی من پررنگ تر میشه.

-من تمام حق رو میدم به تو اما؛ تو در عوضش فقط بگو دقیقا چی توی وجودت داری که حتی غر زدناتم باعث میشه دلم بخواد محکم بغلت کنم؟

عصبی صداش میکنم.

- سبحان!

نگاهم می‌کنه.

- جانِ دل سبحان؟! اگر بدونی چقدر دلم میخواد تموم این درگیری ها تموم بشه.

- سبحان! الان توی این وضعیت تو داری به...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- کدوم وضعیت؟

- تو اصلا شرایط میثم رو درک میکنی؟

لبخند از روی لباش پاک میشه.

- معلومه که درک میکنم.

-ناراحت نیستی؟!

به صندلی تکیه میده و جدی نگاهم می‌کنه.

- اگر بهت بگم همین که زنده و تقریبا سالمه برام کافیه و وضعیت دستش برام مهم نیست شبیه آدم های مزخرف میشم؟

با دهن باز نگاهش میکنم و فقط به نشونه ی تایید سر تکون میدم.

دستی توی موهایش میکشه و با با لحن سردی ادامه میده:

- پس بذار از اینی که هستم مزخرف تر بشم چون اگر هر دو دستش هم از کار می افتاد باز هم این زنده بودن را ترجیح میدادم.

نمیگم که بخاطر دستش ناراحت نیستم، اما میثمی که بیداره راه میره حرف میزنه فکر میکنه و تقریباً سالمه رو به یه میثمی که مثل جنازه ها روی تخت افتاده ترجیح میدم.

چهره ی میثم و عذابی که تحمل می‌کرد را تصور می‌کنم. باورم نمیشه که سبحان این حرفها را میزنه! آروم زمزمه می‌کنم:

- سبحان تو حال میثم رو درک می‌کنی؟

مثل خودم آروم جواب میده:

- همیشه دیگران رو درک کردم این یک بار میخوام که فقط به خودم فکر کنم. به سبحانی که نداشتن میثم برایش جلوه ای از مرگه، به سبحانی که بعد از میثم رفیق، دوست، همراه و برادری نداره.

لحنش به پسر بچه هایی حسود شبیه میشه:

- حالا یک بار به جای گلابتون و میثم بشین و از نگاه سبحان زندگی رو ببین! من خودخواهانه این میثم رو به میثمی که روی اون تخت افتاده بود ترجیح میدم.

من نگران نیستم چون میثم رو بهتر از هرکس دیگه ای میشناسم، میدونم که هیچ چیز جلودارش نیست؛ نه دست از کار افتاده و نه کسی یا چیزی که بخواد جلوش رو بگیره. اون عاشق کارشه پس مطمئن باش حتی اگر قلم رو با دندوناش بگیره باز هم به نوشتن ادامه میده. سکوت میکنم، اون هم توی این سکوت همراهیم می‌کنه و بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن می‌کنه و به راه میافته و ازم میخواد اتفاق های توی نبودنش رو برایش تعریف کنم.

حرف زیادی واسه ی گفتن ندارم و اون حالم رو درک می‌کنه.

روزها میگذرن، میثم مرخص میشه و بیشتر از چند روز توی خونه دووم نمیاره و به سرکار برمیگرده.

حرکات و رفتارش باعث میشه حس کنم توی این دنیا هیچکس بهتر از سبحان اون رو نمی‌شناسه.

مثل قبل، کار هر روزش شده بود سر به سر همه گذاشتن. کسانی که میشناختنش عاشقش بودن و افرادی که طی مدت نبودن ما، به عنوان نیروی جدید به دفتر اضافه شده بودن هم دست کمی از کارمندهای قبلی نداشتن.

درگیری سبحان و هومن کمی کمتر شده بود اما همچنان فرصتی برای دیدن سبحان وجود نداشت.

موضوع اختلاس آقای الف و غین به آنی تیتز یک همه رسانه ها شده بود و بازار بحث و صحبت در موردش همه جا داغ بود. حاشیه های تموم نشدنی این پرونده ی بزرگ و پر سر و صدا باعث شده بود که به این راحتی ها فراموش نشه.

عینکم رو برمیدارم و با خستگی روی چشمم دست میکشم. دستی به لیوان چایم میزنم و از سردیش آهم بلند میشه. مگه چقدر مشغول بودم؟

با برداشتن لیوان از اتاق بیرون میرم تا هم کمی قدم بزنم و هم برای خودم چای بریزم.

به محض بیرون اومدن از اتاق، صدای میثم به گوشم میرسه.

- من حرف ایشون رو قبول دارم!

صدای اعتراض جمع معترض و مخالف حرف میثم بلند میشه و میثم سعی می‌کنه جو رو مدیریت کنه.

-صبر کنین، عه! بیاین منطقی باشیم. لزوما هرکسی که یه شبه پولدار شده دزد نیست. منصف باشین، شاید اختلاس کرده..

بی توجه به صدای خنده ی جمع و همههمه ای که معلوم می‌کنه چه معرکه ای راه انداخته به آبدارخونه میرم.

خانم سمیعی با دیدن من جلو میاد و لیوان رو از دستم میگیره.

-بازم که چایت یخ کرده دختر!

لبخند بی جونی رو تحویلش میدم.

-شرمنده، سرم گرم کار شد، اصلا یادم رفت!

با لبخند چایم رو عوض می‌کنه.

-بدخواهت شرمنده عزیزم.

به راهرو نگاه میکنم و خانم سمیعی رو مخاطب قرار میدم:

_اینایا نمیخوان برن؟ شیفیت تموم شده.

خانم سمیعی چای رو به دستم میدی و می‌خنده.

_اگر این پسر بذاره همه میرن! فعلا با این معرکه ایی که راه انداخته فکر نکنم کسی قصد دل‌کندن داشته باشه.

صدای بلند خنده ی جمع تا آبدارخانه میرسه و خانم سمیعی با ابرو اشاره می‌کنه.

_بفرما! دیدی گفتم!

سرم رو تکون میدم و کمی از چای داغم میخورم.

_چییه عزیزم؟ چرا اینقدر خسته و پژمرده ای؟

_هیچی! یه خورده از هجوم اتفاق های این مدت خسته ام. فرصت نشد که با خودم و اتفاق ها کنار بیام.

_خب چرا مرخصی نمیگیری؟

_اتفاقا همین قصد رو دارم. می‌خوام چند روزی رو مرخصی بگیرم.

_کار خوبی میکنی، داری خودت رو نابود می‌کنی. زیر چشمت گود افتاده، رنگ و روت هم که زار!

غذای درست و حسابی هم که نمیخوری، دور از جونت یهو از پا میافتی!

لبخند میزنم که در یخچال رو باز می‌کنه و چندتا رولت توی پیشدستی می‌ذاره و به دستم میدی.

_اینارو با چایت بخور، ناهارت رو که دست نزده برگردوندی!

می‌خوام مخالف کنم اما صدای ضعیف زنگ موبایلم که به گوشم میرسه مانع میشه و با عجله به اتاقم میرم.

اسم سبحان روی صفحه ی گوشی باعث میشه قلبم بلرزه و از سمتی با تموم دلتنگی دلم میخواست که جواب ندم. بعد از چند ثانیه کشمکش با خودم، راضی میشم که تماس رو وصل کنم.

_بله؟

_سلام عزیزم!

روی صندلی می‌شینم! یعنی همه وقتی عاشق میشن اینطور با یه کلمه همه چیز رو فراموش می‌کردن؟
قلب بی جنبه ام تند و محکم می‌کوبه.

_سلام...

_کارات تموم شده؟

_آره تقریباً!

_من تا ده دقیقه ی دیگه میرسم، آماده باشین.

_باشه...

تماس رو قطع می‌کنم و بعد خاموش کردن سیستم به سمت اتاق خبرنگارها میرم و به میثم اطلاع میدم.
روحیه شاد میثم نشون میده از اونی که من انتظار داشتم راحت تر داره با شرایط کنار میاد، عصای طبی
که برای راحت تر راه رفتن همراه خودش می‌آورد بیشتر مواقع بدون استفاده می‌موند و سعی می‌کرد
خودش راه بره. و گاهی عین بچه ها با صندلی چرخدارش توی دفتر اینور و اونور می‌رفت.

سبحان و هومن چند دقیقه ی بعد وارد دفتر میشن.

بعد از گرفتن یه گزارش کار کلی، گوشی سبحان زنگ میخوره، اتفاقی که این مدت سعی کرده بودم
باهاش کنار بیام. تماس‌های کاری مهمی که گاها چند ساعت طول میکشید.

به سبحان که با لیوان چای توی دست، طول اتاقش رو قدم میزد و مشغول صحبت با تلفن بود نگاه می‌کنم
که فقط تصویرش رو از پشت اتاق شیشه ای میدیدم.

این مدت کمی لاغر شده بود. با صدای هومن که نفهمیده بودم کی کنارم قرار گرفته به خودم میام:

_خسته ای؟

بدون حرفی به نشونه ی مثبت سر تکان میدم که لبخند میزنه.

_میخوای بری اتاق استراحت و کمی بخوابی؟ اینطور که معلومه سبحان حسابی مشغوله!

با وجود اینکه حسابی خسته بودم اما مخالفت می‌کنم.

_نه! خوبم...

-از شرایط کار راضی هستی؟

-آره! خوبه...

- سرویس خبری جدید رو دوست داری؟ کارها سخت نیست؟

-سختی های خودش رو داره اما باهانش کنار میام، تازه اول راهم.

با لبخند سر تکون میده.

-اگر سوالی بود ازم بپرس، ساعت و روزش اصلا مهم نیست.

-نگران نباش! اگر سوالی باشه خودم هستم که کمکش کنم.

به سمت میثم برمیگردم که درست پشت هردومون ایستاده و نگاهش به هومن هیچ حالت دوستانه ای ندارد.

اما هومن صمیمی و دوستانه به سمتش برمیگرده و نگاهش میکنه.

-خوبی میثم؟

میثم بخاطر درد آهسته قدم برمیداره و نزدیک تر میشه اما طرز نگاهش عوض نمیشه.

-به لطف شما، مثل اینکه حال شما بهتره!

هومن دهن باز میکنه تا چیزی بگه اما با باز شدن در اتاق سبحان ساکت میشه. هر سه به سبحان نگاه میکنیم که با کیف و پالتوی توی دست نگاهمون میکنه.

-چیزی شده؟ چرا سه تایی جلوی در ایستادین؟

میثم جواب میده:

-منتظریم جنابعالی تلفن های تموم نشدنیتون تموم بشه.

سبحان به اینکه شرایط عادی نیست شک میکنه اما چیزی نمیگه و رو به هومن میکنه.

-خب! دفتر سپردم بهت، مشکلی بود باهام تماس بگیر...

و اینبار بدون اینکه وقت تلف کنه با هم از برج بیرون میزنیم، به پارکینگ میریم و سوار ماشین میشیم.

توی راه هر سه سکوت میکنیم تا اینکه میثم شروع میکنه:

-این پسره امینی رو چقدر میشناسی؟

سبحان نگاه کوتاهی به میثم که جلو نشسته میندازه و جواب میده:

-نگران نباش! بهش مطمئنم، حواسش به همه چیز هست.

میثم پوزخندی میزنه و با حالت تمسخر سر تکون میده.

-آره! کاملاً حواسش به همه چیز هست، دقیقاً برعکس تو! یعنی همونقدر که تو توی باغ نیستی اون داره دقیقاً از وسط همون باغ گل میچینه.

سبحان با اخم کمرنگی نگاهش میکنه.

-منظورت چیه؟

-هیچی! منظوری نداشتم.

باز هم هر دو ساکت میشن، نمیدونم داستان چیه اما میدونم بین اون دو نفر یه چیزی درست نیست.

سکوت بینشون زیاد ادامه پیدا نمیکنه که میثم ادامه میده:

-من با سولماز صحبت کردم!

سبحان ناگهانی و عصبی به سمتش برمیگرده.

-بهت گفتم نه میثم!

-سبحان! دردت چیه؟ چرا نمیذاری این مسخره بازی تموم بشه؟ هرروز یه بهونه ی جدید! امروز بهونه ات چیه؟

سبحان عصبی داد میزنه:

-میثم! اینو بفهم، خانواده ی تو با اینکه سولماز مطلقه ست و بچه داره کنار نمیان!

میثم هم داد میزنه:

-مجبورن که کنار بیان! چون من سولماز رو دوست دارم.

-میثم داری عین بچه ها لج میکنی؟

-اگر این لج قراره من رو به خواسته ام برسونه، آره! من لج میکنم.

-من نمیخوام سولماز بیشتر از این زجر بکشه. توی این مدت که بیمارستان بودی مادرت گاهی حرف هایی بهم زده که اگر سولماز اونجا بود و میشنید میمیرد.

-من نمیذارم کسی کمتر از گل به سولماز و خزان بگه. سولماز زنم و خزان دخترمه.

سبحان خسته و عصبی باز هم داد میزنه:

-سولماز از نظر اونا مطلقه ست...

میثم هم عین خودش، عصبی و بی طاقت فریاد میزنه:

-پسر اونا از نظر همه یه علیل و چلاقه! خب... پس این به اون در!

هیچکس به من اهمیت نمیده، انگار هر دو فراموش کردن که من هم توی ماشین حضور دارم. چند دقیقه میگذره و سکوت عذاب آور ماشین رو میثم میشکنه:

-سبحان! انتظار دارم به جای تموم اونا که منو باور ندارن تو باورم داشته باشی! باور کنی که سولماز رو دوست دارم، باور کنی که خوشبختش میکنم.

کمی طول میکشه تا سبحان جواب بده:

-من باورت دارم، اما...

-پس ادامه نده! فقط باورم داشته باش، بقیه اش با خودم. همه چیز رو درست میکنم.

-میثم...

-گفتی باورم داری پس مرد و مردونه پای حرفت بایست.

سبحانم فقط نفس عمیقی میکشه و آروم زمزمه میکنه:

-باشه...

تا میثم رو به خونه برسونه کسی حرفی نمیزنه. بعد از خداحافظی با میثم، سبحان کمک میکنه تا میثم وارد خونه بشه، و به راه میافته.

-به فضای شلوغ شهر نگاه میکنم و سعی میکنم جلوی چشمم که از خستگی در حال بسته شدن بود مقاومت کنم.

خسته ای؟!

فقط نگاهش میکنم که لبخند محوی روی لباش میشینه.

بریم جایی؟

_نه! خسته ام. میخوام برم خونه استراحت کنم.

احساس میکنم انتظار مخالفت رو نداشته و آروم جواب میده:

باشه.

سبحان؟

جانم؟

_من مرخصی میخوام.

نگاهم می‌کنه و انگار دیگه نمیتونه آروم باشه.

چیزی شده گلابتون؟

به خیابون نگاه میکنم.

_نه، خسته ام. این مدت خیلی اذیت شدم و فشار روم بوده. واقعا به این مرخصی احتیاج دارم.

با نگرانی نگاهم می‌کنه.

گلابتون؟! مطمئنی که فقط همینه؟ چیزی شده؟

خستم سبحان! از خودم، از کار، از دفتر، از تو...

میخوام یه مدت از همه دور باشم، یه خورده آروم بشم.

__باشه!

احساس میکنم کمی ناراحت شده و قبل اینکه چیزی بگم ادامه میده:

__سه روز اول فروردین تعطیلی، یه هفته هم برات مرخصی رد میکنم. خوبه؟!!

سر تکنون میدم. می‌دونم دل تنگش میشم، حتی الان که کنارم بود دلم براش تنگ میشد اما لازم داشتم، میخواستم دور بشم، میخواستم آرام بشم.

چند روز آخر سال هم با سرعت گذشت.

انگار اتفاقات و فشار این مدت باعث شده بود همه چیز برام بی اهمیت بشه. احساس میکردم دوباره افسردگی داره کم خودش رو نشون میده.

بابا و مهدی و شهاب برنامه ی مسافرت چند روزه ای برای شمال چیده بودن، برنامه ای که احتمال میدادم کمی حالم رو بهتر کنه.

تعطیلات عید و مسافرت اون چیزی نبود که انتظارش رو داشتم حالم بهتر شده بود اما نه اونطور که دلم میخواست...

واقعیت اینطور بود که بیشتر روزها به دلتنگی برای سبحان گذشت!

سبحانی که میثم توی پیام ها ازش شکایت می کرد، از رفتارهای عصبی و بی حوصلش.

در واقع این مسافرت فقط دوری من از سبحان بود، چون هر شب با تماس یا پیام پیگیر داستان عاشقانه سولماز و میثم بودم، پیگیر خواستگاری و دعوای قبل و بعد اون.

نمیدونم چطور اما میثم تونسته بود با پافشاری خانواده اش رو برای رفتن به خواستگاری راضی کنه.

اونطور که سولماز هرشب برام تعریف می کرد درگیری هایی که سبحان انتظارش را داشت اتفاق نیفتاد اما همه چیز هم خوب پیش نمی رفت!

هنوز رگه هایی از نارضایتی توی رفتار مادر میثم مشخص بود، ولی میثم معتقد بود که با گذر زمان و شناخت بیشتر مادرش از سولماز این ها هم برطرف میشه.

برای هر دوی اونا خوشحال بودم، سولماز در کنار استرسی که داشت حال خوبش به راحتی حس می شد میتونستم استرس و ذوق رو از حرف ها، جملات و صداش حس کنم. اون خوشحال بود، ذوق زده و با هیجان ریز به ریز اتفاقات رو برام تعریف میکرد و ازم کمک می خواست.

حرف های میثم و سولماز هر روز خبر از بهتر شدن شرایط و وضعیت می داد انگار مادر میثم علاقه بین این دو نفر رو پذیرفته بود و بعد از چندین سال به جای سنگ انداختن جلو راه اون ها، کوتاه اومدن را انتخاب کرده بود.

اما من خوب میدونستم که ذره ذره، تغییر رفتار خانوادگی میثم بخاطر پافشاری و علاقه ی غیر قابل انکار میثم به سولماز بود.

خوشحال بودم و غمگین!

خوشحال از به ثمر نشستن عشق میثم و سولماز

و ناراحت بابت رابطه ی شکرآب خودم و سبحان

انگار درگیر حسی مثل خودآزاری شده بودم، در حالیکه از دلتنگی برای سبحان در حال جون دادن بودم، ولی با سردترین لحن ممکن جواب پیام یا تماس هاش رو می دادم.

گاهی حالم از خودم بهم می خورد از این گلابتونی که عین بچه ها رفتار می کرد. از گلابتونی که عاشق و دلگیر بود.

مسافرتی که انتظار داشتم حالم رو بهتر کنه باعث شده بود گیج تر از قبل بشم. گیج از احساساتی که ازشون سر در نمی آوردم! من سبحان را دوست داشتم اما ازش بابت اتفاقات اخیر دلگیر و دلسرد بودم.

حس اینکه من برای سبحان اولویت اول نیستم عذاب آور بود.

هرچقدر که شرایط سولماز و میثم بهتر میشد رابطه سرد من و سبحان به سمت خراب شدن می رفت.

هر چقدر که بیشتر دلتنگ سبحان میشدم حسی عجیب باعث میشد بیشتر ازش دلگیر باشم.

این مسافرت چند روزه کنار خانواده و عزیزان خوب بود، به اندازه‌ی تموم این مدتی که به خاطر کار و دانشگاه از شون دور بودم کنارشون موندم. فضا و جمع خانواده، استراحت کافی و دور بودن از دغدغه کار و درس کمی همه چیز رو بهتر کرده بود به جز رابطه من و سبحان!

همه ی این اتفاقات باعث شد تا بعد از پایان تعطیلات با روحیه‌ای بهتر به سر کار برگردم.

خانم سمیعی بار دیگه به اتاقم میاد و بابت کلوچه ای که برایش سوغاتی آورده بودم تشکر میکنه:

_باز هم دستت درد نکنه عزیز دلم زحمت کشیدی، بخدا راضی به زحمت نبودم.

با لبخند نگاهش می کنم.

-خواهش می کنم، این چه حرفیه قابلتون رو نداره، عذر میخوام که کمه...-

-این چه حرفیه عزیزم؟! خیلی هم عالیه، اتفاقاً هوس کلوچه های شمال رو کرده بودم.

و با صدای آهنگ، به صفحه ی گوشیش نگاه میکنه و با عجله رو به من ادامه میده:

-کاری نداری عزیزم؟

- نه، برین به سلامت.

با عجله کیفش رو روی شونه اش جابه‌جا و قبل از قدم برداشتن برای چندمین بار تکرار میکنه:

-چای تازه دم گذاشتم روی کتری، با اجازت من برم...-

برای این که زودتر بره سر تکون میدم.

-ممنون! شما برین دیرتون شده، منم الان میرم.

با رفتن خانم سمیعی من هم مشغول جمع کردن وسایلم میشم که با صدای در سر بالا میارم و میثم رو پر انرژی توی چارچوب در می بینم. با دیدن سر و وضعش متوجه دلیل برق چشماتش میشم و بی اراده لبخند میزنم.

خوب پیش رفتن همه چیز باعث شده میثم مشکل دستش رو فراموش کنه و برای آرامش کنار سولماز بجنگه.

جنگیدنی که به شدت به پیروزی نزدیک شده بود، اونقدر که قرار بود امروز بعد از ساعت کار همراه سولماز برای خرید حلقه برن.

بدون اینکه منتظر دعوت من باشه آروم وارد اتاق میشه، در حالیکه هیچ تلاشی برای پنهان کردن ذوقش نداره به سمتم میاد.

-چطوری گل گلی؟

دست به سینه نگاهش میکنم و مثل خودش جواب میدم:

-از ظاهر امر مشخصه که شما بهتری آقا داماد...

بی صدا میخنده و دست توی موهای مرتبش میکشه.

- آخ آخ حسودی میکنی؟! نگران نباش... سرم که خلوت شد میگردم یکی رو پیدا می کنم که بیاد تو رو بگیره تا روی دستمون نمونی.

خودکار روی میز را برمی دارم و به سمتش پرت می کنم که با سرعت خودش را کنار میکشه و می خنده.

-همین کارا رو می کنی که کسی نمیداد بگیرتت یه خورده سنگین و خانوم باش.

چپ چپ نگاهش می کنم و برای لبخند عمیق روی لباش از صمیم قلب خوشحالم. خودکارم رو از روی زمین برمیداره و به سمتم میاد. با لبخند خودکار رو دستش میگیرم.

-چه خبر از سولماز؟

اسم سولماز باعث میشه برق چشماش به چهل چراغی تبدیل بشه.

-خوبه، قراره بعد از ساعت کاری برم دنبالش تا برای خرید حلقه بریم.

-به سلامتی! همه چیز مرتبه؟

با خنده سر تکون میده.

-اگر منظورت از همه چیز، "مادرمه" که باید بگم آره، "همه چیز" قبول کرده که من توی خواستن سولماز کوتاه نمیام.

لبخندم واقعی ترین لبخندی که از خودم دیده بودم. به هم رسیدن سولماز و میثم یکی از قشنگ ترین اتفاقات زندگیم بود.

قرار بود دو تا از بهترین دوستانم بعد از چند سال سختی و جدایی به هم برسیم.

این اتفاق میتونست حالم رو بهتر کنه به شرط اینکه سبحان رفیق صمیمی میثم و برادر سولماز نبود! با صدای میثم به خودم میام:

- من دیگه برم...

و همین که چند قدم دور میشه صداش می کنم:

-میثم!

به سمتم برمیگرده و منتظر نگاه می کنه. بی اراده لبخندم عمیق تر میشه و تذکر میدم:

- گل یادت نره!

با تکیه دادن سر به نشونه ی تایید، لبخند پر انرژی ای تحویل میدم:

-چشم...

به رفتنش نگاه می کنم، از صمیم قلب برای هردو خوشحالم و آروم جواب میدم:

-چشمات سلامت رفیق ترین.

با رفتن میثم، سیستم رو خاموش می کنم، کیفم رو برمیدارم و همین که از پشت میز بیرون میام، صدای تلفن سانترال اتاق باعث میشه قدمهای رفته رو برگردم و جواب بدم:

-بله؟

-بیا اتاقم!

همین!

بدون هیچ مقدمه ای...

صداش باعث میشه دستام بلرزه. می‌خوام به حرفش گوش نکنم اما می‌دونم که فرار نتیجه ی خوبی نداره.

گوشی تلفن رو سر جاش برمیگردونم کمی این پا و اون پا می‌کنم و بلاخره به قصد رفتن به اتاقش از اتاقم بیرون میرم.

تا رسیدن به اتاق شیشه ای مدیریت، انگار کیلومتر ها رو طی می‌کنم.

وارد اتاق که میشم مشغول صحبت با تلفن و با اشاره دست ازم می‌خواند که روی یکی از صندلی ها بشینم.

زیر چشمی بهش نگاه می‌کنم که مشغول یادداشت روی کاغذ زیر دستشه و با شخص پشت خط صحبت میکنه:

-من نظرم رو در مورد تیراژ چاپ گفتم، حالا بستگی داره که نظر شما چی باشه!

سکوت میکنه، به حرف های شخص پشت خط گوش میده و بعد دوباره شروع میکنه:

-پس بهم اطلاع بدین. در مورد صفحه بند هم نگران نباشین، یه تیم خوب برای همکاری پیدا کردم، احتمالاً تا هفته دیگه هم باهاشون قرارداد می‌بندیم.

.....-

-من به امینی میگم دست نگه داره تا شما اطلاع بدین. ممنون، همچنین، خداحافظ...

تماس رو قطع می‌کنه و بعد از برداشتن کاغذهای زیر دستش و جابجا کردن اون ها توی کیفش به من نگاه می‌کنه.

-تو شروع می‌کنی یا من؟

متعجب فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

-خودت میگی یا باید حدس بزنم چی شده؟

-در مورد چی داری صحبت میکنی؟

نفس عمیق می‌کشه و آروم تر ادامه میده:

-مرخصی خواستی، بخاطر عوض شدن حال و هوات قبول کردم، نه اینکه بری و یه گلابتونی برگرده
که من نمی‌شناسمش! چی شده؟

خیلی ناشیانه طفره میرم:

_بهتر نیست توی محل کار در موردش صحبت نکنیم؟

-نه! اتفاقا اینجا تنها جاییه که منو میبینی!

-پس من چی بگم که کلا انگار توی زندگیت محوم؟ من چی بگم که تا هر اتفاقی که میافته اولین گزینه ی
جلوی دستت برای نادیده گرفتن منم؟!

با زدن دکمه ریموت پرده ها رو پایین میاره تا کسی به اتاق دید نداشته باشه و از پشت میزش به سمت
میاد.

-چی میگی تو؟! من تو رو نادیده میگیرم!؟

-آره! هی گفتم درگیر این برنامه هایی، هی گفتم نمیتونی، گفتم بخاطر شرایط میثم اوضاع مساعدی
نداری، گفتم نیستی، گفتم حال خوبی نداری، گفتم درگیر پرونده و جواب دادنی، گفتم درگیر سر و سامون
دادن به اوضاع ندای حق و ایران پرسی!

نگاه متعجبش باعث میشه ادامه بدم:

-اما الان دیگه نمیتونم خودم رو گول بزنم، تو منو نمی‌بینی سبحان! اصلا اهمیتی برات ندارم! نمیگم
اولویت اول، من حتی جزو چندتا اولویت های اولت هم نیستم.

با بهت صندلی کنارم رو بیرون می‌کشه و روبرو و نزدیک بهم میشینه، اونقدر که زانوهایش فقط چند
سانت فاصله داره که به زانوهایم برخورد کنه و توی چشمم نگاه می‌کنه.

-چرا چنین فکری می‌کنی آخه مغرور کوچولو؟

با چشمهایی که خلاف تموم تلاش های من از اشک خیس شده نگاهش میکنم.

-غیر اینه؟!

-معلومه که غیر اینه!

-ثابت کن!

عین پدری که میخواد دخترش رو تنبیه کنه با اخم های نچندان جدی نگاهم می‌کنه.

گوشیش رو از جیبش بیرون می‌کشه، با کسی تماس میگیره و صدا رو روی اسپیکر میذاره.

متعجب نگاهش میکنم که شخص جواب میده:

-سلام.

با شنیدن صدای بابا خشکم می‌زنه. به سبحان نگاه میکنم که با لبخند محوی دست جلو میاره و اشک روی گونه ام رو پاک می‌کنه و جواب میده:

-سلام جناب رستگار...

متعجب و شوکه نگاهش میکنم. گیجم نمیتونم حواسم رو جمع کنم. حرکت انگشت شصتش روی گونه ام که سعی داره رد اشک رو پاک کنه حواسم رو پرت میکنه.

صدای بابا باعث میشه کمی حواسم رو به مکالمه ی اونا بدم.

_سلام آقای نیاکی. خوبین؟

سبحان با لبخند پیروزمندانه ای رو به من که هنوز شوکه نگاهش می‌کنم ادامه میده:

_ممنون جناب رستگار شما خوبین خانواده خوبن؟

_ممنون به لطف شما...

هر دو مکث می‌کنند، سبحان انگار با چشماش بهم فرصت میده تا حرفم رو پس بگیرم اما من گیج تر از اونم که بتونم حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم.

وقتی سکوت رو میبینم ادامه میده:

_آقای رستگار، غرض از مزاحمت!

باز هم مکث میکنه!

نمیفهمم دلیل این مکث ها چیه! حتی نمیدونم چرا به بابا زنگ زده! من حتی معنی لبخند روی لباش رو نمیدونم!!! من فقط ازش خواسته بودم که ثابت کنه من براش اهمیت دارم و یکی از اولویت های مهم توی زندگیش هستم.

سکوتش کمی بیش از حد طولانی میشه، اونقدر که بابا احساس می کنه باید چیزی بگه:

__خواهش می کنم پسرم، این چه حرفیه؟! شما مراحمی...

نمیدونم سبحان توی چهره من چی میبینه که لبخندش عمیق تر میشه و دستش که مسیر اشک، از زیر چشمم تا کنار لبم رو نوازش میکرد رو عقب میکشه.

__واقعیتش... من نمیدونم که چطور باید حرفی که می خوام رو بزنم! همونطور که قبلاً خدمتون عرض کردم، من پدرم رو سالها پیش از دست دادم. از همون بچگی همه بهم گفتن که بعد از فوت پدرم من مرد خانواده ام و وظیفه ی پر کردن جای خالی پدرم به عهده ی منه.

بابا که کاملاً معلومه گیج شده فقط آروم جواب میده:

__خدا پدرتون رو رحمت و شما رو برای خانواده حفظ کنه پسرم.

احساس می کنم به آنی غم توی چشمهای سبحان آوار میشه و آروم چشم به سرامیک کف اتاق میدوزه.

__میدونم این کار بزرگتره، اما میخواستم اگر اجازه بدین از دخترتون خواستگاری کنم.

احساس می کنم چندین سطل آب داغ روی سرم میریزن...

ناباور نگاهش می کنم! چندین بار جمله اش رو با خودم مرور می کنم تا بفهمم منظورش دقیقاً همونیه که من برداشت کردم...

خواستگاری؟! از من?!

فقط نگاهش میکنم، سر بالا میاره و مستقیم توی چشمای من نگاه میکنه.

__و اگر موافقین برای رسمی شدن این موضوع با خانواده خدمت برسیم.

این بار توی چشماش خبری از لبخند نیست، جدیتی که توی چشماش موج میزنه باعث میشه باور کنم چیزهایی که می بینم و می شنوم توی خواب یا رویا نیست.

چیزی از ادامه حرفاشون نمیشنوم، فقط مات و متحیر به چشم‌های سبحانی نگاه می‌کنم که فهمیدم هر کاری از دستش بر میاد. وقتی به خودم میام با لبخند در حال تماشای منه.

__خب حالا باور کردی؟

به گوشی روی میز که نشون از قطع بودن تماس داره نگاه میکنم و بعد نگاهم به سمتش برمیگرده.

__تـ... تو چیکار کردی؟

مغرورانه ابرویی بالا میندازه و خونسرد به صندلیش تکیه میده.

__تو رو از بابات خواستگاری کردم.

__چرا؟

__چون دوستت دارم.

__نه، منظورم اینه که...

حرفم رو قطع می‌کنه.

__منظورت هرچی که هست جوابت همینه که شنیدی!

خودش رو جلو می‌کشه و زمزمه وار تکرار می‌کنه:

__چون دوستت دارم...

__سبحان!

بازم حرفمو قطع می‌کنه.

__گلابتون! من شاید یادم بره هر روز بهت یادآوری کنم که دوستت دارم اما، تو این حق رو نداری یادت

بره من دوست دارم. من شاید یادم بره هر روز بهت بگم که یکی از مهمترین اولویتهای زندگیمی اما، تو

حق نداری به این موضوع شک کنی!

شاید من یادم بره بهت بگم آرامش این روزام از حضور توئه اما، تو حق نداری به جایگاهت توی زندگی

من شک کنی! باشه؟

نگاهش میکنم که تاکید می‌کنه:

__باشه گلابتون؟!!

بجای جواب، با استرس سوال میپرسم.

__خانوادت میدونن؟!!

سر تکون میده.

__به مامان چند وقتی میشه که گفتم، سولماز هم که بی شک تا الان باید از میثم همه چیز رو فهمیده باشه!

با حالی که انگار گریه ام گرفته بود با دست جلوی صورت رو میپوشونم.

__یعنی الان همه میدونن؟! چرا گفتی آخه!!!!!!

عین پسر بچه های تخس جواب میده:

__دو روز دیگه میثم میخواد هر دقیقه جلوی چشمای من سولماز رو بگیره توی بغلش و دل بده و قلوه

بگیره، خب منم دلم میخواست تو توی بغلم باشی...

دستام رو از جلوی چشمم پایین میارم، با تعجب و ناباور نگاهش میکنم که با چشمای پر از شیطننت نگاهم می‌کنه.

__حالا از بقیه برنامه هام بعد عقد برات میگم تا بتونم عملی توضیح بدم که وقتی چشمات رو اینجوری می‌کنی دلم چه چیزای دیگه ای میخواد...

اونقدر شوکه ام که نمیدونم چه عکس العملی نشون بدم اما اون می‌خنده و به سمت میزش می‌ره و با برداشتن کیف و کتش به سمت منی که فقط مات و مبهوت نگاهش میکنم میاد و روبروم می‌ایسته.

__بهت اخطار میدم که تا عقد اون چشمات رو کنترل کنی، حالا پاشو بریم...

فقط نگاه میکنم! به سبحانی که برام ناشناخته ست، سبحانی که بلده شیطونی کنه، دلبری کنه و من رو مات و مبهوت رها کنه...

همه چیز سریع تر از اونی که فکر میکردم پیش می‌رفت.

چند روز بعد بابا بعد از مشورت با من و خانواده، نظر مثبتش برای خواستگاری رو اعلام کرد. طبق برنامه ی هماهنگ شده ی سبحان و بابا، قرار بر این شد که بعد از مراسم عقد سولماز و میثم، سبحان به همراه خانواده برای خواستگاری رسمی جلو بیاد.

_این چطوره؟

دیگه شمار کت و شلوار هایی که میثم پوشیده از دستم در رفته. خسته و بی انرژی به سولماز نگاه میکنم که همچنان با وسواس در حال انتخاب لباس برای میثمه.

سبحان با لبخند نگاه و زمزمه میکنه:

_خسته شدی؟

در حالی که حس گشنگی و خستگی باعث شده بی انرژی باشم آروم سرم رو به نشونه ی مثبت تکون میدم که بازم زمزمه می‌کنه:

_الان میریم ناهار...

صدای سولماز باعث میشه از سبحان چشم بگیرم.

__نه!

میثم بالاخره به حرف میاد.

__ عزیزم، میشه بگی دقیقا چی مد نظرته؟ بخدا داماد داداشته، مراسم ما دو هفته ی پیش بود.

با اشاره به فروشنده آرومتر طوری که نشنوه ادامه میده:

__ این بدبخت فامیل کم آورده. والا اینطور که خودش میگه هر کدوم از اقوام درجه یک تا سه، هر کدوم از لباس های این مغازه سه چهار دست برداشتن و راضی هم بودن، الان فقط زن دایی شوهر عمه اش مونده.

من و سبحان می‌خندیم اما سولماز بی توجه به ما به سمت رگال می‌ره و میثم با خستگی ادامه میده:

__ سولماز جانم، حالا نمیشه من همون لباس مراسم خودمون، یا یکی دیگه از کت و شلوارهام رو بپوشم؟

سولماز بی توجه کت و شلوار طوسی_آبی خوش دوختی رو بیرون می‌کشه و به سمت میثم میگیره.

__ اینم بپوش!

التماس چشمای میثم باعث میشه کوتاه بیاد و دلبرانه برای میثم لبخند بزنه.

__ قول میدم آخری باشه. قولِ قول!

سبحان همراه میثم به اتاق پرو برمیگرده تا توی پوشیدن لباس به میثم که هنوز به دست از کار افتاده اش عادت نکرده بود کمک کنه.

روی صندلی میشینیم و به سولماز که با ذوق بین کروات ها، دنبال طرح و رنگ مد نظرشان نگاه میکنم.

لبخند عمیق روی لباش و چشم هایی که از احساس خوشبختی برق می زد باعث میشه بی اراده لبخند بزنم و برای خوشبختی بهترین دوستانم به دلیل آرامش و در کنار هم بودن از صمیم قلب خوشحال باشم.

مراسم عقد و عروسی اون ها دو هفته ی پیش یکجا و ساده، برگزار شده بود یکی از قشنگ ترین و عاشقانه ترین مراسم هایی بود که میشد دید. اشک شوق توی چشمهای همه می‌درخشید، میثم و سولماز از صمیم قلب خوشحال و شاد بودن، همه چیز ساده و دلنشین بود. حتی خوشبختی رو توی چشم های خزان که با لباس عروس کوچیک توی بغل میثم نشسته بود میشد حس کرد.

سبحان انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود، از دور به آنها نگاه می کرد و لبخند روی لب هاش، نشونه ای از بازگشت احساس آرامش گم شده ی زندگیش بود.

بعد چند دقیقه میثم با کت و شلوار انتخابی سولماز بیرون میاد.

از برق چشمای سولماز میتونم متوجه بشم که بالاخره اون چیزی که میخواست رو پیدا کرده و اینبار منم انتخابش رو تحسین میکنم.

میثم چرخی میزنه و به سولماز نگاه می‌کنه.

__چطوره؟

__عالیه...

میثم به سولماز نگاه و با عشقی که از توی چشم هاش قابل تشخیص زمزمه میکنه:

__پسند شد؟ یا این عروس و داماد بیچاره رو شیش هفت تا پاساژ دیگه ببریم؟

سبحان با خستگی به سمت میاد و کنارم می ایسته و تهدید می‌کنه:

__من دیگه نیام، گلابتون هم خسته و گشنه ست.

میثم اعتراض میکنه:

__شما دوتا چرا اینقدر له اید؟ مثلاً عقدتونه!

__دو روز دیگه مراسم عقده، ما از هفته ی پیش کارها و خریدامون رو انجام دادیم. کارای دفتر سنگینه و

نمیتونم همه رو به عهده ی هومن بذارم، درگیر و دست تنهام! شما اگر ماه عسلتون تموم شد برگرد

سرکارت که منم به کارام برسم.

میثم که انگار از حالت خسته ی سبحان خنده اش میگیره دستی به شونه اش میزنه.

_باشه، من از فردا میام، شما دوتا هم بعد عقد سه چهار روزی برین مرخصی تا حال و هواتون عوض بشه.

با حساب کردن هزینه ی کت و شلوار از مغازه بیرون میایم که سولماز به حرف میاد:

_تاریخ عروسی رو چیکار کردین؟ به توافق رسیدین؟

سبحان خبری که خودم هم صبح ازش مطلع شده بودم رو دوباره اعلام می‌کنه:

_آره، خانواده ی گلابتون با آخر تابستون موافقن. تا عروسی چهار پنج ماه وقت داریم.

سکوت جمع باعث میشه صدای بابا گفتن خزان و هیس سولماز به گوشم برسه.

سکوتی که نشون میداد همه منتظرن تا من با یک کلمه اعلام کنم ، حاضرم مردی که کنارم نشسته و عاشقانه دوستش دارم رو به عنوان همسرم بپذیرم.

قرآن را توی دستام فشار میدم و نفس عمیق میکشم که تمام حجم ریه هام پر میشه از عطر مردی که حتی نفهمیدم کی و چطور قرار تموم بی قراری های من شده بود.

میتونم صدای نفس های آرومش رو بشنوم، میتونم ضربان قلبش رو احساس کنم...

-با اجاره ی پدر و مادرم و بزرگترهای جمع، بله...

سکوت خونه به محض تمام شدن جمله ی من با صدای دست و کل شکسته میشه.

جمعیت که ساکت میشه ، عاقد از سبحان سوال میپرسه و جواب مثبت سبحان هم سر و صدای پر از شادی جمع خانواده رو به همراه داره.

استرس باعث میشه چیز زیادی جز امضاها و تمام نشدنی توی اون دفتر بزرگ عاقد یادم نیاد.

با رفتن عاقد همه برای تبریک گفتن جلو میان و هدیه هایی که آوردن را به من و سبحان می دهند.

بابا و مامان جلو میان، مامان با گریه منو توی آغوشش میگیره و صورتم رو میبوسه. بابا طولانی تر از مامان من رو توی آغوشش نگه میداره، روی موهام رو میبوسه و بعد به سمت سبحان می‌ره و دستی به شونه ی سبحان میزنه.

-دختردار که شدی خودت میفهمی که دختر، عمر پدرشه! دارم شیشه ی عمرم رو امانت میسپارم بهت. مبادا آب توی دلش تکون بخوره...

سبحان مودبانه لبخند میزنه.

-به روی چشم! خیالتون راحت، با دل و جون مواظب با ارزشترین امانت زندگیم هستم.

بابا آروم و مردونه سبحان رو توی آغوشش می‌کشه و زمزمه می‌کنه:

_از این به بعد تو هم پسر می! روی من عین پدرت حساب کن.

مادر سبحان به همراه سونای جلو میان، مادرش با گریه هردمون رو میبوسه و سونای از ته دل بغلمون می‌کنه.

سولماز برعکس تموم مقاومتش برای گریه نکردن، با لبخند سبحان خودش رو توی آغوشش میندازه و گریه می‌کنه.

خزان با پیراهنی ست لباس سولماز توی بغل میثم با بغض آماده ی گریه، به مادرش نگاه می‌کنه و با اشاره ی دست سبحان، اون هم خودش رو به آغوش سبحان میسپاره.

میثم جلو میاد و با لبخند جعبه ای رو به دستم میده و به من و سبحان نگاه می‌کنه.

-میخوام شاهد خوشبختیتون باشم.

و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید تکون میده:

-این یه آرزو نیست، یه دستوره! خوشبخت بشین.

لبخند عمیقی روی لبام میشینه و سر تکون میدم.

سولماز بالاخره با چشمای خیس اشک که کمی آرایشش رو به هم ریخته بود از آغوش سبحان بیرون میاد و من رو بغل میکنه و وقتی میثم به سمت سبحان می‌ره زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

-داداشم خیلی وقته که بخاطر ما یه روز خوش ندید، تو براش جبران کن، خوشبختش کن.

گونه اش رو می‌بوسم و اشکاش رو پاک میکنم.

-این چه حرفیه سولماز! سبحان عاشق خانوادشه.

نگاهم می‌کنه و لبخند میزنه.

-کاش می‌دونستی چقدر خوشحالم که رفیقم شده عروسمون.

میخندم و قبل اینکه چیزی بگم میثم دست سولماز رو میگیره.

-بیا بریم الکی دل و قلوه ندین که از فردا من و سبحان باید درگیر دعوای عروس و خواهر شوهر باشیم.

دست سولماز رو میگیره و با خودش می‌بره و به ترتیب باقی مهمون ها که اکثرا اقوام یا اشناهای نزدیک بودن هم جلو میان و با گفتن تبریک و دادن هدیه ها از اتاق بیرون میرن.

میثم آخرین نفری که از اتاق بیرون می‌ره و با شیطننت چشمکی میزنه، در رو می‌بنده و ما رو توی اتاق تنها می‌ذاره.

خم میشم و جعبه ی مخمل قرمز رنگ هدیه ی یکی از اقوام رو کنار سفره ی عقد میذارم و به عقب برمی‌گردم که سینه به سینه ی سبحان میشم.

یه قدم به عقب میرم اما فاصله ای که من ایجاد کردم رو پر می‌کنه، سینه به سینه ی من می ایسته و با همون لبخند ادامه میده:

-خب خانم رستگار! میگن کوه به کوه نمی‌رسه اما...

بدون هیچ حرفی درحالی که انگشتام یخ کرده نگاهش میکنم که آروم لبخندش عمیق تر میشه و کمی سرش رو خم و کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

-آدم به آدم میرسه!

با حس عجیبی سرم رو پایین میندازم و تموم تلاشم رو میکنم که توی چشماش نگاه نکنم.

هرچقدر که من تلاش کردم با قرار گرفتن انگشتش زیر چونه ام به باد میره.

سرم رو با حرکت آروم انگشتش بالا میاره و توی چشمم زل میزنه.

-خب! حالا میتونی چشمات رو شبیه شخصیت های انیمیشن کنی تا همینجا درسته قورتت بدم.

تموم صورتم آتیش میگیره، دلم میخواد اون نزدیکی رو از بین ببرم اما حس عجیبی مانع میشه و حسی آروم و وسوسه کننده زیر پوستم میخزه:

مگه نمیخواستی با خیال راحت سر بذاری روی سینه اش و عطرش رو نفس بکشی؟ مگه همین رو نمیخواستی؟!

با گرمای نفسش که توی صورتم پخش میشد به خودم میام و متوجه کم شدن فاصله ی صورتم میشم و لحظه ی آخر در حالی که احساس میکنم قلبم داره از توی سینه ام بیرون میاد چشم می‌بندم.

طولی نمی‌کشه که گرمای لب هاش روی پیشونیم میشینه.

نفسم توی سینه ام حبس میشه و دستای سبحان دور بدنم میپیچه و من رو محکم توی آغوشش نگه میداره.

عطرش توی بینیم میپیچه و گرمای لباس پوست پیشونیم رو میسوزونه اما من غرق آرامشی میشم که به ذره ذره ی وجودم تزریق میشه.

آروم دستام بالا میاد و همین که قصد میکنم بغلش کنم، در یهو باز میشه و صدای میثم باعث میشه از جا بپریم.

_سبحان بیا این گوشیه....

و سکوت میکنه، لبای سبحان از پیشونیم جدا میشه، اما من همون‌طور توی آغوش سبحان میمونم و حتی نمیتونم از خجالت سرم رو بالا بیارم که صدای میثم با خنده توی اتاق میپیچه:

_بوس از پیشونی؟ مگه شب عملیات والفجر ۸ نه!

صدای حرصی سبحان که لرزشی از خنده داشت توی اتاق میپیچه:

_میثم...

_باشه... من میرم بیرون، ولی بدون که داری اشتباه میزنی.

با صدای بسته شدن در متوجه نفس عمیق سبحان میثم که زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

_مثل اینکه واسه ی دو سال آینده سوژه ی خنده اش فراهم شد.

به سرعت ازش فاصله میگیرم و جواب میدم:

_پس بیا زودتر بریم پیش مهمونا تا سوژه ی خنده ی اونا رو هم فراهم نکردیم.

و بدون اینکه به لبخند عمیق روی لب هایش توجه کنم، در کنارش از اتاق خارج میشیم.

بودن توی جمع و دیدن شادی و رقص مهمون هایی که همه از فامیل های نزدیک و دوستای صمیمی

بودن باعث میشه کمی از اون حالت نگران و پر استرس خارج بشم.

اما زیاد طول نمی‌کشه که با پخش آهنگ احساسی و آرومی، سونای پیشنهاد رقص دونفره ی من و

سبحان رو مطرح می‌کنه و قبل اینکه من یا سبحان چیزی بگیم با استقبال میثم، سولماز، ترمه، مهشید و

دیبا فرصتی برای اعتراض باقی نمی‌مونه.

سونای با عجله چراغ ها رو خاموش می‌کنه تا نور سفید و چرخان رقص نور جلوه ی زیباتری توی

تاریکی سالن داشته باشه و با صدای دست و جیغ بچه ها توجه همه رو جلب میکنن.

همه چیز واسم عجیبه، اونقدر عجیب که احساس میکنم حرکاتم تحت کنترل خودم نیست.

آروم به قسمتی که برای رقصیدنمون خالی کرده بودن میریم و قبل اینکه کاری کنم دست های سبحان

دور کمرم میپیچه و با آرامش و ریتم آرومی شروع به حرکت می‌کنه.

بوی عطرش توی بینیم میپیچه و مجبورم می‌کنه که کمی سرم رو بالا بیارم و توی چشم های مشکیش

نگاه کنم.

حین انجام حرکت های آرومی که کاملاً تحت کنترل اون بود توی چشماش زل میزنم. لبخند روی لباش عمیق تر میشه، سرش رو کمی خم و زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

__ به چی زل زدی گلابتون خانم؟

بی اراده جواب میدم:

__ به چشما...ت...

__ چشمای من؟ مگه چی میبینی؟

به تصویر توی چشماش نگاه میکنم و بی اراده لبخندم عمیق میشه و جواب میدم:

__ یه دختر خوشبخت...

لبخندش عمیق تر میشه.

__ مطمئنی خوشبخته؟

__ او هوم...

__ چطور مطمئنی؟

با لبخند و بی اراده زمزمه میکنم:

__ چون کنار عشقشه...

سرش رو کمی پایین میاره، موهام رو نفس میکشه و زمزمه می‌کنه:

__ شهر را مدهوش کرده بوی عطری دلنشین / دکمه ی پیراهنت باز است یا درب گلاب؟

چشم می‌بندم و لبخند میزنم. ریتم نامنظم قلبم بعد از مدت ها در کنارش آروم میگیره!

همه چیز عین آخر داستان ها به خوبی پیش می‌رفت.

بعد از چند ساعت جشن و پایکوبی ، نیمه شب بود که بالاخره خانواده ها رضایت میدن تا این جشن خانوادگی تموم بشه.

همه با هم از خونه ی ویلایی بزرگ دوست بابا که اجازه داده بود جشن رو اونجا برگزار کنیم بیرون میایم.

سبحان به بابا اطلاع میده که منو کمی دیرتر به خونه می‌رسونه و قبل اینکه کسی قصد شوخی و اذیت به سرش بزنه مسیرمون رو از بقیه جدا میکنه.

با موزیک آرومی که در حال پخش شده کمی توی خیابون های خلوت شهر می‌چرخه و در آخر ماشین رو جایی نگه میداره و از من میخواد که پیاده بشم.

بخاطر خنکی هوا که باعث شده بود کمی احساس سرما کنم کتتش رو در میاره و روی شونه هام میندازه.

با کمکش دامن بلند و پرچین حریرم رو جمع میکنم و کنارش روی تخته سنگ می‌ایستم و به شهر که زیر پاهامون بود نگاه میکنم.

دستاش آروم دور کمرم میپیچه و منو به سمت خودش برمیگردونه و توی آغوشش می‌کشه. چونه اش رو روی سرم میذاره و آروم شروع می‌کنه:

__باورم نمیشه که همه چیز به خوبی تموم شده، باورم نمیشه تو اینجایی و از اینجا به بعد حتی شرعا، عرفا و قانونا منبع آرامش منی...

سکوت میکنم و ادامه میده:

__خوشحالم! اونقدر که باورم نمیشه، و حالا بعد از تموم این اتفاق ها اینقدر خسته ام که دلم میخواد چند سال بخوابم.

به خودم جرات میدم، سر بالا میارم و توی چشماش نگاه میکنم و اون ادامه میده:

__یادته یه بار بهت گفتم:

[گاهی دلم میخواد خدا از اون بالا بیاد و بهم اطمینان بده که همه چیز درست میشه. که میثم برمیگرده، که خزان درد بی پدری رو نمیکشه، سولماز خوشبخت میشه، سونای به آرزوهاش میرسه، مامان دیگه غصه نمیخوره، این مملکت بعد از این همه سختی باز هم روزهای خوب رو میبینه تا با خیال راحت برم

یه گوشه و چشم ببندم روی همه چیز و بخوابم، دیگه بعد از اون حتی اگه بیدار هم نشدم برام مهم نیست. [!؟

با یادآوری اون شب سرتکون میدم که منو بیشتر توی آغوشش می‌کشه و ادامه میده:

__وقتی داشتم میگفتم "برم یه گوشه و چشم ببندم روی همه چیز و بخوابم" میخواستم بگم تا بدونی که دلم میخواد تو رو توی بغلم بگیرم و بخوابم ...

متعجب و ناباور نگاهش میکنم که لبخندش عمیق‌تر و گره ی دستاش محکم‌تر میشه.

__باز که چشمت رو اینجوری کردی...

کمی خم میشه و با شیطننت زمزمه می‌کنه:

__میدونی که قدیمی ها چی میگن؟!!

فقط نگاهش میکنم که چشماش توی تاریک و روشن محیط برق میزنه و ادامه میده:

__تا سه نشه، بازی نشه!

و قبل اینکه به خودم پیام لب های داغش که پر عطش لب هام رو به بازی میگیره، وجودم رو به آتیش می‌کشه.

شوکه میشم اما کم کم به خودم میام، چشمام بی اراده بسته میشه و از صمیم قلب همراهیش میکنم.

توی نقطه ای که شهر زیر پاهامون بود، عاشقانه و پر عطش میبوسه و میبوسمش تا همه ی شهر شاهد عشقمون باشن...

چهار سال بعد...

به خزان و سورنا نگاه میکنم که هیجان زده بمب کاغذی و برف شادی رو توی دستاشون گرفتن و جوری که انگار منتظر علامتی از سمت من هستن نگاهم میکنن.

با صدای هیس ترمه، سونای لامپ ها رو خاموش می‌کنه و همه جا غرق تاریکی میشه.

سکوت خونه با صدای چرخش کلید می‌شکنه و بعد صدای باز شدن در به گوش میرسه.

سکوتش کمی ادامه دار میشه که نشون شوکه شدن و بالاخره آروم به حرف میاد:

_گلایتون؟

قدم برمیداره و صدای خش‌خش کیسه های خرید توی دستش هم به شکستن سکوت خونه کمک می‌کنه.

فکر می‌کنه از خستگی خوابم برده، برای همین یه بار دیگه و آروم تر تکرار می‌کنه:

_خانوم؟! گلایتون جان؟

نزدیک تر میشه و همین که لامپ رو روشن می‌کنه.

بچه ها با ذوق کاغذ های رنگی و برف شادی رو روی سر سبحان میریزن و صدای "تولدت مبارک" هیجان زده ی همه باعث میشه سبحان شوکه بشن، بعد چند لحظه بالاخره لبخند میزنه و با غافلگیری به مهمون ها که فقط اعضای خانواده بودن نگاه می‌کنه.

به چهره خسته اش نگاه می‌کنم که تمام تلاشش رو میکنه تا کسی متوجه خستگیش نشه با لبخند به سمت مهمونها میره به بابا، مهدی، شهاب و میثم دست میده و به همه ی مهمون ها سلام و خوش آمد میگه.

کمی توی جمع می‌ایسته و وقتی ترمه و سونای که توی این سال ها دوست های صمیمی شده بودن با پخش آهنگ مشغول شلوغ کاری میشن با عذرخواهی زیر لبی از جمع جدا میشه و صدام می‌کنه:

__ عزیزم! میشه یه لحظه بیای؟

سر تکون میدم، از سولماز و دیبا می خوام که به آشپزخونه برن و به غذاها که روی شعله‌ی گاز در حال پختن بودن سر بززن و خودم بعد سبحان به اتاق خوابمون میرم.

وارد اتاق میشم و در رو پشت سرم می‌بندم که با برداشتن حوله اش از توی کمد به سمتم برمیگرده و جلو میاد و توی چشمام نگاه می‌کنه.

نه من و نه خودش دعوی ظهر رو یادمون نرفته و این رو میتونم از چشمای خسته اش بخونم. آروم لبخند میزنه، بوسه ای روی لبام مینشونه و آروم زمزمه می‌کنه:

__ ممنون...

نمی‌خوام موضوع و بحث کاری رو توی خونه کش بدم و با تموم دلخوری که دارم سعی میکنم لبخند بززم، روی پنجه ی پا می‌ایستم، سبحان هم کمی خم میشه تا قدم بهش برسه و اینبار من لباس رو می‌بوسم و زمزمه میکنم:

__ تولدت مبارک

چشماش می‌خنده و با شیطننت لبام رو سریع میبوسه و بعد اون گردنم، چونه، بینی، چشمام، و پیشونیم هدف بوسه های ریزش قرار میگیره که با خنده ی آرومی به عقب هولش میدم و بهش تشر میزنم:

__ سبحان! مهمون داریم...

لاله ی گوشم رو می‌بوسه و با شیطننتی که سعی داره دعوی شدید ظهرمون رو توی ذهنم کمرنگ کنه زمزمه می‌کنه:

__ یعنی باید فکر یه دوش دو نفره رو از سرم بندازم بیرون؟

اینبار با حرص به سمت حموم هولش میدم.

__ سبحان! برو زودتر دوش بگیر و بیا! بچه ها از عصر، دلشون واسه ی کیک آب شده.

قبل اینکه چیزی بگه در اتاق رو باز میکنم و حین بیرون رفتن آروم تذکر میدم:

__ زود بیا سبحان!

به آشپزخانه میرم و سالاد و ژله ها رو از یخچال بیرون میارم و حین پر کردن سبدهای کوچیک سبزی سولماز رو که با قابلمه های روی گاز سرگرمه مخاطب قرار میدم:

_خوبه؟ روغن انداخت؟

_آره... عالی شده.

خزان به آشپزخانه میاد و کنارم می ایسته.

_زندایی؟! منم کمک کنم؟

لبخند میزنم و سبدها رو به دستش میدم.

_آره عزیزم، بیا اینا رو اینطوری کنار هم بچین تا منم پرشون کنم .

با کمک سولماز، دیبا، مهشید، سونای و ترمه سفره رو می چینیم و غذا توی جمع و فضای شاد و صمیمی خورده میشه.

بخاطر بچه ها که کم کم خمیازه هاشون شروع شده بود کیک رو میاریم.

بعد خوردن کیک و چای همه عزم رفتن میکنن.

با همه خداحافظی و بدرقه اشون میکنیم. میثم و سولماز و دختر اشون آخرین نفراتی هستن که قصد رفتن میکنن.

میثم با دستی که دیگه کاملاً بهش عادت کرده بود بهار غرق خواب رو به آغوش سولماز میده و با گفتن "تا تو توی ماشین بشینی منم خزان رو میارم" سولماز رو راهی میکنه.

با رفتن سولماز، سبحان برای کمک میثم به سمت خزان که بعد از بازی با سورنا و هیوا از خستگی روی مبل خوابش برده می ره که میثم مانعش میشه.

_نکن!

سبحان نگاهش می کنه و میثم بی میل توضیح میده:

_خزان خوابش سبکه، نمیدونی چطور بغلش کنی، بچم رو از خواب بیدار میکنی.

خودش خم میشه و آروم خزان رو توی بغلش میگیره که خزان توی خواب زیر لب غر میزنم:

_بابا...

میثم حین نوازش پشتش، آروم زیر گوشش زمزمه میکنه "جانِ بابا نفسم"

بی‌توجه به من و سبحان به سمت در می‌ره و قبل اینکه از خونه خارج بشه به هردومون نگاه می‌کنه:

_شاید بخندین، شاید جشن بگیرین و پیش همه همدیگه رو عزیزم و عشقم خطاب کنین اما، من هستم و میبینم که دارین گند میزنین توی رابطه‌تون. به خودتون بیاین.

و بدون اینکه منتظر جوابی بمونه می‌ره...

هر دو چند ثانیه به چارچوب خالی در نگاه میکنیم و سبحان در رو می‌بنده. بدون اینکه نگاهش کنم به سالن برمی‌گردم. هیچکدوم به روی خودمون نمیاریم که میثم چی گفته!

بعد از عوض کردن لباسام، ظرف ها رو برمیدارم و به آشپزخونه میرم. اسکاچ کفی رو روی ظرف ها میکشم که با صدای قدم هایش متوجه میشم به آشپزخونه اومده. زیر چشمی نگاهش میکنم که میوه‌ها رو توی یخچال جابجا می‌کنه و به سمت میاد و دیس رو روی سینک می‌ذاره.

به کابینت تکیه میده، چند ثانیه نگاهم می‌کنه و بعد نزدیک تر میشه.

درست پشتم می‌ایسته تا نتونم ببینمش.

پوست گردنم که به لطف موهای بافته شده، بدون هیچ مانعی در دسترسش قرار گرفته بود رو اول نفس می‌کشه و بعد می‌بوسه.

بدنم می‌لرزه و بوسه‌ی بعدیش کمی پایین‌تر از بوسه‌ی قبلیش میشینه. بی‌اراده گردنم رو خم و صداش میکنم!

_سبحان!

دستاش از دو سمت کمرم جلو میاد و در حالی که انگار من رو بین سینک و بدنش اسیر کرده اسکاچ رو از دستم میگیره و بی‌توجه به اعتراض من، زیر گوشم نجواگونه به حرف میاد:

_من می‌شورم، تو آب بکش!

_باشه، اما بیا ای....

قبل اینکه جمله ام کامل بشه، لاله ی گوشم رو می‌بوسه و زمزمه می‌کنه:

_نه! می‌خوام توی بغلم باشی...

کلافه نفس میکشتم و سر شیرآب رو میچرخونم، بدون اعتراضی منتظر می‌مونم تا استکانی که کفی کرده رو به دستم بده.

اینجور ظرف شستن از کشفیات خودش بود، اولین قهر بعد از ازدواجمون رو اینجوری به آشتی تبدیل کرده بود. ظرف شستنی که کلی زمان میبرد اما همین که توی بغلش بودم چیزی از گذر زمان حس نمی‌کردم.

با تموم شدن ظرف ها به ساعت نگاه میکنم که نزدیک به یک شبه.

بعد مسواک زدن به اتاق میرم و روی تخت میخوابم.

صدای صحبت آروم سبحان رو از توی تراس می‌شنوم و می‌دونم اینم یکی از اون تماس های مهم و محرمانه ست که اطلاعات در مورد موضوع مهمی رو براش می‌فرستن.

صدای خداحافظی سبحان و باز شدن در تراس رو که میشنوم چشمام رو میبندم و خودم رو به خواب میزنم.

از صدای نفس عمیقش میفهمم که چقدر کلافه است و نمیدونم این کلافگی برای خبری که بهش داده یا به خاطر دعوایی که این مدت بین ما تمومی نداشت.

ما هنوز همدیگر رو عاشقانه دوست داشتیم، من هنوز عادت داشتم شب توی آغوش گرمش بخوابم و اون هنوز هم حاضر نبود شب ها بدون من بخوابه! هنوزم اون تنها قرار بی قراری های من بود و من هنوز برای اون منبع آرامش بودم اما مشکل از جای دیگه ای بود.

"مسیر"

مسیر ما از هم جدا شده بود. من یک خبرنگار سیاسی بودم که به قول سبحان سرش بوی قرمه‌سبزی می‌داد و پا جای پای میثمی گذاشته بود که حالا به خاطر زن و بچه هاش عاقلانه و سنجیده تر رفتار می‌کرد.

دعواهای ما از همین جا شروع شد، از مسیری که من میرفتم و سبحان میگفت که این راه به پرتگاه میرسه.

دعواهای ما به اتفاقی عادی برای تمام کارمند ها تبدیل شده بود، دعوایی بین رئیس و کارمند! شبیه دعواهای میثم و عبدی مرحوم!

سبحان معتقد بود که من دارم تند میرم، میگفت که دارم خودم را توی دردسر میندازم و من هیچ چیزی برام مهم نبود بجز هدفم...

حالم خوب نبود و من درگیر بودم بین شغلی که دوستش داشتم و مردی که عاشقش بودم.

من بعد از یک بار شکست مسیرم رو پیدا کرده بودم و این بار نمی خواستم که کوتاه بیام. حتی اگر قرار بود به خاطر این موفقیت جلوی سبحان بایستم.

با تکون خوردن تخت به خودم میام با اینکه پشتم به سبحانه و توی تاریکی خونه چیزی دیده نمیشه، اما چشمم رو بسته نگه می دارم.

جابجا شدنش روی تخت رو حس می کنم و عین عادت این سال‌ها منو آروم توی آغوشش میکشه و پتو رو تا روی شونه هام بالا میاره.

آروم روی موهام رو میبوسه و نفس میکشه.

به آنی تمام تشویش های ذهنم آروم میشه، من هنوز هم به گرمای آغوشش معتاد بودم. معتاد محبت ها و حمایت های مردی که منو توی سخت ترین لحظات حمایت کرد و باعث شد به جایگاهی برسم که الان هستم.

حمایت و همراهی های او باعث شد تا من به عنوان یکی از جوانترین خبرنگارهای مطرح کشور شناخته بشم.

سبحان توی این سالها تغییر کرده بود اما نه مثل بقیه! صبور تر شده بود، حس اطمینانی که به عنوان تکیه گاه به عزیزانش القا میکرد، بیشتر شده بود و از خودگذشتگی که باعث میشد بیشتر از قبل به خودش بی توجه باشه! سیاستی رئیس مآبانه به رفتارهاش اضافه شده بود که باعث میشد نشه جلوش مقاومت کرد.

آروم و جوری که متوجه نشه ریه هام رو از عطر تنش پر میکنم.
کمی روی موهام رو نوازش میکنه دقیقاً لحظه‌ای که بین خواب و بیداری معلم زیر گوشم زمزمه میکنه:
_لازمه بگم یا خودت میدونی؟!

با صدای میثم سر بالا میارم و نگاهش میکنم.
با اشاره ی سر از ش می پرسم "چی شده؟" اون به افراد تو اتاق نگاه میکنه و به حرف میاد:
_خانم رستگار؟ میتونین چند دقیقه بیاین اتاق من؟
و بدون اینکه منتظر بمونه از اتاق بیرون میره. در حالی که میتونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده آروم از پشت میزم پا میشم و به اتاق مشترک اون و هومن امینی میرم.
می‌دونم سبحان از صبح که برای جلسه ی مهمی رفته بود هنوز برنگشته و اتاق خالیش هم این موضوع رو تایید می‌کنه.
وارد اتاق که میشم میثم رو میبینم که پشت پنجره ی اتاق ایستاده و سیگار می‌کشه.
خوشحالم که امینی توی اتاق نیست و با خیال راحت وارد اتاق میشم و در رو میبندم.
_بعضیا به عشقشون قول داده بودن که دیگه سیگار نکشن!

به سمتم برمیگردد و با اخم جواب میدهد:

__اولا، بعضیا به عشقش قول داده کمتر سیگار بکشه، نه اینکه نکشه! دوما، از دست شما دوتا اگر همین سیگار رو هم نکشم دق میکنم.

کام عمیقی از سیگارش میگیره و بعد از چند ثانیه ی طولانی، دود رو بیرون میفرسته.

__واقعا برام سواله که سبحان از دست تو چیکار می‌کنه!

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم.

__چیزی شده میثم؟

__نه!

قبل اینکه چیزی بگم ادامه میدهد:

__البته اگر آشوبی که امروز به پا کردی رو ندیده بگیرم.

__آشوب؟

چشمش رو می‌بندد و نفس عمیق می‌کشه و من به این فکر میکنم که از وقتی مسئولیت سولماز و دخترا روی دوششه چقدر شبیه سبحان شده.

__بیا اینجا...

به سمتش میرم و کنارش می‌ایستم. چیزی رو سرچ می‌کنه و بعد ویدیو روی صفحه پخش میشه.

__بریم ویدیویی ببینیم از درگیری و جواب دندان شکن یکی از خبرنگاران به چند تن از نمایندگان در جلسه ی امروز...

اولین چیزی که توجه ام رو جلب می‌کنه آرم شبکه و طرز لباس و پوشش مجریه. میفهمم دلیل به هم ریختگی میثم چیه، اما به روی خودم نمیارم و به صفحه ی مانیتور نگاه میکنم.

تصویر عوض و فیلمی از جلسه ای که امروز به عنوان یکی از خبرنگارها دعوت شده بودم پخش میشه. تصویر من کاملاً واضح ست که در جواب یکی از نماینده ها که در جواب همه ی سوالات جواب سر

بالا میداد و بی منطق به جای جواب، پشت اسم شهدا، دین، امامان و... قایم میشد با لحن تندى جواب میدم:

_توى این کشور ۳ هزار صندلى با پست مهم در سه قوه وجود داره که مسئولان روى اون ها نشسته اند. ما فقط در هشت سال جنگ برای این کشور حدود ۲۱۹ هزار شهید داده‌ایم.

یعنی برای هر صندلى ۷۳ شهید! به تعبیری برای هر صندلي، يك كربلا بر پا شده!!!
و با زهرخندی سرتکون میدم.

_خوش به حال مدیرانى که دم از كربلا میزنن اما شرمنده شهدا نیستن...
میثم فیلم رو قطع و به من نگاه می‌کنه. از تک و تا نمى‌افتم و نگاهش میکنم.

_خب؟! حرف بدى زدم؟ اشتباه گفتم؟

دست بى حس و بى حرکتش رو بالا میگیره و با اشاره به دستش مثل خودم جواب میده:

_حرف بدى زده بودم؟ اشتباه کرده بودم؟

و مجبورم می‌کنه خم بشم و به مانیتور دقت کنم.

_این آرم رو میبینی؟

_خب!

_خب؟! همین یعنی دردسر گلى! تعداد بازديد ویدیو رو ببین!

اعداد فراتر از چیزیه که من تصور کرده بودم و صفحه رو عوض می‌کنه.

_اینم آمار بازديد توى خبرگزاری ها و پایگاه خبری های داخل! گلاب این یعنی فاجعه، اگر سبحان ای...
با باز شدن ناگهانی در اتاق هر دو از جا میپریم و به سبحان نگاه میکنیم که با چشم های به خون نشسته جلوى در اتاق ایستاده.

_رستگار! اتاق من...

با رفتنش به میثم نگاه میکنم که آروم زمزمه می‌کنه:

_تو برو توی اتاقت، من میرم باهات حرف میزنم و آرومش میکنم.

شوکه نگاهش میکنم که آستین مانتوم رو میکشه و با صدای آروم تشر میزنه:

-گلی! بیا برو...

همراهش از اتاق بیرون میرم و قبل اینکه بتونم به اتاقم برم سبحان رو جلوی در اتاقش میبینم که با عصبانیت چند تا برگه رو از دست امینی میگیره و همین که منو میبینه با حرص میغره:

-سریع توی اتاق من...

و با عصبانیتی که به سختی سعی میکنه کنترلش کنه رو به امینی میتوپه:

-یعنی از پس این یه کار هم برنمیای؟ برو خودت پیگیری کن!

امینی به سمت اتاق حسابدارها میره، سبحان با عصبانیت به من نگاه میکنه و قبل اینکه چیزی بگه میثم با چند قدم بلند به سمتش میره که اخماش غلیظ تر میشه و قبل اینکه میثم فرصتی برای صحبت پیدا کنه، با عصبانیت میثم رو مخاطب قرار میده:

-میثم دخالت نکن، برگرد برو توی اتاقت!

-سبح...

-میثم! توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

و به من نگاه میکنه.

-برو توی اتاق...

میدونم اگر کاری که میگه رو انجام ندن ممکنه اوضاع خیلی بدتر از چیزی که هست بشه.

قبل اینکه بحث بین اون دوتا ادامه پیدا کنه آروم به سمتش قدم برمیدارم، از کنارش رد و وارد اتاقش میشم.

اتاقش که توی این سالها تغییرات زیادی کرده بود باعث میشد فضای اتاق بزرگش جو مدیریتی سنگینی به خودش بگیره.

بدون حرفی کنار نزدیک ترین صندلی میز بزرگ کنفرانس میایستم و زیر چشمی نگاهش میکنم که با زدن دکمه شیشه های اتاق رو مات میکنه و با اطمینان از اینکه کسی به داخل اتاق دید نداره و صدامون بخاطر جنس شیشه ها از اتاق بیرون نمیره، به سمت من برمیگرده.

از نفس های تند و عمیقش و از چشم های به خون نشسته اش میتونم بفهمم که چقدر عصبانیه. می دونم که باید حرفی بزنم، می دونم که این نگاهش یعنی منتظر یه توضیح قانع کننده ست و توضیحات و دلایل من هیچوقت برای اون قانع کننده نبود.

ریه ام رو پر میکنم و قبل اینکه بتونم حرفی بزنم با عصبانیت کنترل شده ایی مانع میشه.

__هیچی! هیچ دلیلی برای این کارت منو قانع نمیکنه.

__پس واسه ی چی منو خواستی اینجا؟

__واسه ی اینکه بگی دقیقا چی توی اون مغزته؟!

__یعنی چی؟

__یعنی بگو منم بفهمم چی از این حرف ها بهت میرسه؟ چی از بدبخت کردن من بهت میرسه؟

__من نمی خوام وجهه ی تو رو خراب کنم، اگر حرف های من ...

با صدای فریادش واقعا میترسم و چند قدم عقب میرم.

__تو وجهه ی منو به گند بکش اما با زندگیم اینکارو نکن گلابتون! تو داری زن منو به خطر میندازی نه کارمندم.

فقط نگاهش میکنم که بهم نزدیک میشه.

__داری چیکار میکنی؟! چرا پات رو گذاشتی روی گاز و بی توجه داری میری؟ داری با زندگی من چیکار میکنی؟ میخوای فردا بیافتم به التماس هرکس و ناکسی که فقط یه رد و نشونی از زخم پیدا کنم؟ گلابتون حالیه داری چیکار میکنی؟

شونه هام رو توی دستاش میگیره و محکم تکونم میده:

__گلابتون! به خودت بیا... به چه قیمتی داری گند میزنی به همه چیز؟

چند قدم به عقب می‌رم تا ازش فاصله بگیرم.

_می‌داری منم حرف بزنم؟

_نه! نمی‌خوام از دلایلت چیزی بدونم، چون هیچ کدومشون اونقدر منطقی نیست که بخوای بخاطرش زندگی من رو از هم بپاشونی!

سبحان بذار من...

با قدم بلندی چند قدمی که من عقب رفته بودم رو طی می‌کنه و با گذاشتن انگشتش روی لبم ساکت می‌کنه و خودش ادامه میده:

_گلابتون! این زندگی فقط مال تو نیست که بگی زندگی خودمه و می‌خوام به خطر بندازمش! زندگی تو، زندگی منه. بلایی سرت بیاد، من همه چیز رو با خاک یکی میکنم.

خال کنار چشمم رو نوازش می‌کنه و زمزمه‌وار ادامه میده:

_گلابتون! بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم بریزم؟ من دیگه چجوری زندگی کنم؟

می‌خوام حرفی بزنم اما فرصت نمیده.

_الان فقط ازت می‌خوام که بری خونه، به هیچ تلفنی جواب ندی، هیچ گزارشی ننویسی، توی پیجت در مورد موضوع امروز هیچ چیزی نذاری و هیچ کاری نکنی تا من پیام خونه.

من نمی‌فهمم چرا باید...

با تحکم و عصبانیت صدام می‌کنه.

_گلابتون!

سکوتم بهش فرصت میده تا خودش ادامه بده:

_من الان عصبانیم... خیلی هم عصبانیم!

دست توی جیبش می‌کنه و سوییچ رو به سمت می‌گیره.

_برو خونه، بذار من آروم بشم، وقتی اومدم خونه با هم صحبت میکنیم.

با کلید در خونه رو باز می کنم و وارد میشم، سکوت خونه باعث میشه بیشتر احساس خستگی کنم.

کفش هام رو جابجا می کنم و به اتاق میرم. خسته و عصبی لباسم را در میارم بر روی تخت پرت می کنم.

مقنعه رو پرت می کنم که روی پاتختی می افته و باعث میشه قاب عکس روی اون زمین بیفته.

صدای افتادن قاب باعث میشه با پشیمونی چند قدم جلو میرم و قاب عکس رو از روی زمین بر می دارم. شیشه ی قاب عکس ترک برداشته و دقیقاً خط شکستگی از روی چشمهای بسته ی من که توی عکس با عشق و خیالی آسوده سر روی شونه های سبحان گذاشته بودم رد میشه.

به سبحان تو عکس نگاه می کنم فکر نمی کردم اون موهای براق، خوش حالت و مشکی به این زودی رو به سفیدی برن و چهره ی مرد من رو پخته تر و حتی جذاب تر نشون بدن!

بی اراده دستم روی چهره سبحان میشینه. حتی لمس عکسش هم آروم میکنه.

دلم از اتفاقات اخیر گرفته، یه جورایی گیجم و نمیدونم باید چه کار کنم...

از این دعوها که تقریباً یکی از کار های هر روز ما توی محل کار شده بود خسته ام ولی از سمت دیگه دلم نمیخواد کوتاه بیام!

می خواستم بجنم! من تازه طعم موفقیت و پیروزی رو چشیده بودم، نمیخواستم به این زودی ها از این حس شیرین که با هر موفقیت شیرین تر و دلچسب تر میشد دست بکشم.

حرکت دستم بی اراده ادامه پیدا میکنه تا به عکس خودم میرسه اما دقیقاً همون لحظه شکستگی و ترک ظریف روی شیشه، دستم رو می بره و باعث میشه بی اراده انگشتم رو عقب بکشم.

به انگشتم نگاه می کنم، از خط ظریف و باریک سفید رنگی که روی انگشتم افتاده کم کم خون جاری میشه.

قاب رو بی توجه به شکستگیش به سر جاش روی میز برمیگردونم و به حموم می رم.

سعی می کنم ذهنم رو آروم کنم و آروم کردن بدن خسته ام رو به آب گرم میسپارم.

کمی زیر دوش آب میمونم و با بهتر شده حالم از حموم بیرون میام. حین خشک کردن موهای خیسم به سمت لپ‌تاپ روی میز میرم و روشنش می‌کنم.

موها و بدن خیسم باعث میشه احساس سرما کنم و همین بهونه خوبی میشه تا به سراغ کشوی لباس های سبجان برم و از بین آنها پلیور بافت خاکستری رنگی رو بیرون بکشم.

پلیور گرم و گشادش تا وسط ران پام میرسه و اونقدر توی تنم گشاده که احساس میکنم باید با یه شخص هم سایز خودم، دوتایی اون بافت رو بپوشیم تا اندازه ام بشه.

بدون هیچ اراده ای و ناخواسته نفس های عمیق تر از حالت عادی میکشم تا عطر به جا مونده از سبجان روی پلیورش رو حس کنم.

عطری که با وجود تموم اتفاقات هنوز هم باعث میشد که احساس آرامشی عجیب توی آشفته بازار ذهنم احساس کنم.

لگ پشیمی مشکی رنگم باعث میشه کمتر احساس سرما کنم. موهای بلندم رو توی حوله میپیچم و با برداشتن لپ‌تاپ از اتاق بیرون میرم.

روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون میشینم و حین کار کردن با لپ‌تاپ به اخبار گوش میدم و گاهی هم شبکه ها رو عوض میکنم.

سعی می‌کنم گزارشی نیمه کاره رو تموم کنم اما نمیتونم، برای شنیدن اخبار هم تمرکز کافی ندارم، حتی نمیتونم به درستی جواب پیام سولماز رو بدم.

کلافه سرم رو توی دستام میگیرم! تسلیم میشم، میفهمم که تلاش بی فایده ست...

تموم ذهن من درگیره... درگیر ایمیلی که هفته ی پیش به دستم رسیده.

کمی فکر میکنم و اینبار لپ‌تاپ رو برمیدارم و دوباره ایمیلی که سعی کرده بودم این مدت بی توجه از کنارش رد بشم رو چند بار دیگه میخونم.

یه ایمیل با مضمون دعوت به همکاری!

همکاری با یکی از همون شبکه های که به قول میثم حتی به زبون آوردن اسمش مدت ها دردسر به همراه داشت.

و حالا! از من برای همکاری دعوت شده بود...

همکاری با تلوزیونی که فقط وجود همین به ایمیل بی جواب از سمت اون ها باعث میشد تا مدت ها من، سبحان، میثم، ایران پرس و ندای حق توی دردرسهای بدی بیفتیم.

بازم برای اطمینان اسمم رو توی اولین سطر از متن دعوت نامه برای چندین بار میخونم.

_سرکار خانم گلابتون رستگار، خبرنگار حوزه ی سیاست (سیاست داخلی ایران) خبرگزاری "ایران پرس" و روزنامه ی "ندای حق". بدین وسیله....

بارها و بارها و بارها اسمم و متن ایمیل رو میخونم و هربار ناباور از اول شروع به خوندن میکنم.

حس عجیبی باعث میشه هیجان زده باشم. نمیتونم منکر این بشم که چقدر این موضوع برام مهم و قابل توجه نه! تصور همکاری با اون ها می‌تونه یکی از بهترین تجربه ها و یه نکته ی طلایی توی رزومه ی کاریم باشه.

اما نکته‌ی حائز اهمیت اینجاست که با قبولی این دعوت نامه باید دور همه چیز خط بکشم.

سبحان

خانواده ام

کشورم

عزیزام

و هرچیزی که به کشورم مربوط میشد...

بار دیگه به یکی از اصلی ترین دلایل تنش های عصبیم نگاه میکنم.

گیج شده بودم بین دو انتخاب!

بین عزیزانم و آینده ای که با رفتن برای خودم تصور میکردم.

من مطمئنم که سبحان به هیچ عنوان حاضر نیست همراه من بیاد و حتی حاضر نیست که من برم.

پس یعنی باید از این موقعیت عالی که پیش اومده بود می‌گذشتم؟!!

صفحه لپ تاپ را میبندم ، روی کاناپه دراز میکشم و به سقف سفید خونه نگاه می کنم.

هر چقدر که فکر می کنم به هیچ جوابی نمی رسم. هر بار که به این موضوع فکر می کنم انتخاب برام سخت تر میشه ، انتخاب بین سبحان و پیشرفت کاریم!

حتی فکر کردن به کار توی اون محیط و فضای خبری حس رضایتی بهمیده که انگار تموم این سالها به دنبال اون بودم اما انتخاب سخت تر از اون چیزی بود که فکر میکردم این که باید از بین بیشرفته کارم و زندگی شخصی فقط یک گزینه را انتخاب میکردم سخت ترین انتخاب دنیا بود.

دلم میخواست که می تونستم با سبحان مشورت کنم اما امکان نداشت! سبحان به هیچ عنوان حاضر به همراهی من توی این راه نبود. حتی نمی تونستم توی این مورد به میثم هم اعتماد کنم بی شک اگر اون زندگی سبحان نزدیکترین دوست و برادرش رو توی خطر می دید همه چیز رو بهش میگفت و اطلاع سبحان از این موضوع باعث میشد چنین فرصت طلایی رو برای همیشه از دست بدم.

هر دو گزینه مشورتم رو از دست داده بودم. نمیتونستم با کسی در این مورد مشورت کنم و نمیدونستم که راه درست چیه.

بعد از جریان اختلاس ناموفق ابودر و غفرانی، سبحان، امینی و تمام فعالیتهای ایران پرس و ندای حق تحت نظر بود و بخاطر گزارش ها و خبرها گاهی خبرنگارها مورد بازخواست قرار می گرفتند که بیشتر این بازخواست ها به خاطر من یا میثم بود.

خسته از فکر های بی نتیجه چشمم رو میبندم تا کمی استراحت کنم، اما تموم فکر و ذکرم درگیر ایمیل همکاری بود.

همکاری ای که میتونه برای من سکوی پرتاب به سمت موفقیت هایی باشه که فقط توی رویا برای خودم تصور میکردم.

چشم می بندم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم تا کمی آشوب ذهنم آرام بشه.

با احساس معلق بودن توی هوا از جا می پرسم و قبل اینکه از ارتفاعی نامعلوم بیافتم صدایی توی گوشم میبیچه:

_نترس، منم...

از ترس افتادن دستام رو دور گردنش حلقه می کنم و باحالی که هنوز شوکه ام جواب میدم:

_چیکار می کنی سبحان؟

_روی کاناپه گردنت درد میگیره، می برمت روی تخت بخواب.

کمی توی آغوشش وول میخورم تا من رو روی زمین بذاره.

_سبحان! من رو بذار زمین... کمرت درد میگیره.

با لحنی تمسخرآمیز جواب میده:

_آره نه که خیلی سنگینی و هر روزم داری سنگین تر میشی!

به اعتراض نچندان واضحش درمورد وزن کم کردنم جواب میدم:

_سبحان جان! رژیم که نمیگیرم ، بخاطر فعالیت زیادم توی این مدت یه خورده لاغر شدم.

با لبخند ادامه میدم:

_قول میدم از این به بعد حواسم بیشتر به غذا خوردنم باشم که لاغرتر نشم.

فقط نگاهم می کنه که ادامه میدم:

_الان هم من رو بذار زمین لطفاً! می خوام برم دستشویی...

آروم منو به زمین میزاره که به سرویس می رم و بعد از شستن دست و صورتم برمیگردم ساعت ده و نیم شب رو نشون میده نگاه میکنم و از سبحان که روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته سوال می پرسم:

_شام خوردی؟

_عصر خانم سمیعی برای عصرونه نون و کره و عسل محلی آورد و خوردم، سیرم میل ندارم اما اگر چای...

حرفش را قطع می کنم:

_الان برات میارم.

برای سبحان که مشغول بالا و پایین کردن شبکه هاست چای میارم و کنارش می‌شینم.

منتظرم اون از امروز بگه و بحث اصلی رو شروع کنه، اما هیچی نمیگه...

از سرخی چشمش میتونم بفهمم که چقدر خسته و خواب‌آلوده. بدون حرفی فقط به نیمرخ چهره اش نگاه میکنم، کمی از چای میخوره و خیلی غیرمنتظره تلویزیون رو خاموش می‌کنه و با گرفتن دست من از جا پا میشه.

شوکه نگاهش میکنم

__چی شده؟

__هیچی! خسته ام، بیا بریم بخوابیم...

با تعجب نگاهش میکنم که اون برق‌ها رو خاموش می‌کنه و با هم به اتاق میریم.

سرم رو روی سینه اش میذارم و به ضربان قلب و ریتم نفساش گوش میدم اما چیزی تموم حس آرامشی که همیشه ازش می‌گرفتم رو ازم دور می‌کنه.

موهام رو نوازش می‌کنه و میبوسه و توی تاریکی خونه، زیر گوشم زمزمه میکنه:

__گلابتون؟

__جونم؟

__میتونی از این شغل دست بکشی؟

از جا میپریم و توی تاریک و روشن اتاق نگاهش میکنم

__چی؟!

__امروز بهم زنگ زدن...

__خب...

__ازم خواستن بخاطر تندروی های اخیرت تنبیه و توبیخت کنم.

توی تاریکی اتاق به شبخ ناواضحی که ازش میبینم چشم میدوزم. لبهام عین ماهی که از آب بیرون افتاده باز و بسته میشه اما حرفی ازش بیرون نمیاد.

باورم نمیشه، نمیتونم باور کنم..

امکان نداره سبحان با من اینکارو بکنه. اون... اون بهتر از هر کس دیگه ای میدونست که من چقدر عاشق کارم هستم.

وقتی میبینم سکوت از شوک طولانی میشه، آروم به حرف میاد:

__گلایتون؟! خوبی؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم سوال خودم رو میپرسم:

__تو... تو چیکار کردی؟

کمی سکوت میکنه و جواب میده:

__انتظار داشتی چیکار کنم تنها کاری که از دستم بر میامد رو انجام دادم.

بی تحمل صدام بالا میره:

__جواب من رو بده سبحان! تو چیکار کردی؟

با عجله روی تخت میشینه و شونه هام رو توی دستاش میگیره.

__گلایتون آروم باش! من تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم...

نفس عمیقی می‌کشه و کلافه جواب میده:

__چند نفر رو فرستادم جلو، و با ضمانت چند نفر دیگه و با خواهش از شون خواستم که فقط یک فرصت دیگه بدن. گفتم باهات صحبت میکنم. قول دادم که اگر تکرار بشه اخراجت میکنم.

کمی طول میکشه تا منظورش رو بفهمم و انگار با فهمیدن منظورش راه نفسم باز میشه، دستاش بالا میاد و گونه هام را نوازش میکنه.

__ گلابتون من میفهمم که چه حسی داری، من درک می کنم! بخوای باور کنی یا نه من هم مثل تو مثل این مردم عضوی از این جامعه ام، من هم همراه این مردم با سختی ها زجر میکشم، من هم مثل این مردم بخاطر شرایط اقتصادی زندگیم تحت فشاره، منم به هر دری میزنم که بتونم زندگیم رو بچرخونم. اما عاقلانه فکر کن! این راهش نیست؛ تو با این کار فقط هدفت از این حرف و کارات رو زیر سوال میبری.

حالا که کمی آرام شدم لجبازانه جواب میدم:

__ چرا مگه حرف اشتباهی زدم؟

__ نه تو حرف اشتباهی نزدی اما اون آدم، کسی نیست که بخواد با اینکه یکی مقابلش بایسته کنار بیاد. اون انتظار داره به خاطر شعارهایی که میده همیشه عزیز و قابل احترام باشه و تو کاری کردی که با این بازتاب خبری شدید، اون شخص خورد بشه.

با مکث کوتاهی ادامه میده:

__ تو به اون شخص که با شعار دادن برای خودش ارج و قربتی به پا کرده بود، با حرف نشون دادی که بین شعار حسینی دادن و حسینی عمل کردن یک دنیا فاصله است.

با اخمی که توی تاریکی اتاق دیده نمی شد نگاهش می کنم و سبحان ادامه میده:

__ اون نمی خواست که شعار دادنش به دست یک خبرنگار فریاد زده بشه و دقیقاً تو این کار رو کردی! با یه مثال باعث شدی میلیون ها نفر به فکر فرو برن.

__ اگر حرفم درست بود چرا دارن خفه ام می کنن؟ چرا نمیذارن که ادامه بدم؟

__ پس فکر کردی چطور شده که با اون جار و جنجالی که به راه انداختی، الان با خیال راحت توی بغل منی؟

__ چه ربطی داره؟

__ ربطش اینه که حرفت اونقدر درست بوده که حتی خود شخص هم نمیتونسته حرفی بزنه. چند نفری اونجا بودن که از حرفات خوششون اومده و بدون اینکه بفهمی حمایتت کردن، اما همیشه این طور نیست. دفعه بعد اون شخص منتظر نمیمونه تا تو از بالا حمایت بشی، سکوت نمیکنه که تو قهرمان شناخته بشی

و دست اون رو بشه. می‌ره به یکی قدرتمندتر از حامی تو وصل میشه، برات پرونده آماده می‌کنه و تو رو به هزاران جا وصل نشون میده، جوری که حتی حمایت اون چند نفر هم نمیتونه برات کاری کنه. اخمام بیشتر توی هم میره اما با فشار دستش بدون مقاومت روی تخت دراز میکشم و سرم رو روی قلبش میزارم.

قلبش پر قدرت زیر گوشم میکوبه و من نمیتونم کنجکاوای رو کنترل کنم و آرام سوال می‌پرسم:

__ کی حمایت کرده؟

آروم و بی صدا میخنده اینو از روی حرکات سینه اش میفهم.

__ مغرور کوچولو! نمیدونم اما مثل اینکه حمایت آدم های بزرگی رو پشت خودت داری.

سرم رو از روی سینه اش بلند و از فاصله کم نگاهش می‌کنم.

__ سبحان! جواب بده دیگه!

باز هم سرم رو روی سینه اش می‌ذاره.

__ من نمیدونم، اما، حتی توی این اوضاع هنوز هم هستن کسانی که می‌خوان حقیقت شنیده بشه. هنوزم هستن کسانی که میخوان چند نفر مثل تو بحق، داد بزنن و فرق بین شعار و عمل رو به مردم نشون بدن. پس سنجیده تر عمل کن!

__ منظورت از سنجی...__

قبل اینکه حرفم تموم بشه با شتاب جامون رو عوض می‌کنه و روم خیمه میزنه. سرش رو توی گودی گردنم فرو می‌بره، نفس می‌کشه و میبوسه که باعث میشه به خودم بیچم. سرم رو کج میکنم تا نتونه ادامه بده اما اون جهتش رو عوض میکنه و زیر گوشم با حرص زمزمه می‌کنه:

__ از این به بعد هر بار که به حرفم گوش ندی تنبیه میشی.

با شیطننت مثل خودش زمزمه میکنم:

__ اونوقت چه تنبیهی!!

__ میفهمی...__

و قبل اینکه باز هم سر به سرش بذارم، لباش لبام رو هدف میگیره.

لبام رو به بازی میگیره، کمی خشن این بازی رو ادامه میده و من خیلی خوب می‌دونم که وقتی عصبیه حرکاتش بی اراده خشن میشه.

****. ****. ****. ****. ****.

بهش نگاه میکنم که شاکی و حق به جانب نگاهم می‌کنه، به میز منشی تکیه میدم و با لبخند نگاهش میکنم.

__چیه؟

__با سبحان بحثم شد...

یادم میاد که یه ساعت پیش سبحان بعد از داد و بیداد از دفتر بیرون رفته بود

__عه! پس با تو بحثش شده؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و آروم و زیر لب زمزمه می‌کنه:

__چشم بازار رو کور کردی با این شوهرت!

به اطراف نگاه میکنم و با اطمینان به اینکه کسی توی سالن نیست، قندی رو از توی قندون برمیدارم و به سمتمش پرتاب میکنم.

__قبل اینکه شوهر من بشه رفیق یار و غار جنابعالی بود! حالا سر چی بحثتون شد؟

__سر یه گزارش...

__چی گفته بودی مگه؟

__هیچی بابا! اعضای شورای شهر خودشون از خودشون نظرسنجی کردن که از دزدی خودشون تحقیق و تفحص بشه یا نه؟! منم توی گزارشم نوشتم اینها اتفاقیه یا از عمد دارن ادای برره رو در میارن؟!

__خب؟!

__خب نداره که آقا سبحان هم جار و جنجال راه انداخته که «مگه گزارش رو واسه بخش طنز نامه نوشتی که توش دلک بازیه در آوردی و من الان نمیتونم ازت دفاع کنم».

شونه ای بالا میندازم و جواب میدم.

__خب تو که می‌دونستی، نباید اینکار رو میکردی...

با ژست خاصی دست به سینه نگاهم می‌کنه.

__او هو! نه بابا... ببینم کی بود دو هفته پیش اون غوغا رو به پا کرد؟! حالا واسه من باید نباید می‌کنه...

با پلیدی لبخند میزنم، ابرویی بالا میندازم و به سمت اسکنر میرم و کاغذ رو روی صفحه میذارم.

__من مطیع حرف آقامونم! هرچی ایشون بگن. حرف حرف ایشونه.

میثم نگاهم می‌کنه و قبل اینکه چیزی بگه مرد غریبه ای که وارد دفتر شده صداس می‌کنه.

__سلام آقا...

میثم بی حوصله به سمتش برمیگرده.

__علیک سلام، بفرمایید!

__با آقای نیاکی جلسه داشتم.

__آقای نیاکی نیستن.

مرد عینکش رو کمی جابجا می‌کنه و قبل اینکه میثم به اتاقتش بره، مانعش میشه.

__اما من با ایشون جلسه دارم...

__خب الان من چیکار کنم؟

مرد کمی معذب صداس رو به صورت مصلحتی صاف می‌کنه.

_آقای محترم من منطقی هستم!

میثم بی حوصله از از قبل جواب میده:

_خب شد گفتین! چون من وحشی زبون نفهم...

مرد برای چند لحظه مات میمونه و اینبار شوکه زمزمه می‌کنه:

_من، فامیلیم منطقی نه! جانشین رئیس پلیس فتای استان.

نگاه متعجب میثم به سمت من برمیگرده و لبخندی به معنای "گند زدم" به روی من و مرد میزنه و با عجله جلو می‌ره.

_اتفاقا منم فامیلیم وحشی زبون نفهمه. خوبین؟ خوش اومدین. چه عجب؟ از اینورا...

لبخند کمرنگی روی لب های مرد میشینه، از حالت چهره اش معلومه که خنده اش گرفته. همون لحظه منشی که برای پیدا کردن یکی از روزنامه های چاپ گذشته به بایگانی رفته بود به سالن برمیگرده و با دیدن مرد سریع به سمتون میاد.

_سلام آقای منطقی! وقتتون بخیر.

مرد با خنده ی کنترل شده ای که تحت تاثیر عکس العمل میثم، روی لباش اومده بود جواب میده:

_سلام دخترم، خوبین؟

منشی در اتاق سبحان رو باز می‌کنه و مرد رو به سمت جایگاه مهمون ها همراهی می‌کنه:

_آقای نیاکی کلی ازتون عذرخواهی کردن و گفتن خدمتتون عرض کنم که توی ترافیک گیر کردن اما پنج تا ده دقیقه ی دیگه خودشون رو میرسونن.

با عجله از اتاق بیرون میاد و آروم رو به میثم ادامه میده:

_آقای نیاکی گفتن تا رسیدن ایشون پیش مهمون باشین.

هر دو به خانم سمیعی که با عجله برای پذیرایی با سینی چای وارد اتاق میشه نگاه میکنیم و میثم آروم زمزمه می‌کنه:

__بدبخت شدم.

عین خودش زمزمه میکنم:

__آماده ی یه دعوای دیگه با سبحان باش!!!

همونطور که به سمت اتاق می‌ره جواب میده:

__نه! اینبار قطعاً منو از پنجره ی همین برج پرت می‌کنه پایین...

با رسیدن سبحان، بی حال و بی حوصله کمی توی اتاقم راه میرم، با گوشیم کار می‌کنم، توی سایت های دیگه میچرخم و مطالب رو میخونم.

از دست سبحان که برای کارها خبرنگارهای دیگه رو می‌فرستاد ناراحت بودم اما سعی میکردم درکش کنم.

میثم و آقای منطقی برعکس چیزی که انتظار داشتم خیلی زود با هم کنار اومدن و قرار نبود میثم توسط سبحان از برج پایین پرت بشه.

روزها به کسالت بارترین حالت ممکن خودش می‌گذشت، البته فقط برای من...

هر دقیقه و ثانیه ی این روزها به من فرصت بیشتری برای فکر کردن به اون ایمیل و دعوت به همکاری میداد.

سعی میکردم بهش فکر نکنم اما نمیشد...

چیزی نبود که بتونم از فکرم بیرونش کنم. اون مصداق بارز آرزوهای من بود!

یه محیط و فضای آزاد خبری برای ادامه‌ی شغلم به صورت کاملاً حرفه ای، توی یه تلویزیون معروف با کلی آدم سرشناس.

هر شب قبل خواب ایمیل رو چک میکردم. گاهی وسوسه ی جواب دادن باعث میشد نتونم تا صبح بخوابم و فقط توی آغوش سبحانی که اکثر شب ها از خستگی بیهوش میشد می‌موندم و به احتمالات بعد از جواب دادن به اون ایمیل فکر میکردم.

با عصبانیت قدم برمیدارم و به سمت در خروجی میرم.

نفس های عمیق میکشم تا آرام بشم. می‌دونم تند رفتم، می‌دونم خراب کردم، اما اینبار فرق داشت!

اینبار نمیتونستم سکوت کنم...

اون من، زحماطم، ایران پرس، سبحان و همه چیز رو زیر سوال برده بود و جلوی تموم اون افراد حاضر توی اون جمع بزرگ قصد تخریب من رو داشت. قصد تخریب داشت چون جوابی برای سوال های من نداشت که بده و از در دیگه ایی وارد شد...

میخواست با حرف های که به قصد تخریب من میزد، منو ساکت کنه و کنترل شرایط رو بدست خودش بگیره.

اما من این همه سختی نکشیدم که یکی به راحتی جلوی چندین نفر بتونه من، موقعیت، جایگاهم و سبحان رو زیر سوال ببره و من هم سکوت کنم و بخاطر موقعیتم چیزی نگم.

در حالی که با جوابم کل نشست خبری از حالت رسمی خودش خارج شد، اما من آرام نشدم.

احساس میکنم برای خروج از ساختمون کیلومترها فاصله رو طی میکنم تا بالاخره وارد محوطه حیاط مانند میشم.

به سختی روی نیمکت سرد فضای آزاد میشینم و هوای سرد و آلوده رو به ریه هام میکشم.

صدای مرد توی ذهنم مرور میشه و صحنه ها پشت پلک های بسته‌ام جون میگیره.

_کاش سنجش و ارزیابی انجام میشد تا هرکسی که معلوم نیست چقدر پول داده و مدرک گرفته به عنوان خبرنگار اینجا نشینه، نمی‌دونستم سطح ایران پرس اینقدر پایین اومده!

به سمت فرد کناریش خم شد و سوال پرسید:

_الان مدیر مسئول ایران پرس کیه؟

مرد جوابش رو میده و اون به ظاهر به صورت آروم، اما طوری که صدای آرومش از میکروفون روی میزش پخش بشه تکرار می‌کنه:

__ سبحان نیاکی؟ عه؟! شوهر ایشون هم هستن؟!!

و بلندتر ادامه داد:

__ البته وقتی مسئولیت چنین رسانه ای رو به عهده‌ی مدیر نالایقی میذارن که روابط فامیلی رو به فاکتورهای لازم برای انتخاب خبرنگار ترجیح میده نباید هم انتظار بالاتر از این هم داشت!

نه! سبحان خط قرمز ارزش های من بود. به آنی حسی مثل آتش‌فشان از درونم فوران می‌کنه و با میکروفون روی میزم جوابش رو میدم:

__ منظور تون از مدیران لایق دوستای صمیمیتون، آقای ابوذر و غفرانی هستن که توی نقشه ی بزرگترین اختلاس، که نافرجام موند شما رو پیچونده بودن و سهمتون رو ندادن؟! که البته چقدر هم این به نفعتون شد.

سکوت از روی شوک جمع باعث شد ادامه بدم:

__ کسی برای مدرک پول نمیده، یعنی مردم رو با بی فکریاتون به وضعیتی کشوندین که پول نون ندارن، چه برسه به اینکه پول برای مدرک بدن! البته حق هم دارین! شمایی که پشت پرده با کسایی که جلوی دوربین بهشون میگین دشمن هم سفره اید، شمایی که اهل و عیالتون رو با جانفشانی و از خودگذشتگی فرستادین توی کشور دشمن که سختی بکشن، و با یه اشاره، پول میفرستین واسه آقا زاده توی آمریکا، نباید از وضعیت مردمی که دارن جون میدن تا روزگارشون بگذره خبر داشته باشین. مردمی که واسه نگه داشتن وجب به وجب این آب و خاک و مملکت، جون جوونشون رو دادن، شهید دادن. شما خودت رو نگاه نکن که روی خون شهیداشون لگد می‌کنی و عین خیالتم نیست...

نفس عمیق میکشم تا کمی از تنشم آروم بشه. نمی‌دونستم قرار بود بعد از این چی بشه اما از اینکه سکوت نکردم که زیادی راضی بودم، حتی اگر قرار بود باز هم با سبحان دعوای مفصلی داشته باشیم.

صدای قدم های کسی نزدیکم میشه و من بی توجه بهش، با همون پلک های بسته سعی میکنم خودم رو آروم کنم که صدای قدم ها متوقف میشه.

میتونم حضور کسی رو دقیقاً روبروی خودم احساس کنم و قبل اینکه تصمیمی بگیرم صدای شخص به گوشم میرسه:

__حتی موقع عصبانیت هم شبیه توت فرنگی توی انیمیشن "ابری با احتمال بارش کوفته قلقلی" میشی!

گیج از آشنا بودن صدای مرد روبروم سریع چشم باز میکنم.

کمی طول می‌کشه تا بشناسمش و ناباور زمزمه میکنم:

__حامد!!!

لبخند میزنه و من مبهوت فقط نگاهش می‌کنم و جزء به جزء صورتش رو از نظر می‌گذرونم تا مطمئن بشم شخصی که روبروم ایستاده حامده!

وقتی نگاه خیره ی من رو میبینه به حرف میاد:

__به به گلی خانوم!

در حالی که هنوز شوکه ام، بی توجه به اون سوال میپرسم:

__حامد! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

__من واسه ی کارم اینجا.

با گنجی نگاهش می‌کنم، سعی می‌کنم افراد توی نشست رو به یاد بیارم، تا جایی که ذهنم یاری میکنه چهره ی حامد رو بین اعضا ندیدم. طرز نگاهم باعث میشه خودش ادامه بده:

__توی سالن همایش طبقه ی دوم، چندتا از مسئول ها با یه تیم مهمان که از خارج کشور اومدن برای یه سری قرار داد اقتصادی دیدار داشتن. منم به عنوان مترجم همراهشون هستم. تو اینجا چیکار میکنی؟

چشم می‌بندم و نفس عمیق میکشم.

__من خبرنگارم...

وقتی چشم باز میکنم، چهره ی متعجبش رو میبینم که ابروهاش از شدت تعجب بالا رفته.

__ واقعا؟

با اخم نگاهش می کنم.

__ چه دلیلی داره که بخوام بهت دروغ بگم؟

قبل اینکه حرفی بزنه تا عکس العملش رو توجیه کنه ادامه میدم:

__ مطمئناً هر چیزی که الان هستم، موفق تر از گلابتونی ام که کنار تو فقط تخریب و تحقیر میشد.

جا میخورم و مکث میکنم، بعد از چند ثانیه، لبخند میزنم و دستاش را به حالت تسلیم بالا میبرم.

__ او! مثل اینکه توپت حسابی پره! فکر میکردم هرچی بوده رو فراموش کردی.

با پوزخندی از روی صندلی پا میشم و روبروش می ایستم.

__ آره! سعی کردم تموم اون توهین هایی که با انتخاب تو و بودن در کنارت به خودم میکردم رو فراموش کنم و کردم.

در حالی که واقعا از عکس العمل من گیج شده، سعی میکنم لبخند بزنم.

__ گلی! من... من واقعا متاسفم. نمی دونم چی بگم. پنج سال گذشته و خب من...

یه قدم جلوتر میرم و حرفش رو قطع میکنم.

__ نمیفهمم حامد! الان واسه ی چی داری توضیح میدی؟ واسه ی کی داری توضیح میدی؟ واقعا فکر کردی برام اهمیتی داری؟ بعد پنج سال؟!

__ گلی من...

حرفش رو قطع میکنم.

__ تو چی؟

__ هیچی! فقط خواستم بگم بابت اونطور تموم شدن رابطه امون متاسفم.

__ حامد! اگر قرار بر این باشه کسی چیزی بگه، اون منم، منم حرفی ندارم جز تشکر!

فقط نگاهم می‌کنه و من ادامه میدم:

__ باید بابت رفتنت ازت تشکر کنم، چون اگر نمیرفتی من همچنان همون گلابتون تو سری خور باقی می‌موند.

بی توجه به چهره‌ی مات برده اش، از کنارش رد میشم و سمت ماشینم میرم تا به دفتر برگردم.

همه چیز احمقانه تر از اونیه که بخوام درست بهش فکر کنم...

دیدار حامد بعد از چند سال، اتفاقی که توی نشست افتاد و عکس‌العمل سبحان که نمیدونستم چیه؟! حق رو به من میداد یا قرار بود دعوای دیگه‌ای در راه باشه؟

با اعصابی خراب وارد دفتر میشم، جو حاکم توی دفتر باعث میشه به چیزی شک کنم. با طرز نگاه ترسیده‌ی منشی و کارمندا به حس مطمئن میشم. آرام قدم برمیدارم و همین که نزدیک اتاقم میشم با کشیده شدن کیفم به عقب برمیدرم.

دیدن چهره‌ی میثم اطمینان از اینکه اتفاقی افتاده رو کامل می‌کنه. قبل اینکه چیز بگم با کشیدن کیفم من رو همراه خودش میبره.

خسته از اتفاقاتی که افتاده و بخاطر تنش توی وجودم، دسته کیف رو محکم از دستش بیرون میکشم و بهش می‌تویم:

__ چته؟ چیکار می‌کنی؟

میثم عصبی تر از من آرام جواب میده:

__ هیس! فقط ساکت شو گلی؛ ساکت شو و برو...

__ یعنی چی؟ کجا برم؟

با نگرانی به در اتاق سبحان نگاه میکنه و ادامه میده:

__ نمیدونم... آها، برو خونه ی ما!

__ میثم! تا نگی چی شده...

حرفم رو قطع می‌کنه:

_دیوونه شده! یک ساعته که تلفن های دفتر و گوشیش داره بی وقفه زنگ میخوره. از هزار جا دارن بهش زنگ میزنن و بازخواستش میکنن. هرچی هم که باهات تماس میگیره جواب نمیدی!

_کسی به من زنگ نزد!!!

_ول کن اینارو گلاب... فعلا کاری که به...

با صدای باز شدن در اتاق سبحان ساکت میشه و هر دو به سبحان که توی چارچوب در اتاق ایستاده بود نگاه میکنیم.

با دیدن چهره ی عصبیش دلیل اصرارهای میثم برای رفتن رو میفهمم.

از همون فاصله نگاهم میکنه. میتونم از چهره ی سرخش حدس بزنم که چقدر عصبیه! اونقدر که حتی جرات نمیکنم حرفی بزنم.

چند قدم از اتاقش بیرون میاد و با حالتی کاملاً عصبی دستی روی ته ریشش می‌کشه و بعد با چشم های به خون نشسته اش، با دست به اتاقش اشاره می‌کنه و بهم میفهمونه که به اتاقش برم.

می‌دونم برای اینکه کنترل خودش رو از دست نده و جلوی بقیه کارمندها سرم داد نزنه، داره تموم تلاشش رو می‌کنه.

چند ثانیه نگاهش میکنم و آروم به سمت اتاقش قدم برمیدارم.

نمی‌دونم چه اتفاقی قراره بیافته اما می‌دونم که نباید منتظر چیزهای خوب باشم.

از کنارش رد میشم و به اتاقش میرم، صدای قدم هاش رو می‌شنوم که چند ثانیه بعد از من وارد اتاق میشه و در رو میبندد و با صدای آشنای مات شدن شیشه های اتاق میفهمم که مثل همیشه نمی‌خواد کسی از حرف های و اتفاقات بین ما چیزی بفهمه.

زیر چشمی نگاهش میکنم که روی مسیر خط فرضی راه میره.

نمی‌دونم داره به چی فکر می‌کنه و حتی میترسم که خودم شروع کنم.

فقط منتظر می‌مونم تا اینکه بالاخره قدم هایش از مسیر اون خط فرضی خارج میشه، نزدیک ترین صندلی میز کنفرانس رو با عصبانیت بیرون می‌کشه و دستور میده:

_ بشین.

نگاهش میکنم که با صدای فریاد غیرمنتظره اش از جا میپریم.

_ بشین و بگو چه مرگته!

بگو هدفست از این کارا و این حرف ها چیه؟

فقط نگاهش میکنم که بلندتر داد میزنه:

_ گفتم بشین!

بی اراده اطاعت میکنم و روی صندلی می‌شینم. به سمت میاد و عصبی ادامه میده:

_ الان من چیکارت کنم؟

بزاق نداشته ام رو قورت و آروم جواب میدم:

_ اون داشت من رو تخریب میکرد. نه فقط من رو؛ تو رو، ایران پرس رو...

با صدای بلند فریادش ساکت میشم:

_ و تو هم خواستی کم نیاری! فکر کردی مهد کودکه!!! بی توجه به موقعیتت دهن باز کردی و هرچی

خواستی گفتی! اون هم به کی؟؟؟

نگاهش میکنم اما اون قصد نداره دست از فریاد زدن برداره:

_ تو احمقی؟؟ چیزی خورده توی سرت؟

و رو به روی من شمرده فریاد میزنه:

_ چی... توی... اون... مغزت... میگذره؟؟؟!!!

_ سبوح...

_ بهم نگو هیچ نقشه یا برنامه ای نداری که به عقل خودم و شناختم ازت شک میکنم.

فرصت نمیده حرفی بزنم و تند و عصبی ادامه میده:

— از یک ساعت پیش ہزار ہا نفر بھم زنگ زدں! علنی و غیر علنی تھدیم کردں۔ مگہ من بہت نگفتم کہ بار آخرہ؟ مگہ بہ من قول ندادی سنجیدہ تر کار کنی؟

داد نمیزنم، یعنی توانی برای داد زدن ندارم اما محکم و قاطع جواب میدم:

من فقط عین خودش عمل کردم.

یعنی اینقدر ابله هستی که نفهمیدی اون از قصد چنین حرفی زد که تو رو عصبی کنه؟ و دقیقاً هم به خواسته اش رسید و تو همون کاری رو کردی که اون میخواست! هرچی از دهنش در اومد گفتی...

من اشتباه نکردم!

اونی که تعیین میکنه اشتباه کردی یا نه تو نیستی!

اینبار به سختی داد میزنم:

پس کی تعیین میکنہ؟

و اون فریاد میزنه:

منم که تعیین میکنم و الانم میگم تو اخراجی...

ہردو سکوت میکنیم۔ اُون عصبی و جدی نگاہم می‌کنه و من شوکه و ناباور!

اون گفت اخر اجم؟!!

چندین بار لبام تګون میخوره تا اینکه بالاخره کلمه ها رو با نابوری به زبون میارم.

سبحان! من...

نمیداره حرفم رو تموم کنم و بی توجه به من به سمت میزش می‌ره، تلفن رو برمیدارم و با چند ثانیه مکث با شخص پشت خط صحبت میکنه:

علوی! بیا اتاق من...

تماس رو که قطع می‌کنه به سمتش میرم.

__سبحان؟! داری شوخی میکنی؟

بدون هیچ ملایمتی، جدی و عصبی نگاه می‌کنه.

__یادم نمیاد تا حالا در مورد مسائل کاری با کسی شوخی کرده باشم.

__یعنی چی؟! تو میخوای بابت این موضوع من رو اخراج کنی؟

با صدای تقه ای که به در خورد، قبل اینکه در رو باز کنه جواب میده:

__بهت اخطار داده بودم...

با فشردن دکمه‌ی زیر میزش در رو باز می‌کنه و علوی که مرد مسن و جا افتاده ای بود وارد اتاق میشه.

با احتیاط برای سنجیدن شرایط جلو میاد.

درسته که سر و صدایی از اتاق بیرون نرفت اما همه میدونستن که توی اتاق چه اتفاقی افتاده.

نگاه علوی بین من و سبحان می‌چرخه و آروم به حرف میاد:

__با من امری داشتین؟

سبحان در حالی که مشغول یادداشت چیزی روی کاغذ زیر دستش میشه جواب میده:

__ بگو همین الان حکم اخراج خانم رستگار رو بزنن، تا امروز رو هم باهاشون تسویه حساب کنین.

به وضوح میبینم که علوی جا میخوره:

__بله؟!!

سبحان سر بالا میاره و با عصبانیت نگاهش می‌کنه:

__منظور حرفم واضح نبود؟

علوی به من که مات و مبهوت کنارش ایستادم نگاه می‌کنه. کمی من من می‌کنه و قبل اینکه چیزی بگه

صدای داد سبحان توی دفتر میپیچه.

__چرا نمیری؟ نکنه توام امروز حکم اخراجت رو میخوای؟

علوی جا میخوره و آروم "نه" رو زمزمه می‌کنه که سبحان برگه ای که روش چیزی یادداشت کرده بود

رو به دستش میده.

_سریع تر کاری که گفتم رو انجام بده.

علوی با گفتن چشم از اتاق بیرون میره و سبحان به من که هنوز ناباور کنار میزش ایستادم نگاه می‌کنه.

_فکر نکنم دیگه چیزی برای گفتن وجود داشته باشه خانم رستگار! میتونین تا کارهای حکمتون انجام میشه، برین و وسایلتون رو جمع کنین.

بی توجه به من باز هم تلفن و برمیداره و اینبار از منشی میخواد که به اتاقش بیاد.

در حالی که احساس میکنم همه ی این اتفاق ها توی خوابه، آروم قدم برمیدارم و از اتاق بیرون میرم.

وقتی به خودم میام توی اتاق مشترک میثم و امینی، روی کاناپه نشسته ام. میثم جلوی پاهام روی زمین نشسته و امینی به دیوار تکیه داده. خانم سمیعی به زور مجبورم می‌کنه کمی از ماده ی شیرین توی لیوان بخورم.

میثم با نگرانی نگاهم می‌کنه و خانم سمیعی آروم باهام حرف میزنه:

_آروم باش دهردت له گیانم، عصبانی بود یه چیزی گفته. آروم میشه همه چیز یادش میره! مگه نه میثم گیان؟

میثم نفسش رو محکم بیرون میفرسته و زمزمه می‌کنه:

_آروم شدنی در کار نیست...

و امینی ادامه میده:

_حکم اخراجش رو زدن. اینبار دیگه با دفعه های پیش فرق داره.

خانم سمیعی زمزمه می‌کنه:

_آخه چرا اینطور کرد؟

میثم که با نگرانی تموم حرکات من رو زیر نظر گرفته جواب میده:

_دفعه ی پیش تحت فشار گذاشتنش، چندتا از دوستای گنده و گردن کلفت رو فرستاد جلو قول داد که با گلاب صحبت میکنه که دیگه چنین چیزی تکرار نشه. برای تضمین هم گفت اگر تکرار بشه اخراجش

می‌کنه. همین الانم داره همزمان با سه چهار نفر صحبت می‌کنه تا شاید بتونه یه کاری کنه که برای
گلاب دردرس درست نشه!

امینی کلافه ضربه ی آرومی با پاش به زمین میزنه.

_بهش حق بدین! چاره ی دیگه ای نداره.

{گیان : جان / دهردت له گیانم : دردت به جانم

از زبان کوردی شیرینمون♥}

هیچکس حرفی نمیزنه و این سکوت بدترین نشونه ی ممکن برای منه. سکوتی که معنای موافقت بقیه با
سبحان رو همراه خودش داره...

دست خانم سمیعی که لیوان شربت رو جلو آورده، پس میزنم، به سختی از روی کاناپه پا میشم و به سمت
در میرم.

میثم معترض پا میشه و چند قدمی که بی تعادل برداشتم رو همراهم میاد.

_گلی کجا میری!؟

_می خوام باهاش حرف بزنم...

قبل از رسیدن به در جلوم رو میگیره.

_الان نه! باور کن الان وقتش نیست.

_میثم...

_حرف گوش کن گلی! همینجا بمون، من الان برمی‌گردم.

از اتاق بیرون می‌ره. احساس میکنم در و دیوار اتاق داره نزدیک و نزدیک تر میشه و باعث میشه
احساس خفگی بهم دست بده.

چند دقیقه میگذره و میثم با پالتو و کیفم به اتاق برمیگرده. پالتو رو به دست خانم سمیعی میده و ارزش میخواد کمکم کنه تا لباسم رو بپوشم، خودش به سمت رخت آویز انتهای اتاق میره، کت و سویچش رو برمیداره و به سمتم میاد.

__پاشو بریم...

متعجب نگاهش میکنم.

__کجا؟!

__خونه‌ی ما! فعلا می‌برمت پیش سولماز و دخترا، ساعت کاری که تموم بشه من و سبحان هم میایم.

__نه می‌خوام برم خونه، میخوام تنها باشم.

__سبحان گفت ندارم تنها باشی، گفت یا ببرمت خونه‌ی مامانت یا بریم خونه‌ی ما. فکر کردم توی این شرایط با سولماز راحت تر باشی تا با خانواده‌ات.

نگاهش میکنم که به سمت در اشاره می‌کنه.

__بریم...من باید سریع برگردم، یه ساعت دیگه مصاحبه تلفنی دارم.

آروم به راه میافتم، تا رسیدن به خونه هیچی از حرف های میثم نمیشنوم.

وقتی به خودم میام، چهره‌ی نگران سولماز رو میبینم که حین شیر دادن به بهار به من نگاه می‌کنه.

از شیر کاکائو داغی که توی دستم گرفتم کمی مزه میکنم. سولماز لباسش و درست می‌کنه و بهار رو که برای رفتن سمت تلویزیون بی‌قراره رها می‌کنه.

__خزان جانم، رنگ آمیزی های فردا رو انجام دادی که نشستی پای برنامه کودک؟

__آره مامان، تمومش کردم.

__آفرین دختر نازم، حواست به بهار باشه تا من و زندایی به کارا برسیم.

بدون اینکه منتظر بمونه دست منو می‌کشه و مجبورم می‌کنه که به آشپزخونه بریم.

روی صندلی میز غذاخوری میشینم و خودش به غذا سر میزنه و با عجله و نگرانی به سمت من میاد.

_گلی؟ چی شده؟

لیوان شیر کاکائو رو روی میز میذارم و چشم می بندم.

_با سبحان دعوا شده.

جوری که انگار با همین جمله خیالش راحت شده، نفس راحتی می کشه.

_همین؟! من رو بگو چقدر نگران شدم. از این دعوایا بین همه ی زن و شوهرها هست.

_اینبار فرق میکنه!

_چه فرقی می کنه! مثل این تازه عروس ها رفتار نکن! مگه تا الان کم تو و سبحان دع...

کلافه چشمم رو باز و حرفش رو قطع میکنم:

_اخراج کرده...

_میدونم ولی ای...

یهو ساکت میشه و به من نگاه می کنه.

_چی؟!

لبخند تلخی روی لبام میشینه و به چهره ی شوکه اش نگاه میکنم.

_داداشت از کار اخراج کرده.

چند ثانیه طول می کشه تا به خودش بیاد و با تک سرفه ای سعی می کنه عادی رفتار کنه.

_آخه چرا؟

دوباره چشم می بندم.

_مفصله!

حال و شرایطم رو درک می کنه و ادامه نمیده.

__ چرا اینقدر چشمت رو میبندی؟

__ هم سرم، هم چشمم درد می‌کنه.

__ میخوای بری توی اتاق یه خورده بخوابی؟

__ کمک نمیخوای؟

__ نه، فقط یه سالاد مونده که درست میکنم، تو برو بخواب.

و از توی آشپزخونه خزان رو مخاطب قرار میده:

__ خزان جانم، یه خورده صدای تلویزیون رو کمتر می‌کنی مامان؟ زندایی میخواد بخوابه...

به اتاق فانتزی و صورتی دخترا میرم. تخت دو طبقه‌ی کم ارتفاعی که میثم با وسواس زیاد برای امنیت دخترش انتخاب کرده بود اولین چیزیه که مثل همیشه به چشم میاد.

توی کیفم رو میگردم اما بازم اثری از گوشی پیدا نمیکنم.

سولماز به اتاق میاد و برام تشک میاره، ازش تشکر میکنم و همون لحظه خزان پتو به دست، با خنده به اتاق میاد و پشت سرش بهار هم با بالشتی که خودش پشتش گم شده، با جیغ و خنده، پشت سر خزان وارد میشه.

بی اراده و غمگین لبخند میزنم و بعد از بوسیدنشون وسایل رو از دستشون میگیرم و اونا که انگار از سولماز دستور گرفته بودن با عجله پشت سر مادرشون از اتاق بیرون میرن.

تشک رو نزدیک پکیج اتاق پهن میکنم، دراز میکشم و از شدت سردرد پتو رو روی سرم میکشم.

اونقدر به اتفاقات امروز فکر میکنم که خوابم می‌بره.

با حس اینکه چیزی گونه ام رو نوازش می‌کنه کمی جابجا میشم، اما احساس عبور کسی از کنارم باعث میشه آرام و به سختی پلکام رو باز کنم که فقط لحظه‌ی آخر بسته شدن در اتاق رو میبینم.

آروم توی جام می‌شینم و بعد از مرتب کردن وضعیتم به قصد بیرون رفتن از اتاق به سمت در میرم که صدای پیچ پیچ میثم رو از پشت در می‌شنوم:

_خب الان دیگه وقت شامه. برای شام بیدارش میکردی،تنها هم که بودین، باهاش صحبت میکردی!

سبحان جواب میده:

_نمیشه میثم! بیخیال... رفتیم خونه باهاش صحبت میکنم.

_سبحان! میشه بگی چرا داری از روبرو شدن باهاش فرار میکنی!؟

_فرار نمیکنم.

_اونوقت میشه بگی اسم اینکار چیه؟!؟

در اتاق رو باز میکنم که هر دو جا میخورن و به من نگاه میکنن. بی توجه به چهره ی جا خورده ی میثم و حالت شوکه ی سبحان زیر لب سلام میکنم و به سمت سرویس میرم.

همین که در سرویس رو میبندم چند تقه ی محکم به در میخوره و صدای نگران سبحان به گوشم میرسه:

_گلایتون؟! گلاب؟

سکوت میکنم، دلم نمیخواد جوابش رو بدم،اما از طرفی هم دوست ندارم بیشتر از این میثم و سولماز درگیر مشکل زندگی ما بشن پس با وقفه ی طولانی در جواب چندمین باری که با نگرانی صدام میکنه آرام جواب میدم:

_بله؟

احساس میکنم نفس راحتی می‌کشه اما همچنان نگرانی توی صداش مشهوده.

_حالت خوبه؟

دلیل حرکاتش رو نمی‌فهمم و فقط جواب میدم:

_آره...

مشتم رو پر آب میکنم و به صورتم می‌پاشم که با همون نگرانی ادامه میده:

_مطمئنی گلایتون؟

با عصبانیت در حالی که قطره های آب از صورتم پایین میریزه، سر بالا میارم اما قبل اینکه از کوره در برم نگاهم از توی آینه به خودم می افته و خشکم میزنه.

با دیدن خون توی کاسه ی چشمم که تقریبا باعث شده بود اثری از سفیدی چشم چپم نباشه، وحشتزده به خودم نگاه کنم.

طی این سالها زیاد اتفاق افتاده بود که به دلایل مختلف چشمم قرمز بشه اما اینبار خون توی چشمم شناور بود.

باز هم به در ضربه میزنه و نگران تر از قبل ادامه میده:

_گلایتون؟ حالت خوبه!

و اینبار میثم هم همراهیش میکنه:

_گلی؟ گلی! خوبی؟

ترسیده جواب میدم:

_چشمم...

صدای سبحان بالاتر می ره:

_گلایتون! در رو باز کن بینمت، گلاب...

همین که در رو باز می کنم و از سرویس بهداشتی بیرون میام، سبحان با نگرانی جلو میاد و نگاهم می کنه.

-چی شده؟

میثم و سولماز هم جلو میان و نگران بهم نگاه میکنن.

جوابی به سوال ها نمیدم که سولماز ادامه میده:

-چی شده گلی؟! چیزی رفته توی چشمت؟

-... نمیدونم، الان دیدم که اینطوری شده...

سولماز به سمت میثم برمیگردد.

-برو دکتر اسدی رو صدا کن.

شوک و استرس باعث شد چیزی از صحبت های اونا نفهمم و فقط به آقای مسنی نگاه کنم که با لباسی راحت و نچندان رسمی، چند دقیقه بعد از رفتن میثم، همراهش به خونه اومده بود.

بعد از معاینه ی چشمم، شروع به یادداشت چیزی روی سر نسخه ای که همراه خودش آورده بود کرد.

سبحان بالاخره چند قدم جلو میاد و با نگرانی به دکتر نگاه میکنه.

-دکتر...

دکتر که انگار خوب میدونست سوال سبحان چیه، نمی‌ذاره ادامه بده و حرفش رو قطع می‌کنه.

-مویرگ چشمش پاره شده، اینطور که من میبینم به احتمال زیاد بخاطر فشار عصبی شدید اینطور شدن.

نگاه سبحان به سمت من برمیگردد اما من با دلخوری ازش چشم میگیرم و به دکتر نگاه میکنم.

-یه قطره براش نوشتم، اینو تهیه کنین تا چند روز آینده خوب میشه اگر خوب نشد یا باز هم اینطور شد حتما به یه چشم پزشک مراجعه کنین.

برگه ی نسخه رو جدا می‌کنه و به دست سبحان میده و حین جمع کردن کیف پزشکی که همراه خودش آورده بود، در حالی که مخاطب حرفش منم، ادامه میده:

-اینقدر حرص نخور و عصبی نشو! مگه چند سالته دختر جون؟

چیزی نمیگم که کیفش رو برمیداره و قبل اینکه بره به من و سبحان نگاه می‌کنه.

-اندر الحکایات زندگی همین بس که تا حالا کسی ازش زنده بیرون نرفته ، سخت نگیرید...

با اصرار سولماز شام رو میخوریم ، بعد از چای و میوه و کمی نشستن سبحان به بهونه ی چشمای من و کارهایی که برای فردا صبح داشت زودتر از همیشه عزم رفتن میکنه.

تموم طول راه چندین بار تلاش می‌کنه تا سکوت بینمون رو بشکنه اما من قرار نبود به این سادگی ها کوتاه بیام. کوتاه ترین جواب های ممکن رو انتخاب میکردم و با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم جوابش رو میدادم.

بالاخره بعد از دقایقی به یه داروخانه ی شبانه روزی میرسیم و سبحان برای خرید چیزهایی که دکتر نوشته بود به داروخانه میره و به ماشین برمیگرده.

تا رسیدن به خونه ، تمام تلاشش رو می‌کنه تا سکوت بینمون رو بشکنه اما هر بار به در بسته میخوره. به خونه که میرسیم بعد از عوض کردن لباس به بهونه ی مسواک زدن به سرویس میرم و اونقدر طولش میدم تا سبحان بخوابه.

از توی آینه به تصویر وحشتناک چشمم که احساس میکنم کمی هم بدتر شده نگاه میکنم. اونقدر توی سرویس میمونم تا اینکه سردرد باعث میشه بیرون بیام و به امید اینکه سبحان خوابه به اتاق میرم. آرام به زیر پتو میخزم که با صداش جا میخورم.

-بهتری؟

توی فضای تاریک و روشن اتاق به چشم های بسته اش نگاه میکنم و اون ادامه میده:

-گلابتون، من در مورد امروز...

حرفش رو قطع میکنم.

-من سرم درد می‌کنه...

-گلاب! گوش کن، ت....

یا لحن شدیداً عصبی و تند حرفش رو قطع میکنم :

-من هم سردرد دارم هم چشم درد! می‌خوام بخوابم...

و زیر لب و جوری که به گوشش برسه زمزمه میکنم.

-چیزی برای توضیح دادن نمونده، همه چیز مشخصه...

با احساس ضعف از خواب بیدار میشم، آرام میچرخم و با چشم های بسته، روی تخت دست میکشم. با احساس جای خالی سبحان آرام چشم باز کنم و روی تخت می‌شینم.

نبود سبحان باعث میشه اخمام توی هم بره و با دیدن ساعت روی پا تختی از جا میپریم و حین رفتن به سمت سرویس صداش میکنم.

_سبحان؟! عزیزم؟ کجایی؟؟ خواب موندیم...

وارد سرویس میشم و با عجله، بدون اینکه درست به آینه نگاه کنم دست و صورتم رو می‌شورم و بیرون میام.

حس اینکه کسی توی خونه نیست باعث میشه چند بار دیگه سبحان رو صدا کنم و به اتاق دیگه ی خونه که ازش به عنوان اتاق کار استفاده میکردیم سرک بکشم و بعد به پذیرایی میرم اما خبری از سبحان نیست.

گوشی رو برمیدارم تا باهاش تماس بگیرم و درست قبل اینکه اسمش رو لمس کنم کل اتفاقات روز گذشته به ذهنم هجوم میاره.

برای چند لحظه به صفحه ی گوشی نگاه میکنم. انگار هنوز باورم نمیشه که اون اخراج کرده باشه... با احساس ضعف شدیدی که دیگه نمیشد بهش بی توجه باشم به آشپزخونه میرم و قبل اینکه در یخچال رو باز کنم یادداشت روی در توجه ام رو جلب می‌کنه.

[صبحت بخیر خانمم...]

امیدوارم خوب خوابیده باشی. برات نون سنگک تازه گرفتم، صبحونه‌ات رو کامل بخور و خوب استراحت کن.

برای شام چیزی درست نکن، شب میام دنبالت که بریم بیرون.

یادداشت رو برمیدارم و فقط از توی یخچال مربا و کره رو بیرون میارم و چند لقمه میخورم تا احساس ضعفم از بین بره.

بعد از خوردن صبحونه و شستن ظرف ها به اتاق میرم. اوضاع چشمم هیچ تغییری نکرده و هنوز هم مثل دیشب ترسناک بود.

بی هدف و عصبی دور خودم میچرخم و کمی به کارهام می‌رسم.

چند ساعت بعد در حالی که توی اتاق کار در حال بالا و پایین کردن سایت ها هستم با صدای زنگ تلفن خونه به خودم میام و برای جواب دادن از اتاق بیرون میرم.

__بله؟

__سلام خانم رستگار، علوی هستم، از ایران پرس تماس میگیرم.

__سلام آقای علوی بفرمایید!

__هرچقدر با گوشتون تماس گرفتم خاموش بود، مجبور شدم با تلفن خونه تماس بگیرم.

__خواهش میکنم، بله فکر کنم گوشیم رو گم کردم. بفرمایید...

__خواستم ببینم میتونین امروز تشریف بیارین دفتر؟

روی مبل میشینم و با تعجب جواب میدم:

__دفتر؟! برای چی؟

__بله. اگر براتون مقدور هست برای یه سری صحبت ها، تا یکی دو ساعت دیگه دفتر باشین.

امید با سرعت توی بدنم پخش میشه و با لبخندی که بی اراده روی لبام میشینه جواب میدم:

__باشه، من سعی میکنم خودم رو برسونم.

__ممنون، می‌بینمتون، خدانگهدار...

__خداحافظ...

تماس رو قطع میکنم و بعد از چند ثانیه آروم میخندم.

فکر نمی‌کردم سبحان به این زودی از تنبیهش صرف نظر کنه اما مثل اینکه اتفاقات دیشب باعث شد که نظرش تغییر کنه.

با عجله دوش سریعی میگیرم و آماده میشم و به سمت دفتر به راه میافتم.

طی مسیر چندین بار جمله های متفاوت برای موضوعات احتمالی که قرار بود در موردش بحث بشه رو آماده و مرور میکنم.

وقتی به دفتر میرسم خانم سمیعی به استقبالم میاد و مثل همیشه با روی خوش پذیرایی می‌کنه.

می‌دونم میثم برای یه گزارش به خارج از شهر رفته و همین باعث میشه کمی احساس بچه هایی رو داشته باشم که قراره به دور از جمع خانواده یا کسی که طرفدارش باشه، تنبیه و مواخذه بشه.

کمی توی سالن انتظار منتظر میمونم. طرز نگاه همه به چشمم باعث میشه معذب و عصبی منتظر میشم تا منشی خبر بده که میتونم وارد اتاق سبحان بشم که بالاخره بعد از چند دقیقه تلفن روی میز زنگ میخوره و منشی بعد از صحبت کوتاهی تماس رو قطع و من رو مخاطب قرار میده:

__خانم رستگار؟ بفرمایید، آقای علوی منتظر شما هستن.

و با دست به اتاق علوی اشاره می‌کنه.

کمی جا میخورم، واقعیتش انتظار داشتم این جلسه ی احتمالی توی اتاق سبحان انجام بشه.

محکم و جدی به اتاق علوی میرم. علوی بعد از کمی تعارف های همیشگی و صحبت های حاشیه ای، با کسی تماس میگیره و با گفتن "بیا اتاق من" بالاخره شروع می‌کنه:

__راستش خانم رستگار، من و تمام اعضای دفتر مرکزی ایران پرس از اتفاقی که افتاد ناراحتیم و همه دوست داشتیم که این دوران همکاری ما با شما توی این مجموعه طولانی تر و ادامه دار باشه.

کمی روی صندلی جابجا میشم و به نشونه ی تایید سر تکون میدم که علوی ادامه میده:

__اما همون‌طور که میدونین تصمیم نهایی با جناب آقای نیاکی هست و...

ادامه نمیده و همون لحظه چند تقه به در میخوره و با اجازه ی علوی دختر جوونی که به تازگی برای بخش حسابداری استخدام شده بود با پوشه ای وارد اتاق میشه و پوشه رو به دست علوی میده و علوی بعد چک کردن کاغذ های توی پوشه، اونا رو به دست من میده.

_ازتون خواستم تشریف بیارین تا این ها رو امضا کنین و ذکر کنید که تمام و کمال حقوقتون رو با ایران پرس تسویه کردین و دیگه چیزی باقی نمونده.

ناباور به علوی نگاه میکنم. تموم تصوراتی که از دلیل درخواستش برای اومدن به ایران پرس توی ذهنم داشتم از جلوی چشمم رد میشه.

ناچار برگه ها رو امضا میکنم و بدون اینکه ثانیه ای بیشتر اونجا بمونم، از اتاق بیرون میرم. لحظه ی آخر، قبل اینکه از دفتر بیرون برم سبحان رو میبینم که از اتاق بیرون میاد و نگاهم میکنه اما صبر نمیکنم....

تکیه های غرور شکسته ام رو برمیدارم و از دفتر مرکزی خبرگزاری ایران پرس بیرون میرم.

دفتری که چهار، پنج سال پیش، وقتی پا توش گذاشتم، نمیدونستم چطور قراره تموم زندگیم رو تغییر بده...

به سمت آسانسور میرم که همزمان در باز میشه و شمیرانی، خبرنگار سیاسی که چندین بار توی جلسات و نشست ها دیده بودمش از آسانسور بیرون میاد و با دیدن من به احترام لبخند میزنه.

-سلام خانم رستگار!

-سلام جناب شمیرانی، شما کجا، اینجا کجا؟

لبخند میزنه و روی موهای کم پشتش دست می‌کشه.

-برای دعوت به همکاری که ایران پرس برام فرستاده اومدم.

حالت گیج من رو که میبینه بیشتر توضیح میده:

- از طرف ایران پرس برای من و چندتا از خبرنگارهای سیاسی دعوت به همکاری فرستاده شده، منم طبق اون دعوت امروز برای مصاحبه اومدم.

با لبخند عمیق تری در حالی که سعی میکنم به چشم به خون نشسته ام زیاد نگاه نکنه ادامه میده:

- مثل اینکه قراره همکار بشیم.

فقط نگاهش میکنم! هنوز یک روز هم از اخراج من نگذشته که برای پر کردن جای من، تعدادی از خبرنگارهای مطرح را خواستن که برای مصاحبه بیان.

دلم میگیره، دلم می‌شکنه از سبحان بی رحمی که بدون توجه به چیزی فقط قصد داره ایران پرس رو سرپا نگه داره...

به سختی سعی میکنم دو سمت لبام رو به فرم لبخند بالا بکشم و جواب میدم:

-آها... که اینطور! موفق باشین...

و به بدون صبر با حالی بد وارد آسانسور میشم و دکمه ی همکف رو فشار میدم.

آسانسور به آهستگی حرکت می‌کنه و اعداد روی پنل کم میشن و من ناباور به اتفاقات چند دقیقه ی پیش فکر میکنم.

به طرز نگاه بقیه به چشمم که شبیه زن های کتک خورده بود. به نگاه دلسوزانه‌ی اطرافیان که انگار به این فکر میکردن بعد از دعوای دیروز، وقتی به خونه رسیدیم هم کارمون به زد و خورد کشیده. به خبرنگارهایی که برای پر کردن جای من به دفتر دعوت میشدن.

به خودم... به گلابتونی که از دل و جون برای ایران پرس کار میکرد اما...

چشم می‌بندم و نفس عمیق میکشم تا این فکرها رو از سرم بیرون کنم.

با صدایی که اعلام می‌کنه به طبقه‌ی همکف رسیدم چشم باز میکنم و با عجله از آسانسور بیرون میرم و همون لحظه به کسی که میخواست وارد آسانسور بشه برخورد میکنم.

در حالی که با عجله خم میشم تا وسایلم که از توی کیفم کف آسانسور پخش شدن رو جمع کنم ، عذرخواهی میکنم.

-ببخشید! عذر می‌خواهم ازتون...

کیف پولم رو هم از کف آسانسور برمیدارم و سر بالا میارم.

-ببخشید تقصیر م...

با دیدن شخص روبروم خشکم می‌زنه.

-حامد!!!

با لبخند عمیقی نگاهم می‌کنه.

-به به! خانم رستگار...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند چند قدم به عقب می‌ره.

-قراره هر بار که من رو دیدی این سوال را بپرسی؟

با عصبانیت از کنارش رد میشم و از لابی برج بیرون میرم که صدایش رو از پشت سر می‌شنوم.

-گلی! صبر کن... گلی...

بی توجه بهش به راهم ادامه میدم که جلوی راهم رو میگیره.

-صبر کن...

با عصبانیت بهش میتویم:

-ها؟! چیه؟

-عه! این چه طرز صحبت‌ه خانم خبرنگار؟

-حامد اصلا اعصاب ندارم، برو... چته این مدت یهو جلو راهم ظاهر میشی...

-مثل اینکه واقعا خوبی به تو نیامده.

-آره، پس از سر راهم برو کنار...

بیخیال یه قدم عقب میره و قبل اینکه از کنارش رد بشم ادامه میده:

-پس یعنی این رو نمیخوای؟

با دیدن گوشیم توی دستش اخمام توی هم می‌ره.

-اینو از کجا آوردی؟

-دیروز روی صندلی جا گذاشته بودی...

دست دراز میکنم تا گوشی رو از دستش بگیرم که گوشی رو عقب می‌کشه.

-نه دیگه! همینجوری که نمیشه...

-یعنی چی؟ مزدگانی میخوای!

-دقیقا! بریم همین کافه‌ی خیابون بالایی؟ یه نسکافه مهمون من...

مودیانہ با شیطننت ادامه میدہ:

_ببینم! هنوزم نسکافه دوست داری؟

لیوان نسکافه رو روی میز میذارم و نگاهش میکنم.

_محل کارم رو چجوری پیدا کردی؟

لبخند از خود راضی ایی روی لباش میشینه.

_کاری نداشت. فقط از خبرنگارهایی که اونجا بودن پرسیدم خانم رستگار برای کجا کار می‌کنه! پیدا

کردن آدرس اینجا هم که فقط خرجش به سرچ ناقابل توی گوگل بود.

کمی دیگه از نسکافه‌ی داغم میخورم و اینبار اون شروع می‌کنه:

_از وقتی خبرنگار شدی اینقدر عصبی ایی؟

خیره نگاهش میکنم که با خنده بهم اشاره می‌کنه:

_دقیقا همین طرز نگاه طلبکارانه... یا هنوزم از من ناراحتی؟

برای اینکه شبیه دختر بچه‌هایی که هنوز بلد نیست با تموم شدن یه رابطه کنار بیان رفتار نکنم، سعی

میکنم لبخند بزنم و تموم درگیری‌هایی که توی ذهنم برقرار بود رو کنار بذارم و به صندلی تکیه میدم.

_در اینکه تو یه عوضی پس فطرت بودی که شکی نیست، البته! شاید هنوزم باشی اما، باور کن که چند

ماه بعد جداییمون به کل فراموشت کردم.

با بدجنسی، کوتاه و آروم میخندم و ادامه میدم:

__ پس با این واقعیت، که سر سوزنی برام اهمیت نداری کنار بیا...

نگاه حامد همراه با دستم حرکت می‌کنه و خیره به انگشتام ادامه میده:

__ پس چرا هر بار که منو میبینی اینقدر عصبانی میشی؟

__ عین پسر بچه های نوجوون رفتار نکن حامد!

__ پس دلالت چیه؟

__ این مدت خیلی توی کارم درگیری پیش اومده. با همه در حال بحث و دعوا... توام دقیقا این روزها

هر بار که با یکی درگیر بودم پریدی جلوی راهم...

لبخند میزنم و نگاهم می‌کنه.

__ پس ازم دلخور نیستی!؟

سر تگون میدم و به تصوراتش از گلابتونی که همچنان توی ذهنش یه دختر افسرده ست لبخند دلسوزانه میزنم.

__ باور کن من تو رو، خاطرات رو و هر چیزی که توی اون رابطه ی بچگانه بینمون بود رو فراموش کردم.

به حلقه ی توی انگشتم نگاه می‌کنه و لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

__ ولی من نه... راستشو بگم تا چند ماه هیچ مشکلی نداشتم اما بعد از این احساس می کردم که یه چیزی توی زندگیم کمه. من محبت های یه دختر افسرده رو توی زندگیم کم داشتم. معتاد شده بودم، ذره ذره... اما نمیدونستم. بعد از اون نتونستم پیدا کنم.

ابروهام از تعجب نمایشی بالا میره که اون هم به خوبی متوجه این موضوع میشه.

__ یعنی منظورم اینه که روم نشد که دوباره پیام جلو.

مثل خودش لبخند میزنم اما نه غمگین یه لبخند به حماقت های سال‌هایی که انگار خیلی دور بودن.

با نگاهی که همچنان که به حلقه‌ی توی دستم خیره است سوال میپرسه:

_ ازدواج کردی؟

_ آره...

_ خیلی وقته؟

_ تقریباً چهار پنج سال!

_ خوب این آقای "جاننت" کی هست؟

"جانم"، اسمی که برای شماره ی سبحان ذخیره شده بود.

اخمام توی هم میره و بی اراده بهش میتویم:

_ تو با اجازه کی رفتی سر گوشی من؟

میخنده و گوشی را به سمت من هول میده:

_ آروم بابا!!! گوشیت که رمز داره...

_ پس از کجا میدونی؟!

چند بار سعی میکنم گوشی رو روشن کنم که موفق نمیشم.

_ از بس آقای "جاننت" زنگ زد، همون دیروز شارژش تموم شد، خاموشه.

گوشی رو توی کیفم میذارم و به چهره اش که جا افتاده و عوض شده نگاه می کنم.

_ تو چیکار می کنی؟

_ هیچی فعلاً به عنوان مترجم کار می کنم. هنوز هم تدریس میکنم.

_ مترجم! خوبه، برنامه دیگه ای نداری؟

_ چرا! کارام رو کردم، می خوام از ایران برم...

به آنی تصویر اون ایمیل بی جواب از ذهنم رد میشه و بی اراده زمزمه میکنم:

_ چه جالب!

__چی جالبه؟ اینکه دارم میرم؟

نفس عمیقی میکشم و سرتکون میدم، احساس میکنم گلابتون درونم به دو شخصیت تبدیل میشه!
گلابتونی که دوست داره بخاطر پیشرفتش بره و به چیزی نگاه نکنه و گلابتونی که نمیخواد همه چیز رو رها کنه...

جدال گلابتون های سیاه و سفید درونم بالا میگیره و در آخر گلابتون سیاه در حالی که گلابتون سفید رو تسلیم کرده جلو میاد و حرف میزنه:

__نه، فقط یه سری سوال در مورد رفتن از ایران داشتم...

با صدای در صفحه‌ی لپ تاپ رو میبندم و از اتاق بیرون میرم. سبحان با دیدنم توی چهارچوب در لبخند میزنه و بعد از درآوردن کفش هاش به سمت میاد و گونه ام رو میبوسه.

__سلام خانوم...

سرد و آروم سلام می کنم و بدون حرف دیگه ای کیف و کت رو از دستش میگیرم و به اتاق میبرم. به آشپزخونه برمیگردم و سری به غذا میزنم.

توی عالم خودم بودم که با پیچیدن دستش دور کمرم و فرو رفتن توی آغوشش به خودم میام و در قابلمه رو میذارم که آروم و با آرامش همیشگیش زمزمه می‌کنه:

__مگه برات یادداشت نداشتم که شام میریم بیرون! چرا غذا درست کردی؟

شعله ی زیر غذا رو خاموش میکنم و در حالی که سعی میکنم از آغوشش بیرون بیام، باز هم سرد جواب میدم:

__حوصله ی بیرون رو ندارم.

لاله ی گوشم رو می‌بوسه و آروم صدام می‌کنه.

__گلابتون!

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت کابینت میرم و در حال آماده کردن ظرف های شام جواب میدم:

__بله؟

بازم با همون آرامش ادامه می‌کنه:

__گلاب جانم؟

__بله؟

مصرانه تکرار می‌کنه:

__خانومم؟

به سمتش برمی‌گردم که جلو میاد و ظرف ها رو از دستم میگیره و به سمت میز می‌ره.

__باهام قهری؟

__فکر نمیکنی سنم از قهر کردن گذشته؟

__پس یعنی بجای قهر میای حرف بزنیم؟

__در مورد؟

برای کمک دوباره به آشپزخونه برمیگرده و جواب میده:

__در مورد این که نگام نمیکنی...

بی توجه بهش غذا رو توی ظرف ها میکشم و روی میز میذارم و خودم روی صندلی میشینم.

با پارچ و لیوان برمیگرده و اون هم روی صندلی میشینه و بشقاب رو از دستم میگیره و برام غذا میکشه.

قبل اینکه برای پر کردن کفگیر دوم دستش رو سمت دیس برنج ببره اعتراض میکنم.

_بسه!

به من و چند قاشق برنج توی بشقابم نگاه می‌کنه.

_گلابتون!!!

_میل ندارم...

بی توجه به من یه کفگیر دیگه برنج توی بشقابم میریزه.

_با من قهری، چرا با خودت لج می‌کنی!

_نه قهرم، نه لج میکنم.

بشقاب رو آروم روی میز میذاره و نگاهم می‌کنه اما توجهی بهش نمی‌کنم.

_پس چرا نگاهم نمی‌کنی؟ چرا مثل همیشه با ذوق برام حرف نمی‌زنی؟

_سبحان! بعد غذا حرف می‌زنیم.

_نه! همین الان! اشتباه از من بود که گذاشتم اون شب با دلخوری بخوابی....

_سبحان!

چند قاشق خورشید روی برنج میریزه و جلوم میذاره.

_خب، حالا مثل یه دختر خوب برام تعریف کن...

_واقعا نمیدونی؟

_تو فکر کن که نمیدونم، می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

_چی بگم وقتی خودت میدونی چیکار کردی!!!

_خب!

_خب؟! واقعا خب؟! یعنی نمیدونی چیکار کردی؟ تو منو اخراج کردی سبحان! تو که میدونستین این کار

تموم عشق منه. تو عشق من به کار رو ازم گرفتی. فقط بخاطر اینکه...

حرفم رو قطع می‌کنه:

_بخاطر اینکه ازت محافظت کنم. من بهت اخطار داده بودم، گفته بودم که قول دادم اگر باز هم تندروی هات تکرار بشه مجبورم که اخراجت کنم.

مجبور نبودى...

_بودم! برای محافظت ازت مجبور بودم. وگرنه خیلی بدتر از این ممکن بود پیش بیاد.

_واسه ی بدتر نشدن شرایط من، به من گفتى روزى که دارى خبرنگار ديگه اى برای پر کردن جای من استخدام میکنى پیام دفتر؟ که بفهمم هیچ راه برگشتى ندارم؟

عصبى دستى توى موهاش مى‌کشه.

نه...

نه؟!

_من اصلا نمیدونستم که قراره بیای! اون علوى احمق به من نگفته بود.

این چیزى رو عوض میکنه!

محکم دستم رو توى دستش میگیره.

نه! اما میتونستم برات توضیح بدم..

چى رو!

گلابتون، من همه چیزت رو برمیگردونم فقط...

فقط چى؟!

صبور باش، به اندازه ی چند سال...

بى اراده داد میزنم:

- چند سال؟!؟!_

-گلابتون، آروم باش!

-سبحان! میفهمی چی میگه؟

-میفهمم، بخدا میفهمم، کلی فکر کردم. تنها راهش اینه که یه مدت دور باشی، یه مدتی اسمت نباشه! بذار حساسیت‌هایی که ایجاد کردی از بین بره.

عصبی میخندم و دستم رو از دستش بیرون میکشم.

- یعنی چی؟!

- گلابتون، خودت منظورم رو درک میکنی!

- سبحان من هیچی رو درک نمیکنم، من فقط می‌دونم که تو داری جلوی پیشرفت منو میگیری!
متعجب نگاهم می‌کنه.

- گلابتون!!!

بی توجه ادامه میدم:

- پروبالی رو که خودت بهم دادی، داری میچینی.

عصبی میخندم.

- یعنی اینقدر ترسیدی؟ یعنی اینقدر ترسوئی!!

چند ثانیه خیره بهم نگاه میکنه و لبخند تلخی روی لب هاش میشینه.

- خانم گلابتون رستگار، فکر میکردم بدونی، اما حالا که نمیدونی بزار بهت اعتراف کنم...

از روی صندلی پا میشه، به سمت میاد و جلوی پاهام روی زمین زانو میزنه و بی توجه به من که هیچی از حرکاتش نمی‌فهمم دستام رو توی دستش میگیره، نگاهم می‌کنه و با خستگی که توی چشماش و حرکاتش مشخص بود ادامه میده:

-من می‌ترسم. گلابتون... اعتراف می‌کنم که من، سبحان نیاکی از اینکه تو رو ثانیه ای توی زندگیم نداشته باشم می‌ترسم، از اینکه بلایی سرت بیاد می‌ترسم. اگر این از نظر تو خنده داره، مسخره‌ست، بچگانه‌ست یا هر چیز دیگه ای اشکالی نداره؛ چون واقعیت اینه...

آروم دستام رو میبوسه و بدون اینکه لبش رو از دستام جدا کنه بهم چشم میدوزه.

سعی میکنم حرفی بزnm اما کمی طول می‌کشه که کلمات توی ذهنم مرتب بشن.

- سبحان... من دلم نمی‌خواد از کارم جدا بشم، من...

حرفم رو قطع میکنه:

- گلاب جانم، عزیزم، نفسم، جانم... میدونم، می‌دونم قربونت برم.

دستش رو به سمت میاره و گونه ام رو نوازش میکنه.

- می‌دونم چقدر تلاش کردی، دیدم بخاطر این درس و شغل چه شب‌هایی رو تا صبح بیدار موندی، می‌دونم چه عشقی به این شغل داری، اما حرف من رو درک کن. همین عشق، همین شغل داره تو رو به خطر میندازه عزیز من! من که نمیگم برای همیشه، میگم برای یه مدت، شاید دو سه سال...

- سبحان تو میتونی واسه یکی دو سال به اجبار از این شغل دور بشی؟!!

جوابی به سوال نمیده و سوال خودش رو میپرسه:

- ببینم، مگه تو قبل این اتفاق‌ها نمیگفتی خسته شدی؟ مگه نگفتی دلت میخواد چند روزی رو مرخصی بگیری تا بریم مسافرت...

- اینا چه ربطی به هم داره؟

- میخوای بریم مسافرت حال و هوای هر دومون عوض بشه؟

- نظرت چی؟! نظرت هم عوض میشه؟

نفسش رو کلافه و محکم بیرون میده.

- گلابتون! من با چند نفر از آشناها صحبت کردم، بیشتر از اونی که فکر کنی داری برای بعضیا خطر محسوب میشی و این یعنی اگر به کارت ادامه بدی دیگه توی امنیت نیستی، این پیشنهاد اونا بود. گفتن اینجوری حساسیت‌ها کمی از روت برداشته میشه.

این رو خوب می‌دونم آشنایایی که ازشون حرف میزنه همون کسایی هستن که سبحان چند سال پیش بخاطر پرونده‌ی اختلاس باهاشون همکاری میکرد. اگر واقعا شرایط طوری باشه که اونا گفتن، یعنی واقعا سبحان چاره‌ی دیگه‌ای نداشته.

با این همه حسی نمی‌ذاره تمام حق رو به سبحان بدم.

غمگین و با بغض بچگانه‌ای نگاهش میکنم.

- اونوقت فکر کردی با سابقه‌ی اخراج توی رزومه میتونم دوباره جایی شروع به کار کنم؟

لبخند غمگینی میزنه و قاشقم رو پر از غذا می‌کنه، به سمت دهنم میاره و اخم می‌کنه:

- چشم روشن!!! مگه قراره جایی غیر از ایران پرس کار کنی؟

نگاه معنی داری بهش میندازم که خیلی خوب منظورم رو متوجه میشه و جواب میده:

- خودم اخراجت کردم، خودمم استخدامت میکنم.

فقط نگاهش میکنم که دست دیگه اش رو بالا میاره، خال کنار چشم رو نوازش می‌کنه و زمزمه وار ادامه میده:

- قول میدم، به همین خال کنار چشمت قسم...

پا میشه و آروم پشت پلکم رو می‌بوسه.

_حالا هم غذات رو بخور لجباز خانم...

_فکر نکن قانعم کردی!

سر جای خودش میشینه و قاشقش رو پر می‌کنه.

_یعنی هنوز باهام قهری؟!

_نه، قهر نیستم، یعنی از اولش هم نبودم، اما...

منتظر نگاهم می‌کنه.

_اما چی؟

_ فکر نکن بیخیالش میشم...

نفسش رو محکم بیرون میفرسته و لبخندی از روی ناچاری میزنه.

_توی این مدت کمی استراحت کن، فکر کن که مرخصی گرفتی. شاید نظرت عوض شد.

و قبل اینکه جوابی بهش بگم ادامه میده:

_میخوای بریم مسافرت؟

_نه! می‌خوام خونه باشم، به استراحت توی خونه بیشتر از مسافرت نیاز دارم.

_باشه، هر جور که تو بخوای... خودتم که قصد داشتی درس بخونی، این بهترین فرصته.

_من دوست داشتم درس بخونم اما در کنار کارم، نه اینکه کارم رو بذارم کنار...

اون چیزی نمیگه و من هم ادامه نمیدم.

کمی با غدام ور میرم، عذاب دیدار با حامد و بی اطلاعی سبحان اذیتم می‌کنه، بعد از چند دقیقه بالاخره تصمیم رو میگیرم و بحث رو به سمتی که می‌خواستم میکشونم.

_راستی!

سر بالا میاره و نگاهم می‌کنه. چشماش باعث میشه برای لحظه ای همه چیز یادم بره اما نگاه منتظرش مجبورم می‌کنه که دوباره جملاتم رو مرتب کنم.

_ام... گوشیم رو پیدا کردم.

با آرامش همیشگیش برای من و خودش کمی دوغ می‌ریزه.

_عه؟! کجا بود؟

_اون روز وقتی بعد از بحث توی نشست خواستم برگردم، با یه دوست قدیمی روبرو شدم. گوشیم رو پیش اون جا گذاشتم که امروز برام آورد.

_دستش درد نکنه. آوردنش خونه؟!!

_نه! اومد جلوی برج، همون موقع که داشتم از برج میرفتم بیرون، با اون که برای آوردن گوشتیم اومده بود روبرو شدم. با هم رفتیم کافه‌ی نزدیک برج.

_خب چرا نرفتن توی کافه‌ی خود برج!

_نمیدونم، اون پیشنهاد داد، منم دیگه ردش نکردم.

_کار خوبی کردی، حالا کی هست این دوستت!؟

سکوت میکنم! هزاران جواب، چه دروغ و چه واقعیت به ذهنم میاد. اصلا دوست ندارم که به سبحان دروغ بگم و از سمتی هم برداشت اشتباهش از این موضوع ترسی توی دلم به راه میندازه.

کمی با غذا بازی میکنم و در حالی که سعی دارم خودم رو بی تفاوت نشون بدم جواب میدم.

_یکی از بچه‌هایی که دوران کنکور با هم آشنا شدیم. چند وقت بعد اینکه که من توی ایران پرس شروع به کار کردم، دیگه با هم ارتباطی نداشتیم تا اینکه اون روز دیدمش.

احساس میکنم حرکات دست سبحان آروم و آروم تر میشه و در حالی که دیگه فقط با چنگال با تکه گوشت توی بشقابش بازی می‌کنه ، بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

_احیانا این آشنا، همون پسره نیست که قبلا در موردش بهم گفتی؟

تموم تلاشم رو به کار میبرم که حرکاتم عادی باشه و با همون حالت خودم رو با غذا مشغول میکنم و کوتاه جواب میدم:

_آره.

نگاهش میکنم و میبینم که دستش از حرکت ایستاد و به من نگاه میکنه.

سعی میکنم خودش رو نسبت به این موضوع بی تفاوت نشون بده اما نمیتونه...

نفس عمیقش، مردمک بی قرار چشمش همه نشون از این داره نمیتونه در این مورد راحت با خودش کنار بیاد.

_خب، میگفتی بیاد توی دفتر، منم میدیدمش...

با تموم نگرانی ها خنده‌ام میگیره. دلم ضعف می‌ره برای مرد حسودم، برای اون که برعکس مقاومتش اخماش توی هم میره.

__ نه دیگه، نخواستم خودمونی بشه.

تظاهر به بی تفاوتی که زیاد توش موفق نیست باعث میشه دلم بخواد بغلش کنم و این حس خطری که احساس کرده رو ازش دور کنم.

__ حالا، چیکاره هست؟

محتاطانه جواب میدم:

__ مترجمه، معلم زبان هم هست.

سر تکون میدم و به ظاهر خودش رو مشغول غذا نشون میدم اما چند دقیقه‌ی بعد بدون اینکه چیزی از غذا بخوره پا میشه و ظرف های غذا رو به آشپزخونه میبره.

حین اینکه اون طرف ها رو میشوره، من مشغول جابجا کردن باقیمونده غذا میشم و سعی میکنم شانس رو امتحان کنم.

__ حامد می‌گفت کاراش را انجام داده و می خواد از ایران بره.

بدون اینکه عکس العملی نشون بده ظرفها را روی آبچکون میچینه و من ادامه میدم.

__ دیگه کم کم همه دارن از ایران میرن....

با سوالش خشکم میزنه:

__ تو هم میخوای بریم؟!

__ م... من؟! چطور؟

شیر آب رو میبندم و در حالی که دستش رو با حوله خشک میکنم به سمتم برمیگرده.

__ خیلی مشتاقانه از رفتن حرف میزنی! گفتم شاید دوست داری بریم...

از تک و تا نمی‌افتم، اضافه غذا را توی یخچال می‌گذارد و به سمتش برمیگردم.

_ اگر فرصتش باشه چرا که نه؟! واقعا دوست دارم از اینجا بریم...

با لبخند تلخی به تلویزیون که داره گزارشی از آتیش سوزی سالهای اخیر جنگل های کالیفرنیا نشون میده نگاه و اشاره می کنم.

_ اینجا دیگه جایی برای شغل ما نیست سبحان! اینجا نمیشه حرف زد...

دستم رو میکشه و من و همراه خودش از آشپزخونه بیرون میبره.

_ میشه حرف زد اما، کاری که تو می کنی اسمش حرف زدن نیست، جنجاله!

اعتراض می کنم:

_ سبحان؟!!

آروم سری تکون میده حالت تسلیم با لبخند دستاش رو بالا میبره.

_ باشه! من و تو هیچ وقت در این مورد به توافق نرسیدیم.

ناغافل خم میشه و گوشه لبم رو میبوسه:

_ پایه ای فیلم ببینیم یا خسته ای؟

با تعجب نگاهش می کنم.

_ خسته نیستم اما... مگه تو نباید صبح زود بری؟ الانم که دیر وقته!

بدون اینکه جوابی بده منو همراه خودش به سمت مبل میبره و میشینه. بالای سرش می ایستم و متعجب نگاهش می کنم که دستم رو میکشه و باعث میشه توی بغلش بیفتم. در حالی که پوست شکمم که به خاطر بالا رفتن پیرهنم جلوی دستش قرار گرفته رو نوازش میکنه، زیر گوشم جواب میده:

_ یکی، دو روزی رو برای خودم مرخصی رد کردم. هومن و میثم رو جای خودم گذاشتم.

موشکافانه و با چشم هایی ریز شده نگاهش می کنم که با شیطنت لبخند میزنه.

_ و خب واقعیتش دیدم تو این مدت خونه ای، منم یه جورایی دلم واسه اوایل ازدواجمون تنگ شد...

از برق شیطننت توی چشماش منظورش رو میفهمم و شاکی جیغ میزنم، سعی میکنم از آغوشش بیرون
بیام که با خنده محکم تر از قبل من رو توی آغوشش نگه میداره.

__جیغ نزن، دیر وقته...

آروم گردنش رو گاز میگیرم که توی گلو میخنده و من با حرص زمزمه میکنم:

__من میخوام درس بخونم!

__باشه... مگه من چیزی گفتم؟

خودم رو توی آغوشش مچاله میکنم و غر میزنم:

__فکر بچه رو از سرت بیرون کن...

طبق عادت سرش رو توی گردنم فرو می‌کنه عمیق نفس می‌کشه و می‌بوسه.

__یعنی واقعا وقتی بهار، خزان، سورنا یا هیوا رو میبینی دلت بچه نمی‌خواد؟

به لحنش که عین پسر بچه های حسود شده لبخند میزنم، خوب می‌دونم که احساس خطر از دست دادن من
باعث شده دوباره این بحث بچه رو پیش بکشه.

__چرا! اما دلم نمیخواد بعدها اون رو مقصر پیشرفت نکردنم بدونم.

بدون اینکه اصرار کنه، کوتاه میاد.

__باشه...

برای چند ثانیه هر دو سکوت میکنیم، صدایی جز صدای نفس هاش توی گوشم نیست و بی اراده غم دنیا
آوار میشه توی دلم.

برای لحظه ای به زندگی بدون سبحان فکر میکنم، به زندگی که نمیشد تصورش کرد.

خلاف تمام مقاومتم اشک توی چشمم جمع میشه و خودم رو بیشتر توی آغوشش مچاله میکنم.

__سبحان؟!!

روی موهام رو می‌بوسه و نوازش می‌کنه.

جانِ سبحان؟!

من اذیتت میکنم؟

_دل نهادم به صبوری، که جز این چاره ندارم* (سعدی)

آروم ادامه میدم:

دوستم داری؟

آروم دستم رو توی دستاش میگیره، روی قلبش میذاره و زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

_جانی و دلی؛ ای دل و جانم همه تو...* (مولانا)

چشم می‌بندم و آروم اشک روی گونه هام جاری میشه...

**. **. **. **.

آروم و با استرسی که سعی در پنهون کردنش دارم، کمی از چایم رو میخورم.

حس عجیبی که بخاطر انجام اینکار دارم، کمی تمرکز و آرامشم رو به هم زده.

نمی‌دونم سبحان چه عکس العملی نشون میده، نمی‌دونم بقیه قراره چطور رفتار کنن، اما من گفته بودم که تسلیم نمیشم...

به مرد رو به روم نگاه میکنم که به احترام از روی صندلیش پا میشه و من هم متقابلاً همین کار رو میکنم.

با لبخند محترمانه‌ی روی لباش نگاهم می‌کنه.

_خب... با این حساب همکاری شما با خبرگزاری ما باعث افتخارمونه.

لبخند رضایت روی لبام میشینه که مرد ادامه میده:

_اگر موافق باشین همکاریمون رو از همین فردا شروع کنیم.

_خیلی هم عالی...

_به خبرگزاری مشرق زمین خوش اومدین خانم رستگار

با حس های مختلفی از ساختمان خبرگزاری مشرق زمین بیرون میام. حس عجیبی دارم از طرفی از کاری که کردم راضی ام و از طرفی از عکس العمل سبحان واقعا می ترسم.

حتی خودم هم از اینکه خبرگزاری مشرق زمین به من درخواست همکاری داده شوکه ام، اون هم در حالی که بی شک خبر اخراج شدن من به سرعت همه جا پخش شده.

بیشتر مسیر رو پیاده راه میرم، پالتوم رو محکم میکنم و بی توجه به سوز سرما، سعی میکنم با راه رفتن کمی راجع به اتفاقات اخیر و اتفاقاتی که قراره توی آینده بیافته فکر کنم.

همکاری با مشرق زمین را زیاد دوست ندارم اما نمی خوام طی این مدت بیکار بشینم تصمیم من برای ادامه ی درس و کارم جدی بود اما...

چیزی این بین مانعی می شد که بخوام تمام و کمال تمرکزم را روی موضوعی بزارم و اون موضوع چیزی نبود غیر از ایمیلی که هنوز بی جواب مونده بود.

گزینه ای که می شد ازش یک پیشرفت و موفقیت چشمگیری ساخت که باید سال ها براش تلاش می کردم. حالا راه میانبری جلوی پام گذاشته شده بود که گنجایش تمام خواسته های منو نداشت...

میانبری که توی اون من و سبحان باید روبروی هم قرار می گرفتیم، نه در کنار هم...

این چیزی بود که میدونستم سبحان قبولش نمیکنه.

انتخاب بین سبحان و موفقیت غیر ممکن ترین دوراهی زندگیم بود.

من هر دوی اونا رو می خواستم، هم موفقیت و هم سبحان! اما مسیری که برای این موفقیت انتخاب کرده بودم با سبحان در یک راستا نبود.

من فقط یک حق انتخاب داشتم؛ موفقیت یا سبхан؟!

با صدای ملودی گوشی به خودم میام و تماس رو وصل کنم.

_سلام مامان!

_سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟ هر چقدر بهت زنگ زدم گوشیت برنداشتی!

_آهان! آره، جایی بودم، مجبور شدم گوشیم رو سایلنت کنم. جانم کاری داشتی؟

_آره زنگ زدم که بگم امشب شام دعوتین خونه‌ی ما، همه هستن.

بی حوصله نفسم را محکم بیرون میدم اصلاً حوصله توی جمع بودن رو ندارم اما به احترام سکوت می‌کنم و به ادامه حرف‌هایش گوش میدم.

_به سبхан هم گفتم، گفت با تو هماهنگ کنم...

سعی می‌کنم بهونه پیدا کنم:

_نمیدونم میتونم پیام یا نه احتمالاً...

مامان حرفم رو قطع میکنه:

_گلابتون امشب خونه‌ی ما دعوتید و میاید.

_آخه مامان...

_من هیچ آخه و اما و اگر قبول نمی‌کنم! آخرین باری که با شوهرت اومدی خونه‌ی بابات واسه چند

ماه پیشه! من نمیفهمم چرا اینقدر از ما دوری می‌کنی؟ تموم زندگیتون شده کار!!! من امشب منتظرم، خداحافظ...

بی حوصله تماس رو قطع میکنم، با تکیه دادن دست جلوی اولین تاکسی رو میگیرم، سوار میشم و با گفتن آدرس چشم می‌بندم. کمی گوشه‌ی چشمم که به تازگی لکهای خونی کاملاً محو شده بود رو فشار میدم و میذارم سلول به سلول بدنم از گرمای بخاری روشن ماشین لذت ببرن.

مهمونی چیز خاصی نبود جز مطلع شدن از ریز اتفاقاتی که این مدت توی خانواده و فامیل افتاده بود
چیزهایی که سر سوزنی برای من اهمیت نداشتن و چیزی که همیشه ازش فراری بودم سوال مامان در
مورد زندگی شخصی من و سبحان و سوال اینکه:

__ هنوز نمیخوای بچه دار بشی؟!

__ چهار سال کافی نبود؟!

__ نکنه مشکلی داری مادر؟!

__ بخاطر خودت میگم یه وقت فکر نکنن مشکل داری و بچه دار نمی شی!

توی راه برگشت از مهمونی، خسته از روز سختی که داشتم سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه میدم،
به سقوط دونه های ریز برف نگاه میکنم و به صدای آرام موسیقی گوش میدم.

__ خسته ای؟!

بدون اینکه سرم رو از شیشه جدا کنم جواب میدم:

__ هم آره، هم نه...

__ امشب خیلی ساکتی! اتفاقی افتاده؟

__ نه...

__ مطمئنی؟!

__ نمیدونم...

__ میخوای توی برف قدم بزنیم؟

__ خسته نیستی؟!

__ نه، از خونه موندن خسته ام...

دستم رو توی دستش میگیره و غمگین لبخند میزنه.

_تازه شده دو هفته! از چند وقت دیگه دوباره دانشگاه شروع میشه و سرگرم میشی.

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک میکنه و با هم به خیابون میریم. دستاش رو دور شونه ام حلقه میکنه و با هم آروم قدم میزنیم. توی سکوت به دونه های ریز برف که تک و توک از آسمون میبارید نگاه میکنم.

گرمای دستاش و احساس امنیت کنارش باعث میشه لبخند بزنم.

من این مرد رو عاشقانه دوست داشتم، این مرد قرار تموم بی قراری های من بود، این مرد "جانم" بود. جملات رو توی ذهنم دسته بندی میکنم تا بتونم کم کم موضوع شروع به کارم توی مشرق زمین رو بهش بگم.

چندین بار جملاتم رو با خودم تکرار میکنم و بالاخره عزمم رو جزم میکنم.

_سبحان؟

_جانِ دلِ سبحان؟

_من این مدت ک...

صدای زنگ گوشیش حرفم رو قطع میکنه، با عذرخواهی جواب تماس رو میده.

_بله هومن؟!!

..._

_ممنون، تو چطوری؟

..._

_چیه؟ مشکوک حرف میزنی! چیزی شده؟

...._

نگاه سبحان به سمت من برمیگرده و منتظر به صحبت های هومن گوش میده. کم کم استرس میگیرم...

در مورد چی؟!

...._

اخم های سبحان هر لحظه بیشتر توی هم میره و با گفتن "من باهات تماس میگیرم" تماس رو قطع می‌کنه. با اخم های توی هم به من نگاه و خشک و جدی سوال می‌کنه:

جریان خبرگزاری مشرق زمین چیه گلاب؟

فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

گلابتون!!! این خبری که هومن میگه همه جا پیچیده چیه؟!

سبحان!

ناباور نگاهم می‌کنه.

گلابتون... حرف بزن

بریم خونه؟ رسیدیم برات توضیح میدم.

چی رو توضیح میدی؟

سبحان من ب....

گلاب! فقط بگو که دروغه... من تنها چیزی که می‌خوام ازت بشنوم اینه که بگی اشتباهه.

احساس میکنم سرما چندین برابر میشه و کم کم بدنم به لرزه می‌افته.

در حالیکه سعی میکنم آرومش کنم دستش رو میکشم.

سبحان! بریم، توی خونه با هم حرف می‌زنیم.

سرجاش خشکش زده، انگار پاهاش به زمین میخ شده.

به سختی راضیش میکنم که به خونه برگردیم از سمتی خوشحالم که زیاد از خونه دور نشدیم و از سمتی ناراحتم که زمان زیادی برای فکر کردن ندارم.

سعی میکنم هم پای قدم های بلندش قدم بردارم.

هزاران فکر به ذهنم میرسه و من نمیدونم کدوم رو به عنوان جواب انتخاب کنم. حالت چهره‌ی عصبانی سبحان باعث میشه که به شک بیافتم، نمیدونم واقعیت رو بگم یا فعلاً برای آروم شدنش بهونه‌ای بتراشم... به خونه که میرسیم منتظر نمیمونم و جلوتر از اون به سمت اتاق میرم که دستم رو می‌کشه.

کجا؟!

_لباسم رو عوض کنم میام.

_لازم نکرده، قرار بود توضیح بدی...

_آخه...

_آخه چی گلابتون؟! من فقط ازت یه چیزی می‌خوام؛ بگو که هومن اشتباه شنیده!!! بگو که تو اینکار رو نکردی.

نگاهش میکنم، ترس رو توی چشماش میبینم که بی طاقت داد میزنه:

_حرف بزن گلاب! بگو تو این کار و نکردی... بگو...

با صدای بلند دادش چشم می‌بندم ولی اون ادامه میده:

_گلابتون!!! حرف بزن... سکوت نکن، سکوت نکن، سکوت نکن...

_سبحان... داد نزن، دیر وقته!

بی توجه به حرف من باز هم داد میزنه:

_حرف بزن...

عین خودش داد میزنم.

_آره... من درخواست همکاری مشرق زمین رو قبول کردم.

سکوت می‌کنه، مردمک در گردش چشماش طوری که انگار به ثانیه ای یخ زده از حرکت می‌ایسته.

بی حرکت عین آدم های برق گرفته نگاهم می‌کنه و بعد از چند ثانیه لب هاش آروم تگون میخوره.

هیچی از صداسش نمیشنوم تا اینکه با همون حالت و با لحنی که ناباوری توش موج میزد، بلند تر تکرار می‌کنه:

_تو... چیکار کردی گلابتون؟

_من... من... فقط نخواستم بیکار باشم.

طوری که انگار چیزی از جوابم نشنیده تکرار می‌کنه:

_تو... چیکار کردی گلابتون؟

_من کار اشتباهی نکردم سبحان! تو من رو اخراج کردی، منم دلم نمیخواست که...

فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنه و شونه هام رو میگیره و محکم تکون میده و فریاد میزنه:

_تو با اینکارات میخوای به چی برسی؟! هان؟!

سعی میکنم ازش فاصله بگیرم اما اون محکم و با تموم توان شونه هام رو توی دستاش میگیره، اونقدر که کم کم درد توی بدنم میپیچه و اعتراض میکنم:

_آی... سبحان...

بی توجه به اعتراض من بلندتر فریاد میزنه:

_با اونا همدستی می‌کنی که من رو خرد کنی؟! میخواستی من رو تحقیر کنی! به خواستهات رسیدی؟!

مثل خودش فریاد میزنم:

_تو هم من رو تحقیر کردی! تو هم با اخراج من به خاطر اشتباهی که نکردم، من رو خرد کردی! چرا فقط خودت رو می‌بینی؟

_من باید از هومن بشنوم که خبر همکاری تو با مشرق زمین همه جا پخش شده؟! من باید از غریبه ها بفهمم که زنم با رقیبم همدست شده؟

به سختی شونه هام رو از دستش آزاد میکنم و ازش فاصله میگیرم.

_انتظار داشتی چیکار کنم؟! بشینم نگاه کنم؟ که واسه اشتباه نکرده تنبیه بشم؟

با عصبانیت داد میزنه:

__من بهت گفتم صبر کن...

کوتاه نیام و مثل خودش با داد جواب میدم:

__منم بهت گفتم که کوتاه نیام!

عصبی و کلافه دور خودش می‌چرخه.

__گلاب دیگه داری اون روی سگ من رو بالا میاری...

در حالی که کمی از این سبحان، که نمیشناختمش ترسیدم به عقب می‌رم. به آدم عصبی و ترسناکی نگاه میکنم که هیچ شباهتی به شوهر صبور من نداشت.

__همین فردا میری و میگی که پشیمون شدی و نمیخوای باهاشون همکاری کنی!

__من این کار رو نمیکنم.

چند قدم بلند به سمت میاد و با ترس از مردی که شباهتی به سبحان نداره به پشت مبل می‌رم و قبل اینکه سبحان به من برسه صدای زنگ و ضربه به در بلند میشه.

هر دو سرجامون خشک میشیم. احتمال اینکه همسایه‌ها بخاطر سر و صدا اومدن که شکایت کنن باعث میشه از شرمندگی و خجالت، رویی برای باز کردن در نداشته باشم.

صدای کوبیدن به در و زنگ باعث میشه سبحان به سمت در بره و بازش کنه.

با دیدن میثم پشت در تعجب میکنم که بدون تعارف وارد میشه و در رو می‌بنده و با اخم‌های توی هم تا وسط سالن میاد و برعکس من و سبحان با صدایی کنترل شده اما عصبانی بازخواستمون می‌کنه:

__چتونه؟! چه مرگتونه شما دوتا؟! کل ساختمون رو گذاشتین روی سرتون! تموم همسایه‌ها اومده بودن توی پاگرد!

من سکوت میکنم و سر پایین میندازم که به سمت سبحان برمیگرده:

__چته داداش من؟! ساختمون رو گذاشتی روی سرت! سخته کردم...

و با ملایمتی که به آنی جایگزین اخماش شده بود سبحان رو به سمت آشپزخونه همراهی می‌کنه.

_بیا بریم، بیا اینجا ببینم چی شدی آخه...

صدای گرفته ی سبحان به گوشم میرسه:

_اینجا چیکار میکنی؟

_بهت که گفتم خاله‌ام همه رو دعوت کرده بود برای ولیمه، داشتیم برمیکشتم خونہ با خودم گفتم پیام

ازت فلش رو بگیرم که تا صبح حداقل نصف کار رو انجام بدم.

_سولماز و بچه ها کجان؟

_جلوی در توی ماشین!

سبحان رو میبینم که پشت میز غذاخوری میشینہ و سرش رو توی دستاش میگیره.

_برو بیارشون بالا...

_نه من الان می...

سبحان حرفش رو قطع می‌کنه.

_کاری که بهت گفتم رو بکن میثم، بچه ها رو بیار بالا پیش گلاب باشین من می‌خوام برم بیرون.

_کجا؟!

_می‌خوام راه برم، مغزم داره میترکه!

_نه داداش، تنهاتون میذارم...

_کاری که بهت گفتم رو بکن میثم.

آروم به سمت دستشویی میرم و وارد میشم. از توی آینه به چهره ی رنگ پریده ی خودم نگاه میکنم.

دستام بی اراده بالا میاد تا صورتم رو لمس کنم اما تازه متوجه لرزش دست و پاهام میشم.

احساس ضعف و سستی باعث میشه بغض بزرگی که مانع نفس کشیدنم میشد بزرگتر بشه. اونقدر بزرگ

که کم کم به صورت اشک از چشمام سرازیر میشه.

نمی‌دونم چقدر توی سرویس می‌مونم، نمی‌دونم چقدر گریه میکنم که با ضربه ی آرومی که به در میخوره
به خودم میام.

_گلی؟

با عجله اشک روی صورتم رو پاک میکنم، همون‌طور که به رد مشکی رنگ ریمل که بخاطر اشک
روی صورتم پخش شده بود نگاه میکنم و با صدایی که بخاطر داد و گریه گرفته بود جواب میدم:

جانم سولماز؟!

_خوبی؟

_آره، الان میام...

دست و صورتم رو می‌شورم و از سرویس بیرون میرم. اولین چیزی که میبینم چهره ی غرق خواب
بهار و خزان روی مبله.

سولماز با صدای در از آشپزخونه بیرون میاد و نگران نگاهم می‌کنه.

سلام...

بغضم با دیدن سولماز با تموم قدرت به حنجره ام چنگ میندازه و مجبورم می‌کنه فقط زمزمه کنم:

سلام..

فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

گلابتون!!! این خبری که هومن میگه همه جا پیچیده چیه؟!

سبحان!

ناباور نگاهم می‌کنه.

گلابتون... حرف بزن

بریم خونه؟ رسیدیم برات توضیح میدم.

چی رو توضیح میدی؟

_سبحان من ب....

_گلاب! فقط بگو که دروغه... من تنها چیزی که می‌خوام ازت بشنوم اینه که بگی اشتباهه.

احساس میکنم سرما چندین برابر میشه و کم کم بدنم به لرزه می‌افته.

در حالیکه سعی میکنم آرومش کنم دستش رو میکشم.

_سبحان! بریم، توی خونه با هم حرف می‌زنیم.

سرجاش خشکش زده، انگار پاهاش به زمین میخ شده.

به سختی راضیش میکنم که به خونه برگردیم از سمتی خوشحالم که زیاد از خونه دور نشدیم و از سمتی ناراحتم که زمان زیادی برای فکر کردن ندارم.

سعی میکنم هم پای قدم های بلندش قدم بردارم.

هزاران فکر به ذهنم میرسه و من نمیدونم کدوم رو به عنوان جواب انتخاب کنم. حالت چهره‌ی عصبانی سبحان باعث میشه که به شک بیافتم، نمیدونم واقعیت رو بگم یا فعلاً برای آروم شدنش بهونه‌ای بتراشم...

به خونه که میرسیم منتظر نیمونم و جلوتر از اون به سمت اتاق میرم که دستم رو می‌کشه.

_کجا؟!

_لباسم رو عوض کنم میام.

_لازم نکرده، قرار بود توضیح بدی...

_آخه...

_آخه چی گلابتون؟! من فقط ازت یه چیزی می‌خوام؛ بگو که هومن اشتباه شنیده!!! بگو که تو اینکار رو نکردی.

نگاهش میکنم، ترس رو توی چشماش میبینم که بی طاقت داد میزنه:

_حرف بزن گلاب! بگو تو این کار و نکردی... بگو...

با صدای بلند دادش چشم می‌بندم ولی اون ادامه میده:

_ گلابتون!!! حرف بزن... سکوت نکن، سکوت نکن، سکوت نکن...

_ سبحان... داد نزن، دیر وقته!

بی توجه به حرف من باز هم داد میزنه:

_ حرف بزن...

عین خودش داد میزنم.

_ آره... من درخواست همکاری مشرق زمین رو قبول کردم.

سکوت می‌کنه، مردمک در گردش چشماش طوری که انگار به ثانیه ای یخ زده از حرکت می‌ایسته.

بی حرکت عین آدم های برق گرفته نگاهم می‌کنه و بعد از چند ثانیه لب هاش آروم تگون میخوره.

هیچی از صداسش نمیشنوم تا اینکه با همون حالت و با لحنی که نابوری توش موج میزد، بلند تر تکرار می‌کنه:

_ تو... چیکار کردی گلابتون؟

_ من... من... فقط نخواستم بیکار باشم.

طوری که انگار چیزی از جوابم نشنیده تکرار می‌کنه:

_ تو... چیکار کردی گلابتون؟

_ من کار اشتباهی نکردم سبحان! تو من رو اخراج کردی، منم دلم نمیخواست که...

فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنه و شونه هام رو میگیره و محکم تگون میده و فریاد میزنه:

_ تو با اینکارات میخوای به چی برسی؟! هان؟!

سعی میکنم ازش فاصله بگیرم اما اون محکم و با تموم توان شونه هام رو توی دستاش میگیره، اونقدر که کم کم درد توی بدنم میپیچه و اعتراض میکنم:

_ آ... سبحان...

بی توجه به اعتراض من بلندتر فریاد میزنه:

_ با اونا همدستی می‌کنی که من رو خرد کنی؟! میخواستی من رو تحقیر کنی! به خواسته‌ات رسیدی؟!!

مثل خودش فریاد می‌زنم:

_ تو هم من رو تحقیر کردی! تو هم با اخراج من به خاطر اشتباهی که نکردم، من رو خرد کردی! چرا

فقط خودت رو می‌بینی؟

_ من باید از هومن بشنوم که خبر همکاری تو با مشرق زمین همه جا پخش شده؟! من باید از غریبه‌ها

بفهمم که زنم با رقیبم همدست شده؟

به سختی شونه هام رو از دستش آزاد می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم.

_ انتظار داشتی چیکار کنم؟! بشینم نگاه کنم؟ که واسه اشتباه نکرده تنبیه بشم؟

با عصبانیت داد می‌زنه:

_ من بهت گفتم صبر کن...

کوتاه نیام و مثل خودش با داد جواب میدم:

_ منم بهت گفتم که کوتاه نیام!

سر پایین میدازم و با صدایی که به زمزمه بیشتر شبیه بود به حرف می‌ام:

_ چرا بچه‌ها رو گذاشتی روی مبل؟ بیارشون توی اتاق، بذار روی تخت...

_ نه! جاشون خوبه، زیاد تکونشون بدم بد خواب میشن...

آروم به آشپزخونه میرم و اون هم همراهم میاد. زیر کتری رو روشن می‌کنم و روی صندلی میشینم.

سکوت میکنیم، هیچکدوم حرفی نمیزنیم، تنها صدایی که شنیده میشه صدای عقربه‌های ساعت و شعله‌ی

روشن زیر کاریه.

سنگینی نگاه سولماز رو حس می‌کنم، آروم دستش جلو میاد و دستای سردم رو می‌گیره. به سختی سر بالا

میارم برای چند ثانیه به هم نگاه میکنیم و آغوشش رو خواهرانه برام باز می‌کنه.

بدون حرفی توی آغوش می‌مونم و اون فقط موهام رو نوازش می‌کنه.

با یادآوری اینکه چقدر آرامش حرکاتش شبیه به سبحانه، سبحانی که قبل اومدن اونا با فهمیدن اینکه من به مشرق زمین رفتم، شبیه به دیوانه ها شده بود باعث میشه بغض سر راه نفسم تبدیل به اشک و آروم روی گونه ام جاری بشه.

****.****.****.****

اون شب هیچ اتفاق خاصی نیافتاد، نمی‌دونم چقدر توی آغوش سولماز موندم و چقدر اشک ریختم! فقط یادمه نزدیک صبح بود که سبحان به خونه برگشت. دیگه نه داد میزد و نه ازم جواب میخواست، فقط دلخور و نگران نگاهم میکرد...

کار کردن توی مشرق زمین سخت بود اما بهتر از این بود که از شغل و علاقه ام دور باشم. سعی میکردم کارم رو همیشه به بهترین حالت ممکن انجام بدم. دلم نمیخواست بهونه ای دست رئیس جدیدم که از قضا رقیب کاری شوهرم هم بود بدم.

کارها و حرکاتی که از دید سبحان تندروی بودن، کمتر نشده بود، بلکه با تشویق های زیرپوستی مدیریت و حمایت های اونا هر بار بیشتر برای انجامشون پر و بال می‌گرفتم.

رابطه ام با سبحان علی رغم تموم تلاش های من قرار نبود به راحتی به شکل سابق خودش برگرده.

سبحان آروم شده بود، خبری از شیطنتها و روحیه‌ی شادی که توی محیط خونه داشت نبود، انگار قسمتی از آقای نیاکی جدی و ساکت رو با خودش به خونه می‌آورد.

هنوز هم کنار هم کارامون رو انجام میدادیم، هنوز هم عادت داشت با هم ظرف بشوریم، هنوز هم عادت داشتم که توی آغوشش بخوابم، هنوز هم ریتم نفساش و صدای کوبش قلبش بهترین صداهایی بود که میتونست آروم کنه.

اما چیزی این بین فرق کرده بود!

اون از من دلخور بود و من ازش دلگیر...

چندین بار میثم رو واسطه کرده بود که منو از ادامه ی کار و همکاری با مشرق زمین منصرف کنه.

اما این بین چیزی بود که باعث میشد من هر روز بیشتر برای موندن توی خبرگزاری مشرق زمین مشتاق بشم و اون آزادی عمل بود! آزادی عملی که به صورت باور نکردنی، هیچ تنبیه و تذکر جدی از سمت خبرگزاری برای من نداشت.

این مدت اینقدر برای توضیحات به مقامات بالا احضار شده بودم که دیگه قبح و ترس این موضوع کم کم در حال از بین رفتن بود. با هر بار احضار و تذکر تصویر اون ایمیل جلوی چشمم جون می‌گرفت و پاهام سست میشد.

از بی حوصلگی آروم با پا روی زمین ضرب می‌گیرم و بی توجه به حرف های بی اهمیت معاون وزیر که سعی داشت تا رسیدن وزیر که دیر کرده بود جمع رو تحت کنترل خودش نگه داره گوشیم رو چک میکنم.

دیدن اسم سبحان روی صفحه و پیام نخونده از سمتش باعث میشه با تعجب ابرو هام بالا بره. پیامی که فقط چند دقیقه از دریافتش میگذره رو باز میکنم.

_سلام، میتونی بیای بیرون؟

جواب میدم:

_بیرون؟!!

_آره، من تو سالنم، منتظرتم...

کمی به اطرافم نگاه میکنم، همه اونقدر سرگرم گوش دادن به حرف های معاون وزیر بودن که هیچکس حواسش به من نبود.

آروم از روی صندلی پا می‌شم و بدون جلب توجه به سمت در خروجی می‌رم و خودم رو به سالن می‌رسونم.

سالن خالی و ساکت باعث میشه آروم قدم بردارم و دنبال سبحان بگردم.

کمی دور خودم می‌چرخم و به همه جا سرک می‌کشم تا اینکه بالاخره توی راهروی انتهای سالن پیداش می‌کنم.

_سلام!

دستش رو توی جیب فرو می‌بره و نگاهم می‌کنه. میتونم توی نگاهش تحسین، غرور و حتی دلخوری رو ببینم.

سلام...

تو اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم تو رو ببینم.

من رو ببینی؟!

با استرس نگاهش میکنم و به سمتش می‌رم.

سبحان! چیزی شده؟!

حتما باید چیزی شده باشه که من بتونم زنم رو ببینم؟

در حالی که قانع نشدم جلوتر می‌رم و توی چشمش نگاه می‌کنم.

نمیتونستی زنت رو، شب وقتی هر دو از سرکار برگشتین توی خونه ببینی؟!

نه...

جا خورده نگاهش می‌کنم که ادامه میده:

_من توی خونه هم زنم رو نمی‌بینم! توی خونه به جای زنم، یه خبرنگار به اسم خانم رستگار زندگی

می‌کنه که من رو به چشم رئیسی میبینه که اخراجش کرده؛ نه شوهرش.

_اومدی اینجا که اینو بگی؟

_نه! اومدم به خانم رستگار بگم که به زنم بگه من هنوزم عاشقشم، بیشتر از هر وقت دیگه ای...

چیزی از حرفاش نمی‌فهمم و کلافه صداش میکنم که حرفم رو قطع می‌کنه.

_گوش کن خانم رستگار! خوب به تموم حرفام گوش کن و همه رو هم به گلابتون من بگو.

توی چشمای مشکیش نگاه میکنم و دلم میگیره برای غم توی چشماش.

_بهش بگو بعضی شب ها از بوی گلابی که توی اتاق میپیچه میفهمم که داره گریه می‌کنه. بهش بگو تموم این ها بخاطر خودش، من فقط می‌خوام ازش محافظت کنم. اون نمیدونه توی چه دردسری افتاده...

به دیوار پشتم تکیه میدم و نگاهش می‌کنم، دلم میخواد تموم دلخوری ها رو توی آغوشش به فراموشی بسپارم.

_سبحان، من میدونم که تو میخوای از من محافظت کنی، اما...

_میدونی؟!

_آره...

_پس قید این کارو بزن.

_سبحان!

با آرامش عجیبی به سمت میاد و روبروم توی کمترین فاصله می ایسته و آروم گونه ام رو نوازش و زیرلب زمزمه میکنه:

- همین که گفتم.

دست روی سینه‌اش میذارم و آروم به عقب هولش میدم:

- برو عقب سبحان! یکی می بینه، همجوری هم زیر ذرهبین هستم! برام دردسر میشه...

نفسش رو توی صورتم فوت میکنه و با جدیت جواب میده:

- پس فهمیدی اینکار همش دردسره؟! بهتر نیست بذاریش کنار؟!

داغی گونه هام با نوازش انگشتش روی لب پایینم همزمان میشه.

سعی میکنم حواسم رو از حرکت نرم و نوازشگونه انگشتش پرت کنم و توی چشمای مشکیش نگاه میکنم.

- سبحان! چرا به حرفای من گوش نمیکنی؟

خم میشه تا هم قدم بشه و زیر گوشم آروم زمزمه میکنه:

- چون میخوام وقتی روی تخت، توی بغلمی به حرفات گوش کنم...

عصبی در حالی که سعی میکنم خودم رو کنترل کنم کمی صدام بالا میره.

_سبحان!!!

آروم گونه ام رو میبوسه زمزمه می‌کنه.

_شب خونه منتظرتم....

فقط نگاهش میکنم که از کنارم رد میشه و می‌ره.

نمی‌دونم چند دقیقه به مسیر رفتنش نگاه میکنم. با ذهنی آشفته به سالن برمیگردم، تمرکز نداشتم باعث میشه با اومدن وزیر گوشیم رو روی رکورد بذارم. هیچی از موضوعاتی که در موردش صحبت شد نفهمیدم.

چهره‌ی سبحان و حرفاش از ذهنم بیرون نمی‌رفت! کاملاً موفق شده بود که ذهنم رو درگیر کنه...

با اتمام جلسه زودتر از همه از سالن بیرون میزنم و به دفتر برمی‌گردم.

سبحان تموم روزم رو به هم ریخته بود، نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم. نگاهش، حرفاش بدون وقفه توی ذهنم مرور میشد و گیجم میکرد.

اونقدر گیج که نمیتونستم تصمیم بگیرم.

برعکس همیشه به محض تموم شدن ساعت کاریم از دفتر بیرون میزنم.

با عجله به خونه میرم تا برای شام چیزی درست کنم. همون طوری که با خودم به این فکر میکنم که شام چی درست کنم در خونه رو باز میکنم و وارد میشم.

بوی غذا و صدایی که از آشپزخونه میاد باعث میشه آرام در رو ببندم و با تعجب به سمت آشپزخونه برم.

با دیدن سبحان که با موهای نم دار، پیشبند بسته و در حال شستن ظرف هاست جا میخورم و همون لحظه اون هم متوجه حضور من میشه.

_سلام، کی اومدی؟

_سلام! همین الان...

با ذوق عین پسر بچه ها نگاه می‌کنه.

_برای شام لوبیا پلو درست کردم. میخوای بری یه دوش بگیری خستگیت در بره؟

بی اراده لبخند میزنم.

_تو شام درست کردی؟! چرا؟!!

_خب خواستم کمکت کنم، یه خورده زودتر از همیشه اومدم خونه و لوبیا پلو درست کردم...

و با نگرانی نگاه می‌کنه.

_امیدوارم که مثل دفعه ی پیش شفته نشده باشه!

به لبخند روی لبام نگاه می‌کنه و ذوق زده ادامه میده:

_تا تو بیای منم سالاد شیرازی رو درست میکنم.

مقنعه ام رو برمیدارم و حین رفتن به اتاق جوابش رو میدم:

_صبر کن، زودی دوش میگیرم و میام کمکت.

به حموم میرم و بعد از دوش کوتاهی در حالی که سعی دارم موهام رو با حوله‌ی کوچیکی خشک کنم به

میز شام تکمیلی که چیده نگاه می‌کنم. امشب چه خبره؟!!

با لبخند به سمت میاد و صندلی رو برام عقب میکشه.

_بفرمایید خانم...

در حالی که از حرکاتش خندم گرفته، مرموز و موشکافانه نگاهش می کنم.

_سبحان راستشو بگو جریان چیه؟

صندلی رو بروی من رو برای خودش بیرون می کشه و میشینه.

_هیچی! دلم خواست که این کار رو بکنم. هر چند که یه صحبت هایی هم باهات دارم اما، باور کن که

اینا هیچ ربطی به این موضوع نداره! فقط خواستم که یک شب در حد توانم کمکت کنم.

همچنان با چشمای باریک شده نگاهش می کنم که میخنده.

_تازه!!! ظرف ها رو هم می خوام تنهایی بشورم.

_اینم واسه اینه که دلت خواست؟!!

با خنده بشقاب رو بر می داره و برای من چند کفگیر لوبیا پلو میریزه.

_راستش رو بگم؟!!

منتظر نگاهش میکنم که بشقاب رو جلوم می ذاره و با شیطنت می خنده.

_نه... شستن ظرف ها واسه اینه که شرمندت کنم تا توی رودربایستی باهام، به حرفم گوش کنی.

با لبخند سری از تاسف تکون میدم و کمی از غذا میخورم. لوبیا پلویی که درست کرده، خلاف تجربه های گذشته اش شفته نشده، بخاطر همین اینقدر به خودش میاله که دلم نمیداد شور شدن غذا رو به روش بیارم.

_خب چه خبر؟! امروز چطور بود؟

به امروز فکر میکنم که از فکر اون و حرفاش نتونسته بودم هیچکدوم از کارام رو درست انجام بدم.

_خوب بود!

_با وزیر که کل کل نکردی؟

کمی از سالادم میخورم.

__نه...

با ابروهایی که از تعجب بالا رفته نگاهم می‌کنه.

__واقعا؟

__آره...

با لبخند محوی ادامه میده:

__اوه عجب!!! اونوقت چی شد که این وزیر بیچاره با وجود تاخیرش از دست جنابعالی قسر در رفت؟!

حس میکنم میخواد با این سوال ها به چیز خاصی برسه، قاشق و چنگال رو توی بشقاب میذارم و دست به سینه به صندلی تکیه میدم.

__ذهنم درگیر بود! یعنی با اومدن، با حرفات و با حرکاتت درست سر بزنگاه چنان ذهنم رو درگیر کردی که نمیتونستم تمرکز کنم. حتی نتونستم نکته برداری کنم! طوری که مجبور شدم صحبت ها رو ضبط کنم تا بتونم توی دفتر یه چیزی از توش در بیارم.

نگاهش میکنم، انگشتام رو توی هم گره میزنم و کمی به سمتش متمایل میشم. در حالی که انگار شخص غریبه ای توی خونه هست که نباید از صحبت های بین ما چیزی بفهمه، کمی آرومتر ادامه میدم:

__البته اونقدر کارت درسته که حتی توی دفتر هم تمرکز کافی برای انجام کارام نداشتم.

در حالی که انگار فهمیده دستش رو شده عین چند دقیقه‌ی پیش خودم با دست های که روی سینه گره کرده به صندلی تکیه میده:

__من تکذیب میکنم...

فقط نگاهش میکنم، به چند ثانیه نمی‌کشه که تسلیم میشه.

__باشه! درسته... یه مقدار کمی از دلیل برای اینکه بیام اونجا و حرفام رو بهت بزنم این بود که تمرکزت رو به هم بریزم.

با اخم نگاهش میکنم.

اونوقت چرا؟!

_به دلایلی که قراره در موردش صحبت کنیم!

دستام رو زیر چونه میزنم و نگاهش میکنم.

من منتظرم...

الان نه... بعد از شام در موردش بحث میکنیم! خب از خودت بگو...

من خبری ندارم، تو بگو! رفتی تحقیق؟!

با چنگال کمی با سالادش بازی میکنه و کوتاه جواب میده:

خودم رفتم محل کارش، میثم رو فرستادم محله‌شون...

خب؟!

کوتاه جواب میده:

تا اینجا که ظاهراً پسر خوبیه...

دیگه تا تموم شدن غذا حرفی نمیزنه و منم اصراری برای اینکار ندارم. با تموم شدن غذا ظرف ها رو توی سکوت جمع میکنیم. می‌دونم بخاطر اتفاقی که توی زندگی سولماز افتاده هنوز خودش رو مقصر می‌دونه و این باعث شده نسبت به خواستگار سونای سختگیرتر و حساس تر عمل کنه.

بعد از اینکه میز رو جمع میکنیم، طبق قرار نمی‌ذاره من دست به ظرف ها بزنم، بعد از شستن ظرف ها با دوتا چای سر میز برمیگرده و روبروم میشینه. چهره ی زرد و زخم عمیق و تازه ی گوشه‌ی انگشتش به وضوح شرح کاملی از اوضاع این روزهاش داره.

سبحان؟! از وقتی من اونجا نیستم حواست هست قرصات رو بخوری?!

آره...

مطمئنی?!

آره، بیخودی نگران نباش...

_بیخود نیست! رنگت زرد شده، امشب هم حواسم بود که داشتی با درد غذا میخوردی و چیز زیادی هم نخوردی...

به آنی جدی میشه، نگاهم می‌کنه.

واقعا متوجه اینا میشی؟!

معلومه که آره!!!

_پس بهتره خوب به حرفام گوش کنی، چون متوجه خیلی چیزهای بدتر از این نیستی! دیگه نه پای سلامتی من، بلکه جون خودت وسطه...

فقط نگاهش می‌کنم، چیزی از حرفاش نمیفهمم و اخم هام آروم توی هم میره.

_یعنی چی؟! منظورت چیه؟! واقعا متوجه منظورت نمیشم! درست حرف بزن سبحان!

_این مدت خیلی گرد و خاک به پا کردی و خبرش همه جا پخش شده...

نگاهش میکنم که ادامه میده:

_من یه سوال ازت دارم؛ مشرق زمین با وجود این اتفاق ها بهت تذکری نداد؟

روی صندلی چهار زانو میشینم و استکان چای رو همراه یه حبه قند برمیدارم.

نمیفهمم میخوای با این حرفا به چی برسی؟!

قبل اینکه بتونه چای رو تلخ مزه کنه از روی صندلی بلند میشم و استکان چای پررنگی که برای خودش ریخته رو از دستش میگیرم و حین خالی کردنش توی سینک به حرفاش گوش میدم.

میخوام ببینم چه تذکری بهت دادن؟! اصلا بهت تذکر دادن؟

چای کمرنگی که بیشتر شبیه به آبجوش بود رو به دستش میدم و دوباره سرجام میشینم.

_آره، تذکر دادن...

چجور تذکری؟

_خب، فقط بهم گفتن محتاطانه‌تر رفتار کنم.

_آها... پس عملا تذکری ندادن!

این حرف ها یعنی چی سبحان؟!

دستم که روی میزه رو توی دستاش میگیره

گلابتون! ازت می‌خوام بدون هیچ پیش داوری ای به حرفام گوش کنی و جواب بدی. باشه؟

باشه...

_من صاحب امتیاز و مدیر مسئول ایران پرس و ندای حق هستم و تو همسر منی! اما من بخاطر یه سری مسائل امنیتی مجبور شدم برای محافظت از تو اخراجت کنم تا یه مدت از این کار دور باشی، تا کم کم آب ها از آسیاب بیافته. اما دقیقا همون موقع رقیب من میاد به زخم که از قضا همه می‌دونن که چقدر باید بخاطر اخراج شدنش از دست من شاک و کفری شده باشه درخواست همکاری میده.

و در حالی که خصوصیات این خبرنگار که همسر من هم هست رو میدونه بهش آزادی عمل داده، اونم به صورت کاملا غیرعادی و عجیب!! و جالب اینجاست که همسر من خبرنگار کدوم سرویسه؟ با نگاهش ازم جواب میخواد.

سیاسی...

آفرین! حالا، شمیرانی، میرحاجی و سرافراز این اسامی برات آشنا نیستن؟!

_خبرنگارهای سیاسی هستن.

آره، شمیرانی الان با ما کار میکنه، و اون دوتای دیگه از خبرنگارهای خبرگزاری و روزنامه‌های دیگه هستن، اما یه وجه مشترک دارن. میدونی اون چیه؟

با اخم های توی هم نگاهش میکنم، چیزی از حرفاش نمی‌فهمم اما حس خوبی به ادامه‌ی این صحبت‌ها ندارم.

در جواب سوالش سرم رو به نشونه‌ی "نه" تکون میدم.

_هر سه نفر توی مشرق زمین کار میکردن ولی از اونجا زدن بیرون. و دلایلش هم فشار بیش از حد مشرق زمین به اون ها بوده چون واقعا محدود بودن و هیچ آزادی عملی نداشتن. اگر مشکلی پیش میومد

یا احضاریه وسط بود، مشرق زمین بدون فوت وقت عذرشون رو میخواست یا اونقدر تحت فشار و محدودیت قرارشون میداد که خود اونا در میرفتن.

من سکوت میکنم و سبحان هم راضی از این سکوت ادامه میده:

__ با این حساب، مشرق زمین چرا داره اینقدر بهت آزادی میده؟

__ خب شاید...

__ شاید نه! مطمئن جواب بده. فکر کنم دیگه اونقدر تجربه داری که بدونی به چشم اونا تو همسر سبحان

نیاکی، رقیب اونایی! پس چرا باید به همسر رقیبشون اون هم توی سرویس پر دردسری مثل سیاست

چنان آزادی عملی بدن؟! چطور میشه که تو به عنوان خبرنگار احضار میشی ولی اونا به عنوان

خبرگزاری و سرپرست توبیخ نمیشن؟!

اخمام توی هم میره.

__ کی گفته اونا توبیخ نشدن؟!

بلند میشه و گوشیش رو از روی کانتنر برمیداره و به سمت میاد.

__ ببین! آخرین توبیخ و حتی احضار اونا برای توضیح، واسه ی چهار ماه پیشه! اون هم بخاطر انتشار یه

خبر ورزشی که توی اون به یه آدم مطرح فوتبالی توهین کرده بودن. بعد از اون هیچی نیست...

__ اینو از کجا آوردی؟ از کجا میدونی موثقه؟

کلافه از اینکه نمی‌خوام حرفش رو قبول کنم، نفسش رو بیرون میده.

__ از سردار محمودی کمک گرفتم.

دلخور روی صندلیش میشینه و ادامه میده:

__ به من اعتماد نداری، سردار محمودی رو که میشناسی!

__ من بهت اعتماد دارم سبحان...

با دلخوری که همچنان توی صداش مشخصه بحث رو عوض می‌کنه.

__باشه، بعداً در موردش صحبت میکنیم، حالا به حرفایی که زدم خوب فکر کن! به نظرت چرا؟؟؟

نمی‌خوام به همین راحتی کوتاه بیام، نمی‌خوام باور کنم که چقدر بچگانه گول خوردم.

-خب شاید...

حرفم رو قطع می‌کنه.

-گلابتون! به من جواب نده. من جواب این سوالات را می‌دونم و تا الان هم سعی داشتم همین ها رو بهت بفهمونم.

تسلیم شدن سخته! قبول کردن اینکه حق با سبحانه سخت تر...

نگاهش میکنم و اون از نگاهم همه چیز رو میخونه.

__عزیزم، نمیدونم کی پشت این داستانه اما هدفشون کاملاً مشخصه... اونا میخواستن اونقدر بهت آزادی بدن که خودت، خودت رو توی دردسر بندازی.

__آ... آخه چرا؟!!

__با یه تیر دو نشون! میخواستن با تندروی های تو هم خودت را از صحنه حذف کنن و هم من رو پایین بکشن. برای همین میگم که حواست به خودت نیست.

کمی از چای کمرنگش میخوره و با کلافگی سر تکون میده.

__توی بازی خطرناکی افتادی... بازی که نقشه های حساب شده ای پشتش هست، افرادی که حضور تو براشون خطر محسوب میشه و حاضرین برای از بین بردن این خطر دست به هر کاری بزنن.

__کار اونها این بود که جوری بازی رو پیش ببرن که تو با پای خودت توی چاه بری.

__اما من...

__اونا میخوان که نسخه تو رو ببیچن، و چه بهتر که این اتفاق با دستای خودت بیفته طوری که تا پیگیر ماجرا نشی متوجه نمیشی که کسای دیگه ای هم توی این بازی دخیلن.

__نمیفهمم...

_من برات توضیح دادم، فقط کافیه دقت کنی تا ارتباط بین این اتفاقات رو بفهمی...

بدون اینکه ادامه بدم بی میل و سر شکسته جواب میدم.

_باشه...

_و یه چیز دیگه!

چی؟!

_ممکنه این مدت یه اتفاق هایی بیافته، آمادگیش رو داشته باش.

چه اتفاقی؟

_هنوز نمیتونم چیزی بهت بگم، اما خودت متوجه میشی.

مشکوک نگاهش میکنم اما چیزی نمیگم.

_باشه...

آروم از پشت میز بلند میشم و استکان چای که چیزی ازش نخوردم رو می‌شورم. و بدون حرفی از آشپزخونه بیرون میرم که با صداس به سمتش برمیگردم.

گلابتون؟!

جانم؟

کجا میری؟!

_میرم مسواک بزنم و بخوابم، فردا کلی کار دارم.

سر تکون میده، حرکت میکنم که دوباره صدام می‌کنه.

گلابتون؟!

به سمتش برمیگردم که به سختی لبخند میزنه.

بهم اعتماد داری؟

منظور سوالش رو نمی‌فهمم اما جواب میدم:

آره...

به سرویس میرم و بعد از مسواک زدن به اتاق برمیگردم. سبحان رو میبینم که با رکابی سفید رنگی لبه ی تخت نشسته و به عکس دونفره ی روی پاتختی نگاه می‌کنه و با دیدنم لبخند میزنه.

_تا الان دقت نکرده بودم که شیشه‌ی این عکس شکسته.

به رد بجا مونده از بخیه و گلوله ی روی ترقوه اش نگاه میکنم و با خاموش کردن لامپ به سمت تخت میرم.

_آره چند وقت پیش از روی پا تختی افتاد.

روی تخت دراز میکشم و اون هم دراز می‌کشه و پتو رو روی هردومون می‌کشه و من با باز کردن دستش با کمال میل خودم رو توی آغوشش مچاله میکنم و آروم روی رد بخیه اش رو می‌بوسم که با لحنی ترکیب از شوخی و جدی تشر میزنه:

_شیطونی نکن دختر، این کارها عواقب داره.

فقط لبخند میزنم و سرم رو جابجا میکنم تا صدای قلبش دقیقاً زیر گوشم قرار بگیره و چشم می‌بندم.

بعد چند دقیقه نسبتاً طولانی سکوت اتاق با صدای آروم و زمزمه وار سبحان می‌شکنه.

گلابتون؟

بله؟

تو که چیزی رو از من پنهون نمیکنی؟!

دلم می‌لرزه و با این وجود آروم جواب میدم:

نه، چطور؟

همینجوی...

لاله ی گوش و گیجگاهم رو می‌بوسه و زمزمه می‌کنه:

لازمه بگم یا خودت میدونی؟!

عطر بدنش رو نفس میکشم و بیشتر خودم رو توی آغوشش مچاله میکنم.

احساس میکنم قدرتمندترین دختر دنیام که دوست داره توی آغوش مرد زندگیش کمی لوس باشه. همون طوری که به صدای ضربان قلبش گوش میکنم جواب میدم:

میدونم، اما دلم میخواد بگی...

آروم می‌خنده و دستم که توی دستاش گرفته بود و با انگشتم بازی میکرد رو می‌بوسه.

_دختره‌ی لوس! تو تمنای من و یارِ من و جانِ منی...* (مولانا)

****. ****. ****. ****.

کمی روی مبل جابجا میشم و با هیجان حین پوست گرفتن سیب، به حاج خانوم نگاه میکنم که سعی داره بدون جلب توجه سبحان و میثم اتفاقات این مدت رو برای من و سولماز تعریف کنه.

بنده‌ی خدا، اینقدر پسر آقا و سرسنگینی بود که اصلاً حظ کردم. مودب و متشخص...

سولماز با ذوق و افتخار جواب میده:

پس مثل میثمه...

حاج خانوم چپ‌چپ نگاهش می‌کنه.

نه مادر! میگم سرسنگین، متشخص...

بی اراده بلند می‌خندم که حاج خانوم هم آروم همراهیم می‌کنه و باعث میشه سولماز هم با خنده شاکی بشه.

_مامان!!! داشتیم؟! این آقا نیومده، میثم رو فروختی!؟

و نیشگونی از بازوم میگیره.

_تو هم همچین بدت نیومدها! اینه جواب محبت های میثم؟

و به میثم نگاه می‌کنه و آروم ادامه میده:

_الهی بمیرم که هرکاری بکنه دستش نمک نداره...

با خنده تکه سیب پوست گرفته شده رو به دستش میدم و قریب صدقه‌ی بهار که توی بغلش در حال شیر خوردنه میرم که با شنیدن اسم باباش، دست از شیر خوردن کشیده و به ما نگاه می‌کنه.

_زندایی دورت بگرده که مامان خل و چلت نداشت درست شیر بخوری...

خودش رو لوس و سرش رو توی آغوش سولماز قایم می‌کنه که حاج خانوم ادامه میده:

_سولماز! دو دقیقه دندون به جیگر بگیر بذار تعریف کنم.

سولماز گازی به سیب میزنه.

_والا گفتنی ها رو دیگه گفتی مامان جان! خیلی از میثم موجه تره اما به گرد پای آقا سبحان نمی‌رسه...

سونای با آوردن چای، هیجان زده کنارمون میشینه.

_زنداداش، داداش چیزی در مورد کوهیار بهت نگفت؟

تکه ی دیگه ای از سیب رو سرچاقو میزنم و به سمتش میگیرم.

_نه چیزی نگفت. داداشت رو که میشناسی، در مورد این چیزا حرف نمیزنه.

سونای با نگرانی به ما نگاه می‌کنه.

_به نظرتون از وقتی اومده داره در مورد چی با داداش میثم پیچ می‌کنه؟

حاج خانوم حرف سونای رو قطع می‌کنه.

_فعلا پاشو یه بالشت واسه داداش میثم ببر، میخواد خزان رو بخوابونه.

سونای سریع اعتراض می‌کنه.

__من نمی‌برم مامان، برم اونجا فکر میکنم می‌خوام ببینم در مورد کوهیار چی میگن...

سولماز سر به سرش می‌ذاره.

__الهی!!! نه که تو هم بدت میاد!

سونای ریز می‌خنده و با استرس به سبحان و میثم نگاه می‌کنه.

به اتاق میرم، بالشت برمیدارم و به سمت میثم و سبحان میرم که صداشون رو می‌شنوم.

__واقعا دارن عجیب عمل میکنن...

__آره، منم هنوز شوکه ام. دِ آخه لعنتی به کجا چنین شتابان؟!!

نگاه سبحان بالا میاد و با دیدن من ساکت میشه. میثم با سکوت سبحان به سمتم برمیگرده و با دیدن من

لبخند میزنه و روی موهای بلند خزان رو می‌بوسه و ادامه میده:

__خلاصه که آره بابا جان، به کجا چنین شتابان؟! گون از نسیم پرسید: کی برمیگردی؟ نسیم گفت تو لیاقت

خیلی بیشتر از منه، گون گفت عه... عه... نگا کن تورو حضرت عباس، با کیا شدیم اکوسیستم منطقه!!!

خزان با تعجب به میثم نگاه می‌کنه. از اینکه بحث رو اینطور عوض کرده خنده‌ام میگیره و با خیال اینکه

حتما موضوع بحث ارتباطی به من نداشته لبخند میزنم، بالش رو به دست میثم میدم و به جمع خانم های

خانواده برمیگردم اما به طرز عجیبی تموم فکرم رو درگیر میکنه.

در حالی که در کل اون شب حسابی خوش گذشت اما صحبت های میثم و سبحان گوشه ی ذهنم می مونه.

با خستگی، بعد از گرفتن یه گزارش، به دفتر برمی‌گردم. به محض ورود احساس میکنم جو دفتر به

طرز عجیبی متشنجه...

در حالی که سعی دارم با زیر نظر گرفتن، چیزی دستگیرم بشه سلام میکنم و به سمت اتاقم میرم ، ولی

قبل از اینکه به اتاقم برسم منشی صدام می‌کنه:

_خانم رستگار، آقای رئیس گفتن به محض اومدن تشریف ببرین اتاقشون...

با تعجب به چند نفر که توی سالن ایستادن نگاه میکنم و آرام مسیرم را به سمت اتاق آقای نادمی تغییر میدم.

بعد از ضربه به در و اجازه ی ورود ، آرام داخل اتاق میشم و در رو میبندم. به اخم های توی هم نادمی نگاه میکنم و بعد متوجه آقای مختاری میشم که اون هم با اخم های توی هم حتی سرش رو بالا نمیاره و به کاغذ های روی میز نگاه می‌کنه

_سلام آقا....

با صدای بلند دادش جا میخورم.

_چه سلامی؟! چه علیکی؟! ها؟

مات و مبهوت فقط نگاهش میکنم که از روی صندلی بلند میشه و از پشت میزش بیرون میاد.

_ببینم ما التماس کردیم که بیای اینجا کار کنی؟

با تعجب نگاهش میکنم.

_بله؟!!

_از اولش میدونستم استخدام تو فقط دردرس داره...

به من که همچنان سعی دارم چیزی از حرفاش بفهمم نگاه می‌کنه و به سمت مختاری برمیگرده و داد میزنم.

_چقدر به توئه ابله گفتم این زن فقط دردرس داره؟؟؟ آخه اگه داستان نداشت که شوهر خودش اخراجش نمی‌کرد.

اخمات توی هم می‌ره و نگاهش میکنم.

_میشه به منم بگین چی شده؟

به حالت دعوا به سمتم برمیگرده.

_واسه من قشون‌کشی میکنی؟ آره؟ شوهرت برمیداره آدم میاره توی دفتر من؟ ببینم، ما التماس‌ت کردیم پاشی بیای اینجا کار کنی؟ همین الان هزار نفر آرزو دارن جای تو باشن. فکر کردی کی هستی؟! از وقتی پا اینجا گذاشتی فقط دردرس درست کردی... اگر چیزی حالیت بود که شوهرت واسه خودش نگهت می‌داشت، نمینداختت بیرون.

اونقدر همه چیز غیرمنتظره بود که حتی نمیدونستم باید در جواب چیزهایی که میشنوم چی بگم!!! غرورم با هر حرفش بیشتر خرد میشه.

_خواستیم ثواب کنیم، داریم کباب میشیم. وقتی چهارتا بچه میان میشن همه کاره‌ی یه رسانه به اون عظمت، معلومه که کار به خاله بازی و خاله زنک بازی میرسه. من رو تهدید می‌کنه؟!

سبحان چیکار کرده بود؟ نادمی چی میگفت؟

_آقای نادمی...

داد میزنه:

_ببند دهنتو!

اخم‌ت توی هم می‌ره و اون حتی فرصت اعتراض رو هم بهم نمیده:

_بیـــــرون...

_آقای نادمی! یه لحظه...

بلندتر داد میزنه:

_نمیخوام بشنوم، جول و پلاست رو جمع کن و برو که نبینمت. اخراجی...

سعی میکنم آرام باشم، اما بخاطر چیزهایی که شنیدم نمیتونستم... چشم می‌بندم و به سختی تلاش میکنم که حرف بزنم. اما همین که دهن باز میکنم تا چیزی بگم در محکم باز میشه.

از صدای در به پشت برمigram و با دیدن سبحان خشکم میزنه.

آروم وارد اتاق میشه و کنار من می‌ایسته، نادمی که با دیدنش خشکش زده به من من می‌افته. اما قبل اینکه چیزی بگه صدای جدی و عصبی سبحان توی اتاق میپیچه:

_جرات داری یه بار دیگه یکی از جمله هایی که گفتی رو تکرار کن...

منشی رو میبینم که پشت سبحان وارد اتاق میشه و با دیدن جو اتاق حتی فرصت نمیکنه برای ورود سبحان توجیهی بیاره و بی جون زمزمه میکنه:

_آقای نادمی...

سبحان فرصت ادامه به منشی نمیده، نگاه سردش بین نادمی و مختاری برمیگرده و چند قدم جلوتر از من وایمیسه و دستاش رو روی میز میزاره. کمی به جلو خم میشه و با لحن تندتری ادامه میده:

_من منتظرم.

حالتی از ترس که توی نگاه مختاری و نادمی میبینم برام عجیبه!

هنوز نمیتونم اتفاقات چند دقیقه‌ی گذشته رو تحلیل کنم اما، چیزی که نمی فهمم و برام عجیبه اینه که آنها از سبحان می ترسن!!!!

با صدای تک خنده‌ی عصبی سبحان به خودم میام و میبینم که از روی شونه سرش رو برمیگردونه به من نگاه میکنه؛ به منی که هنوز هیچ کس العملی نشون ندادم...

نگاهش به سمت مختاری و نادمی برمیگرده که با داد ناگهانش از جا میپرم:

_چرا لال شدین؟ مگه الان اون دهن کثیف باز نبود مردک دغل باز؟

نادمی عین یک مجسمه بدون اینکه از جاش تکون بخوره بالاخره دهن باز میکنه:

_حرف دهنتو بفهم پسر...

_اونی که باید حرف دهنش رو بفهمه تویی که فکر کردی میتونی هر کاری دلت خواست بکنی، که به خودت اجازه میدی در مورد زن من اینطور صحبت کنی.

سرخ‌ی چهره‌ی نادری را به پای عصبانیتش میزارم اما سکوتش برام عجیبه...

با اینکه میدونه در اتاق بازه و تموم حرفای سبحان به گوش کارمندهایی که بی شک بخاطر سر و صدا توی سالن جمع شدن میرسه چیزی نمیگه.

سبحان قصد بیخیال شدن نداره، به سمت من میاد و درست پشت من، مثل یک ابرقهرمان حامی مظلوم می ایسته.

_ از اونجایی که پشیمونی رو توی چشمت نمیبینم، می خوام دوستانه ازت بخوام قبل از اینکه خودم پشیمونت کنم، از همسرم بابت تموم چرت و پرت هایی که گفتی عذرخواهی کنی...

مختاری کمی توی جاش تکون میخوره.

_ آقای نی...

حرف مختاری رو قطع می‌کنه.

_ کسی با تو حرف نزد...

مختاری به منشی که همچنان با دهن باز توی چارچوب در ایستاده نگاه می‌کنه دستور میده:

_ خانم لطفا زنگ بزنین ۱۱۰...

سبحان با صدای بلند می‌خنده و با دست زدن جلو می‌ره و صندلی ای بیرون می‌کشه و میشینه.

_ خانم منشی شما زحمت نکش، اونی که باید بیاد نیروی انتظامی نیست...

و با لبخند معنا داری به نادمی نگاه می‌کنه.

_ خود آقای نادمی میدونن چه کسی مسئول پیگیری مسائل بین ماست، مگه نه؟!

مختاری کمی بلندتر رو به منشی ادامه میده:

_ مگه نشنیدی چی گفتم؟

با صدای داد نادمی، مختاری ساکت میشه:

_ خفه شو مختاری...

و آروم چند قدم جلو میاد:

__ببین پسرجون، امروز هر مدلی که خواستی تازوندی... اومدی دفترم رو به هم ریختی، هیچی نگفتم! گفتی زنت رو اخراج کنم، هیچی نگفتم! الان هم که اومدی و هرکاری دلت میخواد می‌کنی. اما همیشه در روی یه پاشنه نمیچرخه. یادت باشه، شب دراز است و قلندر بیدار...

پوزخند سبحان باعث میشه فک نادمی قفل بشه.

__جناب آقای قلندر، حرفت تموم شد؟! من منتظرم که از زنم عذرخواهی کنی...

نادمی با مکث طولانی به سمت من برمیگرده و قبل اینکه چیزی بگه سبحان ادامه میده:

__بابت تموم حرفات...

نادمی نگاهم میکنه، توی نگاهش هیچ چیزی شبیه به پشیمونی نیست اما ترس رو به وضوح میشد دید.

چه اتفاقی داشت میافتاد؟

نادمی میخواست عذرخواهی کنه؟ اما پشیمون نبود...

میخواد عذرخواهی کنه، اما نه از من بلکه از زن سبحان...

میخواست بخشیده بشه، اما نه توسط من، توسط همسر آقای نیاکی...

میخواست ابراز پشیمونی کنه، اما نه بخاطر حرف هایی که به من زد، بلکه بخاطر حرف هایی که به همسر رئیس ایران پرس زده...

پس من چی؟!!

گلایه‌تونی که خرد شد چی؟!!

رستگاری که تحقیر شد چی؟

خبرنگاری که اخراج شد چی؟!!

پس من چی؟!!

منی که بدون سبحان، هیچ شخصیت مستقل تعریف شده ای نداشتم، تلاش هام دیده نمیشد، شناخته نمیشدم...

فقط سبحان بود!!!

سبحانی که تایید میکرد دیده بشم، سبحانی که تعیین میکرد اخراج بشم.

من، تلاشم، زحمت هام، شخصیتم، آینده و شغلم همه و همه انگار وابستگی مستقیمی به سبحان داشت.

پس من چی؟! گلابتون چی؟!

تصویر نادمی و اون دفتر کم کم جلوی چشمم تار میشه و صدایش توی گوشم می پیچه:

_من بابت حرف های خودم و مختاری ازتون عذر میخوام...

حرکت آروم قطره ی گرم اشک روی گونه ام رو حس میکنم. دلم نمیخواه که اونجا بمونم و نمی مونم.

بدون حرفی و باعجله از دفتر بیرون میزنم.

دلم میخواد فرار کنم...

دلم میخواد برم جایی و جیغ بزنم

دلم میخواد برم...

برم جایی که من گلابتون رستگار باشم، نه زن و همسر سبحان نیاکی...

از ساختمون دفتر بیرون میزنم نمیدونم کجا میرم، فقط میرم و هیچ تلاشی برای بند اومدن اشکام ندارم.

خسته ام و عصبی...

زیر بارون شدیدی که نمی دونم از کی شروع به باریدن کرده به سمت مسیری بی مقصد راهم رو ادامه میدم.

احساس تحقیر و نادیده گرفته شدن باعث بیشتر شدن شدت اشکام میشه، نمیفهمم، چرا؟!

نمی دونم چقدر خیابون رو راه میرم که با صدای بوق ماشین به خودم میام.

سبحان رو می بینم که از ماشین پیاده میشه و به سمت میاد.

فقط نگاهش می کنم...

به مردی که من عاشقانه دوستش داشتم!

مردی که باعث شد یاد بگیرم چطور پرواز کنم، مردی که توی سخت ترین و قشنگ ترین روزهای زندگیم کنارم بود، مردی که سازنده‌ی بهترین خاطرات زندگی من بود اما...

اما حالا، نمیشناختمش...

_گلابتون!!! حواست کجاست؟ نمی‌شنوی این همه صدات میکنم؟ می‌دونی چندتا خیابون رو دارم همراه تو میام؟ واسه چی اینجوری از دفتر زد بیرون؟

فقط نگاهش می‌کنم، شنیدن صداش باعث میشه درد زخم‌هایی که به روح و غرورم وارد شده بیشتر بشه.

در حالی که قطرات بارون روی صورتش سر میخورن دستم رو میگیره و همراه خودش می‌کشه.

هیچی نمیگم، فقط توی ماشین میشینم و اون حرکت می‌کنه.

بارون با شدت میباره و ترافیک رو هر آن سنگین تر می‌کنه.

احساس میکنم همه جا سکوته، یه سکوت مطلق..

توی ذهن من فقط دقایقی که گذشت مرور میشه.

تموم حرف‌ها...

با صدای سبحان به خودم میام.

_فکر کرده می‌تونه هر غلطی که دلش خواست بکنه.

من چیزی نمیگم که خودش ادامه میده:

_با زبون خوش که حرف حالیشون نیست، حتما باید زور بالا سرشون باشه.

جوابی نمیگیره و این بار هم خودش سکوت ماشین رو می‌شکنه.

_به غلط کردن افتاد، عوضی بی همه چیز!

سکوت من و حجم ترافیک کمی عصبیش می‌کنه.

_ گلابتون؟ ببینمت! چرا ساکتی...

فقط به روبروم، به خیابونی که بر اثر قطرات بارون روی شیشه ی ماشین شطرنجی به نظر می‌رسید نگاه میکنم.

_ گلاب؟! بخاطر حرفای اون مرتیکه عوضی ناراحتی؟

چیزی نمیگم.

_ اون یه چرت و پرتی گفت! ولش کن، بخاطر حرف های اون آدم بی ارزش خودت رو ناراحت نکن.

اشک دوباره توی کاسه ی چشمام میجوشه و روی گونه ام جاری میشه.

صدای متعجب و شوکه اش توی گوشم میپیچه:

_ گلابتون؟! داری گریه میکنی؟ ببینمت...

دستش رو زیرچونه ام می‌ذاره و سرم رو به سمت خودش برمیگردونه.

_ داری بخاطر حرف های اون گریه میکنی؟

_ نه...

_ پس واسه ی چی...

_ برای خودم! برای اینکه اینقدر بی ارزشم، برای اینکه دیده نمیشم...

و داد میزنم:

_ برای اینکه هیچ اختیاری از خودم ندارم، برای اینکه به خودت حق میدی بدون اینکه حتی با من

هماهنگ کنی برای من تصمیم بگیری!

_ گلاب...

بی طاقت فریاد میزنم:

_ بس کن سبحان! تمومش کن...

متعجب و با ناباوری نگاهم می‌کنه.

__چی شده گلاب؟! چی داری میگی؟

__من رو از ایران پرس اخراج کردی بس نبود؟ جلوی اون همه آدم تحقیرم کردی بس نبود؟ من رو سوژه ی دست کسایى کردی که فقط میخوان من رو خرد کنن. گفتی اینطور به صلاحمون سکوت کردم... گفتی بهتره نباشم به تصمیمت احترام گذاشتم.

فقط نگاهم می‌کنه... بدون حرف، بدون جواب، بدون عکس العمل...

__خواستم دوباره شروع کنم، خودم برای خودم کار پیدا کردم، بهم گفتی رقیبته، میخوان با نقشه من رو حذف کنن، گفتی از طریق من میخوان تو رو بزنت زمین، گفتی خطرناکه، گفتم باشه.

به سختی نفس میکشم تا ادامه بدم:

__مگه بهت نگفتم به حرفات فکر کردم؟ مگه نگفتم به نظرم داری درست میگی؟ مگه نگفتم خودم راهم رو ازشون جدا میکنم؟!

اینبار نوبت اونه که سکوت کنه و همین سکوت باعث میشه چیزی از درونم عین مواد مذابی که داشت من رو میسوزند فوران کنه:

__تو به چه حقی برای من تصمیم میگیری؟! به چه حقی میای و نادمی رو تهدید می‌کنی که من رو اخراج کنه؟ به چه حقی شخصیت و شعور من رو زیر سوال میبری؟؟؟ سبحان باورم نمیشه... این تویی؟! تو همون مرد عاقلی هستی که من میشناختم؟

__گلاب....

__نه سبحان! نه... من بخاطر حرف های اون آدم به قول تو بی ارزش، خودم رو ناراحت میکنم و غصه میخورم چون مسیر این توهین و تحقیر رو شوهر خود من برای اون باز کرد...

__گلابتون من فقط خواستم...

__مهم نیست که چی خواستی، نتیجه اش این شد که من خرد شدم. سبحان من کی ام؟!

__یعنی چی؟!

با عصبانیت اشکم رو پاک میکنم.

__توی شناسنامه، کارت ملی، پاسپورت من چی نوشته؟! من، هویت من رو چطور معرفی کرده؟ نوشته شده زن سبحان نیاکی؟ نوشته شده دختر منوچهر رستگار!! نه... نه... نه... نوشته شده گلابتون رستگار! بُهت توی چهره و نگاهش اصلاً برام مهم نیست، پس ادامه میدم:

__من یه هویت و شخصیت مستقل دارم، من گلابتون رستگارم... چه یه آدم موفق، و چه یه آدم شکست خورده! من یه آدمم، یه انسان، یه زن با شخصیت و هویتی کاملاً مستقل...

هر دو سکوت و به هم نگاه میکنیم، اون شوکه و من عصبانی!!!

حرفی نمی‌زنم و بوق ماشین های پشتی باعث میشه اون هم حرفی نزنه و حواسش رو به مسیر بارونی و ترافیکی که کم کم روون میشد بده.

تا رسیدن به خونه فقط صدای برخورد قطرات بارون به شیشه ، سکوت ماشین رو می‌شنکه.

وقتی به خونه میرسیم مستقیم به اتاق میرم، دلم میخواد گریه کنم، بلند و بی قید...

پالتوم رو در میارم و با برداشتن حوله مستقیم به حموم میرم.

قطرات آب گرم روی بدنم می‌ریزه و من اجازه میدم اشک هام آزادانه روی گونه هام بریزن و بین قطرات آب گم بشن.

کمی طول می‌کشه تا صدای هق هقم بلند میشه و من هیچ تلاشی برای خفه کردن صدای هق هقی که هر لحظه بلند و بلندتر میشه ندارم...

نمی‌دونم چقدر توی حموم می‌مونم، نمی‌دونم چقدر گریه میکنم اما اونقدر میگذره که احساس میکنم خالی شدم، خالی و بی حس؛ نسبت به همه چیز...

از حموم بیرون میام، سکوت خونه باعث میشه به حضور سبحان توی خونه شک کنم.

روی تخت می‌شینم و با بی حسی سعی میکنم موهام رو خشک کنم.

احساس میکنم چشمام از شدت گریه میسوزه ، گریه ای که باعث شده بود خالی بشم.

حضور کسی رو پشتم احساس میکنم و قبل اینکه برگردم حوله از دستم کشیده میشه .

بوی عطر سبحان و صداش باعث میشه عکس العملی نشون ندم.

_من خشکشون میکنم...

حتی مقاومت نمیکنم. پشتم روی تخت میشینه، موهام رو چند قسمت می‌کنه و به آرومی مشغول خشک کردن موهام میشه.

چنان سکوتی بینمون برقراره که حتی صدای چکه کردن آب دوش حموم رو بین صدای رعد و برقی که گاهی بلند میشه می‌شنوم.

موهام رو به آرومی خشک می‌کنه و بالاخره آروم به حرف میاد:

_هیچوقت نخواستم باعث تحقیرت بشم. اصلاً چطور میتونم این رو بخوام وقتی تو خود منی؟ وقتی تحقیر شدن تو من رو هم کوچیک میکنه؟

سکوت میکنم و اون هم منتظر جوابی از سمت من، توی این سکوت همراهیم می‌کنه، وقتی جوابی نمیگیره ادامه میده:

_اگر دیدی توی این مسئله دخالت کردم واسه ی این بود که نادمی کوتاه نمی‌اومد. مجبور شدم از جایگاه خودم استفاده کنم.

باز هم سکوت می‌کنه، انگار منتظره تا با حرفاش عکس العملی نشون بدم.

_گلابتون! میشه حرف بزنی؟

سکوت میکنم! چیزی که اون نمیخواد و برای اینکه این سکوت بشکنه بیشتر ادامه میده:

_اگر همش میگفتم زنم بخاطر این بود که تو رو توی محدوده ی خودم نشون بدم، برای این بود که اتصال من و تو رو بهش یادآوری کنم، واسه این بود که بهش بفهمونم طرف حساب اون یه خبرنگار ساده نیست که دستش به جایی بند نباشه، واسه ی این بود که بفهمه با یکی عین خودش طرف حسابیه که بازی رو بهتر از اون بلده.

به سمتش برمیدگرم، دسته ای از موهای نیمه خیس از دستش رها میشه.

میخوام لبخند بزنم اما نمیشه!!! احساس میکنم لبخندم هم با قطرات آب گرم از روی صورتم شسته شده.

بی حس و سر چپ نگاهش میکنم.

_ مگه نگفته بودم خودم راهم رو از شون جدا میکنم؟! مگه نگفتم حق با توه!

_ خب من... یعنی من گف... من اینط...

نگاه میدزده، حوله رو رها می‌کنه و کلافه از روی تخت پا میشه.

_ من ترسیدم... ترسیدم دیر بشه. خواستم خودم زودتر تمومش کنم.

حرفش رو تموم میکنم:

_ و اصلا هم مهم نبود که با این کار من رو خرد می‌کنی؟! دومین اخراج من توی رزومه ی کاریم؟! به

این فکر کردی با این رزومه کجا برم؟

اخماش توی هم می‌ره.

_ مگه قراره جایی بری؟ تو جات توی ایران پرسه.

_ که باز هم برم زیر سایه ی تو؟ که تموم زحماتم زیر سوال بره؟ باز هم بدون مشورت با من، خودت به

جای من تصمیم گرفتی؟ میخوای سرویس کاریم، سوژه ی خبریم، جملاتم رو هم انتخاب کنی؟

_ گلاب من...

آروم و خسته حرفش رو قطع میکنم:

_ خراب کردی سبحان... بد هم خراب کردی!

سعی می‌کنه چیزی بگه نمی‌دونم چی توی نگاهم میبینه که نمی‌تونه ادامه بده، کلافه و عصبی از اتاق

بیرون میزنه و صدای در خونه نشون از بیرون رفتنش داره.

سبحان میره! من می‌مونم و خونه ی ساکت و لپ تاپی که با جاذبه ای عجیب من رو به سمت خودش

میکشونه.

با صدای میثم سرم رو از لپ تاپ بالا میارم و به سبحان نگاه میکنم که پشت میز کار خودش در حال گفتگوی مشترک با میثم و یکی از مسئولین بود.

صدای اعتراض میثم باعث میشه این بار کاملاً دست از کار بکشم و به حرفاشون گوش کنم.

__ مشکل اینجاست به ماشین بالای ۲۵ سال کارت سوخت نمیدین، ولی به فرد بالای ۷۰ سال پُست مدیریتی میدین. درحالیکه مدیر فرسوده از ماشین فرسوده زیانش بیشتره!

__ بله ولی اینطور هم که شما میگین نیست. ما توی جنگ اقتصادی هستیم، شرایطمون جوری نیست که بشه فردی بی تجربه روی کار آورد.

__ ولی هر جور حساب میکنم با این سیستم بانک داری ما الان تو جنگ اقتصادی نیستیم تو جنگ با خداییم!

__ آقای اشرفی، شما به عنوان اصحاب رسانه نباید چنین حرفی بزنین، باید به مردم توی این اوضاع امید بدین...

میثم حرفش رو قطع می‌کنه:

__ اخبار ناراحت کننده مخابره نکنیم؟ بگیریم همه چیز آرومه؟ ما چقدر خوشبختیم؟

بی حوصله و بدون اینکه صبر کنم تا جواب طرف مقابل رو بشنوم به آشپزخونه میرم، برای خودم و سبحان نسکافه درست میکنم و به اتاق برمیگردم.

از طرز صحبت هر دو متوجه میشم که گفتگو رو تموم شده و سبحان و میثم در حال صحبت با هم هستن.

لیوان رو روی میزش میذارم و حین مزه کردن نسکافه‌ی خودم مشغول ادامه ی کارم میشم و به حرف های اونا گوش میدم:

__ یعنی چی؟

میثم با لحنی تمسخر آمیز جواب میداد:

__یعنی چی نداره، چیز جدیدیه مگه؟

__همین؟! فقط گفت بی خبرم؟

__اره! استاندار معلوم نیست کجاست، پلیس میگه به ما مربوط نیست، شورا میگه کلا در جریان نیست! تیم ورکه دیگه... همه با هم کور و کر و مفقود میشن تا کار پیش بره.

سبحان عصبی دست توی موهایش میکشید و نفسش رو محکم بیرون میداد.

__چی بگم معلوم نیست دارن چیکار میکنن! سولماز و دخترا چطورن؟

میثم میخنده.

__خوبن سلام میرسونن. سولماز بهار رو برده بخوابونه! خزان خانوم، عصای دست بابا هم اینجاست داره کمکم می‌کنه و گزارشی که هومن بهم داده رو به ترتیب شماره ی صفحات مرتب می‌کنه.

سبحان لبخند غمگینی روی لباش میشینه.

__مراقبشون باش، از طرف من ببوسشون...

با خداحافظی تماس رو قطع میکنه و به سمت من برمیگرده.

__گلابتون؟!!

فقط نگاهش میکنم، هنوز هم نگاهش گیجه، هنوز هم انگار بعد از یک هفته نتونسته با اتفاق و حرف های اون روز کنار بیاد.

انگار هنوز متوجه دلیل ناراحتی من نشده و هنوز نتونسته درک کنه چرا من بابت اون روز ازش ناراحتم...

من تموم حرف هام رو زده بودم و دیگه میلی به توضیح دوباره ی این موضوع نداشتم.

__بریم بخوابیم؟ من خیلی خستم...

کمی از نسکافه ام میخورم و آرام جواب میدم:

_من کار دارم، تو بخواب...

_بدون تو؟!!

به هم نگاه میکنیم! انگار باورش نمیشه، انگار کم کم داره به عمق فاجعه پی می‌بره.

سنگینی نگاهش رو طاقت نمی‌ارم و نگاهم رو میدزدم و به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم می‌دوزم.

_باشه! تا تو مسواک بزنی منم میام.

همچنان چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه و آروم سر تکون میده.

_باشه...

از اتاق بیرون میره، چشم می‌بندم و سعی میکنم آروم باشم.

گوشی رو از روی میز برمیدارم و پیام رو تایپ میکنم:

_فردا ساعت یک، همون رستورانی که گفتی...

چند ثانیه بیشتر نمی‌گذره که جواب میده:

_مطمئنی؟

_آره...

کمی از نوشابه‌ی توی لیوان میخورم و بهش نگاه میکنم. نگاهش رو توی چشمام میدوزه.

_فکرات رو کردی؟

_آره...

_بدون اجازه ی شوهرت...

حرفش رو قطع میکنم.

_توی شرایط ضمن عقد، اذن خروج رو بهم داده.

اخماش توی هم می‌ره.

_مثل اینکه فکر همه جاش رو کردی!

_آره...

_اما...

_حامد! کاری که گفتم رو بکن.

با انگشتاش روی میز ضرب میزنه و بالاخره چیزی که توی ذهنشه رو به زبون میاره.

_پس... شوهرت چی؟

_یعنی چی؟

_یعنی شوهرت چی میشه؟

آروم لیوان رو پایین میذارم، دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم، حداقل با حامد! آروم جواب میدم:

_هیچی...

_یعنی چی که هیچی گلی؟

با اخم بهش نگاه میکنم.

_هیچی یعنی هیچی! من میرم، اگر خواست میاد پیش من، اگر هم نخواست همینجا می‌مونه...

_وقتی رفتی؟! فکر نمیکنی اون موقع یه خورده دیره؟

بی طاقت بهش میپرسم.

_به نظرت اگر قبل از اینکه برم موضوع رفتن من رو بدونه می‌ذاره برم؟

_اما اون حقشه که بدونه...

_حامد تو دوست منی یا سبحان؟! اومدی به من کمک کنی یا اون؟

کمی به سمت خم میشه.

_خانوادت چی؟

چشم می بندم و نفسم رو محکم بیرون می فرستم. از اینکه حامد تموم درگیری های ذهن من رو بازگو می کنه عصبی میشم...

سعی می کنم آرام باشم اما سخته، هنوز جوابی برای آرام کردن آشوب درونم پیدا نکردم، هنوز نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته و زمان خیلی کوتاهی برای تصمیم گیری دارم.

عصبی دسته ای از موهام را زیر شال می فرستم و با همون حال جواب میدم :

_نمی دونم.

_نمی دونی؟ در موردش فکر کردی؟ میدونی وقتی بری اونور، چقدر خبر ضد اینجا کار کنی چقدر به خانوادت فشار میاد؟ چقدر اذیت میشی؟

صدام کمی بالا میره:

_حامد! به اندازه کافی با خودم درگیرم، تو بدترش نکن.

_من که چیزی نگفتم! فقط خواستم ببینم به این چیزا فکر کردی؟

کلافه انگشتم را توی هم میپیچم، درگیرم، خسته و گیج...

_نمیدونم! وقتی نشون بدن که با من موافق نیستن، فکر نکنم زیاد بهشون سخت گرفته بشه.

_باهاشون حرف زدی؟

_آره، دیشب تموم مدارکی که ازم خواسته بودن رو فرستادم.

_چیزی نگفتن؟

_نه! فقط گفتن کم کم آماده بشم، نمیتونم بعد از قبول همکاری زیاد توی ایران بمونم.

__ یعنی تا کی هستی؟

__ فکر نکنم زیاد بمونم، احتمالا تا یک ماه دیگه میرم، خوبیش اینه که تموم مدارکی که لازم دارم آماده بود. نیاز نیست بخاطر اونا کلی معطل بشم. تو چی؟ خودت کی میری؟

__ نمیدونم، اما احتمالا سعی میکنم برنامه هام یه جوری باشه که با هم بریم. پس هرچی شد بهم خبر بده.
__ باشه...

فقط نگاهش میکنم که اخم می‌کنه.

__ نکن! زخم کردی...

درحالی که متوجه نشدم نگاهش میکنم که به دستم اشاره می‌کنه.

__ زخم کردی انگشتات رو...

به انگشتم نگاه میکنم، به انگشتی که بی اراده، عین سبحان مشغول کندن پوستش بودم.

* . . . **

به تلویزیون نگاه میکنم و بی اراده خودم رو عضوی از جمع خبرنگارهایی که توی تصویر شبکه‌ی ماهواره ای هستن تصور میکنم.

__ چیه؟

به سبحان نگاه میکنم که کاسه ی کوچیک تخمه رو به دستم میده و جمله اش رو تکمیل می‌کنه
__ چشمات برق میزنه...

و خودش کنارم میشینه و ادامه میده:

__ چی باعث شده اینقدر ذوق کنی؟

به تلویزیون نگاه و سعی میکنم شانسم رو امتحان کنم:

__ببینشون! چقدر راحت و آزاد دارن حرف میزنن، در مورد هر کس و هرچیزی نظر میدن، دستشون بازه، روی هر موضوعی که بخوان کار میکنن، در مورد هرچیزی که بخوان تحقیق میکنن، هرچیزی که بخوان...

روی موهام رو نوازش می‌کنه.

__بینم، نگو که شعار آزادی بیان اونا رو باور کردی که توی تصوراتم نمی‌گنجه اینقدر ساده لوح باشی!

کمی اخمام توی هم می‌ره و اون ادامه میده:

__فکر کردی اونجا میتونی عقیده ی خودت رو بگی؟

__هرچی باشه از اینجا آزادتره...

دست دور شونه هام میندازه و مجبورم می‌کنه توی آغوشش لم بدم و به نوازش موهام ادامه میده.

__چرا چنین فکری می‌کنی؟

برعکس تموم مقاومت‌م بالاخره عطرش کار خودش رو می‌کنه و دلم نرم میشه. بیشتر خودم رو توی آغوشش جا میکنم و حین بازی با انگشتاش جواب میدم:

__مگه غیر اینه؟

__واقعا داری متعجبم می‌کنی!

بدون اینکه موقعیت‌م رو عوض کنم سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

__یعنی اگر موقعیتش رو داشته باشیم حاضر نیستی که از اینجا بریم؟

__گلابتون؟!!

آروم جواب میدم:

__هوم؟

__دیوونه شدی؟!!

__چرا؟

_داری اینا رو جدی میگی؟

_خب چیه مگه؟

_نمی‌دونم چی شده که چنین فکری کردی! محدودیت های اینجا رو ببین، همه جای دنیا یه سری چارچوب دارن که تو اجازه ی خارج شدن از اون رو نداری. شاید حتی بدتر از اینجا... پُز و ادا های جلوی دوربین و فریاد آزادی بیان رو باور نکن. اونا اگر به خلاف میل و اهدافشان حرف بزنی خدا می‌دونه چه بلایی سرت میارن. هیچ جای دنیا و هیچ سیاستی به تو، به عنوان خبرنگار اجازه ی عملکرد آزادانه... آخ...

باعجله صاف میشینم و نگاهش میکنم. چهره اش از درد جمع و دستش روی معده اش مشت شده.

_سبحان!! خوبی؟ چی شده؟

آروم نفس می‌کشه و بعد از چند ثانیه سر تکون می‌ده.

_نترس... چیزی نیست، خوبم...

با نگرانی زیر نظر میگیرمش، هیچ حالتی از خوب بودن توی چهره اش نمی‌بینم.

_امروز قرصات رو خوردی؟

سکوتش نشون از جواب منفی داره، عصبی و نگران از روی مبل پا میشم و به آشپزخونه میرم. از توی کابینت قرص هاش رو بیرون میارم و با لحنی شاکی غر میزنم:

_مگه من امروز مثل همیشه بهت پیام ندادم که قرصات یادت نره؟! چرا نخوردی؟

با لیوان آب با عجله به سمتش میرم و قرص و لیوان رو به دستش میدم. با درد قرص رو میخوره و نگاهم می‌کنه.

_پیامت رو دیدم، حتی خانم سمیعی هم قرصام رو آورد اما یه کاری پیش اومد و یادم رفت که قرصام رو بخورم.

لیوان رو از دستش میگیرم که زخم تازه ی انگشتش توجه ام رو جلب می‌کنه. آروم کنارش میشینم و توی موهایش دست میکشم.

__چیزی شده سبحان؟

__نه...

__بهم دروغ نگو! یه مدته همش درگیری، حواست پرته!

__چیزی نیست عزیزم، کمی کارا توی دفتر به هم گره خورده.

__چرا؟

__چاپخونه میگه کاغذ نیست، مافیای کاغذ گند زدن به کار! تیراژ ندای حق به شدت اومده پایین، قیمت کاغذ نجومی شده.

__واسه ی این ناراحتی؟!

__واسه ی این ناراحتی که هومن میگه همیشه اینطور پیش رفت، باید چند صد نفر رو تعدیل نیرو کنیم. اخمام توی هم می‌ره.

__تعدیل نیرو؟ اون هم الان؟! توی این شرایط اقتصادی؟

__منم واسه همین درگیرم. نمی‌خوام اینکارو بکنم، در به در دنبال یه راهم که دست به اینکار نزنم. بخاطر این مدت حواسم پرته، ببخش خانومم.

روی ابروهاش دست میکشم، به چشمای گیرا و جذابش نگاه میکنم و کسی توی مغزم فریاد میزنه:

__میتونی بدون اون طاقت بیاری؟!

سعی میکنم مجابش کنم پس به تلویزیون که همچنان روی شبکه ی ماهواره در حال پخش اخبار هست اشاره میکنم.

__اگر اونجا بودیم، میتونستیم اعتراض کنیم، کمپین بزنیم، اعتصاب راه بندازیم. یا حداقل می‌تونستیم پیگیر این مافیای کاغذ بشیم تا بفهمیم دستای چه کسی پشت پرده ی این بازیه.

زهرخندی روی لباش میشینه.

_ فکر کردی اونجا میتونی بگی من فلان رو دوست دارم و با فلان مخالفم؟ نه، گلابتون اونجا زمانی خوبه که تو عقیده ی اونا رو داشته باشی!

_ من عقیده ی خودم رو دارم.

_ دقیقا حرف منم همینه عزیز دلم! تو منتقدی، اما اونا مخالف میخوان! تو واسه درست کردن اشتباهات و غلط های اینجا داری بدون هیچ ترسی می جنگی، اما اونا یکی مثل تو رو نمیخوان، اونا کسی رو میخوان که واسه خراب تر کردن بجنگه.

اخمام توی هم می ره اما فرصت نمیده حرفی بزنم و ادامه میده:

_ تو واسه درست شدن اوضاع کشور و زندگی مردم داد میزنی و خودت رو به خطر میندازی، اما اونا یکیو میخوان که برای شورش داد بزنه و واسه ی عقیده ی اونا، حتی به غلط خودش رو به خطر بندازه. لحنش کمی عصبی میشه و ادامه میده:

_ وایستادن اونجا با بهترین امکانات و ساپورت مالی، از شرایط بدی که بچه ها، جوون ها و مردم ما دارم توش دست و پا میزنن سوءاستفاده میکنن، خودشون اونجا با بهترین حقوق و شرایط مردم رو تحریک میکنن تا به هدف خودشون برسن، نه اینکه مردم به راحتی برسن. تو چنین آدمی هستی گلاب؟ تویی که واسه گفتن حرف حق که به مذاق عده ای خوش نیومد خودت رو به چنین دردسری انداختی میتونی مثل خیلی از اونا بیرون گود بایستی و بگی لنگش کن؟ میتونی مثل اونا توی راحتی غلت بزنی و واسه ی مردمی که اوضاعاشون هر روز بدتر از روز قبل میشه نسخه بپیچی؟ میتونی؟!

_ اینجا برای بعضی چیز ها حتی نمیشه نسخه پیچید!

_ درسته، اونجا میتونی آزاد در مورد اینجا حرف بزنی و نسخه بپیچی اما، فقط زمانی که اینجا باشی میتونی کاری کنی

صاف میشینه و توی چشمم نگاه می کنه.

_ ببینم! تو فقط میخوای شعار بدی و حرف بزنی یا میخوای عمل کنی؟

_ معلومه که می خوام عمل کنم، اما این هیچ ربطی نداره من اینجا نمیتونم انتقاد کنم.

_ کی گفته نمیتونی انتقاد کنی؟

-تجربه!

_گلاب میتونی انتقاد کنی اما به راه و روش درستش.

_چه تفاوتی داره وقتی در هر صورت از نظر اونا منتقد و مخالف فرقی ندارن.

_قبول دارم، شرایط سخته گلابتون اما تو باید راه انتقاد رو با شرایط فعلی یاد بگیری...

_لازم به یادگیری نیست، مشکل اینجاست که اینجا یه عده عادت کردن همیشه تشویق بشن بابت کاری که نکردن و اگر یه نفر ازشون توضیحی بخواد اون میشه مخالف...

با کمی مکث ادامه میدم:

_منم می‌دونم هر جا یه سری قوانین و شرایط داره که باید تابع اونا بود، اما مشکل اینه که اینجا پر از مدیر و مسئوله که فکر میکنن هرچقدر هم که اشتباه کردن کسی نباید بهشون حرفی بزنه و اگر کسی انتقاد کنه، از قوانین سرپیچی کرده در حالی که اینطور نیست.

کلافه دستی توی موهاش می‌کشه و نگاهم می‌کنه.

_قبول دارم، کم اند مدیرایی که انتقاد پذیر باشن.

_من هم که انتقاد کردم بخاطر شرایط، شوهر خودم اخراج کرد.

زهر جمله ام رو می‌گیره و برای چند ثانیه با سکوت نگاهم می‌کنه و در حالی که چند بار سعی می‌کنه جوابم رو بده، لباس بدون هیچ حرفی کمی تکون میخوره اما در نهایت سکوت می‌کنه.

نگاهم رو ازش جدا نمیکنم، با وجود تموم اختلاف نظرهایی که داریم هنوزم اون برای من همون سببانه که عطرش تمرکز رو به هم می‌ریزه.

دلم می‌لرزه برای چشمای مشکیش، خطوط کمرنگی که روی پیشونیش افتاده، برای تار موهای سفیدش...

_سبحان؟

_جان سبحان؟

چیزی نمیگم، لبخند غمگینی روی لبام میشینه و آروم مژه هاش رو لمس میکنم و پشت پلکش رو می‌بوسم.

_من بدون تو میمیرم.

سرم رو توی آغوشش فرو میبرم و یهو و بی اراده میزنم زیر گریه...

دستاش دور کمرم میپیچه و من رو محکم توی آغوشش نگه میداره، لاله ی گوشم رو میبوسه و آروم زمزمه میکنه:

_آروم باش همه چیزم... چی شده؟

بدون هیچ حرفی گریه میکنم که اون ادامه میدهد:

_جانِ دل، چی شده؟

به سختی جواب میدم:

_هیچی...

_واسه ی هیچی داری یه کاری می‌کنی که تموم خونمون بوی گلاب بگیره؟

مثل خودش آروم زمزمه میکنم:

_تو چه دانی که پس هر نگه ساده‌ی من

چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟ (مهدی اخوان ثالث)

سکوت می‌کنه و بعد چند ثانیه آروم و جدی به حرف میاد:

_گلابتون؟ عزیزم؟ چیزی شده؟

_نه، فقط دلم گرفته...

_بخاطر حرفامون؟

_نه... بخاطر خودمون

احساس میکنم کمی گیج شده.

خودمون؟!

برام مهم نیست چیزی از حرفام میفهمه یا نه، من حرفام رو میزنم.

_اگر یه روزی من نبودم یا هر اتفاقی که افتاد به تنها چیزی که حق نداری شک کنی احساسم به توئه.

شونه هام رو میگیره و مجبورم می‌کنه صاف بشینم تا نگاهش کنم.

_میشه بهم بگی چی شده؟

_هیچی نشده!

_هیچی نشده و داری این حرف ها رو میزنی؟

_آره! فقط میگم تا بدونی اگر دیدی یه روز بدون تو زنده ام، بدون قلبم هنوز به امید تو میزنه.

گجی و ترس رو توی نگاهش میبینم، میتونم بفهمم که احساس خطر کرده. حین پاک کردن اشکام تشر میزنه:

_بس کن گلابتون! ادامه نده، می‌دونی از این حرفا خوشم نمیاد.

سرم رو تکون میدم و نوک انگشتاش که در حال پاک کردن اشکام بود رو می‌بوسم و سعی میکنم تا بیشتر از این حساس نشده جوّ رو عوض کنم.

_چیزی نیست، دلم گرفته...

مشکوک نگاهم می‌کنه.

_انتظار داری با حرف های که زدی باور کنم که چیزی نیست؟

به صورت نمایشی اخم میکنم.

_درسته که یه مدت اینقدر درگیر بودیم که فرصت نشد اینطور باهات حرف بزنم اما، مگه اولین باره که گفتم چقدر دوستت دارم؟ یا اولین باره که دلم گرفته؟

با اخم موهام رو پشت گوشم می‌فرسته.

_یعنی حتما باید گریه میکردی؟

برای اینکه حرفم رو باور کنه سرم رو تکون میدم تا دسته مویی که پشت گوشم فرستاده آزاد بشه و با شیطنتی که میدونستم دوست داره به سمتش خم میشم.

_یه کار دیگه هم هست که میتونستم بکنم اما نمیدونستم آقای نیاکی اجازه میده یا نه؟

همچنان اخماش توی همه اما لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

_اونوقت اینکار چیه؟

می‌دونم که خوب می‌دونه منظورم چیه و با شیطننت می‌خندم و دستام به سمت تیشرتش می‌ره و با کمک خودش تیشرت رو از تنش در میارم و روی قفسه ی سینه اش رو می‌بوسم و بهش نگاه میکنم.

_اینکار...

اینبار کاملاً واضح و کنترل شده می‌خنده.

_خب! دیگه چه چیزهایی بلدی؟

اگواگرانه می‌خندم و با انگشتم روی لبش رو نوازش میکنم.

_خیلی چیزای دیگه بلدم. من رو دست کم نگیر، استادم سبحان نیاکی بوده...

خم میشم و آروم گوشه ی لباش رو می‌بوسم و قبل اینکه عقب بکشم از روی مبل پا میشه و در حالی که منو روی دستاش گرفته و به سمت اتاق خواب می‌ره جواب میده:

_با این حساب، باید یه امتحان ازت بگیرم ببینم قبول میشی یا نه؟!

با استرس از سمتی به سمت دیگه میرم و دستی توی موهام میکشم.

_حالا چیکار کنم؟

صدای عصبی حامد از پشت گوشی عصبی ترم می‌کنه.

_یعنی چی؟ مگه نمیدونستی؟!

وسط خونه می‌ایستم و چشم می‌بندم.

_چرا!!! اما خب... یه جورایی... نمی‌دونم...

_ گلی؟

_ هوم؟

_ مطمئنی فکرات رو کردی؟! گلی این رفتن برگشت نداره. باید از همه چیز دل بکنی!

_ میدونم...

_ خانوادت!

_ میدونم...

_ عزیزات!

_ میدونم...

_ خونه‌ات، شهر و کشورت!

_ میدونم...

سکوت می‌کنه و با کمی مکث ادامه میده:

_ عشقت!

تصویر لبخند سبحان جلوی چشمم جون میگیره و اینبار عصبی و بی اراده داد می‌زنم:

_ میدونم... می‌دونم... می‌دونم...

_ پس چته؟!

_ فکر نمی‌کردم اینقدر زود همه چیز پیش بره!

_ زود؟! گلی تقریباً یک ماهه که تو منتظر چنین چیزی هستی، حالا که همه چیز درست شده و باید بری

میگی زود پیش رفته؟

سکوت میکنم و اون ادامه میده:

_ البته اینکه سابقه ی دوبار اخراج به دلیل تندروی داشتی و نامه های احضار برای ادای توضیحات رو

ضمیمه کردی هم توی سرعت بخشیدن به این پروسه کم تاثیر نبود.

چشم می‌بندم و به دیوار پشتم تکیه میدم.

_استرس دارم، بدنم یخ کرده...

_طبیعیه.

هر دو سکوت میکنیم که بعد از چند ثانیه اون تمومش می‌کنه:

_گلی من باید برم، جلسه الان شروع میشه و من باید باشم تا برای دو طرف ترجمه کنم.

_حامد...

حرفم رو قطع می‌کنه:

_فقط دو روز فرصت داری گلی، برو به به خانوادت سر بزن، کنار عزیزات باش. فعلا خداحافظ...

تماس رو قطع میکنم و گوشی رو به کناری میندازم.

حالم بده، استرس دارم...

عین روز اولی که مدرسه رفتم.

مثل روز اولی که قرار بود به عنوان خبرنگار برای تهیه گزارش برم.

عین روز اول دانشگاه...

عین چهار سال پیش، شبی که بعد از تصادف میثم قرار بود سبحان رو ببینم...

پا می‌شدم و دور خودم می‌چرخم.

فقط دو روز...

**. **. **. **. **. .

__چقدر زحمت کشیدی گلاب جان...__

لبخند میزنم و به چهره ی آروم و مهربونش نگاه میکنم، چهره ی زنی که سبحان من رو بزرگ و تربیت کرده بود.

__چه زحمتی حاج خانوم؟ نوش جان، کاری نکردم که...__

به آشپزخونه میرم که سونای همراهم میاد، ظرف های نیمه خالی سالاد رو روی کانتینر میذاره و جوری که من و سولماز که مشغول آبکشی ظرف های استفاده شده هست بشنویم با شیطننت پچ پچ میکنه:

__زنداداش خب صبر میکردی کوهیار هم به جمعمون اضافه بشه بعد چنین بزمی راه مینداختی...__

سولماز مشتکی آب به سمت سونای میپاشه.

__چشم خان داداشت روشن، ور پریده ی چشم سفید...__

میخندم و به چشم های چراغونی سونای نگاه میکنم و بی اراده توی آغوشم می کشمش.

اولش شوکه میشه اما سریع به خودش میاد و دستاش رو دورم حلقه می کنه.

__پسری که تونسته رضایت سبحان رو جلب کنه لیاقت تو رو داره، عاشق و خوشبخت باش سونای...__

زیر گوشم زمزمه می کنه:

__مثل تو و سبحان...__

بدنم یخ می کنه. من و سبحان عاشق و خوشبخت بودیم، اما... سبحان بدون من و من بدون سبحان چی؟!

نمی فهمم کی از آغوشم بیرون میاد، کی به کمک بقیه آشپزخونه مرتب میشه و با سینی چای که به سبحان سپردم با هم به سالن میریم.

طبق معمول همیشه میثم با شلوغ کاریاش مهمونی رو توی دستش گرفته. اما این بین مثل همیشه نگاه پر

افتخار بابا به من و سبحان هست که در کنار هم وارد جمع میشیم. من یه گوشه میشینم و سبحان بعد از

تعارف چای کنارم میشینه.

میثم بالاخره دست از سر به سر بچه ها گذاشتن برمیداره و توجه همه رو به سمت ما جلب می‌کنه.

_خب، حالا اعتراف کنین مناسبت این مهمونی امشب چیه؟

سبحان با لبخند به من نگاه می‌کنه و من فقط شونه ای بالا میندازم که مهشید زمزمه می‌کنه:

_حامله ای؟

میثم با تعجب نگاه می‌کنه.

_کی حامله ست؟ سبحان؟

سبحان با چشم غره به میثم، جواب میده:

_ما فعلا برنامه ای واسه بچه نداریم. مهمونی امشب هم هیچ مناسبتی نداره، گلابتون دیروز گفت دلش

میخواد واسه امشب همه دور هم جمع بشیم و خوش بگذرونیم، همین...

همین؟! ای کاش واقعا همین بود...

کاش میتونستم به مهمونام که هر کدومشون رو امشب به هر بهونه ای به آغوش کشیدم بگم که فقط همین نیست...

که این قراره آخرین تصویر ذهنی من از عزیزانم در کنار هم باشه.

حلقه ی آستین و سرشونه ی پالتوی خوش دوختش رو روی شونه هاش مرتب میکنم.

_گفتی امشب دیر میای؟

_آره، شاید دم دم های صبح، ساعت چهار، پنج. کارای این ویژه نامه همه چیز رو به هم ریخته...

نخ باریک روی آستینش رو برمیدارم و گره ی شال گردنش رو هم کمی محکم میکنم.

بعضی که سر راه نفسم قرار گرفته بود رو قورت میدم و سعی میکنم اروم باشم.

_هوا سرده، خیلی مراقب خودت باش سرما نخوری...

_چشم!

_قرصات رو یادت نره! به خانم سمیعی گفتم برات جوشونده بیاره.

_ ممنون خانمم...

_ بیخودی حرص نخور، عصبی نشو... غذات هم درست بخور.

سکوتش باعث میشه با سختی سر بالا بیارم و با دیدن چشماش قلبم دیوانه وار خودش رو به در و دیوار قفسه ی سینه ام بکوبه، درست عین دختر بچه ی لجباز و بابایی که نمیخواه از پدرش دور بشه.

زل میزنه توی چشمام و زمزمه می‌کنه:

_ لازمه بگم یا خودت می‌دونی؟

تموم تلاشم رو میکنم تا متوجه بغضم نشه، نگاهم رو از چشماش میگیرم و به بافت درشت شال گردنش نگاه میکنم. نمی‌خوام توی چشماش نگاه کنم و برعکس همیشه آروم جواب میدم.

_ میدونم...

برعکس همیشه پیله نمیکنم که بگه، نمی‌خوام بگه...

میتروسم دوستت دارم هاش پاهام رو سست کنه، میتروسم قلبم با نگاه کردن به چشماش دیوونه بازی در بیاره.

میتروسم نتونم تحمل کنم...

پیشونیم از گرمای لباس داغ میشه و من رو توی آغوشش می‌کشه.

_ چرا اینقدر ساکتی امروز؟!

_ چیزی نیست...

_ واقعا؟! ببینمت!

دست زیر چونه ام می‌ذاره و مجبورم می‌کنه توی چشماش نگاه کنم. با دیدن چشماش قلبم می‌لرزه...

اضطراب و ترس رو توی چشماش میبینم.

انتظار دارم که مثل همیشه برای فهمیدن علت سکوتم پایپچ بشه اما نمیشه، فقط نگاه و با کمی مکث زمزمه می‌کنه:

_ گلابتون! من خیلی دوستت دارم... _

معدۀ ام به هم می‌ریزه و به سختی جلوی خودم رو می‌گیرم تا محتویات معدۀ ی خالیم رو بالا نیارم.

_ من بیشتر... _

دوباره بین بازوهاش فشرده میشم و درست کنار لاله ی گوشم زمزمه می‌کنه:

_ می‌میرم برات مغرور کوچولوی من... _

بغضم بزرگتر میشه و به سختی نفس میکشم.

_ دور از جونت... _

لاله ی گوشم رو میبوسه، خم میشه و بوت هاش رو میپوشه و با برداشتن کیفش به سمت در می‌ره و لحظه ی آخر برمیگرده و نگاهم میکنه و با همون حس ترس توی چشماش لبخند میزنه:

_ لازمه بگم یا میدونی؟ _

اینبار واقعا چیزی نمونده که گریه کنم و آروم سر تکون میدم.

_ میدونم، برو... _

با عجله، طوری که انگار چیزی جا گذاشته بر میگرده، کیفش رو رها می‌کنه و اینبار جوری من رو توی آغوشش نگه میداره که احساس میکنم اگر توی بغلش نباشم نمیتونه نفس بکشه.

خسته اما جدی زمزمه می‌کنه:

_ برام مهم نیست که میدونی! باید دوباره و دوباره و دوباره بشنوی، اونقدر که هیچوقت یادت نره. عاشقتم جانِ دل... _

چیزی نمونده که قید همه چیز رو بزنم. چیزی نمونده که بزنم زیر گریه و همه چیز رو لو بدم که آروم من رو از آغوش بیرون میاره و نگاهم می‌کنه.

_ نمیدونم چم شده! دلم نمی‌خواد برم... می‌خوام پیشت بمونم.

از طرفی من هم دلم چنین چیزی رو میخواد، میخوام که نره، میخوام که حضورش باعث بشه از پرواز امشب جا بمونم...

میخوام لب باز کنم و بگم نره، میخوام بگم بمونه، حتی پنج دقیقه ی بیشتر...

میخوام باشه و حتی شده برای پنج دقیقه بیشتر عطرش رو نفس بکشم، برای پنج دقیقه بیشتر توی آغوشش بمونم، بمونه تا حتی شده برای پنج دقیقه بیشتر داشته باشمش....

همین که میخوام لب باز کنم صدای زنگ گوشیش بلند میشه و با عجله تماس رو وصل می‌کنه.

_دارم میام هومن...

تماس رو قطع و به من نگاه می‌کنه.

_چرا حس میکنم توی چشمت پر از حرفه گلاب؟

احساس میکنم قلبم داره از قفسه ی سینه ام بیرون میزنه و زمزمه میکنم:

_نه....

_مطمئنی؟!

فقط نگاهش میکنم که تکرار میکنه:

_نمیخوای چیزی بهم بگی؟

به سختی سر تکون میدم که لبخند میزنه و با باز کردن بیرون می‌ره و قبل از اینکه در رو ببندد با بغض صداش میکنم:

_سبحان؟!

نگاهم می‌کنه که به سختی زمزمه میکنم:

_دوستت دارم، بیشتر از اونی که حتی باورش کنی.

آروم لبخند میزنه و در رو می‌بندد و می‌ره.

می‌ره و چند دقیقه ی بعد منم که پشت در خونه ضجه می‌زنم برای آخرین لبخند غمگینی که ازش توی ذهنم ثبت شده.

نمی‌دونم چقدر گریه میکنم تا بالاخره از روی زمین بلند میشم.

چشمام می‌سوزه و خونه دور سرم می‌چرخه. چمدونم رو بیرون میارم و تموم وسایلی که جمع کرده و گوشه و کنار اتاق قایم کرده بودم رو برمیدارم و توی چمدون می‌چینم.

وسایل رو توی چمدونم می‌چینم، به سمت پاتختی میرم، از توی کشو جعبه ی کوچیک چوبی رو برمیدارم و درش رو باز میکنم.

تکه شیشه ی تیز توی جعبه رو برمیدارم، هنوز هم تیزه، هنوز هم سرده! مثل سبحان اون روزهای من...

شیشه رو محکم توی دستم میگیرم و روی قلب بی‌طاقتم میذارم و بی توجه به حس سوزش دستم برای قلبم زمزمه میکنم:

اون میاد، من رو تنها نمی‌ذاره. وقتی بفهمه چرا رفتم اون هم میاد پیشم. اون دوستم داره، خودش گفت عاشقمه! درکم می‌کنه، سبحان درکم می‌کنه!

تکه شیشه که با بریدگی دستم خونی شده رو داخل جعبه برمیگردونم و جعبه رو که خود سبحان برای تیکه شیشه‌ی یادگارش خریده بود رو به همراه عکس دو نفره‌ی روی پاتختی توی چمدونم میذارم و برای شستن دست خونیم به سرویس میرم.

وقتی چمدونم رو می‌بینم تقریباً بعد از ظهر شده. دلم از گشنگی ضعف می‌ره اما از بس گریه کردم میل و اشتهایی ندارم.

بالاخره به سخت‌ترین قسمت ماجرا میرسم.

به همراه یه کاغذ و خودکار پشت میز کار میشینم و مشغول میشم.

نمی‌دونم زمان چطور می‌گذره، نمی‌دونم چقدر می‌گذره اما کم کم دورم عین فیلم ها پر میشه از کاغذ های مجاله.

نمیشد... هیچ چیزی نمیتونست شرح حال باشه. سرم رو روی دستم میذارم، قطره‌ی اشکم کاغذ رو خیس می‌کنه و بالاخره کوتاه و مختصر مینویسم:

[چنان دل بسته ام کردی که با چشم خودم دیدم

خودم میرفتم اما سایه ام با من نمی آمد

(بنیامین دیلم)

جانم!

برای لحظه‌ای جای من باش و خودت رو به جای من بذار...]

صدای زنگ گوشی باعث میشه از جا بپریم و با دیدن اسم حامد با استرس تماس رو وصل کنم.

_الو حامد؟

_سلام گلی، خوبی؟ همه چیز خوبه؟

_ن... آره

سکوتش کمی طولانی میشه و بالاخره اروم ادامه میده:

_فکرات رو کردی؟ مطمئنی؟

سکوت میکنم و اون سکوت رو پای رضایت می‌ذاره.

_پس نیم ساعت دیگه آژانس بگیر برو فرودگاه، اونجا میبینمت.

با قطع کردن تماس به سختی پا می‌شدم، در حالی که انگار حس میکنم هزار کیلو شدم به سختی به سرویس میرم.

با شستن دست و صورتم به اتاق میرم و لباس هایی که روی تخت آماده کرده بودم رو می‌پوشم.

روی تخت دراز میکشتم، بالش‌ت سبحان رو توی بغلم می‌گیرم و عطر بجا مونده ازش رو برای ذخیره ی روزهایی که ندارمش نفس میکشتم.

بعد از چند دقیقه با حالی آشوب بالاخره به آژانس زنگ می‌زنم.

تا اومدن ماشین کمی توی خونه میچرخم، لحظه ی آخر عطر سبحان رو از روی میز برمیدارم و توی کیفم میذارم و با برداشتن چمدون از خونه بیرون میزنم.

سوار میشم و ماشین به راه میافته. حین دور شدن از خونه سرم رو پایین میارم تا چیزی نبینم. هندزفریم رو توی گوشم میذارم و صدای آهنگ رو تا حد امکان زیاد میکنم و چشم میبندم؛ روی همه چیز...

به فرودگاه که میرسم حامد قبل از من اونجاست. سعی میکنم با شوخی و خنده حالم رو جا بیاره اما خودش وخامت اوضاع رو درک میکنه.

باهام حرف میزنه اما من چیزی نمیفهمم، حالم بد بود، احساس سرما و حالت تهوع باعث میشه هیچی از اطرافم نفهمم.

پاکت شیرکاکائویی که نمی‌دونم حامد کی برام خریده و به دستم داده توی دستم له شده بود.

زمان با چنان سرعتی میگذره که هیچی از اتفاقات اطرافم نمی‌فهمم، احساس میکنم حباب بزرگ، سرد و شیشه ای من رو از دنیای اطرافم جدا کرده.

حامد چند باری می‌ره و میاد و در آخر با همراهی حامد به صف نسبتاً منظمی اضافه میشیم.

افراد جلوی من به ترتیب کم و کمتر میشن تا اینکه نوبت من میشه.

با صدای حامد و اشاره اش مدارک توی دستم رو روی میز میذارم.

مردی که پشت سیستم نشسته بی حوصله مدارکم رو برمیداره و مشغول چک کردن میشه.

کمی طول می‌کشه، مرد به من، مدارکم و بعد به سیستم نگاه میکنه و با گفتن "چند لحظه لطفا منتظر باشین" از پشت میز پا میشه و می‌ره.

به سمت حامد برمی‌گردم و نگاهش میکنم.

__چی شد؟

اخم های حامد توی هم میره و با چشم مسیری که مرد رفته رو دنبال میکنه و جواب میده:

__نمیدونم!

گیج به اتفاقاتی که ازش سر در نمی‌ارم نگاه میکنم. با اومدن مامور، همراهش به اتاقی میرم که مردی پشت میز نشسته و با ورود من سر بالا میاره و نگاه می‌کنه.

با نگرانی چند قدم جلو میرم و سلام میکنم. منتظر میمونم تا اینکه با اشاره ی دست ازم میخواد که روی مبل بشینم. آروم جلو میرم، میشینم و منتظر نگاهش میکنم که مرد خودکار توی دستش رو روی میز می‌ذاره و نگاه می‌کنه.

_خب، خانم رستگار، درسته؟

_بله!

نگاهی به مدارکم میندازه و بعد به سمت میگیره.

_خدمت شما.

قبل اینکه سوالی بپرسم ادامه میده:

_خانم رستگار باید بهتون اطلاع بدم که شما ممنوع الخروج هستین و نمی‌تونین از کشور خارج بشین.

_آ... آخه... چرا؟!!

با صدای باز شدن در سر برمیگردونم که خشکم میزنه...

نگاه سرد و بی احساسش برای ثانیه ای به سمت من برمیگرده که باعث میشه بدنم به لرزه بیافته و نفس توی ریه هام حبس بشه.

با ناباوری و حالی زار لب میزنم:

_سبحان...

بدون حرفی جلو میاد، مدارکم رو برمیذاره و مشغول صحبت با مرد میشه.

به چهره و حرکات مرد خشک و جدی روبروم نگاه میکنم که هیچ نشونی از سبحانی که من می‌شناختم نداره.

احساس میکنم قلبم اونقدر محکم می‌کوبه که نمیتونم چیزی بشنوم.

مغزم کار نمیکنه، حتی نمیدونم باید چیکار کنم یا چی بگم... گیج به اونا نگاه میکنم که در اتاق باز و حامد به همراه مأموری که چمدون من همراهش بود وارد اتاق میشه.

مرد و سبحان هردو به حامد نگاه میکنند.

حامد به من و بعد به سبحان نگاه میکنه، کم کم لباس حالتی از لبخند به خودش میگیره.

سبحان عصبی نفس عمیقی می‌کشه و فقط نگاهش می‌کنه که حامد آرام دستش رو بالا میاره و روی گونه اش می‌ذاره و بی مقدمه شروع میکنه:

_ اگر دوباره قصد زورآزمایی نداری باید بگم اینم امانت شما... صحیح و سالم!

مات و مبهوت نگاهش میکنم...

حامد؟! امانت؟؟؟ اینجا چه خبر بود؟ حامد و سبحان از کجا هم رو میشناختن؟

سبحان برای چند ثانیه چشم می‌بنده و بعد از بین فک قفل شده اش جواب میده:

_ برو خدا رو شکر کن چند ساعت قبل اینکه خودم پیام سروقتت، خودت با پای خودت اومدی و همه چیز رو گفتم، وگرنه بجای مشتی که نصیبت شد باید سر تا پا گچ گرفته روی تخت بیمارستان بودی...

اخماش رو بیشتر توی هم میکشه و آرومتر و پر حرص زمزمه می‌کنه:

_ شایدم تخت سردخونه....

مرد دستی روی شونه ی سبحان می‌ذاره و با حالت تذکر گونه صداس می‌کنه.

_ آقای نیاکی!!!

سبحان به مرد نگاه می‌کنه و با اخم های توی هم تشکر می‌کنه و به سمت من میاد، بدون هیچ حرفی دستم رو محکم میگیره و همراه خودش میکشه، به سمت در می‌ره و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه کنار حامد می‌ایسته. برای چند ثانیه با همون اخم های توی هم و چهره ای جدی و خشک به حامد نگاه میکنه و به حرف میاد:

_ نمیدونم چی شد که سر عقل اومدی و اینکار رو انجام دادی، اما بدون تا آخر عمرت باید از این کارت به عنوان عاقلانه ترین کاری که توی زندگیت کردی یاد کنی...

حامد لبخند میزنه و من تازه متوجه خون مردگی کمرنگ روی صورتش میشم. نگاه حامد برای چند ثانیه، آرام و غمگین توی چشمام خیره میمونه و بعد به سمت سبحان برمیگرده.

__ بهت خبر دادم اما نه ازت میترسم و نه هیچ چیز دیگه ای!!! اگر دوست داری بدونی چرا اینکار رو کردم، دوتا دلیل داشتم...

لبخند غمگینی روی لباش میشینه و به هر دو مون نگاه می‌کنه.

__ اولین دلیلم اینه که؛ من هم یه بار این دختری که الان کنارتی رو از دست دادم... الان نمیدونی، اما وقتی از دستش بدی میفهمی این دختر یه جادو داره که بدون اینکه بفهمی تموم زندگیت میشه...

انگشتان سبحان دور مچم محکم تر میشه، اونقدر که کم کم درد رو توی گوشت و استخوان دستم حس میکنم.

__ و دلیل دوم! کافی بود احساس کنم به اندازه ی یک هزارم عشقش به تو، من رو دوست داره. عمرا اگر میذاشتم که واسه بار دوم از زندگیم بره...

به خوبی متوجه نفس های عصبی سبحان میشم که با گفتن "به نفعته که هیچوقت نزدیک زندگی من پیدات نشه." از اتاق بیرون میزنه.

عین بچه های که نمیتونن با سرعت مادر همراه بشن، دنبالش کشیده میشم. عصبی از فرودگاه بیرون میریم. در ماشین رو برام باز می‌کنه تا سوار بشم اما اینکارش به هیچ وجه شبیه به احترام نیست. سوار ماشین میشم که در رو محکم می‌بنده و خودش سوار میشه و به راه میافته.

دلم نمی‌خواست همراه این سبحان عصبی جایی برم اما چاره ی دیگه ای نداشتم تا بیشتر از این عصبی نشه.

من هنوز از اتفاقاتی که عین یه خواب با سرعت پیش رفت شوکه ام، سبحان هم هیچ حرفی نمیزنه...

از طرز رانندگی وحشت میکنم اما جرات اعتراض ندارم! هنوز نمیدونم سبحان قراره چطور عکس العمل نشون بده و مغزم هم برای پیش بینی همراهی نمیکنه. اما از اخم های توی همش جرات انجام کاری رو ندارم.

توی همین حین با سرعت و فاصله ی کمی از بین دو ماشین رد میشه که بی اراده و بلند هینی میکشم، محکم روی صندلی میشینم و با استرس صداش میکنم.

سبحان...

هیچ جوابی نمیده، حتی هیچ عکس العملی نشون نمیده و تا رسیدن خونه حرفی نمیزنه. این سکوتش منو به ترس میندازه....

تموم طول مسیر رو با سکوت طی میکنیم، سکوتی که خودش اعلام میکرد این یه آرامش قبل از طوفانه..._

وقتی میرسیم ماشین رو به بدترین شکل ممکن پارک می‌کنه و به من عین جوجه ها دنبالش کشیده میشم. در خونه رو باز میکنه، تقریباً من رو به داخل میکشه، در خونه رو قفل می‌کنه!

با تعجب و با احتیاط صداش میکنم:

سبحان؟!

با صدای بلند فریاد غیرمنتظره اش از ترس توی خودم جمع میشم:

خفه شو... صدات رو نشنوم گلابتون....

سب...

_نمیخوام صدات رو بشنوم، هیچی نمی‌خوام بشنوم!

چند قدمی که ازم فاصله گرفته رو عصبی و با قدم های بلند برمیگرده و سینه به سینه ی من می‌ایسته که با ترس به عقب میرم تا اینکه کمرم به دیوار پشتم می‌چسبه.

اصلاً چی میخوای بگی؟ چی میتونی بگی؟ هان؟! حرف بزن، بگو...

بوی سیگار توی بینیم میپیچه، شوکه بهش نگاه میکنم، دهنش بوی سیگار میده، لباس بوی سیگار میده. مغزم نمیخواد قبول کنه که سبحان سیگار کشیده!!

فقط نگاهش میکنم که محکم به دیوار پشتم میکوبه و بلندتر داد میزنه:

_مگه نمیخواستی حرف بزنی؟! بگو... از خودت دفاع کن، بگو ببینم چی توی اون مغزت گذشت که داشتی این غلط رو میکردی؟!

اخمام توی هم میره، می‌خوام درکش کنم اما نمیتونم...

_درست حرف بزنی! من اشتباه نکردم.

ناباور نگاهم می‌کنه و بعد از چند ثانیه بلند و عصبی می‌خنده. نگاهش میکنم که خنده ی بلندش به ثانیه ای قطع میشه و داد میزنه:

_اشتباه نکردی؟!

دستام رو روی سینه اش میذارم و سعی میکنم به عقب هولش بدم تا از محاصره ی بدن اون و دیوار بیرون بیام و عین خودش داد میزنم:

_اشتباه نکردم چون تو من رو مجبور به اینکار کردی! تو راه دیگه ایی برام نداشتی.

_من مجبورت کردم؟! من؟! من بهت گفتم برو؟ من مجبورت کردم یواشکی و بدون اطلاع من همراه اون مرتیکه از کشور خارج بشی؟ آره؟!

چندین بار محکم به سینه اش میکوبه.

_من مجبورت کردم؟

_آره! تو، خودِ تو آقای سبحان نیاکی مجبورم کردی به اینکار! وقتی باعث شدی دوبار از مطرح ترین خبرگزاری های کشور اخراج بشم، وقتی بجای من برای آینده ی شغلیم تصمیم گرفتی، وقتی فکر کردی میتونی جای من تصمیم بگیری، ببری و بدوزی و تتم کنی! وقتی حتی نمی‌ذاری کاری که میخوام رو بکنم میشه این! میشه منی که مجبور بشم یواشکی کار کنم.

_تو میفهمی چی میگم؟! من مجبورت کردم؟!

_آره!

شونه هام رو میگیره و محکم تکونم میده.

__من اگر میخواستم مجبورت کنم، این یک ماهی که میدونستم قراره با زندگیمون چیکار کنی اقدام میکردم، اون موقع که با اون بی شرف ها در ارتباط بودی کاری میکردم.

فقط نگاهش میکنم! چی گفت؟! میدونست؟! اون میدونست؟

توی چشمم نگاه و شونه هام رو رها میکنه و آروم تر ادامه میده:

__اگر میخواستم مجبورت کنم امروز صبح بجای اینکه به هزار روش بهت بگم تموم زندگیمی، بجای اینکه بهت بفهمونم بدون تو میمیرم تا دلت به من گرم باشه، جلوت رو می‌گرفتم.

باز هم داد میزنم:

__میفهمی اینو؟

حین عصبانیت گلدون کریستال کنارش رو از روی میز برمیداره و محکم به زمین میکوبه که از جا میپرم و اون با داد ادامه میده:

__من اگر میخواستم محدودت کنم بهت اذن خروج، تحصیل و کار میدادم؟ حق طلاق رو بهت میدادم؟

در حالی که تموم حواسم هست حین عصبانیت روی کریستال های خرد شده پا نذاره جواب میدم:

__داری برای اینکه حقم رو بهم دادی سرم منت میذاری؟

__منت؟! دارم چشمت که کور شده رو باز میکنم تا ببینی! گلابتون نکنه یادت رفته این من بودم که برای داشتن این حق ها بهت اصرار کردم!

عین خودش داد میزنم:

__من حق دارم که برای خودم تصمیم بگیرم...

با عجله فاصله ی بینمون رو پر می‌کنه و باز هم من رو به دیوار میچسبونه، عصبی و محکم چندین بار با مشت به دیوار پشت سرم میکوبه، طوری که احساس میکردم بی شک حنجره اش خراشیده شده ادامه میده:

__تو حق نداری برای یه زندگی مشترک، یک نفره تصمیم بگیری! تو حق نداری بدون اینکه به من بگی، چنین کاری کنی! تو حق نداری میفهمی؟! حق نداری همراه یه مرد دیگه بخوای برای همیشه بری؟

و اینبار نعره میزنه:

__میفهمی؟ حق ندارم....

نمی‌خوام بفهمه که چقدر از این سبحان عصبی می‌ترسم و در حالی که سعی دارم صدام نلرزه جواب میدم:

__اگر می‌گفتم همراه می‌ومدی؟ اگر بهت می‌گفتم می‌ذاشتی برم؟ آره؟!!

فقط نگاهم میکنه، آرام فاصله میگیره و چندین بار دستی توی موهایش می‌کشه و به موهایش چنگ میزنه.

__گلاب تو به غیر از خودت به کس دیگه ای هم فکر میکنی؟

از خودم عصبی میشم که توی چنین شرایطی بغضم گرفته و با صدایی که با یادآوری خاطرات گذشته می‌لرزه جواب میدم:

__نه! مگه کسی به من فکر میکنه؟! مگه تو به من فکر میکنی که باعث شدی با اخراجم اینطور سوژه ی تیکه و خنده ی عام و خاص بشم؟ مگه خانوادم به این فکر میکنن که من به غیر از بچه آوردن برای تو، میتونم برنامه ی دیگه ایی واسه ی زندگیم داشته باشم؟ مگه این جامعه و یه سری افکار پوسیده به این فکر میکنن که من هم مثل تو، حق تحصیل، کار و پیشرفت دارم؟ کی اینجا به من فکر کرده که من بخوام بهش فکر کنم؟

طوری که انگار دیگه کم آورده فقط به سمتم برمیگرده:

__من! گلابتون، من! چی اینطوری کورت کرده؟! یادت رفته کی همیشه پشتت بود که بخاطر تموم این جنجال ها احضار نشی؟ کی پر زخمی پروازت رو بست و بهت از نو پرواز یاد داد؟ کی حمایتت کرد که پنج سال پیش با دوتا مرد جوون تنها توی یه دفتر تا دیروقت بمونی؟ حالا همه شدن بد؟! این بار من داد میزنم:

__نه! این وسط فقط گلابتون بده!

__نه من بدم، سبحان بده! سبحان بده که زنش به یه مرد غریبه بیشتر اعتماد داره تا شوهرش!

احساس میکنم شکستن رو توی چشماش میبینم... شکست مردی که هنوز و همیشه عاشقانه دوستش داشتم.

میتراسم حالش بد بشه، میتراسم بلایی سرش بیاد، پس سعی میکنم آرومش کنم.

_اینطور نیست سبحان! من... من میخواستم برم، میخواستم تو هم همراهم بیای اما اگر بهت میگفتم نمی‌اومدی! من میخواستم برم تا تو هم بخاطر من بیای. فکر میکردم اونقدر توی زندگیت ارزش دارم که اینکار رو بکنی، که بخاطر من، بخاطر کارمون بیای! اما نه...

عصبی پوزخندی میزنه و از بین فک قفل شده اش میغره:

_تو که اینقدر خوب فکر و برنامه ریزی می‌کنی به این فکر کردی بعد رفتنت چی سر من میاد؟ ها؟؟
نگفتی سبحان با خبر اینکه "زنش برای یه موقعیت کاری عالی، با یه مرد دیگه برای همیشه از کشور رفت" خودش، غرورش و غیرتش با خاک یکسان میشه؟

فقط نگاهش میکنم که داد میزنه:

_گلاب تو واقعا من، زندگی با من رو دوست داری؟!

اون... اون حق نداشت به این شک کنه، من بهش گفته بودم هرچی که شد، اون حق نداره به عشق و احساسم نسبت به خودش شک کنه.

_اگر زندگی با من اینقدر بهت عذاب و فشار تحمیل کرده، چرا هنوز اینجایی؟

می‌خوام حرفی بزنم، چیزی بگم و از خودم دفاع کنم که اون ادامه میده:

_نگران نباش! اون موقعیت عالی رو از دست نمیدی، فقط بهشون اطلاع بده که برنامه اتون احتمالا به اندازه ی چند ماه عقب می‌افته...

با بهت فقط نگاهش میکنم که نگاه سردش رو ازم میگیره و بی احساس زمزمه می‌کنه:

_بعد از اینکه کارای طلاقمون انجام شد، میتونی هر جا که خواستی بری.

به رفتنش نگاه میکنم و صداش توی مغزم اکو میشه.

طلاق؟؟؟

_چی؟

بی توجه به من، به سمت مبل می‌ره. عصبی پالتوش رو در میاره و روی مبل پرت می‌کنه و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش میشه.

_سبحان! با تو ام...

بی توجه بهم دستش رو به مبل تکیه میده و چشم می‌بنده و با اخم های توی هم آروم آه می‌کشه.

به سمتش میرم و دستش رو میکشم.

_سبحان!!! چی گفتی؟!

برعکس چند دقیقه ی پیش آروم جواب میده:

_طلاق! دارم کارت رو راحت میکنم.

احساس میکنم جون از پاهام میره، به سختی تعادل رو حفظ میکنم.

_سبحان...

_سبحان چی؟! مگه نمیخوای بری؟ مگه نشون ندادی من ارزشی توی زندگیت ندارم؟! مگه نمیخوای

ثابت کنی بدون من هم موفق؟! برو... دارم مانع موفقیتت رو از سر راهت برمیدارم.

درد رو توی تک تک کلماتش، توی حالت چهره اش، از زخم کنار انگشتش، از لب سفید و ترک شده اش میفهمم.

احساس میکنم قلبم عین دونده ای که با رد شدن از خط پایان سرعتش کم میشه، آروم میشه اونقدر که

احساس میکنم چیزی نمونده که از حرکت بایسته.

طلاق؟!

من نمیتونستم زندگی بدون اون رو تصور کنم.

من حتی زندگی کردن بدون اون رو بلد نبودم...

اما... این سبحان، سبحانی نبود که من می‌شناختم! من نگاه سرد، کلمات بی احساس این مرد رو

نمی‌شناختم...

میبینمش که خودش رو روی مبل پرت می‌کنه و صدایی مثل ناله از دهنش خارج میشه. چشماش رو می‌بنده و با اخم‌های توی هم دستش رو روی شکمش مشت می‌کنه.

چند قدم جلو میرم و با حالی بد و نگران کنارش می‌ایستم، خم میشم و دستش رو که مشت شده رو می‌گیرم. دستای سردش باعث میشه به چهره و چشم‌های بسته‌اش نگاه کنم و قبل اینکه چیزی بگم دستش رو از دستم بیرون می‌کشه.

نگرانم... می‌دونم حالش خوب نیست.

_سبحان!

بدون اینکه چشم باز کنه با سردترین لحنی که تا اون لحظه ازش نشنیده بودم جواب میده:

_برو گلابتون! نمیخوام ببینمت...

ناباور چند قدم عقب میرم، باورم نمیشه... اون من رو پس زد!

احساس میکنم روی هوا قدم برمیدارم...

آروم و به سختی به سمت اتاق میرم، احساس عجیبی دارم، احساس خالی بودن... احساس میکنم هیچ چیز با اهمیتی توی زندگیم وجود نداره...

وارد اتاق میشم و در رو پشت سرم می‌بندم. روی تخت دراز میکشم و به سقف نگاه میکنم...

نمیتونم درست فکر کنم، هنوز شوکه‌ام... هنوز باورم نمیشه... هنوز سعی دارم جمله‌ی سبحان رو طور دیگه‌ای برداشت کنم... نمی‌خوام باور کنم! سبحان به این راحتی از من گذشت؟ جدا از من، روی مبل خوابید در حالی که در رو قفل کرده بود تا نتونم جایی برم؟!

نه... اینا همش یه کابوس مسخره بود...

آره، همش کابوس بود!!!

من میرم، سبحان وقتی نامه‌ام رو میخونه بخاطر من میاد دنبالم، با هم اونجا مشغول کار میشیم، پیشرفت میکنیم، موفق میشیم...

آره... آره... آره...

با صدای بلند شکستن چیزی از جا میپریم و از اتاق بیرون میریم که سبحان رو میبینیم با سرعت وارد دستشویی میشه.

با صدای عق زدن سبحان چشم از آینه‌ی بزرگ شکسته‌ی روی کنسول میگیرم و به سمت سرویس میدوئم و وقتی به سرویس میرسم با دیدن خون توی روشویی و رد خون کنار لبش بی اراده جیغ میزنم:
_سبحان!!!

با ترس جلو میرم که دوباره عق میزنه.

_سبحان! سبحان! ببینمت...

آروم و بی حال به دیوار تکیه میده، دیدن چهره‌ی رنگ پریده اش منو پرت می‌کنه به چهار سال پیش...
چهار پنج سال پیش که خون بالا آورده بود، دکتر تاکید کرده بود اوضاع معده اش اصلا خوب نیست.
با ترس تکونش میدم.

_سبحان! سبحان جانم! خوبی؟ سبحان...

جوابی نمیده، چشمش رو می‌بنده و فقط لب هاش بی صدا تگون میخوره.

_چی!؟

اینبار لباش آرومتر تگون میخوره، جوری که حتی کلمه ای از حرفاش رو نمی‌فهمم.

به سختی سعی میکنم کمکش کنم تا از سرویس بیرون بیاد و روی مبل بشینه. با استرس دنبال کلید میگردم. احساس میکنم از شدت استرس چشمام جایی رو نمی‌بینه، همه جا رو دنبال کلید میگردم تا اینکه بالاخره زیر کوسن های به هم ریخته‌ی روی زمین پیداش میکنم.

چنگ میزنم و سوییچ رو از روی میز برمیدارم و در رو باز میکنم، کیفم که هنوز کنار در روی زمین افتاده رو برمیدارم و به سختی به سبحانی که از درد نای راه رفتن نداره کمک میکنم تا از خونه بیرون بریم.

به زحمت تا آسانسور و بعد تا پارکینگ همراهیش میکنم.

نفس نفس میزنم و کمکش میکنم تا توی ماشین بشینه. چندین برگ دستمال رو میکنم و مچاله به دستش میدم.

با عجله پشت فرمون میشینم و با دست های لرزون از پارکینگ بیرون میرم.

اونقدر ترسیدم که حتی نمیتونستم مسیری که باید برم رو پیدا کنم، از شدت فشار و استرس بی اراده میزنم زیر گریه...

دور خودم میچرخم و بلند گریه میکنم که حرکت چیزی روی دستم باعث میشه به دست سبحان که آرام روی دستم نشسته نگاه کنم.

چشمای بی فروغش به من نگاه میکنه و زمزمه میکنه:

_من خوبم...

بی اراده بلندتر گریه میکنم:

_دروغ نگو... نیستی...

چیزی نمیکه، احساس میکنم قدرت حرف زدن نداره و فقط آرام دستم رو فشار میده.

سعی میکنم بخاطر سبحان هم که شده کمی خودم رو کنترل کنم.

فکر میکنم که چطور و به کجا باید برم؟! گوشی رو از توی کیفم بیرون میارم و تماس میگیرم.

صدای بوق توی مغزم میپیچه و من التماس میکنم.

_بردار... بردار... تو رو خدا بردار...

بعد از چند بوق دیگه صدای شادش که داره با کسی حرف میزنه توی گوشم میپیچه:

_آره، گفته از این به بعد هرکسی رو ببینه که روی تخت با سرم داره از خودش سلفی میگیره، براش

شیاف می نویسه. جونم گلی؟!!

_الو... ترمه؟!!

_گلاب؟ خوبی؟ صدات چرا اینجوریه؟

_خوبم! کجایی؟!

_دیشب که گفتم بهت، امشب بیمارستان شیفتم. چیزی شده گلاب؟
نمیتونم بیشتر از این جلوی خودم رو بگیرم و با گریه صداش میکنم.

_ترمه...

از صداش میفهمم که چقدر ترسیده:

_گلی؟ چی شده آجی؟ اتفاقی افتاده؟ بابا چیزیش شده؟

_نه... سبحان...

_داداش سبحان؟! چیزی شده؟! گلی درست حرف بزن...

به سختی اشکم رو پاک میکنم.

_سبحان دوباره خون بالا آورده!

_زخم معده اش؟؟ الان کجایی؟

_دارم میام بیمارستان...

_باشه، باشه. مراقب باش گلی، نگران نباش...

تماس رو قطع و به سبحان نگاه میکنم که چشماش رو بسته.

با عجله به سمت بیمارستانی که ترمه اونجا پرستار بود میرم، سعی میکنم جلوی اشک هایی که روی گونه هام جاری میشدن رو بگیرم، اما نمیتونم.

بعد از چندین بار اشتباه رفتن مسیر بالاخره به بیمارستان میرسیم. به ترمه خبر میدم و همراه افرادی که سبحان رو روی تخت برانکارد میذارن، وارد سالن بیمارستان میشم و تا جلوی در اتاق همراهشون میرم. ترمه دستم رو میگیره و مجبورم می‌کنه روی صندلی بشینم و ازم میخواد تعریف کنم چه اتفاقی افتاده. با گفتن اینکه بخاطر یه سری مسائل کاری به شدت عصبی شده و حتی سیگار کشیده توضیحی از شرایط سبحان میدم و با نگرانی رو به ترمه اضافه میکنم:

_من می‌شناسمش، این مدت نه قرصاش رو خورده، نه غذا...

با گرفتن دستام سعی می‌کنه آروم کنه.

_آروم باش گلی، چیزی نیست، چرا اینقدر رنگت زرده؟ چرا اینقدر سردی؟ ترسیدی؟

_نمیدونم...

با اشاره به یکی از همکاراش می‌خواد که فشارم رو بگیره.

به رفت و آمد اونا نگاه میکنم و منتظرم کسی خبری از حال سبحان بده. به اصرار ترمه آب قندی که طعم و بوی بیمارستان میداد رو مزه مزه میکنم تا اینکه دکتر جوونی از اتاق بیرون میاد و حین رد شدن از کنار ما با پرستاری که همراهش می‌رفت صحبت می‌کنه:

_به دکتر یعقوبی اطلاع بدین بیان، باید وضعیت بیمار رو متخصص چک کنه، احتمال میدم وضعیت زخم معده ی بیمار...

ترمه در حالی که چشمش به پزشکه لیوان رو به دستم می‌ده.

_گلی این رو بگیر...

و به محض جدا شدن پرستار، از کنار من پا میشه و به سمت دکتر می‌ره و فقط زمزمه ی آرومی به گوشم میرسه:

_امیرکسری! چی شد؟

دکتر به سمتش برمیگرده و چپ چپ نگاهش می‌کنه.

_چی شد؟! تو که باهام قهر بودی!

ترمه آروم جواب می‌ده:

_امیرکسری! هنوزم قهرم، اما اونی که توی اتاقه شوهر خواهرمه!

ابروهای دکتر بالا میره و لبخندی روی لبش میشینه، با نگاهی به اطراف و اطمینان اینکه کسی از همکاراش نیست، خم میشه تا هم قد ترمه بشه.

به به! پس قراره جون آقای باجناق رو نجات بدم؟!

ترمه غر میزنه:

_تو رو خدا حرف بزن، خواهرم داره پس میوفته.

_خون ریزی داشته، اینطور که مشخصه وضعیت معده اش زیاد خوب نیست، گفتم اطلاع بدن که دکتر یعقوبی بیاد بالا سرش.

با سرگیجه از روی صندلی پا میشم و به سمتشون میرم که ترمه دستم رو میگیره.

گلی! چرا پاشدی؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم به دکتر نگاه میکنم.

حالش خوبه؟

قبلا هم اینطور شده؟!

چشم می بندم تا تعادل رو حفظ کنم.

_یه بار، چهار پنج سال پیش اینطوری خون بالا آورد، اما معده دردش بخاطر زخم معده اش همیشگیه! کافیه کمی عصبی بشه.

دکتر سرتکون میده و به ترمه نگاه می کنه.

وضعیت خودشون رو چک کردین؟

_بله، فشارش پایینه.

دکتر سرتکون میده و با گفتن "مراقبشون باشین" ازمون جدا میشه.

با همراهی ترمه روی صندلی میشینم و چشم می بندم.

گلاب؟ خوبی؟

در جوابش آروم سرتکون میدم.

میخوای زنگ بزنی شهاب یا مهدی بیان؟

__ نه! لازم نیست. واسه چی این موقع شب نگرانشون کنی؟

__ همچین هم دیر وقت نیست! تازه اینطور که نمیشه، خودت داری پس میوفتی. باید زنگ بزنیم یکی بیاد.

میخوای به میثم خبر بدی؟

چشمام رو آرام باز میکنم.

__ میثم؟! نمی‌دونم.

ترمه با گفتن خودم می‌دونم چیکار کنم از کنارم بلند میشه. سرم رو توی دستام میگیرم و خم میشم، نمی‌دونم باید چیکار کنم...

حال بد سبحان، اتفاقاتی که افتاده و حرف های که زده شد مانع این میشه که خوب فکر کنم.

حرفاش توی ذهنم مرور میشه. فکر اینکه اون از وقتی که جواب ایمیل رو دادم می‌دونست که چه تصمیمی داشتم دیوونه ام می‌کنه!

فکر حرفاش! کاراش!

و فکر به روزهای بعد این بیشتر من رو به هم می‌ریزه.

سبحان گفت طلاق؟! میخواست از من جدا بشه؟

فریادش توی ذهنم مرور میشه:

[تو حق نداری برای یه زندگی مشترک، یک نفره تصمیم بگیری! تو حق نداری بدون اینکه به من بگی،

چنین کاری کنی! تو حق نداری میفهمی؟! حق نداری همراه یه مرد دیگه بخوای برای همیشه بری؟

و اینبار نعره میزنه:

__ میفهمی؟ حق نداری]

اشک از روی گونه هام سر میخوره و روی سرامیک های سفید کف سالن می‌افته.

من که نمی‌خواستم بدون اون باشم! من، فقط می‌خواستم اون رو مجبور کنم که دنبال من بیاد! فکر میکردم که بخاطر من میاد.

همه چیز به هم ریخته بود! من توی ذهن سبحان یه خائن بودم که قرار بود با یه مرد دیگه فرار کنه؟

حتی تصورش هم خنده داره! مردی غیر از اون؟! مگه میشد؟

با ویریه گوشی به خودم میام و پیامی که از طرف میثم رسیده رو میخونم.

__سلام، ترمه بهم خبر داد که چی شده، نگران نباش! من دارم میام.

اشکم رو پاک می‌کنم و قبل اینکه صفحه ی گوشی رو خاموش کنم متوجه پیامی از طرف حامد میشم.

حامد!

{سلام!}

میدونم، شاید فکر کنی برای بار دوم در حقت نامردی کردم اما، خودت نمیدونی اینبار کارم جبران اشتباه دفعه ی پیش بود.

نذاشتم همراه بیای، چون تک تک کلماتت بوی موندن میداد، بوی نگرانی، بوی عشق!

تو نشنیدی اما من حواسم به تک تک "سبحان" هایی که میگفتی بود.

میخواستی مردی رو ترک کنی که حتی بین برنامه چیدن واسه رفتن و ترک کردنش، بهش پیام میدادی

که قرصاش رو یادش نره! که لباس گرم بپوشه! که حرص نخوره!

ببخش گلی! می‌دونم تموم برنامه هات رو به هم ریختم! به اون روزی فکر کردم که یه عصر بارونی و

غمگین، وقتی توی موفقیت غرقی، یه ماگ نسکافه دستته، پشت پنجره ایستادی و بین تموم دارایی هایی

که برات عادی شده و به چشم مردم با ارزشه، به سبحانی فکر می‌کنی که نداریش، سبحانی که میتونست

کنارت باشه.

من یه بار نبودنت رو تجربه کردم، یه بار برای اینکه دنبال موفقیت برم، عشقم رو ول کردم چون فکر میکردم کار، پیشرفت، موفقیت و مطرح بودن همه چیزه! اما نبود... این رو وقتی فهمیدم که همه چیز داشتم بجز تو!

وقتی مشتش پای چشمم نشست، بیشتر از تصمیم مطمئن شدم، اون زد! اما نه واسه اینکه فکر کرده باشه داری بهش خیانت میکنی، نه واسه هیچ چیز دیگه...

وقتی زد، عین پسر بچه ها بغض کرده بود. تهدیدم کرد! اما فکر میکنی تهدیدش چی بود؟!

در حالی که فکر میکرد مقابل من شکست خورده بهم گفت اگر اذیتت کنم یا دلت رو بشکنم هرجای دنیا که باشم پیدام میکنی و اینبار زنده ام نمی‌ذاره...

اون حتی توی اون شرایط هم نمی‌خواست تو رو به زور نگه داره، فقط میخواست ازت محافظت کنه!

به هر دو تون حسودیم شد! هیچکس نمیتونه جوری که اون دوستت داره، دوستت داشته باشه. {

از پشت پرده ای از اشک که دیدم رو تار کرده بود ادامه ی پیامش رو میخونم:

{باهاش صحبت کن!}

اگر اونقدر احمقی که تونستی ترکش کنی، بهم خبر بده. {

گوشی رو توی کیفم میذارم، دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هق هقم بلند نشه.

من نمی‌دونم باید چیکار بکنم!

با سبحان حرف بزنم؟

اون اصلا میخواد که به حرف های من گوش کنه؟

اصلا حالش جوری هست که بتونه به حرفام گوش کنه؟ حالش خوب میشه؟

نمی‌دونم چقدر میگذره که با احساس اینکه کسی بالای سرم ایستاده چشم باز میکنم. دیدن چهره ی پریشون میثم باعث میشه با بغض صداش کنم.

میثم...

بله؟! چی شده گلی؟

_سبحان... دوباره معده اش خونریزی کرده.

کلافه توی راهرو چشم میچرخونه، نگاهش رو دنبال میکنم و ترمه رو میبینم که به سمتون میاد.

سلام، خوبی داداش میثم؟

سلام، ممنون، خسته نباشی. سبحان چطوره؟

_متخصص رفته بالا سرش، دارن وضعیتش رو چک میکنن. احتمالاً قراره آندوسکوپی انجام بدن.

آروم سر تکون میده و کنارم میشینه. ترمه از مون جدا میشه که میثم شروع می‌کنه:

چی شد؟ چرا حالش بد شد؟!

نگاهش میکنم، نمی‌خوام حتی میثم بدونه که چه اتفاقی افتاده.

سر پایین میندازم و به سرامیک های کف سالن نگاه میکنم.

_سر یه سری مسائل کاری عصبی شد.

میثم کلافه نفس می‌کشه.

نمیدونم این مدت چشه! همش عصبی، همش مضطرب...

نگاهش میکنم که با کمی مکث ادامه میده:

_معلوم نیست داره چیکار می‌کنه! نگهبان لابی می‌گفت چند وقت پیش هم با یه نفر توی پارکینگ کتک

کاری کرده و طرف رو زده.

نگاهش از سرامیک به سمت من برمیگرده.

تو نمیدونی چشه؟!

چشم می‌بندم، اگر کسی بهم میگفت بزرگترین دروغی که تو عمرت گفتی چی بوده میگم فقط یه کلمه!
"نه"...

نه ایی که در جواب سوال میثم گفتم در حالی که بیشتر از هر کس دیگه ای میدونستم دلیل حال بد این روزهای سبحان چی بوده و بدترین قسمتش اینجا بود که اون دلیل خودم بودم.

صدای میثم رو می‌شنوم که سعی داره آروم کنه:

_نگران نباش گلی، چیزی نیست.

با بغض زمزمه میکنم:

_امیدوارم...

با احساس اینکه از روی صندلی پا شده چشم باز میکنم.

_کجا میری میثم؟

_میرم با ترمه صحبت کنم.

_چیکارش داری؟

_میخوام برم بهش بگم اگر می‌تونه حواسش به سبحان باشه تا من تو رو ببرم پیش سولماز و خودم برگردم.

_من جایی نمی‌رم...

_لج نکن گلی! تو اینجا باشی کاری از دستت بر میاد؟

_مگه تو کاری از دستت بر میاد؟! اگر میخوای خودت برو، من هستم...

_گلی جان! از چهره ات معلومه حالت خوب نیست.

_نه میثم! گفتم جایی نمیرم، اصرار نکن.

_آخه اینطور که نم....

حرف میثم با هجوم چند تا از پرستارها و پزشک به سمت در ناتوم می‌مونه که بعد از چند ثانیه زنی باردار که از درد ناله می‌کنه رو با تخت به سالن میارن.

مردی پریشون و آشفته همراه تخت میدوئه و دست زن روی توی دستاش نگه داشته به سوالات دکتر جواب میده:

__چند وقتشونه؟

__آخرشه، گفته بودن دو هفته ی دیگه زایمانشه...

__امیرصدر! چی شده؟!

با صدا به سمت دکتری که ترمه باهاش صحبت کرده بود برمیگردم که با عجله خودش رو به تخت میرسونه.

کنار تخت می‌ایسته و به زن نگاه می‌کنه که با وجود ماسک اکسیژن روی صورتش صدای ناله های خفه اش ادامه داره و سعی می‌کنه با زن همراهی کنه:

__دختره! آروم باش... چیزی نیست، نفس بکش... نفس بکش... آفرین دختره... دم... بازدم...

پرستاری که کنار تخت ایستاده توضیح میده:

__دکتر زند! بخاطر شوک شدید، کیسه آب پاره شده، زایمان زودتر از موعد داریم.

دکتر زند به سمت مرد می‌ره که نگاهش همچنان به زن روی تخته که ازش دور میشه.

__چی شده؟ تهران چیکار میکنین؟

مرد با حالی آشفته دستی توی ریشش میکشه و جواب میده:

__مهمونی بودیم.

__توی این وضعیت؟!

مرد عصبی جواب میده:

_نبات لج کرده بود! عین بچه ها گریه کرد که حوصله اش سر رفته و التماس و خواهش که به این مهمونی بریم.

_خب!

_هیچی! یه دقیقه رفتم دستم رو بشورم، وقتی برگشتم دیدم همه جیغ و هوار که نبات حالش بد شده.

_یهویی؟!!

_نه! من که سرویس بودم پسرعموش زنگ زده به من، گوشی منم دست نبات بود. اون یاشار احمق هم بدون اینکه صبر کنه ببینه کی پشت خطه خبر میده که...

کمی مکث می‌کنه و ادامه میده:

_آقاجونش فوت کرده...

_باشه، نگران نباش! نگاهش کن! مرد گنده خودت رو باختی؟!!

مرد با حالی کلافه شاکی میشه:

_درد داشت، میفهمی؟!!

_زایمانه دیگه برادر من! آمپول درد داره، اینکه دیگه زایمانه...

_کی تموم میشه؟

_همین الان! فقط رفتن ببینن بچه چند کیلوئه بریزن توی کیسه واست بیارن.

مرد بدون توجه به دکتر ادامه میده:

_یه راهی نیست درد نکشه؟!!

_چرا یه راه هست. بهترین راه همونه که لک لک بچه رو بیاره.

مرد به دکتر نگاه و با اخم زمزمه می‌کنه:

_برو از جلو چشمام گمشو تا یه جوری نزدمت که دوباره مجبور بشی روی ویلچر بشینی....

بی توجه به باقی صحبت های اون دو نفر به میثم نگاه میکنم که سر تکون میده.

_من میرم برات یه چیزی بخرم بخوری، رنگت پریده.

_نه، گشتم نیست.

_اینطور که همیشه گلی!

سرم رو به دیوار پشتم تکیه میدم و با خستگی و حالی آشوب زمزمه میکنم:

_میشه...

_طلاق!

_بابا؟!

با فریاد بهم نزدیک میشه.

_ها؟ بابا چی؟ مگه همین رو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی بری؟ حالا هر جا میخوای برو...

به اطراف نگاه میکنم، نگاه سرزنشگر همه رو میبینم.

حاج خانم، مامان، بابا، شهاب، میثم، سولماز، مهدی، دیبا، ترمه، سونای، مهشید و حتی کوهیار...

میخوام حرفی بزنم، اما سنگینی چیزی سر راه نفسم مانع میشه.

بابا داد میزنه:

_بی لیاقت...

به سمت میثم برمیگردم تا ازش کمک بخوام اما با گفتن "ازت انتظار نداشتم" ازم رو برمیگردونه.

به سمت سبحان برمیگردم که هر لحظه ازم دورتر میشه. دور خودم میگردم تا کسی رو واسه ی کمک

پیدا کنم که سونای سر راهم قرار میگیره و زمزمه می‌کنه:

_چطور اینکار رو کردی؟ سبحان عاشقت بود...

به سمت سبحان برمیگردم و با گریه صداش میکنم اما برنمیگرده، همراهش میدوم ولی بهش نمیرسم.

همه از پشت سر داد میزنن:

_بی لیاقت...

و من برای نشنیدن صداشون گوشام رو میگیرم و داد میزنم:

_سبحان

از جا میپریم، نفس نفس میزنم و به اطرافم نگاه میکنم. کمی طول می‌کشد تا موقعیتم رو به یاد بیارم.

به اتاقی که دیشب سبحان رو منتقل کرده بودن نگاه میکنم. اتاق نسبتاً بزرگی با تمامی وسایل لازم برای حضور همراه.

با دیدن سبحان، آرام از روی تخت همراه پایین میام و به سمتش میروم و کنارش می‌ایستم.

چهره ی زرد و سرم توی دستش باعث میشه چشمام سیاهی بره و با گرفتن تخت تعادلم رو حفظ کنم که با صدای در، مسیر نگاهم از چهره ی رنگ پریده ی سبحان به سمت در عوض بشه.

میثم رو میبینم که آرام وارد اتاق میشه و با دیدن من لبخند میزنه.

_عه! کی بیدار شدی؟

با صدای گرفته جواب میدم:

_سلام، همین الان بیدار شدم. تو هنوز نرفتی؟

_نه... کجا برم؟

به سمت میز می‌ره و از توی کیسه بطری کوچیک شیر به همراه کیک رو بیرون میاره و به سمت من میاد.

__ بیا، بگیر اینا رو بخور یه ذره جون بگیری! قیافت شبیه میت ها شده. زیر چشمت چرا اینقدر گود و سیاه شده؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

فقط نگاهش میکنم که با احتیاط ادامه میده:

__ مشکلی پیش اومده گلی؟

__ نه... نه! چه مشکلی؟!

در شیر رو باز می‌کنه و بطری کوچیک پلاستیکی رو به دستم میده:

__ یه خورده بخور جون بگیری. بعدشم برو خونه یه دوش بگیر، استراحت کن دوباره بیا. من مراقب سبحان هستم.

به سبحان نگاه میکنم.

__ دکتر چی گفت؟

لبخند تلخی روی لباش میشینه.

__ مثل همیشه!!! اوضاع معده اش داره هر دفعه بدتر میشه.

__ این مدت خیلی عصبی شد، قرص و داروهاش رو هم به موقع و درست نمیخوره.

نفسش رو محکم بیرون می‌فرسته و به چهره ام اشاره می‌کنه:

__ فعلا اوضاع خودت هم بهتر از سبحان نیست. بهتره زودتر بری خونه و استراحت کنی تا وقتی بقیه اومدن اینجوری نباشی.

__ بقیه؟! کی بهشون خبر داده؟

__ من!

__ ای وای! با اون اوضاع قلب حاج خانوم واسه چی بهشون گفتی؟

به سمت میز می‌ره و کیفم رو میاره و به زور برای رفتن آماده ام می‌کنه.

__ چیزی نگفتم که نگران بشن، گفتم سبحان یه مقدار معده اش به هم ریخته.

با حالی زار نگاهش میکنم.

__ کی میان؟

__ ترمه بهشون گفته عصر بیان. اونقدر وقت داری که بری دوش بگیری، یه چیزی بخوری و بخوابی تا از این وضع در بیای.

با اصرارهای میثم بالاخره راضی میشم که به خونه برم. رانندگی تا خونه با وجود سرگیجه و حال بد کار راحتی نبود.

وارد خونه میشم، در رو میبندم و بهش تکیه میدم.

احساس میکنم آشوب خونه، تکه های کریستال خرد شده و آینه، در و دیوار و اوضاع به هم ریخته‌ی خونه فریادهای گلابتون و سبحان رو تکرار میکنن.

با کفش جلوتر میرم، تکه شیشه‌ای زیر کفشم خرد میشه و صدای فریاد سبحان توی خونه اکو میشه:

__ سبحان بده که زنش به یه مرد غریبه بیشتر اعتماد داره تا شوهرش!

قدم دیگه ای برمیدارم، بازم تکه شیشه ای زیر کفشم به فریاد میاد:

__ گلاب تو واقعا من، زندگی با من رو دوست داری؟

کیفم از دستم رها میشه و رو زمین می‌افته. قطره ی اشک آروم از روی گونه ام سر میخوره و تکه شیشه‌ی بعدی زیر پام خرد میشه و فریاد می‌زنه:

__ بعد اینکه کارای طلاقمون انجام شد، میتونی هرجا خواستی بری...

روبروی آینه ی شکسته می‌ایستم و به ده‌ها گلابتون شکسته‌ی توی تصویر نگاه میکنم.

گلابتونی که یه زنه!

یه زن شکسته...

یه انسان جنگجو...

یه خبرنگار خسته...

یه همسر عاشق...

یه دختر حساس...

با منطق و احساسات مختص به خودش.

زنی که برعکس تصورات افرادی که اطرافش زندگی میکردن، جنسیت و نسبتش دلیلی برای کوتاه اومدن در مقابل آرزوهایش نبود.

گلابتونی که یه بار شکسته بود، یه بار طعم از دست دادن آرزو، آینده و موفقیت رو چشیده بود.

دختری که میترسید باز هم همه‌ی چیزهایی که برای بدست آوردنشون جنگیده بود رو از دست بده.

دختری که از نگاه جنسیت زده‌ی جامعه نسبت به خودش توی محیط کار و خانواده و... متنفر و خسته بود.

گلابی که برای آرزوها و زندگیش می‌جنگید.

همین گلابتونی که یادش رفته بود، سبحان هم بخشی از زندگیشه...

یادش رفته بود سبحان هم حق انتخاب داره، حق تصمیم‌گیری...

دختری که از ترس شکست خواست اونقدر دیده بشه که متوجه نشد داره سبحان رو نادیده میگیره...

چشم از گلابتون شرمنده‌ی توی آینه میگیرم. لباسام رو عوض میکنم و برای جمع کردن اوضاع به هم ریخته‌ی خونه سراغ جارو میرم.

جمع کردن خرده شیشه‌ها باعث میشه زمان نسبتاً زیادی رو مشغول باشم. با تموم شدن کار پذیرایی به سرویس میرم و با دیدن باریکه‌ای از خون خشک شده توی روشویی، چهره‌ی رنگ پریده‌ی سبحان جلوی چشمم جون میگیره. اشک‌هایی که آماده‌ی تلنگر بودن دوباره روی گونه هام روونه میشن.

از این حجم احساسات غیرقابل کنترل عصبی میشم، حین گریه‌های سعی میکنم خونی که درد سبحان رو برام تداعی میکرد رو پاک کنم.

با بی حال از سرویس بیرون میام، بدن لرزون و کوفته شده ام رو به آب گرم میسپارم.

نمی‌دونم چقدر توی حموم میمونم اما از شدت ضعف با پوشیدن حوله بیرون میام.

با احتیاط بخاطر احتمال جا موندن تکه شیشه به آشپزخونه میرم.

بی میل و بی اشتها چند تکه شکلات برمیدارم و حین خوردن شکلات ها به اتاق برمیگردم.

به میثم زنگ میزنم و حال سبحان رو میپرسم و برای اطمینان از حرفاش با ترمه هم تماس میگیرم.

ترمه بهم اطمینان میده با وجود اوضاع نچندان مساعد معده ی سبحان، جای نگرانی نیست و باید چند روزی رو تحت مراقبت باشه.

با قطع کردن تماس، بی هدف توی اتاق راه میرم.

حس عجیبی دارم، استرس و نگرانی خاصی که انگار مجبورم می‌کنه یا گریه کنم و یا دلم بخواد فریاد بزنم تا خالی بشم.

در کمد رو باز میکنم و یکی از پیراهن های اتو شده‌ی سبحان رو در میارم، محکم توی بغلم میگیرم و روی تخت میخوابم و بی اراده عطرش رو نفس میکشم تا آشوب درونم کم بشه.

در و دیوار، وسایل اتاق، پیراهن توی آغوشم تک به تک سرم داد میزنن:

_الان خوبی؟

_تو که الان داری می‌میری، چطور میخواستی ترکش کنی؟

_حالا هر جا که بخوای میتونی بری...

_سبحان دیگه نمیخوادت...

_واقعا میخواستی ترکش کنی؟

_بعد از این میخوای چیکار کنی؟

_آماده ای؟ این تو و این زندگی بدون حمایت سبحان!

سعی میکنم عطر سبحان رو نفس بکشم و تصورش میکنم که زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

_لازمه بگم یا خودت می‌دونی؟

چشم می‌بندم و آروم با حق به جای خالیش جواب میدم:

_نه... بذار من بگم. جانِ دل! لازمه بگم بدون تو تموم این خونه، این شهر، این کشور، اصلاً تموم تار و پود زندگی من بوی گلاب میگیره؟!

لازمه بگم بدون تو نفس کشیدن هم برام سخته؟! لازمه بگم بدون تو حتی بلند پروازی رو یادم میره؟
لازمه بگم عاشقتم؟ لازمه بگم بدون حضور تو هیچ حامی ندارم؟ واقعا لازمه بگم یا خودت میدونی؟

با عجله قدم برمیدارم تا به اتاق برسم. چند ساعت قبل اونقدر گریه کرده بودم و با پیرهن سبحان حرف زده بودم که بدون اینکه بفهمم خوابم برده بود.

وارد اتاق میشم و با دیدن میثم که روی صندلی همراه نشسته و مشغول کار با گوشیه نفسم رو محکم بیرون میدم.

_سلام...

_سلام، خوبی؟! چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

_دوبیدم، فکر کردم الان همه اومدن.

_نه هنوز نیومدن.

به سمت سبحان میرم و کنار تخت می‌ایستم.

به چهره ی رنگ پریده و چشم های بسته اش نگاه میکنم و آروم توی موهاش دست میکشم که میثم توضیح میده:

_چند دقیقه قبل اینکه بیای بهش آرامبخش زدن. نگران نباش! حالش خوبه...

دلم میخواد خم بشم و پشت پلک هاش رو ببوسم اما در عوض موهای سفید روی شقیقه اش رو نوازش میکنم.

_به هوش اومد؟

_آره.

در حالی که سعی دارم با بغض موقعیت شناسی که دوباره پیداش شده مقابله کنم، بدون اینکه چشم از چهره اش بردارم سوال میپرسم:

_حالش خوب بود؟

_خیلی نگران بود، همش سراغت رو میگرفت، عین بچه ها برات بی قراری میکرد.

_تو چی بهش گفتی؟

_دروغ گفتم، گفتم رفتی با دکترش صحبت کنی و میای. اونقدر منتظرت موند که داروها اثر کرد و خوابید.

سکوت میکنم اما میثم ادامه میده:

_گلی؟ چیزی شده؟

با ترس نگاهش میکنم.

_نه! چطور؟

_سبحان این مدت خیلی آشفته و به هم ریخته ست. عصبیه، با همه دعوا میکنه، حواس پرت و بی تحمل شده. گفتم شاید...

_نه! اتفاقا منم میخوام ببینم توی دفتر اتفاقی افتاده!

میثم سر تکون میده.

_نه! توی دفتر هم همه چیز رو به راهه. این مدت هم دنبال تحقیق درباره ی کوهیار بود و همه چیز خیلی خوب پیش رفت، طوری که خودشم خیلی از این پسر خوشش اومد.

فقط سرتکون میدم که میثم از روی صندلی پا میشه و به سمتم میاد.

_گلی جان؟ چرا اینقدر آشوبی؟

_خب... نگران سبحانم

_نگران نباش عزیز من! ترمه گفت حالش خوبه، جای هیچ نگرانی نیست. اصلا بیا برو اینجا بشین ببینم.

مجبورم می‌کنه روی صندلی بشینم و شروع می‌کنه:

_یه چیزی خیلی ذهن من رو درگیر کرده!

با ترس و نگرانی نگاهش میکنم.

_چی؟

_میگم به نظرت موقع آزمایش الهی باید ناشتا باشیم یا صبحونه بخوریم؟

بی حال لبخند میزنم و سرتکون میدم.

_لوس بی‌مزه!

_خدایی لوس بود؟

چیزی نمیگم که خودش ادامه میده:

_میدونی اگه یه فیل لباس خواب آبی بپوشه بهش چی می‌گن؟

به یاد اولین چیستان های بی‌مزه ای که ازش شنیدم لبخند بی‌اراده ای روی لبام میشینه.

_نه...

_میگن: هه هه هه! این فیل رو نگاه! لباس خوابه آبی پوشیده!

با خنده و تاسف سرتکون میدم که بی‌توجه ادامه میده:

_حالا می‌دونی اگه صورتی بپوشه چی بهش می‌گن؟

میگن: خجالت بکش! فیل با این هیبت صورتی میپوشه؟!!

اینبار فقط با لبخند عمیق به یاد سال‌ها پیش نگاهش میکنم.

_حالا آگه لباس خوابه سفید بپوشه بهش چی می‌گن؟

و بدون اینکه اینبار منتظر من بمونه جواب میده:

می‌گن: آهـــــه!!! برو بخواب دیگه. چقدر لباس خواب عوض می‌کنی!!!

با خنده چپ‌چپ نگاهش میکنم، قبل اینکه چیزی بگم صدای زنگ گوشیش بلند میشه و با گفتن "سولمازه، فکر کنم رسیدن بیمارستان" تماس رو وصل می‌کنه.

با اومدن سولماز و سونای به همراه حاج خانوم استرس و نگرانیم بیشتر میشه.

تصور اینکه اگر بقیه بفهمن که چه اتفاقی افتاده باعث میشه حالم از اون‌ی که بود بدتر بشه.

با دیدن دل‌نگرانی‌های حاج خانوم و حال آشوبی که بخاطر وضعیت و شرایط سبحان داشت از خودم متنفر میشم، مخصوصاً که مجبور بودم جوری تظاهر کنم که انگار اون‌ی که مسبب این حال سبحانه اصلاً من نیستم.

حس گناهی که داشتم با اومدن خانواده‌ی خودم بیشتر شد.

عذاب بدی که با دیدن حال سبحان داشتم با گفتن "نمیدونم" هایی که در جواب سوال "چی شده؟" چی اینقدر عصبیش کرده" بیشتر میشد.

بعد از چند ساعت همه‌ی اومدن و رفتن‌ها بالاخره اتاق خالی و ساکت میشه.

به سمت پنجره میرم و کنارش می‌ایستم.

روز کوتاه زمستون سریع جاش رو به تاریکی شب میده. حین تماشای درختان لخت از برگ، زمزمه‌ی آرومی توجهم رو جلب میکنه.

_گلابتون.....

با عجله سر بر می‌گردونم و به سمت سبحان میرم.

_سبحان!!! خوبی؟

فقط سر تکنون میده. با وجود ترس پس زده شدن دست جلو میبرم روی موهایش رو نوازش میکنم.

__ چیزی میخوای؟

بی جون و آروم جواب میده:

__ میخوام از روی تخت پیام پایین، بدنم خشک شده.

با نگرانی نگاهش میکنم.

__ صبر کن بپرسم، شاید نباید تکنون بخوری...

منتظر مخالفتش نمی‌مونم و با ترمه تماس میگیرم.

__ سلام ترمه.

__ سلام آجی! خوبی؟

__ ممنونم، ترمه سبحان میخواد از روی تخت بیاد پایین، میگه بدنش خشک شده.

__ گلی بخاطر خونریزی که داشته به هیچ عنوان نذار تنها از تخت پایین بیاد، حتما همراهش باش. نذار

زیاد راه بره، همین که دور اتاق، اونم خیلی آروم قدم بزنه مشکلی نداره یا... اصلا میخوای من پیام؟

__ مگه نمیری خونه؟

__ نه با یکی از دوستانم جابجا کردم، امشب بجای اون می‌مو....

با دیدن سبحان که سعی داره خودش از تخت پایین بیاد با عجله جلو میرم و همزمان به ترمه جواب میدم:

__ نه خودم حواسم هست، مرسی...

تماس رو قطع می‌کنم و دستش رو میگیرم.

__ چیکار می‌کنی سبحان؟

__ میخوام از تخت پیام پایین...

کمکش میکنم و در این حین غر میزنم:

__ مگه نگفتم صبر کن از یکی بپرسم؟ اگر بلایی سرت میومد چی؟

به سختی و جوری که معلوم بود درد داره دمپایی آبی رنگ بیمارستان رو میپوشه و بدون توجه بهم سرد جواب میده:

__ نگران نباش، الان دیگه کسی نیست! لازم نیست بیخود تظاهر کنی که نگرانی...

نیش کلامش تا مغز استخوان رو میسوزونه. دستم کمی شل میشه، به سختی با اینکه منظورش رو بخوبی می دونم سوال میپرسم:

__ منظورت چیه؟

با پوزخند نگاهم می کنه و بدون اینکه جوابی بده، به سختی قدم برمیداره. کمی طول می کشه تا به خودم پیام و با عجله بازوش رو میگیرم تا همراهیش کنم.

کمکش میکنم تا آروم قدم برداره، بعد از چند دور راه رفتن توی اتاق، به سمت پنجره می ره.

با عجله صندلی رو براش میارم تا بشینه و خودم به دیوار تکیه میدم و نگاهش میکنم.

چندین بار حرف هایی که می خوام بگم رو جمله بندی میکنم تا زیر نگاه تیز و نچندان دوستانه اش همه چیز رو یادم نره.

به نیمرخ جدی و سردش چشم می دوزم و چند بار آروم نفس عمیق میکشم و بالاخره شروع میکنم:

__ سبحان! من... بابت اتفاقی که افتاد متاسفم... یعنی من...

مقاومت می شکنه، بغض باعث میشه صدام به لرز بیافته:

__ سبحان من بهت خیانت نکردم، اصلا... اصلا من حتی بلد نیستم به مرد دیگه ای غیر از تو فکر کنم.

من اگر میخواستم برم فقط واسه این بود که... نمی خوام نادیده گرفته بشم، نمی خوام دوباره هرچیزی که براش تلاش کردم رو از دست بدم.

__ ول کردن من راحت تر از دست کشیدن از آرزوهات بود، آره؟

تند و عصبی از این برداشتش جواب میدم:

__ نه...

__نه؟! واقعا؟! پس چرا شب قبل داشتی بدون من میرفتی؟

__من ترسیده بودم، گیج شده بودم، فکر میکردم که... نه! اصلا فکر نمیکردم! به هیچی! میخواستم چشم ببندم و بعدش ببینم که اونجا هستم، تو پیشمی، من و تو موفقیم، پیشرفت میکنیم، آزادیم...

حین گریه به سختی نفس میکشم تا ادامه بدم:

__سبحان من ترسیدم و این ترس باعث شد چشم ببندم و فقط با سرعت بدوئم به سمتی که فکر میکردم راه نجاتمه. اونقدر ترسیدم که تو رو ندیدم، زندگیمون رو ندیدم، حق انتخاب و احساسات رو ندیدم.

دستش رو میگیرم و روی قلبم میذارم.

من میخواستم که برم اما نه بدون تو! اصلا من نه، خود تو! نمیدونی این قلب بدون تو به چه امیدی بزنه؟ دستم رو زیر چونه اش میذارم و مجبورش میکنم که نگاهم کنه.

__اصلا تو به من بگو، وقتی تو که پر پروازمی رو نداشته باشم، چطوری میخوام بلند پروازی کنم؟
مردمک چشماش میلرزه، دلم از این لرزش آروم میشه، همینکه که نگاهش مات و سرد نیست برام نشونه ی خوبیه، اما برعکس چشماش لحنش سرده!

__فقط بهم بگو اگر می فهمیدی من با یه دختر دیگه قراره واسه همیشه برم چیکار میکردی؟
با ترس از اینکه باز هم عصبی و حالش بد بشه با حق هق غیرقابل کنترل صداس میکنم.

__سبحان!

__گریه نکن! جوابم رو بده. چیکار میکردی، ها؟!!

توی چشمای غمگینش نگاه و زمزمه میکنم.

__میمردم....

با غرور ازم چشم میگیره تا غم توی چشماش رو نبینم و از پنجره به بیرون نگاه میکنه.

__من چی؟! چون فقط نفس میکشم فکر کردی زنده ام؟

__سبحان...

با صدای در ساکت می‌شدم و ادامه نمی‌دم، سریع اشکم رو پاک می‌کنم که سبحان جواب میده:
_بفرمایید...

در اتاق باز میشه و ترمه یا لبخند سرش رو داخل میاره.

_سلام لیلی و مجنون! اجازه هست؟

سبحان لبخند می‌زنه و سر تکون میده.

_بیا تو، زیون نریز...

علاقه ی برادرانه‌ی سبحان به ترمه چیزی نبود که از کسی پوشیده باشه.

ترمه با لبخند پر انرژی وارد اتاق میشه و به سمتون میاد.

_خوبی داداش سبحان؟ گرفتگی بدنت رفع شد؟

سبحان در حالی که سعی می‌کنه چیزی از درد و بحث چند دقیقه ی پیشمون نشون نده سر تکون میده.

_آره بهترم... شرمنده مزاحم تو هم شدیم..

_چه مزاحمتی؟ انجام وظیفه ست، البته امیدوارم که دیگه کارتون به شغل من نیافته.

به من نگاه می‌کنه و احساس می‌کنم که اخماش توی هم میره.

_گلی! چیزی شده آجی؟

سرتکون میدم و سعی می‌کنم لبخند بزنم.

_نه عزیزم....

_آخه چشمت سرخه، فکر کردم گریه....

سکوت می‌کنه و سریع لبخند شیطننت آمیزی جایگزین اخماش میشه.

_گلاب خانوم! خودت رو کمتر واسه داداش سبحان ما لوس کن! کم دلبری کن واسش...

سبحان به سختی و با درد لبخند می‌زنه و برای اینکه ترمه به چیزی شک نکنه با تأسف سر تکون میده.

__میبینی اوضاع ما رو خانوم پرستار؟!

ترمه بلند می‌خنده و سر به سرم می‌ذاره:

__خواهر دست راستت به سر من، بیا یه ذره از این راه و روش ها رو به منم یاد بده بلکه ما هم به یه سر و سام...

با صدای در حرفش رو ادامه نمیده، هر سه به سمت در برمیگردیم که با اجازه ی سبحان در اتاق باز و دکتری که دیشب در مورد حال سبحان با ترمه صحبت کرده بود با جعبه ی بزرگ شیرینی وارد اتاق میشه.

__سلام...

سبحان با تعجب جواب میده:

__سلام، بفرمایید...

دکتر با لبخند پر رنگی سمتمون میاد و شیرینی رو به من و ترمه ای که شوکه بهش چشم دوخته تعارف می‌کنه.

__بفرمایید دهننتون رو شیرین کنین.

با تشکر ازش شیرینی رو برمیدارم و سعی میکنم طبیعی رفتار کنم تا شک ترمه کاملاً برطرف بشه.

__ممنون ازتون. این شیرینی مناسبت خاصی داره؟

لبخند میزنه و با ذوق سرتکون میده.

__نوش جان، بله! اگر خدا قبول کنه عمو شدم.

بجای سبحان و ترمه جواب میدم:

__قدم نو نرسیده مبارک، ان شاءالله خوش قدم و نامدار باشن.

دکتر نگاه معنا داری به ترمه میندازه و ادامه میده:

__بی شک دخترمون خوش قدمه، اما چند روزی بخاطر عجل بودنش باید توی دستگاه باشه.

به سبحان نگاه می‌کنه و بدون اینکه به سبحان تعارف کنه جعبه ی شیرینی رو عقب می‌کشه.

__باور کن بخاطر خودت بهت تعارف نمیکنم، سر یه شیرینی لج نکنی باهام! ما باید توی یه تیم باشیم.

با لبخند به من و ترمه نگاه می‌کنه.

__خدایی چه تیمی بشیم ما دوتا!

متعجب و گیج نگاهش میکنم. سبحان هم دست کمی از من نداره.

دکتر حین اینکه عکس العمل همه رو زیر نظر گرفته، طوری که انگار چیزی به ذهنش رسیده به ترمه نگاه و آروم زمزمه می‌کنه:

__وایسا حدس بزنم! هنوز بهشون چیزی نگفته بودی؟ درسته؟

ترمه فقط نگاهش میکنه که نگاه دکتر با لبخند به سمت من و سبحان برمیگرده و زمزمه می‌کنه:

__خب مثل اینکه گند زدم...

گیج و متعجب به دکتر نگاه میکنم که خیلی سریع با بهونه ای از اتاق خارج میشه. با صدای سبحان به خودم میام.

با اخم های توی هم و نگاه جدی هنوز به در بسته ی اتاق و مسیری که دکتر ازش رفته نگاه میکنه.

قبل اینکه بتونم به نتیجه ای برسم به سمت ترمه برمیگرده و با نگاه موشکافانه ای سوال میپرسه:

__موضوع چیه ترمه؟

ترمه هول و مثل همیشه که استرس داره، مشغول مرتب کردن موهایش میشه.

__چی؟!

__ترمه جان! به من نگاه کن.

ترمه سر بالا میاره و به سبحان که با دقت اون رو زیر نظر گرفته نگاه میکنه.

__خب! حالا برام توضیح بده جریان این آقای دکتر و طرز نگاهش چیه؟

ترمه با کمی من من بالاخره شروع می‌کنه:

_خب... راستش! قرار بود من اول پیام به شما بگم بعد اگر شما هم موافق بودین داداش امیرکسری بیاد تا باهاتون صحبت کنه. اون فکر میکرد من بهتون گفتم، نمیدونست که هنوز نگفتم. یعنی قرار بود من به شما بگم، واسه همینم کسری فکر میکرد گفتم، ولی من نگفته بودم، یعنی اومدم بگم اما کسری اومد زودتر گفت، وگرنه من خودم اومده بودم که بگم...

سبحان با ابروی بالا رفته به ترمه که از شدت استرس بی وقفه و با عجله حرف میزد نگاه می‌کنه.

_خب! چرا داداشش بیاد و چرا با من صحبت کنه؟

_پدر و مادر امیرکسری فوت کردن. داداشش تنها بزرگتریه که داره.

_آها، خدا رحمتشون کنه! و جواب بخش دوم سوالم!؟

ترمه با استرس نگاهش می‌کنه که سبحان راهنمایش می‌کنه:

_چرا من!؟

ترمه لبخند میزنه و به من و سبحان نگاه می‌کنه.

_خب! این رو دیگه همه می‌دونن که چقدر بابا بهت اعتماد و اطمینان داره وقتی تو تأیید کنی بابا هم مخالفت نمی‌کنه.

اخم های سبحان توی هم می‌ره.

_مسئولیت سنگین تر از این نبود بندازی رو دوش من؟

نگاه پر از خواهش ترمه باعث میشه سبحان موافقت کنه و همین کافیه که ترمه با هیجان و عجله از اتاق بیرون بره.

بعد از چند دقیقه ای که به سکوت می‌گذره، سبحان تصمیم میگیره به تخت برگرده.

تا تخت همراهیش میکنم.

لحظه ی آخر قبل اینکه چشمش رو ببندد دستش رو میگیرم.

نگاه دلخورش رو با مکث به چشمم میدوزه.

به دلخوری و ناراحتی چشماش عادت ندارم.

من عادت کردم اون چشمای پر کشش مشکی توی هر شرایطی وقتی نگاهم میکنه برق بزنه! من به این نگاه کدر و دلخور عادت نداشتم.

به سختی زمزمه میکنم:

من می‌دونم اشتباه کردم! قبول دارم حق با توه...

نگاهم میکنه، تموم تلاشم رو میکنم با وجود تار شدن دیدم، مانع جاری شدن اشک هام بشم.

ازت توقع ندارم به این راحتی من رو ببخشی، اما... طاقت اینکه ببینم دیگه مثل قبل دوستم نداری رو هم ندارم. بهت حق میدم دلخور باشی... اما حق نمیدم که دوستم نداشته باشی...

با دلخوری نگاهم میکنه، حرفی نمیزنه که بغض میکنم.

سبحان...

می‌خوام خودت جواب خودت رو بدی! اگر جای من بودی چیکار میکردی؟

انتظار نداشتم اینطور توپ رو توی زمین من بندازه. حتی نمیتونم چیزی که میخواد رو تصور کنم.

تصور کنم که سبحان، سبحان من با دختر دیگه ای..._

نه... نمیشد، طاقت نداشتم!

من نمیدونم اما....

منتظر نگاهم می‌کنه تا ادامه بدم. به سختی حرفم رو تکمیل میکنم.

من نمی‌خوام ازت جدا بشم.

مگه نظر من برای تو مهم بود که نظر تو برای من مهم باشه؟

سکوت میکنم، جوابی ندارم که بدم. چشم می‌بنده و ساعد دستش رو روی چشماش می‌ذاره.

اون هم حرفی نمیزنه اما حرکت انگشتش که مشغول کندن زخمه گویای همه چیزه.

با حس بدی از اتاق بیرون میزنم. گوشه ای از محوطه‌ی سرد و خلوت بیمارستان میشینم. اشک هام بی اراده روی گونه هام روونه میشه.

چیزی به ذهنم نمی‌رسه! نمی‌دونم چیکار کنم...

تصور جدا شدن از سبحان تموم ذهنم رو به هم ریخته.

با صدای گوشی اشکام رو پاک و سعی میکنم صدام رو صاف کنم و تماس رو وصل میکنم.

_سلام سولماز...

صحبت با سولماز و میثم برعکس همیشه تاثیر زیادی توی حالم نداره. سولماز ازم میخواد برای استراحت و خوردن غذا به خونه ی اونا برم تا میثم بجای من پیش سبحان بمونه.

ازش تشکر و باهانش مخالفت میکنم، به سختی راضیش میکنم تا خودم پیش سبحان بمونم.

بعد از تقریباً یک ساعت به اتاق سبحان برمیگردم.

در اتاق رو باز میکنم و وارد میشم که با دیدن مردی توی اتاق جا میخورم.

به سبحان نگاه میکنم که با آرامش سری به نشونه ی "چیزی نیست" تکون میده. مرد با دیدن من با احترام از روی صندلی پا میشه و سبحان معرفی می‌کنه:

_خانم رستگار، خواهر بزرگتر ترمه جان و...

با کمی مکث ادامه میده:

_همسر بنده.

مرد لبخند میزنه و سر تکون میده.

_سلام خانم رستگار، خوبین؟

مرد رو نمیشناسم اما حدس هایی که میزنم باعث میشه خودم رو نیازم.

_ممنون به لطف شما...

سبحان انگار افکارم رو میخونه. هنوز هم اون تنها کسیه که گلابتون رو بلده. سریع توضیح میده:

_جناب آقای زند، برادرِ دکتر زند هستن...

با لبخند بخاطر درست بودن اولین حدسم به سمت مرد برمی‌گردم.

_آها... برادر آقای دکتري كه...

مرد حرفم رو تکميل می‌کنه:

_همون آقای دکتري كه بیشتر شبیه پسر بچه ها، شیطون و عجوله...

و با لبخندی كه نشون میداد از اتفاقاتی كه چند ساعت پیش توی اتاق اتفاق افتاد خبر داره ادامه میده:

_و با این کاراش آبرو برای من و خودش نمی‌ذاره...

بالشت پشت سبجان رو مرتب میکنم تا راحت تر بشینه و جواب میدم.

_قدم نو رسیده مبارک... همسرتون خوبن؟

چشمای مرد از خوشی برق میزنه و لبخندش عمیق تر میشه.

_ممنون از لطفتون، بله الحمدالله هر دو خوبن... عقیقِ بابا هم بخاطر اینکه مثل عموش عجول بوده باید

چند روزی رو توی دستگاه بمونه! اما دکترا گفتن جای نگرانی نیست.

_خب خدا رو شكر...

مرد با لبخند به سبجان نگاه می‌کنه و ادامه میده:

_بله... خلاصه كه ترمه جان گفتن با شما صحبت كنم تا اگر موافق بودین واسطه ی ایجاد زمینه ی

بیشتر آشنایی خانواده ها بشین.

سبجان لباس رو به هم فشار و با اخم کمرنگی جواب میده:

_واقعیتش جناب زند، ترمه برام عین خواهر کوچیکم عزیزه، یعنی برای من هیچ فرقی با خواهرم كه از

قضا با هم دوستای صمیمی هم هستن نداره. واقعیتش این مسئولیتی كه به گردن من انداخته خیلی

سنگینه... نمی‌دونم چطور باید این مسئولیت رو قبول كنم. یه جورایی واقعا سخته... اینکه این دو نفر

الان هم رو دوست دارن مهمه اما یه چیز كاملا عادیه!

__بله متوجه حرفاتون هستم...

__منظورم اینه که یه مدت بعد، وقتی وارد زندگی مشترک شدن هر اتفاقی که بیافته، خواه ناخواه وجدان منم درگیره.

__من طی این چند سالی که پدر و مادرم به رحمت خدا رفتن و خدا امیرکسری رو یه بار دیگه به زندگیم برگردوند، همیشه بهترین ها رو براش خواستم. اما ترمه جان یکی از بهترین هایی بود که خود امیرکسری انتخابش کرد. من هیچوقت امیرکسری رو اینقدر مطمئن و مصمم ندیدم که توی انتخاب ترمه جان چنین چیزی رو درش میبینم. بهتون اطمینان میدم امیرکسری عاشقانه، عاقلانه و با چشم های باز و دید منطقی ترمه جان رو انتخاب کردن و باید بگم که بابت این انتخابش تحسینش میکنم.

از بیان شیوای مرد و اطمینانی که از علاقه ی برادرش نسبت به ترمه داشت لبخند ناخواسته ای روی لبم میشینه.

جواب سبحان نشون میده به این راحتی ها قصد کوتاه اومدن نداره.

__و من هم باید اطمینان پیدا کنم که ترمه هم برای انتخاب برادر شما چنین فاکتورهای درستی داشته. یه انتخاب عاشقانه، عاقلانه، با چشم باز و دید منطقی...

مرد از روی صندلی پا میشه و چند قدم به سمت تخت میاد.

__هیچ عجله ای نیست، من منتظر جوابتون می‌مونم، الان هم بیشتر از این مزاحم استراحتتون نمیشم.

سبحان سعی می‌کنه برای احترام از تخت پایین بیاد که مرد با اصرار مانع میشه و لحظه ی آخر با لبخند معنا داری به سبحان نگاه می‌کنه.

__جسارت نشه اما طرز نگاه شما و همسرتون به هم باعث شد به این نتیجه برسم که شما هم باید عشق قشنگی رو تجربه کرده باشین. عشق با درد و سختی هاشه که قشنگ میشه، یه چوب باید درد مغار رو به جون بخره که نقش و نگار خیره کننده ای روش ایجاد بشه. عشق هم همینیه! زندگی عاشقانه به این معنا نیست که مشکل و اختلافی توش وجود نداشته باشه، بلکه به این معناست که مشکلات راحت تر از زندگی های دیگه حل میشه.

مات از این حرفش فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

_فکر کنم شما هم به این تجربه رسیده باشید، که منطق زن ها با ما فرق داره آقای نیاکی! منطق زن های عاشق عجیب و غریبه! یه جورایی برای ما غیرقابل درکه، همیشه فهمیدش... زن های عاشق رو همیشه فهمید! اونا حاضر میشن خودشون سقوط کنن تا من و شما پرواز کنیم.

سبحان فقط نگاهش می‌کنه که مرد ادامه میده:

_منطق عاشقانه ی ترمه جان چیزیه که توی زندگی امیرکسری کمه.

جواب سبحان اصلا چیزی نیست که انتظارش رو داشتم.

_گاهی این منطق ها زندگی یه نفر رو به هم می‌ریزه. یه منطق بچگانه...

_بله! اما اگر به عشقشون اعتماد داشته باشید و از دید اونا نگاه کنین، میبینین که توی دنیای اونا اون منطق بچگانه شون، بهترین و تنها راه نجاته!

سبحان طعنه میزنه:

_حتی اگر تصمیم بگیرن ترکتون کنن؟!

مرد با همون احترام خاصی که توی حرکاتش موج میزد، لبخند متینی میزنه.

_من رو برای چهار سال ترک کرد... بدون اینکه حتی بدونم چرا! اون موقع ها هیچوقت نفهمیدمش! اصلا بی منطق ترین انتخاب ممکن رو از نظر من انجام داد اما... حالا می‌دونم اگر اینکار رو نمی‌کرد، نه من این آدمی که الان هستم بودم، نه امیرکسری روی پاهاش ایستاده بود، نه عشقم رو داشتم، نه الان با داشتن اون و عقیق خوشبخت ترین مرد دنیا بودم...

سبحان سکوت میکنه، مرد کتش رو روی دستاش مرتب می‌کنه.

_قبول دارم که گاهی منطق بچگانه ای دارن اما اگر به عشقشون اعتماد داشته باشید پشت هر کدوم از این تصمیم های بچگانه فقط عشق و ترس میبینین. ترس از دست دادن... و من پشت این واسطه کردن شما توسط ترمه جان این ترس از دست دادن رو میبینم.

با زمزمه ی "با اجازه" از اتاق بیرون می‌ره و من می‌مونم با سبحان که هنوز به جای خالی مرد نگاه می‌کنه...

مردی که انگار حرف های نگفته ی من رو برای سبحان گفت.

****. ***. *. *. **.

_واللله! یعنی گلاب باید قصه ی عشق این دو نفر رو بشنوی.

لبخند میزنم و ترمه مشتاقانه ادامه میدهد:

_یعنی بچشون عین عروسکه، اسمش رو گذاشتن عقیق، رنگ چشماش هم عین چشمای مامانش سبزه. جالبی اینه که اسم شرکت باباش هم عقیق سبزه! چشمای سبز، موهای بور، پوست سفید یعنی آدم دلش میخواد بخورتش، ساکت، یعنی من ندیدم این بچه گریه کنه. امیرکسری که هیچی نشده داره میمیره براش! اینقدر جیگره این بچه که نگم برات...

چپ چپ نگاهش میکنم و تیکه میندازم:

_مثل عموش؟

بلند میخنده و نیشگونی از بازوم میگیره.

_تیکه ننداز گلاب خانوم. بخدا میخواستم بهت بگم اما فرصت مناسب گیر نمی آوردم.

و با نگرانی نگاهم می کنه و دستام رو میگیره.

_به نظرت داداش سبحان با بابا صحبت میکنه؟

_آره بابا نگران نباش.

چشمای نگرانش پر از شیطننت میشه.

حالا اگر هم راضی نشد خرجش یه ماچ و بغل و...

تشر میزنم:

ترمه!!

جونم دلبر آقا سبحان؟

چپ چپ نگاهش میکنم که بخاطر خنده ی روی لبام نتیجه ای نداره.

حالا چرا فکر می کنی سبحان قبول نمیکنه؟

با خنده نگاهم می کنه و قبل اینکه جوابی بده در اتاق باز میشه و دکتر که فهمیده بودم اسمش امیرکسری هست از اتاق بیرون میاد.

من و ترمه هر دو از روی صندلی کنار در اتاق پا میشیم و ترمه با استرس، آروم سوال می پرسه:

چی شد؟

امیرکسری سرش رو با ناراحتی پایین میندازه و با لحنی شرمنده جواب میده:

متاسفم... ما هرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم اما...

قبل اینکه چیزی بگم ترمه با حرص صداش می کنه:

_امیرکسری! یه ذره جدی باش.

دکتر می خنده و جلو میاد.

_هیچی گفت بهم خبر میده.

ترمه با نگرانی سوال می پرسه:

آبرو ریزی که نکردی؟

_نه بابا... فقط یه ذره باهاش شوخی کردم اخماش باز بشه.

ترمه وا می ره و من بی توجه بهش جلو میرم.

__ حالش چطوره؟

__ مادر و بچه هر دو سالم.

مات و مبهوت فقط نگاهش میکنم که می‌خنده.

__ حال عمومیشون خوبه، همون‌طور که پزشک معالjšون گفتن، میتونن مرخص بشن. کارای

ترخیصشون رو انجام دادین؟

ترمه با حرص جواب میده:

__ بله! همه کارای ترخیصش انجام شده، منتظر بودیم ببینیم حضرت عالی چیکار می‌کنی.

__ خیالت راحت، میخ اول رو یه جوری محکم کوبیدم که جرأت نکنه باجناب بازی در بیاره.

به چهره ی نگران ترمه نگاه می‌کنه و ادامه میده:

__ فکر کنم شنیده باشین که از قدیم گفتن، باجناب مثل درخت کنار توالت می‌مونه! نه میشه از میوه اش

استفاده کرد و نه از سایه اش.

جهت نگاهش رو از ترمه به من تغییر میده.

__ خدا وکیلی تا حالا به درخت بغل توالت از این زاویه نگاه کرده بودین؟

اونقدر شوکه ام که نمی‌دونم بخندم یا نه! حتی نمیدونم باید چه عکس العملی نشون بدم که ترمه بالاخره به

حرف میاد:

__ امیرکسری!

__ جونم؟

__ برو نبینمت، یعنی یه جوری برنامه ریزی کن که چند روز نبینمت وگرنه میکشمت...

دکتر با خنده از کنارم رد میشه و لحظه ی آخر آروم زمزمه می‌کنه:

__ جذبه ات بستنی یخی آب می‌کنه ترمه خانوم! با ما به از این باش که با خلق جهانی.

ترمه فقط نفس عمیق میکشه. در حالی که سعی میکنم ترمه خنده ام رو نبینه دستش رو میکشم تا با هم وارد اتاق بشیم.

وارد اتاق که میشیم سبحان رو میبینم که بعد از چند روز بالاخره لباس های بیمارستان رو در آورده و لباس خودش رو پوشیده.

به محض ورود ما سر بالا میاره و به ترمه نگاه می‌کنه و نفسش رو محکم بیرون میده.

__ میثم کم بود رفتی دست گذاشتی رو یکی بدتر از میثم؟

آروم میخندم و ترمه از استرس وا می‌ره

__ چرا؟! گند زد؟

سبحان به سختی سعی می‌کنه جلوی خنده اش رو بگیره.

__ کلی باهات حرف زدم و کلی شرط و شروط گذاشتم، آخر حرفام ازش پرسیدم سوالی نداری؟! میگه

چرا دارم، به نظرت چرا گوگرد داریم ولی گوچه‌ارگوش نداریم؟

بی اراده بلند می‌خندم که نگاه سبحان به سمت من برگرده. دلتنگی توی نگاهش باعث میشه خنده ام آروم قطع بشه اما اون سریع ازم چشم می‌گیره.

__ میشه بریم؟ واقعا دیگه نمیتونم محیط بیمارستان رو تحمل کنم.

ترمه سر تکون میده و بعد از چند روز با هم از محیط بیمارستان بیرون میریم.

پشت فرمون میشینم و راه می‌افتیم. ترمه رو به خونه میرسونم و در مقابل تموم اصرارهای مامان و بابا برای موندن اونجا، حال و استراحت سبحان رو بهونه میکنم و به سمت خونه حرکت میکنم.

وقتی به خونه میرسیم، سبحان به حموم می‌ره.

به اتاق میرم و با خستگی دستام رو باز و خودم رو روی تخت پرت میکنم.

صدای شر شر آب و عطر حضور سبحان و بهبودی حالش باعث میشه آرامش عجیبی سراسر وجودم رو بگیره.

میدونستم درد این چند روز و خونریزی حسابی بدنش رو ضعیف کرده. دکتر می‌گفت با توجه وضعیت معده ی سبحان، اینکه خونریزی ادامه پیدا نکرده شبیه به معجزه بوده.

بعد از چند دقیقه از روی تخت پا میشم، لباسم رو عوض میکنم و به آشپزخونه میرم و طبق دستورات ترمه مشغول درست کردن غذایی که با شرایط فعلی معده اش سازگار باشه میشم.

بعد از اینکه سبحان از حموم بیرون میاد، فقط کمی از غذا میخوره و مشغول کار با لپ تاپش میشه.

از حرکات و تماس های بی وقفه اش معلومه که سعی داره غیبت چند روزه اش رو جبران کنه و شرایط رو بدست بگیره.

سعی میکنم به هر دلیلی جلوی چشماش باشم، از هر راه و روشی استفاده میکنم تا برای چند ثانیه هم که شده مثل قبل نگاهم کنه و یا لبخند بزنه.

اما نمیشه؛ مثل اینکه خواستن سبحان خودم ، خواسته ی زیادی بود...

تموم تلاشم رو میکنم اما سبحان بدون توجه به من مشغول انجام کارهای خودش بود.

بی تفاوتی هاش باعث میشد حس کنم اصلا منو نمی‌بینه.

انگار من توی اون خونه حضور نداشتم...

گلابتونی که دیگه بود و نبودش برای سبحان فرقی نداشت.

تا شب تموم تلاشم رو میکنم که همگی بی ثمر بود...

نمی‌خوام لوس باشم، نمی‌خوام عین دختر بچه ها رفتار کنم.

ازش انتظار رفتاری مثل قبل رو ندارم اما فکر نمی‌کردم سبحان من رو کاملاً نادیده بگیره.

درحالی که سعی میکنم سر گلابتون درونم که با رفتارهای سبحان بغض کرده داد بزنم و ازش بخوام کمی بزرگ بشه مسواک رو سر جاش برمیگردونم، از سرویس بیرون و به سمت اتاق کارمون میرم.

به چارچوب در اتاق تکیه میدم و نیمرخ جدیش حین کار رو نگاه میکنم. اونقدر میشناسمش که به راحتی تشخیص میدم این چهره ی جدی بدون خط اخم همیشگی که موقع تمرکز روی پیشونیش ظاهر میشد نشون از اینه که فقط سعی داره خودش رو مشغول نشون بده.

کمی با خودم کلنجار میرم تا اینکه بالاخره صداش میکنم:

__سبحان؟

نه نگاهم میکنه، نه لبخند میزنه و نه خبری از "جانِ سبحان" گفتن هاش هست. فقط سرش رو به نشونه‌ی "چیه" تکون میده.

به گلابتون بغض کرده ی درونم دلدار ی میدم.

__آروم باش! اشکالی نداره... خب درکش کن، از دستت یه خورده ناراحته!

کمی جلو میرم و وارد اتاق میشم.

__میشه بیای بریم بخوابیم؟ خیلی خسته ام... تو هم که از وقتی اومدی داری کار می‌کنی!

جواب و لحن سردش باعث میشه وسط اتاق از حرکت بایستم.

__من کار دارم، تو برو بخواب...

سعی میکنم آروم باشم.

__آخه... بدون تو؟

بالاخره سر بالا میاره و نگاهم می‌کنه.

توی نگاهش خشم، دلخوری و حرص رو میبینم. کلنجار رفتن با خودش سر چیزی رو از چشمش میخونم تا اینکه در آخر جواب میده:

__آره، بدون من! تو که نشون دادی بدون من خیلی کارها میتونی انجام بدی!

وسط اتاق بی حرکت خشکم میزنه، لبام عین ماهی باز و بسته میشه اما هیچ حرفی ندارم که بزنم...

نگاهش رو بدون اهمیت به حال من باز هم به صفحه‌ی لپ تاپش میدوزه. عین آدمی که ضربه‌ی محکمی به سرش وارد شده طول می‌کشه تا به خودم بیام.

به سختی پاهای خشک شده ام رو تکون میدم، از اتاق کار بیرون و به اتاق خواب می‌رم.

تنها کاری که انجام میدم اینه که به تخت میرم، پتو رو روی سرم میکشم و در نهایت اجازه میدم اشک ها از چشمام روونه بشن.

گریه‌ی بی صدای من بیشتر ؛ از این بود که من طاقت چنین سردی ای از سمت سبحان نداشتم. رفتار سردی که چیزی از اعماق وجودم بهش حق میداد.

احساس میکردم کم آوردم. من تموم تلاشم رو کرده بودم، عذرخواهی کردم، دلایل رو براش توضیح دادم، اعتراف کردم که اشتباهم رو فهمیدم....

من کم آوردم... دیگه نمیدونستم باید در مقابل سبحان چطور رفتار کنم یا حتی چی باید بگم...

من هرکاری به ذهنم رسیده بود رو انجام دادم اما انگار زخمی که روی غرور و باور سبحان گذاشته بودم عمیق تر از این حرف ها بود که به این زودی و راحتی ها خوب و فراموش شه.

چشم می‌بندم و سعی میکنم که بخوابم.

حرکات و حرف های سبحان توی ذهنم مرور میشه. عین افرادی که به مازوخیسم مبتلا هستن هر بار از اول همه رو مرور و بیشتر گریه میکنم.

نیمه های شب بود که تنها و بدون حضور سبحان به خواب میرم.

روزهای بعد تنها تفاوت اوضاع حضور اقوام، دوستان یا همکارهایی بود که برای عیادت سبحان به خونه ی ما میومدن.

گاهی دوست داشتم مثل بهار و یا هیوا موقع رفتن مهمون ها بلند و بی خجالت گریه کنم و از مهمون ها بخوام که بیشتر بمونن.

نه اینکه حضورشون رو دوست داشتم باشم نه ، نه اینکه از پذیرایی و مهمون داری بی وقفه راضی باشم نه... میخوام ازشون خواهش کنم که بمونن چون در حضور اون ها، سبحان من، مردی که عاشقش بودم، مرد صبور، آروم و عاشق من برمیگشت.

سبحانی که من براش گلابتون جان بودم، من خانمش بودم و عشق توی نگاه و کلامش موج میزد.

اما با رفتن مهمون ها مرد ساکت و سردی توی خونه بود که گاها احساس میکردم من براش نامرئی ام.

خسته از پذیرایی مهمون هایی که تمومی نداشتن، کمر بند حوله ام رو محکم تر می بندم و به ساعت دیجیتال روی پاتختی که دوازده و نیم شب رو نشون میده نگاه میکنم. با خمیازه ای از سر خستگی سعی میکنم موهای خیس رو خشک کنم و لباس می پوشم.

به پذیرایی میرم و از پشت سر به سبحان نگاه میکنم که حین کار با لپ تاپ مشغول دیدن اخباره.

دلم میخواد باز هم ازش درخواست کنم که بیاد تا توی آغوشش ؛ بی توجه به اشک و گریه ی شب های گذشته که تنها خوابیدم راحت بخوابم.

دلم میخواد برم توی آغوشش و خودم رو عین بچه گریه ها لوس کنم. بهش بگم منم میخوام مثل چند شب گذشته ی اون روی کاناپه، توی بغلش بخوابم.

میخوام بگم اما اینبار واقعا از اینکه باز هم دست رد بهم بزنه میترسم.

کمی با خودم کلنجار میرم و در آخر از تصمیم پشیمون میشم، ظرف بزرگ میوه که برای پذیرایی از مهمون ها آورده بودم رو بر میدارم و به آشپزخونه میبرم.

به اتاق میرم و با تشک و بالش به هال برمیگردم، برای خودم روی زمین جا میندازم و با خاموش کردن لامپ ها آرامم به حرف میام:

_من اینجا میخوابم، تو برو توی اتاق روی تخت بخواب....

بغض به گلو فشار میاره اما ادامه میدم:

_ روی کاناپه کمر و گردنت درد میگیره...

انگشتاش حین تایپ از حرکت می ایسته و بعد از چند ثانیه سرش رو به سمت من برمیگردونه و نگاه میکنه.

دلم برای این طرز نگاهش که طی این چند روز فقط در حضور مهمان ها اینطور مهربون بود پر می کشه.

اما نمیتونم زیاد دلخوش باشم چون سرش رو پایین میندازه و با لحن سردی که هنوز بهش عادت نکرده
بودم جواب میده:

__ برای خودت و زندگی مثلا مشترکمون که هیچ! حتی بدون نظر خواستن، برای منم تصمیم میگیری!
هه... جالبه...

نمی‌دونم چی باید بگم، فقط سعی میکنم که نیتم رو توضیح بدم.

__ سبحان! من چون دیدم که تو...

__ توضیح نده... دیگه از این کارات شوکه نمیشم... فقط بار اولش سخت بود.

بی طاقت در حالی که حواسم هست نیمه شب صدام بلند نشه به سمتش قدم برمیدارم.

__ سبحان!!! چرا باهام اینطوری میکنی؟ هان؟

بغضی که این چند روز جلوی مهمون ها به سختی سعی در پنهون کردنش داشتم تبدیل به سیل اشک و
از چشمم جاری میشه.

__ چرا نمی‌فهمی دارم عذاب میکشم؟ چرا نمی‌بینی خودم فهمیدم که داشتم چه بلایی سر زندگیمون

میاوردم؟ چرا درک نمیکنی که دارم خودم رو میکشم که جبران کنم؟

حق حق میکنم.

__ چرا!!؟ تو سبحانی؟ شوهر من؟ همونی که بی من خوابش نمی‌برد؟ این تویی که این چند شب جدا

از من میخوابه؟ این تویی که هر شب داره اشک من رو در میاره؟

سکوت می‌کنه و فقط گوش میده.

__ سبحان!!! ببین من رو! من گلابم، اشتباهم رو قبول کردم. من نمی‌خوام زندگیمون اینجوری باشه، من

نمی‌خوام ازت جدا شم. بجای این همه تیکه انداختن فقط بگو من چیکار کنم؟ چیکار کنم که بفهمی

پشیمونم از اینکه با خوش خیالی میخواستم همه چیز رو خراب کنم... اما حالا ازت یه چیزی میخوام.

اشکم رو پاک میکنم.

__ بگو من چیکار کنم؟

فقط نگاهش میکنم، حتی نمی‌خوام شوکه شدنش رو باور کنم.

توجهی به اشکی که دیدم رو تار می‌کنه ندارم.

_من نمی‌خوام ازت جدا بشم اما اگر قراره اینطور پیش بریم، باورم نکنی، بخوای همینطور من و خودت رو عذاب بدی. نمی‌خوام، بیا تمومش کنیم.

هق هقم بند نمیاد و من هم قصد ندارم مثل این چند روز، به امید و وعده‌ی اینکه فردا و فردا و فردا اوضاع بهتر میشه سکوت کنم.

_من گفتم ازت جدا نمیشم چون بدون تو نمیتونم، بدون تو میمیرم!

اشکم رو حالت عصبی پاک میکنم و ادامه میدم.

_الان هم دارم میمیرم چون الانم دارم بدون تو زندگی میکنم، الانم دارم با مردی توی خونه زندگی میکنم که هیچ شباهتی به سبحان من، به مردی که عاشقشم نداره.

فقط نگاهم می‌کنه و این سکوتش بیشتر از هر جواب دیگه‌ای من رو عصبی می‌کنه تا ادامه بدم.

_باشه، قبول! جدا میشیم همون طوری که تو خواستی. تو از گلابتونی جدا میشی که بدون تو نمیتونه، اما من از مردی جدا میشم که نمی‌شناسمش، چون فقط چهره‌اش شبیه شوهر منه. شبیه مردی که اونقدر به عشقش اطمینان داشتم وقتی تصمیم گرفتم برم، شک نداشتم که من رو رها نمی‌کنه و میاد پیشم. نه تو! بی اراده کوسن روی مبل رو به سمتش پرت میکنم.

_نه تویی که عین سنگ نشستنی اینجا و من رو نگاه می‌کنی و عین خیالت هم نیست که من دارم بخاطر اینکه ازم ناراحتی میمیرم.

و لحظه‌ی آخر با حالی زار و چشمای پر از اشک التماس میکنم:

_تمومش کن سبحان! من دیگه طاقت ندارم...

بدون اینکه صبر کنم به اتاق می‌رم، مثل همه‌ی شب‌های گذشته، زیر پتو مجاله میشم و پیراهنش رو جای خودش توی آغوشم فشار میدم و اشک میریزم.

گفتن اون حرف‌ها سخت بود اما نمیشد انکارش کرد...

جدا شدن از سبحان برای من از مرگ بدتر بود. اما من مرگ رو به مرگ تدریجی هر روز و هر ساعت ترجیح میدادم.

چشم می‌بندم و احساس میکنم از گریه های ساکت و بی صدای هرشب این مدت چشمم می‌سوزه. نمی‌دونم چقدر با خودم فکر کردم، چقدر کلنجار رفتم و دوباره چقدر گریه کردم که بالاخره خوابم می‌بره.

احساس شنیدن صدای نفس کشیدن کسی توی فاصله ی نزدیک باعث میشه کمی هوشیار بشم و قبل اینکه مغزم دوباره فرمان خواب بده باز هم صدای نفس کشیدن رو، اینبار کاملاً واضح و نزدیک به خودم حس میکنم، نفس های نزدیک که انگار بازدمش روی صورتم پخش میشد.

وحشت‌زده چشم باز میکنم و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم، کسی دستم رو می‌گیره.

_نترس، منم! سبحانم...

دستی روی چشماش می‌کشه و من در حالی که توی همون حالت خوابیده روی تخت خشکم زده به چهره اش که توی فضای تاریک و روشن اتاق قابل دیدن بود، نگاه میکنم.

برق زدن مژه هاش و صدای گرفته اش کمی گیجم میکنه، چند ثانیه طول می‌کشه تا به خودم بیام و اتفاقات رو به یاد بیارم.

اونقدر شوکه ام که نمی‌دونم باید چه عکس العملی نشون بدم و همین حین خودش با صدای آرام و شبیه به زمزمه شروع می‌کنه:

_نمیگی وقتی گریه می‌کنی و خونه بوی گلاب می‌گیره من چجوری بخوابم؟ نمیگی وقتی خونه بوی گلاب می‌گیره من چجوری طاقت بیارم که نیام و بغلت کنم؟ با خودت نگفتی وقتی هر شب صدای هق هقت رو می‌شنوم چجوری خودم رو بخاطر اینکه اشکت رو درآودم زنده بذارم؟

و صدای گرفته از بغضش دنیا رو روی سرم آوار میکنه:

_ جانِ دل! آخه بی معرفت! نگفتی اگه بری من جونی به تنم می‌مونه که بیام پیشت؟ نگفتی اگر بری من
چطور عاقل بمونم؟

و من سعی میکنم داغی قطره اشکی که روی دستم افتاد رو نادیده بگیرم، تا لرزش صداش رو نادیده
بگیرم.

_ نگفتی سبحان چجوری بعد رفتن تو کمر صاف کنه که میخواستی من رو بذاری و بری؟ قرارمون این
بود؟

عین کسایی که قطع نخاع شدن نمیتونستم هیچ عکس العملی غیر از پلک زدن نشون بدم.

_ حرکات من اذیتت کرد؟ قبول کردی جدا بشیم که زجر نکشی؟ پس من که یک ماه سعی کردم بدون
اینکه بفهمی نظرت رو عوض کنم چی؟ منی که شب قبل پرواز میدونستم آخرین شبی هست که تو رو
توی آغوشم دارم چی؟ میفهمی وقتی توی چشمام نگاه میکردی و میگفتی دوستم داری اما میدونستم داری
نقشه ی رفتن با یه نفر دیگه رو میکشی چه حالی داشتم؟
با کمی مکث ادامه میده:

_ می‌دونی همش داشتم به این فکر میکردم من برات چی کم گذاشتم که اون پسره که توی بدترین شرایط
ازش زخم خورده بودی رو به من ترجیح دادی؟!

با گریه ای که کار هر روز و هر شبم شده بود دستش رو فشار میدم.

_ سبحان! من اشتباه کردم.

_ مثل من!

اشک روی گونه ام سر میخوره و توی بالشت فرو می‌ره.

سبحان چی گفت؟!

DelAn, [24.11.20 22:24]

DelAn (DelAn)]....!...! Forwarded from]

فرصت فکر کردن به جمله اش رو نمی‌ده.

_نباید برای محافظت ازت تو رو پشت خودم قایم میکردم. نباید بخاطر ترس آسیب دیدنت جای تو برای موقعیت شغلیت تصمیم می‌گرفتم.

دستم رو توی دستاش میگیره.

_من هم نباید پر پروازی که تازه جون گرفته بود رو میبستم. باید یه راه پرواز دیگه نشونت میدادم اما نشد، یعنی ترسیدم... ترسیدم تو رو از دست بدم و همین باعث شد که بخوام یه مدت تو رو از همه چیز دور کنم. اما...

با کمی مکث ادامه میده:

_اما فکرش رو نمیکردم بخوای اینطور از من و این حصار فرار کنی.

ناباور زمزمه میکنم.

_سبحان...

_جانِ سبحان؟

میشینم و خودم رو توی آغوشش پرت میکنم و بلند گریه میکنم.

_بخشید...

دستاش دور بدنم میپیچه و زیر گوشم زمزمه می‌کنه.

_مگه میتونم نبخشمت؟

بین مو هام نفس می‌کشه و آروم ادامه میده:

_اما یادم نمیره...

از آغوشش بیرون میام و نگاهش میکنم. اون هم نگاهم می‌کنه و بدون حرفی پشت پلک چشمای خیسم رو می‌بوسه و من رو محکم توی آغوشش می‌کشه و با حرص زمزمه می‌کنه:

_دیگه اینکار رو نکن... حتی بهش فکر هم نکن...

خودم رو توی آغوشش مچاله میکنم و بعد از روزها که برای من انگار مثل گذر سال ها سخت گذشت عطرش رو با تموم وجود نفس میکشم.

_دیگه حتی بهش فکر هم نمیکنم...

با خنده ای که سعی میکنم روی صورتم مشخص نباشه جواب پیام ترمه رو میدم:

_فعلا همه چیز تحت کنترل ماست.

به بابا که با دقت به حرف های سبحان در مورد امیرکسری گوش میده نگاه میکنم و با لرزش گوشی به صفحه ی گوشی و جواب ترمه چشم می‌دوزم.

_گلی دارم سخته میکنم!!! بابا هنوز چیزی نگفته؟

_نه هنوز، فعلا بازی توی دست سبحانه...

_به داداش سبحان بگو ترمه گفت توی شادیات جبران میکنم.

با صدای سبحان سر بلند میکنم.

_خلاصه به من گفتن که تا واسطه ی آشنایی بیشتر بشم. از ادب و شخصیت برادرش هرچی بگم کم گفتم.

شهاب سر تکون میده و بالاخره به حرف میاد.

__خود پسره چی؟!__

لبخندی روی لب سبحان میشینه.

__والا من که طی این چند روز چیز بدی ازش ندیدم، همه ازش تعریف میکردن فقط...__

بابا با نگرانی روی مبل جابجا میشه.

__فقط چی باباجان؟__

__راستش این آقای دکتر یه خورده مثل میثم ما شیطونه. یعنی یه بیمارستان از دستش آسایش نداشتن.

با خنده دستی توی موهایش می‌کشه و ادامه میده:

__از قدیم هم که گفتن، خدا در و تخته رو با هم جور می‌کنه... بابا شما فکراتون رو بکنین، اگر رضایت و اجازه میدین من و مهدی و شهاب برای تحقیق بیشتر بریم.

بابا سر تکون میده و جمع خانواده رو که همگی توی سکوت به سبحان نگاه میکنن از نظر می‌گذرونه و با مکث کوتاهی جواب میده:

__خب راستش وقتی شماها تأیید کنین منم موافقم. برید برای تحقیق، اگر از نظرتون مورد تأیید بود دیگه حرفی باقی نمی‌مونه، می‌گیم برای خواستگاری رسمی و آشنایی خانواده ها بیان جلو...__

با ذوق برای ترمه تایپ میکنم:

__ترمه خانوم چجوری میخواستی جبران کنی؟ من منتظرم...__

هرچقدر که صبر میکنم ترمه جوابی نمیده، می‌دونم مثل خیلی وقت ها موردی پیش اومده که نمیتونه با گوشی کار کنه.

با خوردن چای بعد از شام که البته سهم سبحان از این چای، فقط آب ولرم بود، عزم رفتن میکنیم.

تا رسیدن به خونه حرف خاصی بین من و سبحان زده نمیشه.

با گذشت چند روز از اون روزهای نچندان دلچسب و حل شدن خیلی از مشکلات، هنوز هم چیزی بین ما درست نشده بود. چیزی مثل خش یا رد شکستگی روی شیشه، روی رابطه مون وجود داشت که نمیذاشت اوضاع مثل قبل بشه...

به خونه که میرسیم بدون حرف خاصی به تخت میریم. مثل همیشه توی آغوشش، سرم رو روی قلبش میذارم و به صدای تپش قلبش گوش میدم و آروم به خواب میرم.

صبح با احساس بوسیده شدن پیشونیم از خواب بیدار میشم.

_سلام عزیزم، نمی‌خواستم بیدارت کنم...

با دیدن سبحان که کاملاً آماده‌ست از جا میپریم.

_ای وای من خواب موندم، الان، زودی آماده میشم.

از تخت پایین میام و با عجله برای شستن دست و صورتم به سمت در میرم.

_سبحان تا تو بری ماشین رو از پارکینگ بیرون بیاری منم آماده میشم...

از چهره اش معلومه که اون برعکس من هیچ عجله ای نداره و حتی انگار گیج شده. بی توجه به اینکه چرا فقط نگاهم می‌کنه ادامه میدم:

_عزیزم، فقط داری میری کیف و وسایل منم...

دستم رو میگیره و آروم من رو توی آغوشش می‌کشه. از موقعیت شناسیش کفری میشم و سعی میکنم از آغوشش بیرون بیام که محکم تر از قبل منو نگه میدارم و آروم به حرف میاد:

_گلابتون! عزیزم، آروم باش... خواب نموندی. دیر هم نشده...

انگار اتصالات مغزم تازه برقرار میشه و کمی از اطرافم رو میفهمم. آروم سر بالا میارم و نگاهش میکنم و اون با حالی که انگار بهتر از من نیست ادامه میده.

_آروم باش جان دل. من دارم میرم سرکار... تو بخواب...

با اینکه کاملاً به خودم اومدم اما انگار بعد مدت ها دارم حال خودم رو میفهمم و احساس پوچی میکنم. احساس میکنم یه کالبد تو خالی ام و بی اراده، از خودم و سبحان سوال میپرسم:

__بخوابم؟! تا کی؟

نگاهم می‌کنه، میتونم ذهنش رو بخونم که دنبال جواب میگرده، احساس میکنم به گفتن چیزی شک داره و در آخر از گفتنش صرف نظر می‌کنه.

پیشونیم رو عمیق و طولانی می‌بوسه و زمزمه می‌کنه:

__صبر داشته باش، درستش میکنیم...

برای نخوردن صبحانه بهش غر میزنم که قول میده توی دفتر بخوره.

از خونه که بیرون میزنه با حالی عجیب به تخت برمی‌گردم. کسلی، خستگی و خواب‌آلودگی که انگار تمومی نداشت باعث میشه روی تخت دراز بکشم و بی هدف گوشی رو بردارم.

پیامی که تقریباً نیمه شب از طرف ترمه فرستاده شده رو باز میکنم.

__ببخشید یهو چندتا مورد تصادفی آوردن منم درگیر شدم نتونستم جواب بدم.

و در جواب سوال من که پرسیده بودم چجوری میخوای جبران کنی جواب داده:

__راستش خیلی دوست داشتم خودم خبر خوش داداش سبحان رو جبران کنم اما گفتم این حق توئه! اینم تقدیم به شما. هرچند که دست رنج خودتونه...

با شلک آخر پیامش بی حال لبخند میزنم و عکس رو باز میکنم.

به عکس کاغذی که ترمه فرستاده نگاه میکنم و اخمام توی هم می‌ره. کمی طول می‌کشه که متوجه موضوع بشم و ناباور به عکس نگاه میکنم...

احساس میکنم خشکم زده و با این حال به سختی تماس میگیرم.

کمی طول می‌کشه که صدای خسته اما همیشه شاد ترمه توی گوشم می‌پیچه:

__ها؟ چیه؟ به من چه؟

ٲر مه اين يعنى چى؟

بلند می‌خنده و جواب میدهد:

می‌خوام به چیز بگم قول بده به گوش دیبا و مهشید نرسه.

سکوت من رو که میبینی ادامه میده:

__با اینکه هیوا اولین خواهرزاده و سورنا اولین برادرزاده ام بود، اما من دلم واسه این نخودِ خاله غش رفت...

سکوت میکنم که باز هم بلند می‌خنده.

خب اینم از جبران من! درسته زحمتش رو خودتون کشیدین اما من خبر دادم...

ترمه من...

با ذوق حرفم رو قطع می‌کنه:

_اصلا دوستم که حال و رنگ و روت رو دید گفتم حمله ای من گفتم نه! از حال که رفتی و فشارتم که پایین بود، موقع خون گرفتن ازت اینقدر بی حال بودی که فکر نکنم یادش باشه، جلوی خودت باهام شرط بست که حمله ای. درسته که باختم و فردا شب باید شام ببرمش بیرون اما این باخت گوشت شد چسبید به تنم گلی... و ایاااااای خدا دوباره دارم خاله میشم...

هنوز اینقدر شوکه و نابورم که هیچی از باقی صحبت هاش نمی فهمم ولی اون ادامه میده:

این چند روز هم تقصیر من بود که بهت نگفتم، میخواستم به موقعش سوپرایزتون کنم.

نمی‌دونم ترمه چقدر صحبت می‌کنه اما وقتی به خودم میام از شدت شوک، فقط به دیوار روبرو زل زده بودم.

من؟ حامله؟ بچه؟

بی اراده دستم بالا میاد و روی شکمم میشینه، برای اولین بار احساس میکنم یه گرمای خاص رو از زیر لباسم حس میکنم.

گجج...

نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت...

نمی‌دونم بخاطرش ذوق کنم یا پشیمون باشم!

نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم.

تنها چیزی که می‌دونم اینه که...

سبحان از قبل اینکه از این نقطه ی زنده توی وجود من اطلاعی داشته باشه عاشقش بود.

کمی طول می‌کشه تا به خودم پیام.

به شکم نگاه میکنم و بی اراده و با حالی عجیب لبخند میزنم.

_سلام مهمون ناخونده‌ی مامان...

هوای سرد زمستون رو نفس میکشم، با بستن پنجره به آشپزخونه برمیگردم و به غذا سر میزنم.

برعکس تصورم بجز یکبار که ترکیب بوی پیاز داغ و ادویه ها به همراه استرسی که داشتم باعث شده بود احساس تهوع بهم دست بده دیگه حالم بد نشد.

با استرس به اطرافم نگاه میکنم، سعی کرده بودم توی کمترین زمان همه چیز توی بهترین حالت خودش باشه.

لباسم رو عوض میکنم و با حسی عجیب منتظر اومدن سبحان می‌مونم.

دست روی شکم که هیچ علائمی از بارداری نداشت میذارم و با هیجان و استرس لبخند بی اراده ای روی لبام میشینه.

فقط چند ساعت بود که از وجودش خبر داشتم و خلاف چیزی که ازش میترسیدم، اصلا از حضورش ناراحت نبودم. احساس میکنم حالا دیگه این خود منم که می‌خوامش.

اون دقیقا چیزی بود که جای خالیش حس میشد...

کسی که میتونست توی تنهایی این روزهای من همراه و همدم باشه.

بی اراده و از ته دل آروم میخندم.

به نظرت چجوری به بابات بگیم که از این به بعد سه تاییم؟!

لبخند از روی لبام پاک نمیشه و ادامه میدم:

_بخشید که میگفتم نمی‌خوام باشی، آخه اون موقع... نمی‌دونم چجوری بگم... اون موقع نمیدونستم چقدر بودنت، حسی که به تو و خودم دارم قشنگه! اما الان... خوشحالم که هستی، بخشید که اینقدر این مدت اذیتت کردم.

عطر رو به میچ دستم اسپری میکنم.

میدونم صدای داد و بیداد بابا سبحان رو شنیدی...

مکث میکنم، دلم واسه سبحانی که قراره بابا بشه می‌ره.

اون حرفای بابا یه چیزایی بین بزرگترهاست که وقتی به دنیا اومدی و بزرگ شدی متوجه میشی اما، الان همینقدر بدون بابا سبحان بهترین بابای دنیاست...

حین صحبت با موجود زنده ای که درونم در حال رشد بود و من از صبح به اسم نی‌نی صداش میکردم با هیجان عجیبی مشغول آماده کردن دسر می‌شتم، کار دسر که تموم میشه با صدای کلید و باز شدن در بی اراده دست روی شکمم می‌ذارم و زمزمه میکنم:

بابا سبحان اومد...

در حالی که احساس میکنم قلبم از شدت هیجان محکم و تند می‌کوبه از آشپزخونه بیرون میرم و سبحان رو میبینم که مشغول درآوردن کفشاشه. اولین چیزی که توجهم رو جلب می‌کنه دسته گل بزرگ و جعبه ی شیرینی توی دستشه.

به محض دیدن من لبخند می‌زنه و جلو میاد.

سلام عزیزم!

سلام جان دل...

پیشونیم رو عمیق می‌بوسه و دسته گل و جعبه رو به سمت می‌گیره.

__خدمت شما گلابتون خانوم...

بادم خالی میشه! ترمه ی فضول...

__ممنون...

با تعجب نگاه می‌کنه!

__چرا پکر شدی؟

__پکر؟! نه...

چشمات برق میزنه و با ابرو به شیرینی و گل اشاره می‌کنه.

__نمیخوای بدونی جریان اینا چیه؟

فقط نگاهش میکنم که لبخند جذابی روی لباش خودنمایی می‌کنه.

__صبر کن دست و صورتم رو بشورم و لباسم رو عوض کنم، برات توضیح میدم. تا من پیام زحمت چای

رو میکشی؟

کمی شک میکنم اما چیزی به روی خودم نمیارم و به آشپزخونه میرم و تا برگشتن سبحان، چای رو آماده میکنم.

وقتی برمیگرده با هم پشت میز میشینیم.

__خوشگل تر شدی...

می‌دونم منطقی نیست اما چیزی توی دلم تکون میخوره.

__ممنون! چشمات خوشگل میبینم.

__چشمای من واقعیت رو میبینم. حالا چشمات رو ببند.

__چی؟

__چشمات رو ببند، مگه نمیخوای دلیل گل و شیرینی رو بدونی؟

نمی‌خوام توی ذوقش بزنم پس آروم چشم می‌بندم و بعد چند ثانیه با گفتن "حالا باز کن" چشم باز میکنم.

به پاکت بزرگی که به سمتم گرفته نگاه میکنم که با لبخند و اشاره‌ی سر ازم می‌خواهد از دستش بگیرم.

متعجب پاکت پستی رو از دستش میگیرم و حکم توی بسته رو در میارم.

با نگاهی کوتاه به سبحان چشم می‌دوزم که لبخندش عمیق تر میشه.

_سبحان....

_جان سبحان؟!!

ناباور به حکم و بعد به سبحان چشم می‌دوزم.

_این... این...

_مجوز فعالیت خبرگزاری "ندای زن" اولین خبرگزاری مرتبط با تمامی امور بانوان ایران با مسئولیت

جنابعالی...

با دهن باز نگاهش میکنم، احساس میکنم نفس کشیدن یادم رفته که سبحان دستم رو میگیره.

_این... باورم نمیشه! فکر کردم باهاش موافقت نشده! وای... کی اومد؟

_صبح که رسیدم دیدم خانم سمیعی این بسته رو تحویل گرفته و گذاشته روی میزم.

برای نریختن اشک شوقم هیچ تلاشی نمیکنم، مخصوصا که حالا دیگه دلیل این فوران احساسات رو

می‌دونم.

فشار دست سبحان کمی بیشتر میشه.

_فکر نمی‌کردم جواب سوال امروزت رو اینقدر زود بدم، یادته پرسیدی تا کی قراره بخوابی؟ و من

متأسفانه یا خوشبختانه باید بگم فقط تا فردا صبح میتونی آروم بخوابی! از فردا باید بگردی دنبال کسانی

که مد نظرت بودن تا یه تیم قوی راه بندازی خانم رستگار...

لبخند میزنم اما لبخند اون کمرنگ میشه.

_گلابتون! می‌دونم این چیزی نیست که...

حرفش رو قطع میکنم.

__نه... نه سبحان! این خیلی فراتر از اون چیزیه که من دنبالش بودم. شاید اون موقع ها ندای زن فقط یه ایده بود اما حالا بهش مطمئنم. من می‌خوام صدای زن ها و دخترای اینجا شنیده بشه، می‌خوام اونا از حقوق خودشون مطلع باشن، می‌خوام بدونن که دیده میشن و حق دیده شدن دارن. بهش که با دقت در حال گوش دادن به حرف های منه نگاه میکنم.

__ من نمیتونم با احتیاط و چراغ خاموش کار کنم، پس ترجیح میدم برای اکثر زن های این خاک که هیچی از حقوق مسلم خودشون نمیدونن کار کنم تا بجای چراغ خاموش اونجا، اینجا و برای این ها چراغی روشن کنم.
با لبخند سر تکون میده:

__بوی شر رو از الان با همین حرف هات حس میکنم... قول بده مراقب خودت باشی.

دلم می‌لرزه و بالاخره با هیجان جواب میدم:

__قول میدیم که مراقب خودمون باشیم.

__یعنی تیمت هم قراره مثل خودت شریه پا کنی؟

__نمیدونم! ما کاری به اونا نداریم، راه خودمون رو میریم.

گیج نگاهم می‌کنه.

__مگه چند نفرین؟

__بقیه رو نمی‌دونم اما من تا هشت، نه ماه دیگه دو نفرم.

__یعنی تا هشت و نه ماه دیگه می‌خوای دو نفره کارها رو پی... ..

خیلی ناگهانی سکوت میکنه، شوکه به من چشم میدوزه، مردمک لرزون چشماش از چشمام جدا نمیشه.

__چی گفتی؟!

میخندم و سرم رو به نشونه اینکه داره درست فکر می‌کنه تکون میدم.

احساس میکنم از شدت شوک نصفه و نیمه نفس میکشه و نگاه ناباورش هنوز هم منتظره که من بگم اشتباه فکر می‌کنه.

_تو... بی... بارداری؟

سرتکون میدم که خیلی ناگهانی از پشت میز پا میشه و شروع می‌کنه به راه رفتن. می‌ره و دوباره برمیگرده!

_گلایتون... تو... من...

در حالی که از حرکات شوکه شدش خنده ام گرفته به سمتش میرم.

_سبحان...

به سمتم برمیگرده و قبل اینکه چیزی بفهمم توی آغوشش فشرده میشم.

_من... باورم نمیشه... تو... تو الان...

کمی من رو از خودش فاصله میگیره و نگاهم می‌کنه.

_تو که نمیخواستی! نکنه... بخاطر من؟!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون میدم و بغلش میکنم.

_ولی الان می‌خوامش و دوستش دارم! همون قدر که تو رو می‌خوام و دوستت دارم...

با لبخند عمیقی به شکم نگاه می‌کنه و عین بچه ها سوال می‌پرسه:

_یعنی الان اینجاست!

سرمست و از ته دل میخندم.

_اره...

_صدام رو میشنوه؟

_اره...

روی زانو میشینه تا هم قد شکم بشه و در حالی که انگار داره با اون صحبت می‌کنه ادامه میده:

__به نظرت لازمه به مامانت بگم عاشقشم یا خودش میدونه؟

میخندم و صورتش رو توی دستام میگیرم.

__میدونم اما می‌خوام بگی!

سرش رو روی شکم می‌ذاره.

__ببین! من بهش میگم که عاشقشم، اما تو هم بهش بگو که یادش نره...

پا میشه نگاهم می‌کنه و دوباره من رو توی آغوشش می‌کشه.

__گلاب خانوم! من بدجوری عاشقتم، حواست هست؟ عاشق تو و هرچی که به تو مربوط میشه.

عطرش رو عمیق نفس میکشم.

__من بیشتر...

بعد از زمانی که کوتاه نبود از آغوشش بیرون میام.

__چایت یخ کرد!

__فدای سرت...

کمی موشکافانه نگاهم می‌کنه.

__چیه؟ چرا روی پا بند نیستی؟

__اینقدر تابلو ام؟

با خنده سری به نشونه ی تایید تکون میده.

__خیلی!

با مشت به بازوش میکوبم.

__بدجنس! خب راستش... می‌خوام برم لیست تیمم رو بنویسم.

__ پس انتخاب ها رو انجام دادی!

__ انتخاب که نه اما واسه هر سرویس گزینه های زیادی دارم...

__ خوبه! پس...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده:

تا من استکان های چای رو می شورم و برای شام ظرف جمع میکنم، تو لیست هر مسئولی که برای سرویس های ندای زن انتخاب کردی رو بنویس و بیار...

با ذوق گونه اش رو می بوسم و به اتاق میرم.

با دست هایی که از هیجان یخ کرده و می لرزه دفترچه ی روی میزم رو باز میکنم. خودکار رو بین انگشت ها لرزون نگه میدارم و چشم میبندم.

همه چیز رو به یاد میارم! از اول این داستان رو... نفس عمیقی میکشم و می نویسم:

__ ماییم و نوای بی نوایی بسم الله اگر حریف مایی

۱. گلابتون رستگار مدیر مسئول خبرگزاری ندای زن...

دل آن...!...! DelAn

پایان / به کجا چنین شتابان

۴/آذر ماه/۱۳۹۹ _ ساعت ۵۵:۰۲